این کتاب از طرف دولت علیهٔ دکن تالیف و طبع شد

# فرهنگ نظام

## جلد دوم

(از حرف پ تا آخر حرف خ)

تالیف


## آقا سیّد محمد علی (داعی الاسلام)

پروفسور نظام کالج حیدرآباد دکن



در

اعظم اسٹیم پریس چهار منار حیدرآباد دکن طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

# باقی تقریظات بر فرهنگ نظام

## ۱- تقریظ انجمن ادبی ایران

۲۲-۹-۱۳۰۹ (هجری شمسی)

خدمت ذی سعادت جناب مستطاب ابو الفضایل والمفاخر آقای داعی الاسلام دامت افاضاته -

جلد اول فرهنگ نظام مشتمل بر یک مقدمه و دو باب (الف و با) که تقریبا پانصد صفحه تالیف فرموده اید به انجمن ادبی ایران واصل و اعضاء محترم با ستفاده و تامل شدند فرهنگ نظام واراى مزایای علمی و تتبعات لغوی بسیار است که تمام این مزایا در هیچیک از فرهنگها موجود نیست و با اصول آن مزایا اجمالاً اشارت میرود

۱- ضبط و تشخیص لغات بیگانه که از باستان تاکنون در زبان پارسی وارد شده

۲- تقسیم لغات بالفاظ تکلمی و نظمی و نثری و سایر اقسام و نشان دادن موارد استعمال هر یک -

۳- جدا ساختن معانی حقیقی از مجازی و الفاظ مفرد از مرکب و ذکر امثله و شواهد -

۴- ضبط الفاظ و لغات مخصوصه هر ولایت با سند و نمایاندن حرکات

وسکنات و اوزان لغات با حروف مقطعهٔ پارسی و حروف اعراب اوستائی۔
انجمن ادبی ایران اینک احساسات ادب پرورانهٔ خود را بعنوان
قدردانی و سپاس از زحمات فوق العادهٔ حضرت عالی اهدا می نماید و امیدوار
است که بتوجهات خاصهٔ دولت اسلامی دکن جلدهای دیگر این فرهنگ نیز طبع و
نشر گردیده و بهترین خدمت و بزرگترین یادگار از حضرت عالی برای پارسی
زبانان در صفحهٔ عالم باقی و پایدار ماند و پیوسته از هیچگونه مساعدت علمی و ادبی
که لازم دانسته باشید فروگذار نخواهد کرد۔
(امضاء) رئیس انجمن ادبی ایران نایب رئیس اول مجلس شورای ملی محمد هاشم
افسر۔ (محل مهر انجمن ادبی ایران)۔

## ۲۔ تقریظ فاضل ادیب حضرت اشرف آقای مخبر السلطنه هدایت رئیس الوزرای ایران

بسمه تعالی

اساس تمدن آدمی سخن است اسرار مکتوم از مکنون فکر به سخن معلوم شود
هر قوم که فکرش خام است سخنش ناتمام است بزرگتر ساختمانی که از هر تیره و تبار
باقی مانده است ساختمان زبان است از جملهٔ آثار بنای لغات را اعتبار بیشتر
توان کرد که در پیکر اصوات روح تربیت و صنعت ملل هر گونه که بوده است
نمونه باقی است منتظمین قوم را سزد که نهایت عنایت را در حفظ آثار نیاکانی
خود خاصه مبانی زبان مبذول دارند بزرگان سخن پرور دیرگاهی است که بجمع لغات
فارسی از باستانی و داستانی توجه داشته اند و در هر زمان به تناسب نظر و تقاضای
حاجت مجموعها فراهم کرده اند و فرهنگها مرتب نموده۔ لکن حاجتشان مقصور و در
دائرهٔ منظوم محصور بوده است و تاکنون فرهنگ جامعی ولو به اسم موجود است در
حقیقت معنی فراهم نیامده است و باز تشکر مساعی گذشتگان را واجب بشماریم که بقول نظامی
زباغی که پیشینگان کاشتند    پس آیندگان میوه بر داشتند

اینک که محقق کامل و معلم فاضل جناب آقا سید محمد علی داعی الاسلام بهمین موجباتی
که در دکن از برای ایشان موجود و حاجتی که در انجمن پارسی زبان مشهود بوده است
بجمع فرهنگ نظام زبان فارسی را قرین انتظام خواسته اند و در این امر خطیر و تالیف
بی‌نظیر کمر همت بسته و باب مجاهدت گشاده اند و در عنوان مجلد اول بر انجام قسمتی موفق
شده اند فارسی زبانان را ابشارت باد که در سالی چند گنجینهٔ بی مانند بدسترس عموم
مشتاقین گذارده خواهد شد و خودی و بیگانه از آن فرهنگ با فر و هنگ استفادات
گوناگون خواهند کرد. از آن جا که حاجت بهترین رهنما است و البته دور از مرکز
پارسی زبانان خود را بیشتر نمایان می کند و در یار هند وارو پا زود تر بدین نقیصه
برخورده اند و فرهنگی را شامل جمله لغات از اصول و فروع مفرد و مرکب مصدر
و مشتق اصطلاح فصحا و عوام نویسنده و گوینده محل حاجت دانسته و سعی جمیل در
تکمیل چنان فرهنگی مبذول داشته اند و در آن فارسی و عربی و ترکی و غیره را بفراخور
حال تلفیقی بسزا نموده و هر کس چیزی بدان افزوده -

طرفه تر آن که در مرکز فارسی زبانان یعنی دار الخلافهٔ طهران هم هیئتی
از طرف وزارت معارف و هیئتی دیگر بعنوان کمسیون معارف بدین ضرورت
بتناسب افتتاح باب معاشرت و تسهیل طرق مراودت پی برده در بنای فرهنگی
جامع مشغول ساختماند -

در خاتمه بتاکید تشکر از مساعی مؤلف محترم این اشاره را مفید میداند
و عطف توجه را بدین نکته لازم که در ضمن ایما بکلام منثور و منظوم و محاوره و سایر
مشخصات که همه شایان تقدیر است لغات محلی را هم که در سیر اقطار و نواحی بدست
آورده اند و مخصوص محلی دون محل دیگر تشخیص داده اند در طی بیان اشاره
بدان بفرمایند و در این سعی مردانه انشاء الله توفیق سبحانی رفیق راه ایشان است -

(محل امضاء)

مهدی قلی هدایت

طهران ۲۲ آذر سنه ۱۳۰۹ (هجری شمسی)
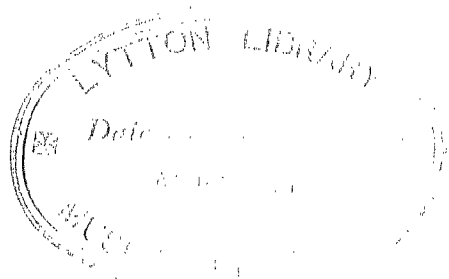
## ۳۔ تقریظ ادیب اریب حضرت اشرف آقای سردار معظم تیمورتاش وزیر دربار پہلوی

نمرہ - ۷۲۱۵
۸-۹-۶

جناب آقای داعی الاسلام۔

جلد اول از مجلدات لغت پارسی تالیفی خود را کہ بیادگار برای این جانب اہدا فرمودہ بودید وصول دادہ موجب حصول امتنان گردید با عدم مجال و فرصتی کہ این جانب را احاطہ دارد برای مطالعۂ آن استراق فرصت کردہ و تا یک اندازہ بمراجعۂ آن موفقیت حاصل کردم اثر لغتی باین جامعیت و شیوائی در زبان پارسی تاکنون جمع آوری نشدہ و مساعی جمیلہ جناب عالی در تالیف این کتاب عموم پارسی نژادان را رہین امتنان نمودہ و باعث نہایت مسرت است کہ کشور باستانی از وجود دانشمندان متبحر خالی نیست و مثل جناب عالی ادیبی دانشور باحیات زبان ملی بذل ہمت می نماید مزید تاییدات جناب عالی را از حق تعالیٰ نیازمندم۔

(امضاء) وزیر دربار پہلوی تیمورتاش

(مہر) وزارت دربار پہلوی۔

## ۴۔ تقریظ فاضل دانشمند حضرت اجل آقای ادیب السلطنہ سمیعی وزیر داخلہ

۲۲ آذرماہ ۱۳۰۸

خدمت جناب مستطاب ابو الفضائل آقای داعی الاسلام دامت توفیقاتہ

ہرچند بہ سبب اشتغالات متنوعہ ہنوز موفق نشدہ ام کہ با فراغت خاطر و مجال مجلی مطالعۂ فرہنگ سامی بپردازم و بقدر کافی و حظ اوفی از آن بہرہ مند شوم لیکن از ہمان نظر اجمالی کہ در این کتاب مستطاب کردم نیک دریافتم کہ در تمہید اساس و تہیۂ وسائل

و مقدمات آن تا چه قدر رنج و زحمت دیده و چه دقت و مهارتی در آن بکار برده اید.

اگر چه این قسمت که بزیور طبع آراسته شده است هنوز قسمتی از قسمتهای فرهنگ سامی بیش نیست ولی همین یک نمونه و اثر بهترین و عزیزترین یادگاری است از جناب عالی که در جامعهٔ ادب ایران مانده و روح ادبیات را مرهون افادات مخصوص خود ساخته است.

ادبا و فضلای ایران قدر زحمات جناب مستطاب عالی را در ترکیب و تالیف این کتاب گرانی خوب می دانند و آن فکر دقیق و ذوق لطیف را بخوبی می ستایند و انتظار دارند که بیاری خداوند این خدمت بزرگ را با همین سبک و سلیقه بپایان برده و قسمتهای باقی مانده را بوجه احسن و طرز اجمل تکمیل و فیض آن را بجامعهٔ ادبیات اشاعه و تعمیم فرمائید.

(امضاء) حسین سمیعی

## ۵ - تقریظ حضرت ادیب کامل و دانشمند ارجمند فاضل آقای سعید نفیسی

نگارندهٔ این سطور را مطالعهٔ جلد اول فرهنگ نظام تالیف دانشمند زمانه آقای سید محمد علی داعی الاسلام معلم ادبیات فارسی در کلیهٔ دکن ادام الله ایام افاضاته نصیب شده و بحمد الله پس از سالی چند که آرزوی انجام این تالیف منیف را داشتم بخت یاری کرد و گذشت زمانه یاور شد که بدین دیدار کامیاب شدم و هر چه از مزایای این کتاب بنویسم باز کوتاه آمده ام کسانی که در فرهنگهای زبان پارسی تتبع کرده اند دانند که تاکنون کتابی نبود که عامهٔ پارسی زبانان را بکار آید و خواص را نیز مشکل گشا باشد عموماً مؤلفین کتب لغت در ضبط متروکات و مهجورات زبان پارسی کوشیده اند و هر چه خود دانسته اند جزو بدیهیات شمرده و ترک اولی کرده اند و آنچه نیز در کتب خویش بضبط آورده اند اغلب کلماتیست که در صحت آن

باشک و یا یقین حاصل است که لغات مجعول و ساختهٔ این و آنست و بهمین جهت
کتابی می بایست که در آن رطب و یابس را از هم جدا کنند و درست را از نادرست
باز شناسند و جامع تمام الفاظی باشد که در مشافهات و مکاتبات زبان پارسی بکار است
چه ائمهٔ لغت امروز خواننده و جوینده را باید بالمره نادان فرض کنند و چنین انگارند
که منکر بدیهیات و جاهل واضحات نیز هست که بکتاب ایشان نیازمند تواند شد
و آن کتاب باید برگذارندهٔ تمام این حوائج باشد و چون کف گشاده ای بود که هر
خواهنده و دریوزه گری را از خویش نومید نراند و البته چنین کاری از هر نوخاسته
و از ره رسیده ای ساخته نیست و دانشمندی را باید که احاطهٔ تام بر تمام مقام
زبان داشته باشد سپاس یزدان دانا را این راه بپای کوشش و پایداری
مؤلف محترم این کتاب که از غنائم دوران است پوشیده شد و ازین پس کتابی در میان
پارسی زبانان خواهد بود که چون خوان گشاده ایست مر تهی دستان و مر توانگران
را و هرکس بفراخور دانش خویش از ان کام تواند یافت من بنده هرچه در محاسن
این کتاب نگارم فریضه ای را که در سپاس از مؤلف دانشور آن بر ذمه دارم
بتمامت نگزارده ام و هرکس بجزوی از آن مرور کند و بر یکی از صحائف آن
دیده بگشاید خود گواهی خواهد بود که چنین کاری بزرگ جز از بزرگان دانش ساخته
نیست و چون خود نیز سالیان دراز درین راه دشوار گام زده ام دانم که
چنین کاری جز بپای مردی تمام و سالها اندیشه و تتبع و استقصا و تصفح کتب و تفحص
از زبان مردم دور و نزدیک کسی را دست ندهد و گذشته از این جویندگیها و
پویندگیهای چندساله حافظه ای توانا و رائی صائب و نظری رسا لازمست که
گرد آمدهٔ هزار و سی صد سال زبان فارسی را بیک جای بیاگند و بزبانی نزدیک
بفهم دانا و نادان ببیان آورد و این همه در کسی گرد نتواند شد جز آن که از نوادر
دیار خویش باشد و مخصوصاً التزامی که مؤلف محترم کتاب بر خویش هموار کرده که
تا هر لغتی را با شاهدی از نثر فارسی و آن هم از محاورات زبان توأم سازد
کار را دشوارتر ساخته است ولی نیک بختی را که مؤلف توانای این کتاب از
جملهٔ این شواهق و مضایق نیکو برآمده است و مشکلی نیست که بروی آسان نگشته

باشد دیگر از مزایای آشکار این کتاب آنست که تاکنون اکثریت لغویون ایران لغات عرب معمول در زبان پارسی را بعمد از کتب خویش نفی کرده اند و حال آنکه این زبان شیوای ما که بجرات می توان گفت از شیواترین و بلیغ ترین زبان های عالمست از روز پیدایش خویش بالبعضی از لغات عرب سرشته شده و چنان بهم آمیخته است که هرگز جدائی بیان نتوان آورد و لذا ضبط مستعملات زبان عرب در فارسی از جملهٔ فرائض نخستین بشمار تواند آمد و هر کتابی که از این نیمهٔ زبان ما تهی باشد در حکم بنائی ناقص و شالوده ای ناسازاست و از طرف دیگر پارسی زبانان را بقوانین عرب نتوان بازگذاشت چه گذشته از آنکه زبان عربی قلزمیست بیکران و گردابی بی پایان حد مستعملات زبان عرب را در پارسی نیز باید نگهداشت و بیش از آن را روا نتوان شمرد و اگر در کتب لغت فارسی متداولات زبان عرب را ضبط نکنند جویندگان و پژوهندگان همواره در تیه گمراهی افتند و هرگز ندانند که تاکجا باز توان ایستاد و انگهی تمام سعت زبان ما درانیست که کلمات مرکب بسازند و اغلب آن کلمات ترکیبی است از یک لفظ پارسی و یک لفظ تازی که جامع بمعنی هردو لفظ است و اندرخور آنست که در کتب بضبط آید و چون این کتاب جامع این الفاظ نیز هست در بر دانشمندان زمانه مقامی دیگر خواهد داشت و نگارندهٔ این سطور را از این پس آرزوی دیگر نخواهد بود جز آن که زودتر سایر مجلدات این تالیف منیف زیور افزای بساط دانش گستران ایران شود بمنه و توفیقه۔

طهران۔ ابان ماه ۱۳۰۸ هجری شمسی

(امضا) سعید نفیسی

## ۶۔ تقریظ حضرت ادیب دانشمند و فاضل ارجمند آقای رشید یاسمی

همواره تکرار حوادث و وقایع عالم انسان را متوجه ساخته است که از علت اصلی آنها پرسیده و کشف قانونی بنماید۔

گاهی بعضی واقعات اگرچه مبنای طبیعی ثابتی هم ندارند از فرط تکرار خود را مانند حوادث صاحب قانون معرفی می کنند و شخص مایل و امیدوار می شود که در شرایط وقوع و معدات ملجئه علل تامهٔ آنها تفحص کند این قسم حوادث در اجتماعیات وحتیٰ در ادبیات هم رخ میدهد۔

مثلاً این نکته را شخص درمی یابد که چون ملتی در ادب و علم مقامی ارجمند یافت (مخصوصاً در مشرق زمین) ملل دیگر در تدوین قوانین زبان و فرهنگ لغات او سعی می کنند و ساکنین آن سرزمین خود چندان توجهی نمی کنند یا بعد به فکر می افتند یا از اهل همان کشور اشخاصی که در خارجه منزل دارند بخدمات مذکوره دست میزنند و بر سکنهٔ فعلی مملکت سبقت می جویند۔

مثلاً ملاحظه میشود که لغت و صرف و نحو لسان عرب را ایرانیان تدوین کرده اند و فرهنگ و دستور زبان فارسی را در هندوستان یا در ترکیه پرداخته اند لغت و دستور ممالک مشرقی را اروپائیان و امریکائیان فراهم آورده اند و مانند این ها پس بنظر می آید که علتی داشته باشد۔

نخستین تعلیلی که بخاطر می رسد این است که شخصی که از وطن دور افتاده است نظر بشوقی که از هجران کشور مالوف در هر غریبی زبانه می کشد برای خدمت بوطن در این کارها شرکت می جوید یا مبادرت بالاستقلال می کند۔

دوم این که اهل کشور بیگانه که از حیث لسان و آداب خود را تابع مملکتی می یابند برای رفع نقائص خود و تقرب جستن بادب صحیح آن مملکت در صدد تدوین قواعد صرف و نحو و لغات بر می آیند۔

سوم این که ملت غالبی که اغراض خاص دارد در آموختن زبان ملت مغلوب می کوشد تا تسهیلی در آمیزش و اعمال نفوذ او بشود۔ در هر حال خواه تعلیلات ما مبنای علمی داشته باشد یا مقرون بصواب نباشد این مطلب مکرر اتفاق افتاده و اغلب تالیفات لغوی و علمی زبان فارسی در خارجه انجام شده است خاصه هندوستان که تا چندی قبل اهل آن زبان فارسی را عموماً می آموختند و درجه اولی برای آن قائل بودند و اخیراً هرچند لسان انگلیسی جای آن را گرفته است ولی

در انبوه ملت و وفاداران بسابقهٔ ادبی هندوستان باز فارسی اهمیت خاصی دارد لکن بنا بر شهادت تاریخ روابط مستحکمی که ایران با هندوستان داشت و در عهد صفویه طریق آمد و رفت و تجارت و معاملات علمی و ادبی گشاده بود پس از تسلط دول اروپائی بر هندوستان و ضعف ایران در عهد قاجاریه رو بانسداد گذاشت۔

ادبیات فارسی در هندوستان بحال عهد صفویه باقی ماند و از متابعت تحویلاتی که فارسی در ایران نمود محروم شد و چون زبان موجود زنده است البته حرکت جوهری او موجب می شد که در طریقی که ممکن است سیر کرده و تطورات جدیدی بیابد این بود که فارسی در ایران و هند از دو طریق سیر کرد یکی فارسی امروز ایران شد و دیگر اردو نام یافت که زادهٔ فارسی است ولی به لباس هندی در آمده است۔

زبان اردو امروز علی الظاهر خود را از فارسی جدا کرده و دارای زندگی خاصی شده است اما مثل اطفال نازپرورده که تا آخر عمر از پدر و مادر بی نیاز نیستند اساسا محتاج بادبیات فارسی است و اگر فارسی را از دستش بگیرند مثل فارسی بی عربی خواهد بود که پیکری است بی روان و سرائی است سست بنیان برای رفع این نقائص فضلای هندوستان مصمم شدند که هر قسم هست باز با ایران و زبان فارسی رابطهٔ گسیخته را مستحکم سازند و بر تبدلاتی که فارسی در صد سال اخیر یافته و لغاتی که رائج شده است استحضار حاصل نمایند و دولت اسلامی دکن که پادشاه معارف دوست و فارسی خواه آن اعلیحضرت عثمان علیخان است در این کار پیش قدم شد و از حسن اتفاق دانشمند آگاهی مثل آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام در دار العلوم حیدرآباد بتدریس فارسی اشتغال داشت پس بی درنگ قرعهٔ فال را بنام ایشان زدند و تدوین لغت جدید فارسی را بهمت ایشان واگذاشتند جناب داعی الاسلام بعد از چند سال کوشش و مسافرت های متمادی بایران و استعلام از مجامع ادبی و دانشمندان ایران فرهنگ جدیدی تالیف کردند که جلد اول آن بنام فرهنگ نظام طبع و نشر شده است و چهار جلد دیگر بعد طبع می شود مخارج این فرهنگ را دولت دکن پرداخته است لغت مزبور شامل کلمات فارسی و عربی و فرنگی متداول در زبان امروزی ما است و از هر حیث جامع است چه لغات سابق فقط بذکر کلمات شعری پرداخته و

غالب لغات رایجہ مستعملہ را لعنوان "معروف" از قلم انداختہ بودند از محسنات این فرہنگ تعیین ریشہ لغات از فرنگی و عربی و فارسی و ترکی وغیرہ و مورد استعمال ہر کلمہ است در شعر یا نثر یا طب یا نجوم و سائر علوم کہ شخص مبتدی بداند لغت شعری را نباید در نثر آورد و اصطلاح یک علم را نباید در علم دیگر بکار برد وہمچنین از مختصات این تالیف بیان حرکات کلمہ است بوسیلۂ حروف او ستائی کہ ہیچ وجہ اشتباہی در حرکات وسکنات کلام رخ نمی دہد ما از صمیم قلب زحمات آقای داعی الاسلام را تقدیر نمودہ بایشان تبریک می گوییم۔

طہران - ۱۷ - آذر - ۱۳۰۸ -

(امضاء) رشید یاسمی

## ۷ - تقریظ دانشمند محترم و فاضل معظم آقای رہنما مدیر جریدہ "ایران"

## فرہنگ نظام

این کتاب نفیس از طبع خارج و در محل دسترس علماء و ادباء است این کتاب کہ آقای آقا سید محمد علی داعی الاسلام موفق بتالیف آن گردیدہ یک کتاب لغت عصری ست کہ دارای مزایای کتب لغت این عصر است اولا دارای لغات مستعملہ در زبان پارسی است خواہ در شعر یا نثر یا مکالمہ و خواہ اصل کلمہ فارسی باشد یا عربی یا زبان دیگر و نیز ریشۂ لغت را بیان می کند کہ از چہ زبانی گرفتہ شدہ است۔ ثانیاً تلفظ صحیح کلمہ را باستعانت حروف اعراب خط پہلوی توضیح میدہد بطوری کہ محتاج بنوشتن زیر و زبر را باہم وزن کہ در فرہنگ ہا معمول است نمی شود و ہرگز خوانندہ در اشتباہ نمی افتد۔ ثالثاً برای ہر معنی مثالی از نظم یا نثر آوردہ و معانی مختلف را جدا جدا نوشتہ کہ درست معلوم می شود کلمہ چند

معنی دارد علاوه بر آن که معانی مجازی را هم ضبط کرده است جلد اول این فرهنگ در هشت صد صفحهٔ بزرگ و مشتمل است بر حرف الف و بار غیر از مقدمهٔ مفیدی که علیحده دارای شصت صفحه است ما میدانیم که هر عملی کوچک یا بزرگ در ابتدا نواقصی دارد که بمرور زمان باید رفع شود خاصه چنین عمل که لازم است بتوسط عدهٔ از اشخاص و نه تنها یک نفر اقدام شود زیرا یک نفر هر قدر متبحر باشد نمی تواند در فارسی و عربی و سانسکریت و ترکی و بسیاری از السنهٔ اروپائی و زبان زند و اوستا و پهلوی و غیره متتبع باشد تا بتواند ریشهٔ هر کلمه را صحیحاً پیدا کند و اسباب و لوازم هم بحد کمال داشته باشد و بنابراین اگر فرضاً نواقصی در این کتاب یافت شود محل ایراد نخواهد بود و تا چه درجه در صحت لغات و معانی آنها دقت شده است

نقل از جریدهٔ ایران

۵ - دی ماه - ۱۳۰۸ -

## تقریظ ادیب هنر پرور و دانشمند مشهور آقا میرزا علی فرامرزی مدیر مجلهٔ تقدیر طهران

### فرهنگ فارسی

گویا قابل انکار نباشد که هنوز در زبان فارسی فرهنگ جامعی که شبیه بفرهنگهای زبان های دیگر باشد تالیف نشده و این مسئله همیشه مایهٔ تاسف متفکرین فارسی زبان بوده است شما وقتیکه بخواهید تلفظ صحیح یکی از سلاطین معروف یا یکی از اماکن مهم ایران را بدانید و برای این مقصود بفرهنگهای کنونی رجوع کنید می بینید که ما یک فرهنگ صحیحی نداریم -

از دیر زمانیست که دانشمندان ایران ملتفت این نقص شده و مکرر گفته اند که باید در رفع این نقص کوشید ولی تاکنون کسی از حرف تجاوز نکرده و پا بدایرهٔ عمل نگذاشته است زیرا اشخاصی که در ایران اهل ادب و دانش اند از سه طبقه خارج نیستند - یا اشخاص کم مایه ای هستند که فقط بواسطه هوچیگری خود را معروف کرده اند و آن قدر سرمایه ادبی ندارند که بتوانند از عهدهٔ چنین کاری خطیر بر آیند و

یا مردمی باسواد و لی جبان اند که جرئت تظاهر و خود نمائی ندارند، و یا این که مردمان بی بضاعتی هستند که گذشته از این که اشتغال با مر معاش و تحصیل قوت یومیه فرصت پرداختن بچنین کاری که مستلزم یکوقت طولانیست ندارند چون میدانند که درصورتیکه بتوانند مقداری از وقت خود را دزدیده چنین کتابی را تالیف کنند بضاعت طبع آن را ندارند از اقدام به این کار خود داری کرده اند تا کنون جای یک فرهنگ مفید و جامعی در زبان ما خالی مانده بود تا این که اخیراً دولت حیدرآباد دکن بفکر جبران این نقص افتاده و یکی از فضلای نامی ایران را یعنی آقای داعی الاسلام که شهرتشان ما را از تعریف ایشان مستغنی می سازد بر آن واداشته است که فرهنگی را تالیف کنند۔

و جلد اول کتاب بقلم دانشمند معظم از طبع خارج و الحق قابل تقدیر و تحسین است۔

این کتاب با این که در حرف (ب) یعنی دومین حرف تهجی تمام شده دارای نهصد صفحه و تقریباً بزرگتر از تمام فرهنگهای کنونی فارسی است اگرچه با حروف نستعلیق معمول هند چاپ شده ولی بسیار خوش خط و با کاغذ عالی طبع شده و در بعضی صفحات مثل کتب عربی و فرنگی صورت بعضی اشیاء نیز ترسیم شده است بعلاوه دارای یک مقدمهٔ بسیار نفیسی است که تاریخ زبان فارسی را کاملاً بیان کرده فوق العاده مفید و سودمند است

ما از یکطرف اقدام دولت حیدرآباد دکن و پادشاه دانش پرور علم دوست آنجا و از طرف دیگر زحمات آقای داعی الاسلام را تقدیر میکنیم

ع - ف

(نقل از جریدهٔ اقدام طهران - ۱۵ - ابان - ۱۳۰۸)
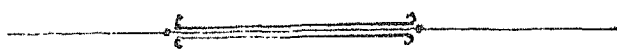
# ضمیمه جلد اول
# فرهنگ نظام
## باب آ

**آب** — این لفظ در سنسکریت آپ ( आप ) است ـ صفحه (۳) ـ

**آبازه** — در اوستا مر ( [illegible] ) بمعنی شمار و یادداشتن است و ریشهٔ آن در سنسکریت سمر ( स्मर ) است بمعنی یادداشتن ـ پس لفظ شمار فارسی همان است که در پهلوی امار و در اوستا مر و در سنسکریت سمر است صفحه ۲۴ ـ

**آبله** — این لفظ ماخوذ از آب بنظر میاید و له مزید است در سنسکریت هم له ( [illegible] ) آخر لفظ ملحق میشود و گاهی زاید صرف است صفحه ۲۶ ـ

**آتبین** — در اوستا نام پدر فریدون آثویه ( [illegible] ) است و نام نسل منسوب به آن آثویانی ( [illegible] ) صفحه ۲ ـ

**آتش** — در سنسکریت این لفظ هُوتَ آش ( हुताश ) است بمعنی خورندهٔ قربانی چه هُوتَ بمعنی قربانی است و آش بمعنی خورنده و همین آش در فارسی بمعنی قسمی از خوراک موجود است ـ در مذهب هندیها و ایرانیهای قدیم یعنی عهد وید و اوستا قربانی بزرگ ترین عبادت بوده و بیشتر از قربانیها را در آتش میریختند از این جهت یک نام آتش قربانی خور بوده و همان لفظ سنسکریت (هُوتاشَ) در پهلوی آتش شده و معنی اصلیش هم در پهلوی و فارسی گم شده است ممکن است لفظ آتش مخفف آترش ( [illegible] ) اوستا باشد ـ اصل لفظ آتر ( [illegible] ) است و شین علامتی است که در حال فاعلیت به لفظ ملحق میشود ـ صفحه ۲۵ ـ

**آخ** — در سنسکریت آس ( आस् ) است و سین تبدیل به ها (آه) شده ها تبدیل به خا شده ـ صفحه ۳۸ ـ

| | |
|---|---|
| آختن | در سنسکریت آکرشتم ( आकृष्टम् ) بهمین معنی است و اصل لفظ آکرش است و تُم در سنسکریت علامت مصدر است که در فارسی تن و ون شده - صفحه ۴۸ - |
| آرام | این لفظ در پهلوی رامشتن ( [illegible] ) در اوستا آرم ( [illegible] ) و در سنسکریت هم آرم ( आरम् ) است صفحه (۵۳ و ۵۴ و ۵۸ ) - |
| آرایش و آرایدن | |
| آرت | این لفظ در اوستا آرتهنه ( [illegible] ) است و در سنسکریت ارتنی ( अरत्नि ) پس لفظ آرت فارسی است نه ترکی صفحه ۵۵ - |
| آرد | ( معنی اول ) این لفظ در پهلوی آرد ( [illegible] ) و در اوستا اشه ( [illegible] ) بوده - و در معنی دوم در سنسکریت ارد ( अर्द् ) است بمعنی آزار دادن و شکنجه کردن - صفحه (۵۵) - |
| آرش | در اوستا این شخص ارخشه ( [illegible] ) است و در ادبیات پهلوی آرش شیواتیر - چون در پهلوی و اوستا حرف را مکسور است پس فتح را غلط مشهور است - صفحه (۵۶) - |
| آرغده | در سنسکریت ریشهٔ این لفظ کرُودهٔ ( क्रुध् ) موجود است چه تبدیل کاف به عین و تقدیم و تاخیر برای لفظی که از زبانی به زبان دیگر میآید ممکن است - نیز در سنسکریت آرکته ( आरक्त ) بمعنی سرخ شده و مجازاً خشمگین موجود است صفحه ۵۷ |
| آرنج | این لفظ در اوستا اَرتهنه ( [illegible] ) است و در سنسکریت آرتنی ( आरत्नि ) است صفحه ۵۸ - |
| آرنگ | ( معنی اول ) در سنسکریت هم یک لفظ رنگ ( لون ) رنگه ( रंग ) است صفحه ۵۸ - |
| آری | ممکن است ریشهٔ این لفظ در سنسکریت ری ( रे ) باشد که کلمهٔ تنبیه است بمعنی هان - چنانچه کلمهٔ تنبیه فارسی ( هان ) در زبان اردو بمعنی آری و بلی استعمال میشود - احتمال دیگر این است که این لفظ همان آریه ( आर्य ) سنسکریت است بمعنی آقا چنانچه ما در فارسی لفظ آقا را در مقام جواب مخاطب جای آری استعمال میکنیم - صفحه ۵۹ - |
| آریا | در سنسکریت آریه ( आर्य ) بهمین معنی و معنی بزرگ و نجیب موجود است و لفظ ایران هم از همین ریشه است صفحه (۵۹) - |
| آریغ | در سنسکریت اَریگهنه ( अरिघ ) بمعنی کشندهٔ دشمن است و اَری ( अरि ) |

| | |
|---|---|
| | بمعنی دشمن صفحه (۹۹)- |
| **آز** | درسنسکریت آشه (आशा) است که بمعنی امید و حرص است صفحه (۶۰)- |
| **آزار** | در اوستا آزاره ([illegible]) بوده و آزرته ([illegible]) |
| **آزُردن** | بمعنی آزرده و در سنسکریت جره (जर) بمعنی پیر شدن و پیر کردن و ذلیل کردن است و آ مزید مقدم است - صفحه (۶۲ و ۶۳)- |
| **آزمودن** | در اوستا آما ([illegible]) است و آزموده آماته ([illegible]) اصل کلمه ما ([illegible]) است و آ ([illegible]) مزید مقدم که در سنسکریت و اوستا بسیار است درسنسکریت هم ما (मा) بمعنی اندازه گرفتن است و آ (आ) مزید مقدم صفحه ۶۵ |
| **آژ** | درسنسکریت آش (आस्) بهمین معنی هست صفحه ۶۷- |
| **آسال** | درسنسکریت آسار (आसार) بمعنی اصل و جوهر هر چیز است (صفحه ۷۱)- |
| **آسان** | ریشه این لفظ در سنسکریت آسادهن (आसादन्) است بمعنی حاصل کردن یا آسنّ (आसन्न) است بمعنی نزدیک - صفحه ۷۲- |
| **آستان آستانه** | ریشه آن در سنسکریت یا استانه (स्थान) است بمعنی جا و مکان و یا آستا (आस्था) است بمعنی نگهبان صفحه ۷۲- |
| **آستر** | ریشه این لفظ در اوستا وستره ([illegible]) است و در سنسکریت هم وستره (वस्त्र) بمعنی پارچه است - نیز درسنسکریت آستره (आस्तृ) بمعنی پوشیدن و پوشاندن است - صفحه ۷۳)- |
| **آسمان** | درسنسکریت شیام (श्याम) و در اوستا سامه ([illegible]) چیزی که رنگ تاریک و کبود دارد - حرف آ در اول کلمه مزید مقدم است و الف و نون آخر علامت نسبت است پس ریشه شام و آسمان یکی است چه شام نام اول شب است برای تاریکی آن - (صفحه ۷۵)- |
| **آسودن** | درسنسکریت آس (आस्) بهمین معنی است - صفحه ۷۸- |
| **آش** | درسنسکریت آش (आश्) بمعنی خوراک است صفحه (۸۱)- |
| **آشامیدن** | در اوستا شم ([illegible]) است و درسنسکریت آچام (आचाम्) بمعنی خوردن آب است بطور مکیدن - صفحه ۸۳- |

(فل) اسم فاعل ، (ل) اسم مفعول ، (مر) امر ، (ا) [illegible]

**آشتی** — در اوستا آخشتی ( [illegible] ) است و در سنسکریت ہم اکشتی ( अक्षति ) بمعنی زخم نشدن و رفع زخم و مجازاً بمعنی آشتی است - صفحہ ۸۴ -

**آشفتن** — در سنسکریت کشوبہ ( क्षुभ ) بہمین معنی و آمزید مقدم است - صفحہ ۸۴ -

**آشکار** — در اوستا اشکرہ ( [illegible] ) است و در سنسکریت آولش کرہ ( आविष्क ) است کہ در اصل مرکب است از آویس ( आविस् ) و کرہ ( कृ ) - صفحہ ۸۵ -

**آشنا و آشناب و آشناو و آشناہ** — شاید ریشۂ این لفظ در معنی اول در سنسکریت آسنّہ ( आसन्न ) است بمعنی نزدیک و اصل لفظ سنسکریت آ ( आ ) باسد ( सद् ) است - و در معنی دوم سنا ( स्ना ) بمعنی تن شستن است و در اوستا ہم سنا ( [illegible] ) بہمان معنی است و ریشہ الفاظ مذکور در حاشیہ ہمان سنای سنسکریت و سنای اوستا است صفحہ ۸۶

**آشوب** — در سنسکریت آشوبہ ( आशुभ ) بمعنی بدی و بدبختی و بدشگون است - صفحہ ۸۷ -

**آشوردن و آشوریدن** — شاید ریشۂ این لفظ در سنسکریت سرو ( सृ ) باشد کہ بمعنی پہن کردن است - صفحہ ۸۸ -

**آشوفتن** — ریشۂ این لفظ را در آشوب بہ بینید - صفحہ ۸۸ -

**آشیان و آشیانہ** — در سنسکریت آشیہ ( आशय ) است - صفحہ ۸۸ -

**آشیہہ** — در سنسکریت آو از اسب ہشا ( हेषा ) است - و از زبانی بہ زبان دیگر حروف کلمہ گاہی قلب ہم میشود - صفحہ ۸۸ -

**آغاز** — در اوستا اغرہ ( [illegible] ) است و در سنسکریت اگرہ ( अग्र ) است بمعنی پیش و سر و اوج - ممکن است ریشۂ آغاز در سنسکریت اوگاہ ( अवगाह् ) باشد کہ بمعنی ابتدا ہم میآید - صفحہ ۹۰ -

**آغازہ** — در سنسکریت اوگاہ ( अवगाह् ) بمعنی فرو رفتن در آب است و ممکن است ہمان ریشۂ آغازہ باشد کہ دوال محافظ از نشر آب در کفش است صفحہ ۹۰ -

**آغرہ** — شاید ریشۂ این لفظ در سنسکریت آردرہ ( आर्द्र ) باشد کہ بمعنی تر کردن است صفحہ ۹۱

**آغستن** — در سنسکریت آگ ( आग ) بہ این معنی ہست - صفحہ ۹۲ -

**آغل** — در سنسکریت اگارہ ( अगार ) بہمین معنی ہست - صفحہ ۹۲ -

**آغور** — زبان یونانی ولاتین وسنسکریت واوستا برادرند واغلب الفاظ یک ریشه درهمه موجود است درلاتین گر- (garrire) بمعنی حرف زدن است همچنین درسنسکریت گیر (गार) بهمان معنی است چون بیشتر تقال ها ازحرف زدن خصوص آواز حیوانات ومرغها بوده ازاین ریشه لفظ ساخته شده - صفحه ۹۲ -

**آغوش** — درسنسکریت ریشهٔ این لفظ کوس (कुस्) است بمعنی در آغوش گرفتن - صفحه ۹۳

**آفتاب** — درسنسکریت آتپه (आतप) یک نام آفتاب است - صفحه ۹۴ -

**آفریدن** — ممکن است ریشهٔ این لفظ درسنسکریت پهل (फल्) باشد بمعنی ثمر دادن چه په (फ) به ف ولام به را تبدیل میشود وممکن است ازبهر (भृ) بمعنی حمل کردن یا ازپر (पृ) بمعنی فعال بودن باشد صفحه (۹۸) -

**آکج** — درسنسکریت اکرشنی (आकर्षणी) بهمین معنی هست صفحه ۱۰۱ -

**آکندن** — درسنسکریت گهن (घन) بمعنی پر است - صفحه ۱۰۳ -

**آکشیدن** — درسنسکریت آکرش (आकृष्) به این معنی میاید - صفحه ۱۰۴ -

**آلفته** — شاید ریشه اش درسنسکریت لُوبه (लुभ्) است بمعنی مذکور وحرف آ مزید مقدم است - صفحه ۱۰۸ -

**آلنگ** — درسنسکریت لنگه (लङ्घ्) بمعنی بالاجستن وفتح کردن هست صفحه ۱۰۹ -

**آلو** — درسنسکریت آلُه (आलु) بمعنی زرد است چون بعضی ازاقسام آلو زرد است درفارسی آل بمعنی سرخ است وآلو چیز سرخ چون بعضی اقسام آلو قرمز است صفحه ۱۰۹

**آلوبالو** — درسنسکریت آباله (आबाल) است - صفحه ۱۱۰ -

**آمدن** — درسنسکریت هم آیا - (आया) وآگم (आगम्) است صفحه ۱۱۳ -

**آمرزیدن** — دراوستا مرزدا (illegible]) ودرسنسکریت او مرج (अवमृज्) است - صفحه ۱۱۵ -

**آموت** — ممکن است ازموته (मूत) بمعنی بسته وازریشهٔ مو (मू) بمعنی بستن باشد صفحه ۱۱۶

**آمودن** — درسنسکریت مود (मृद्) بمعنی پاک وپاکیزه کردن است صفحه ۱۱۷ -

**آمیختن** — درسنسکریت میشر (मिश्र) بهمین معنی است صفحه ۱۱۸ -

**آن** — (بمعنی ۵) دراوستا انه ([illegible]) ویانه ([illegible]) علامت نسبت بوده

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام وتکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

که در نسبت کسی اجداد استعمال میشده مثل نئوتیریانه ( [illegible] ) یعنی منسوب به نئوتره ( نوذر شاهنامه ) و مثل هئوسره ون هنه ( [illegible] ) منسوب به هوسره و نه (خسرو) - همان انه و یانه در پهلوی آن و یان شده و از پهلوی به فارسی آمده - در پهلوی هوسره و نه هُسر بان ( [illegible] ) شده و نئوتیریانه نودران ( [illegible] ) صفحه ۱۱۹

**آواخ و آوخ** — در آوستا آوویه ( [illegible] ) است و در سنسکریت اویها ( अ- विहा ) صفحه ۱۲۲ و ۱۲۵ -

**آور** — (معنی اول) در سنسکریت وَر ( वर ) بمعنی خوب است - صفحه (۲۵) -

**آوردن** — در اوستا آبرہ ( [illegible] ) و در سنسکریت آبہر ( आभर ) است - این مصدر در اوستا بره ( [illegible] ) و در سنسکریت بہر ( भर ) و آ ( आ ) در هر دو مزید مقدم است بمعنی برو به و غیر آنها - پس آبر در فارسی آور شده و دال و نون که علامت مصدر است در پهلوی و فارسی اسلامی ملحق گشته در اوستا و سنسکریت خود لفظ هم مثل عربی مصدر استعمال میشود - پس لفظ آوردن مرکب از آوبر و دن است - بسیاری از الفاظ فارسی که بسیط بنظر میاید در اوستا و سنسکریت مرکب است صفحه ۱۲۶ -

**آه** — در سنسکریت هم آه ( आः ) بهمین معنی هست صفحه ۱۳۰ -

**آهار** — در سنسکریت آهاره ( आहार ) چیز خوراکی است - صفحه ۱۳۱ -

**آهن** — در اوستا ایَنه ( [illegible] ) و در سنسکریت اَیَس ( अयस् ) و اَیسم ( अयसं ) بوده صفحه ۱۳۳ -

**آهنجیدن** — در اوستا آہنج ( [illegible] ) و در سنسکریت آنچ ( आसञ्च ) است - ایضاً در سنسکریت آہن ( आहन् ) بمعنی کشیدن و قصد کردن است صفحه ۱۳۵

**آهیختن** — در سنسکریت هیک ( हिक्क ) بمعنی کشتن است - صفحه ۱۳۸ -

**آی** — در پهلوی آی ( [illegible] ) در اوستا آی ( [illegible] ) و در سنسکریت اَیِ ( अये ) و اَیِ ( अयि ) است صفحه ۱۳۰ -

**آیین** — این لفظ مبدل آیان بنظر میاید و معنیش هم مربوط بهمان معنی آیان ( شایان و روان ) است - صفحه ۱۳۹ -

# باب همزه

**ابا** این لفظ ماخوذ از آب است چه در خورش و آش آب زیاد هست صفحه ۱۴۷

**ابر** در سنسکریت ابهر (अभ्र) است - با فتح دوم در سنسکریت اُوپری (उपरि) است - صفحه ۱۵۲ -

**ابرو** در پهلوی بُرو ([illegible]) در اوستا بروت ([illegible]) و در سنسکریت بهرو (भ्रू) است صفحه ۱۵۴ -

**ابره** در سنسکریت ابره (अम्बर) بمعنی پارچه است صفحه ۱۵۵ -

**اپندیسایتیست** هرچند ایلاووس معرب (ilios) لاتینی مرض روده ایلیس (ilis) است و قولنج معرب کالیک (Colic) مرض روده خُلُن (Colon) است و اپندیسایتیست ورم وگندیدن یک روده کوچک ته بسته متصل به خُلُن است که اپندیکس (appendix) نامیده میشود لیکن در قدیم ما همه را یکی میدانستیم و همه را قولنج ایلاووس میگفتیم صفحه ۱۶۳

**احلیل** در عربی این لفظ بمعنی سوراخ قضیب و سوراخ پستان است اما در فارسی بمعنی قضیب است - صفحه ۱۸۳ -

**اخروش** در اوستا خروس ([illegible]) و در سنسکریت کروش (क्रुश) است صفحه ۱۹۱

**اخریان** در سنسکریت کرینه (क्रयण) بمعنی خریدن است پس ریشه این لفظ و خریدن یکی است صفحه ۱۹۱

**ادوش** در سنسکریت ادرش - (अदृश) بمعنی کور است حرف را سنسکریت در در فارسی تبدیل به واو میشود و شین به سین - صفحه ۲۰۰ -

**ارتداد** عر (ر ت د د س د) مص - برگشتن از مسلمانی - (عا) -

مرتد - (فل) کسی که از مسلمانی برگشته - (عا) -

مرتد فطری - کسی که مسلمان زائیده شده و بعد از اسلام برگشته - (عا) -

مرتد ملی - کسی که غیر مسلمان بوده اسلام اختیار کرده باز از اسلام برگشته (عا) صفحه ۲۰۷

**ارج** (معنی اول) در پهلوی ارج ([illegible]) در اوستا اَرِج ([illegible]) و در سنسکریت اَرہ (अर्ह) است - صفحه ۲۰۹

**ارزان** در سنسکریت اره (अर्ह) است صفحه ۲۱۶ ـ

**ارزانی** در معنی اول در سنسکریت اره (अर्ह) است و در معنی دوم در سنسکریت ارج (अर्ज्) بمعنی حاصل کردن و یافتن (صفحه ۲۱۶)

**ارد** لغت نویسان فارسی لفظ ارد را بمعنی خشم از این جهت ضبط کردند که معنی لفظ اردشیر را خشم شیر فهمیدند در حالتی که لفظ مذکور از یک لفظ اوستائی آرته خشتره ([illegible]) که معنی دیگر داشته تبدیل یافته بشکل اردشیر در آمده ـ آرته ([illegible]) در اوستا و رته (ऋतम्) در سنسکریت بمعنی راستی است و خشتره ([illegible]) در اوستا بمعنی مملکت و سلطنت است پس معنی اصلی اردشیر راستی سلطنت است نه خشم شیر اما چون علم ریشه شناسی فارسی و تطبیق فارسی به اوستا و سنسکریت سابقاً در ایران نبوده و اد با نظر بظاهر لفظ داشتند از این جهت این گونه اشتباهات میکردند حتی فردوسی هم معنی اردشیر را خشم شیر میدانسته که در تسمیهٔ بهمن به اردشیر گوید ـ چو دیدش بدانگونه یرادلیر + همی خواند از آن پس ورا اردشیر ـ در زمان فردوسی زبان اوستا متروک بوده آنگونه اشتباهات امکان داشته پس لفظ ارد بمعنی خشم کلی جعلی است و از معنی اشتباهی لفظ اردشیر پیدا شده بلکه معنی ارد در اوستا و سنسکریت راستی است صفحه ۲۱۱ ـ

**اردشیر** معنی لفظ راستی مملکت است (ارد را به بینید) صفحه ۲۱۲ ـ

**ارسن** در سنسکریت ر (रस) بمعنی رفتن و سن (सन) بمعنی باهم است و ممکن است مجازاً بمعنی محفل باشد صفحه ۲۲۰ ـ

**اردوان** معنی ارته پانه نگاهبان راستی است چه ارته در اوستا و رته در سنسکریت بمعنی راستی است و پانه بمعنی نگاهبان و ریشه اش در فارسی پائیدن است صفحه ۲۱۴ ـ

**ارز** (معنی دوم) در سنسکریت ارْه (अर्ह) است صفحه ۲۱۵ ـ

**ارزیز** ریشهٔ این لفظ در اوستا اَرِز ([illegible]) بمعنی سفید شدن است و در سنسکریت ارجن (अर्जुन) بمعنی رنگ سفید است ـ صفحه ۲۱۷ ـ

**ارش** در سنسکریت ارتنی (अरत्नि) بهمین معنی است صفحه ۲۲۰ ـ

**ارشک** در اوستا اَرِشه ([illegible]) است و در سنسکریت ایرشیه (ईर्ष्या) صفحه ۲۲۰

**ارشمیدس** گویا ثابت نیست که در معاصران و مصاحبان اسکندر مقدونی ارشمیدس نامی هم بوده و مؤلف کتابی که من از ان نقل کردم از افسانها گول خورده ـ

([illegible]) فتحه و همزه مفتوحه ([illegible]) ضمه و همزه مضمومه ([illegible]) کسره و همزه مکسوره ([illegible]) آ ([illegible]) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

ارشمیدس ریاضی دان مشہور قدیم قریب یک قرن بعد از اسکندر بوده و در شہر سیراکوز از جزیرۂ سیسیل کشتہ شد۔ و خلاصۂ واقعۂ قتل او این است کہ آن وقت رئیس سیراکوز مخالف سلطنت روم حلیف کارتاژ شد و لشکر روم سیراکوز را محاصرہ کردہ گرفت و ارشمیدس را کہ برای غرق کردن سفاین جنگی روم آلات جدید اختراع کردہ بود کشت (سال ۲۱۲ ق م)۔ صفحہ ۲۲۱۔

| | |
|---|---|
| ارغند | در اوستا ارغنت ( ) بمعنی بوی بد بیرون دادن و شہرت بد پیدا کردن است ۔ حرص و غضب معنی مجازی آن است۔ صفحہ ۲۲۲۔ |
| ارگ | در سنسکریت دُرگ ( ) بمعنی قلعہ است صفحہ ۲۲۳۔ |
| ارہن | در اوستا این شخص بیرشن ( ) است۔ صفحہ ۲۲۷۔ |
| ارنواز | در اوستا ارنواچی ( ) است صفحہ ۲۲۷۔ |
| اروانہ | (معنی اول) در سنسکریت اروَن ( अर्वन् ) بمعنی اسپ است و شاید بمعنی مختاری ہم اسپ بودہ۔ صفحہ ۲۲۸۔ |
| اروند | (معنی اول) در اوستا دجلہ رنہا ( ) است کہ در فارسی بہ اروند محرف شدہ۔ (معنی سوم) در اوستا آئوروَنت ( ) آمدہ و در سنسکریت اُرُووَنت ( ) بمعنی دارندۂ عظمت و قوت است۔ ریشۂ معنی سوم و چہارم اروند ہمان لفظ سنسکریت است صفحہ ۲۲۸۔ |
| اریس | در سنسکریت آریہ ( आर्य ) بمعنی بسیار خوب و استاد است صفحہ ۲۲۹۔ |
| اژ | در پہلوی اج ( ) و در اوستا اچہ ( ) بودہ صفحہ ۲۳۰۔ |
| اژدہاک | در پہلوی اژدہاک ( ) و در اوستا اژی دہاکہ ( ) است۔ اژی بمعنی مار است و دہاکہ بمعنی نیش زنندہ و در سنسکریت اہی ( अहि ) بمعنی مار و داکہ ( ) بمعنی گزندہ است و در نیش زدن سوزش لازم است صفحہ ۲۳۷۔ |
| اسا | در سنسکریت سہ ( स ) بطور مزید مقدم بمعنی مانند است مثل سمانہ ( ) بمعنی مانند در مقدار۔ صفحہ ۲۳۸۔ |
| اسپ | در سنسکریت اشو ( अश्व ) است۔ صفحہ ۲۴۰۔ |

| | |
|---|---|
| اسپر | دراوستا سپاره ([illegible]) است. صفحه ۲۴۴ - |
| اسپرز | دراوستا سپرزن ([illegible]) است اما بمعنی انچه میان گردها و سپرز است. صفحه ۲۴۴ - |
| اسپهبد | درسنسکریت سناپتی (सेनापति) است بمعنی رئیس لشکر درسنسکریت پتی درپهلوی پت و درفارسی بد بمعنی رئیس است. صفحه ۲۴۸ - |
| اسپید | درسنسکریت شوته (श्वेत) است. صفحه ۲۴۹ - |
| است | درسنسکریت استی (अस्ति) است صفحه ۲۵۰ - |
| استا | درسنسکریت استوتی (स्तुति) بمعنی ستایش است صفحه ۲۵۱ - |
| استاخ | درسنسکریت اُوتسوکه (उत्सुक) بهمین معنی است صفحه ۲۵۲ - |
| استاره | درسنسکریت تارا (तारा) است صفحه ۲۵۲ - |
| استام | (معنی دوم) درسنسکریت استوم (स्तोम) بمعنی ستایش و تعریف است صفحه ۲۵۳ |
| استان | درسنسکریت استان (स्थान) بمعنی جا و مقام است صفحه ۲۵۳ - |
| استبر | درسنسکریت استوله (स्थूल) بهمین معنی است صفحه ۲۵۴ - |
| استخوان | درسنسکریت استهی (अस्थि) است صفحه ۲۶۱ - |
| استر | درسنسکریت اَشْوَتَره (अश्वतर) است بمعنی اسب بار وکرایه. چون استر برای بار وکرایه استعمال میشده چنان نامیده گردید ولفظ استر هم در اصل اسب تر یعنی اسب کرایه و بار بوده به استر مخفف گشت. چون از زبان اوستا فقط یک کتاب باقی است در آن استر نیامده اما از قیاس به لفظ سنسکریت اسپ تره بوده که درفارسی استر شده. صفحه ۲۶۴ - |
| استم | دراوستا آسته ([illegible]) است. صفحه ۲۷۸ - |
| استوار | درسنسکریت استهاور (स्थावर) بهمان معنی است صفحه ۲۸۱ - |
| استور | دراوستا چَتوره ([illegible]) است این لفظ دراوستا بمعنی چهار است ومجازاً درحیوان چهار پا هم استعمال شده وهمان لفظ درپهلوی وفارسی ستور شده پس ریشهٔ چهار وستور درفارسی یکی است. درسنسکریت هم چَتور (चतुर्) بمعنی چهار است لیکن چهار پا را چَتوشپده (चतुष्पद) گویند صفحه ۲۸۲ - |

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

**استون** — درسنسکریت استهانو (स्थाणु) واستهونا (स्थूणा) است صفحه ۲۸۲۔

**استه** — ریشهٔ این لفظ واستخوان یکی است (استخوان را ببینید) صفحه ۲۸۳۔

**اسرب** — در پهلوی سرپ ([illegible]) و در اوستا سروه ([illegible]) وسرو ([illegible]) است صفحه ۲۸۸۔

**اسروش** — درسنسکریت شرو (श्रु) بمعنی شنیدن ریشهٔ این لفظ است که کار فرشتهٔ مذکور شنیدن از خدا و رساندن به پیغمبر است صفحه ۲۸۸۔

**اسفندیار** — در اوستا سپنت داته ([illegible]) است معنی سپنت مبارک و معنی داته دهنده است۔ صفحه ۲۹۵۔

**اسک** — ریشهٔ این لفظ درسنسکریت اسکو (स्कु) بمعنی رفتن است صفحه ۲۹۷۔

**اسکیزه** — درسنسکریت اسکند (स्कन्द) بمعنی برجستن است صفحه [illegible]۔

**اسپش** — در پهلوی سپش ([illegible]) و در اوستا هم سپش ([illegible]) بوده صفحه ۳۰۸۔

**اشتاد** — در پهلوی اشتاد ([illegible]) و در اوستا ارشتات ([illegible]) بوده بمعنی راستی و داد و امانت صفحه ۳۰۹۔

**اشتالنگ** — این لفظ مرکب از اشتا (مبدل استه بمعنی استخوان) و لنگ (بمعنی پا) است و معنی مجموع استخوان پا است صفحه ۳۰۹۔

**اشتر** — درسنسکریت اشتره (उष्ट्र) است صفحه ۳۱۰۔

**اشک** — در اوستا اسرو ([illegible]) و درسنسکریت اشرو (अश्रु) است صفحه ۳۱۷

**اشگفتن** — در اوستا سکیته ([illegible]) بمعنی عجب است و شگفتن از همان ریشه است۔ صفحه ۳۱۲۔

**اشنودن** — ریشهٔ این لفظ در اوستا سرو ([illegible]) و درسنسکریت شرو (श्रु) است که در پهلوی فارسی حرف رار تبدیل به نون شده صفحه ۳۲۱۔

**اشو** — در اوستا اشی ([illegible]) بمعنی تقدس و پاکی و راستی و برکت است۔ صفحه ۳۲۲۔

**اصحّ** — ع۔ (ل۔ ص ح ح) اسم۔ صحیح تر و درست تر۔ (فل) صفحه ۳۲۳۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

**اعراض** (باکسر همزه معنی دوم) ممکن است در این معنی با فتح همزه باشد راجع معنی دوم اعراض (بمعنی عرضها مقابل جوهرها) که تحتان وغم از اغراض است در این صورت برای اعراض (باکسر همزه) معنی دوم نخواهد بود صفحه ۳۴۰ -

**اغریرث** در اوستا اغره ارث ([illegible]) است صفحه ۳۴۸ -

**افتادن** در اوستا این لفظ اَوَه پت ([illegible]) مرکب از دو لفظ اوه معنی پائین و پت معنی سقوط است - در سنسکریت هم مرکب از اوه و پت (अव पत्) است بهمان معنی - (پس اصل لفظ پت است که فت شده و اَوَه اُو شده اوفتا گردید و دن علامت مصدر است که در پهلوی و فارسی اسلامی بسیار استعمال میشود - اوستا و سنسکریت خود لفظ مصدر هم استعمال میشده - پس اوفتادن شد و افتادن مخفف آن - بسیاری از الفاظ که در فارسی بنظر ما بسیط می آید در اوستا و سنسکریت مرکب بوده صفحه ۱۵۱

**افتد و افند و افندیدن** در اوستا ابده ([illegible]) بمعنی شگفت و تعجب است - صفحه ۳۵۴ -

**افدستا** در اوستا ابده ([illegible]) بمعنی عجیب و ستو ([illegible]) بمعنی ستائش است ممکن است افدستا همان ابده ستوی اوستا است در این صورت باید در فارسی اصل را افد بگیریم و افتد را مزید فیه آن نه بالعکس چنانچه جهانگیری کرده صفحه ۳۵۵

**افرنگ** در سنسکریت رَنگ (रङ्ग) بمعنی صحن و شاه‌نشین است و اپه (अप) بمعنی بالا پس ریشهٔ افرنگ همان اپه رنگ است - صفحه ۳۵۹ -

**افروختن** در اوستا فره روچ ([illegible]) و در سنسکریت پره روچ (प्ररोच) است مرکب از دو لفظ (۱) فره که مزید مقدم است (۲) روچ بمعنی روشنی و در فارسی مرکب امتزاجی شده یک کلمه بنظر میاید صفحه ۳۵۹ -

**اکدش** در سنسکریت اکَ دِشَ (एकदेश) بمعنی یک جزو است صفحه ۳۸۰ -

**اکنون** در سنسکریت اَدهونا (अधुना) بهمین معنی است و تبدیل دال به کاف ممکن است - صفحه ۳۸۷ -

**البرز** در اوستا هرابرز ([illegible]) است - هرا بمعنی کوه است و برز بمعنی بلند و هرا برز در پهلوی به لفظ البرز محرف شده صفحه ۳۹۲ -

(ـــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

| | |
|---|---|
| النغجار | شعرانوری کہ برای شاہد معنی دوم این لفظ است غلط چاپ شدہ صحیح این است۔ از کریمی و حلیمی است کہ می بنیوشی + نعرۂ زاغ و زغن چون نغم موسیقار۔ گرچہ از قصہ درازی ببرد شیرینی + کہ بود از پس ہفتاد ترش النغجار۔ ہم لقدر لوکہ کوتاہ نخواہم کردن + تا بہ بینم کہ دہی تا شب قدرم دیدار۔ صفحہ ۳۹۸۔ |
| ام | درسنسکریت ام (अमा) واہم (अहम्) بہمان معنی ہست صفحہ ۴۰۸۔ |
| امروت وامرود | درسنسکریت امرتہ (अमृत) بمعنی ہر چیز شیرین ہم ہست صفحہ ۴۱۵۔ |
| امروز | ام بمعنی این است و در سہ جا (امروز۔ امشب۔ امسال) استعمال میشود۔ درسنسکریت ایدم (इदम्) بودہ و ہمان ریشۂ ام و این است۔ صفحہ ۴۱۵۔ |
| امشاسپند | درادستا معنی امشہ [illegible] نمیرندہ وجاویدان است ومعنی سپنتا [illegible] دارندۂ ولایت است۔ صفحہ ۴۱۶۔ |
| انبار | درسنسکریت سن بہارہ (संभार) است۔ صفحہ ۴۲۵۔ |
| انباز | درسنسکریت بہج (भज्) مصدر است بمعنی تقسیم کردن و سن بہاگہ (संभाग) بمعنی یک قسمت وسہم است وہمان ریشۂ انبار است صفحہ ۴۲۷۔ |
| انباغ | ریشہ این لفظ با انباز یکی است (بہ بینید صفحہ ۴۲۷۔ |
| انبان | ریشۂ این لفظ ہمان ریشہ انبار و انبار دن وانباشتن است ومعنی انبان پرشدہ صفحہ ۴۲۷ |
| انبوہ | درسنسکریت سموہ (समूह) بہمین معنی است کہ سم آن شدہ واصل کلمۂ مرکب از سم (सम्) واوہ (ऊह) است۔ صفحہ ۴۳۰۔ |
| انبہ | درسنسکریت آمرہ (आम्र) است۔ صفحہ ۴۳۱۔ |
| انجام | درسنسکریت سن گم (संगम्) بمعنی باہم رفتن است و در انجام ہمین معنی ملحوظ است کہ در انجام دادن شخص باید تا آخر ہمراہ کار برود۔ سین سنسکریت در فارسی ہمزہ میشود وگاف جیم۔ ممکن است ریشۂ انجام درسنسکریت انتیمہ (अन्तिम) باشد کہ بمعنی نتیجہ وآخر است۔ صفحہ ۴۳۷۔ |
| انجمن | درسنسکریت سن گم (संगम्) است۔ سن بمعنی ہمراہ وباہم است وگم بمعنی رفتن ومعنی مجموع باہم رفتہ است۔ حرف سین سنسکریت درادستا اغلب تبدیل بہ ہا میشود وگاف تبدیل بہ جیم۔ پس سنگم ہنجم وہنجمن شدہ وہای اوستا در فارسی ہمزہ شدہ |

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (نظم ونثر) نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

| | |
|---|---|
| | انجمن گشت ۔ صفحہ ۴۳۹۔ |
| انجیر | در سنسکرت انجیرہ ( अंजीर ) است ۔ صفحہ ۴۴۱۔ |
| اندائیدن | ریشۂ این لفظ در سنسکرت اَنج ( अञ्ज ) است بمعنی مذکور ۔ جیم تبدیل بدال شدہ و دال و نون آخر علامت مصدر فارسی است صفحہ ۴۴۸۔ |
| اندر | در سنسکرت اَنتر ( अंतर ) است ۔ صفحہ ۴۴۹۔ |
| اندرز | ریشۂ این لفظ در سنسکرت سن و شَں ( संदेश ) است کہ بمعنی فرمان و خبر است ۔ سین تبدیل بہمزہ شدہ و شین بہ زا ر صفحہ ۴۴۹۔ |
| اندودن | در اوستا اَنج ( [illegible] ) است و در سنسکرت ہم اَنج ( अंज ) صفحہ ۴۵۳۔ |
| اندوہ | در سنسکرت دوہکہ ( दुःख ) بہمین معنی موجود است صفحہ ۴۵۳۔ |
| اندیشہ | در سنسکرت سن دِشہ ( संदेश ) بہمین معنی ہست کہ سین تبدیل بہمزہ شدہ پس ریشۂ اندرز و اندیشہ یکی است صفحہ ۴۵۴ |
| انزلی | در سنسکرت جلہ ( जल ) بمعنی آب است و سن ( सं ) بمعنی ہم و سنجلہ ( संजल ) بمعنی ہم آب است ۔ جیم سنسکرت در فارسی زا میشود و سین ہا ۔ چون بندر مذکور نزد آب خزر بودہ چنان نامیدہ شد ۔ حیف کہ چنین لفظ تاریخی را تبدیل کردند صفحہ ۴۵۶۔ |
| انک | (معنی دوم) در سنسکرت انکہ ( अङ्क ) است ۔ صفحہ ۴۶۵۔ |
| انگژ | در سنسکرت اَنکُش ( अंकुश ) است ۔ صفحہ ۴۶۸۔ |
| انوشک | در سنسکرت انوشکتہ ( अनुषक्त ) بمعنی ملحق و متصل و استوار است صفحہ ۴۷۹۔ |
| انیسان و انیسون | در سنسکرت انیشتہ ( अनिष्ट ) بمعنی نامطبوع و بد است ۔ صفحہ ۴۸۱۔ |
| او | در اوستا اوہ ( [illegible] ) بمعنی این و آن ہر دو است صفحہ ۴۸۱۔ |
| اوارن | در سنسکرت وَر ( वर ) بمعنی خوب و اَوَر ( अवर ) بمعنی زشت است و یا و نون آخر کلمہ علامت نسبت است مثل سنگین ۔ صفحہ ۴۸۲۔ |
| اوغر | در سنسکرت اُگہ ۔ ( ओघ ) بمعنی مطلق مجمع است صفحہ ۴۹۴ |
| اویژہ | در سنسکرت وِیج ( विज् ) مصدر است بمعنی مخصوص کردن و جدا کردن و ہمان ریشۂ لفظ اویژہ و ویژہ است صفحہ ۴۹۰۔ |
| آہو | در سنسکرت آہو ( अहो ) است صفحہ ۵۰۵۔ |

**اهور** درسنسکریت ور ( वृ ) مصدر است بمعنی خواستگاری کردن وانتخاب کردن وہمان ریشهٔ لفظ اهو راست - صفحه ۵۰۵ -

**ای** درسنسکریت ایِ (अयि) بهردو معنی استعمال میشود - صفحه ۵۰۵ -

**ایاسه** - درسنسکریت آشه (आशा) بمعنی آرزو است صفحه ۵۰۷ -

**ایارده** اول مؤلفی که این لفظ را ضبط کرده اسدی طوسی است که دراواسط قرن پنجم هجری میزیسته وبرای آن لفظ شعر خسروانی راکه درقرن چهارم هجری درخراسان میزیسته شاهد آورده - عبارت فرهنگ اسدی این است - "ایارده چگونگی پازند است و پازندگزارش زند واوستا است - خسروانی راست - چه مایه زاهد وپرهیزگار صوفی + که نسک خوان شده در عشقش وایارده گوی -" معلوم میشود درقرن چهارم هجری زردشتیهای خراسان کتاب حکایت یا ادعیه بنام ایارده که یک لفظ زبان ولایتی انجا بوده داشتند و درآن قصص یا ادعیه دینی درج بوده واکنون آن کتاب مثل سایر کتب پهلوی تلف شده است دقیقی گوید - بنیم آخروزی بکام دل خوردرا + گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده - درهندوها این گونه کتب (کتاهه) قصص ماخوذ ازوید وپورانها بسیار است وملاها برای مردم از آن کتب قصه میگویند - مخفی نماند که زند بمعنی شرح است واگرچه آن را روپایها در خود اوستا استعمال میکنند در اصل بر ترجمهٔ پهلوی اوستا استعمال میشده - و پازند بمعنی شرح زند است و در نوشتن الفاظ پهلوی وهوزوارش در خط واضح اوستا استعمال میشود - چون بعد از طبع جلد اول یک دوست فاضلم بمن نوشته بود علمای امروز زردشتی از لفظ ایارده خبر ندارند واحتمال غلط بودن این لفظ را داده بود این تشریح را نوشتم - صفحه ۵۰۶ -

**ایدر** در اوستا اَیتهره ( ... ) واتهره ( ... ) است و در سنسکریت اتره ( अत्र ) صفحه ۵۱۰ -

**ایدون** در اوستا ایذیم ( ... ) است و در سنسکریت ایدانیم ( इदानीम् ) است - صفحه ۵۱۰ -

صفحه ۵۱۱ -

**ایر** شاید ریشهٔ این لفظ درسنسکریت ایر ( ईर् ) است که بمعنی بالا انداختن است

**ایران** ممکن است درسنسکریت ریشهٔ این لفظ ایرنه ( इरण ) باشد که بمعنی جای پناه و مقصد است از مصدر ایر بمعنی رفتن چه ایران جای پناه ایل آریا شده بود و

ممکن است از لفظ آریه ( आर्य ) باشد بمعنی نجیب و شریف که لقب اهل ایل آریا بوده و معنی ایران جای پناه اهل ایل آریا باشد صفحه ۵۱۲ -

**ایرانشهر** در سنسکریت کشتره ( क्षेत्र ) بمعنی ملک موجود است صفحه ۵۱۲ -

**ایرمان** در سنسکریت ایر ( ईर ) بمعنی رفتن است و مان علامت فاعلیت و معنی مجموع رونده و نا استوار که مهمان و ناپایدار باشد - صفحه ۵۱۳ -

**ایزد** در پهلوی یزد ( [illegible] ) در اوستا یزته ( [illegible] ) و در سنسکریت یجته ( यजत ) است - در سنسکریت یج ( यज् ) بمعنی پرستش است و در اوستا یز ( [illegible] ) بهمان معنی است که جیم سنسکریت در اوستا زا میشود و تا آخر در سنسکریت و اوستا هر دو علامت اسم مفعول است که یزته بمعنی پرستش کرده شده است - چون در مذهب زردشتی فرشتگان را پرستش میکردند هر فرشته یزته گفته میشد و اهورا مزدا ( خدا ) هم یزته ( معبود ) بزرگ بوده است - چون در اسلام پرستش غیر خدا ناروا است لفظ ایزد مخصوص خدا شد - صفحه ۵۱۳ -

**ایسا** شاید این لفظ فارسی اصل باشد که در سنسکریت اشه ( एष ) بمعنی این و مجازاً اکنون است صفحه ۵۱۳ -

**ایستادن** در اوستا استا ( [illegible] ) و در سنسکریت هم استا ( स्था ) است صفحه ۵۱۳

**ایسی** در سنسکریت ایش ( ईश् ) بمعنی مالک شدن و فرمان دادن است و ایشی ( ईशी ) لقب زن ایشوره است که از خدایان هندو است - صفحه ۵۱۴ -

**ایلام** در سنسکریت ایلا ( इला ) بمعنی زمین است و میم حرف ملحق است در سنسکریت هم صفحه ۵۱۵ -

**این** در اوستا ایم ( [illegible] ) هم است و در سنسکریت ایم ( अयम् ) صفحه ۵۲۰

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی.

# باب "ب"

**بابل** — در اوستا بابل بَوری ([illegible]) نام مملکت سامی نشین است و در عربی از عبرانی و سریانی آمده در عبرانی بابل (בבל) است بمعنی درِ خدا چه باب بمعنی در و ایل بمعنی خدا است ـ در سریانی هم بابل (ܒܒܠ) و بهمان معنی است پس در سامی بودن این لفظ شک راه نمی یابد اما ما می بینیم نام رودخانه ایکه از نزدیک بارفروش مازندران میگذرد بابل است در حالتی که زبان مازندران آریائی است که هیچ ربط به السنهٔ سامی ندارد و نام بارفروش فارسی تاریخی است که نشان میدهد وقتی آنجا مرکز فروش مالهای صادر و وارد بحر خزر بوده و نام دیگر تاریخیش مامطیر است که آن هم آریائی است پس سبب نام سامی داشتن رودخانهٔ آنجا به دو احتمال است ـ (۱) یک لفظ آریائی دیگری بوده که محرف به بابل شده ـ (۲) یادگار ان عصر است که سلطنت آشور سامی حصهٔ غربی ایران را هم داشته که بعد سلطنت مادی آریائی جای آن را گرفته بود ـ بهتر این است که دولت ایران نام آن رودخانه را تبدیل به رود پهلوی کند تا نام رود و شهر هم مثل خود شهر آریائی شود ـ صفحه ۵۲۸ ـ

**باختر** — در تحقیق ریشهٔ این لفظ خاور را به بینید ـ صفحه ۵۳۱ ـ

**باختن** — در سنسکریت بهکته (भक्त) بمعنی سهم و تقسیم شده است از مادهٔ بهج (भज्) بمعنی سهم گرفتن و تقسیم کردن ـ بازی که سهم گرفتن و نفر یا دو دسته است معنی مجازی آن است صفحه ۵۳۱ ـ

**باخسه** — (معنی اول) در سنسکریت پکشه (पक्ष) بمعنی پهلو و طرف است و پکشکه (पक्षक) و پکشه دوار (पक्षद्वार) بمعنی درِ غیر معمولی خانه است صفحه ۵۳۲

**باد** — (معنی اول) در سنسکریت وایو (वायु) و وات (वात) است و ریشه هر دو وا (वा) بمعنی وزیدن است و معنی پنجم در اوستا بویات ([illegible]) و در پهلوی بواد ([illegible]) و باد ([illegible]) است صفحه ۵۳۲ ـ

**بادام** در سنسکریت واتام ( वाताम ) است صفحه ۹۴۶ ۵ -

**بار** بمعنی اول در سنسکریت بهار ( भार ) است و بمعنی دوم وار ( वार ) صفحه ۹۵۵

**بارش** در سنسکریت ورشه ( वर्ष ) است صفحه ۹۵۹ -

**بارفروش** از تاریخ ابن اسفندیار و تاریخ سید ظهیر الدین که راجع به مازندران و تبرستان نوشته‌اند معلوم میشود نام اول شهر مذکور مامَتیر بوده و بعد بارفروش دیه شده نام دوم نشان تاریخی است که وقتی آنجا مرکز تجارت صادر و وارد دریای خزر بوده و نام اول که خیلی قدیم است ربط با لفظ تیر (ستارهٔ عطارد) دارد - شاید آنجا رازی که مادر تیر نام بوده آباد کرده که ما (مادر) تیر نامیده شده - و از این قبیل نامها در مازندران بوده - نام جائی که جنگ میان میر قوام الدین و دشمنانش واقع شده منجر به سلطنت اولاد میر قوام الدین (میر بزرگ) شده بود حسن مار پرچیم (پرچین مادر حسن) بوده - احتمال دیگر این است که جزء اول از ریشهٔ ما است که در اوستا و سنسکریت ( ما = मा ) بمعنی پیمودن و ز با دگردن و ایجاد است و حرف میم آخر ملحق است و معنی مامتیر مساحت شدهٔ عطارد و ساختهٔ عطارد باشد که نام احترامی است به آن شهر داده شده - احتمال دیگر این که مام از مان ( मान ) سنسکریت بمعنی عزت و احترام باشد و معنی مامتیر احترام عطارد که آن شهر بنام ستارهٔ عطارد بنا شده باشد نامهای شهرها و دهات ایران مخزن تاریخ قدیم ایران است که فرزندان ملک باید در آینده کشف کنند و باید دولت ایران نامهای مذکوره را هم مثل آثار عتیقه دانسته قانونی وضع کند که هر کس از مالکین نام یک آبادی قدیم را تبدیل کند مجرم تصور شود - آنانیکه تاکنون به اعلیحضرت و دولت برای تبدیل نامهای قدیم رای داده‌اند کار خوبی نکرده‌اند معین است که پادشاه دانای مشروطه آرای ملت را میگیرد اما افراد ملت هم باید ملتفت باشند که بدون تفحص رای ندهند صفحه ۹۰۵

**بارگی** در سنسکریت وارکه ( वारक ) بمعنی اسب [illegible] است صفحه ۹۰۵ -

**بارگین** در سنسکریت وار ( वार ) بمعنی [illegible] است و گین علامت نسبت و در سنسکریت وارکین ( वारकिन् ) بمعنی [illegible] است صفحه ۹۰۵ -

**باره** در معنی اول ممکن است ماخوذ از باروی ترکی باشد که بمعنی حصار است و ممکن است ماخوذ از واره ( वार ) سنسکریت باشد که بمعنی [illegible] و [illegible] است - و در معنی دوم و چهارم و ششم و هشتم و نهم در سنسکریت واره ( वार ) است صفحه ۹۰۵

علامات: (ل) زبان علما (ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (ا) اسم (ی) ماضی (ج) جمع (م) مضارع -

| | |
|---|---|
| باریدن | در پہلوی واریدن (ⲁⲥⲡⲓⲓ) و در اوستا وار (ⲫⲁⲥ-ⲁ) است در سنسکریت ورش (वर्ष) بمعنی باریدن و وار (वार) بمعنی آب است صفحہ ۵۶۲ - |
| باز | (بمعنی اول) در سنسکریت و اجین (वाजिन्) بمعنی بالدار است از واج (वाज) بمعنی بال - شاید از جہت بلندی و بزرگی بال باز بہ این نام خوانده شده پس ریشۂ باز و بال ہر دو واج سنسکریت است - صفحہ ۵۶۵ - |
| بال | (معنی سوم) در اوستا واره (ⲫⲁⲥⲁⲥ) است کہ واو تبدیل بہ با و راء تبدیل بہ لام شده - در اوستا حرف لام نیست و جای آن حرف را ر استعمال شده در سنسکریت واج (वाज) و در کتاب وید وار (वार) است - صفحہ ۵۸۳ - |
| بالا | در سنسکریت بلہ (बल) بمعنی قوی است و مجازاً بمعنی بالا ایضاً و برہت (बृहत्) بمعنی بالا و بلند است صفحہ ۵۸۴ |
| بالش | در سنسکریت ہم بالش (बालिश) است - صفحہ ۵۸۷ - |
| بان | (معنی اول) در پہلوی پان (ⲡⲁⲛ) در اوستا پانہ (ⲡⲁⲛⲁ) و در سنسکریت پا (पा) بوده - صفحہ ۵۹۴ - |
| بانو | در اوستا بانو (ⲃⲁⲛⲟ) و در سنسکریت بہانو (भानु) بمعنی شعاع و نور و آفتاب است - صفحہ ۵۹۶ |
| باور | در اوستا فره ور - (ⲫⲣⲁⲫⲁⲣ) است صفحہ ۵۹۷ - |
| باده | در سنسکریت بہاوه (भाव) بمعنی وجود و آمده است و ممکن است باده از ہمان است و معنی نو باده تازه آمده است پس باده بمعنی میوه نیست صفحہ ۵۹۷ - |
| باہک | در سنسکریت برہک (बृहक) بمعنی کشنده و شکنجہ کننده است - صفحہ ۵۹۸ - |
| باہو | در سنسکریت باہو (बाहु) بمعنی بازو است و معنی اول مجاز از دوم است صفحہ ۵۹۸ |
| ببر | (معنی اول) در اوستا نام سگ آبی بَوره (ⲃⲁⲩⲣⲁ) و بَوری: - (ⲃⲁⲩⲣⲓ) است و آن حیوانی است کہ در خشکی و آب ہر دو زندگی میکند و قریب ہمان لفظ اوستا در انگلیسی بیور (Beaver) است پس احتمال کلی این است کہ ببر فارسی ہمان بَوره اوستا است و آنچہ جہانگیری نوشتہ تعریف و بر عربی است کہ حیوان خشکی است اما آن ہم دم کوتاہی دارد و سگ آبی دم بلند پہن دارد پس لفظ بُبی دمِ جہانگیری |

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

در هر صورت صحیح نیست - صفحه ۵۹۹ -

**بچشک** — در سنسکریت بهشک ( भिषक् ) بمعنی طبیب است - صفحه ۶۰۶ -

**بخت** — در سنسکریت بهکته ( भक्त ) است - چون ریشهٔ این لفظ در عبرانی و سریانی نیست میشود حدس زد که در عربی از فارسی رفته و تعجب این است که عین لفظ گرفته شده بدون تغییری که عموما در تعریب هست - صفحه ۶۱۰ -

**بخش** — در اوستا بخش ( [illegible] ) و در سنسکریت پکش ( पक्ष ) است - صفحه ۶۱۴

**بخشیدن** — در پهلوی بخشیدن ( [illegible] ) در اوستا بخش ( [illegible] ) و در سنسکریت بهج ( भज् ) است - صفحه ۶۱۵ -

**بخور** — (۳) نام رنگی است که قدری روشن تر از رنگ قهوه ایست - صفحه ۶۱۶ -

**بد** — (معنی دوم) در سنسکریت هم پتی ( पति ) بمعنی صاحب و خداوند است، و سیناپتی ( सेनापति ) بمعنی سپهبد - در اوستا پئیتی ( [illegible] ) بهمان معنی آمده و نمانوپئیتی ( [illegible] ) بمعنی خداوند خانه است - صفحه ۶۱۷

**بدرود** — در سنسکریت بهدره ( भद्र ) به این معنی میاید - صفحه ۶۲۴ -

**بدست** — در پهلوی ودیست ( [illegible] ) و در سنسکریت وی تستی ( वितस्ति ) بوده - صفحه ۶۲۴

**بدرواژه** — در سنسکریت واسه ( वास ) بمعنی جا است و پد ( पद ) بمعنی پا و معنی ترکیبی جای پا است که مجازاً بمعنی آرامگاه شده - صفحه ۶۲۶ -

**بر** — (معنی اول) در پهلوی اور ( [illegible] ) در اوستا اوپئیری ( [illegible] ) و در سنسکریت اوپری ( उपरि ) بوده - (معنی دوم) در اوستا وره ( [illegible] ) بوده و در سنسکریت اُورش ( उरस् ) - همان اورس سنسکریت در اوستا وره شده چه در خود سنسکریت هم او تبدیل به واو میشود و سین تبدیل به ها ر - (معنی چهارم) در اوستا بره ( [illegible] ) و در سنسکریت پهل ( फल ) مخفی نماند که پهل سنسکریت در فارسی بر شده چه پهل مرکب از دو حرف په و لام است - حرف په تبدیل به حرف هم مخرج خود ب شده و لام تبدیل به هم مخرج خودش را ر - صفحه ۶۲۸ -

**برادر** — برای تحقیق ریشهٔ این لفظ ذیل لفظ پدر را به بینید - صفحه ۶۳۳

**برباره** — در اوستا پئیری واره ( [illegible] ) و در سنسکریت آپری ور

( [illegible] ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ( [illegible] ) ضمه و همزهٔ مضمومه ( [illegible] ) کسره و همزهٔ مکسوره ( [illegible] ) آ ( [illegible] ) واو اعرابی ( [illegible] ) یاء اعرابی -

( आ-पारि वृ ) بمعنی دیوار و حصار است و این لفظ مرکب است از پیری بمعنی اطراف و وارہ بمعنی محافظت و معنی مجموع حصار است و ہمان لفظ مرکب در فارسی بہ لفظ بارہ محرف شدہ در معنی بالاخانہ استعمال گشتہ - ایضاً در سنسکریت پری وارنہ ( परिवारण ) بمعنی دفع کردن و مجازاً دیوار است پس شاید بارہ از آن آمدہ - صفحہ ۶۳۶ -

**برجیس** — در سنسکریت برہسپتی ( बृहस्पति ) بودہ صفحہ ۶۴۱ -

**برخ** — (معنی اول) در سنسکریت بہاگ ( भाग ) بہ این معنی ہست در معنی دوم برخ محرف برکہ عربی بنظر میآید صفحہ ۶۴۲ -

**برخی** — در سنسکریت برہ ( बृह ) بمعنی کشتن است و ممکن است ہمان ریشہ برخی باشد کہ در قربانی کشتن ہست - صفحہ ۶۴۵ -

**برز** — (معنی اول) در اوستا برز ( [illegible] ) است - (معنی سوم) در اوستا ( [illegible] ) باکسر اول است - صفحہ ۶۵۲ -

**برشتن** — در سنسکریت بہرنج ( भ्रस्ज ) است صفحہ ۶۵۷ -

**برف** — در پہلوی وفر ( [illegible] ) و در اوستا وفرہ ( [illegible] ) است صفحہ [illegible]

**برم** — (معنی دوم) در علم منطق سنسکریت پرما ( प्रमा ) بمعنی ادراک واقع است و بہرم ( भ्रम ) بمعنی ادراک خطی صفحہ ۶۶۷ -

**برمجیدن** — در سنسکریت پرامرش ( परामृश ) بہمین معنی است صفحہ ۶۶۹ -

**برمر** — (معنی اول و دوم) در سنسکریت بہرم ( भ्रम ) بمعنی اسید[?] بیجا ہم ہست (معنی سوم) در سنسکریت بہرمر ( भ्रमर ) بمعنی مگس عسل است صفحہ ۶۶۹ -

**برنا** — در اوستا پرنایو ( [illegible] ) است مرکب از دو لفظ پرن ( [illegible] ) بمعنی پر و آیو ( [illegible] ) بمعنی عمر و معنی مرکب پر عمر و بالغ است در سنسکریت پورنایو ( पूर्णायु ) مثل اوستا مرکب است و در پہلوی پورنای ( [illegible] ) است - صفحہ ۶۷۱[?] -

**برنج** — باکسر را (معنی اول) در اوستا برجیہ ( [illegible] ) نام فرشتہ ایست کہ رویدن غلہ را زیاد میکند - در پہلوی ہم نام آن فرشتہ ہمان [illegible] ( [illegible] ) است و در اوستا برج ( [illegible] ) بمعنی برکت است - احتمال این است [illegible]

لفظ برنج همان برجیهٔ اوستا است - در سنسکریت وریهی ( व्रीहि ) یعنی برنج است -
(معنی دوم) در اوستا نام فلز مذکور برجیه ( [illegible] ) است - صفحه ۶۷۲ -

**بروازه** — برای ریشهٔ این لفظ بدوازه را به بینید - صفحه ۶۷۶ -

**برهمن** — (معنی اول) در سنسکریت براهمنه ( ब्राह्मण ) است صفحه ۶۸۰ -

**بریدن** — در سنسکریت بهید ( भिद् ) یعنی بریدن هم میآید - صفحه ۶۸۳ -

**بریزن** — برای ریشهٔ این لفظ برشتن را به بینید - صفحه ۶۸۴ -

**بس** — (معنی دوم) در پهلوی وُش ( [illegible] ) و در اوستا اَش ( [illegible] ) و وش ( [illegible] ) بوده - صفحه ۶۹۵ -

**بستر** — در اوستا ریشهٔ این لفظ ستر ( [illegible] ) است بمعنی پوشیدن و پهن کردن و در سنسکریت هم استر ( स्तृ ) است بهمان معنی و بستر را در اوستا ستئیریش ( [illegible] ) گویند - تعجب این است که ریشهٔ ستر عربی (بمعنی پوشیدن) در اوستا و سنسکریت هردو موجود است - ممکن است ایرانیهای عصر آشور از زبان آشوری گرفتند یا آشوریها از ایرانیها گرفتند و از آشوری بعربی رفته که هر دو زبان سامی میباشند و برادر هم - در پهلوی و اوستا و سنسکریت وستر ( [illegible] = [illegible] = वस्त्र ) بمعنی پارچه و لباس است - پس ممکن است همان لفظ با تبدیل اوّ به با در فارسی آمده - صفحه ۶۹۹ -

**بستن** — در سنسکریت بندهٔ ( [illegible] ) است - صفحه ۷۰۰ -

**بسنده** — در سنسکریت سِده ( सिद्ध ) بهمین معنی است صفحه ۷۰۲ -

**بسیج** — در سنسکریت سجه ( सज्ज ) بمعنی مهیّا است - صفحه ۷۰۶ -

**بشکول** — در سنسکریت پشله ( पेशल ) بهمین معنی هست (صفحه ۷۱۱ -

**بشنجیدن** — در سنسکریت سینچ ( सिञ्च ) بهمین معنی هست - صفحه ۷۱۴ -

**بغ** — (معنی دوم) در اوستا بغه ( [illegible] ) و بگه ( [illegible] ) بمعنی خداوند و خدا و معبود است و معنی لفظی یا تقسیم کننده است اگر مشتق از بج ( [illegible] ) بمعنی تقسیم باشد و یا قابل پرستش اگر مشتق از یز ( [illegible] ) بمعنی پرستش باشد -
در سنسکریت بهگه ( भग ) بمعنی خدا و آفتاب هم هست - صفحه ۷۱۸ -

**بک** | درسنسکریت بهکه (भेक) بمعنی قورباغه است ـ صفحه ۷۲۶ ـ

**بکسه** | شاید ریشهٔ این لفظ درسنسکریت پکشه (पक्ष) است بمعنی حصه وجزو یا بهکشه (भक्ष) است بمعنی غذا ـ صفحه ۷۲۸ ـ

**بگ** | دراوستا بگه ( [Avestan] ) وبغه ( [Avestan] ) بهمین معنی هست دراین صورت فارسی است نه ترکی لیکن ما لفظ بگ وبیگ را از ترکی گرفتیم چه درادبیات قدیمهٔ فارسی این دو لفظ نیامده پس احتمال این است که زبان ترکی درعصر خیلی قدیم از اوستا گرفته باشد دراین باب صفحه "یط" دیباچهٔ جلد دوم را ببینید ـ صفحه ۷۲۹ ـ

**بلا** | (بافتح اول) ـ (۱) آزمودن وآشکارکردن ـ (عل) ـ (۲) گروه رسانیدن وگروه ـ (عا) ـ صفحه ۷۳۱ ـ

**بلخ** | درپهلوی بخر ( [Pahlavi] ) ودراوستا باخذی ( [Avestan] ) است صفحه ۷۳۵

**بلکامه** | درسنسکریت ریشهٔ بل بهوله (बहुल) است بمعنی بسیار صفحه ۷۴۱ ـ

**بلند** | درسنسکریت برهست (बृहत्) بهمین معانی میاید ونون هم گاهی زیاد میشود مثل برهنتی (बृहन्ति) در جمع ـ صفحه ۷۴۲ ـ

**بلهوس** | بلکامه را ببینید ـ صفحه ۷۴۵ ـ

**بن** | بفتح با بمعنی اول ـ درپهلوی ون ( [Pahlavi] ) ودراوستا هم ون ( [Avestan] ) است ودرسنسکریت ون (वन) بمعنی بیشه است صفحه ۷۴۷ ـ

**بناغ** | (معنی دوم) درسنسکریت بهن (भण) بمعنی حرف زدن است وآغ مزید است ـ صفحه ۷۴۹ ـ

**بنده** | درسنسکریت بندی ـ (वन्दी) است صفحه ۷۵۶ ـ

**بنگ** | دراوستا بنگ ( [Avestan] ) ودرسنسکریت بهنگا (भङ्गा) است صفحه ۷۵۹

**بنگشن** | درسنسکریت بهکش (भक्ष) باین معنی میاید صفحه ۷۶۰ ـ

**بو** | درپهلوی بوی ( [Pahlavi] ) ودراوستا بوئیدی ( [Avestan] ) است وبوذ ( [Avestan] ) مصدر است بمعنی بوئیدن ـ درسنسکریت گنده (गन्ध) بمعنی مطلق بو است ـ صفحه ۷۶۲

**بوته** | (معنی دوم) درسنسکریت بهوته (भूत) بمعنی مخلوق وجاندار است صفحه ۷۸۵

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا جای معین) ـ

**بودن** درسنسکریت بهو (भू) بهمین معنی است ـ صفحه ۷۶۶ ـ

**بوری** درسنسکریت پور (पुर) بمعنی دمیدن هم هست ـ صفحه ۷۶۸ ـ

**بوم** (معنی اول) درپهلوی بوم (ـ) دراوستا بومی (ـ) و درسنسکریت بهومی (भूमि) است ـ صفحه ۷۷۲ ـ

**بوهن** بوم که بمعنی زمین است (بوم را به بینید) وهن بمعنی خرابی است چه درسنسکریت هن (हन्) بمعنی کشتن وخراب کردن است صفحه ۷۷۳ ـ

**بوند** درسنسکریت مند (मन्द) بمعنی آهسته است صفحه ۷۷۳ ـ

**به** (بمعنی اول) درپهلوی وِهْ (ـ) دراوستا وهو (ـ) است ودرسنسکریت بهو (बहु) بمعنی بسیار است صفحه ۷۷۴ ـ

**بها** (بمعنی دوم) بهمین لفظ بها ـ (भा) درسنسکریت بهمان معنی عربی (روشنی) موجود است ودراوستا با (ـ) بمعنی روشنی است ـ در باب آن الفاظ عربی که ریشه شان درسنسکریت موجود است صفحه نوزدهم دیباچه جلد دوم را به بینید ـ (صفحه ۷۷۵ ـ

**بهار** درسنسکریت بها (भा) بمعنی روشنی است وبهار فصل اورندهٔ روشنی ورونق است ـ صفحه ۷۷۵ ـ

**بهرام** دراوستا وِرِتهره غنه (ـ) بمعنی فاتح وکشندهٔ دشمن بوده چه ورتهره بمعنی دشمن هم هست ـ درسنسکریت ورترهن (वृत्रहन्) بمعنی کشندهٔ ورتراست که رئیس دیوان بوده وقصه اش درکتاب دین هندو (وید) چنین است :ـ خدا ها ومردمان نیک از جور دیوها که از رئیس خود ورتر مدد می یافتند به تنگ آمده نزد بزرگترین خدا شکایت بردند واو گفت نزد دذیچ ولی رفته از او استخوانش را بخواهید واز آن اِندرا (که از خدایان است) گرزی ساخته بجنگ ورتر رفته او را بکشد پس خدایان نزد دذیچ رفته واو حاضر شد برای خدمت بملک جان خود را بدهد پس از استخوان او برای اندر اگرزی ساخته شد وبمقصود خود رسید ـ صفحه ۷۷۸ ـ

(ـ) فتحه وهمزه مفتوحه (ـ) ضمه وهمزه مضمومه (ـ) کسره وهمزه مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ـ) یای اعرابی

**بیش** (معنی اول) ـ در سنسکریت ویش ( विश् ) بمعنی داخل شدن است و افزودن مجاز آن ـ (معنی دوم) در پهلوی و اوستا و سنسکریت ویش و ویشه بمعنی مطلق زهر است ( [illegible] = [illegible] = विष ) صفحه ۷۹۷

**بیشه** در پهلوی ویشک ( [illegible] ) و در اوستا ورشه ( [illegible] ) است و در سنسکریت ورکشه ( वृक्ष ) بمعنی درخت است ـ صفحه ۷۹۸

**بیک** برای ریشۂ این لفظ بگ را به بینید صفحه ۸۰۰ ـ

**بیگانه** در سنسکریت وی جنه ( विजन ) به این معنی میاید صفحه ۸۰۱ ـ

**بیلسته** برای ریشۂ این لفظ پیلسته را به بینید ـ اصل معنی بیلسته استخوان فیل است و انگشت معنی مجازی آن صفحه ۸۰۲ ـ

**بیمار** شاید این لفظ مرکب از بیم (ترس) و آر (آورنده) باشد ـ صفحه ۸۰۳

**بین** در اوستا وین ( [illegible] ) و در سنسکریت وِن ( वेन ) بوده صفحه ۸۰۴

**بیوه** در سنسکریت وی دهوا ( विधवा ) بوده بمعنی بی شوهر چه دهوا ( धव ) بمعنی شوهر است ـ صفحه ۸۰۶ ـ

---

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ب | ۷ | تعدیم | تقدیم |
| ج | ۳ | آیا | ایا |
| د | ۱۷ | بتقیت | مبتقیت |
| شا | ۲ | ندارد | ندرد |
| یا | ۸ | والف | والف و ب |
| یب | ۱۹ | همت را نسخه | همت را نسخه |
| یج | ۳ | رااوارد | رادارد |
| ۲ | ۴ | هرد | مرد |
| ۴ | ۲۶ | سطر ۷ و ۱۴ | سطر ۷ و ۳۴ |
| ۵ | ۲۱ | وبیمه | ورمیه |
| ۶ | ۲۵ | گل بودن | گل آلود بودن |
| ۱۰ | ۲۲ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۰ | ۲۳ | [illegible] | ۰ |
| ۱۰ | ۲۴ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۱ | ۴ | [illegible] ترا | [illegible] تره |
| ۱۱ | ۸ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۱ | ۱۰ | ایفاس | شش |
| ۱۱ | ۱۳ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۱ | ۱۹ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۱ | ۲۷ | [illegible] | |
| ۱ | ۱۸ | | |
| ۱۳ | ۲ | که سریانی | که پدر سریانی |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۷ | ۱۱ | وهدایت | وبدایت |
| ۲۲ | ۱۰ | باسابقه | باسابقه |
| ۲۲ | ۱۱ | اطمعه | اطعمه |
| ۲۹ | ۶ | تفسیل | تفعیل |
| ۳۲ | ۱۸ | هوازاهیم | هوزاهیم |
| ۳۳ | ۷ | جذ | جد |
| ۳۳ | ۱۴ | یابه | یارد |
| ۳۳ | ۱۴ | تن آشا | تن آسا |
| ۳۸ | ۱۰ | وعموم | عموم |
| ۳۸ | ۱۸ | سلک | مسلک |
| ۴۰ | ۷ | النفظ | نفظ |
| ۴۰ | ۲۳ | یه | پیه |
| ۴۲ | ۱۳ | برا | برار |
| ۴۷ | ۱۷ | یگدست | یکدست |
| ۵۰ | ۱ | یگهزار | یکهزار |
| ۵۰ | ۲ | ۶۵۴ | ۶۵۶ |
| ۵۲ | ۱۴ | حرف داعراب | حرف اعراب |
| ۵۲ | ۲۶ | وآواز | وآذر |
| ۵۴ | ۱۸ | یک اسلامی | یک مملکت اسلامی |
| ۵۵ | ۲ | Aesdeny | Academy |
| ۵۵ | ۱۳ | می نوشته | می نوشتند |
| ۵۵ | ۱۸ | انگلیسی | انگلیسی را |
| ۵۹ | ۱۰ | دارد | دارا |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۵۹ | ۱۱ | زنجیر | زنجیر) |
| ۵۹ | ۱۴ | مایاء | آمایاء |
| ۵۹ | ۱۵ | وشیر | وشیر |
| ۶۲ | ۱ | قباس | قیاسی |
| ۶۲ | ۹ | وبہستار | وپرستار |
| ۶۲ | ۹ | آور | اور |

## غلط نامہ فرہنگ نظام

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳ | ۱۰ | درسبب | ورسبب |
| ۸ | ۱۴ | صمع | صمغ |
| ۱۱ | ۲۵ | فارات | فلزات |
| ۱۳ | ۱۴ | دزدگ | دزدک |
| ۱۶ | ۴ | استجاب | استجابت |
| ۱۸ | ۲۰ | ففینۂ | قفینہ |
| ۲۲ | ۴ | بارآنی | بارانی |
| ۲۸ | ۲ | ازآباء | ازاباء |
| ۳۴ | ۲ | دگان | دکان |
| ۳۴ | ۲۰ | کوچاک | کوچک |
| ۳۴ | ۲۱ | سیم | سم |
| ۳۴ | ۲۴ | دہ کارہائے | دہ کارہای |
| ۳۵ | ۱۳ | ہمان است | ہمان است (ت) |
| ۳۶ | ۱۹ | (عل) | (مل) |
| ۳۷ | ۱ | کشش | کشمش |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳۸ | ۲۲ | آختہ | آختہ |
| ۴۰ | ۱۸ | وبود | بود |
| ۴۱ | ۹ | اختشام | آقشام |
| ۴۱ | ۳۰ | ورتقدم | وتقدم |
| ۴۲ | ۱۱ | بیارد | بہارد |
| ۴۴ | ۲۳ | آولاد | اولاد |
| ۴۶ | ۱۷ | مسلمان | سلمان |
| ۴۸ | ۱۲ | آذرخورداد | زاذرخورداد |
| ۵۳ | ۷ | [illegible] | [illegible] |
| ۵۷ | ۶ | آرشہ (درمتن) | آرشہ (درحاشیہ) |
| ۵۷ | ۸ | آرشیو (درمتن) | آرشیو (درحاشیہ) |
| ۵۸ | ۱۱ | جہ | چو |
| ۶۱ | ۱۱ | سہی | سہمی |
| ۶۱ | ۱۴ | باعی | باغی |
| ۶۷ | ۱۳ | کشت | گشت |
| ۷۵ | ۶ | گرمایہ | گرمابہ |
| ۸۱ | ۲۱ | توی | "توی |
| ۸۲ | ۵ | کو | گو |
| ۸۵ | ۱۱ | ایجمنی | انجمنی |
| ۸۶ | ۲ | ضد | (۱) ضد |
| ۸۶ | ۵ | مثال | امسال |
| ۸۶ | ۱۲ | آشنا | آشناہ |
| ۸۶ | ۱۴ | آشنزاہ | آشنا |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۸۸ | ۱۳ | غم | عم |
| ۹۲ | ۳ | صل | مل |
| ۹۳ | ۱۵ | ہائل | مایل |
| ۱۰۰ | ۲۱ | ختّت | خسّت |
| ۱۰۵ | ۱۴ | آبگنیدن | آگینیدن |
| ۱۰۸ | ۱۲ | ح | ط |
| ۱۱۱ | ۲۴ | بزرگران | برزگران |
| ۱۱۳ | ۶ | ما | فا |
| ۱۱۶ | ۱۸ | مر | عر |
| ۱۱۷ | ۱۷ | فاعل | مفعول |
| ۱۱۸ | ۵ | تنبگ | تنبک |
| ۱۱۹ | ۱۰ | آہا | آنہا |
| ۱۲۰ | ۱ | اناست | آناست |
| ۱۲۰ | ۱۱ | آز آن | از آن |
| ۱۲۰ | ۲۴ | ۶ | |
| ۱۲۲ | ۶ | مصدر | مصغر |
| ۱۲۲ | ۷ | مخصوص | ومخصوص |
| ۱۲۲ | ۲۳ | مبدل | مخفف |
| ۱۲۴ | ۱۹ | رومقام | دومقام |
| ۱۲۴ | ۱۹ | پس در | پس از |
| ۱۲۶ | ۵ | نزد | ازنزد |
| ۱۲۶ | ۱۲ | ظاہر | ظاہری |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۱۲۶ | ۲۴ | سعدی | اسدی |
| ۱۲ | ۱۱ | بدبیہ | ضدبدبیہ |
| ۱۲۷ | ۱۱ | شده | شده (شع) |
| ۱۲۸ | ۳ | قا | فا |
| ۱۲۸ | ۱۰ | نگونکسار | نگونسار |
| ۱۲۸ | ۲۳ | کتب | کتب۔ |
| ۱۲۹ | ۲۳ | ددر | ودر |
| ۱۲۹ | ۲۵ | مثل۔ در | مثال۔ در |
| ۱۳۰ | ۱۵ | امثال | مثال |
| ۱۳۴ | ۱۴ | نقطتین | لفظین۔ |
| ۱۳۴ | ۱۴ | حرف است | حرف نسبت است |
| ۱۳۴ | ۱۵ | رای زریت | رای رزین |
| ۱۳۵ | ۲۰ | از بیرحم | از بیرحم |
| ۱۳۴ | ۲۴ | (مجاز) | (مجازاً) |
| ۱۳۶ | ۹ | بہ بینوائی | ز بینوائی |
| ۱۳۷ | ۱۲ | زباده | زباره |
| ۱۳۸ | ۲ | خانہ | (۱) خانہ |
| ۱۴۰ | ۱ | مفرز | مفردهٔ |
| ۱۴۲ | ۲۴ | سکندری | اسکندری |
| ۱۴۳ | ۱۶ | اسکندر | اسکندری |
| ۱۴۳ | ۱ | اسکتدر | اسکندر |
| ۱۴۳ | ۱۸ | دبہ | دبہ |
| ۱۴۷ | ۲۵ | میدانستند | میدانستند (عل) |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۱۴۸ | ۶ | داری | دارای | ۱۹۵ | ۵ | خ ۴ | خ ۴ |
| ۱۵۳ | ۸ | مصر | مصر (عل) | ۱۹۵ | ۱۸ | (عا) - | (عا) - بشال - |
| ۱۵۳ | ۸ | محکم | محکم (عل) | ۱۹۶ | ۱۲ | مثل - بشال - اول | مثل بشال اول |
| ۱۵۵ | ۱۲ | (ذ ب ر ۴) | (ذ ب س ر ۴) | ۱۹۷ | ۸ | دارد | داند |
| ۱۵۹ | ۲ | سم | عم | ۱۹۷ | ۲۴ | اذعا | ادعا |
| ۱۷۳ | ۱۶ | (ج ر سم) | (س ج ر سم) | ۱۹۸ | ۳ | دافع | وافع |
| ۱۷۵ | ۹ | مختصر | مختصر (عا) | ۱۹۹ | پاورقی | ( ) | ( ۴ ) |
| ۱۷۷ | ۶ | درعلم نحو | درعلم صرف | ۲۰۰ | ۲۱ | (جمیع دوا | (جمع دوا) |
| ۱۷۸ | ۹ | (ل) | (فل) | ۲۰۰ | ۲۲ | مریض | امراض |
| ۱۸۱ | ۹ | (مص) | (فل) | ۲۰۳ | ۲ | (س ذ | (س ذ |
| ۱۸۱ | ۱۰ | لیاسی | سیاسی | ۲۰۶ | ۲۰ | بلند | (فل) بلند |
| ۱۸۲ | ۱ | بهتر | (ا) بهتر | ۲۰۸ | ۱ | گناه | (فل) گناه |
| ۱۸۳ | ۶ | بروندنش | بروندش | ۲۰۹ | ۱۳ | بماند | بماندی |
| ۱۸۴ | ۱۷ | محازد | می سازد | ۲۱۰ | ۵ | دهنده | دهنده (عل) |
| ۱۸۸ | ۱۲ | منلاء | امتلاء | ۲۱۲ | پاورقی | مفعول | فاعل |
| ۱۸۹ | ۵ | لج | سج | ۲۱۴ | ۸ | ت س پ س | ص س ه س |
| ۱۸۹ | ۱۶ | دنیاز | دینار | ۲۱۵ | ۱۷ | جهوبات | حبوبات |
| ۱۹۰ | ۲ | گرفتن | (ا) گرفتن | ۲۱۶ | ۱۵ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۹۱ | ۱۹ | کرتب | کرنب | ۲۱۶ | ۱۷ | بیسیار | بسیار |
| ۱۹۲ | ۹ | (س ص) | (س ص ص) | ۲۲۰ | ۲۰ | بیثر | بثر |
| ۱۹۳ | ۲۰ | رسدم | رسیدم | ۲۲۸ | ۱ | نیشتر | نشتر |
| ۱۹۴ | ۹ | بیوه | سم - بیوه | ۲۲۹ | ۶ | (عا) | (نج) |
| ۱۹۴ | ۱۲ | (عا) | (عا) بشال | ۲۲۹ | ۲۵ | ت لی | ت لی ر |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۲۳۱ | ۱ | یا | |
| ۲۳۱ | ۱۷ | نوری | انوری |
| ۲۳۹ | ۳ | (ع ب) | (ع ب) |
| ۲۴۰ | ۵ | سقمت | استقمت |
| ۲۴۰ | ۲۵ | پ | ب |
| ۲۴۱ | ۹ | صحرائی | صحرای |
| ۲۴۲ | ۱۷ | اسپیا | اسیبا |
| ۲۴۳ | ۱۴ | بیشتر | پیشتر |
| ۲۵۱ | ۱۵ | انجضی | بعضی |
| ۲۵۳ | ۱۶ | اسّیا | استا |
| ۲۶۰ | ۲۱ | ت ع | ت ع |
| ۲۷۳ | ۱۵ | آمرزش | آمرزش |
| ۲۷۴ | ۲۵ | شاب | ب |
| ۲۷۷ | ۱۳ | خفارست | خمارست |
| ۲۷۸ | ۱۴ | (عا) | (عا) ۔ مثال ۔ |
| ۲۸۳ | ۱۷ | ریشخند | ریشخند |
| ۲۸۴ | ۲۱ | از | |
| ۲۸۵ | ۱۰ | استبغاء | استیفاء |
| ۳۰۱ | ״ | ایران تمام | ایران وتمام |
| ۳۰۷ | ۴ | افغال | افعال |
| ۳۰۹ | ۵ | شمشی | شمسی |
| ۳۱۰ | ۹ | یارم | بارم |
| ۳۱۲ | ۴ | گفتد | گفتند |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳۱۵ | ۱۱ | سنیا | سینا |
| ۳۱۸ | ۱۷ | مشکل | شکل، |
| ۳۱۹ | ۱۸ | متکلم در | در متکلم |
| ۳۲۰ | ۲۱ | شوکت ا شکوه | شوکت و شکوه |
| ۳۲۳ | ۱۴ | اصفهاان | اصفاهان |
| ۳۲۷ | ۱۳ | (عا) ۔ | (عا) ۔ مثال |
| ۳۲۷ | ۲۳ | (علی) | (۴) |
| ۳۳۳ | ۲۴ | مطمئنم | مطمئنم |
| ۳۳۸ | ۴ | سنہ ۲۸۹ | سنہ ۲۰۸ھ |
| ۳۳۹ | ۳ | عجب ب | عجیب ب |
| ۳۳۹ | ۱۳ | تجبیبہ | تجیبیہ |
| ۳۳۹ | پاورقی | مضمر | مضمر |
| ۳۴۳ | ۷ | علن | علنی |
| ۳۵۳ | ۲۱ | فخره نازر | فخر و ناز |
| ۳۶۰ | ۷ | ابو مشگور | ابوشکور |
| ۳۶۱ | ۱۸ | مخففا فزاست | مخفف افزاست |
| ۳۶۲ | ۷ | افز دلت | افزودلت |
| ۳۶۴ | ۶ | بہ بد دقع | بہ بدتر دقع |
| ۳۶۴ | ۹ | شدار | شدار |
| ۳۶۶ | ۸ | (م) | (مٰ) |
| ۳۶۸ | ۱۱ | شریني | شیرینی |
| ۳۶۸ | ۱۷ | رودگی | رودکی |
| ۳۷۰ | ۲۳ | فاضل | فاضل |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳۷۴ | ۲۴ | اقاییم | اقانیم |
| ۳۷۷ | ۹ | دنیار | دینار |
| ۳۷۹ | ۲۲ | ازنیها | ازینها |
| ۳۸۰ | ۱۱ | مثال من ذر | مثال - من در |
| ۳۸۴ | ۸ | ممزوح | (۱) ممزوج |
| ۳۸۴ | پاورقی | شخص غیر معین | شخص معین |
| ۳۸۸ | ۲۰ | ل است | درست |
| ۳۹۰ | ۵ | چارپای | چاپاری |
| ۳۹۰ | پاورقی | عجمی | |
| ۳۹۱ | ۹ | اکرا | اگرا |
| ۳۹۴ | ۱۶ | وشمنی | دشمنی |
| ۳۹۴ | ۱۷ | ع | |
| ۳۹۵ | ۶ | ابواسحق | ابواسحٰق |
| ۳۹۵ | ۲۴ | شو دد | شود |
| ۳۹۸ | ۱۶ | دا یران | در ایران |
| ۴۰۱ | ۱۱ | بنخنم | بنختم |
| ۴۰۲ | ۸ | حرف | حرف ـ |
| ۴۰۲ | ۱۹ | مذکوره | مذکوره ) |
| ۴۰۳ | ۱ | ازین | ازاین |
| ۴۰۴ | ۹ | مولفنا | مؤلفنا |
| ۴۰۵ | ۶ | تلخ است وکه | تلخ کہ |
| ۴۰۷ | ۲۵ | جمیح | جمیع |
| ۴۱۰ | ۱۵ | پیشوادی | پیشوای |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۴۱۲ | ۱۱ | ملخوط | مخلوط |
| ۴۱۲ | ۱۴ | ب ن ع س | ت ع ل س |
| ۴۱۵ | ۶ | نکلبمش | نکلیمش |
| ۴۱۵ | ۲۰ | زدن | زدن (عا) |
| ۴۲۳ | ۱۱ | اللہ اگر خدا | اسد اگر خدا |
| ۴۲۴ | ۴ | بیا | بیار |
| ۴۲۵ | ۱۰ | انکشتان | انگشتان |
| ۴۲۵ | پاورقی | ازکلم | ذرکلم |
| ۴۲۶ | ۲۰ | اشنبار | دنبار |
| ۴۲۶ | ۲۴ | غلیه | غله |
| ۴۲۷ | ۴ | ازین | ازین |
| ۴۲۷ | ۶ | بنیانبهار | بیانبار |
| ۴۲۷ | ۱۴ | بنیبار | بیزنبار |
| ۴۲۷ | ۱۵ | زنانی | سم - زنانی |
| ۴۲۸ | ۳ | قربه | فربه |
| ۴۲۸ | ۱۶-۱۷ | انبیر | انبر |
| ۴۲۸ | ۱۹-۲۴ | انبر | انبر |
| ۴۲۸ | ۲۵ | انبیر | انبر |
| ۴۲۹ | ۱۶ | سنعت | سمت |
| ۴۳۰ | ۶ | لحب درست | لحم درست |
| ۴۳۱ | ۶ | شرین | شیرین |
| ۴۳۱ | ۲۲ | انتاریون | انتاریو |
| ۴۳۲ | ۱ | ستاع س | ست ع ح س |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۴۳۲ | ۳ | جدیہ | جدید |
| ۴۳۲ | ۷ | شواری | شورای |
| ۴۳۲ | ۲۲ | انتزاع | انتزاع |
| ۴۳۵ | ۱۷ | قسیقہ | عتیقہ |
| ۴۳۵ | ۲۰ | عر | مفرس |
| ۴۳۷ | ۱۹ | خرزہ | خرزر |
| ۴۴۳ | ۴ | دیرہز | دیروز |
| ۴۴۳ | ۱۴ | منحنف | منخسف |
| ۴۴۹ | ۹ | مثال - | مثال |
| ۴۴۹ | ۱۰ | ازین | این |
| ۴۷۱ | ۱۳ | بزم | در بزم |
| ۴۷۴ | ۲۰ | ودر حروف | وحروف |
| ۴۷۷ | ۴ | جنیستان | جنبشان |
| ۴۸۱ | ۳ | جورش | جودش |
| ۴۸۴ | پاورقی | برۂ اعرابی | یاء اعرابی |
| ۴۸۶ | ۴ | بفتح ہمزہ | بفتح جیم |
| ۴۸۸ | ۲ | ہندی | |
| ۴۹۰ | ۲ | (۵) | (۳) |
| ۴۹۰ | ۱۶ | آواز | از آواز |
| ۴۹۳ | ۵ | یار | یاء |
| ۴۹۶ | ۲۵ | تخشتین | نخستین |
| ۴۹۸ | ۱ | امروز | مثال - امروز |
| ۴۹۹ | ۱۴ | اہساط | اہباط |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۴۹۹ | ۲۴ | کنجشک | گنجشک |
| ۵۰۶ | ۱۳ | مرکب | معرب |
| ۵۰۹ | پاورقی | ممنی | طبی |
| ۵۱۰ | ۴ | خیریہ | خبریہ |
| ۵۱۸ | ۱۲ | (۱) | (۲) |
| ۵۲۱ | ۵ | (شیع) | (شیع) خاقانی |
| ۵۲۴ | ۱۴ | جز | خز |
| ۵۲۷ | ۱۹ | (بہ بینید) - | (بہ بینید) - (تک) |
| ۵۲۸ | ۱۰ | سردار مبتسم | سردار معتصم |
| ۵۳۵ | ۱۳ | میکند و پراکند | و پراکندہ میکند |
| ۵۳۶ | ۹ | ہنود | نہود |
| ۵۳۷ | ۱۱ | خرزہ | خزرہ |
| ۵۳۸ | پاورقی | زبان زبان | زبان زنان |
| ۵۴۱ | پاورقی | زبہ | زبہ |
| ۵۵۳ | ۶ | اطمعہ | اطعمہ |
| ۵۵۴ | ۵ | زبیت | تربیت |
| ۵۵۵ | ۲۳ | یا روار بیارو | چارواداربیارد |
| ۵۵۶ | ۱۵ | کلام نیست | خلاف نیست |
| ۵۵۸ | پاورقی | اسم مفعول | اسم فاعل |
| ۵۷۰ | ۲۴ | افگن | زفان |
| ۵۷۰ | ۲۵ | « | « |
| ۵۷۱ | ۲ | پہینہ | پہینہ |
| ۵۸۰ | ۱۴ | نام - | نام |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۵۸۲ | ۷ | پایندہ | پایندہ | ۶۴۹ | ۸ | (ل، | (ل) |
| ۵۹۴ | ۱۲ | پائین | پامئین | ۶۴۹ | ۱۷ | -( | |
| ۵۹۵ | ۱۵ | شرکت | ادارہ | ۶۵۰ | ۱۶ | ہز | ہزّ |
| ۵۹۶ | پاورقی | اسم فا- | اسم فاعل | ۶۵۳ | ۷ | برزون | برزدن |
| ۵۹۸ | ۱۴ | چلو | سلو | ۶۵۶ | ۵ | پادیادی | پادیادی |
| ۵۹۹ | ۳ | یا | با | ۶۵۷ | ۲۲ | (د-ع | (ی-ٹ |
| ۶۰۰ | ۲۱ | اکت | آلت | ۶۵۸ | ۹ | ظاہر | ظاہر |
| ۶۰۲ | ۱۰ | بدپوز | بدپوز | ۶۵۸ | ۲۵ | دسوخنہ | دسوختہ |
| ۶۰۴ | ۲۱ | پرآگندن | پراکندن | ۶۶۲ | ۲۵ | نمیاب | نیاب |
| ۶۰۵ | ۹ | کرتازک | کرنازک | ۶۶۸ | ۷ | قرغ | قرشغ |
| ۶۰۶ | ۹ | امردادا | امردرا | ۶۷۰ | ۲۱ | دربانہ | دربار |
| ۶۱۰ | ۱۲ | تلخ | بلخ | ۶۷۲ | ۱۳ | آتش پنہ | آتش پیما |
| ۶۱۰ | پاورقی | (عل) | (مل) | ۶۷۲ | ۱۹ | معدن | صنعت |
| ۶۲۲ | پاورقی | (چیز ماشو | (چیز یاشخص معین) | ۶۷۳ | ۲۵ | ورانہ | درانہ |
| ۶۲۳ | ۱ | شہا | شبہا | ۶۷۴ | ۲ | یافتہ | بافتہ |
| ۶۲۳ | ۷ | یاء | پاء | ۶۷۶ | ۳ | بارہ | بہ بارہ |
| ۶۲۵ | ۲ | بدسگان | سم-بدسگان | ۶۷۷ | ۱۵ | ستر | ستر |
| ۶۲۹ | ۱۵ | کمربرکمرگرد | کمربرکمرگرد | ۶۸۲ | ۲ | نامی | نام |
| ۶۳۰ | ۱۳ | برمعنی | برمعنی | ۶۸۳ | ۵ | نامہ دران | نامہ بران |
| ۶۳۴ | ۱ | یاپسر | باپسر | ۶۸۶ | ۱۳ | یزغالہ | بزغالہ |
| ۶۳۵ | ۱۷ | انگندن | افکندن | ۶۹۱ | ۴ | (اکش) ° | (اکو) |
| ۶۳۶ | ۲۳ | بہ سینہ | بسینہ | ۶۹۱ | ۳ | (ع- -ی) | (ع-ی-ع-) |
| ۶۴۰ | ۱۳ | سودان | سواران | ۶۹۱ | ۵ | ابم | بم |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۶۹۲ | ۲۴ | آ | تا |
| ۶۹۳ | ۱۱ | Barzzantine | Byzantine |
| ۶۹۴ | ۲۲ | (خا - لی) | رخالی |
| ۶۹۵ | ۸ | اورم | ادرم |
| ۶۹۵ | ۱۱ | نابش | تابش |
| ۶۹۶ | ۱۰ | رونی | رونی |
| ۶۹۷ | ۱۶ | گوپند | گوبند |
| ۶۹۹ | ۲۲ | ننیبی | بیبی |
| ۷۰۱ | ۱ | سشا | ستا |
| ۷۰۲ | ۱۰ | یا | یا |
| ۷۰۲ | ۲۴ | فرستارم | فرستادم |
| ۷۰۳ | ۲ | سائی | تائی |
| ۷۰۴ | ۱۲ | حمل | شمس |
| ۷۰۵ | ۳ | ب ؏ سے | ب سے |
| ۷۰۶ | ۲۳ | (عل) | (فل) |
| ۷۰۷ | ۱۱ | مانستم | ساختم |
| ۷۰۹ | ۳ | جہانگیری | (شیخ) جہانگیری |
| ۷۱۱ | ۲ | مرند | میزند |
| ۷۱۴ | ۳ | المعہ | اطعمہ |
| ۷۱۶ | ۴ | مذن | زن |
| ۷۱۷ | پاورقی | زبیر | زبر |
| ۷۲۱ | ۱۸ | عصاء | چو |
| ۷۲۱ | ۱۹ | چون | چو |
| ۷۲۴ | ۴ | یافتن | بافتن |
| ۷۲۶ | ۹ | مانذہ | ماندہ۔ |
| ۷۲۹ | ۲۲ | شا | سا |
| ۷۳۲ | ۲۰ | سبیبیہ | سببیّہ |
| ۷۳۳ | ۱۸ | برمان | برہان |
| ۷۳۳ | ۲۰ | بار | باء |
| ۷۳۳ | ۲۳ | لشکر | شکر |
| ۷۳۴ | ۱۸ | سیین | لیکن |
| ۷۳۴ | ۱۹ | گوبد | گوید |
| ۷۳۶ | ۲۴ | یلی | یکی بلبلی |
| ۷۳۶ | ۲۵ | یعنی | بمعنی |
| ۷۳۹ | ۲۱ | عم بلجباب | عم ب بلجباب |
| ۷۳۷ | ۸ | ار | از |
| ۷۳۷ | ۱۳ | آویزندو | آویزندہ |
| ۷۳۷ | ۱۴ | بریان | برہان۔ |
| ۷۳۷ | ۲۳ | آنداء | آداء |
| ۷۳۸ | ۱۱ | مذکورر | مذکوررا |
| ۷۴۰ | ۱۵ | جاجرحی | جاجرمی |
| ۷۴۱ | ۶ | س ف) | س ف د) |
| ۷۴۴ | ۸ | ارمغانی | ازمعانی |
| ۷۴۵ | ۲۲ | آل | ال |
| ۷۴۵ | ۲۴ | جنوان | جنون |
| ۷۴۷ | ۳ | بیہ | بہ |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۷۰۱ | ۱۹ | مجازاًز | مجازاز |
| ۷۵۲ | ۱۱ | قنـد | قند |
| ۷۵۲ | ۱۲ | مجازامعنی | مجازازمعنی |
| ۷۵۳ | پاورقی | مفعول | فاعل |
| ۷۵۷ | ۱۹ | بجذا | بخدا |
| ۷۵۷ | ۱۹ | بنید | بند |
| ۷۵۷ | ۲۱ | بیتن | بستن |
| ۷۵۸ | ۳ | خو۰ده | خورده |
| ۷۵۸ | ۲۰ | بیک | بنک |
| ۷۵۹ | ۱۱ | اخود | ماخوذ |
| ۷۶۰ | ۲۰ | یت | بن |
| ۷۶۵ | ۵ | شاد | شاه |
| ۷۶۵ | ۲۰ | خلزات | فلزات |
| ۷۶۶ | ۶ | عم | غم |
| ۷۷۵ | ۱۷ | دثور | وثور |
| ۷۷۵ | ۲۴ | [illegible] | [illegible] |
| ۷۷۵ | ۲۴ | [illegible] | [illegible] |
| ۷۷۷ | ۲۱ | مثال۔شعری | مثال شعری |
| ۷۷۸ | ۱۳ | ببهتا | بجهت |

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۷۸۱ | ۱۳ | زبان | زمان |
| ۷۸۳ | ۱۰ | بپا | با |
| ۷۸۳ | ۳ | گشت | کشت |
| ۷۸۵ | پاورقی | (عل) | (عل) |
| ۷۸۸ | ۶ | مثال من | مثال۔من |
| ۷۸۹ | ۱۱ | بگ | یک |
| ۷۹۰ | ۱۶ | ننگوخه | نشکوفه |
| ۷۹۰ | ۲۳ | گشته | کشته |
| ۷۹۳ | ۱۶ | نس | سس |
| ۷۹۳ | ۲۱ | مالند | مانند |
| ۷۹۹ | پاورقی | بازاری | زنان |
| ۸۰۱ | ۲۱ | مجازاً | مجاز |
| ۸۰۲ | ۱۰ | استنا | الیستا |
| ۸۰۳ | ۲۴ | ماہانہ | ماہانہ وغیرہ۔ |

این کتاب از طرف دولت علیهٔ دکن تالیف و طبع شد

# فرهنگ نظام

جلد دوم

(از حرف پ تا آخر حرف خ)

تالیف


آقا سیّد محمد علی (داعی الاسلام)

پروفسور نظام کالج حیدرآباد دکن



در
اعظم استیم پریس چهار منار حیدرآباد دکن طبع شد

جلد دوم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد للہ رب العالمین والصلوٰۃ والسلام علی محمد
والہ واصحابہ الطیبین

وبعد - چنین گوید مؤلف این کتاب سید محمد علی لاریجانی (داعی الاسلام) کہ در مقدمۂ جلد اوّل
شرحی راجع بہ اہمیت زبانہای آریائی برای ریشہ شناسی فارسی بیان نمودم از جملۂ السنۂ آریائی کہ
برای ریشہ شناسی الفاظ فارسی کمال اہمیت را دارد زبان سنسکریت است کہ باید در این جلد از آن
ہم تشریحی بشود اگرچہ ریشۂ الفاظ فارسی اسلامی ربط مستقیم با پہلوی دارد و ربط غیر مستقیم با اوستا و
سنسکریت لیکن بدبختی را اولاً ادبیات پہلوی معدودی است وثانیاً خط آن بدون کمک فارسی
اسلامی و اوستا و سنسکریت خواندہ نمیشود و آنقدر ہم کہ خواندہ شدہ مشکوک است. فضلای زردشتی
ہندوستان پنجاہ سال است کہ مشغول خواندن چند کتاب کوچک پہلوی ہستند و ہنوز کسی جرأت
نوشتن یک فرہنگ تمام الفاظ فراہم آمدہ آن رانکردہ است - واما زبان اوستا کہ از آن تنہا یک
کتاب بنام اوستا باقی ماندہ کہ تمام الفاظ یک زبان را ندارد و حل کتاب اوستا ہم بوسیلۂ سنسکریت
شدہ و ہنوز ہم تمام حل نشدہ چہ فضلای اروپائی و زردشتی ہندی کہ در ترجمۂ الفاظ آن کوشیدند
ہیچکدام ماہر در سنسکریت نبودند و پندہ تنہای برہمن کہ ماہر در سنسکریت ہستند اوستا نمیدانند و بخیال حل
آن ہم برنمیایند - بقدری کہ کتاب اوستا برای زردشتیان اہمیت دینی دارد ہمان قدر برای فضلای

تمام دنیا خصوصاً ایرانی اهمیت ادبی و تاریخی دارد چه کتاب مذکور نمونهٔ ادب ایران چند هزار سال قبل است و یک دسته از حالات تاریخی و قصص آن زمان را روشن میکند و ریشهٔ بسیاری از الفاظ آریائی را بدست میدهد فضلای ایرانی بعد از اسلام که در الفاظ عربهای بت پرست جاهلیت موشکافیها کردند هیچ بفکر آموختن زبان اوستا و تحقیق ادب آن بر نیامدند با آنکه عربهای جاهلیت هم مثل ایرانیان قبل از اسلام غیر مسلمان بودند - از یک قرن و نیم قبل به این طرف که اروپائیها و امریکائیها در مقام تفحصات و اجتهادات در کتاب و زبان مهمّ اوستا بر آمدند فهمیدند که علمای زردشتی هم تحقیق و اجتهاد در آن را فراموش کرده بودند و به بسیاری از الفاظ آن معانی غیر ثابت و تقلیدی میدادند پس فضلای اروپا در مقام آموختن آن از راه سنسکریت بر آمدند و حروف تهجی و صرف و نحو و عروض آن را هم به تقلید سنسکریت مرتب کردند و سلسلهٔ تحقیقات تاکنون در کشش است تا روزی تمام حل شود و تاکنون هر اندازه پیش رفت کرده با کمک سنسکریت بوده -

**اهمیت سنسکریت برای السنهٔ آریائی -**

السنهٔ قدیمهٔ آریائی مثل لاتین و اوستا و غیر آنها تمام مردند و از هر یک بیش از چند کتاب باقی نمانده اما سنسکریت اگرچه زبان تکلمی نیست از عصر خیلی قدیم تاکنون زبان علمی بوده و برهمنها در محافظت آن سعیها کرده هزارها کتاب در علوم مختلف در آن تالیف کردند که اغلب موجود است - در وسعت ادبیات سنسکریت خیلی شباهت به عربی دارد که در هر رشتهٔ علوم قدیمه کتب متعدده در هر دو موجود است همان طور که خلفا و سلاطین و امرای اسلام مربیان علمای عربی بودند و یک عالم نحو هم پهلوی خلیفهٔ اسلام می نشست راجها و بزرگان هند هم همان طور در تربیت علمای سنسکریت میکوشیدند و یک برهمن نحوی هم نزد راجه کمال احترام را داشت و پوجها میگرفت - برای زبانهای آریائی امروز که السنهٔ هندی و ایرانی و اروپائی باشند تنها سنسکریت ریشه نشان میدهد - ما هم باید برای ریشهٔ الفاظ فارسی دست بدامن آن بزنیم - اگر زبان اوستا ادبیات کاملی داشت محتاج به سنسکریت نبودیم چه دو زبان مذکور برادر هم هستند و اغلب الفاظ کتاب وید در کتاب اوستا با جزئی تغییر موجود است و معلوم میشود وید و اوستا هر دو در یک زمان یا زمان قریب بهم تالیف شدند و وقتی تالیف شدند که تازه آریائی های ایران از آریائیهای هند جدا شده بودند - شباهت تامهٔ زبان کتاب اوستا با وید باعث شد که بعضی از فضلای اروپا در آخر قرن هیجدهم و ابتدای قرن نوزدهم میلادی تصور میکردند اوستا محرف زبان سنسکریت است و یک زبان اصلی آریائی نیست تا پروفسور هسک مردم را از اشتباه بیرون آورده ثابت کرد که کتاب اوستا دیگر زبان

اصلی آریائی است کہ برادر سنسکریت است و نسبت زبان فارسی بآن مثل نسبت زبان ایطالیائی است بہ لاتین۔ توضیح آنکہ در اواخر قرن ہیجدہم میلادی یک جوان باہمت علم دوست فرانسوی انکوتیل دوپران (Anquetil du Perron) برای آموختن اوستا خود را با مشقت بسیار بہ شہر سورت ہند رسانده با کمک دستور داراب عالم زردشتی آن را بہ فرانسوی ترجمہ کرده بہ فرانسہ مراجعت کرد و ترجمۂ او در سال ۱۷۷۱ میلادی طبع و منتشر شد۔ بعد از دیدن کتاب او جمعی از فضلای سنسکریت دان اروپا از جملہ سر ولیام جونس (Sir William Jones) از دار الفنون آکسفورد انگلیس بر ضد او صدا بلند کرده اوستا را کتاب جعلی و زبانش را محرف از سنسکریت قرار دادند و اصلیت اوستا محل بحث بود تا در اوایل قرن نوزدہم با دلائل پروفسور راسک اصلیت مسلّم و از آن بہ بعد محل توجہ جمعی از فضلا شده است کہ در ہر زمان در آن کار میکنند۔

## حروف ہجی سنسکریت

حروف ہجی سنسکریت چند دستہ است۔ (۱) حروف اعراب (Vowels)۔ (۲) حروف اصلی (Consonants) (۳) حروف نیم اعرابی (Semi-vowels) (۴) حروف صفیر دار (Sibilants)۔ (۵) حروف تنفس (Aspirate)۔

حروف اعراب ۱۳ است

زبر و ہمزۂ مفتوحہ — — अ

آ — — — आ

یاء خفیف تلفظ نزدیک بہ کسره — इ کہ در فارسی امروز نیست

یاء تمام تلفظ مثل یاء دید و بید — ई

واو اعرابی خفیف تلفظ — — उ کہ در فارسی نیست

واو اعرابی مثل واو در بود و دود — ऊ نیز تلفظ او (ہمزه و واو اعرابی)

آوازی است شبیہ بہ آواز ری — ऋ کہ تلفظ یاء خفیف است۔

آوازی است شبیہ بآواز ری کہ — ॠ تلفظ یاء تمام است۔

آوازی است شبیہ بآواز لی با یاء — ऌ خفیف تلفظ۔

کسره و ہمزۂ مکسوره۔ — — ए

آی۔ — — — ऐ

ضمہ و ہمزۂ مضمومہ — — ओ

اَو زبر و واو در مثل جو و شو — औ

حروف اصلی بیست و پنج است و تقسیم بہ پنج دستہ میشود۔ (۱) حروف حلقی کہ از حلق ادا میشوند۔ (۲) حروف لہوی کہ از

سقف دہن ادا میشوند- (۳) حروف لسانی که از سر زبان ادا میشوند- (۴) حروف سنّی که از دندان ادا میشوند- (۵) حروف شفوی که از لب ادا میشوند و هر کدام از پنج دستهٔ مذکوره پنج حرف دارد:-

## حروف حلقی

کافی که از حلق ادا شود که در فارسی تلفظ ندارد — — — क
آواز کاف حلقی و نیم ها که در فارسی تلفظ ندارد و همان در فارسی خ شده است۔ — — — ख
گاف فارسی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست — — ग
گاف فارسی با نیم ها که از حلق ادا شود که جای آن در فارسی غین است۔ — — घ
نونی که از حلق ادا شود که در فارسی نیست که اگر سی به تلفظ آن کنیم انگ تلفظ میشود۔ — — ङ

## حروف لهوی

چ (که در فارسی هم هست)۔ — — च
آواز حرف چ با نیم ها (که در فارسی نیست) — — छ
ج (که در فارسی هست)۔ — — ज
آواز جیم با نیم ها که در فارسی نیست۔ — — झ

نونی که از چسپاندن وسط زبان به سقف دهن ادا شود که در فارسی فقط در لفظ جنگ و دنگ و امثال آنها هست۔ — — ञ

## حروف لسانی

این دسته هیچکدام در فارسی نیست چه ورا اینها باید سر زبان را به سقف دهن گذاشته ادا کرد۔

ٹ — — — ट
ٹھ — — — ठ
ڈ — — — ड
ڈھ — — — ढ
ڼ — — — ण

## حروف سنی

ت - بشرطیکه سر زبان را بدندان گذاشته ادا کنیم که قریب بهٔ تاء فارسی است۔ — त
حرف ت با نیم ها که در فارسی نیست — थ
د - بشرطیکه سر زبان را بدندان گذاشته ادا کنیم که قریب بدال فارسی است۔ — द
حرف دال با نیم ها که در فارسی نیست — ध
حرف نون که از گذاشتن سر زبان به دندان ادا میشود و نزدیک به نون فارسی است که از گذاشتن — न

مقدم زبان به مقدم سقف دهن تلفظ میشود.

## حروف شفوی

प پ - (که در فارسی هست)
फ حرف پ با نیم ها که در فارسی نیست
وجای آن حرف ف هست -
ब ب -(که در فارسی هست) -
भ حرف ب با نیم ها که درفارسی نیست
म م -(که در فارسی هست)

حروف نیم اعرابی چهار است که تمام در فارسی هست

य ی — — (لهوی)
र ر (لسانی)
ल ل (لسانی)
व و (سنی ولسانی)

حروف صفیری سه است

श ش - (که در فارسی هست و حرف — لهوی است.
ष حرف شین که از گذاشتن سر زبان — به سقف دهن ادا میشود و حرف لسانی است که در فارسی نیست
स س - (که در فارسی هست) —

حروف تنفس یک است

ह ه - (که در فارسی هست واز نفس — زدن ادا میشود.

پس مجموع حروف تهجی سنسکریت چهل و
شش است که بعضی از آنها در فارسی اسلامی
ما هست و بعضی نیست و حروف دیگر در فارسی
هست که در سنسکریت نیست.

خط سنسکریت از چپ به راست نوشته میشود.
ودر ز اشکال آن پیدا است که از خط لاتین گرفته
شده یا مثل لاتین از خط فینیقی گرفته شده که یک
زبان سامی است. مثلاً اگر حرف راء سنسکریت
را پهلوی حرف راء لاتین بگذارید (र = r)
می بینید اصل هر دو یکی است همچنین میم لاتین و
سنسکریت را (म = M) و همچنین حرف
یا سنسکریت ولاتین را (य = y) -
و باء لاتین و سنسکریت را (ब = B) و
دال لاتین و سنسکریت را (द = d) و
پ لاتین و سنسکریت را (प = p) و
همچنین حروف دیگر که مشترک میان سنسکریت و
و لاتین است. تمام خطوط
تهجی دار دنیا از زبان سامی است
ونسل سامی مخترع آن بوده ونسلهای دیگر تقلید
کردند. بعد از کندن خرابهٔ اور در عراق عرب
حدس جدیدی به وجود آمده که مخترع خط اهل اور
بودند که تمدنشان پیش از نسل سامی (بابل وآشور)
بوده وایشان مثل آریائی از خانواده حامند
نه سام واز تطبیق تهجی لاتین به تهجی اور حدس مذکور
تاکید میشود ودر این مقدمه مناسبت بحث مفصل
در باب حروف تهجی ملل نیست.

## اشکال خط و زبان سنسکریت

خط سنسکریت بنفسه ساده و آسان است و به قانون علمی ازاین هفت علامت (ـ / \ ی ) ں ا) ساخته شده لیکن پندتهای (علما) برہمن آن را در استعمال کتب بسیار مشکل کردند که دست غیر خودشان به ادب آن کم رسد۔ عموماً حروف چند کلمه بلکه چند جمله و گاهی یک صفحه را متصل بهم مینویسند که خواندن آن ممارست طولانی و علم زیاد زبان را لازم دارد که اگر ما هم حروف کلمات فارسی را مثل سنسکریت متصل بهم مینوشتیم زبان فارسی هم در دسترس عموم نبود مثلاً اگر این جمله را "پادشاه دکن میر عثمان علی خان ملک خود را آباد کرده" این طور بنویسیم "پادشاهدکنمیرعثمانعلیخانملکخودراآبادکرده" ادب فارسی هم مثل سنسکریت میشود۔ برای آموختن سنسکریت همت عالی و طول ممارست لازم است۔ ازاین جهت خود هندو ها هم ازآن فرار میکنند و در مدارس که به قانون جامعه لازم میشود زبان دوم هم بخوانند بپناه به فارسی میآورند که آسان ترین زبان دنیا است۔ ممکن است روزی بیاید که پنڈتها رسم متصل نوشتن را ترک کنند و هر کلمه را منفصل نویسند تا اشکال خواندن سنسکریت باقی نماند۔ مشکل این است که در هند هر چیز جزء مذهب است و پندتها در ترک اتصال نوشتن از غضب خدایان می ترسند خصوص از غضب سرسوتی الههٔ علم۔ خود زبان سنسکریت هم خیلی مشکل است که هر اسم و فعلی بمناسبت مقام باید تغییرهای بسیار کند۔ اسم یا مذکر است یا مؤنث و یا خنثیٰ۔ نیز یا واحد است یا تثنیه و یا جمع۔ نیز یا در حالت فاعلی است یا مفعولی یا آلی یا توجه یا اعراض یا ملکیت یا ظرفیت و یا ندا۔ در هر یک علامت مخصوص به آخر اسم ملحق میشود و خود اسم هم گاهی باید تغییر کند اعراب و حرف آخر لفظ هم اهمیت در الحاق علامت دارد که اگر زبر باشد علامات دیگر دارد و زیر علامت دیگر و همچنین هر اعراب و حرف۔

در هر زبان متکلمی امروز دنیا حروف جر هست که با هر کلمه آمده مقصود متکلم را ادا میکنند مثلاً در فارسی لفظ از با هر کلمه میآید مثل از خانه و از بازار و از دریا و هکذا و تغییر خود کلمه لازم نیست لیکن در سنسکریت حروف جر نیست و هر کلمه باید در هر مقام تغییر کند تا معنی لفظ از آن بیرون آید در جدول ذیل یک مثال ناقص از تغییرات اسمی یک لفظ فارسی (مرد) را با ملحقات سنسکریت بنویسیم۔

| | واحد | تثنیه | جمع |
|---|---|---|---|
| حالت فاعلی | مرده آمد | مَرَدَوْ آمدند | مرداهه آمدند |
| " مفعولی | مَرَدَمْ را دیدم | مَرَدَوْ را دیدم | مردان را دیدم |

| | واحد | تثنیہ | جمع |
|---|---|---|---|
| حالت آلی | بتوسط مردِنَ آمدم | بتوسط مردابیام آمدم | بتوسط مرِدَبِہْ آمدم۔ |
| " توجہ | نزد مردوای رفتم | نزد مردابیام رفتم | نزد مردِبیَہ رفتم۔ |
| " اعراض | از نزد مردات آمدم | از نزد مردابیام آمدم | از نزد مردِبیَہ آمدم۔ |
| " ملکیت | خانہ مردسیِ را خریدم | خانۂ مرد یوُہہ را خریدم | خانۂ مردانام را خریدم۔ |
| " ظرفیت | در مردِجان است۔ | در مرد یوہہ جان است | در مردِشُوجان است۔ |
| " ندا | ای مردہ بیا | ای مَرَدَوْ بیائید | ای مرداہہ بیائید۔ |

این مثال یک لفظ مذکر است کہ در آخرش زبر ہم باشد و باید دال لفظ مرد را مفتوح بخوانید تا مثال درست باشد کہ اگر در آخر لفظ مذکر حرکت دیگر یا حرف دیگر باشد ملحقات تغییر میکند در زبانہای تکلمی امروز دنیا افعال معدودی است مثل ماضی و مضارع و امر و برای ہر یک مشتقات معدودی است و فقط در عربی افعال و مشتقات بیشتر است لیکن ہرگز بہ سنسکریت نمیرسد کہ افعال و مشتقاتش خیلی زیاد است و چند قسم فعل و مشتقات دارد کہ ہر مصدر باید بہ دستۂ مخصوص خودش برود۔ در جداول ذیل مثال یک لفظ فارسی (خور) را با علامات چہار قسم فعل سنسکریت کہ از یک دستۂ مخصوص (پرسمیپدا) است میدہم۔

## (۱) جدول فعل حاضر

| | واحد | تثنیہ | جمع |
|---|---|---|---|
| متکلم | خورمی = میخورم | خوراوہ میخوریم | خورامہ - میخوریم |
| مخاطب | خورسی = میخوری | خورتہہ - میخورید | خورتھ - میخورید |
| غائب | خورتی = خورد | خورتہ - میخورند | خورَنْتی - میخورند |

## (۲) جدول فعل ماضی

| | واحد | تثنیہ | جمع |
|---|---|---|---|
| متکلم | اَخورم۔ = خوردم | اَخوراوہ خوردیم | اَخورامہ۔ خوردیم |
| مخاطب | اَخورسْ = خوردی | اَخورتم - خوردید | اَخورتہ۔ خوردید |
| غائب | اَخورت = خورد | اَخورتام - خوردند | اَخورَنْ۔ خوردند |

## (۱۳) جدول فعل امر

| | واحد | تثنیه | جمع |
|---|---|---|---|
| متکلم | خورانی = بخورم | خورآو = بخوریم | خورام - = بخوریم |
| مخاطب | خور = خور | خورتم = بخورید | خورت - = بخورید |
| غائب | خورتو = بخورد | خورتام = بخورند | خورنتو - = بخورند |

## (۱۴) جدول فعل انشا

| | واحد | تثنیه | جمع |
|---|---|---|---|
| متکلم | خوریم = باید بخورم | خوریو باید بخوریم | خوریم باید بخوریم |
| مخاطب | خوریش - باید بخوری | خوریتم باید بخورید | خوریت باید بخورید |
| غایب | خوریت - باید بخورد | خوریتام باید بخورند | خوری یوه باید بخورند |

### آیا سنسکریت گاهی زبان تکلمی بوده-

دراین اختلاف است که آیا زبان سنسکریت وقتی زبان تکلمی هند بوده یانه برهمنها معتقدند که وقتی در شمال هند زبان تکلمی هم بوده و بعد پراکریتها جای آن را در تکلم گرفتند. لیکن وقتی که من سنسکریت خواندم یقین کردم که امکان ندارد چنین زبان بتواند در تکلم عموم بیاید- چه هر زبان تکلمی را یک ملت بیساز دکه اکثر افراد آن جاهل هستند- زبان سنسکریت سراپا علمی است و بر روش هر کلمهٔ آن بار علم است و غیر عالم نمیتواند به یک کلمه انواع واقسام تغییر داده استعمال کند- حدس من این است که در زمان خیلی قدیم برهمنها یک زبان تکلمی شمال هند را گرفته در آن اصلاحات آورده زبان علمی صرف ساختند واز نام زبان پیدا است چه آن را در خود سنسکریت سمز کرته بهاشا - (संस्कृत भाषा) یعنی زبان اصلاح شده گویند و نام سنسکریت که مایه آن میدهیم محرّف همان سمز کرته است. حدس من خلاف حقایق تاریخی نیست چه از تاریخ قدیم هند به ثبوت نمیرسد که گاهی سنسکریت در تکلم عموم بوده-

### سنسکریت زبان شعری است

درمیان هزارها کتاب سنسکریت درعلوم مختلفه نثر کم است و بیشتر شعر است در هر موضوع باشد وحتی دو کتاب (رگ وید و سوم وید) از چهار کتاب وید هم شعر است یک جهت این است که در شعر آن قافیه شرط نیست و وزن هم مثل وزن فارسی شرایط سخت ندارد و بلکه مثل شعر السنهٔ اروپائی باید عدد اجزای یک مصرع یا عدد اجزای مصرع دیگر یکی باشد و ممکن است در هر مصرع پنج یا شش یا هفت یا هشت و یا بیشتر اجزا باشد

شعرای مفلق در سنسکریت پیدا شده اند که در السنهٔ دنیا فقط شعرای فارسی میتوانند با آنها برابری کنند - سبک و مضامین دو شاعر بی نظیر فارسی ما خیلی شبیه به شاعری سنسکریت است (۱) مولینا جلال الدین رومی - (۲) مولینا میرزا محمد علی صائب تبریزی - اشعار صائب که بکلی مثل اشعار سنسکریت است - گاهی که من اشعار سنسکریت را به شعر فارسی ترجمه کردم شعر صائب بیرون آمده است - صائب سنسکریت نمی دانسته آنچه گفته از اختراع دماغ خودش بوده که اتفاقاً با آن موافق در آمده چون زبان سنسکریت تکلمی نبوده و بدست شعرا افتاده ضرورتهای شعری تغییراتی در آن آورده و نویسندگان دستور زبان آن ضرورتها و تکلفات شعری را بطور قواعد زبان ضبط کردند و مزید بر اشکال زبان شده و نتیجه این که مسلمانان هند از سنسکریت فرار کردند - در هندوستان فارسی مال مسلمانان تصور میشود و سنسکریت مال هندوها در میان هندوها هزارها فارسی دان هست و اد بأ فارسی هم بسیار - اما در مسلمانان اگر سنسکریت دان باشند کم است در حالتی که زبان تکلمی امروز مسلمانان اردو است که ریشه اش در سنسکریت است و در حالتی که خطر تازه ای متوجه اردو شده خوف این است که اردو از بنیان آریائی خود رو شده یک زبان مخلوط از آریائی و دراویدی شود - خطر مذکور دارد از دو راه میآید - (۱) سابقاً رویهٔ فضلای اردو این بوده که هر لفظی میخواستند از فارسی میگرفتند که مادر اردو و خود یک زبان آریائی است چنانچه از نثر حالی و سر سید احمد و محمد حسین آزاد و شبلی پیدا است و اکنون هر فاضل اردو بجای الفاظ فارسی الفاظ هندی ولایت وده خودش را استعمال میکند و حال آن الفاظ معلوم نیست که آریائی است یا نه - (۲) حیدر آباد دکن برای اردو مرکزیت پیدا کرده دولت دکن جامعهٔ اردو تشکیل داده هر سال مبلغ بزرگی صرف میکند چون حیدر آباد محاط به السنهٔ دراویدی چون تلنگی و تامیل و ملیالم و کنری است اگر فضلا در گرفتن هر لفظ جدید ریشهٔ آریائی آن را در نظر نگیرند آمیزش حتمی است برای فارسی هم چنین خطر رو آورده که در همین دیباچه شرح خواهم داد -

**سنسکریت چه طور ریشه نشان میدهد**

چون سنسکریت واو ستا زبان اصلی است تقریباً هر لفظ معنی دارد که همان الفاظ در زبانهای بعد معنی اصلی خود را گم کرده است - مثلاً لفظ موش که در فارسی جانور کوچک مخصوص است در سنسکریت معنی دارد چه در آن موش ( [illegible] ) مصدری است بمعنی دزدیدن و حیوان مذکور در سنسکریت موشه و موشی و موشکه است برای اینکه کارش دزدی در خانه و مزرعه است - در فارسی ما الفاظ پدر و مادر و برادر و

دختر را استعمال میکنیم و نمیدانیم که آنها مرکبند و لفظ "در" و "تر" در آخر هر یک علامت فاعلیست
و برای هر لفظ معنی دیگری هم بوده در سنسکریت پا ( पा ) و پی ( पि ) بمعنی حفظ کردن است
که در فارسی هم پائیدن بهمان معنی هست - و تر ( तृ ) علامت فاعلیت است که به بسیاری از
اسماء ملحق میشود - پدر را در سنسکریت پیتر ( पितृ ) گفتند که در اهل آریا وظیفه اش محافظت
خانواده بوده و ما ( मा ) در سنسکریت بمعنی افزودن و زائیدن است و ماتر ( मातृ )
( مادر ) بمعنی افزاینده و زاینده خانواده است - برادر در سنسکریت بهراتر ( भ्रातृ )
است و معنی بهـــرا ( भृ ) بار است و تر علامت فاعلیت و معنی مجموع
بار بردارنده چه کار برادر در خانواده بار برداشتن و کارهای سنگین بوده - دختر در سنسکریت
دُهیتر ( दुहितृ ) است بمعنی شیر دوشنده که دُه ( दुह् ) بمعنی شیر دوشیدن و تر
( तृ ) علامت فاعلیت است - چه شیر دوشیدن از گاو و گوسفند در اهل آریا کار دختر خانه
بوده در فارسی هم یک معنی دوختن دوشیدن است و دوغ هم از همان ریشه است چه در اوستا دوغ
بمعنی شیر است پس لفظ دختر و دوشیدن و دوختن و دوغ و دوشیزه از یک ریشه اند - همچنین مرد و مرگ
و مردن و مردم از یک ریشه اند و زن و زائیدن و فرزند از یک ریشه اند - چند مثالی که دادم
برای نمونه کافی است و در طی این کتاب ریشه نشان دادن سنسکریت را می بینید -

**تشکر از برهمنان**

تمام فضلای جهان خصوص علاقه مندان به السنهٔ آریائی از برهمنان هند متشکرند
که زبان سنسکریت را با حالت اصلیه نگاه داشتند و ریشهٔ زبانهای مرده و
زنده آریائی محفوظ مانده اگر سنسکریت نبود این همه کتیبه های سلاطین هخامنشی
که تاریخ یک عصر قدیم را روشن ساخته خوانده نمیشد - وقتی کتیبهٔ بیستون دارای کبیر را برای معلم
سنسکریت خودم میخواندم - گفت - "شما دارید سنسکریت میخوانید" و بسیاری از کلمات آن را می فهمید

**اهمیت زبانهای ولایتی ایران -**

بعد از بیان اهمیت سنسکریت برای فارسی بیان اهمیت زبانهای ولایتی
و محلی ایران مناسب است - وقتی که از طرف دولت علیهٔ دکن مامور
تالیف فرهنگ نظام شدم اول مراجعت به وطنم ایران کرده از خلیج
فارس تا بحر خزر مشغول جمع مواد و تحقیقات در زبان ادبی و زبانهای ولایتی و محلی بودم و بعد که
جلد اول فرهنگ را نوشتم در دیباچهٔ آن اهمیت زبانهای مذکوره را نشان دادم و شکر خدا را
سعیم مشکور شد که جمعی از فضلای ایران بفکر جمع آوری الفاظ زبانهای مذکوره افتادند و حتی اندوزارت

معارف هم توجه به السنهٔ مذکوره شده. اکنون لازم است ایران را به یک نکتهٔ مهم متوجه سازم که
اگر گرفتن الفاظ زبانهای ولایتی و محلی بدون شرایط بعمل آید بجای سود زیان خواهد رسانید. وزبان
فارسی را از بنیاد و ریشه متزلزل خواهد ساخت بلکه از ریشه اش بریده روی ریشهٔ دیگری خواهد نهاد
که نتیجهٔ خشک شدن آن است. نتیجهٔ تفحصات من در زبانهای غیرادبی ایران این است که بسیاری
از آنها سیاسی و جعلی است. در هر ولایت یک زبان ولایتی اصلی است که در اوستا و سنسکریت ریشه
دارد اما زبانهای محلی هر ولایت که اغلب متعدد بلکه بسیار است جعلی است و در نتیجهٔ سیاست ساخته
شده. ساختن زبانی که فقط در تکلم جمعی بیاید و ادب نداشته باشد و نوشته نشود آسان است. چنانچه می‌بینیم
هر دسته از کسبهٔ ایران یک زبان زرگری برای خودشان دارند و زبان زرگری یک دستهٔ مخصوص شهری را
اهل همان دستهٔ شهر دیگر نمی فهمند. زبان زرگری بزازهای شیراز غیر از زرگری بزازهای اصفهان است
زبانهای محلی زرگریهائی است که اهل هر بلوک یا ده برای خودشان ساختند که دیگری نفهمد. ایران
مملکت عجیبی است که بعد از هر مدت یک شورش و ناامنی دیده و مکرر با آنکه نام یک شاه بر سر تمام
مملکت بوده در معنی پاره پاره بوده و هر ولایت بلکه هر دهی برای خود حکومت علیحده داشته و یک نفر
یا مجموع سکنهٔ آن ولایت یا آن ده را حفظ میکردند و در این موارد حتی هر ده برای خود زبانی درست
میکرده که اهل ده دیگر نفهمند. زبان جهودی اصفهان جعلی است که برای حفظ خود از آزار مسلمانان
ساختند والا جهت ندارد که آن زبان با زبان سه ده که یک فرسخ و نیم از اصفهان دور است فرق
داشته باشد. زبان گبری زردشتیان یزد هم جعلی است که برای حفظ خود از مسلمانان ساختند
ایامی که در تحقیق السنهٔ ولایتی و محلی ایران سفر میکردم در راه طهران به بحر خزر دو نفر کوهستانی را
دیدم در زبان مخصوصی حرف میزدند که غیر از زبان ولایتی مازندران و شعب آن بود از ایشان
تحقیق کردم معلوم شد زبانی است که اهل قریهٔ لاشم تازه برای خودشان ساختند که دیگری نفهمد. بعضی
از الفاظ آن این است:-

| | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|
| سیب = | مرد | لیشا = | زن | اَلَم = | خوب | گور = | بد |
| گوبین کل = | آخوند | زاغه = | سبد | بُرنیش = | غذا | کوتار = | نان |
| بتو = | پول | گوبین = | خوردن | تَنقَن = | بزن | تُخ کف = | برو |

یک بلوک نطنز سر راه جدیدی واقع شده که از اصفهان بطهران میرود و در آن بلوک شانزده

قریه است. و هر قریه یک زبان محلی دارد. در نطنز یک زبان ولایتی اصلی هست که در اوستا و سنسکریت ریشه دارد و فاضل نطنزی در کتاب دستور اللغه بسیاری از الفاظ آن زبان را آورده اما زبانهای محلی آنجا اغلب جعلی سیاسی است.

اشکال دیگر در باب السنهٔ محلی و ولایتی این است که هیچکدام ادبی نبوده و نوشته نمیشده و سر زبان جهال تغییرات کرده که اصل آنها را پیدا کردن برای گرفتن در فارسی مشکل است — مثلاً در مازندران نام دوازده ماه شمسی را فروین (فروردین) کرچه (اردی بهشت) هره (خرداد) تیر (تیر) مُردال (مرداد) شرور (شهریور) میر (مهر) اُون (آبان) ارکه (آذر) دِه (دی) و همن (بهمن) نُوروز (اسفندار) گویند چون ما نام ماهها را در فارسی ادبی داریم می فهمیم نامهای آنها محرف است و در الفاظی که نداریم نمیشود فهمید محرف است یا نه مگر ریشهٔ آنها را در اوستا و سنسکریت بیابیم — در زبان لری کیتنر محرف کبوتر است و مونکه محرف مادیانک. در مازندران خاله را مارخا گویند که محرف ما در خواهر است و خواب را خُو و در زبان گبری مسلمان را مُسل و روشن را روش گویند و در زبان بختیاری میان را منه و رودخانه را روخونه گویند.

| راه گرفتن الفاظ ولایتی و محلی برای فارسی |
| --- |

فارسی یک زبان مهم آسیا است و شیرین ترین و آسان ترین زبان عالم است و لازم است که نقایص خود را از خودش رفع کند و در خودش تکمیل شود البته روزی محتاج به گرفتن الفاظ السنهٔ ولایتی خواهد شد بلکه اکنون هم احساس احتیاج شده لیکن آن الفاظ را این طور باید گرفت که جمعی از فضلای ایرانی که از السنهٔ آریائی و سامی هر دو خوب مطلع باشند زبانهای مذکوره را امتحان کنند هر کدام که در اوستا و سنسکریت ریشه دارد از آن الفاظ بگیرند و در هر لفظ باید ریشه اوستائی و سنسکریتی آن دیده شود. موافق تحقیق من الفاظ زبانهای مذکوره سه دسته است. (۱) جعلی صرف. (۲) فارسی محرف چنانچه مثالهایش را نوشتم. (۳) الفاظ عربی محرف که شخصی که ماهر نباشد تصور میکند این قسم لفظ هم از فارسی قدیم است مثل اینکه در مازندران تمام را تُوم و جمعیت را جایت و تشویش را تشوشه و ظل را ذِل (ماه را ذِل گرفته) گویند و در زبان لری جبرئیل را جربیل و حضرت را حرضت و تعلیقه را تحلیخه و ظرف را درف گویند. فضلائی که مامور این کار میشوند باید اهل زبان باشند که در گوشت و خون و رگ استخوان آنها زبان ایرانی باشد و باید عربی و اوستا و سنسکریت خوب بدانند و بعد سالها کاوش کرده نتیجه را در دسترس وزارت معارف و نویسندگان ایران

بگذارند واین کار ہنوز برای ایران قبل ازوقت است۔ ہنوز ایران یک مدرسۂ فضلاء و متخصصین ندارد و ہنوز یک عالم اوستا و سنسکریت در ایران نیست و ہنوز زبان پہلوی و اوستا و سنسکریت در ہیچ مدرسۂ ایران درس داده نمیشود و اینکه ہر کس برسیم بگوئیم الفاظ محلی فلان جا را جمع کن چه معنی دارد و آن الفاظ بدرد کجای ما میخورد۔ بدبختانه نہضتہای قبل ازوقت در ایران خیلی بوجود میاید و خوش بختانه زود ہم سرد میشود۔ در زمان ناصر الدین شاه نہضت گرفتن الفاظ فارسی خالص بوجود آمد و مادۂ کار فقط برہان قاطع بود که یک کتاب مغلوط است اگر آن نہضت نمیخوابید نصف پاکی و جلال فارسی از میان رفته بود۔ بعد نہضت دیگر پیدا شد که نثر فارسی را به نثر قرن چہارم و پنجم ہجری برگردانند و نویسندگان امروز از ترجمۂ تاریخ طبری بلعمی و سیاست نامۂ نظام الملک طوسی و کیمیای سعادت غزالی و کلیله و دمنۂ ابوالمعالی نصر الله منشی و تاریخ مسعودی بیہقی تقلید کنند در حالتی که نثرات دو قرن ترجمۂ لفظی از عربی بوده و نویسندگان آن زمان ہمه عربی نویس بودند و اتفاقاً کتابی در نثر فارسی در تقلید عربی مینوشتند۔ مثلاً اگر ما کلیله و دمنه را ترجمۂ لفظی به عربی بکنیم ہمان کلیلۂ و دمنۂ ابن مقفع میشود یا ہمان مراسلات عربی نصر الله منشی۔ ہمچنین اگر کیمیای سعادت را ترجمۂ لفظی به عربی کنیم کتاب احیاء العلوم غزالی بیرون میاید۔ نثر فارسی که در ابتداً ترجمۂ لفظی عربی بود و از تکلم فارسی دور افتاده بود در عصر سعدی و ملا حسین کاشفی با تکلم و شعر فارسی نزدیک شد و بعد از ان ہم تابع تکلم بوده درجۂ کمال را می پیماید باید ہمان سبک گلستان و انوار سہیلی و اخلاق محسنی را پیش ببرد نه اینکه دوباره مہارش را به عربی بچسپانیم۔ تکلم امروز فارسی ما آریائی خالص است و الفاظ عربی آن را بشکل آریائی تحلیل بردیم فاعل و مبتداء را در اول جمله میآوریم و فعل و خبر را در آخر جمله و متعلقات فاعل و فعل را در وسط۔ مثلاً میگوئیم "زید دیروز ظہر منزل من آمد" در حالتی که در نثر قرن چہارم و پنجم این طور مینوشتند۔ "زید منزل من آمد دیروز ظہر" یا "آمد منزل من زید دیروز ظہر" یا "آمد زید منزل من دیروز ظہر" که ہمه ترجمۂ لفظی از عربی است۔ بہترین نثر آن است که موافق تکلم باشد و نثر دو قرن مذکور از تکلم خیلی دور است شکر خدا را آن نہضت ہم خوابید و نہضت گرفتن الفاظ محلی ہم دارد چرت میزند۔

**گرفتن الفاظ جدید عربی برای فارسی**

ایران در ترقی است و معارف ملک ہر روز وسعت می یابد۔ تمام علوم اروپا را خواہند گرفت و علوم ہم ہر روز وسعت می یابد و ایران محتاج به الفاظ جدید میشود که باید از ریشۂ اوستا و سنسکریت تراشند یا از

زبانهای ولایتی بگیرند و یا از عربی - از ابتدای مشروطه (۱۳۲۴ھ) تاکنون هر لفظ لازم دانستند از عربی گرفتند لیکن درتحت اصول و قواعد نبوده بهتر اینست که برای گرفتن هر لفظ جدید با ادباء مشورت کنند. در ایران امروز ادبا و فضلاء بسیارند خصوص در طهران - بعضی از الفاظی که گرفته شده بی مناسبت است مثل لفظ متحد المآل که با معنی موضوع له مطابق نیست درحالتی که یک لفظ فارسی "گشتی" بجای آن سه لفظ (متحد - ال - مآل) معنی درست میداده و ترجمهٔ لفظی لفظ اروپائی (circular) هم هست چنانچه سلطنت دکن برای معنی مذکور همین گشتی را گرفته است بعضی از الفاظ گرفته شده قبیح است و جهل گیرنده را نشان میدهد مثل لفظ "استقراع" برای طلب قرعه زدن کردن چه این لفظ در عربی بمعنی "طلب تر کردن شتر ماده" است - در زبان عربی بسا دو لفظ که در یک مشتق بهم میرسند مثل قرع و قرعه که در استقراع بهم رسیدند و میشود استقراع طلب قرع باشد یا طلب قرعه لیکن در این موارد عرب آن مشتق را همیشه بهر دو معنی استعمال نمیکند و در اینجا فقط بمعنی طلب قرع است - حالا فرض بفرمائید عربی که استقراع شترهای خودش را دیده برای تماشای مجلس شورای ملی ما بیاید و از رئیس بشنود که به وکلاء میگوید "حالا بیائید استقراع بکنیم" در صورتی که الفاظ جدید را بی مشورت ادباء میگیریم بهتر این است که از فارسی ادبی یا ولایتی خودمان بگیریم که با خر واستر خودمان هرچه بخواهیم بکنیم کسی حق اعتراض نداشته باشد اما دست درازی به شتر عرب مشت ما را وا میکند - من لفظ استقراع را در این فرهنگ از این جهت ضبط کردم که در فارسی آمده است و اگر ترک شود در طبع دوم ترک خواهم کرد.

بدبختانه در زبان اردو هم همین طور است که الفاظ را جهال میگیرند و بعد فضلا متابعت میکنند - نتیجه این شد که در اردو الفاظی که بطور غلط از فارسی و عربی گرفته شده بسیار است - هر زبان را در ابتداء جهال میسازند اما بعد باید در دست علماء پرورش یابد تا ناهموار بیش رفع و اغلاطش دور شود نه اینکه همیشه در دست جهال باشد و فضلا تابع ایشان -

| اقسام الفاظ عربی مستعمل در فارسی | الفاظی که از قدیم از عربی به فارسی آمده موافق تفحص من چهار قسم است - (۱) الفاظی که بشکل عربی ساخته شده و عربی نیست مثل تکیه و تمسخر و حراج و تگدی و تمرکز و تبشمز - (۲) الفاظی که |
| --- | --- |

بقاعده عربی ساخته شده اما عربها آنها را استعمال نکردند مثل تقیین و حاجی و حاشا (بمعنی انکار) و حراف و حصبه (۳) الفاظی که موافق قواعد عربی است و عربها هم آنها را استعمال

کردند اما بمعنی دیگر مثل لفظ جلق و تقاعد (بمعنی وظیفه) و تقدیر (بمعنی قدردانی).

(۱۱) الفاظی که ما هم در همان معانی عربی استعمال میکنیم که بسیار است. در طی این کتاب حالت هر لفظ عربی را اگر از سه قسم اول است نشان داده‌ام. فضلای ایران باید در گرفتن الفاظ جدید از عربی یک احتیاط دیگر هم بکنند که لفظی که میگیرند در تکلم حجاز و نجد و یمن باشد یا در کتب ادب مستند استعمال شده باشد چه کتب لغت عربی آتش شلّه قلمکار است الفاظ یک زبان نیست بلکه الفاظ چندین زبان عربی است مثل زبانهای ولایتی ما. از رجوع به کتب لغت عربی می‌بینید برای یک لفظ بیست معنی مینویسند که اغلب هیچ معنی با معنی دیگر مناسبت ندارد و آیا میشود یک لفظ زبان این همه معانی بی مناسبت داشته باشد که یک معنی لفظ سینهٔ شتر باشد و معنی دیگر دم الاغ و معنی سوم امیر و معنی چهارم ته دریا و معنی پنجم سرکوه و هکذا. جهت معانی بی مناسبت این است که لغت نویسان عربی که بیشتر عجمی بودند در میان قبائل عرب گشتند و تمام الفاظ ولایتی و محلی را برای عربی ادبی جمع کردند. مثلاً در یک قبیله لفظی را بمعنی دم شتر دیدند آن معنی را ضبط کردند و در قبیلهٔ دیگر دیدند همان لفظ بمعنی امیر است آن معنی را هم ضبط کردند بدون تصور اینکه قبیله‌ای که آن لفظ را بمعنی امیر استعمال میکند بمعنی دم شتر استعمال نمیکند. اول لغت نویسی که مشغول جمع الفاظ محلی تمام قبائل شد خلیل ابن احمد (وفات ۱۷۰ ھ) مخترع علم عروض است که مؤلف کتاب العین در لغت است و اول کسی است که الفاظ محلی قبائل عرب را جمع کرد. در سوانح او مینویسند روزی در بصره دست یک زن بدوی یک به دید پرسید چیست آن زن اسمی گفت که خلیل مینداشنست اسم دیگر گفت باز خلیل نداشنست تا اسم سوم را دانست و تعجب کرد که با وجود جمع کردن الفاظ قبایل باز الفاظی هست که او جمع نکرده. سبب دیگر معانی بی مناسبت الفاظ عربی در کتب لغت آن گرفتن معانی مجازی و استعاره‌ای و کنایه‌ایست برای هر لفظ یعنی هر شاعر که لفظی را در یک معنی مجازی استعمال کرده آن معنی را در عرض معنی حقیقی نوشتند مثلاً اگر شاعری از شاهی صله نیافته و شاه را بطور هجو دم شتر خوانده اهل لغت یک معنی دم شتر را شاه نوشتند. همین کار را فرهنگ نویسان هند با فارسی کردند که هر تشبیه و استعاره و کنایهٔ شاعر را یک معنی لفظ قرار دادند.

مخفی نماند که لغت نویسان عربی ادبای بزرگ و فضلای ممتاز اعصار خود بوده‌اند و بعضی از ایشان مثل خلیل و اصمعی از نابغه‌های جهانند و مثل اسمٰعیل جوهری و فیروزآبادی نابغه‌های ادبند و صحاح جوهری بقدری مقبول عام واقع شده بود که مؤلفش از غرور دیوانه گشته تصور کرد کسی صحاح را بنویسد.

میتوانند به آسمان پرواز کند پس دو در اطاق خود را کنده . روی پشت بام برده و آنها را بجای بال بخود بسته پر بید امان بجای آسمان بر زمین آمد و مرد - ما حق اعتراض برآنها نداریم چه ما باید حاجت و مصلحت عصر خود مان را در نظر گرفته کار کنیم و ایشان هرچه کردند موافق حاجت و مصلحت عصر خود کردند و مقصود من از نقص نسبت به حاجت زمان ما است -

### نقص دیگر کتب لغت عربی

زبان فارسی ما پر از الفاظ عربی است و برای تحقیق معانی آنها محتاج به کتب لغت عربی هستیم اما هیچ کتاب لغت نیست که تمام معانی یک لفظ را بدهد بیش از هزار سال عربی زبان علمی تمام مسلمانان بوده و هزار سال عربی تنها زبان علمی دنیا بوده برای علوم الفاظ تراشیده شده بسیاری از آنها در تکلم معنی دیگر دارند و در علوم معنی دیگر مثلاً لفظ حال در عربی ادبی و محلی چند معنی دارد که در کتب لغت ضبط شده در علم صرف و نحو و معانی و فلسفه و تصوف هر یک معنی دیگر دارد (معانی لفظ حال را درین کتاب ببینید که در هیچ کتاب لغت عربی نیست - من در این کتاب معانی علمی الفاظ عربی فارسی را هم نوشتم -

ممکن است در ذهن فاضلی خطور کند که من الفاظ عربی زیادی در فرهنگ خودم ضبط کردم لیکن مخفی نماند که من هیچ لفظ عربی ننوشتم که در ادب فارسی استعمال نشده باشد - الفاظ عربی تکلم و نثر و نظم فارسی را جمع کردم مگر بعضی کتابها را مستثنی گذاشتم مثل تاریخ وصاف و تاریخ معجم و درّه نادره و امثال آنها که آنها را نمیشود جزء ادبیات فارسی شمرد که الفاظ و جمل عربی به افراط و بی لزوم استعمال کردند -

### معرب شدن الفاظ فارسی

یک اشکال من در این فرهنگ پیدا کردن املای صحیح الفاظی است که با حروف عربی نوشته میشود اگرچه بعضی از آنها در نظر اول تعریب خود را نشان میدهند مثل صد و طپیدن و اصفهان اما بسیاری هستند که برای ادراک اصل آنها رجوع به کتب لغت سامی و آریائی هر دو لازم میشود مثل عرعر و تق تق و جرقه که فارسی است و با حروف عربی نوشته میشود - مثلاً لفظ طهران که در اصل تیران است (منسوب به تیر بمعنی عطارد) در تعریب یاء هم تبدیل به هاء شده اصل آن چنان از ذهن دور افتاده که با وجود موشکافیهای فضلای ایران به اصلش نرسیدند (ذیل لفظ تهران را در این کتاب ببینید) در ذیل این قبیل الفاظ املای صحیح را مدلل نوشتم -

معرب با دو قسم است (۱) لفظ عجمی که در عربی استعمال شده باشد - (۲) لفظ فارسی که در عربی استعمال نشده بلکه در خود فارسی با حروف عربی نوشته میشود و الفاظ مذکوره از قسم دوم است -

جهت این قسم معرب شدن الفاظ فارسی این است که عربها مدتی حاکم ایران بودند و رؤسای

ادارات عرب بودند کہ گاہی الفاظ فارسی را ہم با حروف عربی بینوشتند و ایرانیہا برای تملق یا خوف
تقلید میکردند و املای آن الفاظ با حروف عربی ماند جہت دیگر این بود کہ از ابتدای اسلام تا چند سال
قبل زبان علمی ایرانیان عربی بودہ و علماء اصل ہر چیز را در عربی تفحص میکردند مثل اینکہ مؤلف قاموس
کہ خود ایرانی است لفظ نہاوند (نام یک شہر ایران) را ماخوذ از نوح آوند نقل میکند - علمای ایران بجز
معدودی از قدیم ایران بی خبر بودند کہ تاریخ بزرگی داشتہ و فارسی زبان سلطنتی تمام عالم متمدن بودہ -
وہر چیز از خود دانستہ پس اصل ہر چیز را بہ عرب جدید و قدیم بر میگرداندند و بسیاری از الفاظ فارسی را
از اصل عربی دانستہ با حروف عربی بینوشتند امروز ما در عصر روشن تری ہستیم و سعی میکنیم ہر چیز را بجای خود
نگاہ داریم - دین ایران اسلام است کہ از جانب خدا است و برای تمام جہان است عبادت و اعمال
دینی ایرانیان باید در عربی باشد کہ زبان عام و اخوت مسلمانان جہان است لیکن ہر لفظ فارسی را بہ
عربی چسپاندن و ادب آن را بکلی تابع عربی دانستن معنی ندارد -

**انکشاف عجیب**

تاکنون عقیدۂ زبان دانان عالم این بودہ کہ زبان عربی از دستۂ سامی است و سنسکریت و اوستا از دستۂ آریائی و این دو دستہ در ریشہ بہم نمیرسند - زبان
عربی یکی از السنۂ اصلیۂ سامی است و زبان سنسکریت از السنۂ اصلیۂ آریائی پس نباید الفاظ و ریشۂ آنہا در
یکدیگر باشند - اما من کہ در تفحص ریشۂ الفاظ فارسی در سنسکریت ہستم ریشۂ بسیاری از الفاظ عربی را ہم در
آنجا یافتم و این بر سبیل اتفاق نیست کہ یک لفظ یا دو لفظ باشد بلکہ بسیار است و برای نمونہ چند لفظ را
اینجا میدہم با تلفظ و معنی فارسی ہر لفظ سنسکریت -

| عربی | | سنسکریت | تلفظ فارسی | معنی فارسی |
|---|---|---|---|---|
| کُل | — | अकिल | اکیل | ہمہ |
| بہاء | — | भा | بہا | روشنی |
| آفت | — | आपद् | آپت | آفت |
| ارث | — | औरस | اورس | از سینہ یا از خود بیرون آمدہ |
| ستر | — | स्तृ | ستر | پوشیدن و پہن کردن |
| مولی | — | मौलि | مولی | سر |
| عین | — | नयन | نین | چشم |

| عربی | | سنسکریت | تلفظ فارسی | معنی فارسی |
|---|---|---|---|---|
| مدینہ | — | मेदिनी | مدینی | زمین |
| شک | — | शल्क | شَلک | شک |
| دینار | — | दीनार | دینار | دینار |
| ہوا | — | वायु | وایو | ہوا |
| قلم | — | कलम | کلم | قلم |
| ختنہ | — | कर्तन | کرتن | ختنہ |
| قطع | — | कृत | کرت | قطع |
| شری | — | क्रि | کری | خرید |
| شریر | — | शरारु | شرارو | شریر |
| آہ | — | आसू | آس | آہ |

**انکشاف دیگر** انکشاف دیگر من این است کہ ریشۂ بسیاری از الفاظ فارسی اصلی در عربی ہست و در طی این کتاب از این قبیل الفاظ فارسی بسیار می بینید مثل تخت و تبر و خیم و تنبان و تناب و تنور و غیر آنہا کہ از یک طرف در پہلوی و اوستا و سنسکریت ریشہ دارند و از طرف دیگر با عربی بودن در عبرانی و سریانی ہم ریشہ دارند پس الفاظ مشترک میان آریائی و سامی ہستند بطور مثال حالت دو لفظ (تبر و تنور) را مینویسیم - ریشۂ تبر در پہلوی تبر و لستن ([illegible] ) در اوستا تئور و ([illegible] ) و در سنسکریت تورو ([illegible]) است از طرف سامی علاوہ بر عربی در عبرانی شبر ([illegible] ) و در سریانی تبر ([illegible] ) است ریشۂ تنور در اوستا تنورہ ([illegible] ) است و در سریانی تنور ([illegible] در عبرانی تنور ([illegible] ) در ارامی تنورا ([illegible] ) و در عربی تنّور است -

در باب این الفاظ میتوانیم حدس بزنیم کہ اثر آمیزش تمدن و زبان آشور قدیم و ایران قدیم است کہ گاہی ہمسایۂ ہم بودند و گاہی آشور بر حصۂ غربی ایران حکومت داشتہ و بعد مادیہای ایران بر آشور غالب شدہ حکومت کردند و نتیجۂ ہمسایگی و غالب و مغلوب شدن آمیزش زبان است پس

الفاظ مذکوره در آن نتیجه از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و عربی که برادر یا برادرزاده آشوری است وارث بوده هرچیز زبان آشوری را گرفته -

اما اشتراک ریشهٔ الفاظ عربی و سنسکریت حدس دیگری میخواهد چه هیچگاه سامی ها با هندوها همسایه یا غالب و مغلوب نبودند مگر اینکه بگوئیم هندوها در عصر خیلی قدیم با یک ملت سامی مثل آشوری و فینیقی از راه دریا تجارت و مراوده داشتند و آمیزش نتیجهٔ آن باشد - ادبیات قدیم سنسکریت حتی کتب وید پر است از جنگهائی که میان دِوا ها ( देवा: ) یعنی خدایان و اسوره ها ( असुरा: ) یعنی دیوها واقع شده و دیوها گاهی فاتح هم میشدند ممکن است اسوره ها همان آشوریها بودند که از راه دریا آمده با هندوها میجنگیدند - اگرچه هنوز در تاریخ آشور این مطلب کشف نشده که ایشان با کشتیها تا هند آمده باشند لیکن امید اند که در مستقبل کشف نشود چه خلیج فارس و عمان برای شان باز بوده - نیز ممکن است بگوئیم آریائیهای ایران واسطهٔ آن آمیزش شده از آشوری در زبان خود گرفته به هند دادند یا از هند گرفته به آشور دادند -

**آمیزش ترکی با فارسی**

در فارسی اسلامی ما در همان ابتدای پیدایش الفاظ عربی مخلوط شده و امروز یک حصهٔ بزرگ الفاظ زبان ما عربی است و در فارسی ما الفاظ ترکی هم هست اگرچه به اندازهٔ الفاظ عربی نیست اما بسیار است در حالتی که فارسی از دستهٔ آریائی است و ترکی از دستهٔ اورال آلتائی که ربطی بهم ندارند - سؤال در این است که آیا الفاظ ترکی چه وقت به فارسی راه یافته است شاید تصور بشود که از اثر سلطنت ترکان چنگیزی در قرن هفتم هجری در ایران الفاظ ترکی به فارسی راه یافته لیکن تعجب این است که آثار زبان ترکان چنگیزی در فارسی بسیار کم است که زبان ایشان ترکی مغولی بوده و الفاظ ترکی فارسی اغلب ترکی تاتاری است و ترکی آذربایجان ما هم تاتاری است که مهاجرین ترک آورده‌اند ترکی مغولی معلوم میشود چنگیزیها بفکر ترویج زبان خود نبودند و برای سلطنت خود به زبان فارسی که بهتر از زبان خودشان بود در علم و تمدن اکتفا کردند آمیزش ترکی با فارسی خیلی قدیمتر از ترکان چنگیزی است چه در همان قرن اول اسلام قبایل ترک در ایران بودند و در ابتدای قرن سوم هجری در خلافت معتصم حتی بغداد هم پر از ترکها بوده - سلاطین غزنویه و سلجوقیه ترک بودند و از تاریخ برمیآید که ترکی هم حرف میزدند اگرچه زبان سلطنت شان بیشتر فارسی و کمتر عربی بوده - پس آمیزش فارسی با ترکی در همان اوایل اسلام شده که می‌بینیم در ادبیات ابتدائی فارسی هم الفاظ ترکی هست - بلکه میشود گفت که آمیزش ترکی و فارسی خیلی قبل از اسلام واقع شده چه ترکها در قدیم همسایهٔ ایران بودند و با آن مرابطه داشتند - یک حصهٔ بزرگ شاهنامه جنگ

ترکان با ایرانیان است. ایران قدیم میان ترکها و سامیها (آشوریها) واقع شده بود و باعث آمیزش سه زبان آریائی و سامی و ترکی گردیده بود. برای من تمیز دادن الفاظ ترکی فارسی خیلی مشکل است که می بینم بسیاری از الفاظ فارسی در کتب لغت ترکی ضبط شده مقصودم آن الفاظ نیست که ترکی اسلامبولی از فارسی اسلامی گرفته بلکه الفاظی که در ترکی جغتائی مسلماً ترکی است و همان در اوستا و سنسکریت ریشه دارد مثل چکش و بگ که در اوستا چکوشه ([illegible]) و بگه ([illegible]) است. در طی این کتاب از این قبیل الفاظ بسیار می بینید. من هر لفظی را که در اوستا و سنسکریت ریشه دار فارسی قرار دارم اگرچه در کتب لغت ترکی ترکی ضبط شده باشد. اگر کسی در تفحص ریشهٔ الفاظ ترکی برآید تعجب میکند که ریشهٔ اغلب آنها در السنهٔ اصلیه آریائی (اوستا و سنسکریت و لاتین) و السنهٔ اصلیهٔ سامی (عربی و عبرانی) موجود است حتی لفظ ترک که نام زبان است فارسی است (لفظ ترک را در این کتاب به بینید). اینها همه نتیجهٔ آمیزش قدیم است.

## حروف اعراب اوستا

در جلد اول برای بیان حرکات شش

حرف اعراب اوستا گرفته بودم و در این جلد دو حرف اوستا را ترک کرده بجای آنها "[illegible]" (واو اعرابی) و "ی" (یاء اعرابی) را از خود فارسی ساختم حروف جلد اول هم در طبع دوم مثل این جلد خواهد شد

* * *

# حلِ رموزی کہ در این کتاب استعمال شدہ

| (عر) | (فا) | (تر) | (عا) | (نث) |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| عربی | فارسی | ترکی | عام در تکلم و نثر و نظم | زبان نثری |
| (شع) | (تک) | (عل) | (زن) | (با) |
| زبان شعری | زبان تکلمی | زبان علما | زبان زنان | زبان بازاری |
| (مص) | (سم) | (مي) | (مع) | (فل) |
| مصدر | اسم | ماضی | مضارع | اسم فاعل |

(ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

## حروف اعراب و شاواغیرہ

| ( ـَـ ) | ( ـُـ ) | ( ـِـ ) | ( ـــ ) |
| --- | --- | --- | --- |
| فتحہ و ہمزہ مفتوحہ | ضمہ و ہمزہ مضمومہ | کسرہ و ہمزہ مکسورہ | آ |

( و ) واو اعرابی ( ی ) یاء اعرابی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

# حرف (پ)

**پ** فا - (پ ٤) اسم - نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است در ترکیب ابتثی و یکی از چہار حرف مخصوص فارسی که سہ حرف دیگر چ - ژ - گ است - (عا) - مثال - در قدیم زیر حرف پ یک نقطہ میگذاشتند و حالا سہ نقطہ میگذارند حرف پ در زبان پہلوی و اوستا (ﻉ) و سنسکریت (ㄗ) ہم بوده و ہر کلمہ ای که دارای این حرف است فارسی است ما نمید انیم این حرف را در پہلوی و اوستا چہ میگفتند چہ علوم پہلوی و اوستاحتی در زردشتیان ہم گم شده بود و حالا که صرف و نحو برای آنہا نوشتہ شده از تقلید زبان سنسکریت است و حتی ترتیب حروف تہجی ہم موافق مخارج از تقلید آن است در سنسکریت این حرف را پ بدون حرکت یا حرکت چہارم که زیر و زبر و پیش نیست گویند و ما از تقلید عربی آن را بار فارسی و پے (بکسر اول و سکون یا) و پ (بکسر) گوئیم - در زبان فارسی حرف پ تبدیل به حرفی میشود که ہم مخرج با آن است مثل حرف ب و حرف ف و حرف و - مثال اول - اسپ و اسب مثال دوم سپید و سفید - مثال سوم - چاپا و چار وا - مخفی نماند که در زبان فارسی تبدیل حروف بہمدیگر سماعی است نہ قیاسی کسی نمیتواند در ہر کلمہ ای که دارای حرف پ است آن را تبدیل به یکی از حروف ہم مخرج نماید مثلاً در پیروز فیروز گفتن صحیح است اما در لفظ پشت فشت گفتن جایز نیست - و تبدیل فصحا قابل اتباع است نہ تبدیل جہال -

**پا** فا - (پ سـ) اسم - (۱) آن حصہ پائینی تن انسان که از کمر تا سر انگشتان پا شامل سرین و ران

وساق وقدم است۔ (عا)۔ مثال۔ امروز پایم درد میکند۔ مجازاً دست حیوانات چهارپا را هم پا میگویند۔
(۲) آن حصه از پا که از انتهای ساق تا سر انگشتان است۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم اسب را زین میکردم که
پا روی پایم گذاشت۔ مثال دیگر۔ کفش باید برای پا باشد نه پا برای کفش۔ این لفظ در پهلوی پائی (لہ سے)
و در اوستا پاذه (ℓ سے ۹ سے) و در سنسکریت پاده (पाद) بوده۔ (۳) بمعنی تاب وطاقت (شع)۔
کمال اسمٰعیل۔ شاد باش ای شه پردل که ندارد پایت ٭ دشمن ار خود به مثل رستم دستان باشد۔ پایدار اسم فاعل
مرکب از این معنی است که در تکلم و نثر و نظم هر سه هست۔ (۴) بیخ و پائین چیزی (عا)۔ مثال۔ ای فلان کاسه
را از پای دیوار بردار۔ (۵) فعل امر از مصدر پائیدن بمعنی حفظ کردن که در تکلم با اضافه به (بپا) استعمال میشود
(عا)۔ مثال۔ ای فلان اسباب مرا بپا تا بیایم۔ (۶) اسم فاعل از مصدر پائیدن بهر دو معنی (حفظ کردن و
دوم نمودن)۔ (عا)۔ مثال معنی اول۔ در جنگ یک دسته فوج بنه پا هستند و باقی جنگ میکنند۔ در این
صورت باید با لفظ دیگر مرکب شود۔ مثال معنی دوم۔ عمارتی که بنیادش درست نباشد دیرپا نیست۔ در این
صورت هم باید با لفظ دیگر مثل دیر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد۔ (۷) مجازاً بمعنی اساس و بنیاد است
(تک)۔ مثال۔ حرفهای فلان تمام بی پا است۔ (۸) در حساب و برد و باخت۔ (عا)۔ مثال۔ ای
فلان برو از قصاب گوشت بگیر و پولش را بگو پای من بنویسد۔ مثال دیگر۔ دو قران به فلان دادم و پای شما نوشتم
این معنی ماخوذ از معنی چهارم لفظ پا است و معنیش نوشتن زیر اسم است۔ (۹) مقیاسی است که ⅓ (یک سوم)
یارد (yard) و دوازده اینچ (inch) است۔ (عل)۔ (این لفظ معنی تحت اللفظی و ماخوذ از زبان
انگلیسی (foot) و جدید الحدوث است۔ (۱۰) برای و بجهت۔ (عا)۔ مثال من پای شما خیلی زحمت کشیدم۔

**امثال لفظ پا**۔ (۱) "از پا پاره روی کفش پاره میشود و از سر پاره روی کلاه"۔ (۲) "از دهان مور پای ملخ است"۔ (۳) "پای
چراغ تاریک است"۔ (۴) "پای استدلالیان چوبین بود۔ پای چوبین سخت بی تمکین بود"۔ (۵) "تا پا روی دم
سگ نگذاری پایت را نمیگیرد"۔ (۶) "پای مرغت را به بند و همسایه را بدنام مکن"۔ (۷) "سر ناحق پای دار میرود
اما بالای دار نمیرود"۔ (۸) "مرغ یک پا دارد"۔ (۹) "پا از گلیمش دراز تر کرده"۔ (۱۰) "بز را بپای خودش میاویزند"۔
(۱۱) "با دست پس میکند و با پا پیش میکشد"۔ (۱۲) "دست از پا خطا نمیکند"۔ (۱۳) "پای ما رو چشم موروثان ملا کس ندید"۔
(۱۴) "دختری که اکنون گرفته است پای ٭ به نیروی مردی در آید ز جای"۔ (۱۵) "پای برهنه صدا ندارد"۔ (۱۶) "هر
پا را در یک کفش کرده"۔ (۱۷) "پای فقیر لنگ نیست ٭ ملک خدا تنگ نیست"۔ (۱۸) "چهار پا را چهار روز آزمایند و
دو پا را دو روز"۔ (۱۹) "گهی بر طارم اعلی نشینم ٭ گهی بر پشت پای خود نبینم"۔ (۲۰) "پای بوس سیل از پا افکند
دیوار را"۔

**پا آوردن**۔ (پ سـ سـ و سـ ر د سـ ن) مص۔ استقامت و پایداری کردن۔ (شع)۔ شیخ عطار عقلی
گر ببیر و قدمی در دیش زدست ۔ کی آور د بمعرفت کر وگا رپا۔

**پا آہو**۔ (پ سـ سـ ھ ۃ) اسم۔ خانۂ شش پہلو که نام دیگرش آہو پا است۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔
زین دیو ذ فا چرا طمع واری ÷ ہچون من از این بنای پا آہو۔

**پا از حد خود بیرون نہادن یا گذاشتن**۔ کاری بالاتر از درجۂ خود کردن۔ (عا)۔

**پا از دایرہ بیرون نہادن یا گذاشتن**۔ کاری بالاتر از درجۂ خود کردن۔ (عا)۔

**پا از میان کشیدن**۔ بیطرف شدن و مداخلت نکردن۔ (عا)۔

**پا افتادن**۔ واقع شدن و دست دادن و اتفاق افتادن۔ (تک)۔ مثال این روزہا برای فلان خوب پا افتادہ است۔

**از پا افتادن**۔ خیلی خستہ و عاجز از راہ رفتن شدن۔ (تک)۔ مثال۔ بسکہ از بس پی شما گشتم از پا افتادم۔

**پیش پا افتادہ**۔ چیز پست و بیفایدہ۔ (تک)۔

**پا افزار**۔ (پ سـ سـ ف ز سـ ر) اسم کفش و پاپوش۔ (عا)۔ مثال۔ در زمستان ایران فقیرہا ہم پا افزار پا پوشند۔ مخفف لفظ مذکور پا فزار است۔

**پا افشار**۔ (پ سـ سـ ف ش سـ ر) اسم۔ (۱) دو تختۂ کوچک بمقدار نعلین کہ بافندگان و جولاہگان در بافتن پارچہ دو پا را بر آن نہند و چون یک پا را افشار دہند نیمی از رشتہا کہ بیافند بزیر رود و چون پای دیگر را افشار ند نصف دیگر پایین آید و نام دیگرش لوح پا است۔ (شع)۔ شیخ آذری۔ نیست بافندہ او بدست افراز نہ بما کو نور دو پا افشار۔

**پا افشردن**۔ (پ سـ سـ ف ش ۃ ر د سـ ن) مص۔ (۱) باپا روی چیزی زور دادن۔ (عا)۔ (۲)۔ استقامت و مداومت در کاری کردن۔ (عا)۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ پا فشردن مخفف لفظ مذکور است۔ (عا)۔

**پا انداز**۔ (پ سـ سـ ن د سـ ز) اسم۔ (۱) فرش و بساط کہ برای تعظیم مہمان در رہگذرش بگسترند و مہمان را باو پا نہند۔ (عا)۔ (۲) تحفت و ہدایا کہ وقت ورود مہمان بزرگ میزبان پیش پای مہمان بگذارد خواہ از قسم فرش و پارچہ باشد خواہ چیز دیگر۔ (عا)۔ (۳) تختۂ فرشی کہ دم در اطاق پہن کنند و مقابل آن سر انداز است کہ بالای اطاق پہن میشود و قیمتی تر از پا انداز است۔ (عا)۔ مثال۔ پا انداز اطاق فلان از نمد است (عا) یک فرش یا یک صفحۂ مفتولی کہ دم در اطاق می اندازند تا واردین تہ کفش خود را با آن پاک کنند۔ (عا)۔ مثال فرنگی آنہا با کفش وارد اطاق میشوند از این جہت برای کفششان پا انداز لازم است۔ این معنی جدید است حدوث آ...

**پاآورنجن**۔ (پ س۔ و ر س ن ج س ن) اسم حلقهٔ فلزی که برای زینت در پای کنند۔ ونام عربیش خلخال است۔ دست آورنجن حلقهٔ فلزی است که در دست کنند۔ (شع) معروفی۔ ز پا آورنجن آن سرو نوشاد۔ به گل در مانده پای سرو آزاد۔ پارنجن وپابرنجن وپاورنجن همان پاآورنجن است۔

**پااوزار**۔ (پ س۔ و ز س ر) اسم۔ مبدل پاافزار است۔ (به بینید)۔ (عا)۔

**پااوشاره**۔ (پ س۔ و ش س ر ع) اسم۔ پاافشار (به بینید)۔ (نث وشع)۔ الاسامی فی الاسامی۔

**پائی**۔ (پ س ی)۔ (۱) هر چیز منسوب به پا مثل چرخ پائی که پاسیگر دانند۔ (عا)۔ (۲) چیز مبهم ودیر پا مثل کرسی پائی۔ (تک)۔ لفظ مذکور مقابل دستی است که چیز غیر مبهم وموقتی باشد۔

**پا باز شدن بجائی**۔ مراوده ورفت وآمد کردن بجائی۔ (تک)۔ مثال۔ فلان این روزها پایش بخانهٔ ما باز شده۔

**پا باز کردن بجائی**۔ (پا باز شدن بجائی)۔ (به بینید)۔ (تک)۔

**پاباف**۔ (پ س ب س ف) اسم۔ جولاهه وبافنده۔ (شع) عنصری۔ گفتم ازجود او عنا بکیست۔ گفت بر پای باف وبر ضرّاب۔

**پابخت**۔ دختری که وقت عروسیش رسیده است۔ (زن)۔

**پابخت خود زدن**۔ ضرر بخود زدن وخود را محروم کردن۔ (عا)۔

**پا بپا**۔ (پ س ب ہ پ س) اسم۔ مطابق وموافق وهمراه۔ (تک)۔ مثال۔ هر کاری من میکنم او هم پا بپای من میکند۔

**پا بپا بردن**۔ دست بچه را گرفته وراه رفتن با وآموختن۔ (عا)۔

**پا بپا شدن**۔ ناجور شدن واشتباه شدن کفش۔ (عا) مثال من از دست پاچگی کفشم را پا بپا پوشیدم راست را در پای چپ وچپ را در راست پوشیدم۔

**پا بپا مالیدن** تعلّل ورزیدن وبهانه کردن در اقدام بکاری۔ (تک) مثال امروز بفلان گفتم برو بازار دیدم پا بپای مالد معلوم شد میل نداشت برود۔

**پا بجائی گذاشتن یا رسیدن**۔ رفتن در جائی۔ (تک) مثال۔ از روزی که با او دعوی کرده ام پا به خانه اش نگذاشته ام۔

**پا بچیزی یا در چیزی گذاشتن**۔ شروع کردن ووارد شدن در کاری۔ (تک)۔ مثال۔ ایران چند سال است پا به مرحلهٔ ترقی گذاشته است۔

(س فتحه وهمزه مفتوحه۔ (ط) ضمه وهمزه مضمومه۔ (ع) کسره وهمزه مکسوره۔ (س) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی)

**پا بدامن کشیدن** ـ قانع شدن و با اطمینان خاطر نشستن ـ (عا) ـ

**پا برجا** ـ (پ ـ ب ـ ر ج ـ) اسم ـ ثابت و محکم ـ (عا) ـ مثال شعری از صائب ـ سرو پا برجای را جستن خلاف عادت است ؛؛ ناله قمری ز شوق قامت دلجوی کیست ـ

**پا برچین** ـ (پ ـ ب ـ ر چ ی ن) اسم ـ در هنگام راه رفتن پاها را طوری برداشتن و گذاشتن که صدا ندهد (تک اصفهان) ـ مثال ـ فلان را میخواستم بترسانم پا برچین تا پشت سرش رفتم آن وقت صدا کردم ـ

**پا برداشتن** ـ (پ ـ ب ـ ر د ـ ش ت ـ ن) مص ـ کنایه از تیز و تند رفتن و سرعت در رفتار ـ (تک) مثال ـ ای فلان پا بردار که میترسم شام شود و بمنزل نرسیم ـ

**پا برشدن** ـ (پ ـ ب ل ر ش ل د ـ ن) مص ـ قطع مراوده کردن و ممنوع شدن از رفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان باعث شد که من از خانهٔ خاله‌ام پا بر شدم ـ

**پا برکاب** ـ (پ ـ ب ل ر ک ـ ب) اسم ـ مهیا برای رفتن ـ (عا) ـ

**پا برنجن** ـ (پ ـ ب ل ر ـ ن ج ـ ن) اسم ـ پا اورنجن (به بینید) ـ (شع) ـ

**پا بریدن از جائی** ـ ترک مراوده و رفت و آمد کردن از جائی ـ (تک) ـ مثال ـ چندی است فلان از آمدن بخانهٔ من پا بریده است ـ

**پا بسال یا بسن گذاشتن** معمر شدن و پیر گشتن ـ (تک) ـ مثال ـ آدم هرچه پا بسال میگذارد تجربه حاصل میکند

**پا بست** ـ (پ ـ ب ـ س ت) اسم ـ (۱) بنیاد عمارت و محکم ـ (عا) ـ (۲) مقید و گرفتار ـ (عا) ـ

**پا به سنگ آمدن یا خوردن** ـ در کاری موفق نشدن و گیر کردن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان نزدیک بود به مقصود برسد اما ناگهان پایش به سنگ خورد ـ

**پا به کلات** ـ (پ ـ ب ل ک ـ ل ـ ت) اسم ـ نام داوی است در کشتی پهلوانان که حریف را از کمر گرفته برداشتن بطوری که پایش بلند شود (شع) امیر نجات ـ کرده پا به کلاتش که از او رفته حیات ؛؛ بگذر از غیر چه میخواهی ازین کهنه کلات کلات بمعنی قلعه است

**پا بماه** ـ (پ ـ ب ل م ـ ه) زن آبستن که داخل ماه آخر حمل خود میشود ـ (عا) ـ

**پا بند** ـ (پ ـ ب ـ ن د) اسم ـ (۱) زنجیر یا ریسمانی که یک سرش را بپای چهار پایان و سر دیگر را بچیزی میبندند تا فرار نکند نیز هر چیزی که بپا بسته شود ـ (عا) ـ مثال ـ فیل پا بند دارد و مهار و افسار ندارد ـ (۲) مقید و گرفتار ـ (عا) ـ مثال ـ فلان پا بند عیال نیست همیشه در سفر است ـ

**روی پا بند نشدن** ـ از شوق و کثرت اشتغال متصل در حرکت بودن مخصوصاً از شعف و خوشحالی (تک) ـ مثال ـ فلان امروز پول گیرش آمده روی پایش بند نیست ـ

**پاپتی** - (پ سـ پ سـ ت ی) اسم - (۱) کسی که پایش برهنه باشد یعنی کفش نپوشیده باشد - (تک) - (۲) آدم لوطی بی سروپا - (تک) - مثال - این که از شما سر زد پاپتی ها نمیکنند -

**پاپری** - (پ سـ پ سـ ر ی) اسم مرغ یا کبوتریکه پاهایش پر دارد - (عا) -

**پاپوش** - (پ سـ پ و ش) اسم - (۱) کفش و پا افزار و هر چیزیکه پا را محفوظ دارد - (عا) - (۲) نمدی که دزدها وقت دزدی کف پا یا زیر کفش پا بندند تا صدای پا شنیده نشود - (تک) -

**پاپوش برای کسی دوختن** - تهیهٔ آزار و اذیت برای کسی دیدن - (تک) - مثال - فلان برای فایدهٔ جزئی پاپوش برای مردم میدوزد -

**پاپی شدن** - (پ سـ پ سـ ی ش ر د سـ ن) مص - مصر و سمج شدن و اصرار کردن - (تک) - مثال فلان پاپی من شده است که پول باو بدهم -

**پاپیاده** - (پ سـ پ ی ی سـ د ه) - پیاده و با پا راه رفتن - (تک) -

**با دست پس کردن و با پا پیش کشیدن** - متنفر بودن از چیزی در ظاهر و خواستن آن در باطن - (تک) مثال - بعضی ها رشوت را با دست پس میکنند و با پا پیش میکشند -

**پاپیتال** - (پ سـ پ ی ت سـ ل) اسم - گیاهیست پیچان که بدرخت می پیچد - (عا) - مثال - امروز باغبان پاپیتال های باغچه ها را اکند چون مانع از نمو درخت بود -

**پاپیچ** - (پ سـ پ ی چ) اسم - (۱) مکافات و سزای عمل - (عا) - مثال - هر عملی کردم پاپیچ خودم شد - با لفظ شدن جفت شده مصدر مرکب (پاپیچ شدن) میسازد - (۲) نوار عریض پشمی یا پنبه ای که چاروا داران و سپاهیان بر ساق پا پیچند و نام دیگرش مچ پیچ است نیز هر چه بپا پیچیده شود - (عا) -

**پاپیچال** - (پ سـ پ ی چ سـ ل) پاپیتال (ببینید) - (شع) -

**پاپیچی کردن** - یعنی تقاعد و بجای خود نشستن - (نث) دستور اللغه -

**پاتابه** - (پ سـ ت سـ ب ه) اسم - پاپیچ بمعنی دوم (ببینید) - (شع) -

**پاتابه پیچ** - اسم - دزد عیار که در موقع دزدی پاتابه به پا می پیچد - (شع) - رفیع واعظ - سرهنگ مصر گوشه نشینی کنون منم پاتابه پیچ کوچه غزلت زدائیم -

**پاتاوه** - مبدل پاتابه (ببینید) - (شع) - قاری البسه - اگرچه هر دو سفید ند کاسر و سالو دستار از این کنند به از آن به پاتاوه -

**پاتخت** - (پ سـ ت سـ خ ت) اسم - پای تخت - (ببینید) - (عا) -

**پاتوغ**۔ (پ سہ ت ۂ غ) اسم۔ مرکز و محل اجتماع پهلوانان و اوباش۔ (تک)۔ مثال۔ الواد همیشه در پاتوغ جمعند۔ در قدیم پهلوانان و سینه زنان هر محله در یک تکیه یا پای سقاخانه زیر یک توغ که علم مخصوص است جمع میشدند و اکنون لفظ مذکور معنی دیگری گرفته که ذکر شد۔ توغ ترکی و بمعنی علم است۔

**پاتو کفش کسی کردن**۔ بد شدن با کسی و تهیهٔ آزار دیدن برای او۔ (تک)۔ مثال۔ فلان پاتو کفش رئیس اداره اش کرده و میخواهد کاری بکند او معزول شود۔

**پاجامه**۔ (پ سہ ج سہ م ۂ) اسم تنبان و شلوار۔ (شع)۔ لفظ مذکور در فارسی هندوستان استعمال میشود و همان را در فارسی ایران زیر جامه گویند۔

**دست و پا جمع کردن**۔ تهیه دیدن و اثاثیه وغیره را جمع آوری نمودن۔ (تک)۔

**پاچال**۔ (پ سہ چ سہ ل) اسم۔ (۱) گودی که زیر دستگاه جولاهه است که در موقع بافتن پا ها یش در آن روی پا افشار آویزان است۔ (عا)۔ (۲) جائی که بقال و نانوا و طباخ در دکان خود ساخته در وقت فروختن در آن بایستند۔ (عا)۔ (۳) محل اجتماع و موعدگاه الواد و اوباش۔ (تک) مثال۔ قمار بازهای این شهر پاچالشان را اغلب عوض میکنند که نظمیه نفهمد۔

**پاچاه**۔ (پ سہ چ سہ ه) اسم۔ پاچال۔ (ببینید)۔ (شع)۔

**پاچپله**۔ (پ سہ چ ہ پ ل ۂ) اسم کفش و پا افزار۔ (شع) مثنوی معنوی۔ در درون کعبه رسم قبله نیست * چه غم ار غواص را پاچپله نیست۔ ایضاً نظامی۔ برون کن پا ازین پاچپلهٔ تنگ * که کفش تنگ دارد پای را لنگ

فرهنگ نویسان شعری این لفظ را پاچیله (پ سہ چ یٔ ل ۂ) ضبط کرده و در چاپها هم اشعار مذکوره مطابق فرهنگها چاپ شده لیکن چون در السنهٔ ولایتی افغانستان و خراسان لفظ چپله برای قسمی از کفش موجود است و در زبان اردو هم (چپل) بمعنی قسمی از کفش موجود است پس باید صحیح همان چپله باشد نه چیله۔

**پاچراغ**۔ (پ سہ چ ۂ ر سہ غ) اسم۔ جائیکه در آن چراغ مقدس روشن است مثل چراغ سقاخانه و تکیه وغیره آنها و پاچراغی پولی که درویشها پای چراغ مقدس ایستاده از مردم گدائی میکنند۔ (عا)۔ مثال شعری از رضی دانش۔ از خاک فیض بخش چمن حاجتی بخواه * فصل بهار و پای چراغ است پای گل۔

**پاچناری**۔ (پ سہ چ ۂ ن سہ ر ی) اسم۔ آدم پست و بی قید و اوباش۔ (شع) میر صیدی۔ سروی تو و این بوالهوسان پای چناری * زنهار بر ایشان مفکن سایهٔ یاری۔ در عصر صفویه پای بعضی چنارهای بزرگ قهوه خانه بوده و در آنجا ها عموماً الواد و اوباش می نشستند از اینجهت در اشعار شعرای آن عصر پاچناری اشخاص پست را میگفتند و شاید در تکلم آن زمان هم بوده است۔ ایضاً طغرا۔ کار هر یک را که می بینی ز سر سبزان باغ * چون کار پاچناری

(فا) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (امر) امر۔ (مص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (علم) علم (نام شخصی یا چیز معین)۔

پاچناری بی ثبات وابتر است - ایضاً از محمد قلی سلیم - حدیث عهد گل و دور لاله از من پرس ؛ که همچو آب روان پاچناری چنینم -

**پاچنبری** - (پ سـ چ مـ ن ب مـ ر ی ء) اسم کسیکه پاهایش از قوزک بطرف راست یا چپ پیچیده است (عا).

**پاچه** - (پ سـ چ ٤) اسم - (۱) مصغر پا و چه علامت تصغیر است - (نث و شع) - (۲) حصه پائین شلوار و تنبان که ساق پا را بپوشاند - (عا) - مثال - خیاط پاچه شلوار مرا خیلی تنگ دوخته است که از زانو بالا تر نمیاید - (۳) چهار دست و پای حیوان ذبح شده که پخته و خورده میشود - (عا) -

**پاچه ور مالیدن** - یعنی فرار کردن است چه در فرار کردن برای آسانی پاچه تنبان ور مالیده (بالا زده) میشود - (شع) -

**پاچه ور مالیده** - آدم پست و فرومایه و الواد - (عا) - مثال - با فلان آمد و رفت مکن که پاچه ور مالیده است - وجه تسمیه این است که در قدیم الواد و عیار پاچه تنبان خود را بالا میزدند -

**دست پاچه** - (د سـ س ت پ سـ چ ٤) اسم - پریشان و متوحش و مضطرب - (تک) - مثال - وقتی پول را از جلو فلان برداشتم دست پاچه شد خیال کرد دیگر پس نمیدهم -

**کله پاچه** - (ک سـ ل ل ٤ پ سـ چ ٤) اسم خورشی است که از کله و پاچه حیوان ذبح شده پخته میشود و عموماً غذای صبح است - (عا) -

**پاچین** - (پ سـ چ ی ن) اسم قسمی از شلوار زنان که پایش چین دارد - (عا) -

**دست از پا خطا نکردن** - مطابق قاعده و دستور العمل رفتار کردن - (تک) -

**بپا خواستن** - برخواستن و ایستادن - (شع) -

**پاخره** - تر - (پ سـ خ ٤ ر ٤) اسم مخفف پاخیره (به بینید) - (شع) -

**پاخوردن** - (پ سـ خ ط ر د مـ ن) مص - فریب خوردن اعم از این که در کشتی باشد یا غیر آن - (عا) - مثال شعری از ظهوری - ظهوری پای خوردی تو نه بشکستی غلط کردی ؛ ندانستی غنیمت کان چنان ساقی بدست آمد -

**پاخیره** - تر (پ سـ خ ی ر ٤) اسم - بنیاد و پایه دیوار و غیره و پاخیره زن کسی که بنیاد و اساس بسازد - (شع) - رشیدی -

**باد پا دادن** - راحت کردن بعد از زحمت - نیز تفرج در بیکاری - (تک اصفهان) -

**پادار** - (پ سـ د سـ ر) اسم - (۱) همیشه و باقی و برقرار - (عا) - (۲) نام روز ششم از ماههای ملکی (نث و شع) - (۳) اسب تند و جلد - (شع) - **پاداری** - پایداری (به بینید) (عا) -

(سـ) فتحه و همزه مفتوحه (ط) ضمه و همزه مضمومه (ٍ) کسره و همزه مکسوره (سـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

**پادام و پاپدام** ۔(پ ـ د ـ م) اسم۔ دامیکه برای گرفتن جانوران سازند که پای آنها در آن دام بند شود و در هر ولایت ایران طوری ساخته میشود و اکنون در تکلم همه را دام گویند۔ (نث وشع) نزاری۔ دل خلائق از آن است صید آب روان۔ که باد بر زبر آب می نهد پادام۔ ایضاً حکیم سوزنی۔ اجل پاپدامی نهاده است سخت۔ بناکام باید همی در فتاد۔

**دست از پا درازتر**۔ بی چیز و فقیر۔ (تک)۔ مثال۔ فلان از سفر دست از پا درازتر آمده۔

**از پا در آوردن**۔ (۱) در آوردن و بیرون کشیدن کسی یا چیزی از طرف پا یا پائین۔ (عا) مثال۔ بچه در چاه افتاده بود او را از پا در آوردند۔ (۲) نابود و معدوم ساختن۔ (عا) مثال۔ دشمن را باید از پا در آورد۔

**پادرختی**۔ (پ ـ د ـ ر ـ خ ت ی) اسم۔ میوهائیکه خود از درخت می افتد۔ (عا)۔

**پادرگل**۔ (پ ـ د ـ ر گ ـ ل) اسم۔ عاجز و مقید و گرفتار و مضطر۔ (عا) مثال۔ دو سال است در این شهر پادرگل مانده ایم۔

**پادرمیان یا به میان نهادن**۔ شخص ثالث شدن و بین دو نفر اصلاح کردن و واسطه بودن کسی در کاری۔ (عا)۔

**پادرمیانی یا پامیانی**۔ (پادرمیان یا پا به میان نهادن) (به بینید)۔ (تک اصفهان) مثال۔ در امر خیر پادرمیانی ثواب دارد۔

**پادرهوا**۔ (پ ـ د ـ ر هـ ـ و ـ) اسم۔ بی سر و پا و پوچ و بی فائده۔ (تک)۔ مثال۔ حرفهائیکه او میزند پادرهوا است۔

**پادکانی**۔ (پ ـ د ک ـ ن ی) اسم۔ شاگردیکه پای دکان ایستاده با صدای بلند تعریف مال دکان را میکرد۔ (شع) حکیم شفائی۔ پادکانی شو و بلند آواز۔ که بدامان ببر متاع نیاز۔ دکان مخفف دکان است۔

**پادنگ**۔ (پ ـ د ـ ن گ) اسم۔ آلتی است از چوب که بشکل گردن و سر اسب است و بر روی پایه‌ای نصب است که چون پا بر یک سر آن گذارند سر دیگر برخیزد و چون پا را بردارند آن سر به شلتوک خورده پوست را از آن دور کند مقابل پادنگ آب دنگ است که با آب بالا و پائین رفته پوست را از شلتوک جدا کند۔ (عا) مثال۔ زارعهای اصفهان با پادنگ برنج پاک میکنند و در مازندران با آب دنگ۔

**پادو**۔ (پ ـ د ـ و) اسم۔ (۱) آن کسی که در رکاب سوار دود۔ (عا)۔ (۲) نوکری که کارش جابجا رفتن و کار انجام دادن است۔ (عا)۔

**پا را از جائی بالاتر گذاشتن**۔ از حد خود تجاوز کردن۔ (تک)۔

**پا را از گلیم خود دراز تر کردن** - تجاوز کردن و قانع نبودن بدرجه و حق خود - (عا) -
**هر دو پا را در یک کفش کردن** - لجوج شدن و ابرام - (تک) -
**پارنج** - (پ سـ ر سـ ن ج) اسم - پولی که بشعرا و مطربان دهند تا در جشن حاضر شوند - نیز زری که به قاصدان دهند - (شع) - شیخ نظامی در صفت پرویز - مغنی را که پارنجی بدادی - بهر دستان کم از گنجی ندادی - لفظ عام آن اکنون حق القدم است -
**پارنجن** - (پ سـ ر سـ ن ج سـ ن) اسم - حلقهٔ فلزی که برای زینت در پای کنند و نام عربیش خلخال است آن را پا ابرنجن و پا برنجن و پا ورنجن نیز گویند - (شع) -
**پا روی حق گذاشتن** حکم ناحق دادن یا امر حق را پنهان داشتن - (عا) -
**پا زدن** - (پ سـ ز د سـ ن) مص - (۱) زدن پا به چیزی یا به کسی - (عا) - مثال - اسبم خوابیده بود با و پا زدم برخاست - (۲) فریب دادن و گول زدن در معامله - (عا) مثال شعری از فطرتی - جلوهٔ آن ساق سیمین دل ز قمری می برد ٭ قد آن در بردن دل سرو را پا می زند - مثال دیگر - بقال امروز مرا دو قران پا زد - (۳) چیزی را با پا زیر و زبر کردن - (عا) مثال - مهتر هر روز پهن اسب را در آفتاب پا میزند تا بخشکد - (۴) چیزی را ترک کردن و بی اعتنائی نمودن - (عا) - مثال - ما به بخت خود هم پا زده ایم - (۵) - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از ورزش است که در آن پا بزمین میزنند - (عا) -
**پاسار** - (پ سـ س سـ ر) اسم - (۱) لگد - (شع) جهانگیری (۲) لگدکوب و پایمال - (شع) جهانگیری این لفظ مخفف پاسپار است -
**پاسبز** - (پ سـ س سـ ب ز) اسم - راه نما و هادی (شع) وحید - بعاشق می نماید آشنا خط لعل جانان را ٭ که به از خضر پاسبزی نباشد آب حیوان را - (۲) بد قدم و شوم - (شع) -
**پاسپار** - (پ سـ س پ سـ ر) اسم - (۱) لگد - (شع) شعر - چون شدندی چو بیهشان در خواب ٭ پاسپاری به پاسبانش داد - (۲) لگدکوب و پایمال - (شع) - لفظ پاسپار مرکب است از لفظ پا و سپار و با هر دو معنی میسازد اگرچه مبدل و مخفف آن پی سپر مخصوص معنی دوم است - در فرهنگ نویسان فارسی درباب معنی لفظ پاسپار و مخفف آن پاسار اختلاف است بعضی بهمان معنی دوم اکتفا کرده اند و بعضی معنی اول را هم اضافه کرده اند اما از شعر مذکور معنی اول بیرون می آید -
**پاسنگ** - (پ سـ س سـ ن گ) اسم - پارسنگ را ببینید - (عا) -
**پاسوخته** - (پ سـ س و خ ت ه) اسم - ضرر دیده و صدمه خورده از کسی یا چیزی - (تک) -

**پاسوز کسی یا چیزی شدن**۔ ضرر دیدن و صدمه خوردن برای کسی یا چیزی۔ (تک اصفهان)۔ مثال۔ فلان پاسوز قتلی که شخص دیگری مرتکب شده بود شد۔

**پاشدن**۔ (پ ـ س ـ ش ﮐ د ـ ن) مص۔ برخاستن یعنی از حالت نشستن به حالت ایستادن آمدن۔ (عا) مثال۔ فلان از اینجا پاشو نمیخواهد آدم آب بپاشد۔

**دست و پا شکسته**۔ (ش ع ک س ت ﮤ) اسم۔ شخص عاجز و ناتوان و تنبل۔ (عا)۔

**پاشویه**۔ (پ ـ ش و ی ﮤ) اسم۔ سکو و پله ای که داخل حوض برای گذاشتن ظروف شستنی و نشستن در آب حوض سازند۔ (عا)۔ مثال۔ چون حوض عمیق بود من در پاشویه نشسته خودم را شستم۔ (۲) راه آب کوچکی که بیرون اطراف حوض ساخته میشود برای رفتن آب زاید بجاه۔ (عا)۔ مثال۔ من در پاشویه ایستاده با آ پاها یم را طاهر کرده بعد در حوض رفتم۔ (۳) شستن پای بیمار با آب دوا وغیره۔ (عا)۔ مثال۔ امروز طبیب پاشویه به مریض داده است۔

**پاشیب**۔ (پ ـ ش ی ب) اسم۔ (۱) پای لغزو عقبۂ دشوار گذار۔ (شع)۔ (۲) نردبان و زینه۔ (شع) مطهر۔ ساحت بستان سرای و بام قصرش کز علو پۂ کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند۔ از عمود صبح پاشیبی بر آن بربسته اند٭ وز بنات نعش آن را نردبان آورده اند۔

**پاصفحه و پاصفحه ای**۔ پاورقی۔ (به بینید) (عا)۔

**پاغر**۔ (پ ـ غ ﮐ ر) اسم۔ مرضی است که در آن پا کلفت شود که نامهای دیگرش داءالفیل و فیل پا است۔ (ط)۔ لفظ مذکور مرکب است از پا و لفظ غر بمعنی گره۔

**پافزار**۔ مخفف پا افزار است۔ (به بینید)۔ (شع) نزاری۔ بنده بی ترتیب و بی برگ و نوا۔ نوکران بی جامه و بی پافزار

**پافشاری**۔ (پ ـ ف ـ ش ـ ر ی) اسم۔ پا افشردن۔ (به بینید) (عا)۔

**پافشردن**۔ (پ ـ ف ـ ش ﻁ ر د ـ ن) مص۔ پا افشردن (به بینید) (عا)۔

**پاکار**۔ (پ ـ ک ـ ر) اسم۔ (۱) (پادو بمعنی دوم)۔ (به بینید)۔ (عا)۔ (۲) کسیکه زیردست کدخدا است و کارهای او را انجام می دهد۔ (عا)۔

**پاکردن**۔ (پ ـ ک ـ ر د ـ ن) مص۔ پوشیدن شلوار و تنبان و کفش وغیره برپا۔ (عا)۔ مثال۔ کفش تنگ پاکردن مضر است۔

**بپا یا برپا کردن**۔ قایم نمودن و منعقد ساختن۔ (عا)۔

**دست و پا کردن**۔ سعی کردن و بمطلب رسیدن۔ (تک)۔

(قل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

**زیر پا کردن یا زیر پا گذاردن یا درکردن یا کشیدن** ۔ طے کردن و پیمودن راہ ۔ (تک) ۔ مثال ۔ فلان ہمہ جای ایران را زیر پا کردہ ۔

**زیر پای کسی افتادن یا نشستن** ۔ بہ مکر و حیلہ کسی را بہ کار بد واداشتن (تک) مثال ۔ فلان زیر پای برادر من نشستہ او را گمراہ نمودہ است ۔

**زیر پای کسی را رُفتن** ۔ کسی را از کاری منفصل کردن ۔ (تک) ۔

**بپای کسی رسیدن** ۔ در کاری ہم پایۂ دیگری شدن ۔ (تک) ۔

**پاکش** ۔ (پ ـَ ک ـِ ش) اسم ۔ زیر جامۂ زنان ۔ (تک اصفہان) ۔

**پاکشان** ۔ (پ ـَ ک ـِ ش ـَ ن) اسم ۔ بزحمت و سختی ۔ (نث وشع) ۔

**پاکشیدن** ۔ ترک کردن ۔ (عا) ۔

**پاکوب** ۔ رقاص ۔ (نث وشع) ۔

**پاکوبیدن یا کوفتن** ۔ (۱) پا را بزمین زدن ۔ (عا) ۔ (۲) رقصیدن چہ پای کوب بمعنی رقاص است ۔ (عا) ۔ مثال شعری از اسدی ۔ تو را شاید این گلرخ سیم تن ٭ کہ ہم پای کوب است و ہم چنگ زن ۔

**پاگذاشتن در امری یا بجائی** ۔ شروع کردن کاری و در امری وارد شدن یا بجائی رفتن ۔ (تک) ضد آن پاکشیدن از امری و پاکشیدن از جائی است ۔

**پاگرد** ۔ (پ ـَ گ ـَ ر د) اسم ۔ در اصطلاح خبازان کسیکہ دکان نانوائی را ادارہ میکند و ہرچہ برای آن لازم است از آرد و سوخت وغیرہ تہیہ میکند ۔ (عا) ۔

**پاگرفتن** ۔ (پ ـَ گ ـِ ر ـِ ف ت ـَ ن) مص ۔ (۱) نمو کردن ۔ (تک) مثال ۔ درخت ما ہنوز پا گرفتہ است ۔ (۲) ثابت شدن و جا گرفتن ۔ (تک) مثال ۔ آخر استخدام فلان پا نگرفت ۔

**پاگشا** ۔ (پ ـَ گ ـُ ش ـَ) اسم ۔ مہمانی ای کہ بہ تازہ عروس دہند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ دیروز ما در مہمانی پاگشای دختر خالہ مان بودیم ۔

**دست و پا گم کردن** ۔ پریشان شدن و دست پاچہ شدن و فراموش کردن ۔ (تک) ۔ مثال ۔ پریروز از خبر بدی کہ بمن رسید دست و پایم را گم کردم و نفہمیدم کتاب کہ دستم بود بکی دادم ۔

**پاگوشتی** ۔ (پ ـَ گ ـُو ش ت ـِی) اسم ۔ انواع حبوبات و لبقولات کہ در خورش با گوشت پزند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در زمستان ایران پاگوشتی حبوبات زیاد استعمال میشود ۔

**پاگیر** ۔ (پ ـَ گ ـِی ر) اسم ۔ (۱) مقید و عاجز و مضطر ۔ (تک اصفہان) ۔ مثال ۔ فلان زن بہ بچہ اش

(ـَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ ۔ (ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ ۔ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ ۔ (ـَا) آ ۔ (ـُو) واو اعرابی (ـِی) یاء اعرابی ۔

نفرین کرده میگفت پاگیر شوی. (۲) نیرومند شدن واستقامت ورزیدن وماندن. (عا).

**پالب گور بودن** شخص معمر وسالخورده که نزدیک مردن باشد. (عا). مثال. فلان پایش لب گوراست.

**پالغز**. (پ سـ ل سـ غ ز) اسم. زمین وجائیکه در آن پا به لغزد. (عا). مثال شعری از نظامی. شعر. از پند آن پیر پالوده مغز * هراسان شد از کار آن پای لغز. مجازاً در هر خطا وجرم وزلت استعمال میشود. (عل).

**پالیک**. (پ سـ ل ی ک) اسم. پاپتابه که پارچهٔ پاپیچ است (شع) جهانگیری. فرهنگ هند وشام این لفظ را بابای تازی بمعنی پاافزار ضبط کرده اما سند نداده است.

**پامال**. (پ سـ م سـ ل) اسم. (۱) چیزی یاکسی که در فشار پا قرار گیرد. (عا). مثال. در نطق دیروز کفشهای من دم در پامال شد. (۲) زبون وخوار وتباه. (عا). مثال. ایران چندین دفعه پامال شد ولی باز استقلال یافت. پایمال مزید فیه پامال است.

**پامردی**. (پ سـ م سـ ر د ی) اسم. کمک ودستگیری. (شع) ظهوری. دستگیریش به پامردی گردون نتوان * هرکه افتادهٔ طاق دل درویشان است. استعمال این لفظ را من در تکلم دهاتیهای چهار محال اصفهان شنیدم.

**پامزد**. (پ سـ م ز د) اسم. اجرت وحق القدم ومزد پا. (عا). مثال شعری از حلاجی. همه پای مزد غلامان تواست * بمن برازامروز فرمان تواست.

**پامنبری**. (پ سـ م سـ ن ب سـ ر ی) اسم. (۱) مستمع وشنونده واعظین وروضه خوان ها. (عا) مثال. در مجلس روضهٔ دیروز پامنبری کم بود. (۲) همراهیان یک روضه خوان که پای منبر نشسته ودم روضه خوان را میگیرند. (تک). (۳) بلی بلی چی وشخص متملق وچاپلوس. (تک). مثال. فلان هرچه میگوید پسرش پامنبری اش است.

**سر از پا نشناختن**. بسیار متوحش ومضطرب شدن واعتنا وتوجه به چیزی نکردن. (تک).

**پاورازه**. (پ سـ و سـ ر سـ ز ه) اسم. پاافشار جولاهه. (نث وشع). السامی فی الاسامی در معنی المعلی.

**پاورقی**. (پ سـ و سـ ر سـ ق ی) اسم. (۱) اولین لفظ صفحه دست چپ کتاب که در پای صفحه دست راست برای نشان دادن ترتیب صفحات نوشته میشود. (عا). مثال. در کتب خطی قدیم پاورقی جای عدد بالای صفحه استعمال میشده. (۲) مطلبی که بطور حاشیه در حصه زیرین صفحهٔ کتاب یا روزنامه نوشته شود. (عا). مثال. در پاورقی روزنامهای تهران عموماً رمان است.

**پاورنجن** - (پ ــَـ و ــَـ ر ــَـ ن ج ــَـ ن) اسم - (پاورنجن را به بینید) - (شع) -
**بی پروپا** - (پ ــَـ ر ط پ ــَـ) اسم - بی اصل و بی معنی و بیهوده - (تک) مثال حرفهای فلان آدم بی پروپا است -
**بی دست و پا** - آدم بی عرضه و تنبل (تک) -
**بی سروپا** - شخص یا چیز پست و بد وضع و بیهوده - (تک) - مثال - با بی سروپا نشست و برخاست ممکن
**جنس دوپا** - انسان - (تک) - مثال - از جنس دوپا هرچه بگوئی برمیاید -
**چهارپا** - حیوان چرندهٔ بارکش مثل اسب و قاطر و الاغ و امثال انها - (عا) -
**چهارپادار** - نگهبان و رانندهٔ حیوانات چهارپای بارکش - (عا) - چهاروادار که مبدل آن است بیشتر در تکلم استعمال میشود -
**دوال پا** - (د ــَـ و ــَـ ل پ ــَـ) غول خیالی که پاهایش مثل تسمه دراز است و چون آدم را دید براو سوار شده پاهایش را دور بدن آدم بپیچد و خلاصی از آن مشکل است - (عا) -
**دیوپا** - (د ی و پ ــَـ) اسم عنکبوت که از حشرات الارض است - (نث) -
**سراپا** - (س ــَـ ر ــَـ پ ــَـ) اسم - سرتاسر - تمام - از اول تا آخر - (عا) - مثال - حرفهای آدم مغرض سراپا غلط است -
**سرپا** - (س ــَـ ر ه پ ــَـ) اسم - حالتی که درمیان نشستن وایستادن باشد که فقط کف پا به زمین و زانو تا شده باشد - (عا) - مثال کسیکه کت و شلوار بپوشد سرپا نشستن برایش سخت است - با سکون را هم استعمال میشود
**سرپائی و دم پائی** - کفش پاشنه خوابیده یا بی پاشنه که در خانه پوشند که پوشیدن و کندن آن آسان است (تک)
**سرپا گرفتن** - واداشتن بچهٔ شیرخوار به شاشیدن یا ریدن به اینطور که سرپا گیرنده بچه را طوری در بغل بگیرد که پشت بچه به شکم او باشد و دو ران بچه در دو دست آن - (عا) - مثال - بکلفت را بگو بچه را سرپا بگیرد که روی فرش نشاشد
**سنگ پا** - (س ــَـ ن گ ه پ ــَـ) اسم - یک قسم سنگ زبر که سطحش مثل اسفنج است و برای شستن کف و پاشنه پا در حمام بکار میاید - (عا) - مثال - در حمام های عمومی نباید سنگ پای حمامی را استعمال کرد -
**گریزپا** - (گ ط ر ی ز پ ــَـ) فل شخص نافرمان و دوری کننده - (عا) -
**نوپا** - (ن ــَـ و پ ــَـ) اسم طفلی که تازه براه افتاده باشد - (عا) -
**هزارپا** - (ه ه ز ــَـ ر پ ــَـ) اسم قسمی از حشرات خزنده که پاهای زیاد دارد در دو ردیف و از جهت تعداد پاهایش مسمی به هزارپا شده است -

**همپا** ۔ (ه ـ م پ ـ) اسم کسیکه با دیگری راه میرود ۔ (با) مثال ۔ دیروز همپای فلان به ده رفتم ۔

**پای** ۔ (پ ـ ی) اسم ۔ همان پا است به اضافهٔ یاء زاید ۔ (عا) ۔

**پای بز افکندن** ۔ بی طاقت و بی آرام شدن مانند نعل در آتش نهادن و اصل این مثل آن است که قصابان افسونی خوانده در پای بزی دمند و آن پای بز هر جا که ببیند از ندگوسفندان و بزان آنجا روند و قصابان گرفته بکشند ۔ نظامی گوید ۔ مرا در کویت ای شمع نکوئی ٭ فلک پای بز افکنده است گوئی ۔ که گر چون گوسفندم ببری سر ٭ بپای خود دوم چون سگ بر این در ۔ و در نسخهٔ سروری پای بز آگندن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده ۔ فلک پای بز آگنده است گوئی ۔ والله اعلم ۔ رشیدی ۔

**پای بز آگندن** ۔ سحر کردن برای حب کسی ۔ (شع) سروری ۔

**پای بست** ۔ (پ ـ ی ب ـ س ت) پابست را ببینید ۔ (عا) ۔

**پای بند** ۔ (پ ـ ی ب ـ ن د) اسم ۔ (پابند را ببینید ۔ (عا) ۔

**پای پیل** ۔ (پ ـ ی پ ی ل) اسم ۔ (۱) پای حیوان بزرگ که نامش پیل و فیل است ۔ (عا) ۔ (۲) خزینهٔ مخصوص که در قدیم داشتند و شبیه بپای فیل بوده و شاید زنگیان که در جنگلشان فیل بسیار است از استخوان پای فیل مرده می ساختند ۔ (شع) پیلپا را ببینید ۔ (۳) نوعی از قدح شراب (شع) خاقانی ۔ تا به پای پیل می کعبهٔ عقل آمده است ٭ پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند ۔

**پای تابه** ۔ (پ ـ ی ت ـ ب ہ) اسم ۔ پاتابه را ببینید ۔ (شع) ۔

**پای تخت** (پ ـ ی ت ـ خ ت) اسم ۔ دار السلطنه و کرسی یک مملکت ۔ (عا) ۔

**پای چیزی یا کسی در میان یا در کار بودن** ۔ مربوط بودن چیزی بچیزی یا بکسی ۔ (عا) ۔

**پای چیزی یا کسی نشستن** ۔ (۱) منتظر و امیدوار بودن بکسی یا امید نفع داشتن از چیزی ۔ (عا) مثال ۔ فلان زن چندسال است شوهرش رفته و خبری از او نیست اما او هنوز پای شوهرش نشسته است ۔ (۲) مستمع بودن در مجلس روضه یا وعظ ۔ (تک) مثال ۔ دیروز دیدم چند نفر پای وعظ شما نشسته بودند ۔

**پای حوض یا پایهٔ حوض گشتن** ۔ (پ ـ ی ح ـ و ض) مص مهیای کار بد شدن ۔ (شع) مولوی ۔ بیش از این گرد پای حوض مگرد ٭ که من امروز رند می خوارم ۔ ایضاً نظامی ۔ بشب زان حوض پایه هیچ نگذشت ٭ همه شب گرد پای حوض می گشت ۔ ایضاً خاقانی ۔ پی یک بوسه گرد پایهٔ حوض ٭ بسی گشتم تو دل دریا نکردی ۔ گویا در زمان قدیم در قهوه خانها و محل اجتماع الواد و خرابات ها امردان و خریداران آنها برای پیدا کردن طالب یا مطلوب دور حوض قهوه خانه یا خرابات میگشتند مثلاً امرد که دور حوض میگشت بمعنای این بود که

خریدار پیدا کند و اگر کسی طالب امرد بود دور حوض میگشت که نشان بد هد امرد میخواهد۔

**پای خست و پای خسته** (پ ـ ی خ ـ س ت) اسم چیزی که در زیر پا خسته و کوبیده شده۔ (شع) اسدی
فراوان کس از پیل شد پای خست ٭ بسی کس نگون ماند بی پای و دست۔ باضم خا مخفف پای خوست است
به بینید۔ (شع)۔

**پای خوست و پای خوسته** (پ ـ ی خ ۊ س ت) اسم چیزیکه در زیر پا کوفته و مالیده شده باشد
(شع) شمس فخری۔ بو اسحق آن شاه غازی که شد ٭ بپای علوش زحل پای خوست۔ جهانگیری این
شعر را پای خست بدون واو ضبط کرده اما سروری با واو ضبط نموده۔

**پای خوشه**۔ (پ ـ ی خ ۊ ش ۂ) اسم۔ زمینی که از لگد پا خشک شده باشد۔ (شع)۔ فرخی:۔
بهار بر سر کشت است پای خوشه زمین ٭ بهشت خرم گشته است خشک شورستان۔ رشیدی احتمال
میدهد که در شعر مذکور تصحیف خوانی شده و اصل لفظ پای خوسته بوده بمعنی پامال شده۔ لیکن در بعضی از زبانهای
ولایتی خوشیدن مبدل خشکیدن هست۔

**پایدار**۔ (پ ـ ی د ـ ر) اسم ثابت و محکم و دائم۔ (عا)۔

**پایداره**۔ (پ ـ ی د ـ رۂ) اسم۔ مددگار و معاون۔ (شع) رضی الدین نیشابوری مصرع۔
زهی مودت تو پایدارهٔ اقبال۔

**پایداری**۔ (پ ـ ی د ـ ریٖ) اسم۔ استقامت و دوام۔ (عا)۔

**پایدام**۔ (پ ـ ی د ـ م) اسم قسمی از دام است که پای حیوانات در آن گیر میکند و نام عربیش
مصلی است (نث و شع)۔ السامی فی الاسامی در معنی مصلی۔

**پایزار**۔ (پ ـ ی ۂ ز ـ ر) اسم مخفف و مبدل پا افزار است که کفش باشد۔ (شع)

**پای ستور**۔ (پ ـ ی ۂ س ۏ ت ۊ ر) اسم۔ نام سازی است که کمینه ترین سازها است۔ (شع) جهانگیری

**پای شیب**۔ (پ ـ ی ش یٖ ب) اسم۔ پاشیب۔ (به بینید) (شع)۔

**پای کسی تمام شدن**۔ (۱) توخرج افتادن بی سبب یا به تهمت و زحمت گرفتار شدن بی جهت۔
(تک)۔ (۲) فنا و تباه شدن برای کسی۔ (تک) مثال۔ فلان آدم کشت و پای پدرش تمام شد۔

**پای کم داشتن**۔ مساوی و برابر نبودن (شع) تاثیر۔ تا یاد رخی گشته چراغ دل تاثیر ٭ پای کمی از
صبح ندارد دم شامش۔

**پایگاه**۔ (پ ـ ی گ ـ ه) اسم۔ (۱) جای گذاشتن پا در خشکی یا ته آب کم عمق۔ (عا) مثال شعری

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ۏ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـــ) آ۔ (ۊ) واو اعرابی۔ (یٖ) یاء اعرابی۔

از فردوسی - به دریا همی کرد پا آشناه ۔ بیاید بجائی که بد پایگاه - (۲) کفش کن وصف نعال - (شع) ناصر علی
(۳) طویله وجای بستن ستور - (شع) انوری - مسجد و جامع هر شهر ستوران شان را ۔ پایگاهی است که نه سقفش پیدا و نه در - (۴) قدر و مرتبه - (عا) مثال - فلان پایگاهی رفیع دارد - مثال شعری از سعدی بعقلش بباید نخست آزمود ۔ بقدر هنر پایگاهش فزود - دراین صورت مخفف پایه گاه است -

**پای ماچان** - (پ - ی م - چ - ن) اسم - کفش کن و پائین مجلس - (شع) خاقانی - هوا میخواست تا در سقف بالا بر تری جوید ۔ گرفتم دست و افگندم به صف پای ماچانش - ایضاً مولوی معنوی - آدم از فردوس واز بالای هفت ۔ پای ماچان از برای عذر رفت - رشیدی گوید " به اصطلاح درویشان صف نعال باشد و رسم است که چون یکی از این گروه گناهی کند در صف نعال که مقام غرامت است خاضع آمده گوش خود بدست بگیرد و بیک پا بایستد چنانچه پیر عذرش پذیرد و از گناه او درگذرد و عوام پای ماچو گویند"

**پایمال** - (پ - ی م - ا ل) مل - (پامال را به بینید) (عا) " بسا نام نیکوی پنجاه سال ۔ که یک کار زشتش کند پایمال " مثل است -

**پای مرد** - (پ - ی م - ر -) اسم - معاون - (شع) -

**پای مردی** - (پامردی را به بینید) (نث و شع) سعدی - " حقا که با عقوبت دوزخ برابر است ۔ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت " شعر مذکور مثل است -

**پای مزد** - (پ - م ز د) اسم - پامزد (به بینید) (عا) -

**پایور** - (پ - ی و - ر) اسم - پایدار و مستقیم - (نث و شع) -

**پایه** - (پ - ی ۂ) اسم - آن جزء از جسم بیجان که شباهت به پای جسم جاندار دارد مثل پایه های میز و صندلی وغیر آنها که شبیه به پای انسان است نیز پای حیوانات کوچک مثل پایه گوسفند - (عا) مثال بعضی میزها چهار پایه دارد و بعضی سه پایه - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پای و ہا تشبیه مثل زبانه و دسته وامثال آنها - و معنی کلمه پایه چیز شبیه به پای است - (۲) درجه و مرتبه - (عا) - مثال - پایه فلان این روزها بالا رفته است - (۳) اساس و بنیان عمارت و ستون - (عا) مثال - پایهٔ این دیوار از سنگ است - مثال دیگر - پایهٔ این ستون از سنگ مرمر است - " اول اندیشه وانگهی گفتار ۔ پایه پیش آمده است و پس دیوار " مثل است - (۴) پلهٔ نردبان و پلکان - (شع) ابن یمین - چون نهد بر پایهٔ منبر زبهر وعظ پای - آنکه چون کرّ و بیان دارد به عصمت اشتهار - (۵) چوبی که برای نگاهداری و راست ایستادن شاخهٔ گل یا درخت در پهلو یا زیر آن میزنند - (عا) مثال - شاخهٔ این درخت گل کج شده است پایه به آن

بزنید۔ (۶) تہ آب کم عمق کہ نام دیگرش پایاب است در مقابل آن سرہ است کہ آب عمیق است کہ از سر آدم رد میشود و نام دیگرش غرقاب است۔ (شع) فرالاوی۔ جو ذیّ چنان رفیع ارکان * عمان چنان نشگرفت مایہ۔ از گریہ و آہ آتشینم * گاہی سرہ است وگاہ پایہ۔ (۷) فرع و تابع ہر چیز۔ (شع) مولوی معنوی۔ جوہر است انسان و چرخ او را عرض * جملہ فرع و پایہ اند و او غرض۔ (۸) در علم حساب مضروب و مضروبٌ فیہ در صورتیکہ عدد در نفس خودش ضرب شود۔ (عا)۔

**پایہ فروش** - کسیکہ پاچہ گوسفند می پزد و میفروشد۔ (نث وشع) الاسامی فی الاسامی ذرعنی الکرائی۔

**چہارپایہ** (چ ـہ ـا ـر پ ـا ی ۂ) اسم۔ تختہ ای کہ زیرش چہار چوب نصب است بشکل میز بلند آن را برای صعود بجای بلند استعمال میکنند و کوتاہ آن عوض صندلی یا برای گذاشتن کوزہ گل و امثال آن استعمال میشود۔ (عا)۔

**سہ پایہ** - (س ـہ پ ـا ی ۂ) اسم۔ (۱) سہ چوب کہ سرہاشان در بالا توسط یک حلقۂ آہنی بہم وصل است و برای آویختن قپان بکار میاید۔ (عا) (۲) آلتی است آہنی دارای سہ پایہ کہ حصۂ بالایش مثلث یا مدوّر است و کار اجاق میکند۔ (عا)۔ (۳) کرسی مانندی است ساختہ از چوب کہ برای صعود بہ جای بلند یا گذاشتن کوزۂ گل و امثال آن بر آن استعمال میشود۔ (عا)۔

**ہم پایہ** (ہ ـم پ ـا ی ۂ) اسم۔ کسیکہ دارای رتبہ دیگری و ہم درجۂ او باشد۔ (عا)۔

**پاآور** | فا۔ (پ ـا و ر) اسم۔ در اصطلاح نجاران چہار قطعہ چوبیکہ در طول در واقع میشود۔ (عا)۔

**پائیدن** | فا۔ (پ ـا ی ِ د ـَ ن) مص۔ (۱) حفظ کردن و مواظبت نمودن و مراقب بودن (عا)۔ مثال۔ در سفر پائیدن اسباب لازم است۔ امثال۔ (۱) "سید علی را بپا" (۲) "آنچہ زود بدست آید دیر نپاید" (۳) "ہر چہ نپاید دلبستگی را نشاید" (۲) باقی بودن و ماندن تا مدتی۔ (عا)۔

پائید (می)، می پاید (مع)، پایندہ (فل)، پائیدہ (مل)، بپا (مر)۔

**پایا** | پایا (بمعنی قائم و باقی) صفت مشبہا است۔ این لفظ در پہلوی بتائیدن (لہ صم ـ ورص ۱۱) و در سنسکریت پا (पा) است۔

**پائیز** | فا۔ (پ ـا ی ِ ز) اسم فصل سوم از فصول چہارگانہ ایران و بسیاری از ممالک دیگر کہ از تحویل شمس بہ برج میزان شروع و از خروجش از برج قوس ختم میشود و نام عربیش خریف است و ماہہای شمسی فارسیش مہر۔ آبان۔ آذر است۔ (عا)۔ مثال۔ در فصل پائیز برگ درختہا میریزد۔ سہ فصل دیگر این است۔ بہار۔ تابستان۔ زمستان۔ ہر فصلی دارای سہ ماہ است۔

**پائیزہ** - (پ ـا ی ِ ز ۂ) اسم۔ ہر چیز منسوب بہ پائیز مثل خیار پائیزہ و ہندوانۂ پائیزہ۔ (عا)۔

لفظ پائیز در پهلوی پادیج (ا ا ا ا) است۔

**پائین** فا۔ (پ ا ی ن) اسم۔ هر چیزی که نسبت بدیگری در مکان یا رتبه ته و اسفل باشد۔ (عا)۔ مثال۔ خانهٔ من دارای دو طبقه است پائین و بالا۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ پا و ئین که علامت تشبیه است۔ امثال لفظ پائین:۔ (۱) "خری که بالا بردی پائین بیاور" (۲) "بالا ت را دیدم پائینت را هم خواهم دید" (با)۔

**پائین آمدن**۔ افتادن و تنزل کردن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از غرورش این روزها پائین آمده است۔ مثال دوم۔ نرخ جنس پائین آمده است۔

**پائین پرستی**۔ اطاعت و خدمت گذاری (شع) فردوسی۔ بدرگاه خسرو خرامش کنیم * به پائین پرستیش رامش کنیم

**پائین تنه**۔ (۱) حصهٔ زیرین تن انسان از کمر تا سرانگشتان پا۔ (عا)۔ (۲) عورت که جای پوشیدن بدن است۔ (زن)۔

**سراپائینی**۔ (س ر پ ا ی ن ی) اسم۔ سرازیری و راه نشیب۔ (تک)۔

**پاپ** (پ ا پ) اعم۔ رئیس مذهب و نائب حضرت عیسی علیه السلام در فرقهٔ کاتولیک نصاری که مقرش شهر واتیکان در ایتالیا است۔ (عا)۔ لفظ مذکور ماخوذ از زبان لاتین (Papa) بمعنی پدر است۔

**پاپا** (پ ا پ ا) اعم۔ پاپ (به بینید) (نث و شع)

**پاپاخ** تر۔ (پ ا پ ا خ) اسم مخفف پاخ پاخ (به بینید) (عا)۔

**پات** فا۔ (پ ا ت) اسم۔ تخت (شع) جهانگیری۔

**پاتلون** (پ ا ت ل و ن) اسم۔ جامه و پوشش کمر بپائین مرد که نام دیگرش شلوار است و عموماً تنگ و بی بند است و دکمه دارد۔ (عا) مثال۔ در قانون جدید لباس ایران هر مرد با یدکت و پاتلون بپوشد۔ این لفظ ماخوذ از زبان انگلیسی (Pantloon) است و جزء زبان شده است۔

**پاتله** فا۔ (پ ا ت ل ه) اسم۔ پاتیل و پاتیله (به بینید) (نث و شع)۔ در السامی فی الاسامی هم این لفظ استعمال شده است۔ مثال شعری از ابوالعباس۔ دی چو پاگنده شدم یافتم * آخور چون پاتلهٔ سفلگان۔ در سنسکریت پاتره (पात्र) بمعنی ظرف است۔

**پاتنی** فا۔ (پ ا ت ن ی) اسم طبق چوبی که با آن حبوبات را پیش میزنند تا کثافات و ریگ

جدا شود - (عا) - مثال شعری از راجی - هرچه آیدت بدست برافشان چو پاتنی * مانند خم مباش که در کنجیش تنگ - این لفظ مخفف پاتینی است -

**پاتیل** فا - (پ سـ ت یء ل) اسم - (۱) دیگ دهن فراخی بشکل نیم کره که در حلوا پختن حلوائی و آجیل بو دادن نخود بریزد و گرم کردن آب خزینهٔ حمام بکار آید و مبدل آن فاتیل بشیتر استعمال میشود - (عا)، مثال - در یک گوشه خزینهٔ حمام پاتیل است که زیر آن آتش میکنند -

**پاتیل شدن** - (۱) از مستی از پا در آمدن و دگرگون شدن - (با) مثال فلان امشب از بس عرق خورد پاتیل شده است - (۲) حیض شدن زنان - (زن) - استعمال لفظ مذکور در این معنی در مقام مزاح و استهزاء است -

**پاتیله** - همان پاتیل است (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی هیطل و هیطله -

**پاتینی** فا - (پ سـ ت یء ن ی) اسم - آلتی است چوبی که سرش مانند پنجه است و با آن غله را برافشانند تا کاه از دانه دور شود (شع) - رشیدی - جهانگیری معنی پاتینی را طبق چوبی نوشته که با آن حبوبات را پیش می زنند تا کثافات و ریگ از آنها جدا شود و در تکلم امروز طهران پاتنی استعمال میشود و موافق معنی جهانگیری است - شاید پاتنی توران موافق معنی رشیدی باشد و ماخذ فارسی هند بیشتر فارسی توران است -

**پاچ** فا - (پ سـ چ) اسم - در زبان ولایتی گیلان شخص پاچیز کوتاه و در قزوین پاچّه با تشدید گفته میشود -

**پاچک** فا - (پ سـ چ ـ ک) اسم - سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد یا بدست آن را پهن ساخته خشک کرده باشند بجهت سوختن و آن را غوشاک و غوشای نیز خوانند - (شع) جهانگیری -

**پاخامه** فا - (پ سـ چ ن سـ م ء) اسم - لقب (شع) جهانگیری -

**پاچنگ** فا - (پ سـ چ ـ ن گ) اسم - (۱) دریچه (شع) شمس فخری - هزار گونه گل از شاخ چهره بنمودند چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ - (۲) کفش - (شع) جهانگیری -

**پاچیدن** فا - (پ سـ چ یء د ـ ن) مص - پاشیدن چه آب باشد چه مایع دیگر - در تمام ایران پاشیدن گویند الا در تهران که پاچیدن و پاشیدن هر دو گویند - (عا) -

**پاچان** پاچان - (پ سـ چ سـ ن) صفت مشبهه است بمعنی پاچنده - (شع) -

**پاخ پاخ** تر - (پ سـ خ پ سـ خ) اسم - قسمی از پوست پشم بلند که از آن کلاه مخصوص میساختند و اکنون

هم ترکمن ها دارند - (عا)۔

**پاد** | فا - (پ سـ د) اسم - (۱) پاس و نگهبانی - (شع) جهانگیری۔ (۲) پاسبان و نگهبان - (شع) از لفظ پادزهر این معنی مفهوم میشود۔ (۳) دارندگی و ثروت - (شع) جهانگیری۔ (۴) تخت واورنگ - (شع) جهانگیری۔ دراین صورت مبدل لفظ پایت است۔

**پاداش** | فا - (پ سـ د سـ ش) اسم - (۱) جزا و مکافات نیک یا بد (عا) مصرع - "کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مصرع مذکور مثل است۔ (۲) جزا و مکافات نیک (شع) انوری - ای به تو زنده سنت پاداش ٭ وی به تو مرده اسم بادافراه۔ این لفظ در پهلوی پاد داشن (...) است و در سنسکریت پرتیش (पारितोषा) است۔

**پاداشت** | فا - (پ سـ د سـ ش ت) اسم - پاداش بمعنی دوم - (شع) فرخی - خدایگان جهان آنکه از خدای جهانش جهانیان را پاداشت است و بادافراه۔

**پاداشن** | فا - (پ سـ د سـ ش سـ ن) اسم - پاداش بمعنی دوم (به بینید) (شع) فرخی ۔ بیم خدمت بخشد هزار را پاداشن ٭ بصد گنه بگراید بیم بادافراه۔

**پادری** | (پ سـ د ر ی) اسم - نوعی از کشیش نصاری - (عا)۔ لفظ مذکور ایتالیائی (Padre) است۔

**پادزهر** | فا - (پ سـ د ز سـ ه ر) اسم - تریاق و دوای دافع زهر - (ط) در تکلم مخفف آن پازهر استعمال میشود لیکن اصل لفظ پادزهر است که به فادزهر معرب شده است بمعنی پاد زهر پاس دارنده و نگهبان از زهر است چه پاد بمعنی پاس هم هست۔

**پادش** | فا - (پ سـ د ش) اسم مخفف پاداش بمعنی دوم (به بینید) (شع) فخر گرگانی - مصرع - ترا پادش دهد ایزد به مینو۔

**پادشا** | فا - (پ سـ د ش سـ) اسم مخفف پادشاه (به بینید) (شع)۔

**پادشاه** | فا - (پ سـ د ش سـ ه) اسم سلطان و خداوند تخت و تاج و پاسبان یک مملکت (عا)۔ مثال - در قدیم چندین پادشاه باج بایران میدادند۔ به فتح و کسر دال هم صحیح است این لفظ مرکب است از پاد بمعنی نگهبانی و شاه بمعنی حاکم در سنسکریت شاس (शास्) بمعنی حکومت کردن موجود است و سین سنسکریت در فارسی تبدیل به ها میشود۔

**پادشاه گردش** - مردن پادشاه و به تخت نشستن دیگری - (عا)۔

**پادشه** - (پ سـ د ش سـ ه) اسم مخفف پادشاه است. (شع).

**پادشاهی** - (پ سـ د ش سـ ه ی) اسم سلطنت و فرمانروائی. (عا). امثال. (۱) "دو درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نه گنجند" (۲) "دز دیگر فته پادشاه است" (۳) "آز بگذار و پادشاهی کن". این لفظ در پهلوی پادخشاه (...) بوده.

**پادگاله** (پ سـ د گ سـ ل ه) علم. نام یکی از ابواب و تنگهای اروپا است که بحر شمالی را به بحر مانش وصل بنماید. (ج).

**پاده** فا. (پ سـ د ه) اسم. گلهٔ گاو و خر (شع) فرالاوی. ماده گاوان پاده اش هریک چو شاه پر و ربود جو بر مایون. جهانگیری و رشیدی برای لفظ مذکور معنی چوب دستی هم نوشته اند به سند این شعر سنائی. خصم در دست قهرت افتاده. پایها در رکاب چون پاده. لیکن ممکن است لفظ مذکور در این شعر هم به معنی گله باشد و مراد از خصم جمع دشمن. در فرهنگهای شعری معنی چراگاه و چوپان هم برای لفظ پاده نوشته اند که ثابت نیست.

**پاده بان** - گله بان اسب و گاو و خر. (شع).

**پاذیر** فا. (پ سـ ذ ی ر) اسم چوبی باشد که پشت دیوار شکسته بزنند تا نیفتد (شع). استاد رودکی در صفت عمارت گوید. نه پاذیر باید تو را نه ستون ٭ نه دیوار خشت و نه آهن در ا.

**پار** فا. (پ سـ ر) اسم. (۱) سالگذشته (شع) فرخی. پار آن اثر مشک نبوده است پدیدار ٭ امسال رسید آنچه همی خواستم از پار. این لفظ در تکلم با لفظ سال (پارسال) استعمال میشود.

(۲) مخفف لفظ پاره است بمعنی دریده و شگافته. (شع) سنائی. دین زردشت آشکار شده است ٭ پرده رحم پار پار شده است. (۳) پرش و پریدن که از جائی بجائی در هوا رفتن است (شع) مولوی معنوی. پر پروانه پی درک تف شمع بود. چو بحه دریافت نخواهد پر و بر پاریدن. در این صورت لفظ پار اسم مصدر پاریدن است که بعد از این بیاید. (۴). چرم گاو دباغی شده. (شع) جهانگیری.

**پارسال** - (پ سـ ر س سـ ل) اسم. سالگذشته. (عا) امثال. برادرم پارسال بمکه رفته بود.

امثال لفظ پار:- (۱). "پارسال دوست امسال آشنا" (۲) "پار بودی قطبک وامسال گشتی قطب دین سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" (۳) "هر چه آید سال نو گویم دریغ از پارسال" (۴) "رحمت به کفن دزد پارسال".

**پارین و پارینه** - (پ سـ ر ی ن) اسم. چیزی که متعلق به پارسال باشد و مجازاً بمعنی کهنه. (عا) مصرع

سعدی " که تقویم پارینه ناید بکار " مصرع مذکور شل است۔

**لت و پار**۔(ل ست وپ سـ ر) اسم شکسته وخورد شده اغلب در انسانی که از کتک خوردن مجروح وبیحال شود استعمال میشود۔ (تک اصفهان) مثال۔ به یک حملهٔ نظمیان یاغیها لت و پار شدند۔

**پارازیت** (پ سـ ر سـ ز ی ت) اسم شخص متملق سورچران۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Parasite) است و در فارسی مستعمل ولیکن هنوز جزء آن نشده است۔

**پاراف** (پ سـ ر سـ ف) اسم۔ امضای مختصر که عموماً در دفاتر دولتی معمول است۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (Parafhe) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است.

**پاراگوای** (پ سـ ر سـ گ ؤ و سـ ی) عم۔ نام یکی از ممالک امریکای جنوبی که پای تختش اسانیون است۔ (ج)۔

**پارانا** (پ سـ ر سـ ن سـ) عم۔ نام یکی از رودخانها یکه مصب آن اقیانوس اطلس است (ج)۔

**پارلو** فا۔ (پ سـ ر سـ و) اسم۔ زن پیر (شع) جهانگیری۔

**پارت** فا۔ (پ سـ ر ت) عم۔ نام یک قبیلهٔ قدیم آریا که در خراسان سکنی داشتند و در (۲۵۶ ق م) سلطنت بزرگی قائم کردند که بنام پادشاه اول ایشان (اشک) به سلطنت اشکانی مشهور است۔ (عا)۔

**پارتی** (پ سـ ر ت ی) اسم۔ یک حزب و انجمن۔ گروهیکه متفق المقصود باشند وطرفدار (عا)۔ مثال۔ امروز هرکس در یک وزارت خانه پارتی داشته باشد کار خوب گیرش میاید۔ این لفظ فرانسوی (Partee) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

**پارتی بازی**۔ جمع شدن گروهی برای پیشرفت مقصودی که اغلب سیاسی است۔ (عا) مثال۔ بعضی از متمولین در موقع انتخابات پارتی بازی میکنند تا انتخاب شوند۔

**گاردن پارتی**۔ (گ سـ ر د ن پ سـ ر ت ی) اسم مهمانی بستانی عصرانه یعنی مهمانی ای که وقت عصر دریک باغ جمع شده چای وشیرینی ومیوه وغیره میخورند۔ (عا)۔ این لفظ انگلیسی (garden party) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔ گاردن بمعنی باغ است۔

**پارچ** فا۔ (پ سـ ر چ) اسم۔ در اصطلاح عرق کشها ظرفیست که بخار در آن تقطیر میشود۔ (عا)۔

**پارچه** فا۔ (پ سـ ر چ ع) اسم۔ (۱) قماش و بافته‌هائی که برای پوشش انسان درست میشود۔ (عا)۔ مثال۔ پارچهٔ قبای فلان از ماهوت است۔ (۲) قطعه و پاره۔ (عا) مثال۔ من یک پارچه زمین خریده‌ام

که از آن سالی دویست تومان حاصل میبایم۔ مجازاً در معنی تمام وکل استعمال میشود مثل این که گویند بدنم یک پارچه زخم شده است. (عا)۔

**پاردسو** (پ سـ ر دٖ ٤ س ﯙ) اسم۔ پالتو۔ (به بینید) (عا)۔ این لفظ فرانسوی :- (Pardessus) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

**پاردم** فا۔ (پ سـ ر دٖ م) اسم حلقه ایست ساخته از چرم یا غیر آن با تسمه ای متصل با ن حلقه که به زین اسب وصل میشود و بیخ دم اسب در میان آن حلقه جا میگیرد۔ (عا)

**پاردم سائیده**۔ (س سـ ی دٖ ٤) اسم شخص مکار مزور و آدم تجربه کار گول نخور۔ (عا) بمثال شعری۔ گر توئی از پاردم سائیدهای مدرسه۔ پاچه ور مالیدهٔ کوی خرابا تیم ما۔ (عا)۔

**پال دم**۔ مبدل لفظ مذکور است۔ رشیدی تصور میکند پال دم اصل است و پال را بمعنی ریسمان میداند۔

**پاردن** (پ سـ ر دٖ ن) اسم نبخشید۔ عذر میخواهم۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی :- (Pardon) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء آن نشده است۔

**پارس** فا۔ (پ سـ ر س) اسم۔ (۱) نام بسیار قدیم ایالت جنوبی ایران که اکنون بزرگ ترین شهرش شیراز است۔ (عا)۔ کوروش کبیر (قرن ششم قبل از میلاد) که اولین بزرگترین سلطنت عالم را تشکیل داد و در اول یک خان زادهٔ جنوب ایران بود بعد سائر ولایات ایران را فتح کرده ممالک دیگر را هم گرفت پس تمام ایران بملاحظهٔ وطن اصلی کوروش پارس نامیده شد۔ اروپائیها از زمان سلطنت یونانیها که بواسطه کوروش با ایران آشنا شدند تا کنون تمام ایران را پارس میگویند۔ اعراب قبل از اسلام و بعد از ان ایران را عجم و فارس هر دو میگفتند (فارس مبدل پارس است) ما ایرانیها اکنون تمام ملک را ایران و ایالت جنوبی را فارس میگوئیم که مبدل پارس است۔ این لفظ در پهلوی پارس (ل سـ ۱۹۹) و در سنسکریت پارسیکه पारसीक و در کتیبهٔ میخی پارسه [cuneiform] است۔

(۲) پاسبانی کردن سگ در شب با صدای واق واق خود (عا) اصفهان و شیراز معلوم میشود لفظ پارس بمعنی نگهبانی هم هست که صدای سگ در شب را پارس کردن هم میگویند۔

**پارسی**۔ (پ سـ ر س ی ع) اسم۔ (۱) کسی یا چیزی که متعلق به ولایت پارس یعنی حصهٔ جنوبی ایران باشد (نث وشع)۔ مبدل لفظ مذکور (فارسی) اکنون در تکلم مستعمل است۔ (۲) زبان عام مملکت ایران (نث وشع) مبدل آن فارسی اکنون در تکلم مستعمل است۔ چون زبان فارسی ملک ایران همان

زبان است که اولاً در ولایت پارس یعنی جنوب ایران بوده و بجهت سلطنت خانواده کوروش (هخامنشی در تمام ایران رواج یافته آن زبان تاکنون پارسی (فارسی) نامیده میشود. زردشتیان که اکنون در هندوستان هستند پارسی نامیده میشوند. گویا برای این است که از پارس یعنی جنوب ایران به هندوستان مهاجرت کرده اند یا برای این است که در متجاوز از هزار و دویست سال قبل که ایشان هجرت به هند کردند لفظ پارسی بمعنی مطلق ایرانی بوده.

**پارسا** فا. (پ ـــ ر س ـــ) اسم. پرهیزگار و تقی. (عا). مثال. آدم پارسا به بهشت میرود. شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ پارس بمعنی نگهبانی و الف فاعلی.

**پارسنگ** فا. (پ ـــ ر س ـــ ن گ) اسم. پاره سنگ یا وزن دیگر که در یک کفه ترازو در صورتیکه دو کفه باهم میزان نباشند گذارند (تک اصفهان) این لفظ در جای دیگر ایران پاسنگ است و پارسنگ هم صحیح است که بمعنی پاره سنگ است و شاید لفظ پاسنگ مخفف پارسنگ باشد.

کاتبی هم در این شعر پارسنگ آورده. بست دوران بر رکوی چرخ چندین سنگ و خاک. لیک در میزان حلمت کم نبود از پارسنگ با لفظ بردن و خواستن (پارسنگ بردن) استعمال میشود.

**عقل کسی پارسنگ بردن**. استعاره برای کم عقل بودن کسی. (تک). مثال. این شخص عقلش پارسنگ میبرد بحرفش اعتماد مکن. "همیشه سنگش جای پارسنگ است" مثل است.

**پارسو** فا. (پ ـــ ر س ـــ و) اسم. سنگ غیر مرمر. (تک اصفهان).

**پارسه** فا. (پ ـــ ر س ہ) اسم. گردش کردن در کوچه و بازار برای گدائی که اکنون در تکلم پرسه است (تث و شع).

**پارک** (پ ـــ ر ک) اسم. قصری بزرگ یا باغ عالی اطراف آن. (عا) این لفظ فرانسوی (parc) است لیکن بمعنی محل تفرجی است که دارای سبزه و درختهای کم باشد.

**پارکه** (پ ـــ ر ک ہ) اسم. محجر چوبی که در عدلیه میان نشیمن قاضی و جای ایستادن متقصر ساخته شده است و مجازاً نام شعبه از اداره عدلیه است. (عا). این لفظ فرانسوی (Parquet) و جزء زبان فارسی نشده است.

**پارگین** فا. (پ ـــ ر گ ی ن) اسم. دالی که در آن آبهای کثیف مثل آب مستعمل حمام

ومطبخ واشال آنہا جمع شود - مجازاً در خود آب گندیدہ ہم استعمال میشود (نث و شع) - کمال الدین اسمٰعیل - گر با تو دشمن تو زند لاف ہمسری ۔ باشد حدیث چشمۂ حیوان و پارگین ۔ (۲) آب انبار و برکۂ آب شیرین (شع) دراین صورت مبدل بارگین با با موحدہ است ۔

**پارلمان** (پ - ر ل ۂ م - ن) اسم مجلس شورای ملّی یعنی محلی کہ در آن نمایندگان یک ملّت برای قانون گذاری می نشینند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Parliment) است و مستعمل در فارسی لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است ۔

**پارلمنت** (پ - ر ل ۂ م ۂ ن ت) اسم - پارلمان (بہ بینید) (عا) ۔ لفظ مذکور انگلیسی - (Parliament) است و مستعمل در فارسی لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است ۔

**پارو** فا - (پ - ر و) اسم - (۱) آلتی است شبیہ بہ بیل ساختہ از چوب کہ دارای دستۂ وسر پہن است و با آن برف و پہن و خاشاک وغیرہ آنہا را میروبند و پاک میکنند و قسمی از پارو کہ سرش زیادہ پہن نیست و در راندن کلَم استعمال میشود - (عا) (۲) زن پیر - (شع) جہانگیری - در معنی دوم بفتح راء است ۔

**پاروب** فا - (پ - ر و ب) اسم - پارو - (بہ بینید) (شع)

**پارہ** فا - (پ - ر ۂ) اسم - (۱) جزء و حصۂ جدا شدۂ از چیزی - (عا) - مثال - گربہ را دیدم پارۂ گوشتی بدہن داشت ۔ سی جزو قرآن مجید را سی پارہ گویند ۔ (۲) چیز دریدہ و شکافتہ شدہ - (عا) - مثال - فلان مالدار ہم قبای پارہ میپوشد ۔ (۳) ہدیہ و تحفہ و مجازاً در رشوہ ہم استعمال میشود (شع) ناصر خسرو - بہ از نیکو سخن چیزی نیابی ۔ کہ زی دانا بری برسم پارہ ۔ (۴) قسمی از حلوا کہ آن را شکر پارہ نیز میگفتند - (شع) ناصر خسرو - پندی بمزہ چو قند بشنو - بی عیب چو پارۂ سمرقند ۔ (۵) سکۂ بودہ در روم و بغداد رائج - (شع) فضولی بغدادی - گوئی کہ از آن درست ترنیست ۔ باشد بہ دو پارہ و سہ پارہ ۔ (۶) گرز آہنی (شع) مسعود سعد سلمان - بری را کوفتہ پارہ دلی را دوختہ ناوین سپری را خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر ۔ (۷) پریدن و پرواز کردن کہ اسم مصدر پاریدن است - (شع) حکیم سنائی در صفت اسب ۔ گربہ پرّد بہ پرہای بودہ پارۂ او بہ دست و پای بود

**پارہ پورہ** - (پ - ر ۂ ر ۂ) اسم - مندرس و کہنہ و وصلہ دار (نک) ۔ لفظ پورہ تابع مہمل است ۔

**پارۂ تن و پارۂ جگر یا جگر پارہ** - فرزند - (عا) ۔

**پارہ دوز** - (د - ز) اسم - پینہ دوز کہ کفشہای کہنہ را وصلہ میزند و میدوزد - (عا) ۔

**پارۂ کار** ـ معشوق خوب (شع) نظامی ـ چو شاپور آمد اندر چارۂ کار ٭ دلم را پارہ کرد آن پارۂ کار ـ
بعضی از فرہنگ نویسان لفظ مذکور را پارہ کار (بدون اضافہ) ضبط کردہ اند بمعنی معشوق کہ کارش پارہ کردن دل عاشق است ـ

**افسار پارہ کردن** ـ لاابالی شدن و سرخود گشتن ـ (تک) ـ

**چارپارہ** ـ اسم ـ ساچمۂ بزرگ غیر مدور کہ در تفنگ برای شکار پرندگان بزرگ ریزند ـ (عا) ـ

**حصیر پارہ کن** ـ زاہد نادان ریائی ـ (تک) ـ

**شکر پارہ** ـ (ش گ ـ پ ـ ر ۂ) اسم ـ (۱) قسمی از حلوا کہ آن را پارہ ہم میگفتند ـ (شع) ـ (۲) یک قسم از بہترین زردآلوی ایران ـ (شع) ـ

**پاریدن** فا ـ (پ ـ ر ی د ـ ن) مص ـ پریدن و پرواز کردن ـ (شع) شاعر میتواند مشتقاتش را ہم استعمال کند ـ

**پاریس** (پ ـ ر ی س) عم ـ نام پای تخت مملکت فرانسہ کہ بسیار آباد و یکی از قشنگ ترین شہرہای اروپا است (ج) لفظ مذکور فرانسوی (Paris) است ـ

**پازاچ** فا ـ (پ ـ ز ـ چ) اسم ـ (۱) ماماچہ کہ نام دیگر ترکی عربیش قابلہ است یعنی زنی کہ زن حاملہ را میزایاند ـ (شع) سوزنی ـ گفتۂ من حلال زادہ بطبع ٭ بنود مرخشوک را پازاچ ـ
(۲) دایہ و زن شیردہندہ و مرضعہ ـ (شع) منصور شیرازی ـ بناز مادر ایام طفل بخت مرا ٭ بزرگ میکند اندر کنار چون پازاچ ـ مولف فرہنگ جہانگیری معتقد است کہ منصور شیرازی لفظ پازاچ را در معنی دوم غلط استعمال کردہ چہ لفظ مذکور ترکی نیست و در ہیچ فرہنگ قدیم بدین معنی نیامدہ است ـ
لفظ پازاچ را فرہنگ نویسان ہندی پاراج (با راء مہملہ وجیم یک نقطہ) و باراج (با باء موحدہ وجیم موحدہ) و پازاج (با پ فارسی وجیم موحدہ) و پاراچ (با راء مہملہ و چ فارسی) ہم ضبط کردہ اند کہ تمام تصحیف خوانی است و اصل کلمہ پازاچ (با پ فارسی و زاء معجمہ و چ فارسی) است ـ

**پازن** فا ـ (پ ـ ز ـ ن) ـ (۱) کسیکہ در معاملہ فریب میدہد (عا) ـ (۲) کسیکہ با پای خود چیزی را لگدمال میکند ـ (عا) ـ (۳) بزکوہی ـ (عا) ـ (۴) رقاص ـ (شع) شمس الدین حدادی ـ
برچرخ فلک زبہر پای پازن ٭ خورشید گر جلاجل زرین است ـ

**پازند** فا ـ (پ ـ ز ـ ن د) اسم کلمات زبان پہلوی کہ در خط اوستا نوشتہ شدہ باشد ـ یا الفاظ سریانی پہلوی کہ تبدیلا بہ فارسی شدہ در خط اوستا نوشتہ شود ـ (عل) چون خط پہلوی بسیار مبہم

است کہ ہرحرف آن حروف دیگرہم خوانده میشود ۔ برعکس خط اوستا کہ اعراب جزء حروف است و ہرحرفی صدای مخصوص خودش را میدہد از این جہت گاہی پہلوی دانان در نوشتجات خود بعضی کلمات پہلوی را درحروف اوستا مینویسند کہ غلط خوانده نشود نیز الفاظ سریانی پہلوی را تبدیل بہ فارسی کرده در خط اوستا نویسند و آن قسم پہلوی نوشتہ شده در خط اوستا را پازند میگویند ہمچنین فارسی اسلامی کہ در خط اوستا نوشتہ شود پازند است چون پازند را پارسیان ہند استعمال میکنند جمعی از ریشہ شناسان چنین حدس زدند کہ پارسیان ہند در قریب ہزار و دویست سال قبل کہ از ایران بہ ہند مراجعت کردند زبان آن زمان ایران را ہمراه خود آوردند کہ ہمین پازند است لیکن حدس بہتر این است کہ پارسیان ہند خط جدید ایران را کہ عربی بوده و جانشین خط پہلوی شده بود نمیدانستند لہذا الفاظ فارسی اسلامی ایران را در خط اوستا برای شرح الفاظ پہلوی مینوشتند و تاکنون ہم مینویسند و آن را پازند نامیدند ۔ در واقع پازند نہ زبان مخصوصی است و نہ خط مخصوص ۔

**پازہر** فا ۔ (پ ـــ ز ـــ ہ ر) اسم ۔ (پاوزہر را بہ بینید) (ط)

**پاژخ** فا ۔ (پ ـــ ژ ـــ خ) اسم ۔ نالش ۔ (شع) عماد روزنی ۔ ای کرده دلم غم تو رخ رخ ۔ تا چند کنم زعشق پاژخ ۔

**پاژنامہ** فا ۔ (پ ـــ ژ ن ـــ م ہ) اسم ۔ مبدل پاچنامہ (بہ بینید) (شع) جہانگیری ۔

**پاژنگ** فا ۔ (پ ـــ ژ ـــ ن گ) اسم مبدل پاچنگ (بہ بینید) (شع) جہانگیری ۔

**پاژه** فا ۔ (پ ـــ ژ ہ) اسم ۔ مبدل لفظ پاچہ (بہ بینید) (شع) ۔

**پاس** فا ۔ (پ ـــ س) اسم ۔ (۱) نگہبانی و حفاظت (عا) در کلم مرکب استعمال میشود مثل پاس خاطر و پاس حق نمک (۲) یک حصہ از ہشت حصہ شبانہ روز ۔ (عا) مثال ۔ پاسی از شب گذشتہ بمنزل آمدم در قدیم مردم در زندگی روزانہ خود شب و روز را بہ ہشت حصہ تقسیم کرده بودند و ہر حصہ را پاس میگفتند کہ چہار پاس مال روز بوده و چہار دیگر مال شب و بر در خانہ سلاطین و بزرگان قراولی بنام پاسبان معین بوده کہ در انتہای ہر پاس بعد و پاس گذشتہ تشت پازنگ مینواختہ ۔ اما ہمچنین قدیم شبانہ روز را بہ بیست و چہار حصہ تقسیم کرده بودند و ہر قسمت را ساعت میگفتند کہ ہمان بعد از اختراع آلت ساعت در زندگی عموم استعمال میشود ۔ لفظ پاس در پہلوی پاس (ـــ) بوده و در اوستا و سنسکریت پا (ـــ = पा) بمعنی نگہبانی کردن است ۔ و در اوستا پاتہر (ـــ) ہم بمعنی پاس است ۔ ۔ ۔

**پاسبان** ۔ (پ ـــ س ب ـــ ن) اسم ۔ (۱) کسیکہ مواظب آلت پاس بوده و ابتدای ہر پاس از شب و روز را اطلاع میداده (شع) (۲) نگہبان و قراول ۔ (عا) ۔

**پاسبانی** - نگہبانی و حفاظت - (عا) - این لفظ در پہلوی پاسبان ( ) است - امثال لفظ پاس - (۱) "چراغ دزد خواب پاسبان است" (۲) "زبان در دہان پاسبان سر است"

**پاسار** | فا - (پ - س - ر) اسم - در اصطلاح نجاران چہار قطعہ چوب رندہ شدہ پائین و بالائی در (عا)

**پاسپورت** | (پ - س - پ - و - ر - ت) اسم - تذکرۂ کہ اجازۂ دولت است برای مسافرت یا اقامت درخارجہ - (عا) - این لفظ فرانسوی ( Passeport ) است و در فارسی مستعمل و لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است -

**پاستور** | (پ - س - ت - و - ر) علم - نام عالم شیمیائی و حکیم طبیعی فرانسوی کہ در ۱۸۲۲ م متولد و در ۱۸۹۵ م وفات یافت - تتبعات او در علم میکروب شناسی و سگ گزیدگی و وبا و سایر امراض خدمات بزرگ بعالم بشریت نمودہ - (عا) - این لفظ فرانسوی ( Louis Pasteur ) است -

**پاسخ** | فا (پ - س - خ) - جواب کہ مقابل سوال و پرسش است - (عا) - بالفظ دادن (پاسخ دادن) جفت شدہ مصدر مرکب میسازد - مثال شعری از نظامی:-

چنین داد پاسخ کہ عمر این قدر بغم خوردنش چون رسانم بسر - بالفظ آوردن و نمودن و کردن ہم در شعر جائز است - این لفظ در پہلوی پسخون ( ) است -

**پاسرہ** | فا - (پ - س - ر - ہ) اسم - زمینی کہ صاحب زراعت در وجہ اخراجات جدا ساختہ بہ مزارعان دہد - (شع) جہانگیری -

**پاسور** | (پ - س - و - ر) اسم - یک قسم از بازی آس است کہ با پنجاہ و دو ورق مقوا کہ بعضی دارای تصاویر شاہ و ملکہ و سرباز است و بعضی دارای خالہای متعدد است بازی میکنند (عا) - مثال - دی شب در بازی پاسور از فلان کس بردم - بالفظ زدن (پاسور زدن) مصدر مرکب میسازد - لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است -

**پاش** | فا (پ - ش) (۱) فعل امر از مصدر پاشیدن در نظم و نثر و باضافہ بہ در تکلم (بہ بینید) (عا) مثال - ای فلان اینجا آب بپاش - (۲) اسم فاعل مرکب از مصدر پاشیدن در صورتیکہ باکلمۂ دیگر جفت شود مثل گلاب پاش و آب پاش وغیرہ - (عا) -

**پاش پاش** - اسم - (۱) متفرق و پراکندہ - (شع) آصفی - درگلستان ہر کہ نام دفتر حسنت برد صرصر آہم کند اوراق گل را پاش پاش - (۲) ریزہ ریزہ و پارہ پارہ - (عا) - مثال - جگرم از غصہ پاش پاش شدہ است -

**ریخت و پاش** - (ر ی خ ت) اسم - (۱) بی ترتیبی و بی نظمی - (تک) - مثال - در این اطاق ریخت و پاش عجیبی است - (۲) سخاوت و دهش (تک) مثال - فلان این روزها خیلی ریخت و پاش میکند -

**پاشا** | فا - (پ ـ ش ـ) اسم مخفف پادشاه است که ترکان در رقابت با ایرانیان به سرداران و اعیان خود میدادند - (عا) - مثال - محمود پاشا رئیس الوزرای مصر شده است - در ظهور خانوادهٔ صفوی و جنگهای ایشان با عثمانیها ایرانیها لفظ بیگ و خان را که در ترکی بمعنی سردار و پادشاه است گرفته به مردمان متوسط لقب دادند و همچنین مؤنث دو لفظ مذکور بیگم و خانم را هم به زنهای متوسط نام دادند ترکها هم لفظ پادشاه فارسی را مخفف کرده پاشا به سرداران خود لقب دادند از آن زمان تا حال الفاظ مذکور در معنی ثانوی خود مانده اند -

**پاشاندن** | فا - (پ ـ ش ـ ن د ـ ن) مص - (۱) ریختن و پاشیدن و متفرق و پراکنده کردن - (عا) مثال - در عروسی روی سر عروس گل می پاشند فرق این مصدر با پاشیدن این است که این متعدی و پاشیدن هم متعدی هم لازم استعمال میشود - (۲) کسی را برخیزانیدن (تک)

پاشاند (می) می پاشاند (مع) پاشاننده (فل) پاشانده (مل) بپاشان (مر)

**پاشنا** | فا - (پ ـ ش ن ـ) اسم مبدل لفظ پاشنه است (به بینید) (شع) امیر خسرو - نیست مد براهل ترک از خود ندارد کفش از انک :: هر شکاف پاشنایش دین و دولت را دراست -

**پاشنگ و پاشنگه** | فا - (پ ـ ش ـ ن گ) اسم - (۱) خوشه انگور (شع) اسدی - تو گوئی درخشنده پاشنگ بود ویا در دل شب شب آهنگ بود - (۲) خیار و خربوزه و کدو و امثال آنها که برای تخم نگاه دارند (شع) منجیک - آن سگ ملعون برفت این بنده را از خویشتن چو تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند -

**پاشنه** | فا - (پ ـ ش ن ه) اسم - طرف عقب منتهای پا از غوزک تا کف و مجازاً در آن حصه از کفش هم استعمال میشود که قرارگاه پاشنهٔ پا است - (عا) مثال - پاشنه پای من امروز درد میکند - مثال دیگر - پاشنه کفش من پاره شده است - لفظ پاشنه مجازاً در هر چیزی هم استعمال میشود که شباهت به پاشنهٔ پا و پاشنهٔ کفش دارد مثل پاشنهٔ در و پاشنهٔ تفنگ و پاشنهٔ جهاز شتر - این لفظ در پهلوی پاشنگ (...) و در اوستا پاشنه (...) بوده و در سنسکریت پارشنی - (...) در زبان فارسی های زاید علامت تشبیه است مثل زبانه یعنی شبیه به زبان و دسته یعنی شبیه به دست اما چون در لفظ پاشنه ها زاید موجود است های دیگر اضافه نمیکنند و همان لفظ را استعمال مینمایند -

(عل) زبان علماء - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع

امثال - (۱) "همیشه در یک پاشنه نیگردد" (۲) "خدا انجار نیست اما در و پاشنه را خوب بهم میگذارد"۔

**پاشنه سنگ** - سنگ زبر است برای سائیدن پا در حمام که نام تکلمیش سنگ پا است (نث وشع)۔

**پاشنه کش** - (ک - ش) اسم - آلتی است از فلز یا شاخ یا چوب بشکل زبان که برای آسان پوشیدن کفش پاشنه دار استعمال میشود۔

**پاشنه نخواب** (ن - خ - ب) اسم کفش که پاشنه اش ایستاده و بطرف داخل تا نمیشود مقابل آن پاشنه بخواب است که پاشنه بالایش بطرف داخل کفش تا شده است و هر وقت بخواهند راست میکنند (عا)۔

**پاشیدن** فا - (پ - ش ی د - ن) مص پخش و از هم متفرق شدن و نمودن و پراکنده گشتن و کردن (عا) مثال - امروز پاشیدن آب لازم نیست چون باران آمده۔ مثال دیگر - دیروز چون وعظ فلان خوب نبود مردم زود از هم پاشیدند۔ پاشید - ماضی - پاشید (مع) پاشنده (فل) پاشیده (مل) پاش (امر)۔

**پاشان** پاشان - (پ - ش - ن) صفت مشبهه مصدر پاشیدن است - (عا)۔

**از هم پاشیدن** - (ز - ه - م) مص - (۱) متفرق شدن اجزای چیزی - (عا)۔ (۲) تباه شدن یک خانواده (تک) مثال - خانواده فلان در مدت کمی از هم پاشید ٭ این معنی مجازاً از معنی اول است۔

**ریخته پاشیده** - متفرق و پراکنده شده - نیز جائیکه ترتیب و نظم ندارد (تک)۔ مثال - اطاق فلان همیشه ریخته پاشیده است۔

**ور پاشیدن** - (و - ر پ - ش ی د - ن) مص - بلند شدن اجزای مایع و رسیدن به چیزی لبعد رسیدن به زمین - (عا)۔ مثال - کاسه آش از دستم افتاد و آش به لباسم ور پاشید۔ لفظ مذکور مبدل بر پاشیدن است۔ "فلان بزمین سفت نشاشیده که برویش ور پاشد" مثل است۔

**پاغند** فا - (پ - غ ن د) اسم - پنبه حلاجی شده گلوله کرده (شع شمس فخری)۔
چه لاد بر تیغ سپاهیش چه فولاد ٭ چه کوه برگتر غلا انش چه پاغند۔

**پاغنده** - همان پاغند است - (شع شمس فخری - فلکه ریسمان فکر مرا ٭ باشد از مهر و ماه پاغنده۔

**پاغوش** فا - (پ - غ و ش) اسم - غوطه و فرو رفتن در آب و با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود (شع شمس فخری - نه هر که غوطه خورد در بر آورد زبحار - بسا کسا که بود مردن وی از پاغوش۔

**پاک** فا - (پ - ک) اسم - (۱) طاهر شرعی بودن و نجس نبودن - (عا) مثال - با آب پاک باید

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

وضو گرفت۔ (۲) چیز بی کثافت و بی چرک۔ (عا) مثال۔ لباس فلان همیشه پاک است۔ (۳) تمام و کمال۔ (عا) مثال۔ دیشب در قمار پولها را پاک باختم یعنی تمام پولها را۔ (۴) بآخر رسانیدن و تصفیه کردن۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز حساب من با فلان پاک شد بمعنی سوم و چهارم مجاز از معنی دوم است۔ این لفظ در پهلوی پاک (ن ل ـ ۹) و در سنسکریت پاوکه (पावक) بوده۔ مثلهای لفظ پاک۔ (۱) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است؛ جهود مرده میشوییم چه پاک است"۔ (۲) "تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک؛ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ"۔ (۳) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است"۔ (۴) "چه نسبت خاک را با عالم پاک" (۵) "فلان نشسته پاک است" (۶) "با بدان کم نشین که صحبت بد؛ گرچه پاکی ترا پلید کند"

**پاک باز**۔ (۱) کسیکه در قمار هرچه داشته باخته است (تک) (۲) آدم پاک سرشت و درست معامله و متقی و پرهیزکار۔ (عا)۔

**شیر کسی پاک بودن یا شیر پاک خوردن**۔ تقلب نکردن و متدین بودن او۔ (تک) مثال۔ نانوای محلهٔ ما شیرش پاک است کم نمیدهد۔

**پاک بین**۔ کسیکه به نامحرم نظر ریبه نمیکند۔ (عا)۔

**پاک چشم و پاک نظر**۔ (پاک بین را ببینید) (عا)۔ مقابل آن بدچشم و بدنظر است۔

**پاک دامن**۔ عفیف و پارسا۔ (عا)۔

**آب پاک روی دست کسی ریختن**۔ اتمام حجت و تصفیهٔ آخری کردن۔ (تک) مثال۔ فلان چند روز بود برای پول گرفتن از من میامد امروز آب پاک روی دستش ریختم که ندارم بدهم۔

**پاک زاد**۔ (۱) حلال زاده۔ (عا)۔ (۲) پاک سرشت و شریف و نجیب۔ (عا)۔

**پاک سرشت**۔ پاک باز بمعنی دوم نیز آدم اصیل۔ (عا)۔

**پاک طینت**۔ شخص خوش بین و خیرخواه و همدرد۔ نیز پاک باز بمعنی دوم۔ (عا)۔

**پاک کردن** مص۔ (۱) چیز نجس را با آب طاهر کردن۔ (عا)۔ (۲) ازالهٔ کثافت یا چیز بالیعی از چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ این بچه کثیف است دماغش را (بینی اش را) با قبایش پاک میکند۔ (۳)۔ علیحده کردن چیز ناجنس از چیزی۔ (عا) مثال۔ گندم را قبل از آرد کردن پاک کرده ریگهایش را دور بیاندازند۔

**سبزی کسی را پاک کردن** مص۔ (۱) علیحده کردن علفهای غیرخوراکی از سبزیهای خوردنی برای کسی۔ (عا) مثال۔ سبزیهای آش رشتهٔ ما را فلان پاک کرد۔ (۲) تملق و چاپلوسی کردن۔ (تک) مثال۔ فلان چندی است دارد سبزی مرا پاک میکند که کار به اش بدهم۔

(ـــَ) فتحه همزهٔ مفتوحه (ـــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـــِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــا) آ۔ (ـــو) واو اعرابی۔ (ـــی) یاء اعرابی۔

**ماهوت پاک کن** - اسم - آلتی که از آن گرد و پرزه وغیره را از لباس بزدایند نیز بعد از دوای صیقل زدن استعمال میشود و آن تخته چوبیست که بر یک طرف آن موهای خشن کلفت یا غیر آن نصب شده است (عا) - آلت مذکور را تا کنون از اروپا میآورند و در ابتدا ایرانیان با آن ماهوت را که پارچهٔ پشمی کلفت است پاک میکردند از این جهت تا کنون باسم ماهوت پاک کن مشهور است اما در جنوب ایران آن را بروس هم میگویند که محرف لفظ انگلیسی برش است و در شمال ایران شوتک هم میگویند که لفظ روسی است -

**مداد پاک کن** - (م ۶ - د - د) اسم - لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد (قلم سربی) یا مرکب را حک کنند (عا) -

**پاک نویسی کردن** - مبیضه کردن - چیز نوشته را بطور خوانا و بخط خوب نوشتن - (عا)

**پاکیزه** - (پ - ک ی ز ۶) اسم آدمی که بدن و لباسش پاک و موافق سلیقه است نیز چیزی که پاک و خوش وضع و موافق سلیقه است - (عا) مثال فلان شخص همیشه پاکیزه از خانه بیرون میاید - مثال دیگر - خانهٔ فلان همیشه پاکیزه است - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پاک و لفظ یزه که علامت تصغیر است مثل مشکیزه - (مشک کوچک) و آتشیزه (آتش کوچک) کرم شب تاب -

**پاکیزگی** - پاکیزه بودن - (عا) -

**پاکت** (پ - ک - ت) اسم کیسه مانندی است از کاغذ که کاغذ مکتوب را در آن گذاشته سرش را بچسپانند و روی آن عنوان نوشته برای کسی بهر جائی که خواهند فرستند - (عا) مثال در قدیم کاغذ را در پاکت نمیگذاشتند - لفظ مذکور از (Paquet) از فرانسوی است -

**پاکیدن** فا - (پ - ک ی د - ن) مص متصل هم شدن و مجتمع گشتن - (شع) ارشدی سمرقندی بیت از پاکیدن کفا تیغت راستوه - تیت از بخشیدن اموال طبعت را ملال .

مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال بکند -

پکیدن - مخفف این لفظ است -

**پاگرو** فا - (پ - گ - ر و) اسم - در سیستان نام زین شتر است -

**پال** فا - (پ - ل) اسم - ریسمان - (شع) رشیدی -

**پالا** فا - (پ - ل -) اسم - (۱) اسب - (شع) حکیم اسدی - ز دروازه تا درگه شه دو میل دو رویه سپه بود پالا و پیل - جهانگیری بمعنی اسب کوتل و جنیبت نوشته باین خیال که شاید این لفظ مخفف پالاد است که بمعنی اسب جنیبت است لیکن از شعر مذکور مطلق اسب مفهوم میشود

(۲) صفت مشبہہ از مصدر پالودن یا پالاندن است کہ خود لفظ پالا مرکب باشد از پال و الف فاعلی مثل دانا و شناسا۔ (شاش)۔ (۳) فعل امر است از مصدر پالاندن بمعنی صاف کن۔ (شع)۔
(۴) چیز آویختہ۔ (شع)۔ جہانگیری۔

**پالاپال** فا۔ (پ سـ ل سـ پ سـ ل) اسم "چیزی بود کہ سخت پایندہ نبود تا زیش سیال بود دقیقی گفت۔ "بفرو ہیبت شمشیر تو قرار گرفت * زمانہ ایچہ پر آشوب بود و پالاپال"۔
فرہنگ اسدی۔

**پالاد** فا۔ (پ سـ ل سـ د) اسم۔ اسب جنیبت و یدک۔ (شع) شمس فخری۔ شہنشہی کہ کشد بخت در مواکب او۔ چو نقرہ خنگ سمند فلک دو صد پالاد۔ شعر شمس فخری سند کافی برای ہیچ لفظ نیست۔

**پالادہ** فا۔ (پ سـ ل سـ د ہ) اسم۔ (۱) پالاد (بہ بنید) (شع) عنصری۔ ابلق ایام را تا زنشیند میرود۔ سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالادہ ای۔ (۲) مفسد و بدگوی۔ (شع) جہانگیری۔

**پالاش** فا۔ (پ سـ ل سـ ش) اسم۔ آلودہ شدن پا بہ گل و لای (شع) خسرو۔ چو پالغز و پالاش دارد گلت * مرنجان دلی تا نرنجد دولت۔ لفظ مذکور مخفف پاآلایش است و معنی آلودہ شدن پا۔

**پالان** فا۔ (پ سـ ل سـ ن) اسم۔ (۱) پشت پوش چارپای باری کہ ابرہ اش پارچہ خیلی کلفت پشمی یا پنبہ ایست و آسترش عموماً نمد و در میان ابرہ و آستر حشو کلفتی است از کاہ یا پوشال یا پیزر۔ پالان را پشت چہارپا با کمربندی کہ تنگ نامیدہ میشود می بندند (عا)۔ پالان عموماً برای بارکشیدن است و زین برای سواری۔ این لفظ در سنسکرت پریانہ (पर्याण) است۔
امثال لفظ پالان۔ (۱) "آن یکی خر داشت پالانش نبود * یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۲) "خر لخت را پالانش بردار" (با)۔ (۳) "ہر کہ خر است ما پالانیم"۔ (۴) "پیزر تو پالانش بگذار" (۵) "خر ہمان خر است پالانش عوض شدہ"۔ (۶) پالانش کج است"۔ (۷) "اسب تازی شدہ مجروح بزیر پالان * طوق زرین ہمہ در گردن خر می بینم"۔ (۸) "زورش بہ خر نمیرسد پالان میچسپد"۔ (۹) "مثل پالان خر دجال است ہرچہ بدوزی نرسکافتہ میشود" (۱۰) "فلان خرش را گم کردہ پی پالانش میگردد"۔ (۱۱) "خری شاہی پالان دوقران"۔ (۲) فعل امر از مصدر پالاندن۔ (شع)۔

**پالان خر دجال بودن**۔ (خ سـ ر ہ د سـ ج ج سـ ل) قابل اصلاح و مرمت نبودن (عا) امثال

خانۂ من شل پالان خر دجال است هرجا را درست میکنیم جای دیگرش خراب میشود.

**پالان کسی کج بودن** - لامذهب و بی دین بودن - (عا).

**پیزر تو پالان کسی گذاشتن** - چاپلوسی کردن و تملق کسی را گفتن - (تک)

**سماق پالان** - (س-م-ق پ-ل-ن) اسم. آلتی که با آن آب چلو و چیزهای دیگر را صاف میکنند - (تک اصفهان)

**پالاندن** | فا - (پ-ل-ن د-ن) مص. فشار دادن میوه وغیره برای آب گرفتن آن - (عا) مثال - ای فلان غوره را خوب بپالان که آبش درست در آید - مشتقاتش هم استعمال میشود.

**پالش** | پالش (پ-ل، ش) اسم مصدر پالیدن معنی صاف کردن - (شع).

**پالانه** | فا - (پ-ل-ن ۀ) اسم - ظرفی است که در آن سوراخهای متعدد است و برای صاف کردن برنج پخته وشیرینی ها بکار آید و نامهای دیگرش ترشی پالا و آبکش و پالاون و پالاون وغیر آنها است (شع) سنائی - بس پار همه رنگ به پالانۀ آهن ؛ بگذار همه رنگ به پالودۀ بازار.

**پالائیدن** | فا - (پ-ل-ن ی د-ن) مص. پالاندن (به بینید) (شع)

**پالاوان** | فا - (پ-ل-و-ن) اسم - پالانه (به بینید) (شع، جهانگیری).

**پالاون** | فا - (پ-ل-و-ن) اسم - پالانه (به بینید) (شع، جهانگیری).

**پالاهنگ** | فا - (پ-ل-ه-ن گ) اسم - دنبالۀ افسار و دهنه - نیز ریسمان وغیره که بدست مقصری بندند - (شع) سنائی - درگه خسروان همه دریا است ؛ یک گهر نی وصد هزار نهنگ - در پناه خرد نشین که خرد ؛ گردن آز راست پالاهنگ - برهان کهکشان را هم یک معنی پالاهنگ نوشته است گویا از این اشتباه کرده است که شاعری لفظ پالاهنگ را برای کهکشان استعاره آورده.

**پالایش و پالایشت** | فا - (پ-ل-ی ۀ ش) - (۱) اسم مصدر پالودن است یعنی صاف کردن - (شع) (۲) ظرف سوراخ دار صاف کننده که نامهای دیگرش آبکش و ترشی پالا وغیره است (شع) سراج الدین راجی - زده جوش دریای درد از درون ؛ ز پالایش دیده پالوده خون

**پالتو** | (پ-ل-ت-و) اسم - لباس ضخیم بلند که عموماً در زمستان روی سایر البسه پوشیده میشود - (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (Paletot) است و در فارسی مستعمل لاکن

(قل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

جزو زبان شده است ۔

**پالدم** ۔ فا ۔ (پ سـ ل د ۂ م) اسم ۔ مبدل پاردم (ببینید) (شع) مولوی معنوی ۔ ابروان چون پالدم زیر آمده ٭ چشم رانم آمده تاری شده ۔

**پالرم** (پ سـ ل ہ ر ۂ م) عم ۔ نام شهریست از ایتالیا در جزیرۂ سیسیل (ج)

**پالغ** فا ۔ (پ سـ ل ۂ غ) اسم ۔ پیمانۂ شراب باشد که از شاخ کرگدن و گاو و دندان فیل و چوب سازند ۔ (شع) اسدی ۔ بدیدش همانجای بر تخت خویش ٭ یکی پالغ و کاله‌ٔ می به پیش ۔ رشیدی تصور میکند که بمعنی مطلق پیمانۂ شراب باشد ۔

**پالکانه** فا ۔ (پ سـ ل ک سـ ن ہ) اسم ۔ دریچۂ خانه ۔ (شع) کمال اسمعیل ۔ ترسم ز پالکانۂ دیده برون جهد ٭ این چند قطره خون که محل وفای تو است ۔ رشیدی میگوید معنی پالکانه غرفه است نه دریچه بدلیل این مصرع خاقانی ۔ به پالکانۂ جنت عقیم به حورا ٭ اسدی در فرهنگ خود گوید پالکانه در شبک کوچک را گویند اگر آهنین بود و اگر چوبین باشد پنجره ۔ رودکی گفت ۔ بهشت آیین سرائی را بپرداخت ٭ ز هر گونه درو تمثالها ساخت ۔ ز عود و چندن او را آستانه ٭ درش سیمین و زرین پالکانه ۔

**پالکی** فا ۔ (پ سـ ل ہ ک ی) اسم ۔ صندوق مانندی است بدون سقف که دو تای آن را روی یک چهارپا می بندند و دو نفر در آن دو پالکی می نشینند ۔ اگر سقف داشته باشد کجاوه نامیده میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ حالا که مسافرت با اتومبیل ممکن است پالکی لازم نیست ۔ در هندوستان پالکی برای تخت روانی که بر دوش حمالها حمل میشود استعمال می گردد لفظ پالکی از قدیم در فارسی بوده و در هندی هم هست ممکن است در هر دو از زبان آریای قدیم آمده که مادر زبان سنسکریت و فارسی قدیم است و در سنسکریت این لفظ پلنکین ( [illegible] ) است ۔

**پالنگ** فا ۔ (پ سـ ل ۂ ن گ) اسم ۔ کفش و پا افزار چرمی ۔ (شع) رودکی ۔ از خرد پالنگ انجای رسیدم که همی ٭ موزۂ چینی میخواهم و اسب تازی ۔ انچه من نوشتم ضبط رشیدی است و جهانگیری و سروری بفتح لام ضبط کرده اند و بعضی از فرهنگها با بای موحده و یا بعوض لام (پ سـ ل ی گ) ضبط کرده اند و ماخذ همه شعر مذکور رودکی است که به اختلاف نسخ مختلف خوانده شده ۔ برهان معنی دریچه هم برای لفظ مذکور نوشته است که بی اصل است ۔

**پالو** فا ۔ (پ سـ ل و) ۔ دانه‌های سخت بی درد مانند عدس و کوچکتر که از بدن آدمی

(سـ) فتحه و همزۂ مفتوحه ۔ (ۂ) ضمه و همزۂ مضمومه ۔ (ہ) کسره و همزۂ مکسوره ۔ (سـ) آ ۔ (و) واو اعرابی ۔ (ی) یاء اعرابی ۔

برآید۔ (شع)۔ شاکر بخاری۔ ای عشق زمن دور که بر دل همه رنجی ٭ همچون بر چشم یکی محکم پالو۔

**پالوانه** فا۔ (پ سـ ل و سـ ن ع) اسم۔ پالاوان که آبکش و ترشی پالا باشد۔ (شع) جهانگیری شمس فخری لفظ مذکور را بمعنی پرستوک که مرغ کوچک است آورده که گوید۔ ''شهنشاها تو عنقائی برتبت ٭ حسود درگهٔ تو پالوانه''۔ چه لفظ مذکور را بازانه و چمانه قافیه بسته لیکن نام پرستوک بالوایه است یعنی بال باز که در نشستن بال خود را باز نگاه میدارد۔ سروری گوید به نون و یاء هر دو بنظر رسیده۔ محقق هندی خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که شمس فخری غلط قافیه بسته باشد یعنی بالوایه را در کتابی دیده تصحیف خوانی کرده در شعر خود پالوانه آورده است۔

**پالودن** فا۔ (پ سـ ل و د سـ ن) مص۔ صاف کردن چیز مایع (عا) مثال۔ قنادشکر را پالوده و از آن نبات ساخت۔ مجازاً در معنی برگزیدن و منتخب کردن هم استعمال میشود۔ برهان معنی پالنای هندی را که پرورش و بزرگ گردانیدن است برای این لفظ نوشته که غلط است۔ پالود (می) پالاید (مع) پالانیده (فل) پالا (مر) پالایش (اص) این لفظ در پهلوی هم پالودن ( ۱۱۴۸ ) بوده۔

**پالوده** فا۔ (پ سـ ل و د ع) اسم۔ (۱) خوراکی است مرکب از فشردهٔ میوه و گوشت ریزه ریزه شده آن یا شربت و نشاستهٔ صاف کرده شده (عا) مثال۔ امروز من پالودهٔ سیب خوردم۔ چون در ساختن خوراک مذکور پالودن (صاف کردن) آب میوه یا نشاسته لازم آمد پالوده نامیده شده و مبدل لفظ مذکور فالوده است که در تکلم بیشتر استعمال میشود۔ امثال۔ (۱) ''بخت که برگردد پالوده دندان میشکند''۔ (۲) ''فلان باشاه پالوده نمیخورد''۔ (۳) اسم مفعول از مصدر پالودن است یعنی صاف شده۔ (عا) (۴) کفهٔ ترازو (شع) جهانگیری۔

**پالونه** فا۔ (پ سـ ل و ن ع) اسم۔ ظرفی است که دارای سوراخها است و برای صاف کردن مایعها استعمال میشود و نامهای دیگرش آبکش و ترشی پالا و غیر آنها است (شع)۔ جمال الدین عبد الرزاق۔ دیده پالونهٔ سرشک امل ٭ طبع پیمانهٔ عذاب شده است۔

**پالهنگ** فا۔ (پ سـ ل سـ هـ سـ ن گ) اسم۔ دنباله افسار و دهنه و غیر ریسمانی که بدست مقصر می بندند۔ (شع)۔ رشیدی قصور میکند لفظ مذکور مخفف پال آهنگ است که پال یعنی ریسمان آمد۔ این لفظ مخفف پالاهنگ است۔ این لفظ در سنسکریت پرگ رهه ( [illegible] ) آمده۔

**پالیدن** فا۔ (پ سـ ل ی د سـ ن) مص۔ (۱) دیدن و تفحص کردن (شع) سراج رابجی۔

(ع) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔

جهان را سراپای پالیده ام ٭ به فضل و هنر چون تو کم دیده ام۔ (۲) صاف کردن و شدن۔ (عا)
مثال۔ چشم فلان ورم کرد و بعد پالیده شد۔ گویا معنی اول مجاز از معنی دوم است که تفحص را
تشبیه کرده به پالودن۔ بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی بالیدن (با بای موحده) راهم برای
این لفظ نوشته اند که غلط است۔ نیز معنی لفظ پالنای هندی را که بمعنی بزرگ و پرورش کردن و شدن است
برای این لفظ نوشته اند که آن هم غلط است۔

**پالیز** فا۔ (پ سـ ل یِ ز) اسم۔ (۱) لته های خربوزه و خیار و هندوانه و امثال آنها۔ (عا)۔
در تکلم بیشتر مبدل آن فالیز استعمال میشود و در حصهٔ شمالی ایران فالیز را جالیز گویند۔
(۲) باغ و بوستان و کشت زار۔ (شع) فردوسی۔ یکی دختری دارد آن نامدار ٭ ببالا چو سرو و به رخ
چون نگار۔ شهنشاه بیند پسند آیدش ٭ به پالیز سرو بلند آیدش۔

**پالیزبان**۔ (پ سـ ل یِ ز بُ سـ ن) اسم۔ (۱) نگاهبان پالیز (بهر دو معنی) (عا)۔ (۲) نام
آوازی است از موسیقی که گویا آواز فالیزبانان بوده۔ (شع) منوچهری۔ این زند بر چنگ های سغدیان
پالیزبان ٭ وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار۔

**پالیزوان**۔ (پ سـ ل یِ ز و سـ ن) اسم۔ مبدل پالیزبان۔ (به بینید) (شع)

**پام** فا۔ (پ سـ م) اسم۔ (۱) شبیه و مانند (شع)، (۲) رنگ و لون۔ (شع)، لفظ مذکور
در هر دو صورت مبدل فام است۔ برهان و مقلدانش این لفظ را بمعنی قرض هم
نوشته اند که مبدل وام باشد اما ثابت نیست۔

**پاپپی** (پ سـ م پ ی) عم۔ (پپی را به بینید) (عل)۔

**پامیر** (پ سـ م یِ ر) عم۔ نام فلات بزرگی است در مرکز آسیا۔ (ج)۔

**پان** (پ سـ ن) اسم۔ برگ سبزی است که اهل هند میخورند۔ آن را با قدری آهک و اهل
و فوفل و چیز دیگر در دهن گذاشته میجوند و بعضی تنباکو هم با آن میخورند۔ (شع)۔
لفظ مذکور هندی است و فقط آن شعرای ایرانی که بهند آمدند در اشعار خود گاهی استعمال کردند و لفظ
فارسی طبی پان برگ تنبول است۔

**پاناما** (پ سـ ن سـ م سـ) عم۔ نام یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است۔ و
نیز نام پایتخت همان مملکت۔ (ج)۔

**پاندول** (پ سـ ن د و ل) اسم۔ تخته آهن سر پهن که در ساعتهای دیواری به چپ و راست

در حرکت است. (عا). مثال. پاندول ساعت شکسته بود دادیم بساعت ساز درست کند. این لفظ فرانسوی. (Pandul) و جزو زبان فارسی شده است.

**پانزده** | فا. (پ سـ ن ز د سـ ه) اسم. عدد بعد از چهارده که مرکب از پنج و ده و مبدل (پنجده) است. (عا). مثال. اگر پنج را در سه ضرب کنیم پانزده میشود. این لفظ در پهلوی پنجده (...) و در اوستا پنچه دسه (...) و در سنسکریت پنچه دشن (...)

**پانزدهم**. چیزی که در درجهٔ پانزده قرار گرفته باشد مثل روز پانزدهم و سال پانزدهم. (عا).

**پانزدهمین**. پانزدهم را به بینید. (عا).

**پانسد** | فا. (پ سـ ن س سـ د) اسم. پنجصد که عددات بعد از چهارصد و مبدل پنج صد است (عا). این لفظ در پهلوی پانچ سد (...) و در اوستا پنچه سته (...) است

**پانصد** | فا. (پ سـ ن ص سـ د) اسم. پانسد را به بینید. (عا) این لفظ غلط مشهور است و در فارسی صاد نیست.

**پانسمان** | (پ سـ س ، م سـ ن) اسم. شستن و بستن زخم در طب جدید بطور مخصوصی. (عا) مثال. دستم شکسته بود دکتر پانسمان کرده است. لفظ مذکور فرانسوی (Pansement) است در فارسی مستعمل است لیکن هنوز جزو زبان نشده.

**پانسیون** | (پ سـ ن س ، ی ، ن) اسم. جای توقف شبانه روزی شاگردان مدرسه و مسافران (عا). این لفظ فرانسوی (Pension) است. در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است.

**پانه** | فا. (پ سـ ن ه) اسم. چوب باریکی باشد که در پس در نهند تا باز نشود و نجاران دو تخته چوبی که آن را به اره می شکافته باشند فرو برند تا زود شکافد و کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب کفش و موزه زنند تا فراخ گردد و احیاناً در زیر ستون نگذارند تا راست بایستد و آن را فانه و پهانه و فهانه نیز گویند. (شعر) ناصر خسرو. ترا خانه دین است و دانش درون شو بدین خانه و سخت کن در به پانه. رشیدی در شرح جزو اول مینویسد. "چوبکی است که به یک طرف آن سوراخی باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب باسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آن را به پشت در باز افکنند و آن را پلم دخوانند از آن رو که قوت چهل مرد با آن وفا نکند."

**پانید** فا۔ (پ سـ ن ی د) اسم. نوعی از حلوا مانند شکر لیکن از آن سخت تر و غلیظ تر و معرب آن فانیذ است (نث وشع) نام عربی حلوای مذکور کعب الغزال است

**پاو** فا (پ سـ و) اسم شستن و پاکیزہ کردن۔ (شع) جہانگیری۔

**پاوچک** فا۔ (پ سـ و چ سـ ک) اسم. فضلۂ خشکیدہ گاو کہ نام دیگرش پیالۂ خشکیدہ است۔ (شع جہانگیری) مخفف لفظ مذکور پاچک است۔

**پاہک** فا۔ (پ سـ ہ سـ ک) اسم. آلتی است کہ با آن مقصران را آزار دہند و نام دیگرش شکنجہ است (شع) جہانگیری۔　رشیدی پاہکیدن (شکنجہ کردن) راہم ضبط کردہ است۔

**پاہنگ** فا۔ (پ سـ ہ سـ ن گ) اسم۔ پاشنگ (بہ بینید) (شع) (رشیدی) جہانگیری لفظ مذکور را مرادف پاچنگ و پاشنگ ہر دو نوشتہ کہ دارای چہار معنی باشد و برہان معنی خلخال راہم اضافہ کردہ و مؤلف ناصری بمعنی پاسنگ راہم اضافہ کردہ لیکن ہیچکدام سند ندادند۔　جہانگیری پاہنگہ راہم بمعنی کفش ضبط کردہ و از فردوسی و نظامی اشعار سند آوردہ لیکن رشیدی لفظ پاہنگہ در آن اشعار را تصحیف دانستہ وصحیح پاچیلہ گفتہ در ذیل لفظ پاچیلہ نوشتیم کہ پاچیلہ ہم تصحیف است وصحیح پاچپلہ است۔

**پایاب** فا۔ (پ سـ ی سـ ب) اسم. جای گذشتن پا و بیشتر در آب کم عمق استعمال میشود کہ پا بہ تہ آن برسد و ترجمۂ لفظی آن جای یافتہ پا است۔ (شع) سنائی۔　ای ز جود ت سراب بحر محیط ؛ دل راد تو بحر بی پایاب۔　ایضاً فردوسی از زبان اسفندیار وقت مردن۔　امید من آنست کاندر بہشت ؛ دل پاک من بر دہد ہر چہ کشت۔ مراسخت از ان است کان باب من ؛ بجستی نمیخواست پایاب من۔　ایضاً سعدی۔ با فراقت چند سازم برگ تنہائیم نیست ؛ دستگاہ صبر و پایاب شکیبائیم نیست۔　ایضاً حکیم نزاری قہستانی۔　ای دریغا گر آب رز بودی ؛ وا خریدی ز آب پایابم۔ پایاب در شعر مذکور بمعنی چاہ پلہ دار است کہ جای پا یعنی پلہ دارد۔　فرہنگ نویسان شعری موارد استعمال را دیدہ معانی متعددہ برای لفظ مذکور نوشتند اما ہمہ لوازم ہمان است کہ نوشتیم۔

**پایان** فا۔ (پ سـ ی سـ ن) اسم۔ (۱) آخر و عاقبت و انجام۔ (عا)۔　"پایان شب سیہ سفید است"، مثل است۔　(۲) صفت مشبہہ پائیدن بمعنی باقی و پایدار۔ (شع) ناصر خسرو۔ حجت بہ نصیحت مسلمانی۔ گفتت سخنی درست و پایانی۔

**پایز** (پ سـ ی ؛ ز) اسم. مخفف لفظ پائیز است کہ فصل سوم سال است (شع)۔

**پایزہ** تر۔ (پ سـ ی ؛ ز ؛) اسم. لوحۂ بودہ است از زر یا نقرہ و بعضی از اوقات ہم از چوب

برحسب اختلاف رتبهٔ اشخاص بعرض کف دست وطول نصف ذراع تقریباً و نام خدا و نام پادشاه با
نشان و علامت مخصوص روی آن محکوک بوده است و پادشاهان مغول آن را بکسانی که مرحمت خصوصی
درحق ایشان اظهار مینموده اند و مخصوصاً به رؤسای قشون از امراء تومان عطا میکرده اند و پایزه سرشیر
پایزهٔ بوده است که صورت سرشیری بر روی آن منقور بوده و آن یکی از بالاترین درجات پایزه
بوده است (نث) جامع التواریخ وجهانکشای چنگیزی۔

**پای زهر** فا۔ (پ ـ ی ز ـ ه ر) اسم۔ مزیدٌ فیه پازهر۔ (به بینید) (ط)۔

**پایژه** فا۔ (پ ـ ی ژ ـ ه) اسم۔ (۱) ریسمانی که به دامن خیمه نصب نمایند و سر دیگر آن به میخی
بسته است که بر زمین کوبیده است و نیز چیزی که بر ان عنان استوار کنند۔ (شع)۔
(۲) مبدل پایزه (به بینید) (نث وشع) نزاری قهستانی۔ ایلچی آمده و خلعت خان آورده۔ یرلق و
پایژه از حکم عزان آورده۔ درانیصورت ترکی است۔ جهانگیری معنی علم راهم برای لفظ مذکور
نوشته اما سند نداده است۔

**پایستن** فا۔ (پ ـ ی ـ س ـ ت ـ ن) مص۔ پائیدن و ثبات کردن و باقی بودن۔ (شع)۔
مسعود سعد۔ چون عزّ من و ذل تو نپایست۔ هم ذل من و عزّ تو نپاید۔ پایست (ن)
پایسته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پائیدن است (به بینید) مثال شعری از نظامی برای
لفظ پایسته۔ جهانا چه درخورد و بایسته ای ۞ اگرچند با کس نپایسته ای۔

**پایش** فا۔ (پ ـ ی ـ ش) اسم۔ کندن گیاه های مضر و زیادی و دور یک گیاه یا بوته برای نمو یافتن
آن (تک اصفهان) مثال۔ بعد از سبز شدن زراعت دهاتیها آن را پایش میکنند۔
شغل مذکور را در طهران وجین کردن گویند۔

**پایندان** فا۔ (پ ـ ی ـ ن د ـ ن) اسم۔ (۱) صف نعال و کفش کن۔ (شع) منجیک۔ ما در را
در محفل خورشید من ۞ جای اندر صف پایندان بود۔ (۲) ضامن و کفیل۔ (شع) مولوی
معنوی۔ هرکه پایندان او شد وصل یار ۞ او چه ترسد از شکست کارزار۔ رشیدی گوید بعضی بر
جهانگیری اعتراض کردند که تصحیف خوانی کرده باپندان (با بای موحده) را پایندان ضبط کرده است
لیکن در نسخ قدیمهٔ مثنوی مولوی همان پایندان با پای تحتانی دیده شده و از مردم معتبر شنیده شد پس
جهانگیری خطا نکرده۔ انتهی۔ در نسخ خطی قدیم دستور اللغه و تاج المصادر و السامی و مهذب الاسماء
در ذیل لفظ تکفل پایندانی کردن نوشته است پس تصحیف خوانی نشده است۔

**پایون** فا - (پ ـ ی و ن) اسم - پیرایہ و زیور (شع) جہانگیری -

**پاییزه** تر - (پ ـ ی ز ه) اسم - پایزه (بہ بینید) (نث) -

**پپلس** فا - (پ ـ پ ل س) اسم - تریدی کہ از نان خشک و شوید و روغن سازند - (شع) بسحاق اطعمہ - گرز ماہیت ماہیچہ بجوئیم رمزی ؛ بخوری رشتہ کہ این نیست چنین پپلس وار -

**پپہ** فا - (پ ـ پ ـ ه) اسم - آدم بی دست و پا و احمق و بیہوش و کودن - (تک) مثال فلان پپہ است ہر جا میرود حرف نمیتواند بزند -

**پت** فا - (پ ـ ت) اسم - (۱) آہاری کہ بر پارچہ و کاغذ دہند - (شع) منوچہری - جہان ماچو یکی زود سیر پیشہ ور است ؛ چہار پیشہ کند ہر زمان بدیگر زی - بروزگار خزان پت گری کند شب و روز ؛ بروزگار بہاران کند رنگرزی - (۲) پشم نرمی کہ از بن موی بز میروید و آن را باشانہ بیرون میاورند و از آن شال پشمینہ بافند کہ نامہای دیگرش بزشم و کرک و کلک است (شع) جہانگیری -

**پتارہ** فا - (پ ـ ت ـ ر ه) اسم - افزاری است از جولاہہ مانند جاروب کہ با آن آب بر پارچہ وقت بافتن پاشد و نامہای دیگرش غرواش و غرواشہ است (شع) رشیدی -

**پتخ** فا - (پ ـ ت ـ خ) اسم - (۱) مبہوت و حیران (شع) جہانگیری - (۲) ابلہ و کالیو (شع) جہانگیری -

**پترزبورغ** (پ ـ ت ـ ر ز ب و ر غ) عم - پطرزبورغ را بہ بینید - (عا) -

**پترکبیر** (پ ـ ت ـ ر ک ـ ب ی ر) عم - پطرکبیر را بہ بینید - (عا) -

**پتروگراد** (پ ـ ت ـ ر و گ ـ ر ـ د) عم - پطروگراد را بہ بینید - (عا) -

**پترل** (پ ـ ت ـ ر ل) اسم - بنزین - جوہر نفت کہ در سوخت ماشین ہا و اتومبیل وغیرہ بکار میرود (عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Petrol) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزو زبان نشدہ است -

**پتک** فا - (پ ـ ت ک) اسم - چکش و خایسک آہنی بزرگ کہ آہنگران با آن آہن را میکوبند - (عا) مثال - بعد از در آوردن آہنگر آہن سرخ از کورہ فوراً پتک زنہا بنا کردند بہ کوفتن آن در فرہنگ ناظم الاطبا این لفظ ترکی ضبط شدہ لیکن در ادبیات خیلی قدیم فارسی این لفظ ہست و فردوسی

هم استعمال کرده که میگوید سر سروران زیر گرزگران - چونسدان براو پتک آهنگران پس احتمال ترکی بودن این لفظ بعید است چه در زمان فردوسی زبان فارسی هنوز از ترکی چندان متاثر نشده بود اگرچه ایلات ترک سلجوقی وغیره ایشان در خراسان بودند - بفتح حرف اول و دوم (پ - ت - ک) ترکی است بمعنی اجازه نامه که کارگذاران دولت صادر کنند - (نث و شع)

**پتنه** هندی - (پ - ت ن ہ) عم - نام شهری است در شمال شرقی هندوستان بر ساحل رود گنگا (ج)

**پتنی** فا - (پ - ت ن ی) سم - مخفف پاتنی است (ببینید) (شع) -

**پتو** فا - (پ - ت و) سم - پارچه پشمی که برای رواندار و فرش هر دو استعمال میشود - (عا) بمثال - سردم شده بود پتو را بخود پیچیدم - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پت که بمعنی کرک است و واو نسبت مثل واو در هندو - پته (पट) در سنسکریت بمعنی مطلق پارچه است -

**پتواز** فا - (پ - ت و - ز) سم - جای نشستن کبوتر وغیره که دو چوب فرو برده بر زمین و چوبی بر سر آنها است - (شع) میر غروری - دریغ و درد که در دم فتد ذلیل و کنون بجنس تم ورد حرم نشسته بر پتواز -

**پته** فا - (پ - ت ہ) سم - (۱) حصه پائین پارچه که منتهی به گوشه آن میشود - (تک) - مثال - پته چادر آن زن به زمین میمالد - در سنسکریت پته (पट) بمعنی مطلق پارچه است -

(۲) قبض رسید راه داری و امثال آن - (عا) مثال - در هر منزل پته را می بینند مبادا کسی راه داری نداده باشد - در این صورت ترکی است -

**پتی** فا - (پ - ت ی) سم - برهنه و عریان - اغلب در پا استعمال میشود - (تک) بمثال - دیشب صدائی از بیرون شنیدم با پای پتی آمدم ببینم چه بود - لفظ مذکور در جنوب ایران بیشتر استعمال میشود -

**پاپتی** - (پ - پ - ت ی) سم - (۱) کسیکه پایش برهنه است (تک) - (۲) آدم بی سر و پای پست (تک) مثال - این کاری که شما کرده‌اید کار پاپتی است -

**پتیاره** فا - (پ - ت ی - ر ہ) سم - (۱) زشت و مهیب - (عا) مثال شعری از فردوسی - جهانی بر آن جنگ نظاره بود - چه که آن اژدها جنگ پتیاره بود - (۲) آفت و بلا - (عا) مثال شعری از ابوالفرج رونی - بروز حدثش میزانهای ظلم سبک :- بعون رایش پتیاره‌های دهر سلیم - در تکلم این لفظ را در مقام فحش به زنها استعمال میکنند - (۳) مکنون و مخزون - شع (سید ذوالفقار شیرازی)

اندر ضمیر او عیان پتیارهٔ سر قدر ؛ و اندر گمان او نهان پیرایهٔ نور یقین - (۴) خجلت و شرمساری (شع) سید ذوالفقار شیروانی - ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو ؛ پتیاره تحرک باد بزان دهد - رشیدی تصور میکند که در این شعر تصحیف خوانی شده و کلمه پیغاره بوده لیکن خان آرزو مؤید جهانگیری است که در نسخ متعدده پتیاره دیده شده - (۵) سختی و شدت و نفاذ حکم - (شع) سید ذوالفقار شیروانی - گردش افلاک با پتیارهٔ حکمش خجل ؛ صورت تقدیر در آئینهٔ حکمش عیان -

(۶) مکر و حیله (شع) فردوسی - نباید زدن با قضا چاره‌ای ؛ نه سودی کند هیچ پتیاره‌ای - (۷) شور و غوغا - (شع) فردوسی - مر آن آبداران بصدپاره کرد ؛ بسی شور و پرخاش و پتیاره کرد -

این لفظ در پهلوی پتیارک (...) و در اوستا پئیتی یاره (...) بوده - چون در پهلوی این لفظ بکسر اول است در فارسی هم جائز است -

**پتیره** — فا - (پ - ت ی ر ه) اسم - چیز زشت و مکروه طبیعت (شع) انجاجی - بدین میوهٔ تن ز پتیره سرای ؛ نماند جهان نام ماندجای - لفظ مذکور مخفف پتیاره است -

**پچ** — فا - (پ - چ) اسم - کوه و عقبه - (شع) جهانگیری - لفظ مذکور مبدل پژ است -

**پچ پچ** — فا - (پ ـُ چ پ ـُ چ) اسم - (۱) نجوی و سرگوشی (عا) این لفظ را اکنون در تکلم با کثر تلفظ کنند - (۲) کلمهٔ خواندن بز بطرف خود است - (شع) مثال شعری برای دو معنی از شمس فخری - در رستهٔ انصاف جمال الحق والدین ؛ هرگز سخن ظلم نگویند به پچ پچ - از معدلتش گرگ شبان بچه‌شبان ؛ خوانند بزان گله راجمله به پچ پچ - در بعضی از زبانهای ولایتی بچ گویند و پچ مبدل آن است - وگرنه شعر شمس فخری برای سند کافی نیست -

**پچکم** — فا - (پ ـِ چ ک ـَ م) اسم - ایوان و بارگاه (شع) شمس فخری - رستم عهد شیخ ابواسحاق ؛ شاه عادل شهنشه اعظم - آنکه از نوبهار معدلتش ؛ همه آفاق گشت چون پچکم - لفظ مذکور مبدل پشکم است - وگرنه شعر شمس فخری سند تام نیست -

**پچلی** — (پ - چ ل ی) عم - نام خلیجی است در مشرق آسیا - (ج)

**پچواک** — فا - (پ - چ و - ک) اسم - کسیکه مطلب زبانی را در زبان دیگر ادا کند که نامهای دیگرش ترجمان و مترجم است - (شع) جهانگیری -

**پچورا** — (پ ـِ چ ـُ و ر -) عم - نام رودی است در شمال اروپا که به اقیانوس منجمد شمالی میریزد - (ج)

(-) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (-) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یار اعرابی -

**پچوہ ۔** فا۔ (پ مد چ و ہ) اسم۔ ادای مطالب زبانی در زبان دیگر که نام دیگرش ترجمہ است (شع) جہانگیری۔

**پخ** فا۔ (پ مد خ) اسم۔ (۱) خوش وزہ وپہ (شع) این لفظ مکرر (پخ پخ) ہم استعمال میشود۔ (۲) پہن۔ (عا) مثال۔ این میخ سر پخ است۔ در این صورت مخفف پخت یا پخش است۔ (۳) پہلو۔ (عا) مثال۔ این میخ چہار پخ است۔ (۴) آوازی است که بدان سگ و گربہ را دور کنند۔ (شع) سوزنی۔ کسیکہ گردن شیران شرزہ در شکند۔ بہ گربۂ تو بہ بیہر ستی بگوید پخ این لفظ مکرر (پخ پخ) ہم استعمال میشود۔ قافیہ شعر دیگر سوزنی مطبخ است پس لفظ مذکور را با فتح (پ) باید خواند اما احتمال میرود سوزنی در ضرورت شعری با فتح پ آورده باشد چونکه اصل کلمۂ پخ (باکسر پ) است۔ باکسر پ (پ ۂ خ) (۱) صدائی است که با آن انسان یا حیوانی را بترسانند (عا) مثال۔ از پخ کردن من علاوه بر این که شما ترسید اسب شما ہم رم کرد۔ لفظ مذکور در ترسانیدن انسان عموماً در مقام مزاح استعمال میشود یعنی ہر وقت بخواہند کسی را بہ شوخی بترسانند پخ میگویند۔

**پخ پخ یا پخ پخی کردن۔** (پ ۂ خ پ ۂ خ) مص۔ بریدن سر گوسفند است در زبان اطفال معنی دوم پخ آب غلیظ چشم کہ بر مژہ خشک گردد۔ (شع) عمارہ ہموارہ بہ از پخ است آن چشم نژاگند چہ گوئی کہ دو بوم آنجا دو خانہ گرفتہ است۔ در این صورت مخفف پیخ است۔ این معنی را سروری ضبط کردہ و ممکن است در شعر مذکور پیخ (با یار) باشد و سروری تصحیف خواندہ است باضم اول (پ ۂ خ) ترکی است بمعنی گہ و غایط۔ (تک)۔

**پخپخو** فا۔ (پ ۂ خ پ ۂ خ و) اسم۔ لمس کردن بدن کسی خصوص زیر بغل و کف پا بطوری کہ بخندہ در آید کہ در تکلم غلغلی است۔ (شع) شعر۔ شد ز اشعار من بخندہ بگر۔ شعر من حکم پخپخو دارد۔ ایضاً نیازی بخاری در فرہنگ منظومہ۔ در میان فرس میدانی چہ باشد پخپخو۔ در ہری بخلو چہ گویند از صغیر و از کبیر۔

**پخت** فا۔ (پ ۂ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پختن (بہ بینید) (عا) مثال۔ امروز آشپز ما برای ما نان پخت۔ (۲) بخاری کہ از ظرف جوشان متصاعد میشود۔ (تک) مثال۔ وقتی سرپوش را از روی پشقاب برداشتم پخت زد بیرون۔ (۳) اسم مصدر از پختن (عا)۔ (۴) لگد کہ پا زدن انسان یا حیوان است (شع) سروری بفتح پ (پ ـ خ ت)۔

پخش وپهن (شع)۔ این لفظ در تکلم زبان قزوین هست۔

**پختکاب**۔ (پ ڈ خ ت مد ک سہ ب) اسم۔ ادویۂ جوشانیده که بدان بدن مریض را میشویند۔ (ط)

**پختکاو**۔ (پ ڈ خ ت مد ک سہ و) اسم پختکاب (ببینید) (ط)

**پختگی**۔ (پ ڈ خ ت ۂ گ ی) خوب پخته شدن۔ (عا)۔ مجازاً کمال وخوبی هر چیز مثل پختگی انسان و پختگی خط وغیره۔

**پخت وپز**۔ (پ مد مز) اسم۔ غذا وتهیۂ غذا دیدن۔ (عا) مثال۔ در مهمانی دیروز پخت وپز شان خوب بوده۔

**دست پخت**۔ (د مد س ت) اسم۔ طرز پختن غذا وپختن طعام۔ (تک) مثال۔ دست پخت شما خوب نیست خورش همیشه بی مزه است۔

**دم پخت**۔ (د مد م) اسم قسمی از برنج پخته با عدس یا ماش یا حبوبات دیگر که آب برنج در پختن گرفته نشده باشد (عا)۔

**پخته**۔ (پ ڈ خ ت ۂ) (۱) مفعول از مصدر پختن یعنی چیز مطبوخ وغذای طبخ شده که ضد خام است۔ (عا) مثال۔ گوشت خورش امروز ما خوب پخته بود۔ (۲) هر چیز که در درجۂ خوب ودلپذیر باشد مثل خط پخته وآدم پخته وکار پخته۔ (عا) این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) میوهٔ رسیده (شع) این معنی هم مجاز از معنی اول است۔ بافتح اول (پ مد خ ت ۂ) بمعنی پنبه است (شع) جهانگیری۔

مثال۔ (۱) "کباب پخته نگردد مگر به گردیدن"۔ (۲) "بسیار سفر باید تا پخته شود خامی"۔
(۳) "پخته بجوه بپچرد" (با) (۴) "در بیابان غریب گرسنه را شلغم پخته به ز نقرهٔ خام"۔

**پخته جوش**۔ (پ ڈ خ ت ۂ ج و ش) اسم۔ دوائی است که از شیره انگور وگوشت بره وادویۂ دیگر همه را در یک دیگ خوب بجوشانند تا گوشت مهرّا شود۔ (ط) مثال شعری از عبید لوکی۔ منم که طبع در ایام من قبول کند ٭ غدید دنبه وسیکی وپخته جوش گران۔

**پخته خوار**۔ (پ ڈ خ ت ۂ خ سہ ر) اسم شخص راحت طلب که از طرف دیگران معاش کند۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ اگر دست همت بداری زکار ٭ گدا پیشه خوانندت وپخته خوار۔

پخته خور هم همان است۔

**پختن** | فا۔ (پ ڈ خ ت مد ن) مص۔ چیزی را با جوشاندن یا برشتن قابل خوردن کردن۔ (عا) پخت (می) می پزد۔ (مع) پزنده (فل) پخته (ل) بپز (ام) پخت وپز (اص)۔

لفظ مذکور مجازاً بکامل شدن وکردن ومهیا شدن وکردن و قابل استعمال شدن هر چیزی هم استعمال میشود مثل پختن آدم وپختن میوه که بعضی در تکلم هم هست۔ این لفظ در پهلوی پچتن (ه الن ۱۱۴۹) و دراوستا (۱۵۱ ص ۲) و در سنسکریت هم پچ ( ) بوده۔

**پختنی**۔(پ ۱ خ ت - ن ی) اسم۔ (۱) هر چیز قابل پختن وپخته۔ (عا) (۲) چلو و خورش و آبگوشت واشال آن غیر از نان (تک) مثال ـ من، روزها پختنی نمیخورم فقط به نان و پنیر وسکنجبین اکتفا میکنم

**خیال پختن**۔ امید بیجا داشتن۔ (عا) هوس پختن وسودا پختن هم همان خیال پختن است۔ (عا)

**پخچ**

فا۔ (پ - خ چ) پخش وپهن (نث وشع) مثال شعری از کمال اسمعیل۔ ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن ❊ بچهره زرد و تن پخچ گشته چون دینار۔ لفظ مذکور مبدل پخش است

**پخسیدن**

فا۔ (پ - خ س ی د - ن) مص۔ گداختن وآب شدن روغن و دنبه از حرارت گدازش وکاهش بدن از غم۔ (شع) مولوی معنوی۔ همچو گرما به که تفسیده بود ❊ تنگ آئی جانت پخسیده بود ایضاً فرخی۔ شاه ایران از آن کریمتر است ❊ که دل چون منی کند پخسان۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

**پخش**

فا۔ (پ - خ ش) اسم۔ (۱) متفرق وپراکنده وپاشیده (عا) مثال۔ فلان این روزها پول پخش میکند معلوم میشود پولدار شده است۔ (۲) پهن۔ (شع) فردوسی۔

بسوی طلایه بر انگیخت رخش ❊ به گرزی سواری همیکرد پخش۔ لفظ مذکور اسم مصدر پخشودن است

**پخش وپلا**۔(پ - خ ش و پ ل -) اسم۔ ریخته وپاشیده وپراکنده ومتفرق (تک اصفهان)، مثال۔ این طفل بی سلیقه است همیشه کتابهایش پخش وپلا است۔

**پره وپخش**۔ (پ - ر) اسم پخش وپلا۔ (به بینید) (تک اصفهان)

**پخشودن** فا۔ (پ - خ ش و د - ن) مص پهن کردن وپراکنده ساختن (شع) شمس فخری۔

بروز رزم چو برباد پای گشته سوار ❊ بپای اسب سر بدسگال پخشوده۔ شاعر متقدم مشتقات را هم استعمال کند۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما چون اسم مصدر این لفظ (پخش) در تکلم هست این مصدر صحیح است

**پخشیدن**

فا۔ (پ - خ ش ی د - ن) مص پخشودن (به بینید) (شع)۔

**پخلوچه**

فا۔ (پ - خ ل و چ ه) اسم لمس کردن بدن کس خصوص زیر بغل وکف پا بطوریکه بخنده در آید۔ ونام تحلیلش غلغلی است (شع)۔ نیازی بخاری در فرهنگ منظومه ❊

در میان فرس میدانی چه باشد پخچخو ❊ در هری پخلوچه گویند از صغیر واز کبیر۔

از شعر مذکور معلوم میشود لفظ مذکور از زبان ولایتی هرات است

**پنچلیچه** فا - (پ ـ خ ل ی ع ج ۶) اسم پنچلوچه (ببینید) (شع، جهانگیری).

**پنچم** فا - (پ ۶ خ ـ م) اسم - پارچه ای که گدایان و نثارچیان بر سر و چوب بندند تا با آن نثار را از هوا ربایند (شع، شمس فخری. به گه آنکه شاه زر پاشد ٭ ماه سازد زمرط اپنچم - سروری و جهانگیری لفظ مذکور را با تاء اول ضبط کرده اند لیکن رشیدی گوید چون فنخم (با فاء) بمعنی مذکور موجود است پس مبدل پنخم است (با پاء) و با تاء فوقانی تصحیف است -

**پچمه** فا - (پ ـ خ م ۂ) اسم شخص کودن نفهم و بی دست و پا - (تک، مثال - فلان خیلی پچمه است هیچ اشاره سرش نمیشود

**پد** فا - (پ ـ د) اسم - چوب پوسیده پنبه ای که روی سنگ چقماخ گذاشته آتش روشن میکردند - (شع، رشیدی - لفظ مذکور مخفف پده است - رشیدی گوید در عراق چوب مذکور را پد پو میگفتند -

**پدر** فا - (پ ۶ د ـ ر) اسم - مردی که سبب تولد فرزند است که نامهای عربی مستعمل در فارسیش والد و اب و نام دیگر فارسیش باب است (عا) مثال - پدرم بسفر رفته است - این لفظ در پهلوی پیدر (ن وم) و پدر (ن ۹۹ ( ) و در اوستا پتر (ن ۵ـم ۵ـ) و پیتر (ن ۵ م ۵ـ) و در سنسکریت پیتر (पितृ) است در زبان سنسکریت پا (पा) و پی (पि) بمعنی نگاهبانی است و تر (तृ) علامت فاعلیت و معنی کلمه نگاهبان است چون در اوایل آریا که ایرانی و هندی و فرنگی نسل آن هستند پدر نگاهبان خانه بوده و مادر در سنسکریت ماتر (मातृ) است بمعنی تولید کننده چه ما (मा) بمعنی تولید کردن است و تر (तृ) علامت فاعلیت - برادر در سنسکریت بهراتر (भ्रातृ) است بمعنی باربرنده زیرا بهار (भार) بمعنی بار چه کار برادر آن عصر خدمت خانواده بوده و دختر در سنسکریت دوهیتر (दुहितृ) است بمعنی شیر دوشنده چه کار دختر خانه دوشیدن شیر گاو و گوسفند بوده - در فارسی ما الفاظ معانی اصلی خود را گم کرده لیکن در سنسکریت اغلب بحال خود باقی است و تاریخ زندگی قوم آریا را نشان میدهد - **امثال لفظ پدر** (۱) "گردنان پدر چه میگروی ٭ پدر خویش باش اگر مردی" (۲) "گیرم پدر تو بود فاضل ٭ از فضل پدر ترا چه حاصل" (۳) "پسر کو ندارد نشان از پدر ٭ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر" (۴) "میراث پدر خواهی علم پدر آموز" (۵) "پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ٭ ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم" (۶) "بر سر لوح او نوشته بزر ٭ جور استاد به ز مهر پدر" (۷) "پدر کش پادشاهی را نشاید ٭ وگر شاید بجز شش مه نپاید"

**پدراندر** - (ـ ن د ـ ر) اسم - شوهر مادر کسی یعنی بعد از مردن پدر یا طلاق مادرش شوهر دیگر کند آن شوهر نسبت به فرزند زنش پدراندر میشود - (شع) لفظ مذکور در تکلم افغانستان و ترکستان هست

**پدرانه** - (پ ۶ د ـ ر ـ ن ۶) مثل پدر رفتار کردن و پدری کردن - (عا) مثال - از محبتهای پدرانه شما خیلی ممنونم

**پدر بر پدر** ـ از طرف پدر و پدر پدر و ہکذا ـ (عا) مثال ـ فلان پدر بر پدر عالم است ـ
**پدر پیش چشم کسی آمدن** ـ صدمہ فوق العادہ خوردن و در زحمت سخت افتادن (تمک) مثال ـ در این راہ از سرما پدرم پیش چشم آمد ـ
**پدر زن** ـ (ز ہ ن) اسم ـ پدر زوجہ کسی کہ لفظ شعریش خسر است ـ (عا) ـ
**پدر سگ** ـ (س ہ گ) اسم ـ یک فحش مؤدب ایرانی است کہ از زبان فصحاء و بزرگان ہم جاری میشود ـ (عا) ـ (یعنی کسی کہ پدرش در بدی مثل سگ است ـ
**پدر سوختہ** ـ (س و خ ت ہ) اسم ـ کسی کہ پدرش بہ عذاب الہی سوختہ باشد ـ (عا) ـ لفظ مذکور یک فحش مؤدب ایرانیان است کہ از زبان فصحاء و بزرگان ہم صادر میشود ـ
**پدر شوہر** ـ (ش ـ و ہ ـ ر) ـ پدر شوہر زنی ـ (عا) ـ
**پدر کسی را درآوردن** ـ آزار رسانیدن و اذیت سخت کردن بہ آن کس ـ (تمک) ـ مثال حاکم این شہر از ظلم پدر مردم را درآورد ـ
**پدر کسی را سوختن** ـ آزار رسانیدن و اذیت کردن بہ آن کس (تمک) مثال ـ چون فلان پول مرا خورد پدرش را خواہم سوزاند ـ
**پدر نامرد** ـ (ن ـ م ـ ر د) کسیکہ پدرش مردی یا مردانگی نداشتہ باشد ـ (عا) ـ لفظ مذکور یکی از فحشہای ایرانیان است ـ
**پدری کردن** ـ مثل پدر نوازش و محبت کردن بہ کوچکتر ـ (عا) ـ مثال ـ امیدوارم شما در حق من پدری بکنید ـ
**بی پدر** ـ (ب ی پ ہ د ـ ر) اسم ـ (۱) کسیکہ پدرش مردہ است ـ (عا) (۲) طفل نازادہ کہ پدرش معلوم نباشد ـ (عا) (۳) شخصی کہ پدرش پست و ذلیل بودہ است ـ (عا) ـ لفظ مذکور یکی از فحشہای ایرانیان است ـ

**پدرام** فا ـ (پ ـ د ـ ر ـ م) اسم ـ آراستہ و نیکو و خوش ـ (تشع) ـ انوری ـ ای ز طبع تو طبعہا خرم ؛ وی ز عیش تو عیشہا پدرام ـ در بعضی از فرہنگہا معنی لفظ مذکور ہمیشہ و پایندہ نوشتہ است ـ لفظ مذکور اسم مصدر پدرامیدن است ـ

**پدرامیدن** فا ـ (پ ـ د ـ ر ـ م ی د ـ ن) مص ـ آراستن و نیکو و خوش شدن ـ (تشع) فخر الدین گرگانی ـ اگرچہ راہ ناپدرام باشد ؛ بہ پدرامد خوش و فرجام باشد ـ

اگرچہ استعمال غیراز فعل مضارع دیدہ نشدہ لیکن شاعر میتواند استعمال کند۔

**پدرختہ** فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ خ ت ۂ) اسم غمگین و اندوہناک۔ (شع)۔ فردوسی در زادن زال
ز زادن چو مادرش پردختہ شد ٭ روانش از آن دیو پدرختہ شد۔

**پدرزہ** فا۔ (پ ـ د ـ ر ـ ز ۂ) اسم۔ چیزیکہ در پارچہ بستہ گرہ زنند۔ (شع) سروری۔
مبدل لفظ مذکور پیرزہ است۔ جہانگیری لفظ مذکور را بمعنی حصہ و بہرہ نوشتہ است

**پدرود** فا۔ (پ ۂ د ـ ر ـ و د) اسم۔ مبدل بدرود است بمعنی وداع (شع)۔

**پدشخوار** فا۔ (پ ـ د ۂ ش خ ـ ر) علم۔ در ادبیات پہلوی نام کوہی بودہ در گیلان یا مازندران (ج)۔

**پدمہ** فا۔ (پ ـ د م ۂ) اسم۔ حصہ و بہرہ (شع)۔ جہانگیری۔

**پدندر** فا۔ (پ ۂ د ـ ن د ـ ر) اسم۔ مخفف پدر اندر است۔ (بہ بینید) (شع) لبیبی۔
از پدر چون از پدندر دشمنی بیند ہمی ٭ مادر از کینہ برا و مانند مادندر شود۔

در ضرورت شعری شعرا پدندر را پدندر (پ ۂ د ن د ـ ر) ساختہ اند چنانچہ شمس فخری گوید۔
گر بیابان بدست بی تو پیوستہ تخت و ملک ٭ ہمچون یتیم طفلی در دست پدندر

**پدنک** فا۔ (پ ۂ د ـ ن ـ ک) اسم۔ پودنک۔ (بہ بینید) (ط)۔

**پدواز** فا۔ (پ ـ د و ـ ز) اسم۔ مبدل تپواز است (بہ بینید) (شع)۔

**پدہ** فا۔ (پ ـ د ۂ) اسم۔ نام درختی است کہ بار نمیدہد و نام عربیش غرب است۔ (شع)
زاری تہتانی۔ سہم تو او فکند بہ پیکان بید برگ ٭ بر پیکر معاند تو لرزہ چون پدہ۔
باضم اول (پ ۂ د ۂ) چوب پوسیدہ پنبہ ای کہ در قدیم آتش گیر بودہ یعنی
روی سنگ چقماق گذاشتہ میشد برای تولید آتش۔ (شع) شمس فخری۔ خسرو اعظم جلال الدین و دنیا
آنکہ ہست ٭ آتش تیغ ورا جان و تن اعدا پدہ۔ اگرچہ شعر شمس فخری سند کامل ہیچ لفظ نمیشود اما این لفظ
مخفف پودہ و صحیح است۔ پد۔ (پ ۂ د) مخفف لفظ مذکور است۔

**پدید** فا۔ (پ ـ د ی د) اسم۔ آشکار و پیدا و ظاہر۔ بیشتر با لفظ آمدن و شدن و گشتن و آوردن
صفت شدہ مصدر مرکب میسازد۔ (عا)۔

**ناپدید**۔ (ن ـ) اسم۔ مخفی و پنہان و ناپیدا۔ (عا)۔

**پدیدار** فا۔ (پ ـ د ی د ـ ر) اسم۔ آشکار و پیدا و ظاہر۔ (عا)۔ لفظ مذکور مرکب است
از لفظ پدید و لفظ آر کہ علامت مفعولی است۔

**پذرفتن** فا۔ (پ ۂ ذ ر ف ت ـ ن) مص مخفف پذیرفتن است (به بینید) (شع)۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

**پذیر** فا۔ (پ ۂ ذ ی ر) (۱) فعل امر از مصدر پذیرفتن یعنی قبول کن که با اضافه به (بپذیر) هم استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال شعری۔ "هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر" این مصرع مثل است۔ (۲) اسم فاعل از مصدر پذیرفتن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شود مثل دلپذیر وغیره۔

**پذیرا** ۔ (پ ۂ ذ ی ر ـ) اسم۔ (۱) کسیکه به استقبال مسافر یا مهمان میرود۔ (عا) دراینصورت حرف الف در پذیرا علامت فاعل است۔ (۲) سخن شنونده و فرمان بردار و قبول کننده۔ (عا)۔ مثال۔ هرچه بفرمائید من پذیرا هستم۔ دراینصورت هم الف در لفظ مذکور علامت فاعل است مثل الف دانا و بینا و گویا۔ (۳) قبول و پسند شده۔ (عا)۔ مثال۔ سخن فلان پذیرا است۔

**پذیرائی** ۔ (پ ۂ ذ ی ر ـ ی) (اص) قبول کردن۔ نیز ضیافت و میزبانی۔ (عا)۔

**پذیرش** ۔ (پ ۂ ذ ی ر ۂ ش) پذیرائی و قبول۔ (شع) نظامی۔ خردمند روا ز پذیرش نتافت۔ بخواهش گر پدر یا شتافت۔

**دلپذیر** ۔ مطبوع و خوش کنندهٔ دل۔ (عا)

**پذیره** ۔ (پ ۂ ذ ی ر ۂ) پذیرا (به بینید) (شع) این لفظ در پهلوی پذیرک ([illegible]) است

**پذیرفتن** فا۔ (پ ۂ ذ ی ر ۂ ف ت ـ ن) مص۔ (۱) قبول کردن۔ (عا) (۲) ضیافت و مهمانی کردن۔ (عا)۔ پذیرفت (می) می پذیرد (مع) پذیرنده (فل) پذیرفته (مل) پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرش ۔ (اص) بپذیر (مر) پذیرا و پذیره صفت مشبهه است۔ تلفظ امروز ایران با فتح اول است۔ پذیرفتار و پذیرفتگار۔ پذیرنده (شع) این لفظ در پهلوی پذیرفتن ([illegible]) بوده۔

**پر** فا۔ (پ ـ ر) اسم۔ (۱) آنچه بر بدن حیوان پروازکننده و طیار روید که قسم بلند آن شاه پر است (عا) مثال۔ اروپائیهای قدیم از شاه پرهای مرغابی قلم میساختند۔ این لفظ در پهلوی پر ([illegible]) و در اوستا پرنه ([illegible]) و در سنسکریت پترم ([illegible]) و پرنم ([illegible]) است۔ (۲) هر چیز شبیه به پر مثل پر کاه و پر چای و پر شال (یک تکه شبیه پر از شال) (عا) دراینصورت گاهی پره هم خوانده میشود۔ مثال۔ [illegible] این معنی منقول از معنی اول است۔ (۳) زور و قوت و توانائی۔ (عا) مثال۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

بچهٔ یتیم بی پر و بال است۔ (۴) طرف و دامن و کنارهٔ چیزی۔ (عا)۔ در اینصورت پرّه هم گفته میشود مثل پر بیابان و پرّه بیابان و پر کلاه و پرّهٔ کلاه۔ (عا) مثال۔ این شیشه چهار پری است و آن مدادشش پری۔ این معنی هم منقول از معنی اول است۔ (۵) برگ گل و گیاه مثل پر گل و پر کاهو و پر علف۔ (عا) مثال۔ گل را دست بچه بدهی فوراً پر میکند۔ (۶) پرتو و شعاع و نور۔ (شع) مولوی معنوی۔ چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شما است ٭ ایکه هر دو چشم را یک پر مباد ابی شما ٭ در این صورت لفظ مذکور مخفف پرتو است این معنی را فرهنگ نویسان شعری فارسی ضبط کرده اند لیکن اشعاری که دارای لفظ مذکور به این معنی است ممکن است به یکی از معانی دیگر تاویل شود مثل این که در شعر مولوی معنوی ممکن است پر به معنی سوم (زور و توانائی) باشد (۷) فعل امر از مصدر پریدن که در تکلم با با د زاید (به پر) استعمال میشود۔ (شع) امثال لفظ پر۔

(۱) "جائیکه عقاب پر بریزد ٭ از پشهٔ لاغری چه خیزد" (۲) "گر بهٔ مسکین اگر پر داشتی ٭ تخم گنجشک از زمین بر داشتی" (۳) "اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ پر" (۴) "ای بسا شهرا که کشته فراو ٭ دشمن طاؤوس آمد پرّ او" (۵) "آدم پر ندارد اما پرواز دارد"

**پر انداختن**۔ (۱) ریختن پر پرندگان۔ (عا) (۲) عاجز شدن و درماندن۔ (عا) مثال۔ اینجا آهو سم میاندازد و کلاغ پر۔ ایضاً مثال شعری از نظامی۔ داد در این دور پر انداخته ٭ در پر سیمرغ وطن ساخته است۔

**پر پره**۔ (پ-ر-پ-ر-ہ) اسم۔ پول بسیار کوچک نازک که نام دیگرش پشیز بوده (شع)۔ شمس الدین محمد درکانی۔ درست گشت که خورشید در خزانهٔ تو ٭ قراضه ایست و غلی پر مثال پر پره ای۔ بعضی معنی آن را دینار نوشته اند۔

**پر جبرئیل**۔ (ج-ب-ر-ئ-ی-ل) اسم۔ (۱) بال جبرئیل که با آن پرواز میکند۔ (عا)۔ (۲) پول۔ (تک) امثال۔ دست زدم بجیب او دیدم صدای پر جبرئیل میاید۔

**پر حرامی**۔ (ح-ر-ا-م-ی) اسم۔ به اصطلاح کبوتر بازان پرهای طرف شانهٔ کبوتر است (عا)۔

**پر خوره**۔ (خ-و-ر-ہ) اسم۔ مرضی است در پرندگان که باعث ریختن پرها میشود۔ (عا)۔

**پر ریختن**۔ پر انداختن به هر دو معنی (به بینید)۔ (عا) جائی که عقاب پر بریزد ٭ از پشهٔ لاغری چه خیزد ٭ مثل است۔

**پر زدن دل برای چیزی**۔ بسیار مشتاق بودن و خواستن چیزی را (تک) مثال۔ دلم برای دیدار وطن پر میزند۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نا) ناقص یا چیز معین)

**پر کسی یا چیزی کسیرا گرفتن** - بمصیبت گرفتار شدن از طرف کسی یا چیزی۔ (تک) مثال بدبختانه پر فلان ظالم بمن گرفت۔

**زیر پر گرفتن** - (۱) جا دادن مرغ جوجه یا تخم را زیر پر خود۔ (عا) (۲) جا و پناه دادن و سرپرستی کردن۔ (عا)۔

**پرمگس** - (۱) پر قسمی از حشرہ بالدار کہ نامش مگس است۔ (عا)۔ (۲) مجازاً قسمی از شمشیر جوہر دار وجوہر آن (شع) (۳) مجازاً قسمی از ساز و صدای آن (شع)۔ (۴) نوعی از پارچہ ابریشمی بسیار نازک (شع)۔

**پر و بال زدن** - (۱) حرکت دادن پرندہ بالہای خود را مخصوصاً بعد از ذبح۔ (عا) (۲) مردن۔ (زن) مثال۔ دیدم فلان زن بہ بچہ اش نفرین کردہ میگفت پر و بال بزنی۔

**پر و پا** - قوت و توانائی۔ (تک)۔

**پر و پا قرص** - آدم مہیا و چابک و سالم و محکم۔ (تک)۔

**پر و پوشال** - پرہای مرغ و برگ گیاہ و ریسمان وغیرہ کہ پرندگان با آن آشیانہ سازند (تک)

**پرہلو** - (ھ ل و) سم۔ ہلو کہ ہستہ آن را در آوردہ در آفتاب خشکانیدہ باشند۔ در ایران خالی و در خورش ہر دو خوردہ میشود۔ (عا) مثال۔ پرہلو را ہم آب می اندازند مثل آلو بخارا و میخورند۔

**شاہ پر** - پر بزرگ پرندہ۔ (عا) بضم پ (پ ر) (۱) ظرف مملو از چیزی مثل کوزہ پر از آب و قنددان پر از قند (عا) مثال۔ صندوق من پر از لباس است۔ (۲) بسیار و خیلی (عا) مثال۔ فلان پر بمن اذیت میکند۔ (عا) (۳) آلودہ و آغشتہ۔ (عا) مثال۔ فلان را دیدم صورتش پر از خون بود۔ این معنی منقول از معنی اول است۔ مجازاً بمعنی مہیای غضب۔ (عا)

این لفظ در پہلوی پر (ا ل ع) در اوستا پورو (ع ل ء) ( ) و در سنسکریت پورو۔ ( ) بودہ۔ امثال۔ (۱) "پر چشمی غربال از پر دلی آسیا است"۔ (۲) "پر گفتن بہ قرآن خوش است"۔ (۳) "کار نیکو کردن از پر کردن است"۔ (۴) "پر روئی مایہ نمیخواہد"۔

**پرجگر** - (ج، گ ر) شخص دلیر و نترس۔ (عا)۔

**پر چانگی کردن** - (پ ر چ ا ن، گ ی) مص۔ زیاد حرف زدن و بکلام طول دادن (تک) مثال۔ از پر چانگی فلان خستہ شدم۔ وجہ تسمیہ این است کہ در حرف زدن چانہ (زنخ) انسان می جنبد۔

**پرحاصل**۔ زمین یا باغی کہ زراعت و میوۂ فراوان دہد۔ (عا)۔

**پرحرف**۔ (ح سہ ر ف) اسم۔ کسی کہ بسیار حرف میزند وطویل الکلام است۔ (عا)۔

**پرخور**۔ (خ ۆ ر) اسم۔ کسیکہ زیاد میخورد۔ (عا)۔

**پردل**۔ (د ۂ ل) اسم۔ شخص بہادر و شجاع ونترس۔ (عا)۔

**پررو**۔ (ر ۆ) اسم۔ شخص بیشرم و بند شو وہمہ جارو۔ (تک) مثال۔ فلان خیلی پررواست بیوعدہ درمہمانی ہرکس حاضر میشود۔

**پرشدن پیمانہ**۔ مردن و وفات یافتن۔ (عا)۔

**پرکردن**۔ (ک سہ ر سہ ن) مص۔ (۱) مملو کردن و لبریز ساختن۔ (عا)۔ (۲) زیاد کردن وتکرار نمودن کاری را۔ (عا)۔

**پرکردن تفنگ**۔ باروت وساچمہ یا گلولہ بقدر لازم در تفنگ ریختن۔ (عا)۔

**پرکردن کسی**۔ ترغیب وتحریف کردن آن برضد کسی دیگر (تک) مثال۔ فلان را رفقایش برضد پدرش پر کردہ اند۔

**پرگو**۔ (گ ۆ) اسم۔ کسیکہ زیاد حرف میزند وپرچانگی میکند (عا)۔

**پرماہ**۔ (م سہ ہ) اسم۔ بدر وماہ تمام (عا)۔ این لفظ در اوستا پرنو ماہہ (ن ۆ ) ( ع ) ( ق ۔ ئ ع د ) ( ن م ) و درسنسکریت پورن ما ( पूर्णमा ) بودہ و درپہلوی پرماہ ( ... ) ۔

**پرمدعا**۔ (م ۆ د د سہ ع سہ) اسم۔ (۱) شخص پرحرف وسبج بند شو (تک) (۲) شخص خود پسند ولاف زن (تک)۔

**پرمغز**۔ (م سہ غ ز) اسم۔ (۱) ہستہ ایکہ مغزش خوب بود و پوک نباشد۔ (عا)۔ (۲) حرف دل پسند و بامعنی مدلل۔ (عا) مثال۔ حرفہای فلان پرمغز است۔

**پرنفس**۔ (ن سہ ف سہ س) اسم۔ آدم پرحرف وطویل الکلام (عا) مثال۔ فلان این روزہا خیلی پرنفس شدہ است شنوندہ را خستہ میکند۔

| | |
|---|---|
| **پراتیک** | (پ ۂ ر سہ ت ی ک) اسم۔ مہارت ومشق وتکرار در عمل۔ (عا) این لفظ فرانسوی (Pratique) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است۔ |
| **پراخت** | (پ ۂ ر سہ خ ط ت) اسم۔ کشتی بخاری۔ (عا) این لفظ روسی است و بمعنی بخار است۔ |

**پراخوت** (پ ، ر ، سـ خ و ت) اسم - پراخت (بہ بینید) (عا)۔

**پراخود** (پ ، ر ، سـ خ و د) اسم - پراخت (بہ بینید) (عا)۔

**پرازده** فا (پ ، ر ، سـ ز د ہ) اسم - پارۂ از خمیر کہ بجہت یک نان گلولہ کردہ باشند و در تکلم چونہ گفتہ میشود و نام دیگرش شریش روالہ است (شع) جہانگیری۔

**پراش** فا - (پ ، ر ، سـ ش) (۱) اسم مصدر پراشیدن است بمعنی پریشان شدن و پاشاندن (شع) (۲) فعل امر از مصدر پراشیدن بمعنی پریشان کن و بیفشان (شع) سنائی۔

سنبل پر تاب را گردشمن بہ پراش ؛ چشم خرد باز کن قدرت الٰہ بین۔

**پراشیدن** فا (پ ، ر ، سـ ش ی د ، ن) مص - پریشان شدن و کردن و افشاندن (شع)۔

مسعود سعد - در پراکندہ بخت نیک چو ابر ؛ زر پراشید نجم سعد چو حور ۔

پراشید (می) ، پراشد (مع) پراشیدہ (ل) ، پراش (مر - اص)

**پراک** (پ ، ر ، سـ ک) عم - نام یکی از شہرہای چکو اسلواکیا - (ج)۔

**پراکندن** فا - (پ ، ر ، سـ ک ، ن د ، ن) مص - پاشیدن و متفرق شدن و نمودن و پخش کردن و شدن - (عا)۔

**پراکندہ** پراکندہ (ل) متفرق و منتشر - (عا)۔

**پراکندگی** پراکندگی - (اص) انتشار و پخش کردن (عا)۔ این لفظ را در ہند باگاف فارسی تلفظ کنند و فرہنگ نویسان ہندی ہم موافق تلفظ ہند ضبط کردہ اند لیکن تلفظ ایران باکاف تازی است - این لفظ در پہلوی پراکندن (ا ا ۱۱۳۱۹) و در اوستا پرکن (ا ا ا ا) و در سنسکریت پرتہکہ (पृथक) است۔

**پراکوہ** فا - (پ ، ر ، سـ ک و ہ) اسم - حصہ پشت کوہ کہ آب از ان زاید (نث و شع)۔ السامی فی الاسامی - مثال شعری از نزاری - گذر بود مان بر پراکوہ تون ؛ ز شہر آمدیم از سحرگہ برون ۔

**پرالک** فا - (پ ، ر ، سـ ل ، ک) اسم - فولاد جوہردار و مجازاً و شمشیر فولادی و جوہر شمشیر ہم استعمال میشود (شع) اسدی - از آن آہن لعل گون تیغ چار ؛ ہم از روہنی و پرالک ہزار - پلالک مبدل این لفظ است و پلارک ہم ۔

**پرانتز** (پ ، ر ، سـ ن ت ، ز) دو قوس کہ بردو طرف کلمہ نوشتہ شود بہ این شکل ۔

( ) که نام دیگرش هلالی است. لفظ مذکور ماخوذ از فرانسوی ( Parenthèse ) است.

**پرانداخ** فا - (پ ٤ ر سـ ن د سـ خ) اسم قسمی از چرم دباغی شده که نام دیگرش تیماج است (شع) جهانگیری.

**پراندن** فا - (پ سـ ر سـ ن د سـ ن) (متعدی - را) پرواز دادن و پرنده را به هوا سر دادن. (عا) مثال - فلان کبوتر پرانی را هنوز ول نکرده است. (۲) چیزی را بزور دور افکندن. (عا) مثال - فلان وقتی بغضب بیاید هرچه دستش باشد میپراند. (۳) حرفهای پوچ و بی حقیقت زدن و لاف زدن. (تک) مثال - فلان حرفهائی می پراند که یکیش را هم بعقل باور نمیشود کرد. این معنی مجاز از معنی دوم است.

**مگس پراندن** - استعاره برای بیکار بودن است. (تک).

**پرانیدن** فا - (پ سـ ر سـ ن ی د سـ ن) (متعدی) - پراندن بهر دو معنی (به بینید) (عا)

**پراهام** فا - (پ ٤ ر سـ هـ سـ م) اسم - یکی از نامهای قدیم ایران که ماخوذ از زبان کلدانی بوده و معرب آن ابراهیم است در زمان بهرام گور ساسانی جهودی بسیار بخیل اما متمول پراهام نام داشته و گویند بهرام او و ثروتش را به لنبک نام سقائی که شاه را مهمانی کرده بود بخشید. (شع) خاقانی - بهرام ننگرد به پراهام چون نظر :: بر خان و خوان لنبک سقا برافکند.

**پربار** - فا - (پ سـ ر ب سـ ر) اسم - خانهٔ تابستانی. (شع) جهانگیری - رشیدی گوید پروار و پرواره و پربار و پرباره و پربال و پرباله و فروار و فرواره و فروال و فروآل (این ده لغت) بمعنی خانهٔ تابستانی سرد و بعضی گفته اند خانه ای که بالای خانه سازند و دریچها گذارند تا از هر طرف باد آید. و بعد از آن بمعنی مطلق خانهٔ سرد تابستانی مستعمل شده و جانوری که در خانهٔ تابستانی خنک به بندند تا فربه شود بدینجهت پرواری گویند و مردم گمان برند که بمعنی پرورداده است و حال آنکه بدین معنی پرورده است نه پرواری. خاقانی گوید. مصرع. روز به پروار بود فروه از آن شد چنین. و بعضی گفته اند پرواره خانهٔ تابستانی خنک که در آن جانور بندند برای فربهی. و برواره (بهای تازی) غرفه و بالاخانه که دریچها داشته باشد والله اعلم - انتهی.

**پرباره** فا - (پ سـ ر ب سـ ر هـ) اسم - پربار (به بینید) (شع)

**پربال** فا - (پ سـ ر ب سـ ل) اسم - پربار (به بینید) (شع).

**پرباله** فا۔ (پ ـ ر ب ـ ل ہ) اسم۔ پربار (ببینید) (شع)۔

**پرپاگاند** (پ ـ ر پ ـ گ ـ ن د) اسم تبلیغ وچیزی را مشهور کردن ودر سیاست زیاد تر استعمال میشود۔ (عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی (Propagande) است ودر فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

**پرپهن** فا۔ (پ ـ ر پ ـ ه ـ ن) اسم۔ گیاهیست خوردنی که نام مشهورش خرفه ومعربش فرفخ ونام عربی دیگرش بقلة الحمقاء است (ط)۔ مثال شعری از ابوالمفاخر رازی۔

در نظر مردمک چون تره زار فلک، پر روشنیش کو کنار تیر گیش پرپهن۔

**پرت** فا۔ (پ ـ ر ت) اسم۔ (۱) افتادن از بلندی (عا)۔ مثال۔ دیروز از بام پرت شدم دستم شکست۔ با لفظ شدن وکردن منضم شده مصدر لازم ومتعدی میسازد۔

(۲) بی معنی ومزخرف ولاطایل۔ (تک)۔ مثال حرفهای فلان همه پرت است۔

**پرت گاه**۔ (گ ـ ہ) جائی که احتمال پرت شدن انسان یا حیوان در آن باشد۔ (عا) مثال۔ در عبور از کتل از چند پرتگاه گذشتیم۔

**پرت وپلا**۔ (پ ـ ر ت و پ ـ ل ـ) اسم۔ حرفهای پوچ وبی معنی وهذیان صفت (تک اصفهان)۔

**حواس پرت بودن**۔ پریشان واز مرحله دور بودن ودر مقابل حواس جمع بودن است که بکار خود بینا وخاطر جمع است۔ (عا)۔ بکسر پ۔ (پ ـِ ر ت) با خرت منضم میشود (خرت وپرت) اسباب خورده وریزه ومتفرقه را گویند (تک)۔ مثال۔ وقت سفر تمام خرت وپرت منزلم را در یک اطاق ریخته بستم۔ بضم پ۔ (پ ـُ ر ت) اسم۔ لنگرگاه کشتی وحصه از ساحل که برای ورود کشتی ساخته باشند۔ (عا)۔ در این صورت فرانسوی (port) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است۔

**پرت سعید**۔ (س ـ ع ی د) علم۔ نام بندری است در مصر بر کنار بحر متوسط۔ (ج)

**پرتاب** فا۔ (پ ـ ر ت ـ ب) اسم۔ پرت کردن وچیزی یا کسی را بزور از دست رها کردن یا از جای بلند انداختن (عا)۔ مثال دیروز کاسه دست بچه بود پرتاب کرد زمین۔ بعضی از فرهنگ نویسان هندی معنی قسمی از تیر ومسافت تیر پرتاب هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند که اشتباه است۔

**پرتاو** فا۔ (پ ـ ر ت ـ و) اسم۔ مبدل پرتاب (ببینید) (نث وشع)۔

**پرتست** - (پ ٤ ر ٤ ت ٤ س ت) اسم - اعتراض - (عا) مثال - عمال کارخانه برصد ارباب پرتست کردند - این لفظ انگلیسی (Protest) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان نشده است -

**پرتستان** (پ ٤ ر ٤ ت ٤ س ت س ن) اسم - پروتستان را (به‌بینید) - (عا) -

**پرتغال** (پ ٤ ر ت ٤ غ س ل) اسم - (۱) حصهٔ مغربی ملک اسپانی که خود سلطنتی است مستقل و پای تخنتش لیزبن است - (ج)، (۲) نام قسمی از مرکبات است که بقدر نارنج و بزرگ‌تر هم میشود و چون بر سد مزه شیرین خوشی دارد - (عا) - چون میوهٔ مذکور را اهل پرتغال در چهار سد سال قبل که بعضی از بنادر جنوبی ایران را داشتند به ایران آوردند بنام ملک آنها باقی ماند - این لفظ فرانسوی (Portugal) و با ضم تا است لیکن در فارسی با فتح استعمال میشود -

**پرتقال** (پ ٤ ر ت س ق س ل) اسم - پرتغال را به‌بینید (عا) -

**پرتو** فا - (پ س ر ت س و) اسم - فروغ و روشنائی و تلألؤ و عکس جرم نورانی - (عا) - امثال :- (۱) "پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است ‹› تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است" (۲) "با نور آفتاب چه پرتو دهد سها" -

**پرتوریا** (پ س ر ت و ر ٤ ی س) علم - نام شهر معتبر مملکت ترانسوال در افریقای جنوبی - (ج) -

**پرتوریکو** (پ ٤ ر ت ٤ ر ی ک و) علم - نام یکی از جزایر امریکای شمالی است - (ج) -

**پرچم** فا - (پ س ر چ س م) اسم - (۱) دم نوعی از گاو کوهی است که در کوههای مابین ختا و هندوستان پیدا میشود و نام مخصوصش غژغا است دم گاو مذکور را در قدیم بر سر چوب علم و نیزه و گردن اسب می بستند اکنون پرچم بر پارچه ای استعمال میشود که بر سر چوب علم یا سر نیزه بسته شود (عا) مثال شعری از خاقانی - از بهر تو می طرازد ایام - منجوق ز صبح و پرچم از شام - مثال تکلمی پرچم بسیاری از علم ها قرمز است - در سنسکریت پوچهه (पुच्छ) بمعنی مطلق دم است - (۲) کاکل که موی بلند فرق است - (شع) - در شرح مثنوی مرقوم گشته که حضرت شیخ نجم الدین کبری در هنگام شهادت پرچم کافری را گرفته بود و بعد از شهید شدن ده کس نتوانستند او را از دست شیخ گرفتن پس حضرت مولوی معنوی انتساب خود را به جناب شیخ بدین وجه میفرماید - ما از آن محتشمانیم که ساغر گیرند ‹› نی از آن مفلسکان که بز لاغر گیرند - بیکی دست می خالص ایمان نوشند ‹› بیکی دست دگر پرچم کافر گیرند - رشیدی تصور میکند معنی دوم مجاز از معنی اول است که کاکل تشبیه به پرچم شده است -

**پرچین** فا۔(پ سہ رچ ی ن) اسم۔(۱) حصاری کہ از چوب وخار و امثال آنہا بدور باغ وغیرہ سازند۔(عا) مثال۔ دور جالیز خیار من پرچین است۔ مثال شعری از امیر خسرو۔
عطار دار نگر د این حدیقۂ معنی ٭ بگردش از مژۂ خویش در نہد پرچین۔ در مازندران این را پرچیم گویند
(۲) پہن کردن سر میخ و امثال آن بہ کوبیدن بطوری کہ درجای خود محکم شود و از سوراخ خود بیرون نرود۔(عا) مثال۔ میخ پیچدار از جای خود بیرون میاید اما میخ پرچین شدہ بیرون نیاید۔
این لفظ در سنسکریت پرچیرہ ( प्राचीर ) است۔

**پرخاش** فا۔(پ سہ رخ سہ ش) اسم۔(۱) خصومت و نزاع و جنگ (شع) عنصری:۔
ای شب نکنی این ہمہ پرخاش کہ دوش ٭ راز دل من چنان نکن فاش کہ دوش۔
(۲) نہیب دادن و غضبناک شدن (عا) این لفظ در اوستا پرخ (ص ۳۴۷)۔ و در سنسکریت ( पर ) است۔

**پرخچ** فا۔(پ سہ ر سہ خ ج) اسم۔ کفل اسب و شتر و گاو و خر و امثال آنہا۔(شع) فرخچ مبدل آن است۔

**پرخش** فا۔(پ سہ ر سہ خ ش) اسم۔ مبدل پرخچ است (بہ بینید) (شع) مختاری در صفت اسب۔ دیو سیرت سروش نصرت بخش ٭ بر سینہ پلنگ زخش پرخش۔
فرخش مبدل آن است۔

**پرخو** فا۔(پ سہ رخ سہ و) اسم۔ محوطہ ای کہ در گوشۂ اطاق از ساختن دیوار کوتاہ در آن گوشہ پیدا شود و در آن غلہ ریزند (شع) آذری۔ کند مدخر قدرش کہ ذخیرہ جو ٭ بجای خنب نطاقات چرخ را پرخو۔ در تکلم جندق و انارک این لفظ ہست۔ جہانگیری برای لفظ مذکور معنی پیراستن درختان ہم نوشتہ لیکن رشیدی اعتراض کردہ کہ برای پیراستن لفظ خو تنہا است نہ پرخو و جہانگیری سند ہم ندادہ۔

**پرد** فا۔(پ سہ ر د) اسم۔(۱) لای وتہ مثل یک پرد لباس و پارچہ یعنی یک لای وتہ پارچہ۔ (شع) جہانگیری۔ مؤلف ناصری این لفظ را مخفف پردہ داند کہ بمعنی مذکور میاید۔ برہان بمعنی خواب و کرک مخمل را ہم معنی دیگر لفظ مذکور نوشتہ لیکن سندی بدست نیامد۔ جہانگیری و رشیدی با ضم اول و فتح ثانی۔(پ ط ر سہ د) را بمعنی پر شود نوشتہ و این شعر سعدی را سند آوردند۔
تو خود را گمان بردہ ای پر خرد ٭ انائی کہ پر شد دگر چون پرد۔ لیکن در شعر سعدی تصحیف خوانی

شده و صحیح برداست چه پُریدن مصدری نیست که مضارع آن پُرد استعمال شود و بدتر از همه این که باکسر اول و فتح ثانی (پ ِ ر َ د) را بمعنی گردد. (فعل مضارع از مصدر گشتن) نوشتند که فعل مضارع از مصدر پریدن (بمعنی گشتن) باشد۔

**پردا** | فا۔ (پ َ ر د َ) اسم۔ روز بعد از روز حال۔ (نث وشع) لفظ مذکور مبدل فردا است چه این لفظ در پهلوی فردا ([illegible]) و در اوستا فرَیره ([illegible]) است لیکن در سنسکریت پردیوہ (परद्युः) است۔

**پرداخت** | فا۔ (پ َ ر د َ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پرداختن بمعنی ادا کرد و توجه کرد و صیقل داد (عا)۔ مثال۔ استاد چاقوساز چاقوی مرا پرداخت۔

(۲) اسم مصدر از پرداختن بمعنی جلا و کارسازی (عا)۔

**پرداختن** | فا۔ (پ َ ر د َ خ ت َ ن) مص۔ (۱) صیقلی کردن و جلا دادن۔ (عا) مثال۔ پرداختن گوشواره کار زرگر است۔ (۲) کارسازی کردن و ادا کردن و به ختم رسانیدن (عا)۔ مثال۔ پول مرا فلان هنوز نپرداخته۔ (۳) متوجه شدن و مشغول گشتن (عا) مثال۔ آدم باید یک کار را تمام کند بعد بکار دیگر پردازد۔ (۴) برداشتن و رفع نمودن۔ (شع)۔ (۵) خالی ساختن (شع)۔ مثال این معنی و معنی چهارم از نظامی۔ حجاب سیاست بپرداختند ؛ ز بیگانگان حجره پرداختند۔

(۶) گرفتن و ربودن (شع) نظامی چو دیوان بسی چارها ساختم ؛ کز آن در کلوخی نپرداختم۔

فرهنگ نویسان شعری معانی دیگری برای لفظ مذکور نوشتند که همه برمیگردد به شش معنی مذکور۔

این لفظ در پهلوی پرداختن ([illegible]) و در اوستا پئیری تچ ([illegible]) است۔

**امثال:**۔ (۱) "تو کار زمین را نکو ساختی ؛ که بر آسمان نیز پرداختی"۔ (۲) "هر که آمد عمارت نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت"۔ پرداخت (می) پردازد (مع) پردازنده (فل) پرداخته (مل) پرداخت و پرداز (اص) به پرداز۔ (مر)۔

**پرداز** | پرداز (پ َ ر د َ ز) (۱) فعل امر از مصدر پرداختن که در تکلم با اضافه به استعمال میشود۔ (عا)۔ (۲) اسم فاعل از مصدر پرداختن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شود مثل کارپرداز وغیره (عا)۔

عبارت پرداز۔ نویسنده و منشی ای که عبارت خود را فصیح و بلیغ و با محسنات می آورد۔ (عا)۔

فتنه پرداز۔ کسیکه فتنه و فساد برپا میکند و ترغیب به احداث فتنه مینماید۔ (عا)

**پردال** | فا۔ (پ َ ر د َ ل) اسم۔ مبدل لفظ پرگال است که آلتی است دو شاخه برای

(َ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

دایره کشیدن - (شع) جهانگیری -

**پردختن** فا - (پ سه ر د سه خ ت سه ن) مص - مخفف پرداختن (به بینید) (شع) -

**پردخته** فا - (پ سه ر د سه خ ت ۂ) مخفف پرداخته (به بینید) (شع) فردوسی در زادن زال - ززادن چو مادرش پردخته شد * روانش از آن دیو پردخته شد -

**پروسه** فا - (پ ۂ ر دۂ س ۂ) اسم - فردوس وبهشت (شع) نزاری قهستانی - باحسابی که هست هندسه گاه * چون توانی توگشت پردسه خواه -

**پردک** فا - (پ سه ر د سه ک) اسم - کلامی که پرده دار ومبهم است ونامهای دیگرش لغز وچیستان است (نث وشع) خسرو - زپردکهای دورا دور بسته * که از فکرش دل دانا است خسته

نیز مهذب الاسماء در معنی احجیه ولغز -

**پرده** فا - (پ سه ر دۂ) اسم - (۱) پارچه ایست که مقابل چیزی آویخته شود ومجازاً هر چیزی که حایل چیز دیگر باشد - (عا) مثال - پردهٔ دراطاق من از اطلس است - مثال دیگر پیاز دارای چند پرده است - (۲) یک لحن از الحان موسیقی - (عا) مثال - فلان دیشب برای من یک پرده آواز خوبی خواند -

**امثال لفظ پرده بمعنی اول** - (۱) "کس چه داند که پس پرده که خوب است وکه زشت" (۲) "تا به بینیم که از پرده چه آید بیرون" (۳) "تا توانی پردهٔ کس را مدر * تا ندرد پرده ات را پرده در" (۴) "خدایا زین معما پرده بردار"

در سنسکریت پتی (पत्ति) بمعنی پارچه و پرده موجود است -

**پرده از روی چیزی برداشتن** - فاش وآشکار انمودن چیزی - (عا) -

**پرده بازی** - (پ سه ب ا ز ی) اسم - بازی عروسکها وصورتها نشان دادن از پشت پرده که نام دیگرش خیمهٔ شب بازی است - (عا) -

**پرده پا** - (پ سه) - (پا پرده به بینید) (عا) -

**پرده پاره کردن** - ظاهر کردن راز - (عا) -

**پرده پوشی کردن** - غمض عین وچشم پوشی کردن وپنهان داشتن - (عا) -

**پردهٔ چشم** - طبقاتیکه در چشم جاندار موجود است - (عا) -

**پردهٔ چغانه** - نام پردهٔ از موسیقی (شع) فخر الدین عراقی - مطرب عشق میزند هر دم * چنگ در پردهٔ چغانه عشق -

پرده دار - دربان و حاجب - (عا) -

پرده دری - ظاهر کردن و آشکار نمودن - (عا) -

پردهٔ زنبوری - پردهٔ مشبک از پارچه یا غیر آن که بر در اطاق و غیر آن آویزند تا کسان درون اطاق بیرون را به بینند و اهل بیرون آنها را نه بینند - (عا) چون پردهٔ مذکور شباهت به خانهٔ زنبور دارد زنبوری نامیده شده -

پردهٔ عشاق - (ع ل ش ش سـ ق) سم - نام لحنی است از موسیقی - (نث و شع) -

پردهٔ عنکبوت - تاری که عنکبوت شبیه به پرده می تند - (عا) -

پردهٔ غفلت - خود غفلت که تشبیه به پرده شده است - (عا) -

پردهٔ گوش - عصبی که در ته گوش متصل به مغز است - (عا) -

پردگی - (۱) هر چیزی که در پرده و پوشیده باشد - (شع) (۲) پرده دار و نوکر - (شع) - امیر خسرو - ملک و ران بر در تو پردگی * ملک ز تو یافته پروردگی - (۳) زن مسلمان که خود را از مرد اجنبی بپوشاند - (عا) - درین سه معنی حرف یا در آخر لفظ مذکور حرف نسبت است و گاف مبدل از ها زاید آخر پرده - (۴) پرده کردن و پوشیدن - (عا) - مثال - بی پردگی برای زنان عیب است - درین صورت حرف یا علامت مصدری است و گاف مبدل ها زاید -

پرده نشین - پردگی بمعنی سوم (به بینید) (عا) -

پردهٔ نقاشی - پارچه ای که بر آن نقاشان تصویر کشند - (عا) -

پردهٔ نیلگون و پردهٔ نیلوفری - استعاره برای آسمان - (شع) -

سراپرده - (۱) خیمه بزرگ که برای سلاطین و امرا در سفر و غیره زده میشود که لفظ دیگرش خرگاه است (عا) - درین صورت معنی لفظ مذکور سرای ساخته از پرده و پارچه است - (۲) خیمهٔ بزرگ که در سفر و غیره برای حرم سلاطین و امرا برپا کنند - (عا) - درین صورت معنی لفظ مذکور سرائی است که دارای پرده است برای زنان -

| | |
|---|---|
| پَرّ | فا - (پ مـ ر ر) اسم - مشدد پر - (به بینید) (شع) شعر - لبان لعل چون خون کبوتر * سواد زلف چون پرّ پرستو - |
| پرّان | فا - (پ مـ ر ر سـ ن) اسم - پرنده - (عا) - در اصل پران (مخفف) بوده صفت مشبهه از پریدن است |
| پرّه | فا - (پ مـ ر ر ه) اسم - هر چیز پخچه شبیه به پر است مثل پرهٔ چرخ آسیا که تختهٔ های شبیه پر است |

ومثل پرۂ قفل کہ پرمانند است و در داخل قفل ومثل پرۂ لشکر کہ صف لشکر است تشبیہ بہ بال و پر مرغ - (عا)
مجازاً پہلو را ہم پرہ گویند - (شع) در زبان فارسی ہای مخفی در آخر کلمہ بمعنی تشبیہ میاید مثل زبانہ چیز شبیہ
بہ زبان و دندانہ چیز شبیہ بہ دندان و پایہ چیز شبیہ بہ پا -

**پرۂ بینی** - (پ ی ن ی) اسم - دیوارۂ دو طرف سوراخہای بینی - (عا) -

**پرز** | فا - (پ ط ر ن) اسم - (۱) پارہ ای از جامہ - (شع) رشیدی - (۲) شیاف -
(شع) رشیدی - (۳) گرہ ہای کوچکی کہ بر روی پارہ ابریشمی باشد - (شع) الوری :-

از چہ خیزد و سخن حشو از خطا مبنی طبع ؞ ارچہ افتد پرز بر دیبا ز ناجنسی لاس - درجند غ و انار کما این
لفظ در تکلم ہست - (۴) پشم یا ابریشم نرمی کہ روی پارچہ بافتہ است و در تکلم خواب نامیدہ میشود
(شع) اکنون در اصفہان بوی پشم سوختہ را بوی پرز میگویند لیکن خود پشم را پرز نمیگویند - معلوم میشود در قدیم
پشم را پرز ہم میگفتند - در زبان ولایتی ما زندران پرز و پارہ ای از پارچہ است کہ در مطبخ استعمال میشود

**پرزدہ** | فا - (پ ط ر ن س د ہ) اسم - شیافہ و پارچۂ کہنہ کہ زنان در وقت حیض وغیرہ بردارند و
معرب آن فرزجہ است (شع) حکیم شفائی در ہجو - نسخۂ پرزدہ زمن مبخواست ؞ کردم
این شافہ ساز و آمد راست - لفظ پرز و پرزہ بمعنی اول و دوم مخفف ہمین لفظ است -

**پرزہ** | فا - (پ ط ر ن ہ) اسم - (پرز را بہ بہبینید) (شع) سروری تصور میکند با فتح اول
(پ س ر ن ہ) باید صحیح باشد چرا کہ در این شعر با لفظ غمزہ ہم قافیہ گردیدہ است - شعر -

آسمان قدر تو را چون مخملی است ؞ از نجوم آوردہ بر رخ پرزۂ - لیکن ممکن است شاعر در ضرورت
شعری ضمہ را تبدیل بہ فتحہ کردہ باشد -

**پرژک** | فا - (پ س ر ژ س ک) اسم - گریہ و گریستن (شع) قطران - عرش و کرسی در آب شد پنہان
؞ بس کہ کردم ز فرقتت پرژک -

**پرس** | فا - (پ ط ر س) - (۱) فعل امر از مصدر پرسیدن کہ با اضافہ بہ ہم استعمال میشود - (عا) -
مثال - از فلان بپرس ببین چہ وقت است - (۲) اسم فاعل از مصدر پرسیدن در صورتیکہ
با لفظ دیگر جفت شود مثل باز پرس وغیرہ - (عا) -

**پرسا** | پرسا - (پ ط ر س س) صفت مشبہ لفظ پرسیدن است (بہ بینید) (عا) -
بفتح اول - (پ س ر س س) (۱) پردہ (شع) جہانگیری - (۲) چوبیکہ بر بینی شتر
کنند و مہار را بدان بندند (شث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی الف -

**پرس پلیس** (پ ۂ ر س پ ۂ ل ی ء س) عم - پرسہ پولیس را بہ بینید - (عا) -

**پرست** فا - (پ ـَـ ر ـَـ س ت) (۱) فعل امر از مصدر پرستیدن بمعنی اطاعت کن و دوست بدار (عا) (۲) اسم فاعل از مصدر پرستیدن درصورتیکه بالفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل خداپرست و بت پرست وغیرہ - (عا) -

**پرستار** پرستار - (پ ـَـ ر ـَـ س ت ـَـ ر) سم - (۱) مطیع و منقاد و فرمانبردار - (شع) سعدی -
پرستار امرش ہمہ چیز و کس ÷ بنی آدم و مرغ و مور و مگس - (۲) عبادت و پرستش کنندہ (نث و شع) (۳) خدمت گذار و توجہ کنندہ از بیمار - (عا) - مثال - برای بیمار پرستار لازم است - مثال شعری از فردوسی - پرستارزادہ نیاید بکار ÷ اگر باشدش خود پدر شہریار -

**پرستاری** (پ ـَـ ر ـَـ س ت ـَـ ر ی) خدمتگذاری و توجہ از بیمار وغیرہ - (عا) -

**پرستان** فا - (پ ـَـ ر ۂ س ت ـَـ ن) سم - مخفف لفظ پری ستان یعنی جای پریہا - (شع) نامی اصفہانی
عیان از پرتو رویش پرستان ÷ پرستان در شب تاریک زندان -

**پرستک** فا - (پ ۂ ر ۂ س ت ۂ ک) سم - پرندہ ایست کہ پشت و دم او سیاہ و سینہ اش سفید و منقارش سرخ است و در سقف خانہ ہا آشیانہ میگذارد و نام عربیش خطاف و نامہای دیگر فارسیش پرستو و پرستوک و چلچلہ است - (عا) این لفظ مخفف پرستوک است - در تکلم امروز ایران این لفظ را پرستو و پرستوک گویند -

**پرستو** فا - (پ ـَـ ر ـَـ س ت و) پرستک را بہ بینید - (عا) در تکلم ہم پرستو است -

**پرستوک** فا - (پ ـَـ ر ـَـ س ت و ک) سم - پرستک را بہ بینید - (عا) -

**پرستیدن** فا - (پ ـَـ ر ـَـ س ت ی د ـَـ ن) مص - (۱) اطاعت و عبادت کردن و خدمت نمودن (عا) مثال - پرستیدن خدا بر ہرکس واجب است - (۲) بہ افراط دوست داشتن و قدر دان بودن - (تک) مثال - فلان بقدری وطن پرست است کہ من او را می پرستم - این معنی جدید الحدوث است و ماخوذ از معنی اول است - (۳) پرستاری کردن و توجہ نمودن از بیمار وغیرہ (نث و شع) دستور اللغہ در معنی مرض - پرستید (می) می پرستد (مع) پرستندہ (فل) پرستیدہ (مل)

**پرستش** بپرست (مر) پرستش (اص) این لفظ در پہلوی پرستشن (ا ا ا ء ٣ ١) و در سنسکریت پرتیش تا (प्रतिष्ठा) است -

**پرسشت** فا - (پ ـَـ ر ـَـ س ۂ ش ت) سم - در اصطلاح زارعان آن حصہ چوب خیش کہ زمین را میکند

وگاو آهن روی آن قرار میگیرد. (عا)

**پرسم** فا. (پ ـ ر س ط م) اسم. آردی که بر روی خمیر پاشند تا وقت نان پختن بظرف و دست نه چسپد (شع) ابو اسحق اطعمه در مرثیهٔ بغرا. نمک گشت چون سرکه رویش سیاه ٭ خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه.

**پرسنل** (پ ء ر س ط ن ء ل) هیئت مستخدمین یک اداره یا یک مؤسسه و نیز شعبهٔ یک اداره‌ای که به امور خدمات و عزل و نصب وجمع سوابق اعضا می پردازد. (عا). این لفظ فرانسوی (Personnel) است.

**پرسه** فا. (پ ـ ر س ء) اسم. گردش کردن و دور زدن درویشان وگدایان برای گدائی. (عا) با لفظ زدن و رفتن (پرسه رفتن) مصدر مرکب میسازد. (عا) مثال. درویشها صبح تا شام پرسه میزنند ومیخوانند هرکس خواست بانها پول میدهد. لفظ مذکور مخفف پارسه است. بضم اول (پ ـُ ر س ء) (۱) بعیادت بیمار رفتن (شع) ابو القاسم مفخری. صحت ارزانی درین دیر کهن ٭ خستگان بیوفا را پرسه کن. (۲) مجلس فاتحه و عزاداری میت (شع) اکنون در هندوستان این لفظ بمعنی تعزیت و تسلیت در فارسی و اردو موجود است و در کرمان هم بهمین معنی استعمال میشود.

**پرسه پولیس** (پ ء ر س ء پ ط ل ی ء س) علم. شهر پارس که نام دیگرش استخر و پای تخت سلطنت کیان (هخامنشی) بوده. (عل) اکنون لفظ پرسه پولیس بر خرابهٔ واقع در استخر که مشهور به تخت جمشید است اطلاق میشود. خرابهٔ مذکور قصرهای سلطنتی بوده که خشایارشا با پدرش دارای اعظم بنا کرده بود و اسکندر مقدونی آنجا را آتش زد و تاکنون خرابهٔ آن باقیست. لفظ مذکور یونانی (Persepolis) است

**پرسیاوشان** فا. (پ ـ ر س ء ی ـ و ش ـ ن) اسم. گیاهی است دوائی که ساقهٔ سیاه و برگهای کوچک دارد و اغلب در جاهای مرطوب میروید. (ط).

**پرسیدن** فا (پ ط ر س ی د ـ ن). مص. سؤال کردن و از کسی راجع بچیزی حرف زدن. خواستن. (عا) مثال. از فلان پرسیدم کی به سفر میرود. پرسید (مض) می پرسد (مع) پرسنده (فل) پرسیده (مل) بپرس (مر)

**پرسان** ـ پرسان صفت مشبهه است. (عا).

**پرسش** پرسش. (پ ط ر س ء ش) (۱) پرسیدن و سؤال کردن. (عا) (۲) تعزیت و عیادت

(شع) مثال تعزیت از سالک یزدی. وارثی دیگر ندارم ای محبت پیشگان * چون بمیرم پرسش پروانه وبلبل کنید. مثال عیادت از ابوطالب کلیم. دگر تقریب رفتن چون به بزم او نمیدیدم * برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم.

**احوال پرسی**. (ا ح و ا ل پ ر س ی) اسم. از صحت وسلامتی کسی جویا شدن (عا). مثال. دوستم دیروز توسط آدمش احوال پرسی مرا کرده بود. **امثال**. (۱) "از خر بپرسد شنبه کی است". (۲) "رنگ رویم را ببین واحوال دلم را مپرس" (۳) "نیکی وپرسش" (۴) "پرسان پرسان بکعبه توان رفتن" (۵) "تا نپرسند مگو در هیچ باب". این لفظ در پهلوی پرسیدن ([illegible]) ودر اوستا پرس ([illegible]) ودر سنسکریت پرشنه ([illegible]) بوده.

**پرش** فا. (پ ـ ر ـ ش) اسم مصدر از پریدن بمعنی جست وجستن. (عا). مثال. فلان خوب ورزش کرده مخصوصاً در پرش خوب شده است. لفظ مذکور در معنی خودش که پریدن مرغ است استعمال نمیشود ودر سابق هم این لفظ استعمال نمیشد. در این زمان این لفظ را ورزش کاران برای جستن استعمال کرده اند.

**پرک** فا. (پ ـ ر ک) اسم. علیحده وجدا ودور دست. (تک). مثال. باغ من از آبادی پرک افتاده است. این لفظ در سنسکریت پرتهکه ([illegible]) است.

بفتح اول ودوم. (پ ـ ر ـ ک) اسم. نام ستاره ایست که نام انگلیسش سهیل است. (شع).

باکسر حرف اول وسکون دوم. (پ ر ک) اسم. پوست روی چشم که نام انگلیسش پلک است. (شع) فردوسی: نمانم که بیهم زند پرک چشم * نگویم سخن پیش او جز بخشم. در این صورت لفظ مذکور مبدل پلک است ورشیدی استعمال سید هم در شعر تصحیف خوانی شده وفردوسی همان پلک گفته است. برهان ومقلدانش پرک بافتح حرف اول ودوم را بمعنی مطلق رود خانه وصدا وندا هم نوشته اند واحتمال میرود لفظ ترک (ت ـ ر ک) وتریک (ت ـ ر ی ک) که بمعنی قسمی از صدا است در عبارتی دیده پرک خوانده اند. بضم حرف اول وسکون ثانی (پ ر ک) در زبان ولایتی طبرستان بمعنی ماده بلغمی بینی است.

**پرکار** فا. (پ ـ ر ک ـ ا ر) اسم. افزاری است برای علما هندسه ونجاران وغیره آنها که بشکل قیچی دارای دو قلم است یکی بر کاغذ وغیره ثابت ودیگری دایره واجزای آن را رسم میکند. (عا) این لفظ باکاف فارسی هم تلفظ میشود ومجازاً بمعنی دایره هم هست. این لفظ در اوستا پیری کره ([illegible]) است ودر سنسکریت پیکره ([illegible]) است بمعنی دایره.

پرسکاره هم مزیدٌ فیه آن است اما در شعر استعمال میشود - باضم حرف اول - (پ ـ ک ـ ر) -
(۱) شخصی که زیاد کار میکند (عا) - (۲) شخص عیار و طرار - (شع) سعید اشرف - آنچه با تصویر شیرین
تیشهٔ فرهاد کرد ؛ بوسهٔ من میکند با چهرهٔ پرکار یار - (۳) نقاش و مصوّر - (شع) رشیدی -
(۴) چیزی که در آن خیلی خوب کار شده باشد مثل نقاشی خوب و مصنوع خوب - (عا)

**پرکاس** فا - (پ ـ ر ک ـ س) اسم - (۱) تلاش کردن - (شع) جهانگیری - (۲) درهم آویختن (شع)
جهانگیری رشیدی این لفظ را با گاف فارسی ضبط کرده است

**پرکاله** فا - (پ ـ ر ک ـ ل ه) اسم - (۱) پاره و لخت از هر چیز - (شع) امیر خسرو - من آب طلب
کردم از آن دیدهٔ خونبار ؛ او خود همه پرکالهٔ خون جگر آورد - (۲) پارچهٔ مخصوص ریسمانی که در قدیم
بوده - (شع) علی نقی کمره ئی - دُربار سخنم همه پرکالهٔ خون است ؛ این قافله را راه مگر بر جگر افتاد -
سروری پرکاله را هم مرادف پرکاله قرار داده باید یکی از این دو تصحیف باشد -

**پرکام** فا - (پ ـ ر ک ـ م) اسم - جای تولید بچه که نامهای دیگرش رحم و بچه دان و زهدان
است - (شع) جهانگیری -

**پرکاوش** فا - (پ ـ ر ک ـ و ش) اسم - پیرایش و بریدن شاخهای زیادی از درخت
(شع) جهانگیری -

**پرکم** فا - (پ ـ ر ک ـ م) اسم - ناچیز و از کار رفته (شع) امیر خسرو - مور که پر یافت نه پرکم بود
؛ پر زدنش زان سوی عالم بود - ایضاً شعر - ای دانه تو داده مرا هر دم دم ؛
یک مرغ بدام تو چو من پرکم کم -

**پرکندن** فا - (پ ـ ر ک ـ ن د ـ ن) مص مخفف پراکندن است یعنی متفرق ساختن - (شع) -
شیخ اوحدی - خودمدان تا چگونه گوید و چند ؛ به سه شب مغز خویشتن پرکند - ایضاً ازرقی -
از آن قصاید پرکنده دفتری کردم ؛ که خوانده بودم بر تاج خسروان ایدر - مشتقات را شاعر
میتواند استعمال کند -

**پرکوک** فا - (پ ـ ر ک ـ و ک) اسم - عمارت عالی - (شع) جهانگیری -

**پرگار** فا - (پ ـ ر گ ـ ر) اسم - (۱) آلت دوشاخه برای کشیدن دایره (عا) مجازاً بمعنی دایره
هم هست - (۲) اسباب و لوازم خانه (شع) حیدری رودی - همه پرگار من بجای
خود است ؛ دلم است آن که گم شده زمیان - (۳) پارچهٔ ریسمانی مخصوص بوده در قدیم که نام

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

دیگرش پرکاله بوده۔ (شع) جهانگیری۔

**پرگاره** فا۔ (پ ـَ ر گ ـا ر ـِ) اسم۔ پرگار (به بینید) (شع) مثال معنی سوم از نزاری۔

برخرقهٔ تسلیم زن از سوزن اخلاص ٭ یک رقعه ز پرگارهٔ ارباب حقایق۔

**پرگر** فا۔ (پ ـَ ر گ ـَ ر) اسم۔ طوقی مرصع که ملوک ایران برگردن می اویختند و برگردن اسب هم (شع)۔ دقیقی۔ عدو را از تو حصه غلّ و پابند ٭ ولی را از تو بهره تاج و پرگر۔ شاید لفظ مذکور مخفف پرگار است که مجازاً در دایره و طوق استعمال شده۔ برهان برای این لفظ معنی انتظار هم نوشته است که ثابت نیست۔

**پرگرام** (پ ـُ ر ـُ گ ـِ ر ـا م) اسم۔ (پروگرام را به بینید) (عا)۔

**پرگنه** فا۔ (پ ـَ ر گ ـَ ن ـِ) اسم۔ (۱) زمینی را گویند که از آن خراج بستانند۔ (شع)۔ (۲) چیزی مرکب از چند جزء خوشبو۔ (شع) جهانگیری۔ در ایران لفظ مذکور بمعنی اول را با کاف عربی خوانند که غلط مشهور است چه این لفظ در سنسکریت پرگنه (परगना) است۔

**پرماسیدن** فا۔ (پ ـَ ر م ـا س ـی د ـَ ن) مص۔ (۱) لمس کردن و دست سودن و دست دراز کردن برای سودن (شع)۔ ابوشکور۔ هر کجا گوهریست بشناسم ٭ دست سوی دگر نپرماسم۔ (۲) علم و ادراک۔ (شع) حکیم سنائی۔ هر که او نفس خویش نشناسد ٭ نفس دیگر کسی چه پرماسد۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه لمس و دست سودن ادراک و علم است۔ این لفظ در سنسکریت پرامرش (परामर्श) است۔ مشتقات لفظ مذکور هم در شعر استعمال میشود۔

**پرمان** فا۔ (پ ـَ ر م ـا ن) اسم۔ فرمان و حکم و امر۔ (نث و شع) این لفظ مبدل فرمان است چه در پهلوی فرمان (۱۳ ﻟ ﻝ) و در اوستا فرما (ﻝ ﻟ ﻪ 6 ـــ) بوده۔

**پرماه** فا۔ (پ ـَ ر م ـا ه) اسم۔ افزار سوراخ کننده چوب و مروارید و غیر آنها که نام تکلیمش مته است۔ مخفف لفظ مذکور پرمه است۔

**پرمخیده** فا۔ (پ ـَ ر م ـَ خ ـی د ـِ) اسم۔ عاق و سرکش (شع) ابوشکور۔ بد اورا یکی پرمخیده پسر ٭ ز بهر جهان بر پدر کینه ور۔ ایضاً شمس فخری۔ پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج بخش ٭ گرچه جهان حرون و فلک پرمخیده بود۔ مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت ٭ این از دفور رأفت شاه خنیده بود۔ اگرچه لفظ مذکور اسم مفعول از مصدر پرمخیدن بنظر میاید لیکن مصدر و مشتقات دیگر استعمال نشده۔

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی۔

**پرمون** فا- (پ ـ ر م و ن) اسم- زینت و آرایش (شع) جہانگیری-

**پرمه** فا- (پ ـ ر م ہ) اسم- مخفف لفظ پرماه است که بمعنی افزار سوراخ کردن ومته باشد (شع) امیر خسرو- بهم لعل وعقیقی داشته جفت ❊ عقیق از پرمهٔ یاقوت می سفت-

**پرن** فا- (پ ـ ر ـ ن) اسم- نام چند ستاره مجتمع در کوہان برج ثور است که نامهای دیگرش پرو و پروین و در عربی ثریا است (شع) کمال الدین اسمعیل- زنخشش تو اگر بانگ بر نها زنند ❊ بنات نعش بهم در رفتند شکل پرن- (۲) دیبای منقش لطیف نازک که نامهای دیگرش پرنون و پرنیان است (شع) منوچهری- از فروغ گل اگر اہرمن آید بر تو ❊ از پری باز ندانی دو رخ اہرمنا- چونکه زرین قدحی بر کف سیمین صنمی ❊ یا درخشنده چراغی بمیان پرنا- الف در آخر لفظ پرنا زاید است مثل الف در لفظ اہرمنا- بعضی از فرہنگ نویسان ملتفت زاید بودن الف نشده لفظ پرنا بفتح را در الغت علیحده نوشتند- شاید پرن باین معنی مخفف پرند است-

**پرنا** فا- (پ ـ ر ن ـ) اسم- مخفف پرنیان (به بینید) (شع)

**پرند** فا- (پ ـ ر ـ ن د) اسم- (۱) پارچهٔ ابریشمی ساده که در قدیم می بافتند- (شع)- ہاتف اصفہانی- سه نگردد بریشم از او را ❊ پرنیان خوانی و حریر و پرند- (۲) جوہر شمشیر (شع) ازرقی- مبارزان قدر قدرت قضا حمله ❊ برای تیغ خود از خنجرت پرند برند- (۳) مہمل و بیہوده در صورتیکه با لفظ چرند (چرند پرند) مرکب شود (تک) مثال- فلان چرند پرند می‌گوید- فرہنگ نویسان شعری معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشتند مثل زین پوش و لنگ و تیغ لیکن از اسناد شعری که آورده‌اند معلوم میشود پرند در آن مواقع ہم بمعنی اول استعمال شده که زین پوش و لنگ از پرند بوده و تیغ تشبیه به پرند شده-

**پرند آور**- (پ ـ ر ـ ن د ـ و ـ ر) اسم- تیغ جوہردار چه پرند بمعنی جوہر تیغ است (شع) اسدی- زخون پرند آوران پشت پیل ❊ چو شنگرف پاشیده بر تل نیل-

**پرندین**- (پ ـ ر ـ ن د ی ن) اسم- چیز ساخته از پرند و حریر- (شع) اسدی در صفت رود دمر غابیان گوید- زهر سو بی اندازه در وی بجوش ❊ بتان پرندین پر و لَه پوش-

**پرنداخ** فا- (پ ـ ر ـ ن د ـ خ) اسم- مخفف لفظ پرنداخ (به بینید) (شع)

**پرندک** فا- (پ ـ ر ـ ن د ـ ک) اسم- پشته و تل میان دشت (شع) جہانگیری-

**پرندوار** فا- (پ ـ ر ـ ن د و ـ ر) اسم- شب روز گذشته که پریشب است (شع) جہانگیری-

**پرندوش** فا- (پ ـ ر ـ ن د و ش) اسم- شب روز گذشته که پریشب یعنی شب قبل از دوش است (شع) مولوی- پرندوش پرندوش چسان بود خرابات ؛ بگوئید نترسید اگر مست و خرابید-

**پرندوشین و پرندوشینه**- (پ ـ ر ـ ن د و ش ی ن) همان پرندوش است (شع) انوری- بود از باقی پرندوشین- شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق-

**پرنده** فا- (پ ـ ر ـ ن د ه) فل- حیوانی که دارای پر و بال است و میتواند در هوا برود که نام دیگر عربیش طایر است (عا) لفظ مذکور اسم فاعل پریدن است-

**پرنس** (پ ۂ ر ۂ ن س) اسم- فرزند ذکور از خانوادهٔ شاهی که نام دیگرش شاهزاده است نیز رئیس بزرگ- (عا)- این لفظ فرانسوی (Prince) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است-

**پرنسس** (پ ۂ ر ۂ ن س ۂ س) اسم- فرزند اناث از خانوادهٔ شاهی که نام دیگرش شاهزاده خانم است- (عا)- این لفظ فرانسوی (Princesse) است در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان نشده است-

**پرنسیب** (پ ۂ ر ۂ ن س ی ب) اسم- اصل- قاعده- مرجع- (عا) این لفظ فرانسوی (Principe) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده-

**پرنگ** فا- (پ ـ ر ـ ن گ) اسم- جوهر شمشیر- (شع) در این صورت مبدل پرند است- و باکسر اول و دوم (پ ۂ ر ۂ ن گ) نام یکی از فلزات مرکب که نام دیگرش برنج است- (شع) جهانگیری-

**پرنو** فا- (پ ـ ر ن و) اسم- مخفف پرنون (به بینید) (شع) جهانگیری-

**پرنون** فا- (پ ـ ر ن و ن) اسم- دیبای منقش لطیف و نازک (شع) ناصر خسرو- گرچه زشتمند هر دو هرگز بوده است ؛ پیش تو ای دو زین حریر چو پرنون- ایضاً رودکی- نپرد بلبل اندر باغ جز بر بسته دیبا ؛ نپوید آهو اندر دشت جز بر غالی و پرنون-

**پرنیان** فا- (پ ـ ر ن ی ا ن) اسم- پارچه ابریشمی منقش که در قدیم میبافتند که نامهای دیگرش پرنو و پرنون است (شع) هاتف- نگردد بریشم الا درا ؛ پرنیان خوانی و حریر و پرند پرنیان و نسیج بر نااهل ؛ لاجورد و طلاست بر دیوار " مثل است-

**پرنیخ** فا- (پ ـ ر ن ی خ) اسم- تختهٔ سنگ (شع) رودکی ؛

نکند در کار مو بد رنگ ؛ فکنند بر لاد پرنج سنگ ۔

**پرو** فا۔ (پ ۔ ر ۔ و) اسم۔ مخفف لفظ پروین است که چند ستارهٔ مجتمع بر کوهان برج ثور است (شع) شمس فخری۔ فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ ؛ بجای خوشه ز تاکش همی بر آید پرو۔

**پرو** (پ ۔ ر ۔ و) عم۔ نام ملکی است در شمال غربی امریکای جنوبی۔ (ج)

**پروا** فا۔ (پ ۔ ر ۔ و ۔) اسم۔ (۱) توجه والتفات ورغبت۔ (عا) مثال۔ فلان در همه کار بی پروا است۔ (۲) ترس و باک۔ (عا) مثال من از کسی پروا ندارم۔
(۳) بدان و بفهم۔ (شع) مولوی معنوی۔ نمی آرم بیان کردن از این بیش ؛ بگفتم این قدر باقی تو پروا
یعنی باقی را تو بدان و بفهم۔ در اینصورت فعل امر از پروائیدن میشود که استعمال نشده و ممکن است بگوئیم لفظ پروا در این شعر فعل امر پروائیدن است بمعنی توجه کردن و لفظ پروا بمعنی توجه هم اسم مصدر همین باشد۔ احتمال دیگر این که لفظ پروا در این شعر مخفف پرواس باشد که فعل امر از مصدر پرواسیدن است که بمعنی دانستن میاید۔ فرهنگ نویسان فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر هم مثل طاقت و صبر و تهیه وغیر آنها نوشته اند اما او اسناد شعری که آورده اند همان دو معنی مذکور مفهوم میشود مثلاً در این شعر دقیقی۔
ابو سعد انکه از گیتی بد و سر گشته شد بدها ؛ مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا۔ پروا را بمعنی آرام و فراغت گرفتند که این طور معنی شود که از اثر شمشیر او از دشمنان آرام و فراغت رفته است و حال آنکه در این شعر هم پروا بمعنی ترس است و معنی این که از اثر شمشیر مظفر کسی ترس از دشمنان ندارد۔

**پروار** فا۔ (پ ۔ ر ۔ و ۔ ر) اسم۔ (۱) جانوری که برای فربه شدن بسته و خوراک خوب با و داده میشود و آن را پرواری هم گویند۔ (عا) مثال شعری از سعدی۔ اسب لاغر میان بکار آید ؛ روز میدان نه گاو پرواری" شعر مذکور مثل است۔ (۲) بالا خانه که الفاظ دیگرش پرباره و پربال و پرباله و فرواله و فروال و برباره و برباره است (شع) جهانگیری۔ (۳) گنجینه (شع) جهانگیری۔ (۴) تخته هائی که سقف خانه به آنها پوشیده میشود۔ (شع)۔ جهانگیری۔

**پرواره** فا۔ (پ ۔ ر ۔ و ۔ ر ۔ ه) اسم۔ (پروار را به بینید) (شع)۔

**پرواز** فا۔ (پ ۔ ر ۔ و ۔ ز) اسم۔ اسم مصدر از پریدن یعنی حرکت کردن مرغان در هوا با بال خود۔ (عا) با الفاظ کردن و نمودن و دادن مصدر مرکب میسازد۔ امثال۔ (۱) کبوتر با کبوتر باز با باز ؛ کند همجنس با همجنس پرواز" (۲) آدم پر ندارد اما پرواز دارد" فرهنگ نویسان شعری فارسی برای لفظ مذکور معانی دیگر هم نوشتند از قبیل (۱) گرد زری که به فراین

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

پادشاهان می پاشیدند. (۲) نشیمن مرغان. (۳) نور و پرتو. (۴) شه تیر سقف شاید درین معنی بالفظ پروار (بمعنی چهارم) تصحیف خوانی شده است. (۵) مکافات اما از شعرهائیکه درمقام سند آورده‌اند همه بمعنی پریدن بمعنی حقیقی یا مجازی مفهوم میشود مثلاً برای معنی گردزر این شعر سعدی را شاهد آورده‌اند. هزار پیر و ولی بیش باشد اندروی ؛ که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز. وحال آنکه لفظ پرواز درین شعر بمعنی پریدن بهتر می چسبد برای معنی نور و پرتو این شعر نظامی را شاهد آورده‌اند. چراغی که پرواز بینش بدوست ؛ فروغ همه آفرینش بدوست. وحال آنکه لفظ پرواز درین شعر بمعنی مجازی پریدن یعنی عروج و ترقی است وهکذا در سایر اسناد.

**ببال دیگری پرواز کردن.** به امداد یا دست دیگری کار خود را انجام دادن. (عا).

**بلند پرواز.** (۱) مرغی که پروازش بلند و تا مسافتی بالا میپرد. (عا) مثال. کبوتر مرغ بلند پرواز است (۲) کسیکه خودستائی و غرور میکند و تعریف خصایل خود می نماید. (عا) مثال فلان خیلی بلند پرواز است.

**پرواره** | فا. (پ ـــ ر و ـــ ر ه) اسم. (۱) توشه سفر و سیر و شکار و امثال آنها. (شع) خاقانی آنانکه چون بی پر و پرواره عشقند ؛ جز در حرم جانان پرواز نخواهند.

(۲) ورق زر که ریزه ریزه سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند یا در نقاشی بکار برند. (شع) مؤلف جهانگیری مینویسد "در زمان ما در شیراز زر ورق سازان را پرواره گر میگویند". در فرهنگ اسدی طوسی و رساله حسین وفائی معنی دیگری برای لفظ مذکور نوشته است که درمنه ریختن از پی عروس است و در شرفنامه هم معنی دیگری نوشته است که آتش افروخته پیش عروس است در شب عروسی اما هیچکدام سند نداده‌اند.

**پرواسیدن** | فا. (پ ـــ ر و ـــ س ی د ـــ ن) مص. (۱) لمس کردن و دست زدن. (شع) سراج الدین راجی. ز پرواسیدن آن نازک اندام ؛ شکفت اندر کفم گلهای بادام. ایضاً شعر. هرکه پرواسیده آن اندام را ؛ در کف خود دیده سیم خام را. (۲) علم و ادراک. (شع) این معنی ماخوذ از معنی اول است چه نتیجه دست مالیدن ادراک و علم است. (۳) خلاص و نجات. (شع) ناصر خسرو. بعدل او بود از جور بد کنش رستن ؛ بخیر او بود از شر دشمنان پرواس. رشیدی لفظ پرواس را مبدل پرواز میداند که بمعنی پریدن است وخلاص و نجات لازم معنی و مجاز آن است. تصور رشیدی در لفظ پرواس درست بنظر میاید اما او ملتفت پرواسیدن

و مشتقاتش نبوده که در امثلهٔ مذکوره بمعنی لمس کردن استعمال شده - پس احتمال قوی تر مبدل پرماسیدن بودن است یا بالعکس - پرواسید - (می) پرواسد - (مع) پرواسنده (فل) پرواسیده . (مل) پرواس (امص)

**پروان** فا - (پ - ر و - ن) (۱) نام شهری بوده در باختر (ج) مثال شعری از فردوسی - بدو گفت کی نام بردار هند ٭ ز پروان به فرمان تو تا به سند - (۲) نام چرخی که ابریشم را از پیله بتابد - (شع) جهانگیری - در سنسکریت پروانی (पार्वाणी) بمعنی کارگاه جولاهه است -

**پروانک** فا - (پ - ر و - ن - ک) سم - مبدل پروانه است (به بینید) (شع) -

**پروانه** فا - (پ - ر و - ن ه) سم - (۱) حشرهٔ بالداری است که در شب بطرف روشنی میرود و مردمان قدیم او را عاشق روشنی شمع میدانستند - حدس حکمای قدیم این بود که او قوهٔ حافظه ندارد و ازینجهت مکرر خود را به روشنی شمع میزند و آخر می سوزد - بعضی حدس می زنند که او روشنی را روزنه خیال میکند و میخواهد از آنجا بیرون رود و در آن میسوزد - موضوع سوختن پروانه از شعلهٔ شمع در شاعری فارسی تاکنون اهمیت دارد - (عا) - آن پروانه که عاشق شمع است قسم کوچک آن است و بزرگ اقسام بسیار دارد که بعضی از آنها پرهای بزرگ منقش دارند - مجازاً هر چیز شبیه به این حشره را هم پروانه می گویند مثل پروانهٔ طیاره و اتومبیل که بادزن جلو آنها است - (عا) -

پروانه اقسام زیاد دارد که بعضی از آنها پروانه ابوالهول و پروانه خوک و پروانه کلم است (عا) -

(۲) جانور درندهٔ کوچکی که اغلب همراه شیر میرود تا گوشت باقیماندهٔ شکار شیر را بخورد و ساکنان جنگلها آن قسم درنده را که می بینند میفهمند در عقب شیر میاید فرار میکنند یوز و سیاه گوش اغلب پروانهٔ شیر میشوند - (عا) مثال از خاقانی - شاها غضنفری تو و پروانه تو من ٭ پروانه در پناه غضنفر نکوتر است -

(۳) حکم و فرمان سلاطین عموماً و اجازه نامهٔ ایشان در امری خصوصاً (شع) سعدی - روزی برت بوسم و در پایت او فتم ٭ پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول -

پروانچه - پروانه بمعنی سوم (نث و شع) - امثال لفظ پروانه بمعنی اول - (۱) "ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد" (۲) "دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ٭ چندان امان نداد که شب را سحر کند"

**پروپاگاند** (پ - ر و پ - گ - ن د) سم - (پرپاگاند را به بینید) (عا) -

**پروتست** (پ ِ ر و ت ِ س ت) سم - (پرتست را به بینید) (عل) -

**پروتستان** (پ ِ ر و ت ِ س ت - ن) سم - یکی از فرق نصاری که متابعت از پاپ نمیکنند و در قریب

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

چہار صد سال قبل لوتر نام آلمانی آن را بوجود آورد. لفظ مذکور انگلیسی protestant است

**پروتکل** (پ ر و ت ک ل) اسم. صورت مجلس. قرارداد سیاسی (عل) لفظ مذکور فرانسوی (protocole) و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است.

**پرور** فا. (پ ر و ر) (۱) فعل امر از پروایدن و پروردن که با ضافه به دیگر استعمال میشود. (۲) اسم فاعل از پروریدن و پروردن در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل جان پرور وغیره (عا) مثال. فلان خیلی تن پرور است.

تن پرور. کسیکه نمیخواهد زحمت بکشد و از کار کردن میرمد و تنبل است. (عا).

**پروراندن** فا. (پ ر و ر ا ن د ن) مص. متوجه شدن و نشو و نما دادن و بزرگ کردن و تربیت نمودن (عا) مثال. پروراندن این بچه را فلان قبول کرد. پروراند (می) می پروراند (مع) پرورانده (فل) پروریده (ل) بپرور و بپروران (م) پرورش (اص) این لفظ در پہلوی پرورشن (...) بوده

**پرورانیدن** فا. (پ ر و ر ا ن ی د ن) مص. (پروراندن را ببینید) (عا). پروانید (می) پرورانده (فل) پرورانیده (ل) بپروران (م) باقی مشتقات ہمان مشتقات پروراندن است.

**پروردن** فا. (پ ر و ر د ن) مص. (۱) (پروراندن را ببینید) (عا). پرورد (می) می پرورد. (مع) پرورنده (فل) پرورده (ل) بپرور. (م) پرورش. (اص).

پروردن زنجبیل. خواباندن زنجبیل در شکر تا تندی اش کم و شیرین شود. (عا)

پروردن مطلب. (۱) مطلب را بطور واضح و خوب بیان کردن. (عا). (۲) پرستیدن معبود. شعر نظامی. بہ نیکی زنیکی و هش یاد کرد * بدان پرورش عالم آباد کرد. این لفظ در پہلوی پروردن (...) و در سنسکرت پری بهره (परिभृ) و در اوستا پئیری بره (...) بوده در اوستا اصل مادهٔ این لفظ بره (...) است بمعنی بردن و پئیری (...) ملحق مقدم است که به اول بسیاری از مصادر وصل میشود و معنی آن اطراف و کاملاً و پیش وغیر آنها است و ہمان پئیری در پہلوی و فارسی پر شده و بره و ر گشته و علامت مصدر پہلوی و فارسی که دال و نون است بآخر ان ملحق گشته پروردن شد در سنسکرت ہم مصدر این لفظ بهره (भृ) است و پری ملحق مقدم. در اوستا و سنسکرت برای مصدر علامتی نبوده مثل عربی خود لفظ مثل بره (...) مصدر را است و علامت مخصوص

مصدر که دال ونون و تا، ونون است در پهلوی پیدا شده به فارسی اسلامی آمد. بسیاری از الفاظ فارسی که نظر بسیط میآید مرکب است، مصدر آوردن هم در اوستا و سنسکریت همان مصدر پروردن است د فرق در ملحق مقدم است که در آن آ است. (در ضمیمهٔ جلد اول لفظ آوردن را ببینید).

**پروره** فا. (پ ـر و ـ ر) اسم. مخفف لفظ پرواره است بمعنی جانور پرواری (شع، مؤید سمرقندی
چو مرغ پروره مغرور خصمت آگه نیست ۔ از آنکه رمح غلامان تو است بابزنش.

**پرویدن** فا. (پ ـر و ـر ی د ـن) اص. (پراندن را ببینید) (عا). پروید (می) پرویده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پروردن است. "یکی بچهٔ گرگ می پرورید ۔ چو پرورده شد خواجه را بردرید" مثل است.

**پرورش** پرورش (پ ـر و ـر ش) اسم مصدر از پروردن و پروراندن و پروارنیدن و پرویدن (ببینید) (عا).

**پروردگار** پروردگار (پ ـر و ـر د گ ـا ر) اسم. (۱) خدای متعال که پرورش کنندهٔ مخلوقات است (عا) (۲) هر شخص پرورش کنندهٔ دیگری (شع، فردوسی. که او ویژه پروردگار من است ۔ جهان دیده و دوستار من است.

**دست پرورده**. اهلی و مانوس. (عا).

**نازپرورده** کسی که در ناز و نعمت بزرگ شده باشد (عا).

**پروز** فا. (پ ـر و ـز) اسم. (۱) اصل و نسب و نژاد (شع، فردوسی. به گفت من خویش اگر سیوزم ۔ بشاه آفریدون کشد پروزم. ایضاً. همان مادرت خویش گرسیوز است ۔ از این سوی و آن سوی با پروز است. (۲) سجاف لباس که پارچهٔ دیگر دوخته بر حاشیه لباس است (شع، جمال الدین عبدالرزاق. بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد ۔ مهی که پروز گل مشک تابدار کند.
ایضاً خاقانی. کوی گریبان تو گر بجاید فروغ ۔ زرین پروز شود دامن روح الامین.
(۳) سبزه خرم که نام گیش مرغ است (شع، خاقانی. پروز سبزه دمید بر نمط آبگیر ۔ زلف بنفشه شمید بر جویبار. ممکن است لفظ پروز در شعر مذکور همان معنی سجاف باشد و سبزه تشبیه به سجاف شده در نسخهٔ خطی قدیمی خاقانی که نزد من است در این شعر بجای "پروز سبزه دمید" سایهٔ سبزه فتاد" نوشته است و برای این معنی سند دیگری هم بدست نیامده. رشیدی برای لفظ پروز معنی حلقهٔ لشکر هم نوشته است اما سند نداده شاید حلقهٔ لشکر تشبیه شده به سجاف برای میدان. مؤلف برهان معانی دیگر هم برای

این لفظ نوشته ۔ (۱) مطلق فرش ۔ (۲) پینهٔ لباس که از رنگ دیگر باشد (۳) پارچهٔ دو رنگ اما ضبط برہان رافیشو و برای ہیچ لفظ سند قرار داد ۔ اسدی در فرہنگ خود تنہا معنی دوم را ضبط کرده و شعر فردوسی را برای آن سند آورده شاید ہمان معنی دوم اصل است و معنی اول ہم مجاز آن چه مردمان اصیل و بزرگ جامه مطرز میپوشیدند ۔

**پروزن** فا ۔ (پ ـ ر و ۶ ز ـ ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است که بمعنی غربال و آرد بیز و ہر چیز مشبک است ۔ (شع) ناصر خسرو ۔ چرخ پنداری بخواہد شیفتن ٭ زان ہمی پوشد لباس پروزن ۔

**پروژه** (پ ۶ ر ۶ ژ ۶) اسم ۔ نقشه و طرح و فہرست کار آینده (عل) ۔ لفظ مذکور فرانسوی (Projet) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان فارسی نشده است ۔

**پروس** (پ ۶ ر و س) علم ۔ نام یکی از ممالک متحده آلمان که پای تختش برلن است ۔ (ج ،

**پروفسور** (پ ۶ ر ف ۶ س و ر) اسم ۔ استاد بزرگ و معلم دار الفنون ۔ (عا) ۔ مثال مرزا حسین خان پروفسور دار الفنون طہران است ۔ این لفظ فرانسوی (Professeur) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشده است ۔

**پروگرام** (پ ۶ ر ۶ گ ۶ ر ـ م) اسم ۔ دستور العمل و جزئیات کار خصوص نصاب تعلیم و اوقات کار مدارس (عا) مثال اول ۔ دیروز قبل از جلسه پروگرام چاپی نشر دادند ۔ مثال دوم در پروگرام امسال وزارت معارف ورزش اجباری شده است ۔ لفظ مذکور فرانسوی (Programme) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشده است ۔

**پرون** فا ۔ (پ ـ ر و ـ ن) اسم ۔ مخفف لفظ پروان است بمعنی چرخ ابریشم تاب (شع) ابو الفرج رونی ۔ از تفاخر چو کرم پیله سپهر ٭ تار مهرش کشیده بر پرون ۔

**پروند** فا ۔ (پ ـ ر و ـ ن د) اسم ۔ امرود ۔ گلابی ۔ (شع) جہانگیری ۔ برہان یک معنی این لفظ را امرو نوشته است که بسر ساده باشد یقین است که امرود را امرو خوانده است اما تعجب این است که امرود را ہم معنی دیگر این لفظ نوشته است ۔

**پرونده** فا ۔ (پ ـ ر و ـ ن د ۶) اسم ۔ بسته پارچه که نام دیگرش لپنده و در عربی رزمه است ۔ (شع) شعر ۔ کیسه ام زو پر است از بدره ٭ خانه ام زو است پر ز پرونده ۔ در سنسکریت ورنده ([illegible]) بمعنی بسته و گروه است ۔

**پروه** فا ۔ (پ ـ ر و ۶) اسم ۔ لباسی که سر سکینه که نام دیگرش چادر است (شع) جہانگیری ۔

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (۶) ضمه و همزه مضمومه (۶) کسره و همزه مکسوره (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

در سنسکریت پرپواره (पारवार) بمعنی مطلق لباس است۔ (۲) مبدل لفظ پروین است که چند ستاره مجتمع در کوهان برج ثور است (شع)۔ (۳) نورد جولاهه که چوبی است مدور که پارچه بافته را بدان پیچند (نث وشع)۔ مهذب الاسماء در ذیل لفظ نول۔ جهانگیری برای لفظ مذکور معنی غنیمت جنگی هم نوشته واین شعر شرف شفروه را شاهد آورده۔ آن جگرگوشه یاقوت که از کان خیزد ٭ در شبیخون سخا پرده یغمای تو باد۔ اما مؤلف سراج اللغات ومؤلف انجمن آرای ناصری احتمال داده‌اند که لفظ مذکور در شعر برده۔ (بابای موحده ودال) است بمعنی اسیر جنگی ومؤلف جهانگیری تصحیف خوانده است

**پروهان** فا۔ (پ۔ر۔و۔ه۔ا۔ن) اسم۔ ظاهر وآشکارا (شع) اثیرالدین اخسیکتی۔
زوپشت روزگار قوی گشت وین سخن ٭ در روی روزگار بگویم به پروهان۔

**پرویز** فا۔ (پ۔ر۔و۔ی۔ز) اسم۔ (۱) لقب خسرو بن هرمز بن انوشیروان است ودر پهلوی این لفظ بمعنی مظفر وعزیز بوده۔ (عا) (۲) پرویزن که آلت بیختن است۔ (شع) نظامی
از آن بدنام آن شهزاده پرویز ٭ که بودی در سخن گفتن شکر بیز۔ در این صورت مخفف لفظ پرویزن است۔ (۳) اسم مصدر از پرویدن بمعنی بیختن اما خود مصدر استعمال نشده (شع)۔ نزاری قهستانی۔ تو خسروی من از صدق دل نه از پی زر ٭ بر آستانه قصر تو خاک پرویزم۔ لفظ پرویزم فعل مضارع است احتمال میرود ولفظ پرویز در این شعر هم بهمان معنی دوم پرویزن باشد ولفظ خاک را مفعول بگیریم بلکه خاک پرویز را لفظ مرکب گرفته ومیم را مضاف الیه قرار دهیم۔ (۴) پروین که شش ستاره قریب بهم در برج ثور است ونام دیگرش ثریا است۔ (شع) نزاری قهستانی۔ زمانه خاک تو بهم عاقبت به پرویزن ٭ فرو گذارد اگر ماورای پرویزی۔ فرهنگ نویسان شعری معانی دیگری هم نوشته‌اند که ثابت نیست۔

**پرویزن** فا۔ (پ۔ر۔و۔ی۔ز۔ن) اسم۔ آلتی است برای بیختن آرد وغیر آن که در تکلم بزرگ آن غربال وکوچک آن الک است ومجازاً هر چیز مشبک را هم پرویزن گویند۔ (شع) سنائی۔ کرده از گرز ونیزه از دشمن ٭ استخوان آرد وپوست پرویزن۔
پرویز وپریزن وبریز وپروزن مخففات لفظ مذکور است۔

**پرویش** فا۔ (پ۔ر۔و۔ی۔ش) تقصیر وکاهلی که مبدل آن فرویش هم هست (شع) امیر خسرو۔ اژدهاپیش است وتیغ اندر عقب ایام تنگ ٭ رهروا ای دوست سوی خویشتن پرویش را

**پروین** فا۔ (پ۔ر۔و۔ی۔ن) اسم مجموعه شش ستاره که بشکل خوشه انگور در آسمان بنظر میاید ودر برج ثور

واقع است ونام عربی آن ثریّا ویکی از بیست وہشت منزل قمراست (عا)۔ ’’اگرشه روز را گوید شب است این ٭ بباید گفت اینک ماه وپروین‘‘ مثل است ۔ این لفظ در اوستا پوئیریه ائینی ۔ ([illegible]) بوده۔

**پرهازه** فا۔ (پ ـ ر ه ـ ز ه) اسم ۔ رکوی سوخته وچوب پوسیده باشد که در زیر سنگ چقماق نهند وچقماق بزنند تا آتش در گیرد وآن راپده وپود وخف نیز خوانند۔ (شع) جهانگیری

**پرهختن** فا۔ (پ ـ ر ه خ ت ـ ن) مص ۔ مخفف پرهیختن (به بیند) (شع) شمس فخری ۔
ابواسحاق سلطانی که در رزم ٭ چو کینش تیغ بیتابی برآهخت ۔ بسان هندوان ترک فلک را ٭ بچوب کین بمالید وبه پرهخت ۔

**پرهیب** فا۔ (پ ـ ر ه ی ب) اسم ۔ شبح وکالبد ۔ این لفظ از فارسی ولایتی خراسان است ۔

**پرهیختن** فا۔ (پ ـ ر ه ی خ ت ـ ن) مص ۔ مجازات کردن وادب نمودن ۔ (شع) ۔
فرهنگ منظومه ۔ هست یاقوت بهرمان پرهیخت ٭ ادب آمد که دیوانه ادب بگریخت ۔
عین این لفظ در پهلوی ([illegible]) موجود است امابمعنی پرهیز وترک وبرای مجازات و ادب در اشعار استادان ادب ہم دیده نشده ۔ شمس فخری دمؤلف فرهنگ منظومه هردو لغت نویس بودند وخودشان برای آن معانی شعر ساختند پس احتمال قوی میرود در فارسی ہم پرهیختن بهمان معنی پهلوی باشد ۔

**پرهیز** فا۔ (پ ـ ر ه ی ز) اسم ۔ (۱) کناره گیری واجتناب وحذر از چیزی۔ (عا) باالفاظ کردن ونمودن وداشتن مصادر مرکب میسازد ۔ لفظ مذکور اسم مصدر پرهیزیدن است ۔
این لفظ در سنسکریت پری ورج ([illegible]) است ۔ (۲) شخصی که بجهت مرضی بعضی از اغذیه عادی را ترک میکند ۔ (عا) مثال ۔ من این روزها پرهیزم گوشت نمیتوانم بخورم ۔ این معنی منقول از معنی اول است ۔ (۳) اجتناب کن ودوری نما ۔ در تکلم باضافه به (به پرهیز) استعمال میشود۔ (نث وشع) در این صورت فعل امر از مصدر پرهیزیدن است ’’باگرسنگی قوت پرهیز نماند‘‘ مثل است ۔

پرهیزگار ۔ (پ ـ ر ه ی ز گ ـ ر) اسم ۔ متقی وپارسا وکسیکه مردم آزاری نمیکند۔ (عا)۔

پرهیزان ۔ صفت مشبهه مصدر پرهیزیدن است بمعنی پرهیزکننده (شع) اثیرالدین اومانی ۔ چکنم چاره که بی هیمه وموئینه نرم ٭ نامفید است مرا بودن از آن پرهیزان ۔

پرهیزانه ۔ (پ ـ ر ه ی ز ـ ن ه) اسم ۔ اغذیه مخصوصی که شخص مریض باید بخورد ۔ (عا)۔

بدپرهیز ۔ (ب ـ د) اسم ۔ بیماریکه درست پرهیز نمیکند ۔ (عا) ۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مـ) ماضی (مع) مضارع

ناپرهیز - (ن س) اسم بیماریکه بهیچ چه پرهیز نمیکند (عا).

**پرهیزیدن** فا - (پ س ر ه ی ز ی د س ن) مص - اجتناب و حذر نمودن از چیزی - (عا) - پرهیزید - (ی) پرهیزد - (مع) پرهیزنده (فل) پرهیزیده - (مل) پرهیز - (اص و مر) - در تکلم بیشتر مشتقات مصدر مرکب پرهیز کردن استعمال میشود - این لفظ در پهلوی پا(ی)هری‌جشن (...) و در اوستا پئیری تیچ (...) بوده -

**پری** فا - (پ س ر ی) اسم - (۱) قسمی از مخلوق خوشگل لطیف که از نظر انسان مخفی است و گاهی دیده میشود - مقابل دیو که مخلوق بصورت بدهیکل زشت و شریر است که او هم از نظر مخفی است و گاهی ظاهر میشود - (عا) - ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به پری و دیو داشتند و بعد از اسلام همان اعتقاد را از اینجهت ادامه دادند که جن عربی دو قسم است مؤمن و کافر و جن مؤمن تاویل به پری میشود و کافر به دیو - مخفی نماند که دیو و پری غیر از فرشته اند که فرشتگان پر دارند و پری و دیو ندارند - در اوستائی پئیریکا (...) و در پهلوی پریک (...) است - در کتاب اوستا پری مخلوق ماده خیلی خوشگل ماوراء الطبیعه است که مردم را به حسن خود فریب میدهد و در اوستا جادو و پری مکرر باهم ذکر شده‌اند ماخذ اشتقاق لفظ از پر (...) است بمعنی پریدن و فریب دادن و سنسکریت هم پر - (...) بمعنی فریب دادن است - (۲) روز پیش از روز گذشته که در تکلم پریروز استعمال میشود - (شع) انوری - حمام بکام انوری بود پری ✽ در روی صنمی بدلبری بود پری - این لفظ در پهلوی پریر و در اوستا پئوروه (...) و سنسکریت پوروه (पर) بوده لفظ مخفف پریر است -

پریروز - (پ س ر ی ر و ز) اسم - دو روز قبل - (عا) -

پریشب - (پ س ر ی ش س ب) اسم - دو شب قبل - (عا) -

پس پریروز (پ س س) اسم - سه روز قبل - (عا) -

پس پریشب - اسم - سه شب قبل - (عا)

پستر پریروز - چهار روز قبل - (عا)

پستر پریشب - چهار شب قبل - (عا)

پاکسرپ (پ ا ر ی ز) اسم - جائزه و انعام که در بردن مسابقه به کسی داده میشود - (عا) - در این صورت فرانسوی (prize) است -

**پری افسای** - (پ ـــ ری ـــ ف س ـــ ی) اسم - باعتقاد عوام کسیکه به دعا خواندن پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری خوان است - (شع) -

**پری پیکر** - (پ ـــ ری پ ـــ ی ک ـــ ر) اسم - استعاره برای معشوق وانسان خوشگل - (عا)

**پری چهر و پریچهره** - (چ ـــ ه ر ه) اسم - پری پیکر را ببینید - (عا) -

**پریخوان** - (خ ـــ ن) اسم - کسیکه به افسون پری را تسخیر میکند ونام دیگرش پری افسای است (شع) مولوی معنوی - فسون بخوانم و بر روی آن پری بدمم ؛ از آنکه کار پریخوان همیشه افسون است -

**پری دار** - (د ـــ ر) اسم - (۱) کسیکه جن داشته باشد (شع) (۲) دختری که افسون گران افسون خوانده بر او بدمند و او به رقص آید وکیفیت معالجهٔ جن زده را بگوید - (شع) جمال الدین سلمان -

ساقی بزم پری جام پریدار بود ؛ چون پریدار کف آورده بلب زان باشد -

**پریرو و پریروی** - (ر ـــ و ی) اسم - پری چهره را ببینید - (عا) -

**پریزاد** - (ز ـــ د) اسم - معشوق وآدم خوشگل - (عا) -

**پری سای** - (س ـــ ی) اسم - مخفف پری افسای است یعنی کسی که افسون برای تسخیر پری میخواند - (شع) لبیبی - گهی چو مرد پری سای گونه گونه صور ؛ همی نماید زیر نگینهٔ لبلاب -

**امثال لفظ پری بمعنی اول** - (۱) "هر جا که پری رخی است دیوی با اوست" (۲) "پری با دیو کی گردد هم آغوش"

**پریای ولی** (پ ـــ ر ـــ ی ـــ و ـــ ل ـــ ی) اسم - (۱) لقب پهلوان محمود خوارزمی است که علاوه بر پهلوانی از اولیا هم بوده است (عل) مثال شعری از میرنجات -

بلب زمزمه آرا چه خفی و چه جلی ؛ جرگه را گرم کنید از دم پریای ولی - (۲) [illegible] کهن سال زورخانه - (تک) (۳) در اصطلاح پهلوانان حضرت علی علیه السلام (تک) -

**پریچه** فا - (پ ـــ ر ـــ ی چ ـــ ه) اسم - لیف خرما - (شع) جهانگیری -

**پریدن** فا - (پ ـــ ر ـــ ی د ـــ ن) مص - (۱) پرواز کردن یا بال بحرکت آوردن پرندگان - (عا) - مثال - کبوتر را رفتم بگیرم پرید - این لفظ در پهلوی پریدن (ل ه ۱۱) بوده - (۲) از جائی به جائی جستن - (عا) - مثال نشسته بودم دیدم یک عقرب جلوم است پریدم بیک طرف وبعد او را کشتم - در اوستا پر (ل ه ـ ۱) است و در سنسکریت هم پت (ل ه ۲) - (۳) زایل شدن و نابود گشتن - (تک) مثال - رنگ ابرهٔ قبای من پریده است

این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۴) مردن و نابود شدن۔ (تک) مثال۔ پسر فلان پیش چشمش پرید ٭ این معنی مجاز از معنی اول است۔ لفظ مذکور مجازاً در جستن و جنبیدن اعضا مثل پریدن چشم و لب وغیرہ ہم استعمال میشود نیز برای دور شدن مثل پریدن خواب از چشم و پریدن دم شمشیر وغیرہ استعمال میشود۔ پرید (می) می پرد (مع) پرنده (فل) پریده (مل) پرش (اص) دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند۔ ما از لب بامیکه پریدیم پریدیم" مثل است۔ در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود۔

**پرّان** | پرّان (پ - ر - ر - ا - ن) صفت مشبهه است۔
**ور پریدن** ۔(و - ر - پ - ر - ی - د - ن) مص۔ مردن (زن)
**بکسی پریدن**۔ حمله و نزاع کردن (تک)۔

**پریره** | فا۔ (پ - ر - ی - ر) روز پیش از دیروز که در تکلم پریروز است (نث وشع) انوری
پریره وقت سحر چون نسیم باد شمال ٭ ہمی رساند به ارواح بوی عنبر تر۔ برای ریشه این لفظ پری (بمعنی دوم) را ٭ ببینید۔

پرپریره۔ (پ - ر - پ - ر - ی - ر) اسم۔ روز قبل از پریروز (نث وشع) از مهذب الاسما در ذیل لفظ اول

**پریز** | فا۔ (پ - ر - ی - ز) اسم۔ (۱) مخفف لفظ پرویز است (به ببینید) (شع)۔
(۲) فریاد و فغان (شع، علی فرقدی۔ از پریزت چنان ملبر زدکوه ٭ که زمین بو مهن
ملبرز اند۔ (۳) سبزه که در کنار جوی و رودخانه و آبگیرها امثال آنها بروید (شع)

**پریزن** | فا۔ (پ - ر - ی - ز - ن) اسم مخفف لفظ پرویزن است (به ببینید) (شع)۔

**پریش** | فا۔ (پ - ر - ی - ش) اسم۔ (۱) پریشان مثل زلف پریش (شع)۔ درانیصورت مخفف لفظ پریشان است۔ (۲) پریشان کننده۔ (شع)۔ حکیم سنائی۔
در خموشی نبوده لهو اندیش ٭ گاه گفتن نبوده لغو پریش۔ درانیصورت اسم فاعل است در صورتیکه با کلمه دیگر مرکب شود۔ (۳) فعل امر از مصدر پریشیدن و پریشان کردن۔ (شع)۔ (۴) اسم مصدر از پریشیدن بمعنی پریشانی۔ (شع، شمس فخری۔ گو که در سر زلف بتان ز باد صبا ٭ نماند در همه ملکش دگر مجال پریش۔ اگرچه شعر شمس فخری سند کامل نیست اما پریش اسم مصدر پریشیدن ممکن است باشد۔

**پریشان** | فا۔ (پ - ر - ی - ش - ا - ن) اسم (۱) متفرق و پراکنده و از ہم پاشیده (عا) مثال۔
زنها در وقت عزاء موی خود را پریشان میکنند۔ (۲) بد حال و مضطرب و آشفته

خاطر (عا) مثال - چندیست از برادرم کاغذ نیامده و پریشانم - این معنی منقول از معنی اول است در سنسکریت پری شرانته ( परिश्रान्त ) بمعنی پریشان وخسته است -

لفظ پریشان صفت مشبهه از مصدر پریشیدن است - امثال - (۱) "تا پریشان نشود کار به سامان نرسد" (۲) "پریشانی به زلف دلبر خوش است"

**پریشیدن** فا - (پ ر ی ش ی د ن) مص - پریشان ساختن و شدن و پراکنده و متفرق کردن و شدن - (شع) فرخی - برون آمد از خیمه وا ز دو زلف * بنفشه پریشید بر نسترن
پریشد (می) می پریشد (مع) پریشنده (فل) پریشیده (مل) پریش (اس مر) پریشان صفت مشبهه

**پز** فا - (پ ز) اسم - (۱) ورم و آماس خواه در بدن انسان خواه در خمیر وغیره باشد - (نک اصفهان) مثال - دیدم صورت فلان پز کرده است - (۲) ظاهر زینت کرده و لباس خوب پوشیده (عا) بالفظ دادن منضم شده مصدر مرکب (پز دادن) بمعنی تشخص و تجبر و خودنمائی کردن میدهد - (عا) مثال - فلان یک اتومبیل خریده هر روز در آن نشسته پز میدهد -

لفظ مذکور بمعنی دوم فرانسوی ( pose ) است - "پز عالی و جیب خالی" مثل است

بفتح پ - (پ ز) (۱) فعل امر از پختن که باضافه به در تکلم استعمال میشود - (عا) - مثال - به فلان گفتم امروز نان به پز - (۲) اسم فاعل از پختن در صورتی که با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل ترکیبی سازد مثل آش پز وغیره - (عا) - "آنقدر به پز که بتوانی بخوری" مثل است - برای لفظ پز بضم اول و بفتح اول فرهنگ نویسان هند معانی دیگری نوشته اند که چون تصحیف خوانی بوده حذف شد -

**پزد** فا - (پ ز د) اسم - خون که ماده رقیق قرمز در بدن جاندار است و مجازاً بمعنی جان (شع) لیکن در پہلوی ہمین لفظ (ر ی ک د) بمعنی درد و غم و زحمت است که در اوستا پزده (ر ی ک و د) و در سنسکریت پیدا ( पीडा ) است -

**پزشک** فا - (پ ز ش ک) اسم - مبدل لفظ بزشک بمعنی طبیب و جراح (شع) -
در سنسکریت این لفظ بهیشک ( भिषक् ) است - برهان و مقلدانش برای پزشک (بافتح اول و دوم) معنی چند هم نوشته اند ما سندی بدست نیاورده -

**پزیدن** فا - (پ ز ی د ن) مص - پختن (به بینید) (شع) مولوی معنوی -
هر میوه که در باغ جهان بدهمه پخته است * ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن -
پزید - (می) پزیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پختن است -

**پژ** فا - (پ - ژ) اسم - (۱) کوه وعقبه (شع) خسروانی - سفر خوش است کسی را که بامراد بود ؛ اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش - (۲) کهنه و مندرس (شع) جهانگیری - (۳) چرک وریم چنانچه پژاگن بمعنی چرکین است - (شع) -

**پژاگن** - (پ - ژ - گ - ن) اسم پلید و چرکین (شع) ابوشکور - لطیف وجوانم چو گل در بهار ؛ پژاگن نیم سالخورده نیم - لفظ مذکور مرکب است از پژ بمعنی سوم و آگن مخفف آگین - فرہنگ اسدی

**پژاوند** فا (پ - ژ - و - ن د) اسم چوبی باشد که از پس در افکنند و بوقت جامه شستن جامه را بدو کوبند (شع)

**پژاوه** فا - (پ - ژ - و ه) اسم - داش و کورهٔ پختن ظروف سفالین - (شع) امیر خسرو - کس زمادر نزاد با زر و مال ؛ از پژاوه سبوی پر ناید -

**پژپژ** فا - (پ ژ پ ژ) اسم لفظی است که شبانان بز را بدان نوازش میکردند - (شع) سنائی - نشود دل بحرف قرآن به ؛ نشود بز به پژپژی فربه -

**پژم** فا - (پ - ژ - م) اسم - کوه و کتل (شع) (جهانگیری) پس مزید فیه لفظ پژ خواهد بود -

**پژمان** فا - (پ - ژ م - ن) اسم - افسرده و غمگین و بی رونق که لفظ دیگرش پژمرده و پژمریده است (شع) سیف اسفرنگی - در انتظار عهد شب قدر زلف تو ؛ پژمان تر از چراغ بروزم ز بان نزمان - بافتح اول هم صحیح است این لفظ صفت مشبهه مصدر پژمردن است - در سنسکرت پریملان ( परिम्लान ) است -

**پژمراندن** فا - (پ - ژ م - ر - ن د - ن) مص - پژمرده کردن - (عا) -

**پژمرانیدن** فا - (پ - ژ م - ر - ن ی د - ن) مص - پژمراندن را به بینید - (عا) -

**پژمردن** فا - (پ - ژ م - ر د - ن) مص - افسرده و غمناک و بی رونق و درهم کشیده شدن و روبخشکی آوردن - (شع) -

**پژمرده** پژمرده (ل) پژمرد (می) پژمرد (ع) - پژمان صفت مشبهه است - باکسر حرف اول هم صحیح است - در این مصدر از مشتقات فقط لفظ پژمرده در تکلم استعمال میشود و با لفظ کردن و شدن حقیقت شده مصدر مرکب و مشتقات دیگر میسازد -

**پژمریدن** فا - (پ - ژ م - ر ی د - ن) مص - پژمردن را ببینید (شع) فخر گرگانی - چو کشتی بود مهرش پژمریده ؛ امید از آب و از باران بریده - پژمریدی (ا) پژمریده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات پژمردن است -

**پژن** فا۔ (پ ـَ ژ ـَ ن) اسم۔ زغن و لاشخور (شع) رشیدی۔

**پژند** فا۔ (پ ـَ ژ ـَ ن د) اسم گیاہی است خودرو و خوشبو کہ در زراعت گندم و کنار جو بہم روید و از آن آش می پختند کہ نام دیگرش برغست است (شع) اسجدی۔

ہم قیمت لعل باشد بلور ؛ نہ ہم رنگ گلنار باشد پژند — رشیدی گوید بعضی بمعنی حنظل گفتہ اند برخی بمعنی خیار صحرائی۔

**پژواک** فا۔ (پ ـَ ژ و ـَ ک) اسم۔ آوازی کہ از کوہ و گنبد و امثال آنہا منعکس میشود یعنی اگر کسی ندا کند عین آن را میشنود کہ نام عربیش صدا است (شع) جہانگیری۔ و پژ بمعنی کوہ گذشت۔

**پژوم** فا۔ (پ ـَ ژ و م) اسم۔ فقیر و درویش بی اعتبار (شع) جہانگیری۔

**پژوہ** فا۔ (پ ِ ژ و ہ) ۔ (۱) فعل امر از پژوہیدن بمعنی بجو و تفحص کن۔ (شع)۔ (۲) اسم فاعل از پژوہیدن درصورتیکہ بالفظ دیگر منضم شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل دانش پژوہ (دانش جویندہ) (عا) بفتح اول ہم صحیح است۔ برہان بمعنی پشتہ بلند و آستر قبا ہم برای این لفظ نوشتہ است درحالیکہ پشتہ بلند و آستر قبا بمعنی پژہ است نہ پژوہ۔

**پژوہیدن** فا۔ (پ ِ ژ و ہ ی د ـَ ن) مص۔ جستجو و تفحص کردن (شع) مثال۔ اسم فاعل از نظامی در توحید۔ پژوہندہ را یاوہ زان شد کلید ؛ کہ اندازہ خویشتن در نوید۔

**پژوہش** پژوہش۔ (پ ِ ژ و ہ ِ ش) اسم مصدر از پژوہیدن بمعنی تفحص و کاوش است (نش و شع) پژوہید (می) پژوہد (مع) پژوہندہ (فل) پژوہیدہ (مل) پژوہ (مر) پژوہش (اص) بافتح اول ہم صحیح است۔

**پژوی** فا۔ (پ ُ ژ و ی) اسم۔ مردم فرومایہ و ارزل۔ (شع) جہانگیری۔

**پژوین** فا۔ (پ ـَ ژ و ی ن) اسم۔ کثیف و چرکین (شع) سنائی۔ چشم آرد و دوات بن سوراخ ؛ قلم سست و کاغذ پژوین۔ پژ بمعنی چرک بجای خود گذشت۔

**پژہ** فا۔ (پ ـَ ژ ہ) اسم۔ (۱) کتل و گریوہ (شع) جہانگیری۔ (۲) آستر لباس (شع) جہانگیری۔ باضم دوم و اظہار ہاء مخفف لفظ پژوہ است بمعنی تفحص و تجسس۔ (شع)۔

**پس** فا۔ (پ ـَ س) (۱) بعد و عقب و دنبال۔ (عا) مثال پس از یکسال کتابم گیرم آمد۔ مثال دیگر پس دیوار نہر آب است۔ درانصورت لفظ مذکور اسم است و گاہی با فک اضافہ ہم استعمال میشود مثل پس کوچہ۔ (۲) حرف عطف است برای بیان ترتیب یا نتیجہ (عا) مثال اول احمد آمد

(ـَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

پس حسن ـ مثال دوم از گلستان سعدی. "هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر میاید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری واجب". (۳) باز و مکرر (عا) مثال مالی که از دست من رفته بود پس آمد ـ درانصورت گاهی بالفظ وا (واپس) هم استعمال میشود اما در شعر و نثر نه در تکلم ـ این لفظ در پهلوی پس ( [illegible] ) در اوستا و سنسکریت هر دو پسچه ( [illegible] = [illegible] ) باضم حرف اول (پ ـ ل س) پسر که فرزند نرینه شخص باشد ـ (شع) فردوسی ـ بیامد نخست آن سوار هژیر ٭ پس شهریار جهان اردشیر در بعضی زبانهای ولایتی لفظ پس بمعنی پسر مستعمل است در پهلوی همین پس ( [illegible] ) موجود است ولفظ پسر که اکنون در تکلم ایران باکسر حرف اول (پ ـ ِ س ـ ر) استعمال میشود در قدیم با ضمه بوده واکنون در جنوب مثل بوشهر آنرا (پ ـ ُ س ـ ر) باضم اول گویند ـ بکسر پ (پ ـ ِ س) اسم ـ (۱) صدای خالی شدن باد از چیزیکه باد دارد مثل توپ ولاستیک چرخهای دوچرخه وغیر آنها ـ (تک) مثال ـ سوار دوچرخه میرفتم ا صدای پس فهمیدم لاستیک سوراخ شده ـ (۲) اسباب سبک وکم قیمت ناقابل در صورتیکه بالفظ چس منضم شود ـ (تک) مثال ـ در خانهٔ فلان غیر از چس وپس هیچ نیست ـ امثال لفظ پس با فتح حرف اول ـ (۱) "پس از من گو جهان را آب گیرد" (۲) "وای اگر از پس امروز بود فردائی" (۳) "ای بسا ابلیس آدم رو که هست ٭ پس بهر دستی نباید داد دست" (۴) "با هر دستی که بدهی بهمان دست پس میگیری" (۵) "دست پیش رامیگیرد که پس نیفتد" (۶) "در پس آئینه توتی صفتم داشته اند ٭ آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم"

**پس آهنگ** ـ (ـ ـ ه ـ ن گ) اسم ـ دسته ای از لشکر که در عقب دسته های دیگر واقع است (عل)

**پساپیش** ـ (پ ی ش) اسم ـ نامرتب بعضی جلو و بعضی عقب بودن ـ (نث وشع) ـ

**پساچین** ـ (چ ی ن) اسم ـ بقیه میوه که بعد از چیدن در باغ جابجا ماند و نام دیگرش سیدچین است (شع) رشیدی

**پسادست** ـ (د ـ س ت) اسم ـ نسیه که در بیع مال را داده وعدهٔ ادای قیمت گیرند ـ (شع) ابوشکور ستد و داد مکن هرگز جز دستادست ٭ که پسادست خلاف آرد و الفت ببرد ـ

**پس افتادن** ـ (ا ف ت ـ د ـ ن) مص ـ عقب افتادن و به تعویق انجامیدن ـ (عا) ـ مثال ـ حقوق این ماه من پس افتاده است ماه آینده خواهند داد ـ

**پس افکند** ـ (ـ ف ک ـ ن د) اسم ـ پول وغیره که از مصارف باقی مانده وجمع شده باشد (شع) ـ اثیرالدین اومانی ـ زهی بداده چو خورشید نور بخش از پیش ٭ کف تو هرچه پس افکند بحر و کان باشد ـ

**پس انداختن** ـ (ـ ن د ـ خ ت ـ ن) مص ـ ذخیره کردن و به تعویق انداختن (عا) ـ

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ـ

پس انداختن بچہ - تولید کردن بچہ (تک) -
پس انداز - (سـ ن د سـ ز) اسم - پول وغیرہ کہ از مصارف باقیماندہ و جمع شدہ باشد - (عا) مثال - فلان ہر ماہ مبلغی از حقوقش را پس انداز میکند - با لفظ کردن و نمودن و شدن مصادر مرکب میسازد -
پس برآمدن با کسی یا پس کسی بر آمدن - حریف بودن و مقابل بودن و مجاب کردن کسی را (تک)
پس بردن - (ب ظ ر د سـ ن) مص - (۱) بطرفی حرکت دادن با اعضاء بدن کہ پس کردن ہم گویند - (عا) (۲) برگرداندن چیزی (تک) مثال - دیروز فلان کتابی کہ برای من آوردہ بود پس برد -
پس ترفردا - روز چہارم امروز کہ روز بعد از پس فردا است - (عا) -
پستاک - (پ سـ س ت سـ ک) اسم - پیک بہ معنی اول (بہ بینید) این لفظ از زبان ولایتی قزوین است -
پستو - (پ سـ س ت و) اسم - اطاق کوچک در پس اطاق بزرگ کہ درش در ہمان اطاق بزرگ باز می شود و نام دیگرش صندوقخانہ است - (عا)
پس خانہ - (خ سـ ن ہ) اسم - بار و بنہ وچادر و اسباب پادشاہ یا امیری کہ بعد از حرکت او از پس میبرند - (عا) -
پس خم زدن - (خ سـ م) - فرار کردن و در خم وپیچ کوچہ از نظر پنہان شدن (شع) صائب -
نمیتوان دل مردم ربود و پس خم زد ٭ سواد زلف تو را مو بموی میجوئیم -
پس خیز - (خ ی ز) اسم - در اصطلاح پہلوانان شاگرد کشتی گیر - (شع) میرنجات -
برتر از سرو و گل ونخل وسمن پایۂ تو است ٭ نیست پس خیز تو جز سایہ کہ ہمسایۂ تو است -
پس دادن - (د سـ د سـ ن) مص - (۱) برگرداندن وچیز گرفتہ را بہ کسی کہ از او گرفتہ شدہ رد کردن - (عا) - (۲) بیرون دادن ظرفی مایعی را از سوراخہای تنگ جسمش - (عا) مثال - این کوزہ آب پس میدہد -
پس دادن درس - خواندن شاگرد درس سابق خود را پیش معلم - (عا)
پس زدن - فشار بہ عقب دادن قنداق تفنگ و امثال آن در وقت در رفتن - (عا) -
پس شاشیدن - (ش سـ ش ی د سـ ن) مص - بہ انحطاط رفتن و تنزل کردن در موقعی کہ ترقی لازم است (تک) - وجہ تسمیہ این است کہ تنزل بی موقع تشبیہ بہ شاشیدن شتر شدہ است کہ از پس میشاشد -
پس شام - (ش سـ م) اسم - سحری کہ طعام آخر شب است برای روزہ گرفتن (شع) جہانگیری -

**پس فردا** - (ف ـَ رْ د ـَ) اسم - روز بعد از فردا که روز سوم امروز است - (عا) -

**پسک** - (پ ـَ س ـَ ک) اسم - (١) نیم تنه کلفتی که اغلب بی آستین و ابریشم دوخته بود و پهلوانان ولوطیان می پوشیدند - (تک) (٢) حصهٔ عقب لباس - (عا) -

**پس کت** - (پ ـَ س ک ـَ ت) اسم - پس انداز - این لفظ از زبان ولایتی قزوین است -

**پس کردن** - (ک ـَ رْ د ـَ ن) مص - به عقب بردن - (عا) مثال - هرچه خواستم کتاب را با و بدهم با دست پس میکرد - "با دست پس میکند و با پا پیش میکشد" مثل است -

**پس کوچه** - (ک وُ چ ہ) اسم - کوچهٔ تنگی که در عقب کوچهٔ دیگر باشد (عا) مثال - در شهرهای قدیم کوچه پس کوچه بسیار بود -

**پس گردنی** - (گ ـَ رْ د ـَ ن ی) اسم زدن با دست به پس گردن کسی - (عا)

**پس گوش افگندن** - اهمال و مسامحه کردن و تعویق انداختن (شع) کمال اسمعیل - دماغی کو بیوید آن سپرغمهای خوشبویت ، پس گوش افکند حال حدیث غم چو اسپرغم - لفظ مذکور را در تکلم پشت گوش افگندن و انداختن گویند -

**پس ماندگان** - پسماندهٔ معنی دوم (به بینید) (عا) -

**پس مانده** - (١) غذای نیم خورده - (عا) مثال - پسماندهٔ ارباب را نوکر میخورد -
(٢) وارث و باقیماندهٔ خانوادهٔ یک میت (عا) مثال - فلان مرد و یک پس مانده نداشت -

**پسین** - (پ ـَ س ی ن) اسم - آخرین و آنچه در عقب واقع است - (عا) -

**بازپسین** - (پ ـَ س ـِ ن) اسم - آخرین - (عا) مثال - دیروز فلان نفس بازپسین خود را کشید یعنی مرد -

**واپس** - (و ـَ پ ـَ س) اسم - رجوع و پس - (نثر و شع) -

**واپسین** اسم - آخری) و اخیر - (عا) مثال - فلان دیروز نفس واپسین خود را کشید -

**پساندن** **پسانیدن** فا - (پ ـَ س ـَ ن د ـَ ن) مص - آب دادن به باغ و زراعت (شع) - مولوی معنوی - ای روزی ده لهارسان جهان کسان و ناکسان ، ترکاری و باغی پسان همچو ابر و ماه و زمین پسانْ (می) می پساند (ش) پساننده (فل) پسانده و پسانیده - (دل) پسان (م)

**پساوند** فا - (پ ـَ س ـَ و ـَ ن د) اسم - قافیهٔ شعر که حرف یا حروف متفق در آخر شعرها است (شع) لبیبی - همه پوچ و همه خام و همه سست ، معانی چگامها پساوند - اهل لغت گفته اند - لفظ مذکور مرکب است از لفظ پس و آوند که کلمهٔ نسبت است و چون قافیه در آخر شعر میاید

پس آوند نامیده شده و چون ردیف هم در آخر شعر می‌آید پس آوند است چنانچه مولف ناصری گفته
اگرچه ظاهر لفظ مرکب از دو لفظ فارسی بنظر می آید لیکن از یک لفظ تنزل کرده به این شکل درآمده
چه در اوستا فسمنه (ـ ـ ـ ـ) است۔

**پست** فا۔ (پ ـ س ت) اسم۔ (۱) جائی از زمین وغیره که سطحش نسبت به جای دیگر پائین تر باشد۔ درین صورت مقابل آن بلند است مثل زمین پست و بلند۔ (عا) مثال۔ آب زمین بلند به زمین پست می نشیند۔ (۲) هر چیزیکه ارتفاعش نسبت به چیز دیگر کمتر باشد مثل دیوار پست و آدم پست قد۔ درین صورت مقابل آن بلند و دراز است۔ (عا) مثال۔ سقف خانهٔ ما پست است۔ (۳) ذلیل وحقیر وبخیل۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از خانوادهٔ پست است۔ مثال دیگر۔ فلان آدم پست است بکسی چیزی نمیدهد۔ این معنی ماخوذ از معنی دوم است که آدم پست فطرت تشبیه بجسم کوتاه شده۔ (۴) خراب و ویران۔ (شع) فردوسی۔ وزان پس بشمشیر یازیم دست ٭ کنم سربسر کشور از کینه پست۔ این معنی مجاز از معنی دوم است که خراب شدن شهر تشبیه به پست کردن چیزهای مرتفع آن شده است۔ (۵) کشتن وهلاک کردن (نث وشع)۔ مثال۔ پادشاه دشمن خود را از زیر پای پیل پست کرد۔

باکسر پ (پ ـ س ت) اسم۔ آردی که از حبوبات بوداده درست کنند که نام عربیش سویق و نام دیگر تکلیش قویت است (شع، نظامی۔ منم روی از جهان در گوشه کرده ٭ کفی پست جوین را توشه کرده۔
در اصطلاح اطبا آردی است که از بعضی حبوبات یا میوهٔ خشک مهیا سازند۔ این لفظ در پهلوی پست (ـ ـ) و در سنسکریت پشتم (ـ ـ) است ولی معنی مطلق آرد۔

بانهم پ۔ (پ ـ س ت) (۱) چاپار یعنی اداره ایکه مراسلات و امانتها را گرفته بمنزل مقصود میرساند۔ و آن اداره را پستخانه گویند۔ (عا) مثال۔ با پست شهری امروز یک کاغذ داشتم۔
(۲) جای ایستادن مامور نظمیه (آجان) یا امینه برای نگاهداشتن امنیت (عا)۔
(۳) جا و خدمت در ادارهٔ دولتی (عل) مثال۔ یک پست خالی در ادارهٔ مالیه هست من میخواهم بگیرم۔ در هر سه معنی مذکور فرانسوی (Poste) است و به معنی اول که چاپار است جزو زبان فارسی شده است۔

**پست هوائی**۔ (ـ ـ ـ) اسم۔ چاپاری بالطیاره که مراسلات و امانات ومسافر را از جائی بجائی حمل میکند۔ (عا)۔

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ـ) یای اعرابی

**کارت پستال** - (ک ـ ر ت پ ـُ س ت ـ ل) اسم. ورقهٔ مقوائی دارای تمبر پستخانه که نام دیگرش ورقهٔ پستی است که برای مراسله استعمال میشود. (عا) این لفظ هم فرانسوی (cartpostal) وجزء زبان نشده است.

**پستا** فا. (پ ـَ س ت ـ) اسم. نوبت ووقت کردن کاری (شع). لفظ مذکور در تکلم اصفهان پسّا به تبدیل حرف ت به س استعمال میشود.

**پستان** فا. (پ ـِ س ت ـ ن) اسم. دو غدهٔ بزرگ بر سینهٔ انسان که در زنها بزرگتر است واز آن شیر برای بچه بیرون میاید. نیز غده های برآمدهٔ بر شکم حیوانات که از آن شیر بیرون می آید. (عا) مثال. قبل از تولد طفل غذایش در پستان مادر موجود است.

این لفظ در پهلوی پستان. (...) در سنسکریت استنه (...) ودر اوستا فشانه (...) است. در سنسکریت پییه (...) بمعنی شیر است و پستان مرکب از پییه واستنه بنظر میاید.

**پستان بند** - (پ ـِ س ت ـ ب ـَ ن د) اسم. پارچه ای که زنان برای منع از بزرگ شدن پستان یا پنهان ساختن شکل آن از نظر به سینه می بندند. (عا).

**پستان سفید کردن** - مادهٔ سفید به پستان مالیدن تا بچه ایکه میخواهند دیگر شیر نخورد از آن بترسد. (شع) قاسم مشهدی. الفتی مید ید با بخت سیاهم زان سبب . کرد در روز نخستین دایه ام پستان سفید.

**پستان سیاه کردن** - مادهٔ سیاه به پستان مالیدن تا بچه از آن ترسیده دیگر شیر نخورد. (شع) این کار را در وقت بریدن شیر از طفل میکنند (عا).

**پستانک** - (پ ـِ س ت ـ ن ـَ ک) اسم. (۱) لولهٔ کوچک شبیه به سر پستان که در تفنگهای قدیم در ته لوله نصب بوده و بر آن چاشنی میگذاشتند. (عا) (۲) چیزی شبیه به سر پستان ساخته از پارچه که در آن قدری شکر ریخته در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند تا بخیال پستان مادر مکیده خاموش شود نیز چیزی شبیه به سر پستان ساخته از لاستیک که در دهن بچهٔ شیرخوار میگذارند که بمکد. (عا).

(۳) هر چیز شبیه به پستان. (عا).

**پستان مام یا مادر گاز گرفتن** - استعاره برای بیرحمی وستم کردن بخویش واقارب وکسیکه دوست ازو است - نیز سزای نیکی را بدی دادن. (تک) مثال. کار فلان پستان مادر گاز گرفتن است.

**پستانہ** - (پ، س ت ـ ن ہ) اسم - پستانک را ببینید - (عا) -

**پستہ** فا - (پ، س ت ہ) اسم - بار درختی است پوست سختی دارد و مغزش سبز رنگ ولذیذ است در آجیل وشیرینی ها خورده میشود - (عا) لفظ مذکور یکی از مشبہ بہ های دہن معشوق است -

**پستۂ بنگ** (ب ـ ن گ) اسم - یک تکہ از بنگ کہ گویا از جہت شباہت بہ پستہ باین اسم نامیدہ شد - (شع) شفائی - ہیچ دانی کہ چسان معدہ کنی دوزخ تاب ٭ پستۂ بنگی اگر بر سر تریاک خوری -

**پستۂ خندان** - (خ ـ ن د ـ ن) اسم - آن پستہ کہ قبل یا بعد از بو دادن دہنش باز شود کہ تشبیہ بہ انسان خندان شدہ - (عا) "پستۂ بی مغز اگر لب واکند رسوا شود" مثل است -

**پستہ قندی** - (ق ـ ن د ی) اسم - قسمی از حلوا است کہ از پستہ وشکر ساختہ میشود - (عا) -

**پستہ لب** - (ل ـ ب) اسم - استعارہ برای معشوق است - (عا) -

**پسر** فا - (پ، س ـ ر) اسم - (۱) فرزند نر مقابل دختر کہ فرزند مادہ است - (عا) - مثال - فلان سہ پسر دارد - مثال دیگر - امروز پسری را دیدم کہ شباہت بہ پسر من داشت - لفظ پُس وپور مرادف پسر ند پس باید لفظ پسر ہم باضم اول باشد در تکلم امروز ایران باکسر اول است و در بعضی از زبانہای ولایتی باضم اول است - در پہلوی پسر ( [illegible] ) وپوس ( [illegible] ) است در اوستا پوتہرہ ( [illegible] ) و در سنسکریت پوترہ ( [illegible] ) - امثال لفظ پسر (۱) "پسر کو ندارد نشان از پدر ٭ تو بیگانہ خوانش مخوانش پسر" (۲) "پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد"

**پسر اندر** - (ـ ن د ـ ر) اسم - فرزند نری کہ از شوہر دیگر زن باشد ویا از زن دیگر شوہر - آن را در تکلم ناپسری ونپسری ہم گویند - (شع) - لفظ مذکور در تکلم ترکستان وافغانستان است -

**پسر خواندہ** - (خ ـ ن د ہ) اسم - بچہ ای کہ کسی اورا بہ فرزندی قبول کند کہ لفظ عربیش تبنّی است (عا) -

**پسر زادہ** - (ز ـ د ہ) اسم - اولاد نر یا مادہ پسر کسی کہ لفظ دیگرش نوۂ پسری است - (عا) -

**پسرو** - (پ، س ـ ر و) اسم - پسر - (تک شیراز) در شیراز واو زاید را بہ آخر اغلب اسما در تکلم استعمال میکنند مثل آبو وگلوونا نوو ہکذا - اما بعضی اوقات این واو علامت تعریف یا اشارہ میشود بجای لفظ آن مثلاً اگر بخواہند بگویند مردی با من وعدہ کرد امروز صبح بیاید - "اما آن مرد

نیامد، میگویید۔ "اما مرد و نیامد"۔

پسره - (پ ۂ س ر ۂ) اسم - پسر کوچک یا حقیر - (عا)۔ در فارسی کسره دادن به آخر بیاری از کلماتیکه ساکن الآخر هستند معنی تحقیر و تصغیر میاورد و برای بیان آن کسره در کتابت ہا رزاید مینویسند مثل پدره - دختره - میزه - کتابه - وغیر آنها۔

پسریچه - (پ ۂ س ر ی چ ۂ) اسم - پسران بدکار - (شع) جهانگیری۔

**پستا** فا - (پ ۂ س س ۂ) اسم - پستا را ببینید - (تک اصفهان)

پستائی - (۱) منسوب به پستا (تک اصفهان) (۲) کیسۂ آرد نانوا ہا - (عا)

**پسله** فا - (پ ۂ س ۂ ل ۂ) اسم - پنہانی و نہانی - این لفظ در تکلم اصفهان و قزوین هست

**پسند** فا - (پ ۂ س ۂ ن د) (۱) فعل امر از پسندیدن یعنی قبول کن و بخواه و رغبت کن (عا) در تکلم با اضافه به (بپسند) استعمال میشود - و با لفظ کردن جفت شده مصدر مرکب (پسند کردن) یعنی پسندیدن میسازد - (۲) اسم فاعل از پسندیدن در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل دل پسند و مشکل پسند وغیره - (۳) اسم مصدر از پسندیدن معنی خوش آمدن و پذیرفتن - (عا) این لفظ در پہلوی پند ([illegible]) و در سنسکریت پر شته ([illegible]) بوده و در اوستا او پسنده (ع ۹۹ ۔ ۵۰ ع ۹۵)۔

خودپسند (خ ۂ د) اسم متکبر و مغرور و بی اعتنا بدیگران (عا)۔

دل پسند - (د ۂ ل) اسم - محبوب و مطبوع - (عا)

شاه پسند (ش ۂ ه) اسم - قسمی از گل نیز قسمی از شیرینی است - (عا)۔

مشکل پسند (م ۂ ش ک ۂ ل) اسم کسیکه همه چیز پسندیدۂ دیگران را نمی پسند د بلکه بعضی از آنها را می [illegible] (عا)۔

**پسندر** فا (پ ۂ س ۂ ن د ۂ ر) اسم - مخفف پسراندر است که پسر زن است از شوهر دیگر یا پسر شوهر است از زن دیگر - (شع) عنصری - جز بجاودر نماند این جهان کینه جوی با پسندر کینه دارد همچو با دختندر را۔

**پسندیدن** فا - (پ ۂ س ۂ ن د ی د ۂ ن) اص - خوش شدن از چیزی و قبول کردن و رغبت کردن - (عا)۔ پسندید - (مص) می پسندد (مع) پسندیده (ل) پسند (مر و اص) پسندیدگی (اص)۔

**پسنده** - پسنده - (پ ۂ س ۂ ن د ۂ) ل - پسندیده و قبول شده (شع) سنائی۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

نیک بخت آن کسی که بندهٔ اوست ؛ در همه کار ها پسندهٔ اوست ۔ لفظ مذکور مخفف پسندیده است ۔ امثال ۔ "(۱) هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" ۔ (۲) "آنچه بخود نپسندی بدیگران مپسند" (۳) "کسانیکه بد را پسندیده اند ؛ ندانم ز نیکی چه بد دیده اند" (۴) "خود پسند خدا پسند نمیشود" (۵) "در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ؛ گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را"

**پسیچ** فا۔ (پ ۔ س ی ج) اسم مصدر پسیچیدن (به بینید) (شع)

**پسیچیدن** فا۔ (پ ۔ س ی ج ی د ۔ ن) مص ۔ مبدل بسیچیدن است (به بینید) (شع)

**پسیچ** فا۔ (پ ۔ س ی چ) اسم مصدر پسیچیدن است (به بینید) (شع) ۔

**پسیچیدن** فا۔ (پ ۔ س ی چ ی د ۔ ن) مص ۔ تهیه و کار سازی کردن و قصد کردن (شع) ۔ این لفظ مبدل بسیچیدن است یا بالعکس ۔

**پش** فا۔ (پ ۔ ش) اسم ۔ (۱) یال و کاکل اسپ (شع) پور بهای جامی در تعریف اسپ ۔ "کفلهاش گرد و پش و دم دراز ؛ بر و یال فربی و لاغر میان" ۔ (۲) طره و جیغه که بر کلاه و دستار گذارند ۔ (شع ، جهانگیری) ۔ در هر دو معنی تبدیل به فش هم میشود ۔ (۳) ناقص و فرومایه (شع ، جهانگیری) ۔ بعضی از اهل لغت شبه و نظیر و جغد را هم از معانی لفظ مذکور نوشتند اما شبه و نظیر معانی وش است و معنی جغد هم ثابت نیست ۔ شاید در جائی معنی پش را جعد (با عین مهمله) دیدند که مناسبت با کاکل دارد و آن را جغد (با غین معجمه) خواندند ۔

**پشام** فا۔ (پ ۔ ش ۔ م) اسم ۔ هر چیز تیره رنگ (شع ، جهانگیری) ۔

**پشان** فا۔ (پ ۔ ش ۔ ن) اسم ۔ گرز که چوب یا آهن بلندی است بر سر آن قبه ای از فلز یا چوب و در جنگ استعمال میشد و نامهای دیگرش فشان و چشان و نام عربی آن عمود است ۔ (شع ، جهانگیری) در ذیل لفظ چشان ۔ مؤلف ناصری مینویسد ۔ مؤلف جهانگیری معنی این کلمه را گذر با ذال (عبور) نوشته و خطا کرده لیکن نسخهٔ خطی قدیم جهانگیری که نزد من است معنی لفظ را گرز نوشته است شاید در نسخه ای که نزد مؤلف ناصری بوده کاتب غلط نوشته بوده است ۔

**پشاور** (پ ۔ ش ۔ و ۔ ر) عم ۔ نام یکی از شهرهای شمال غربی هندوستان است ۔ (ج)

**پشت** فا۔ (پ ۔ ش ت) اسم ۔ (۱) حصهٔ عقب تن انسان که از آخر گردن تا کمر باشد نیز سطح بالائی تن حیوانات از آخر گردن تا دم آنها ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پالان پشت قاطر را زخم کرده ۔ این لفظ در پهلوی پشت ( ) و در اوستا اپشه ( ) 

(الف) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (س) آ (ق) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

وپشتی ([illegible]) ودرسنسکریت پرشته ([illegible]) است ۔

(۲) طرف غیر مبهم از هر چیز که دو طرف دارد مثل پشت دیوار وپشت در ۔ (عا) ۔مثال ۔ خیاط قبای مرا پشت ورو دوخته است این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔ امثال لفظ پشت ۔

(۱) "کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من" (۲) "گل پشت ورو ندارد" (۳) "چنین است رسم سرای درشت ✽ گهی پشت زین وگهی زین به پشت" ۔ (۴) "پشت چشمش باد است" ۔

(۵) "بخت داری برو به پشت بخواب" ۔ (۶) "پشت سر هیچ خوابیده بیداری نباشد" ۔

(۳) عقب وپس هر چیز (عا) مثال ۔ من پشت میز نشسته کاغذ نوشتم لفظ مذکور در این معنی بیشتر با لفظ سر (پشت سر) استعمال میشود مثل این که میگوئیم من پشت سر فلان ایستاده بودم ۔ یا کتاب ها را پشت سر هم بچین ۔ (۴) کمک ومدد وپناه (عا) مثال ۔ برای من پشت وپناهی نیست

(۵) مخنث وکونی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان با همه بدیهاش پشت هم هست ۔

(۶) نسل ونژاد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ سادات از پشت پیغمبر اند ۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است ۔

**پشتاپشت** ۔ (پ ل ش ت س) اسم ۔ پشت سر هم ۔ (شع) ۔

**پشت بام** ۔ (پ س م) اسم ۔ حصهٔ بالائی سقف که بام تنها هم گفته میشود ۔ (عا) مثال ۔ دیروز بنا پشت بام ما را کاه گل کشید ۔

**پشت بان** ۔ (پ س ن) اسم ۔ پشتیبان (به بهبینید) (نث وشع) ۔

**پشت به چیزی کردن** ۔ بی اعتنائی وترک کردن ۔ (عا) ۔

**پشت به زمین آوردن** ۔ مغلوب کردن چه در کشتی گرفتن چون پشت حریف بزمین بیاید مغلوب است (عا)

**پشت بند** ۔ (ب س ن د) اسم ۔ مدد وکمک ۔ (عا) ۔

**پشت پائی** ۔ (پ س ی) اسم ۔ هیز ومخنث که نام دیگرش پشت است (تک) ۔

**پشت پا زدن** ۔ ترک کردن واعراض نمودن وبی اعتنائی کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اولیا به دنیا پشت پا میزنند ۔

**پشت چشم تنگ یا نازک کردن** ۔ ناز کردن وباغرور نگریستن (عا) ۔ مثال شعری از اشرف ۔

عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ✽ چشم پوشیدن بتان را تیغ خوابانیدن است ۔

**پشت دادن** ۔ (۱) تکیه کردن (عا) ۔ (۲) گریختن ۔ (عا) مثال شعری از سعدی ۔

چو بینی که لشکر همه پشت داد ✽ به تنها مده جان شیرین بباد ۔ (۳) حاضر شدن برای کون دادن (عا)

این لفظ بیشتر برای خم شدن مرغ برای سوار شدن خروس استعمال میشود۔
پشت در پشت ۔ پدر بر پدر ۔ (تک) مثال ۔ خانوادۂ فلان پشت در پشت عالم بوده اند۔
پشت دست خائیدن ۔ پشت دست گزیدن (به بینید) (شع)۔
پشت دست گزیدن ۔ پشیمان شدن و تاسف خوردن (عا) در عموم ایرانیان شخصی که سخت پشیمان است پشت دست خود را با دندان میگزد (مثل اینکه در هندوستان باد و دست دو گوش خود را میگیرد)۔
پشت دوتا ۔ خمیده (عا)۔
پشت راست کردن ۔ آرام گرفتن و راحت شدن ۔ (عا) مثال ۔ بعد از زحمات زیاد حالا پشت راست کردم ۔
پشت سر ۔ (۱) در غیاب و خفا ۔ (تک) (۲) بعد و دنبال (با) مثال ۔ وقتی او آمد فلان هم پشت سرش آمد ۔
پشت سر کسی یا چیزی دیدن ۔ بعد از آن کس و چیز زنده ماندن ۔ (شع) صائب ۔
فلک ها را توانی پشت سر دید ٭ بنور عشق اگر دل زنده باشی ۔
پشت سر هم ۔ پی در پی و متوالی ۔ (تک) مثال ۔ فلان سه ماه است پشت سر هم بسفر میرود ۔
پشت شکستن ۔ صدمۂ سخت دیدن و مصیبت ناگوار بسیار دیدن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در مصیبت فلان پشتم شکست
پشتک ۔ (پ لی ش ت ۔ ک) اسم ۔ (۱) لباس کوتاهی بود تا کمر که در قدیم میپوشیدند ۔ (شع) سوزنی ۔
اگر جبۂ خاره را مستحقم ٭ ز توبس کنم پشتکی زندیچی ۔ (۲) نام مرضی است که عارض دست و پای حیوان بارکش شود که دانه ها بیرون آید و پخته شود ۔ (ط) (۳) قسمی از بازی و ورزش است که شخص برجسته در هوا معلق زده باز بر پا ایستد ۔ (عا)۔
پشت کار ۔ (پ لی ش ت ۶ ک ۔ ر) اسم ۔ همت و سعی در آخر رساندن کاری ۔ (عا) مثال ۔ فلان در هیچ کاری پشت کار ندارد ۔
پشت کاسه ۔ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)
پشت کوه ۔ یک حصۂ از جنوب غربی ایران که بیشتر سکنۂ آن ایل اند ۔ (عا)۔
پشت گردنی ۔ (گ ۔ ر د ۔ ن ی) اسم ۔ با دست بپشت گردن کسی زدن (تک)۔
پشت گرم بودن ۔ در حمایت کسی بودن و پشت و پناه داشتن (عا) مثال ۔ فلان از پشت گرمی

حاکم به مردم ظلم میکند۔

**پشت گلی**۔ (گ۔ ل ی) اسم۔ سرخ کم رنگ۔ (عا)۔

**پشت گوش انداختن**۔ اہمال و مسامحہ کردن و تعویق انداختن (تک امثال۔ ہر وقت از او پول را میطلبم پشت گوش میاندازد۔

**پشت گوش فراخ**۔ آدم تنبل۔ (تک)۔

**پشت مازه و مازو**۔ استخوان میان پشت که نام عربیش صُلب است۔ (عا)

**پشت ماہی**۔ چیزیکه میانش بر آمده و دو طرفش فرو رفته باشد مثل راه پشت ماہی۔ (عا)۔

**پشت وار و پشت واره**۔ بسته یا دسته ای از چیزیکه بر پشت کشند۔ (نث وشع)۔

**پشت وان**۔ پشتیبان۔ (به بینید) (نث وشع)۔

**پشت ہم**۔ پشت سرہم۔ (به بینید) (عا)۔

**پشت ہم اندازی**۔ وسیسه و مکر برای پیش بردن کاری۔ (تک) مثال۔ فلان برای پیش رفت کار خود خیلی پشت ہم اندازی میکند۔

**پشتی**۔ (پ ا ش ت ی) اسم۔ (۱) حامی و یار و یاوری (عا) مثال۔ من در دعوی دیروز ہیچ پشتی نداشتم۔ بالفظ کردن و نمودن مصادر مرکب میسازد۔ (۲) بالشی که بر پشت برای تکیه گذارند و در اصفہان متکا را ہم پشتی گویند۔ (عا) (۳) در اصطلاح کبوتر بازان جفتی کردن کبوتر نر و ماده است۔

**پشتیبان**۔ (پ ا ش ت ی ب ا ن) اسم۔ (۱) حامی و یاور۔ (عا) مثال شعری۔ از سعدی۔
چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان۔
شعر مذکور مثل است۔ (۲) چوبی که برای نگه داشتن به دیوار شکسته وغیره نصب کنند تا نیفتد۔ (عا)۔ در شعر سعدی مراد این معنی ہم ہست۔

**پشتیوان**۔ اسم۔ پشتیبان (به بینید)۔ (نث وشع)۔

**پشست**۔ (پ ا ش) اسم۔ انبوه و دنباله دار۔ (تک) امثال۔ موی سر فلان پرپشت است۔

**پشتلنگ** فا۔ (پ ا ش ت ل ن گ) اسم۔ نامعلوم و بی معنی۔ (شع) سوزنی۔
ور نکت تو بسنده نکرد و نه بندگی ٭ نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ۔

**پشتو** (پ ا ش ت و) اسم۔ (۱) زبان افغانان که مرکب است از ہندی و فارسی (عا) (۲) مرتبان گلی۔ (شع) جہانگیری۔ شاید با پستو تصحیف خوانی شده است۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ظ) ظرف (ق) قید (جز) جزائی ...

**پشته** فا ـ (پ ﹸ ش ت ﹶ ) ـ (۱) تل که برآمدگی زمین است ـ (عا) (۲) یک بسته از خار یا چوب خشک و امثال آن که بر پشت کشند ـ (عا) ـ های مخفی در آخر کلمه علامت تشبیه است در معنی اول یعنی تل تشبیه به پشت و ظهر حیوان شده است و علامت نسبت است در معنی دوم که بسته را به پشت میکشند ـ این لفظ در سنسکریت پرشته ( पृष्ठ ) است ـ

**پشه** فا ـ (پ ﹷ ش ش ﹶ) اسم ـ حشرهٔ کوچکی است که بال دارد و میپرد و خون بدن انسان را میمکد و بعضی از اقسام آن زهری و تولید مالاریا و امراض دیگر میکنند ـ (عا) ـ

مثال ـ آب راکد کثیف نباید در شهر باشد چرا که پشه های زهری تولید میکند ـ این لفظ در اوستا پزدو ( [illegible] ) است ـ امثال ـ (۱) "پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست" (۲) "جائیکه عقاب پر بریزد ٭ از پشهٔ لاغری چه خیزد" (۳) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند" این لفظ در سنسکریت مشهه و مشکه :- ( मशः ـ मशकः ) است ـ

**پشه بند** ـ اطاق مانند کوچکی که از تور یا پارچهٔ نازک دوزند و در وقت خواب در آن بخوابند (عا) ـ

**پشه دان** ـ پشه بند (به بینید) (عا) لفظ مذکور در بعضی از شهرهای ایران مستعمل است ـ

**پشه غال** اسم ـ درختی است از جنس کبوده که ثمر آن غلافی سبز است و در جوف آن پشه های بسیار ـ نام عربی درخت مذکور شجرة البق و نام دیگر فارسیش درادار است (شع) ـ

**پشه لگد زدن به کسی** ـ تمارض کردن آن کس یا به تب یا مرض جزئی خود را بستری کردن (تک) مثال ـ فلان را پشه لگد زد نمیتواند کار بکند ـ این لفظ در مقام استهزاء استعمال میشود ـ

**پشه** ـ (پ ﹷ ش ﹶ) مخفف پشّه با تشدید است و در تکلم هم استعمال میشود ـ

**پشقاب** تر (پ ﹸ ش ق ﹷ ب) اسم ـ مبدل بشقاب که ظرف پهن قدری عمیق است که در آن غذا و غیره خورند ـ (عا) ـ پشقاب بزرگ را دوری ـ (د ﹷ و ر ی) هم گویند ـ "دم سرا تو پشقاب بگذار" مثل است ـ

**دم کسی را تو پشقاب گذاشتن** ـ تعریف زیاد بیجا از کسی کردن (تک) ـ

**پشک** فا ـ (پ ﹹ ش ک) اسم ـ (۱) ورم و غده ای که از اثر درد مفصل در عضو انسان یا حیوان در آید و اغلب در زیر بغل و بیخ ران پیدا میشود ـ (عا) مثال ـ پشک ضرب خوردگی دستم زیر بغل در آمد ـ (۲) هر دانه از فضلهٔ گوسفند و خر و شتر و امثال آنها که فضله هایشان

کم رطوبت و دانه دانه است. (عا). در اینصورت این لفظ مخفف پشکل است و در قدیم با ضم یا (پ ﮰ ش ک) استعمال میشد چنانچه مولوی معنوی گوید. گفت جالیشر برو ب از سنگ و پشک ❊ ور بود تر ریز بر روی خاک خشک. اکنون هم در شعر با ضم اول آوردن جایز است.

(۳) مطلق قرعه انداختن لیکن اکنون در بازیهای اطفال و غیره آنها تعیین کردن نوبت کسی است بطور مخصوص که حاضرین هرکدام دست خود را پیش میاورند با هر چند انگشتی که میخواهند باز باشد و بعد انگشت های باز همه را می شمارند و مطابق آن از ابتدای آن جماعت گرفته میشمارند تا هر کس به نوبت او در ابتدای بازی یا گرفتن چیزی میشود. (عا) با فتح اول و سکون ثانی (پ ﮱ ش ک)

(۱) برابر و مقابل بودن (شع) نزاری. به حسن افتاده با خورشید در پشک ❊ به قامت سرو را افکنده در رشک. (۲) غش. (شع) جهانگیری. (۳) در آویختن. (شع) جهانگیری. (۴) هسته خرما (تک جندغ). با ضم اول و فتح ثانی (پ ﮰ ش ﮱ ک)

اسم لقب گربه است که حیوان خانگی است عموماً در صدا کردن گربه لفظ مذکور را اهل ماوراءالنهر استعمال کنند و اکنون در ایران باکسر اول (پ ﮮ ش ﮱ ک) و با یای اعرابی (پ ی ش ﮱ ک) نیز استعمال کنند. برای لفظ مذکور فرهنگ نویسان شعری معانی دیگر هم نوشته اند که بعضی تصحیف خوانی و بعضی معانی پشک با یا موحده است.

**پشکل**　فا. (پ ﮰ ش ک ﮱ ل) اسم سرگین حیوانات چرنده از قبیل بز و الاغ و فیل و غیره (عا). مثال. پشکل گوسفند برای زراعت مفید است

**پشکل داخل مویز کردن**　چیز ناجنس را در جنسی جا دادن شخصی که بی جا خود را منسوب به کسی یا چیزی میکند. پشکل داخل مویز است [illegible] مثال. - [illegible] دارد تملق سیاسی میکند. [illegible] پشکل داخل مویز کرده است.

**پشکم**　فا. (پ ﮰ ش ک ﮱ م) اسم ایوان و بارگاه. (شع) ناصر خسرو. [illegible] خلق عالم [illegible] این سخن [illegible] این پشکم. این لفظ مبدل پشکام است با کاف.

**پشلنگ**　فا. (پ ﮰ ش ل ﮱ ن گ) اسم. (۱) مخفف پشت لنگ [illegible] و معیوب [illegible] (شع) [illegible] پشلنگش. (۲) نام قلعه بوده [illegible] (شع) [illegible]

آنکہ زیر سم اسپان سپہ خرد نمود چو پژمانی در و دیوار حصار پشلنگ۔

**پشم** فا۔ (پ۔ ش م) اسم۔ رشتۂ باریک مانندی کہ بر بدن بسیاری از جانداران میروید کہ اگر نرم باشد پشم نامیده میشود و اگر زبر و کلفت باشد مو۔ مثل موی بدن انسان و بز و پشم بدن شتر و میش۔ اما پشم و مو مجازاً در جای ہمدیگر استعمال میشود۔ مثل اینکہ میگویند پشم بز و موی شتر (عا)۔

لفظ پشم مجازاً در ہر چیز محقر استعمال میشود۔ مثل اینکہ بطور مثل میگویند۔ "پشمش بدان" یعنی حقیر و ناقابل۔ امثال۔ (۱) "سگ کیست کہ پشمش باشد" (۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم کہ رشتیم۔ خرما نتوان خورد ازین نخل کہ کشتیم" (۳) "پشم چہ کشک چہ"
(۴) "دُنیا پشم است"

**پشم آگند**۔ (۔ گ۔ ن د) اسم۔ پالان آگنده بپشم۔ (شع) سنائی۔ کفش عیسی بدوز ز اطلس خر او را مساز پشم آگند۔

**پشم آلو**۔ مخفف پشم آلود بہ بینید۔ (با)۔

**پشم آلود**۔ (پ۔ ش م۔ ۔ ل و د) اسم جاییکہ مو و پشم زیاد در و نیده باشد و آدم پرمو۔ (عا)

**پشم اندر پشم**۔ پارچہ ایکہ تار و پود ش ہر دو از پشم است۔ (عا)۔

**پشم بکلاه یا در کلاه نداشتن**۔ بیعرضہ بودن کسی و مطاع نبودن او کسی را۔ (تک) امثال۔ استاد این بچہ پشم بکلاہش نیست کہ او بی تربیت بار آمده۔

**پشم داشتن چیزی**۔ اعتنا نکردن و حقیر شمردن آن (تک) مثال۔ اگر فلان عیب تو را پیش کسی گفت پشمش بدان۔

**پشم در کشیدن یا پشم کشیدن**۔ آدم بیهوده و ہرزه گو را بالطایف الحیل از خود دور کردن۔ (شع) رشیدی۔

**پشمک**۔ (پ۔ ش م۔ ک) اسم۔ قسمی از حلویات است کہ رشتہ ہای باریک مثل پشم و سفید است (عا) مثال۔ دیشب در شب چره فلان پشمک ہم بود۔ در لفظ مذکور "ک" علامت تشبیہ است۔

**پشم و پیلی**۔ (پ ی ل ی) اسم پشم و ابریشم و ریسمان درہم شده کہ اغلب پرندگان با آنہا آشیانہ میگذارند۔ (تک اصفہان) مثال۔ گنجشک آشیانہ اش را با پشم و پیلی درست میکند۔

**پشمینہ**۔ (پ۔ ش م ی ن ه) اسم۔ منسوب بہ پشم۔ ہر چیزی کہ از پشم ساختہ شده باشد۔ (عا)

**پشمینہ پوش** اسم۔ زاہد و مرتاض را گویند کہ عموماً لباس خشن پشمی میپوشند۔ (عا)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع

**پشماق**
تر - (پ - ش م - ق) اسم - کفش - (شع) خواجو - کرده خون کشتهٔ ہجران بیک ره پایمال - ورنه میداری مسلم رنگ پشماقش ببین -

**پشن**
فا - (پ - ش - ن) علم - موضعی است که آنجا میان توس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد و آخرالامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند - (عا) در اوستا پشنه ( ) قیب کی گشتاسب آ

**پشنگ**
فا - (پ - ش - ن گ) اسم - پاشیدن آب با دست یا با دہن به چیزی برای طراوت و نم کردن آن (عا) - مثال - ای فلان تنبا کو درست نم نکشیده یک پشنگ آبش بزن - مثال شعری از درویش عبدعلی - بی تیغ از آن اجل خبه ساز عدوت را ؛ کز خون فاسدش نزود بر کسی پشنگ - پشنج که گذشت مبدل همین لفظ است - (۲) نام پدر افراسیاب - (شع، فردوسی) - چو بشنید سالار ترکان پشنگ ؛ چنان خواست کاید با یران بجنگ - (۳) دست افزار مرہنایان را از آہن دراز سرتیز که بدان دیوار وغیره سوراخ کنند و نامہای دیگر تکلمی آن سنبه و دلیم است (شع، شمس فخری) - در آورد سطحش باره سپهر از پای ؛ بیک اشارت بی دست برد تیک و پشنگ - (۴) زنبر که آلتی است برای خاشاک و گل کشی - (شع) سوزنی درصفت ذکر خود - همچون اشنگ کژی ور گناک و شوخناک ؛ گوئی که گرز توری در قبضه پشنگ - آن را که از تو خورد بنا جایگه فتاد ؛ برداشت از زمین نتواندش بی پشنگ - رشیدی لفظ پشنگ به معنی آخر را با ضم اول ضبط کرده - در فرہنگہای شعری معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور نوشته است که ثابت نیست از این جهت حذف کردم -

**پشه**
فا - (پ - ش ه) اسم - پشّه (با تشدید) را ببینید - (عا) -

**پشی**
فا - (پ - ش ی) اسم - پشیزه - (ببینید) (شع) سوزنی - نرخ جماع از پشی رسید به دینار ؛ کار فروشنده است وای خریدار -

**پشیز**
فا - (پ - ش ی ز) اسم - سکهٔ کوچک کم قیمت که در قدیم رائج بوده - (عا) مثال شعری از امیر خسرو - آن را که بکیسه نیست چیزی ؛ خواری کشد از پی پشیزی -
رسم هر مملکت متمدن از قدیم این بوده که پول کم قیمت را از فلز پست مثل مس و برنج و گاهی از شیشه میساختند - آن سکه را در قدیم پشیز میگفتند و بعد فلوس نامیدند و بعد چون روی آن سکه شکل غاز بوده آن را غاز و غازی ہم میگفتند اکنون در ایران آن سکه را از مس یا نکل میزنند و شاهی نامند -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)

برگهای مدور پشت ماهی را هم که اکنون فلس میگویند در قدیم مجازاً پشیز میگفتند - یا اصل معنی همین بوده و سکه مجازی

**پشیزه** فا - (پ ـ ش ی ز ہ) اسم - چیزی که شباهت به پشیز دارد در نازکی و تدویر مثل ورقه های که روی دستهٔ کارد و امثال آن کوبند و مثل تکه چرم مدوری که به دامن خیمه دوزند و از سوراخ میان آن ریسمان گذرانند - (شع) کمال اسمعیل - چنانکه بر سپر خیزران پشیزهٔ سیم ❊ حباب و دایرهٔ آب و قطرهٔ باران - برگه مدور پشت ماهی را هم پشیزه گویند - (شع) انوری - سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند ❊ پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم - های زاید در آخر لفظ پشیزه علامت تشبیه است

**پشیمان** فا - (پ ـ ش ی م ـ ن) اسم - نادم یعنی کسیکه کار کردهٔ خود را بد بداند و نخواهد دوباره آن کار را بکند (عا) مثال دیروز شخصی را زدم و امروز از آن پشیمانم - این لفظ در پهلوی پشیمان ([illegible]) و در سنسکریت پش چات تاپه (पश्चात्ताप) بوده -

**پشیمانی** - ندامت و افسوس - (عا) امثال لفظ پشیمانی - (۱) چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی" - (۲) "پشیمانی سودی ندارد"

**پشین** فا - (پ ـ ش ی ن) اسم - نام پسر کیقباد است که او را کی پشین هم میگفتند - (شع) فردوسی - بدار و نداز گوهر کی پشین ❊ که خواندی پدر بر پشین آفرین -

**پطرزبورغ** (پ ط ر ز ب و ر غ) عجم - نام سابق شهر پطروگراد (پطروگراد را ببینید) (ج)

**پطرکبیر** (پ ط ر ک ـ ب ی ر) عجم - نام یکی از سلاطین روس که در اول قرن هجدهم میلادی سلطنت میکرد و بسیار مقتدر بود و بنا کنندهٔ شهر پطرزبورغ یا پطروگراد است (عا) -

**پطروگراد** (پ ط ر و گ ر ـ د) عجم - نام شهری است در روسیه که پطرکبیر آن را بنا کرد (ج) ترجمه این لفظ پطرآباد است - تا ایام جنگ بین المللی نام آن شهر پطرزبورغ و پطرزبرغ (Petres Burg) بوده و معنی لفظ بورغ و برغ آباد است اما چون این لفظ از آلمانی گرفته شده و در جنگ بین المللی روسها از آلمان نفرت داشتند آن را تبدیل به لفظ روسی (اسلاوی) گراد نمودند -

**پغ** فا - (پ ـ غ) اسم - نام آواز خنده ای که دفعتاً با صدا از دهن بیرون آید (عا) - این لفظ را با قاف نوشتن غلط مشهور است چه در فارسی قاف نیست -

**پغاز** فا - (پ ـ غ ـ ز) اسم - چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آن را بشکافند بنهند تا زود شکافته شود و کفشگران در فاصله کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود و آن

راپہانہ وپانہ وفہانہ وفانہ نیز خوانند۔ (شع شمس فخری۔ عدو شکاری کز دست وساعد خصمش ٭ کند بتیشۂ سنجار حادثات پغاز۔ وبعض صاحب فرہنگان بہای تازی مفتوح وفا وراء غیر منقوطہ تصحیح نمودہ اندہما نا کہ ایشانرا سہو افتادہ" انتہی - جہانگیری - چون شمس فخری فرہنگ نویس بودہ و از خود شعر برای شاہد گفتہ معتبر نیست سند دیگر لازم است۔

**پغنہ** فا۔ (پ سـ غ ن ۂ) اسم۔ پلہ وپایۂ نردبان۔ (شع) شہاب مہمرۂ۔ پغنہ بام دولتت بادا ٭ این چہار آخشیج وہفت فلک۔

**پف** فا۔ (پ ط ف) اسم۔ ہوارا بزور از دہن طوری بیرون کردن کہ آواز شبیہ بآواز پف از آن بیرون آید واگر چنین آواز بیرون نیاید فوت نامیدہ میشود۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی "چراغی را کہ ایزد برفروزد ٭ گرابلہ پف کند ریشش بسوزد"

این لفظ در سنسکریت پھو (फू) است۔ امثال (۱) از کلاہ مالی چیزی کہ علاوہ است یک پف آب است" (۲) "پفی مشتعل و بہ تفی خاموش" (۳) چراغی را کہ ایزد برفروزد ٭ گرابلہ پف کند ریشش بسوزد"۔

**پف آب** - اسم۔ آب در دہن کردہ آن را با پف طوری بیرون کردن کہ برچیزی ترشح کند۔ (عا) مثال۔ فلان سرقلیان را با پف آب بزن کہ تنباکو رانم کند۔

**پفک** - (پ ط ف سـ ک) اسم۔ قسمی از شیرینی است بشکل مخروطی کہ خیلی کم وزن ومیانش خالی است۔ (عا)۔ مثال۔ در پفک گاہی آب لیمو میریزند۔

**پف کاسہ گری** اسم۔ نکتۂ کوچک کہ از آن مطلبی بزرگ بیرون آید یا کاری اندک کہ از آن نتیجۂ بزرگ برآید۔ (عا)۔ لفظ مذکور را اکنون فوت کاسہ گری گویند اما در اشعار پف کاسہ گری مستعمل است صائب گوید۔ میکند جام علاجش بہ پف کاسہ گری ٭ ہر سری کز خرد خام غباری دارد۔ ایضاً باقر کاشی گوید۔ آن دلبر کاسہ گر کہ چون حور و پری است ٭ جان در تن من زشرم رویش سفری است۔ گر لب بہ لبم نہد ز سر جان یابم ٭ کاین معجزہ یک پف کاسہ گری است۔ وجہ تسمیہ پف کاسہ گری یا فوت کاسہ گری قصہ ایست کہ یک کوزہ گر ایرانی برای ساختن ظروف چینی بہ چین رفتہ مدتی نزد استادی چینی ساز ظروف ساختن آموختہ مراجعت بایران کردہ مشغول کار شد اما ظروف او از کورہ ناصاف وزبر بیرون میامد ناچار مراجعت بچین نمودہ تفصیل را باستاد گفت او شاگرد ایرانی را ہدایت نمود کہ از اول تا آخر کار ظروف ساختن استاد را باوقت ببیند تا بفہمد

درکجا اشتباه کرده است. شاگرد بعد از ملاحظه تمام کار فهمید که فقط یک چیز را نمیدانسته که هنگام گذاشتن
کاسه در کوره برای پختن باید فوت کرد تا گرد کاسه بریزد چه از وقت ساختن کاسه تا گذاشتن در کوره
چند روز فاصله میشود و روی کاسه گرد می نشیند و اگر با همان گرد در کوره بگذارند که پخته شود
ناصاف بیرون میاید. پس آن شاگرد آن فوت کاسه گری را هم آموخته در مستقبل ظروف خود را
قبل از گذاشتن در کوره پف یا فوت میکرد و کارش مثل کار استاد بیرون میآمد.

**پف کردن.** (۱) هوا را با صدا از دهن بیرون کردن. (عا). (۲) ورم کردن و باد کردن
(عا) مثال. فلان را دیدم پشت چشمش پف کرده بود. این لفظ را پز کردن هم گویند. مجازاً در
معنی تکبر کردن هم استعمال میشود.

**پفیوز.** (پ ط ف ی ط ز) اسم کسی که ظاهرش خوب است اما باطناً بیکاره و بیعرضه است (تک)
وجه تسمیه این است که یوز که حیوان شکاری است چون بشکار خود رسد مثل گربه پف کند تا شکار از
او بترسد و مغلوب شود.

**خرّوپف.** (خ ط ر ر) صدائی است که از دهن بعضی اشخاص خوابیده در نفس کشیدن بیرون
میاید (تک) مثال. فلان هرجا بخوابد صدای خروپفش بلند میشود.

**غرّوپف.** (غ ط ر ر) اسم. صدائی که گربه در ترساندن حریف خود کند. (تک).

**پک** فا. (پ ط ک) اسم. (۱) دم که بیشتر در مورد دخانیات استعمال میشود. و آن کشیدن
نفس است بدرون در حالتیکه سیگار یا قلیان وغیره آنها بدهن است و دود در
دهن میاید. (تک) مثال. یک پک بقلیان زدم سرم گیج رفت و دیگر نکشیدم. (۲) ناهموار
و ناتراشیده (شع). در این صورت با لفظ لک (ل ط ک) (لک و پک) استعمال میشود.
(۳) پوک و بی مغز و میان تهی. (شع). در این صورت مخفف پوک است. (۴) پتک.
چکش آهنگران. (شع). در این صورت مخفف پتک است و ترکی است مثال شعری هر سه معنی مذکور
از پوربهای جامی. ای شوربخت مدبر معلول شوم پی * وی ترش روی ناخوش کروه لک و پک.
تیزی و بی طعام و تفه چون پنیر و دوغ * بی ذوق و خشک مغز و تهی همچو جوز پک. با من مشو چو آهن
پولاد سخت چشم * تا نشکنم سر تو چو سندان به زخم پک. (۵) در اصطلاح بجول (قاپ) بازان نام
یکطرف بجول است که نام دیگرش عاشق است. (شع) شعر. دست درشش بجل سبک نزنی * تو ری ریو
چار پک نزنی. بفتح پ (پ ط ک) اسم. (۱) بی هنری و رعنائی درصورتیکه لفظ لک...

(ل ـ ک). بعد از آن بیاید - (شع) (۲) خورده ریز و خرت و پرت خانه. (شع) شمس فخری.
چو لوت و پوت شود تار و مار و مرد فقیر چه میکند خر و بز یا چه میکند لاک و پک. لک و پک باین معنی اکنون ہم در بعضی از ولایات ایران مستعمل است. ورنه شعر شمس فخری که لغت نویس بوده و از خود شعر برای شاهد میساخته سند نمی شود. در فرہنگ های شعری برای لفظ پک بفتح اول. (پ ـ ک) یک پایۀ نردبان و تک و پوی و پاشنۀ پا و باضم پ (پ ـ ک) بمعنی برجستن و فرو جستن. و باکسر پ. (پ ـ ک) بمعنی بند انگشت ہم نوشته اند لیکن سندی بدست نداده اند از این جهت من حذف نمودم.

**پک و پز** - (پ ـ ک و پ ـ ز) اسم. دہن و اطراف آن که زشت باشد. (تک)

**پک پک** | فا. (پ ـ ک پ ـ ک) اسم. آوازی است که از چسپاندن دو لب بہم و جدا کردن آن بزور و با صدای بزرگ حاصل میشود (تک)

**پک و پہلو** - (پ ـ ک و پ ـ ه ل و) اسم. شکم و پہلوی انسان و حیوان نیز. (تک) مثال. دیشب سرما خوردم امروز پک و پہلویم درد میکند.

**پک و پوز** - (پ ـ ک و پ ـ ز) اسم. پک و پز (به بیبنید) (تک) مثال. فلان با این پک و پوزش ہر روز آرایش ہم میکند.

**پکاندن** | فا. (پ ـ ک ـ ن د ـ ن) مص. کشیدن دانہای تسبیح وغیره در رشته (تک اصفہان) مثال. تسبیح پاره شده بود دادم به فلان به پکاند. پکاند (می) نی پکاند (مع). پکاننده (فل) پکانده (مل) به پکان (مر).

**پکانیدن** | فا. (پ ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص. پکاندن (به بیبنید) (تک اصفہان). پکانید (می) پکانیده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات پکاندن است.

**پکر** | فا. (پ ـ ک ـ ر) اسم. (۱) انسان یا حیوان بی غیرت و تنبل (تک اصفہان). مثال. فلان خیلی پکر است دلش میخواہد دنبال کار برود. (۲) سست و کسل و گیج. (عا) مثال. امروز پکرم نمیتوانم کار بکنم.

**پکن** | فا. (پ ـ ک ن) اسم. ارزن که غله ایست دانه ہای خیلی کوچک (شع) انزاری قہستانی. مست گشتم ز جرعۀ پکنی ٭ شد مزاحم ز بنگ مستغنی. بکسر پ و فتح کاف (پ ـ ک ـ ن) اسم. نام پای تخت ملک چین است (ج).

**پکند** | فا. (پ ـ ک ـ ن د) اسم. به لغت خوارزم نام نان است و آب را سوپ میگویند.

(شع ) انوری - محنت سوپ و پچند او که از بخم بجند + طبع موزونم همی ز اندیشهٔ ناموزون کند -

**پکنه** فا - (پ - ک ن ہ) اسم - آدم فربہ کوتاه قد (شع ) انوری - آن دختر بچهٔ عصمت الدین + سرایه ز هد و نیک و نا بیست -

**پکوک** فا - (پ - ک و ک) اسم - (۱) تپک و چکش آهنگران - (شع ) جهانگیری -
(۲) غرفه و بالاخانه (شع ) جهانگیری - مؤلف جهانگیری معنی سوم هم برای لفظ مذکور از یک کتاب لغت نقل میکند که تخته گاه چوبین و تجیر کنار بام باشد - جهانگیری و چند فرهنگ نویس دیگر پلوک (پ - ل و ک) را هم با معانی پکوک ضبط کرده اند که یقیناً یکی از آن دو تصحیف است - مؤلف سروری لفظ پکول را هم با همان معنی پلوک ضبط کرده است و برهان قاطع از کتاب او برداشته یکی از این سه لفظ (پکوک) و (پکول) و (پلوک) صحیح و دیگر تصحیف خوانی است اما من نتوانستم تشخیص بدهم که صحیح کدام است -

**پکیدن** فا - (پ - ک ی د - ن) مصدر - پهلوی هم واقع شدن دانهای تسبیح وغیره (فا) - خوشهٔ انگور و گندم وغیره که دارای دانه های زیاد و متصل است پکیده گویند -
این لفظ مخفف پاکیدن است (به بیند) - بضم پ (پ ک ی د - ن) ترکیدن شکستن و از هم پاشیدن (با - شیراز) مثال خربوزه از دستم افتاد و پکید -

**پکین** فا - (پ - ک ی ن) اسم - آرد تنک که هنگام پهن کردن خمیر برای نان پختن روی سنگ و دوست ماند که خمیر به سنگ و دست نچسپد (کسک اصفهان) -

**پگاه** فا - (پ - گ - ہ) اسم - سحر و صبح زود (شع ) ابن یمین - از چه دو شاه رسد خورشید را بر اختران + خاک درگاه او بوسه دهد وارث هر پگاه - بعضی از فرهنگ نویسان این لفظ را با بای تازی (بگاه) ضبط کرده اند و مرکب از حرف به (حرف جر) و گاه (وقت) دانسته اند لیکن از موارد استعمال معلوم میشود یک لفظ است مرکب نیست - اگرچه در جنوب ایران اکنون هم در تکلم لفظ گاه تنها برای صبح زود استعمال میکنند لیکن ممکن است مخفف پگاه باشد و ترجیح من پگاه (با پای فارسی) را از ضبط جهانگیری است که محقق تر از فرهنگ نویسان دیگر است -
مخفف لفظ مذکور پگه است - (شع ) ابن یمین - آنکه چون صبح از پگه خیزی - در دل از مهر حق چراغ افروخت -

**پل** فا - (پ ـُ ل) اسم - (۱) طاقی که روی رودخانه و نهر وغیره برای عبور زنند چه از چوب باشد چه از سنگ و گل - (فا) مثال - پل خندق شهر خراب شده بود بلدیه ساخت

این لفظ در اوستا پرتو ( ) و در پہلوی پہل ( ) بوده (۲) مخفف پول است که سکۂ رایج ملک است (شع) شعر - بار حسرت میکشم از بی مہی ؛ خاک بر سر میکنم از بی پلی - (۳) در اصطلاح بنایان چوب بزرگ که بر دیوار نصب کرده سر تیر ہای کوچک را بر آن گذارند - (عا) - **امثال** - (۱) "پلش آن طرف آب است" (۲) "ہر که از پل بگذرد خندان بود - زیر پل منزلگه رندان بود" (۳) "زیر پل منزل خطرناک است ؛ مسکن لوطیان بی باک است" (۴) "خر خود را از پل گذراند" (۵) "سر پل خر بگیری"

**پلش آن طرف آب بودن** سعی بیہوده کردن و به مقصود نرسیدن (عا) -

**پل شکستن** - (ش ، ک ، س ت ، ن) مص - ضرر رسانیدن و زحمت دادن و محروم کردن - (شع ، خاقانی - عاشق محتشم بسی داری ؛ پل ہمه بر من گدا شکنی -

**پل صراط** - (ص ، ر ، ط) عم - پلی است که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر و بر روی جہنم واقع است و روز محشر کسی که در دنیا خوش عمل بوده و گناه نکرده به آسانی از آن میگذارد و عاصی عاجز از عبور آن است (عا) - صراط تنہا ہم بہمان معنی است -

**زیر پلی** - (ز ، ی ر ، پ ط ، ل ، ی) اسم شخص پست و زن فاحشه - (تک اصفہان) پل زاینده رود اصفہان خیلی طویل است و در اغلب سال بعضی از چشمه ہای آن خشک است و در قدیم محل ہرزگی اشخاص پست بوده - بکسر پ (پ ، ل) اسم - (۱) چوبی که بقدر ربع ذرع است و در بازی الک دولک استعمال میشود - (تک اصفہان) در اصفہان بازی الک دولک را پل چفته میگویند و چفته دولک را گویند که چوب به قدر یک ذرعی است و پل تکه چوب بقدر ربع ذرع - در شیراز آن را چلی ماسه گویند -

**زیر پل کسی زدن** - استعاره برای دور کردن و راندن کسی است از پیش خود - (عا) - گویا این لفظ از پل چفته گرفته شده است - (۲) پاشنۂ پا - (شع شمس فخری - دشمن شہریار عادل دل ؛ باد دایم به تیغ غم بسمل - مانده در سنگلاخ محنت و غم ؛ آبله کرده پاشکافته پل - شعر شمس فخری سند نمی شود باید شعر دیگر بدست آورد - برہان و فرہنگ نویس ہای دیگر معانی دیگر ہم برای لفظ مذکور ضبط کرده‌اند - (۱) شکل خیمه که چوب کوچک است بر سر ریسمان کوتاه که مثل تکمه حصه بالا و پایین خیمه را بہم متصل میسازد - (۲) چوبکی که اطفال در میان آن ریسمان بندند و در کشاکش آرند تا صدا کند و بفتح اول بمعنی مرز نوشته‌اند که فاصلۂ میان قطعات کشت است -

بفتح پ (پ ـ ل) اسم - تابع لفظ شل است (تک) مثال - ما دیروز دو نفر صد نفر دشمن را شل و پل کردیم -

**پلارک** فا - (پ ـ ل ـ ر ـ ک) اسم - فولاد جوهردار و مجازاً شمشیر فولادی و جوهر آن (شع) - نظامی - پلارک چنان تافت از روی تیغ ٭ که در شب ستاره بتاریک میغ -

**پلاس** فا - (پ ـ ل ـ س) اسم - پارچهٔ زبر پشمین که از آن صحرانشینان خیمه سازند و از آن فرش هم سازند و درویشان و خداپرستان از آن لباس درست کنند - دعا (مثال) فلان عابد همیشه پلاس میپوشد -

**پلاس شدن** - جائی بیکار افتادن و مزاحم دیگران شدن - (تک) -

**با من هم پلاس** - یعنی با من هم مکر میکنی - (شع) انوری - خواستم گفتن که دست و طبع او بحر ند و کان ٭ عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم پلاس - ایضاً کمال اسمعیل - کرده انداز سپه گری خلقی ٭ با همه کس پلاس و با ما هم - وجه تسمیه پلاس برای مکر این حکایت است - مقروضی طلبکار بسیار داشت و از مطالبهٔ ایشان عاجز بود آخر یکی از طلبکاران گفت من تدبیری به تو میاموزم که به آن طلبکاران از تو دست بردارند بشرط این که پول مرا بدهی - مقروض قبول کرد - آن شخص گفت هر وقت کسی از تو مطالبهٔ پول کند در جواب بگو "پلاس" و هیچ حرف دیگر مزن آن مقروض همانطور کرد که در جواب هر مطالبه میگفت "پلاس" تا آخر طلبکاران عاجز شده از او دست برداشتند و آن شخص مدبر نزد او آمده گفت "حالا بوعده وفا کن و پول مرا بده" مقروض در جواب گفت "پلاس" آن شخص گفت - "با همه پلاس با من هم پلاس" ؟ در ایران امروز در حکایت مذکوره جای لفظ پلاس "بلی" گویند و جملهٔ آخر را این طور گویند - "با همه بلی با من هم بلی"

**پلاسیدن** فا - (پ ـ ل ـ س ـ ی ـ د ـ ن) مص - پژمرده شدن و از طراوت و شادابی افتادن - نیز افسرده شدن (تک) مثال - دستهٔ گلی که دیروز آورد و پلاسید -
پلاسیده - (ال) پژمرده و افسرده شده (تک) - مشتقات دیگر کم استعمال میشود -

**پلالک** فا - (پ ـ ل ـ ل ـ ک) اسم - مبدل پلارک است (بہ بینید) (شع) -

**پلاو** فا - (پ ـ ل ـ و) اسم - طعامی که از برنج و روغن و گوشت پخته میشود و نام تکلمی امروز پلو (پ ل و) است (نث و شع) اگر با یکی از حبوبات مثل عدس و ماش وغیره پخته شده باشد عدس پلو و ماش پلو وغیره نامند - و اگر روغن دارد و بی گوشت باشد چلو نامند - در لفظ مذکور واو با دولت تلفظ میشود مثل واو در لفظ شوروا -

**پلپل** فا - (پ ۶ ل پ ۶ ل) اسم - ماکولی است تند و گرم که در خورش ها ریخته میشود و بطور دوا هم استعمال میشود - قسمی از آن دانهای مدور است سیاه و سفید که دوم آن مخصوص ادویه است و قسم دیگر از بقولات است و سبز و سرخ - تمام اقسام آن در تکلم فلفل است - (نث و شع) - منوچهری - نگارین چو حال من چنان دید ✽ بیارید از مژه باران وابل - تو گفتی پلپل سوده بکف داشت ✽ پراکنده کف اندر دیده پلپل - این لفظ در سنکریت پپلی (पिप्पली) است -

**پلتیک** (پ ۶ ل ت ی ک) اسم - (۱) دسیسه و مکر سیاسی - نیز مکر و رامری - (عا) مثال - در زمان قاجاریه ایران از پلتیک اجانب خیلی میترسید - (۲) امورات راجع به سیاست یک ملک - (عل) این لفظ فرانسوی (politique) است -

**پلتیک زدن** - استعاره برای دلیل و برهان آوردن و متقاعد کردن طرف برای پیشرفت امر خود - (تتک) -

**پلچی** فا - (پ ۶ ل چ ی) اسم - مهره های بزرگ که نام دیگرش خرمهره است (شع) ابن یمین - من گر ختم عطارد ی به هنر ✽ کو هنر را کسیکه مشتری است - چون به نزدیک اهل عقل کنون ✽ هر دو پلچی فروش جوهری است -

**پلسک** فا - (پ ۶ ل ۶ س ک) اسم - مرغ کوچکی است که نامهای دیگرش پرستک و پرستو و نام عربیش خطاف است - (نث و شع) از مهذب الاسماء در معنی خطاف و ابو العلاء -

**پلشت** فا - (پ - ل - ش ت) اسم - آدم پلید و کثیف - (عا) مثال - نوکر من خیلی پلشت است هر چه بخورد دستش را با قبایش پاک میکند - ایضاً مثال شعری از کسائی - با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست ✽ مد بران را که دل و دیده پلید است و پلشت -

**پلک** فا - (پ ۶ ل ک) اسم - پوست بالا و پائین چشم که مژگان از لب آن ها روئیده است - (عا) - مثال - پلک ها چشم را حفظ میکنند - در هندوستان این لفظ را با فتح حرف اول و دوم خوانند و بمعنی مژگان استعمال کنند - تعجب این است که امیر خسرو هم در اشعار خود بهمان طور استعمال کرده که میگوید - سوزن پلکا کدام سوئی ✽ غنچه دهنا کدام روئی - احتمال اینکه خسرو لفظ هندی استعمال کرده باشد بعید است چه مسلمانان هندوستان در زمان میرخسرو در فارسی تکلم میکردند و اهل زبان بودند پس باید بگوئیم در آن زمان پلک (با فتح اول و دوم بمعنی مژگان در فارسی بوده و اکنون متروک است - اکنون هم در قزوین پلک (پ ۶ ل ک) را بمعنی

(ف) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

مژه استعمال میکنند ۔ از مہذب الاسماء در معنی لفظ وتره و وتیره مفہوم میشود که لفظ پلک (پ ٤ ل ک) در فارسی بمعنی پردهٔ بینی و پره آن هم هست ۔ (نث و شع) ۔

**پلکیدن** فا ۔ (پ ـ ل ـ ک ی ٤ د ـ ن) اص بیکار راه رفتن و به تنگی بسر بردن (تک) مثال ۔ فلان پولش را تمام باخته این روزها می پلکد ۔ مشتقات هم استعمال میشود ۔

**پله** فا ۔ (پ ٤ ل ل ٤) اسم ۔ (۱) تخته یا چوبی که در عرض نردبان نصب و جای پا گذاشتن برای بالا رفتن است (عا) مثال ۔ چون فلان پایش را بر پلّهٔ اول نردبان گذاشت بر زمین افتاد ۔ (۲) کپهٔ ترازو که یکی از دو ظرف مدور ترازو است ۔ (شع) انوری ۔

حلم تو را کمانه همیکرد آسمان ٭ بگسست هر دو پلّهٔ میزان روزگار ۔ (۳) سکوهای بالای هم که برای صعود به جائی از سنگ یا چوب و یا آجر و غیره سازند ۔ (عا) مثال ۔ بالاخانهٔ ما ده پله میخورد ۔ مثال دیگر ۔ منبر مسجد جامع بیست پله دارد ۔ (۴) درجه و مرتبهٔ شخص و چیز (عا) مثال ۔ فلان شخص را پادشاه یک پله بالا برد ۔ این معنی مجاز از معنی سوم یا اول است "نردبان پله پله" مثل است ۔

**پلکان** ۔ (پ ٤ ل ل ٤ ک ـ ن) اسم ۔ پله های متوالی از پائین به بالا ساختهٔ از چوب یا سنگ و غیره برای بالا رفتن جائی (عا) مثال ۔ پلکان بالاخانهٔ ما از سنگ است ۔ لفظ پلکان جمع لفظ پله است لیکن به قاعده جمع زبان فارسی باید با کاف فارسی باشد نه کاف تازی که اکنون در تکلم هست مثل بچگان و بندگان ۔ در زبان فارسی هر کلمه که در آخرش های مخفی هست در حالت جمع حرف ها تبدیل به گاف میشود و در لفظ پلکان برخلاف قیاس تبدیل به کاف شده است ۔ گویا صحیح پلگان است با گاف فارسی و پلکان با کاف تازی غلط مشهور است ۔ مثل این که ما امروز بعضی از گاف ها را تبدیل به کاف میکنیم و ستمگار را ستمکار میگوییم ۔ احتمال دیگر این است که لفظ پله در اصل پلک بوده و آن کاف در حال جمع بستن برگشته است ۔ مثل اینکه لفظ نیا در اصل نیاک بوده از این جهت جمعش نیاکان است ۔

**هم پله** ۔ اسم ۔ هم درجه و برابر و مساوی ۔ (تک) مثال ۔ فلان خودش را در علم هم پلهٔ من میداند

**پلی** فا ۔ (پ ٤ ل ل ی) اسم ۔ دوک چرخ ریسندگی ۔ (نث و شع) دستور اللغه در معنی لفظ مردن ۔

**پلم** فا ۔ (پ ـ ل م) اسم ۔ خاک و تراب (شع) زراتشت بهرام ۔ کجا تو رو کجا ایچ

کجا سلم ؛ اجل پاشید بر رخسار شان پلم - زراتشت الفاظ پهلوی و زندی و گبری و شعر خود استعمال کرده که در واقع از زبان فارسی نیست پس سند دیگر لازم است -

**پلمسه** فا - (پ - ل م - س ہ) سم - (۱) مضطرب و دست پاچه شدن (شع) - جهانگیری (۲) دروغ و تهمت - (شع) جهانگیری -

**پلمه** فا - (پ - ل م ہ) سم - (۱) تختهٔ لوح کتابت و خواندن اطفال کوچک (شع) - عمید لوکی - تخست چون پدرم پلمه در کنار نهاد ؛ چه علمها که نخواندم از آن بغیر ابان (۲) دروغ و تهمت (شع) جهانگیری - در این صورت مخفف پلمسه است -

**پلنگ** فا - (پ - ل - ن گ) سم - (۱) حیوان درنده است به بزرگی شیر و ببر که بر بدنش خالها است و بیشتر در غارهای کوه منزل میکند - (عا) **امثال لفظ پلنگ** (۱) "ترحم بر پلنگ تیز دندان ؛ ستمگاری بود بر گوسفندان" (۲) "هر بیشه گمان مبر که خالیست ؛ شاید که پلنگ خفته باشد" (۳) "گربه شیر است در گرفتن موش ؛ لیک موش است در مصاف پلنگ" (۴) "پلنگ ابر بالای سر خود نمیتواند به بیند" (۵) "صیاد نه هر بار شغالی ببرد ؛ باشد که یکی روز پلنگش بدرد" - (۲) تخت خواب (شع) اشرف - پی خواب بهار نوش گردید ؛ پلنگ بید باف از سایهٔ بید - این لفظ در سنسکریت پلنگه (पल्यङ्क) است - در فرهنگها معانی غلط دیگری هم برای این لفظ نوشته اند (۱) نوعی از رنگ کبوتر (چنین کبوتر پلنگی است نه پلنگ) - (۲) جانوریست که دشمن شیر است (همان معنی اول است که مکرر گرفته شده) (۳) جانوریست که نام دیگرش زرافه است (آن جانور اشترگاو پلنگ است نه پلنگ تنها - (۴) هر چیز که در آن نقطها از رنگ دیگر باشد - (چنین چیز پلنگی است نه پلنگ) -

**پلنگ شکن** - (ش ؛ ک - ن) در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است - (عا) -

**پلنگ مشک** - (م ؛ ش ک) سم - دوائی است که معربش فلنجمشک و فرنجمشک و نام عربیش سنجلاط است - (ط) -

**پلنگی** - (پ - ل - ن گ ی) سم - هر چیزی که دارای خالها یا خطهای سیاه و سفید است (عا) -

**پلنگینه** - (پ - ل - ن گ ی ن ہ) سم - لباسی که از پوست پلنگ ساخته میشود - (عا) -

**پلو** فا - (پ ؛ ل ؛ و) سم - (پلاو را به بینید) (عا) -

پلوخوری - مہمانی وضیافت (تک) مثال - دیشب به پلوخوری رفته بودم -

**خیال پلوپختن** - (خ ہ ی سـ ل پ ڈل ﮋ د) اسم امید نفع مجهول و موہوم داشتن (تک) مثال فلان برای خودش خیال پلو میپزد - "آستین نو پلو بخور" مثل است - وجه تسمیه آن را در آستین به بینید -

**پلوان** فا - (پ ﮋل و سـ ن) اسم بلندی اطراف زمین زراعت و لته که نام دیگرش مرزاست (شع) امیر خسرو - بکاری گزین تا سهل دانی کز جبل پری ؛ که گر چه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان - شاید معنی لفظ مذکور پل مانند است چه لفظ وان بمعنی مانند هم آمده است - مخفف لفظ مذکور پلوان است - برہان و مقلدانش برای لفظ مذکور پشتواره کاه هم نوشته اند که ثابت نیست -

**پلوتارخس** (پ ہ ل ﯙ ت سـ ر خ ہ س) عم - نام مورخ یونانی است که در سال ۴۶ میلادی متولد و در ۱۲۵ م وفات یافت -

**پلوس** فا - (پ ﮋل ﯙ س) چاپلوس و تملق گوی - (شع) شمس فخری - به چاپلوسی خودش همی کند بر کار ؛ بلی بکو نبود کار چاپلوس و پلوس - اگرچه شعر شمس فخری سند هیچ لفظ نمیشود اما ممکن است پلوس مخفف چاپلوس باشد -

**پلوک** فا - (پ سـ ل ﯙ ک) اسم - پکوک (به بینید) (شع) جهانگیری -

**پلون** فا - (پ ﮋل و سـ ن) اسم مخفف پلوان است (به بینید) (شع) -

**پلونده** فا - (پ سـ ل و سـ ن د ۂ) اسم - بستهٔ لباس و قماش و بقچه بسته - (شع) سوزنی - راه باید برید و رنج کشید ؛ کیسه باید کشاد و پلونده - این لفظ مبدل پرونده است یا بالعکس -

**پله** فا - (پ سـ ل ۂ) اسم - (۱) شیر انسان یا حیوان در سه روز اول بعد از زائیدن که نام دیگرش فله و نام تکلمیش آغوز است (شع) جهانگیری - (۲) نام درختی است خودرو که برگش شبیه به پنجه آدمی و گلش شبیه به ناخن شیر و رنگ برگش نارنجی است و نام هندیش پلاس است (ط) مثال شعری از امیر خسرو - پنجه کشاده گل لعل پله ؛ غرق بخون ناخن شیر پله - ممکن است لفظ مذکور ماخوذ از همان لفظ پلاس هندی باشد چه درخت مذکور مخصوص هند است -

باکسر اول - (پ ہ ل ۂ) (۱) مخفف پله است که پایه نردبان وغیره و کفه ترازو باشد (شع) - (۲) مخفف پیله که کرم ابریشم است (شع) - در فرهنگهای شعری برای لفظ مذکور معانی دیگر

هم نوشته اند- (۱) بضاعت قلیل و اندک. (۲) موی اطراف سر. (۳) چوبکی که اطفال ریسمان بر کران بندند و در کشاکش آرند تا در صدا در آید. (۴) درخت بید یا بیدمشک. (۵)- الک و پل در بازی الک دولک لیکن بعضی از این معانی را در ذیل لفظ پل هم نوشتند و چون استعمال لفظ مذکور در معانی مزبوره ثابت نبود حذف نمودیم.

**پلهم** فا- (پ- ل- ه- م) اسم- گیاهی است دوائی که برگهای دراز و ساقه کلفت و گل سفید و بوی بدی دارد و در جنگلستان بسیار میروید و نام انگلیسیش فالیس است (ط).

**پلیته** فا- (پ- ل- ی- ت- ه) اسم- پنبه یا لته تاب داده یا ریسمان کلفت که در قدیم در میان روغن گذاشته برای چراغ روشن میکردند. نیز پارچه کم عرض کلفت که در چراغهای جدید با نفت میسوزد نیز به پنبه یا لته تاب داده (حشو- ش) ناصرخسرو. چون پلیته دل اندر چراغ خدای افروخته به علم عمل باید پلیته و روغن- اکنون در تکلم و تحریر فتیله استعمال میکنند که عربی است بمعنی ریسمان و غیره تابیده- آیا پلیته محرف فتیله عربی است یا اینکه فتیله عربی و پلیته فارسی قدیم هر دو از یک لفظ آشوری گرفته شده است. از این قبیل اتفاقات بسیار است چه فارسی قدیم از زبان آشوری الفاظ گرفته و زبان عربی که خود برادر یا توءام آشوری است که هر دو زبان سامی است- بسیاری از واژه‌ها اهل لغت هم فتیله را پلیته گویند و در مهذب الاسماء معنی فتیله را پلیته نوشته.

**پلید** فا- (پ- ل- ی- د) صفت- نجس و ناپاک (ع). مثال شعری از سعدی- سگ به دریای هفتگانه بشوی ٭ چونکه تر شد پلیدتر باشد. شعر مذکور از سعدی است. ایضاً- با بدان کم نشین که صحبت بد ٭ گرچه پاکی ترا پلید کند" مثل است.

**پلیدی** - (پ- ل- ی- د- ی) اسم- (۱) نجاست. (ع) مثال شعری از سعدی- پلیدی کند گربه در جای پاک ٭ چو زشتش نماید کند زیر خاک. (۲) فضله و سرگین- (ش) این لفظ از پهلوی پلیدیه ([illegible]) ابوده

**پلیس** (پ- ل- ی- س). (۱) سپاهی که نگهبان شهری است نامهای دیگرش آجان و آژان است (ع) مثال- پلیس برای مواظبت هر چند قدم می ایستد. (۲) اموز اداره نظمیه که در غیر لباس رسمی است و کسی او را نمی شناسد تا بتواند تحقیقات مخفی کند (ع). لفظ مذکور فرانسوی (Police) است.

**پلیسه** (پ- ل- ی- س- ه) اسم- چین که معمولاً زنها برای زینت به لباس خود میدوزند.

(ف) اسم فاعل (مف) اسم مفعول (ص) امر (امر) اسم مصدر (ط) الهی (ج) جغرافی (ع) علم (خاص) [illegible]

**پمپی** لفظ مذکور فرانسوی (Pompéi) است و در تکلم مستعمل ا! جزء زبان فارسی نشده.
(پ ـُ م پ ی) اسم. نام یکی از معروف ترین شهرهای روم قدیم که در دامنهٔ کوه آتش فشان (وزو) واقع و دارای سی هزار نفر نفوس و محل خوش گذرانی اهالی پای تخت یعنی روم بود. در سنه ۷۹ م در نتیجهٔ آتش فشانیهای کوه (وزو) خراب و زیر طبقه‌های خاکستر و آوار مانده بود. از سال ۱۷۴۸ م باین طرف بر اثر کشف کردن بعضی مجسمه‌ها از طرف یکنفر دهاتی در محل شهر پمپی حفریاتی شروع و تا بحال ادامه دارد.

**پناباد** فا. (پ ـَ ن ـَ ب ـَ د) اسم. نام سکهٔ نقرهٔ تیمورانی (دیک).

**پنام** فا. (پ ـَ ن ـَ م) اسم. (۱) دعائی که بجهت دفع نظر بد نوشته یا خوانده میشود. (شع) شهید. بتا نگارا از چشم بد بترس همی * چرا نخواهی با خویشتن تو چشم پنام.
(۲) پوشیده و پنهان. (شع) کمال اسمعیل. با اکابر مجلس خلوت * گفتگوی پنام میخواهم.
(۳) در اصطلاح زردشتیان پارچهٔ چهار گوشهٔ سفید از جنس پنبه که در دو گوشهٔ آن بند دوخته است و موبدان زردشتی وقت خواندن اوستا در مقابل آتش مقدس آن را بر دهان می بندند تا آب دهن و بخار نفس به آتش مقدس نرسد. (شع) زراتشت بهرام. بشد بر تخت زر ارداویراف * پنامی برزنش بستند برناف. این لفظ در اوستا پئی تی دانه ([illegible]) بوده.

**پناه** فا. (پ ـَ ن ـَ ه) اسم. (۱) اسم مصدر از پناهیدن بمعنی حمایت و پشتی و حامی نیز. التجاء از کسی با رفتن نزد او. (عا) مثال. پناه من در هر امری خدا است.
(۲) فعل امر از پناهیدن که به اضافه به هم استعمال میشود. (شع).
**پناه آوردن و بردن و جستن و خواستن از کسی.** رفتن نزد کسی برای حمایت و مدد از او (عا).
**پناه بر خدا.** ترجمهٔ نعوذ بالله که در مقام تعجب و ترس از چیزی گفته میشود (عا).
مخفف لفظ مذکور پنه است. این لفظ در پهلوی پناه ([illegible]) و در اوستا پا ([illegible]) و در سنسکریت هم پا (पा) بوده.

**پناهیدن** (عا) فا. (پ ـَ ن ـَ هـ ی د ـَ ن) مص. نزد کسی رفته از او حمایت و کمک خواستن
پناهید (ی) ای پناه (مع) پناهنده (فل) پناهیده (ل) پناه (مر. اص).
**پناهندگی.** اسم مصدر پناهیدن است. (عا)

**پنبه** فا. (پ ـُ ن ب ـَ) اسم. ثمر بوته ایست که کاشته میشود و از آن ریسمان تابیده پارچه

ببا فند وقتی که پنبه در غلاف است غوزه و کلوزه نامیده شود - (عا) - امثال -
"از ریش حلاج پنبه برمیدارد" (۲) "هرچه رشتیم پنبه شد" (۳) "پنبه دزد دست بریش میکشد"

**پنبه بز** - (ب - ز) اسم - حلاج و پنبه زن - (شع) حکیم نزاری - پنبه بزی فاش کرد یک نحت از سر عشق + در همه عالم فتاد شور او آن مسئله -

**پنبه دار** - (د - ر) اسم - (۱) هرچیزی که دارای پنبه است - (عا) (۲) قسمی از زیر جامۀ کوتاه زنانه بود که آستر و ابره داشته و درمیان پنبه بوده که اکنون متروک است - (عا) - مثال زنهای ایران در قدیم پنبه دار هم میپوشیدند -

**پنبه دانه** - (د - ن ہ) اسم - تخم پنبه که با خود پنبه در کلوزه است - (عا) "شتر در خواب بیند پنبه دانه + گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه" مثل است -

**پنبه درگوش** - (د - ر - گ و ش) - اسم استعاره برای غافل و بی خبر است - (عا) -

**پنبه زدن** - (ز - د - ن) مص - ازهم بازکردن و حلاجی کردن پنبه - (عا) -

**پنبه زن** - (ز - ن) اسم - حلاج که پنبه را از پنبه دانه جدا کرده و آن را با کمان زده آشغال آن را درآورده و نرم میکند - (عا) -

**پنبه ساختن و کردن** - (۱) باطل کردن و پریشان کردن - (عا) - مثال شعری از اثیرالدین اخسیکتی - رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را + کاگنده بود گوش قبول از ندای ملک - (۲) نرم و خاموش کردن (شع) مولوی معنوی - چون بیاید مرد را پنبه کنید + هفته ای مهمان باغ شوید من

**پنبه وز** - (و - ز) اسم - حلاج و پنبه زن (شع) حکیم نزاری - سرانا تحق نبود در سر پنبه وز + لائق حلاج بود مرتبۀ دار عشق - لفظ مذکور مبدل پنبه بز است یا بالعکس -

**از ریش حلاج پنبه برداشتن** - کار بیهوده کردن (عا) -

**آتش و پنبه بودن دو چیز** - فساد برپا شدن بواسطۀ نزدیکی دو چیز بهم - (عا) -

**رشته را پنبه کردن** - استعاره برای مشکل کردن کار و خراب کردن آن که لازم شود دوباره از سر بگیرند - (عا) -

| | |
|---|---|
| **پنتی** | فا - (پ ءن ت ی) اسم بمعنی بیمار و حقه باز و بیکار است (تک) این لفظ مبدل پندی است بمعنی کوتی (لفظ پند) پ ان د) را به بینید - اما اکنون در آن معنی استعمال نمیشود - |
| **پنج** | فا - (پ - ن ج) اسم - عدد بعد از چهار در درجه آحاد - (عا) مثال - من |

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

این کتاب را بہ پنج قران خریدم ۔ امثال:۔ (۱) "این زمان پنج پنج میگیرد"
(۲) "خدا پنج انگشت یکسان نکرد" (۳) "ہر کسی پنج روزہ نوبت اوست" این لفظ در
پہلوی پنج ([illegible]) و در اوستا پنچن ([illegible]) و در سنسکریت پنچہ (पंच)
است ۔ برہان و تابعانش پنج با کسر اول را بمعنی نشکان گرفتہ اند یعنی گرفتن عضو کسی با دو
انگشت بطوریکہ درد آید لیکن ثابت نیست شاید پنچہ بہ این معنی آمدہ باشد چہ نشکان را با انگشتان پنچہ میگیرند

**پنج انگشت** ۔ (ـَ ن گ ـِ ش ت) اسم ۔ (۱) انگشتان یک دست یا یک پا کہ پنج است ۔ (عا) ۔
(۲) نام گیاہی است دوائی کہ نام دیگرش اثنان است در غیر معنی اول پنجنگشت بدون الف و
متصل نوشتن ہم صحیح است کہ معرب آن (فنجنگشت) است ۔

**پنج بیچارہ** ۔ (ب ی چ ـَ ر ـَ) اسم ۔ پنج ستارہ از ہفت سیارہ کہ زحل و مشتری و مریخ
و زہرہ و عطارد باشد ۔ آنہا را در عربی خمسۂ متحیرہ و در فارسی پنج بیچارہ و پنجۂ بیچارہ نامند ۔ وجہ تسمیہ
بہ تحیر و بیچارہ این است کہ حرکت آنہا مثل حرکت ماہ و آفتاب بر یک حالت نیست بلکہ گاہی جلو میروند
و گاہی توقف میکنند و گاہی بر میگردند از این جہت بیچارہ و حیران نامیدہ شدند (عل) ۔

**پنج پایک** ۔ (پ ـَ ی ـَ ک) اسم ۔ (۱) جانوری کہ در آب و خشکی ہر دو زندگی کند و نامہای
دیگرش سرطان و خرچنگ است (شع) (۲) نام برج چہارم منطقۃ البروج کہ اسم دیگرش
سرطان است (شع)

**پنج پایہ** ۔ (پ ـَ ی ـَ) (۱) جانور پنج پایک و سرطان (شع) سنائی ۔ ہر کہ دزدی کند از این
گفتار ٭ پنج پایہ است زشت و کج رفتار ۔ (۲) برج سرطان (شع) ۔

**پنج تن** ۔ (پ ـَ ن ج ت ـَ ن) اسم ۔ پیغمبر خدا و حضرت علی و فاطمہ زہرا و حسنین علیہم السلام ۔ (عا)

**پنج حس** ۔ (ح ِ س) اسم ۔ پنج قوۂ درّاکۂ انسان ۔ (عا) ۔ در انسان پنج حس موجود است دو قسم
است ظاہری و باطنی ۔

**پنج حس ظاہر** ۔ باصرہ ۔ سامعہ ۔ شامہ ۔ ذائقہ ۔ لامسہ ۔ (عل)

**پنج حس باطن** ۔ حس مشترک ۔ متخیلہ ۔ واہمہ ۔ حافظہ ۔ متصرفہ ۔ است ۔ (عل)

**پنج دری** ۔ (د ـَ ر ی) اسم ۔ اطاقی کہ دارای پنج در است ۔ (عا)

**پنج روز و پنج روزہ** ۔ اسم ۔ عمر انسانی و اندک ۔ (عا) مثال ۔ آدم نباید در این پنج روزہ دنیا
بکسی اذیت کند ۔ مثال شعری از حافظ ۔ "دور مجنون گذشت و نوبت ماست ۔ ہر کسی پنج روزہ"

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع ۔

نوبت او ہست ، بشعر مذکور شل است -
**پنج شنبہ** - ( ش - ن ب ) اسم - روز ششم از ایام ہفتہ کہ از شنبہ شروع میشود - ( عا ) -
**پنج گانہ** - ( گ - ن ) اسم - اوقات پنج نماز شبانہ روز کہ نماز صبح وظہر وعصر ومغرب وعشا باشد (عا)
**پنج گاہ** - ( گ - ہ ) اسم - (۱) پنجگانہ ( بہ بینید ) ( شع ) (۲) نام یک پردۂ موسیقی است (عا)
**پنجم** - ( پ - ن ج ل م ) اسم - چیزی کہ در درجہ پنج قرار گرفتہ باشد - شل درخت پنجم و روز پنجم وغیرہ - ( عا ) -
**پنجمین** - پنجم - ( بہ بینید ) ( عا ) -
**پنج نوبت** - ( ن - و ب - ت ) اسم - (۱) پنج مرتبہ نقارہ زدن بر درگاہ پادشاہ - (عا) -
(۲) سلطنت کردن (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چہ در ایران ہمیشہ قاعدہ این بودہ کہ بر درگاہ پادشاہ شب و روزی پنج مرتبہ نقارہ میزدند و در ولایات بر در خانۂ حکام شب و روزی سہ نوبت میزدند - این قاعدہ تا چند سال قبل ہم در ایران رایج بود -
**پنج نوش** ( ن - و ش ) اسم در طب قدیم معجونی بودہ مرکب از پنج دوا کہ آملہ وہلیلہ وبلیلہ وخبث الحدید وعسل است برای تقویت دل ومعرب آن فنجنوش است - ( ط ) - شال شعری از خاقانی
در چارسوی فقر در آثار راہ ذوق ٭ دل را بہ پنج نوش سلامت کنی دوا -
**پنجہزاری** - ( ہ ) ز - ر ی ) اسم - (۱) عدد یا چیزی کہ منسوب بہ پنج ہزار باشد شل کیسۂ پنجہزاری (یعنی کیسۂ دارای پنج ہزار سکہ) یا خانۂ پنجہزاری (یعنی دارای قیمت پنج ہزار) وغیر آنہا - (عا) -
(۲) سکۂ نقرۂ ای ایران کہ معادل با پنج ہزار دینار (ہر ہزار دینار یک قران) است - (عا) -
(۳) سکۂ طلائی از جنس اشرفی کہ نام دیگرش نیم تومانی و بہ جہت اختلاف قیمت طلا قیمت آن تغییر میکند واکنون قریب ہشت قران است -
**پنج یک** - ( ی - ک ) اسم - خمس - عددی یا چیزی کہ یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد کہ نام دیگرش پنجم است - ( عا ) - شال - پنج یک بیست چہار است ٭
**میر پنج** - ( م ی ر ) اسم - سردار پنج فوج - (عا) - شال - پدر من میر پنج قزاق است در سلطنت قاجاریہ این منصب ( میر پنج ) را بہ صاحب منصبان نظامی میدادند وبالاتر از سرتیب محسوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشتہ باشد - رئیس یک فوج راہم میر پنج میگفتند - در سلطنت جدید ایران این لقب موہوم متروک شدہ -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اس) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم، علم (نام شخص یا چیز معین)

**پنجاب** - (پ ـَ ن ج ـَـ ب) اسم - نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)

**پنجاه** فا - (پ ـَ ن ج ـَـ ه) اسم - (۱) پنج ده که نصف سد است - (عا) مثال - اگر پنج را در ده ضرب کنیم پنجاه میشود - این لفظ در پهلوی پنجاه (پنجاه) و در اوستا پنچاستَه (پنچاستَه) و در سنسکریت پنچاشت (पंचाशत) است - (۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) و هشت یک من شاه است (تک اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است -

**پنجاهم و پنجاهمین** - اسم - چیزی که در درجهٔ پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم - (عا) -

**پنجاهه** فا - (پ ـَ ن ج ـَـ هِ) اسم - نام یکی از اعیاد نصاری است (شع، خاقانی) پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاهه گیرم آشکارا - معنی لفظ روز پنجاهم است

**پنجره** فا - (پ ـَ ن ج ِ رِ) اسم - شبکهٔ از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزنه و غیر آن نصب کنند - (عا) مثال - در و دریچهٔ اطاق با پنجرهٔ آهنی است - این لفظ را در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند و حتی بعضی از فرهنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار داده‌اند اما در فارسی امروز غلط است - و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکریت لفظ پنجره (पञ्जर) بمعنی قفس موجود است -

**پنجک** فا - (پ ـُ ن ج ـَ ک) اسم - پنبه حلاجی شدهٔ گلوله کرده که نام های دیگرش پاغند و پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است - (شع، جهانگیری) -

**پنجه** فا - (پ ـَ ن ج ِ) اسم - (۱) انگشتان دست و پا - (عا) مثال - انسان خیلی از کارهای زندگی خود را با پنجه انجام میدهد - "هر که با فولاد باز و پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است - (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حربهٔ آنها است (عا) مثال - دیروز در باغ وحش بچهٔ را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد - (۳) چنگال مرغان که بمنزلهٔ انگشتان آنها است اگرچه عددش پنج نیست - (عا) - (عا) رقصی که در آن جماعتی دست هم را گیرند و معرب آن فنزج است - (شع) شاید وجه تسمیه این است که رقاصان پنجهٔ هم را میگیرند - این رقص را پنژه (پ ـَ ن ژِ) هم می گویند - برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشتند که ثابت نیست - (۱) گلوله هائی که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند - (۲) سنگ منجنیق - (۳) سنگی که کشتیهای جنگی به کشتی دشمن میاندازند -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی.

نوبت او ہست ، شعر مذکور مثل است -

**پنج شنبہ** - (ش ـ ن ب ہ) اسم - روز ششم از ایام ہفتہ کہ از شنبہ شروع میشود - (عا) -

**پنج گانہ** - (گ ـ ن ہ) اسم - اوقات پنج نماز شبانہ روز کہ نماز صبح و ظہر و عصر و مغرب و عشا باشد - (عا) -

**پنج گاہ** - (گ ـ ہ) اسم - (۱) پنجگانہ (بہ بینید) (شع) (۲) نام یک پردۂ موسیقی است (عا)

**پنجم** - (پ ـ ن ج [ِ] م) اسم - چیزی کہ در درجۂ پنج قرار گرفتہ باشد - مثل درخت پنجم و روز پنجم وغیرہ - (عا) -

**پنجمین** - پنجم - (بہ بینید) (عا) -

**پنج نوبت** - (ن ـ و ب ـ ت) اسم - (۱) پنج مرتبہ نقارہ زدن بر درگاہ پادشاہ - (عا) - (۲) سلطنت کردن (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چہ در ایران ہمیشہ قاعدہ این بودہ کہ بر درگاہ پادشاہ شب و روزی پنج مرتبہ نقارہ میزدند و در ولایات بر درخانۂ حکام شب و روزی سہ نوبت میزدند - این قاعدہ تا چند سال قبل ہم در ایران رائج بود -

**پنج نوش** (ن ـ ـ ش) اسم در طب قدیم معجونی بودہ مرکب از پنج دوا کہ آملہ و ہلیلہ و بلیلہ و خبث الحدید و عسل است برای تقویت دل و معرب آن فنجنوش است - (ط) - مثال شعری از خاقانی

در چارسوی فقر در آثار راہ ذوق ؛ دل را بہ پنج نوش سلامت کنی دوا -

**پنجہزاری** - (ہ) ز ـ ری) اسم - (۱) عدد یا چیزی کہ منسوب بہ پنج ہزار باشد مثل کیسۂ پنجہزاری (یعنی کیسۂ دارای پنج ہزار سکہ) یا خانۂ پنج ہزاری (یعنی دارای قیمت پنج ہزار) وغیر آنہا - (عا) - (۲) سکۂ نقرۂ ای ایران کہ معادل با پنج ہزار دینار (ہر ہزار دینار یک قران) است - (عا) - (۳) سکۂ طلائی از جنس اشرفی کہ نام دیگرش نیم تومانی و بہ جہت اختلاف قیمت طلا قیمت آن تغییر میکند و اکنون قریب ہشت قران است -

**پنج یک** - (ی ـ ک) اسم - خمس - عددی یا چیزی کہ یک قسمت از پنج قسمت یک عدد یا چیز دیگر باشد کہ نام دیگرش پنجم است - (عا) - مثال - پنج یک بیست چہار است ؛

**میرپنج** - (م ی ر) اسم - سردار پنج فوج - (عا) - مثال - پدر من میرپنج قزاق است در سلطنت قاجاریہ این منصب (میرپنج) را بہ صاحب منصبان نظامی میدادند و بالاتر از سرتیب محسوب میشد لازم نبود دارای آن لقب پنج فوج داشتہ باشد - رئیس یک فوج را ہم میرپنج میگفتند - در سلطنت جدید ایران این لقب موہوم متروک شدہ -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

**پنجاب** - (پ ـ ن ج ـ ب) اسم. نام یکی از ولایات شمال غربی هندوستان است (ج)

**پنجاه** فا. (پ ـ ن ج ـ ه) اسم. (۱) پنج ده که نصف سد است. (عا) مثال. اگر پنج را ده ضرب کنیم پنجاه میشود. این لفظ در پهلوی پنجاه ([illegible]) و در اوستا پنچاسته ([illegible]) و در سنسکریت پچاشت (पंचाशत) است.
(۲) وزنی است در اصفهان موافق ده سیر (یک چارک طهران) و هشت یک من شاه است (تک اصفهان) لفظ مذکور مخفف پنجاه درم است.

**پنجاهم و پنجاهمین** - اسم. چیزی که در درجهٔ پنجاه واقع شود مثل سال پنجاهم. (عا).

**پنجاهه** فا. (پ ـ ن ج ـ ه) اسم. نام یکی از اعیاد نصاری است (شع) خاقانی
پس از چندین چله در عهد سی سال + شوم پنجاهه گیرم آشکارا. معنی لفظ روز پنجاهم است

**پنجره** فا. (پ ـ ن ج ر ه) اسم. شبکهٔ از آهن یا چوب یا غیر آنها که بر روزنه و غیر آن نصب کنند. (عا) مثال. در دریچهٔ اطاق ما پنجرهٔ آهنی است. این لفظ در هند با کسر اول و به معنی قفس استعمال کنند و حتی البعضی از فرهنگ نویسان یک معنی پنجره را قفس قرار داده اند اما در فارسی امروز غلط است. و شاید در قدیم در فارسی بوده چه در سنسکریت لفظ پنجره (पंजर) بمعنی قفس موجود است.

**پنجک** فا. (پ ـ ن ج ـ ک) اسم. پنبهٔ حلاجی شدهٔ گلوله کرده که نام های دیگرش پاغنده و پاغنده و پند و پنده و پندش و گاله است. (شع) جهانگیری.

**پنجه** فا. (پ ـ ن ج ه) اسم. (۱) انگشتان دست و پا. (عا) مثال. انسان خیلی از کارهای زندگی خود را با پنجه انجام میدهد. "هر که با فولاد باز و پنجه کرد + ساعد سیمین خود را رنجه کرد" مثل است. (۲) ناخنهای دست و پای درندگان که جای انگشت و حربهٔ آنها است (عا) مثال. دیروز در باغ وحش بچه را شیر پنجه زد و بچه زخمی شد. (۳) چنگال مرغان که بمنزلهٔ انگشتان آنها است اگرچه عددش پنج نیست. (عا). (۴) رقصی که در آن جماعتی دست هم را گیرند و معرب آن فنزج است. (شع) شاید وجه تسمیه این است که رقاصان پنجهٔ هم را میگیرند. این رقص را پنژه (پ ـ ن ژ ه) هم می گویند. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند که ثابت نیست. (۱) گلوله هائی که دیده بانان برای جنگ نگاه دارند. (۲) سنگ منجنیق. (۳) سنگی که کشتیهای جنگی به کشتی دشمن میاندازند.

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

(۴) گیاہی کہ بر درخت پیچد و نام دیگرش عشقہ است (درین معنی یقیناً تصحیف خوانی شدہ است کہ پیچہ را پنجہ خواندند)۔ (۵) ماہی ۔ (۶) قلاب ماہی گیری۔ مجازاً ہر چیز شبیہ بہ پنجہ را ہم پنجہ گویند مثل پنجۂ مرجان و پنجہ سرو (یعنی آن حصۂ بالای سرو کہ شبیہ بہ پنجہ است)۔ با ہای ملفوظ (پ س ن ج ـ ہ) مخفف پنجاہ است بمعنی خمسین۔ (شع)۔

**پنجۂ آفتاب** ۔ (س ف ت س ب) اسم۔ استعارہ برای شعاع ہای آفتاب کہ تشبیہ بہ پنجۂ انسان شدہ است۔ (عا)۔ لفظ مذکور یک مشبہٌ بہ خوشگل ہم ہست کہ میگویند فلان مثل پنجۂ آفتاب است۔

**پنجۂ الماس** ۔ (س ل م س س) اسم پنجہ آہنی کہ ورزش کاران برای تقویت خود بکار برند۔ (شع)۔
صائب ۔ مراچون مہربانان داغ دارد آسمان شیشہ کہ تا بد پنجۂ الماس رامژگان زرینش ۔

**پنجہ انداختن** ۔ (س ن د س خ ت س ن) درہم کردن دو نفر پنجہ ہای یک دست خود را برای زورآزمائی کہ ہر کدام قوی تر است پنجہ طرف مقابل را می پیچد ۔ (عا)۔

**پنجہ بروی کسی زدن** ۔ استعارہ برای بی ادبی کردن و ضرر فاحش بکسی رساندن است (تک)

**پنجۂ بیچارہ** ۔ (ب ی چ س ر ہ) پنج بیچارہ (بہ ببینید) (عل)۔

**پنجہ پیچیدن** ۔ (پ ی چ ی د س ن) پنجہ انداختن (بہ ببینید) (عا)۔

**پنجہ تابیدن یا تافتن** ۔ پنجہ انداختن (بہ ببینید) (عا)۔

**پنجہ دزدیدہ** ۔ (د ز د ی د ہ) اسم پنج روز آخر سال شمسی ایرانیان قدیم کہ در زمان اسلام ہم رائج بودہ و در تقویم ہا بنام عربی خمسہ مسترقہ نوشتہ میشد ۔ ایرانیان سال شمسی داشتند کہ سیصد و شصت و پنج روز و کسری بودہ اما ماہ ہاشان سی روزہ بودہ کہ مجموع دوازدہ ماہ سیصد و شصت روز میشود پنج روز باقی را در آخر سال بنام پنجۂ دزدیدہ اضافہ می کردند تا سال ایشان موافق حرکت شمس باشد (نث و طع)

**پنجہ زدن با کسی** ۔ پنجہ انداختن را ببینید ۔ (عا)۔

**پنجہ کردن** ۔ (ک س ر د س ن) پنجہ انداختن را بہ ببینید ۔ (شع) سعدی ۔ "ہر کہ با فولاد بازو پنجہ کرد ساعد سیمین خود را رنجہ کرد" شعر مذکور مثل است۔

**پنجہ کلاغی** ۔ (ک س ل س غ ی) اسم قسمی از گیاہ است کہ بشکل پنجۂ کلاغ است و فقرا آن را میخورند ۔ (تک اصفہان)

**پنجۂ گربہ** ۔ (گ ر ب ہ) اسم گل درختی کہ نام مشہورش بیدمشک است ۔ (ط)

**پنجہ گرفتن** ۔ (گ ر ف ت س ن) پنجہ انداختن ۔ (بہ ببینید) (عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

**پنجهٔ مریم** - سم - گیاہی است خوشبو لشکل پنج انگشت کہ نام دیگرش چنگ مریم است - (ط)

**دست و پنجه** - سم - سلیقهٔ کارگر چنانچہ گوییم این خیاط دست و پنجه اش خوب نیست یعنی در لباس دوختن سلیقهٔ خوب ندارد - (عا) -

**دست و پنجه نرم کردن** - باکسی پنجه گرفتن و مجازاً بمعنی زور آزمائی کردن (عا) - مثال :-
فلان پہلوان است اما کسی گیرش نیاید کہ با او دست و پنجه نرم کند -

**پیر پنجه** - سم - پیر پنج (بہ بینید) (عا) -

**پنچم** | فا - (پ ل ن چ ہ) سم - پیشانی - و پنچه بند بمعنی پیشانی بند و عصابہ (شع) - مثال شعری از عسجدی برای پنچه بند - بپیچد دلم چون بہ پنچه بتم ٭ بہ بند د بہ رغمم دلم پنچه بند

**پند** | فا - (پ ہ ن د) سم - (۱) اندرز و نصیحت کہ مصلحت بہ کسی گفتن است - (عا) - مثال - من ہرچہ باو پند میدہم نمی شنود - با لفظ دادن (پند دادن) و گرفتن (پند گرفتن) مصادر مرکب بیسازد - در اوستا و سنسکریت ریشهٔ پنتهن (ل ال ک لد ک) و پنتاه ( : [illegible] ) بمعنی راه موجود است چہ پند راه نمائی است - **امثال لفظ پند** -
(۱) "من آنچہ شرط بلاغ است با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال" - (۲) "پند گیر از مصائب دگران ٭ تا نگیرند دیگران ز تو پند" - (۳) "بہ قبل کار فرما پند بشنو" (۴) "پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را" (۲) پرنده ایست کہ نام تکلمیش لاشخور و نامہای دیگر شعریش غلیواژ و زغن و خاد است - (نث و شع) سوزنی - پند را فرہما آید پدید اندر ہوا ٭ از برکاخ ہمایونت ار بود پرواز پند - بضم اول (پ ل ن د) سم - گلولهٔ پنبهٔ حلاجی شده کہ نامہای دیگر شعریش پنجش و پنجک و پندک و غنده و پاغند و پاغنده و پاکاله است و در تکلم اصفهان حُلّه است (شع) جہانگیری - بکسر اول - (پ ہ ن د) اسم نشست گاه انسان و حیوان کہ نامہای تکلمیش مقعد و ماتحت و کون است (شع) سیف اسفرنگی - پند و نرهٔ حامدی آن گشته مفاجا ٭ بر کیر نجوم آتش برخایهٔ طب فنج - این لفظ اکنون در تکلم اصفهان ہست کہ بطور مثل گویند - "پندش وادم از پندش در رفت" -

**پندی** - (پ ہ ن د ی) اسم - ہیز و مخنث (شع) اکنون مبدل این لفظ پنتی (پ ہ ن ت ی) در تکلم استعمال میشود اما عموماً در آدم پست بیکار -

**پندار** | فا - (پ ہ ن د ا ر) (۱) اسم مصدر از پنداشتن یعنی گمان و ظن - (عا) -

(۲) فعل امر از پنداشتن یعنی گمان کن۔ (عا)۔ با ضافۂ بہ ہم استعمال میشود۔ (۳) عُجب و غرور (عا)

**پنداشتن** فا۔ (پ۔ن د۔ش ت۔ن) مص۔ گمان کردن و ظن داشتن۔ (عا) در ہند لفظ مذکور را با کسر اول تلفظ کنند از این جہت فرہنگ فارسی نویسان ہند آن را با کسر اول ضبط کردند۔ این لفظ در پہلوی پینداشتن ( ) بوده و در سنسکریت پندا ( ) بمعنی دانائی و فہم موجود است۔ اشال۔ (۱) کافر ہمہ را بکیش خود پندارد۔ (۲) ما ز یاران چشم یاری داشتیم ؛ خود غلط بود آنچہ ما پنداشتیم۔

**پندش** فا۔ (پِ ن د۔ش) سم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) رشیدی۔

**پندک** فا۔ (پِ ن د۔ک) سم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) جہانگیری۔

**پنده** فا۔ (پِ ن د ۂ) سم۔ پنجک را بہ بینید۔ (شع) جہانگیری۔

**پنژه** فا۔ (پ۔ن ژ ۂ) سم۔ پنجہ بمعنی چہارم۔ (شع)۔

**پنس** فا۔ (پ ۂ ن ۂ س) سم۔ بالفظ خنس (خ ۂ ن ۂ س) جفت شده (خنس و پنس)۔ مخمصہ و گره در کار و اشکال معنی میدہد (تک) اشال۔ چندی است برای دریافت حقوق خودم در خنس و پنس افتاده ام۔ بسکون ن (پ ۂ ن س) سم۔ دوازده یک یک شلنگ کہ از سکۂ انگلیسی است (عل)۔ و در این صورت انگلیسی (Pence) است۔

**پنگ** فا۔ (پ ۂ ن گ) سم۔ پیالہ کہ زارعان روی آب گذارند کہ تہ آن سوراخ و بتدریج از سوراخ آب در آن آمده پیالہ پُر میشود کہ کار ساعت میکند برای نوبت آبشان (عا)۔ بافتح اول۔ (پ۔ن گ) سم۔ (۱) خوشۂ خرما (شع) جہانگیری۔ (۲) چوب (شع)۔ جہانگیری۔ (۳) دریچہ (شع) جہانگیری۔

**پنگال** فا۔ (پ۔ن گ۔ل) سم۔ پنجۂ انسان و حیوان۔ (تک اصفہان)۔

**پنگان** فا۔ (پ ۂ ن گ۔ن) سم۔ (۱) پنگ (بہ بینید) (شع)۔ (۲) ہر پیالہ و کاسۂ کوچک (شع) سنائی۔ در جہانی چہ باید بودن ؛ کہ بہ پنگان تو آتش پیموده۔ پنگان کہ گذشت مبدل ہمین لفظ است و معرب آن فنجان و پنگ مخفف آن است۔

**پنه** فا۔ (پ۔ن۔ہ) سم۔ مخفف لفظ پناه است (بہ بینید) (شع) سعدی۔ چو این ہر دو در ملک شہ یافتی ؛ در اقلیم و ملکش پنہ یافتی۔

**پنہان** فا۔ (پ۔ن ہ۔ن) سم۔ پوشیده و مخفی و نا آشکار (عا) اشال۔ وقتی میخواستم

آهو را بزنم ناگاه در کوهی پنهان شد. امثال. (۱) "گناه کردن پنهان به از عبادت فاش" ـ (۲) "بوی مشک پنهان نمی ماند" (۳) "طبل پنهان چه زنم تشت من از بام افتاد" ـ

**پنهانی**. (پ ـ ن هـ ـ ن ی) اص. پوشیدگی و اختفاء ـ (عا).

**از شما چه پنهان** ـ جمله ایست که در محرم دانستن کسی برای افشای راز به او گویند ـ (عا).

**پنیر** | فا. (پ ـ ن ی ر) اسم. قسمی از نانخورش است که شیر را جوشانده مایه به آن زنند و بعد از منجمد شدن خورند ـ در ایران انواع پنیر هست و خیلی هم خورده میشود مخصوصاً فقرا با نان میخورند و زینت سفره هم هست که با سبزی خوردنی میگذارند ـ (عا).

**پنیرآب یا آب پنیر** ـ آبیکه بعد از منجمد شدن شیر از پنیر باید از شیر باقی میماند ـ (عا).

**پنیر پرچک** ـ (پ ـ ن ی ر، پ ـ ر، چ ـ ک) اسم قسمی از پنیر خیلی چرب و لذیذ است (عا).

**پنیر تراش** ـ (ت ـ ر ـ ش) آلتی از حلبی یا مس وغیره که سطح او دارای سوراخهای متعدد است با برآمدگی اطراف هر سوراخ که برای خرد کردن سیب برای پالوده و پیاز وغیره بکار میاید ـ (عا).

**پنیر خیک** (خ ی ک) اسم. قسمی از پنیر است که نرم و در خیک (پوست گوسفند) ریخته وقت حاجت بیرون آورند ـ (عا).

**پنیرک**. (پ ـ ن ی ر ـ ک) اسم. (۱) گیاهی است که برگ آن در دوا و برای مرهم گذاشتن روی زخم استعمال میشود. (ط) (۲) در زبان ولایتی تیرجان دانه های بزرگی که بر بدن از گزیدن حشره یا فساد خون وغیره بر آید ـ بعضی از فرهنگ نویسان معنی نیلوفر و حرباء را هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند که ثابت نیست ـ

**پنیر مایه**. (م ـ ی ه) اسم. مادهٔ ای که از آن پنیر سازند و آن شیردان برهٔ تازه زائیده است که میگذارند با شیری که در آن هست منجمد شود و بعد قدری از آن را در شیر میریزند منجمد میشود و پنیر است ـ (عا).

**پنیر نخل** ـ (ن ـ خ ل) اسم. حصهٔ سر درخت خرما است که مثل پنیر نرم است و خورده میشود (عا).

**پنیره**. (پ ـ ن ی ر ه) اسم پنیرک را به بینید ـ (شع).

**شکر پنیر**. (ش ـ ک ـ ر) اسم قسمی از شیرینی ایران است که بقدر گردو یا فندق ساخته میشود (عا).

**پو** | فا. (پ و) (۱) فعل امر از مصدر پوئیدن یعنی برو و بدو (شع) ـ

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

(۲) اسم فاعل از مصدر پوئیدن درصورتیکه با لفظ دیگر منضم شود - (شع) (۳) نام رودی است که در بحر ادریاتیک اروپا میریزد - (ج) در این صورت ماخوذ از لفظ فرانسوی است

**پوئیدن** فا - (پ و ی د ـ ن) مص - رفتن ورفتار متوسط داشتن - (عا) -
(۲) دویدن (شع) نظامی - شیرگی داشت که چون پو گرفت ٭ سایهٔ خورشید برآهو گرفت -
پوئید (می) پوید (مع) پوئنده (فل) پوئیده (مل) پو (مر)

پویا - (پ و ی ـ) صفت مشبهه است -

**پویه** پویه (پ و ی ہ) رفتار متوسط وخرام - (شع) -

**پوپ** فا - (پ و پ) اسم - کاکل مرغان که پرهای بلندتر روی سر مرغان است (شع) عمید لوبکی - آن مادهٔ زاغت بجان در سوگ پوپ از سرکنان ٭ طاق فلک ندهد نشان جفتی موافق شکل این -

**پوپش** فا - (پ و پ ہ ش) اسم - هدهد (شع) فرهنگ اسدی -

**پوپک** فا - (پ و پ ـ ک) اسم - مرغی که زرد رنگ وکاکل دارد ونامهای دیگرش هدهد وشانه سر است - (شع) شمس فخری - پناه ملک سلیمان که چون سلیمانش ٭ نوید ملک سبا دمبدم دهد پوپک - برای این لفظ سند دیگر لازم است چه شمس فخری لغت نویس بوده - وبرای هر لفظ از خود شعر میساخته ممکن است این لفظ مبدل پوپو باشد -

**پوپل** فا - (پ و پ ہ ل) اسم - ثمر درختی است هندی (پتدرگرد) وکه در ایران در گرم مصالح بکار آید ودر هند با برگ تنبول خورده میشود ومعرب آن فوفل است (ط) شاهد شعری از فرخی - درِ او درختان چون جوز هندی وپوپل ٭ که هر درخت ببالی ده مکرر بر - این لفظ در سنسکریت پوگی پهله (पूगीफल) است -

**پوپو** فا - (پ و پ و) اسم - (۱) مرغی که نام های دیگرش هدهد ومرغ سلیمان وشانه سر است - (شع) اثیرالدین اخسیکتی - توئی که حاکم مطلق تو را شناخت خرد ٭ اگرچه دست دگر کس عمل بنیرو کرد ٭ خلاف نیست که شاه پرندگان باز است ٭ اگرچه تاج وطن برچکاد پوپو کرد - (۲) آواز همین مرغ پوپو - (شع) نزاری - وصال بلبل باگل هنوز نابوده ٭ بخیره شور برآورده شانه سر پوپو -

**پوپوکاتپتل** (پ و پ و ک ـ ت پ ہ ت ـ ل) اسم - نام قله ایست در مکزیک

در امریکای جنوبی که دارای ۱۷۵۴۰ پا ارتفاع است - (ج) -

**پوپه** فا - (پ و پ ہ) اسم - مرغی که نامهای دیگرش هدهد و شانه سر و مرغ سلیمان است - (شع) - ممکن است مبدل پوپو باشد -

**پوت** فا - (پ و ت) اسم - (۱) جگر گوسفند لهذا قلیهٔ جگر گوسفند را قلیه پوتی میگفتند و اکنون در اصفهان قلیه پتی گویند - (شع) (۲) انواع و اقسام خوردنی که اغلب با لفظ لوت مرادف خود استعمال میشود - (شع) مولوی معنوی - شیرخواره کی شناسد ذوق لوت ؛ مر پری را بوی باشد لوت و پوت - عشق باشد لوت و پوت جانها ؛ جوع از این روی است قوت جانها (۳) وزنی است در روسیه که مطابق پنج من و نیم تبریز ایران میشود - (عا) لفظ مذکور روسی است و با طاء مؤلف (پوط) هم نوشته میشود - از قدیم در زبان فارسی الفاظ مفرس را عموماً بطور معرب مینوشتند مثل بطری و پطر و طس وغیره آنها -

**پوته** فا - (پ و ت ہ) اسم - پارچه ایکه به کمر بسته میشود تا ستر عورت کند و اغلب تا پشت پا را میپوشاند که معربش فوطه و نام انگلیش لنگ و نام دیگرش لنگوته است - (شع) شاه داعی شیرازی - دل بفراغت نه و لنگوته بند ؛ از جهت زر نه بجان پوته بند - مؤلف قاموس فوطه را معرب پوته سندی میداند و گوید این پارچه را از سند میاورند - جهانگیری و رشیدی معنی لفظ پوته را خزانه و گنج نوشته‌اند و به شعر مذکور استشهاد کرده‌اند در حالتی که از آن خزانه فهمیده نمیشود - چون زبان فارسی در هند رایج بوده نیز زبان سندی ماخوذ از سنسکریت است که برادر فارسی قدیم است پس در فارسی بودن پوته شکی نیست -

**پوتین** (پ و ت ی ن) اسم قسمی از کفش که روی پا تا بالای قوزک را میپوشاند و بنددار که بعد از پوشیدن می بندند و نام دیگرش نیم چکمه است - لفظ مذکور ماخوذ از یک زبان اروپائی است -

**پوچ** فا - (پ و چ) اسم - (۱) بی مغز و میان خالی (شع) جامی - مفلس از جیب تهی کی لافد ؛ پسته چون پوچ بود نشکافد - در این صورت مبدل پوک است یا بالعکس (۲) بی معنی و مهمل و لغو - (عا) مثال - تمام حرفهای فلان پوچ است -

**پوچال** فا - (پ و چ ا ل) اسم - در زبان ولایتی قزوین تفاله انگور و پوشال -

**پوچه** فا - (پ و چ ہ) اسم - پوکه را ببینید - (عا) -

**پود** فا۔ (پ و د) اسم۔ (۱) رشته که در پهنا و عرض پارچه وقت بافتن بکار میاید و رشتهٔ دیگری که در درازی پارچه است و پود در آن کشیده میشود تار است (عا)۔ مثال۔ تار پارچهٔ قبای من از پشم و پودش از پنبه است۔ (۲) کهنه و فرسوده و پوشیده (شع)، فردوسی۔ شهی کو نترسد ز درویش پود * به شهنامه اورا نباید ستود۔ (۳) چوب پنبه و غیر آن که زیر سنگ چقماخ گذاشته میشد برای آتش کردن (شع)، جهانگیری۔ معنی سوم مجاز از معنی دوم است چه چوب پنبه پوسیده است۔

**پودر** (پ و د ر) اسم۔ گرد سفید یا سرخ که زنان برای ازدیاد حسن به صورت خود زنند (عا)۔ در خود فارسی نام گرد سفید مذکور سفیداب و نام قرمز آن سرخاب است۔ این لفظ فرانسوی (poudre) است و هنوز جزو زبان فارسی نشده است۔

**پودنک** فا۔ (پ و د ن ک) اسم۔ پودینه (به بینید) (ط)

**پودنه** فا۔ (پ و د ن ه) اسم۔ پودینه (به بینید) (ط)۔

**پوده** فا۔ (پ و د ه) اسم۔ مرادف پود است بهر سه معنی۔ مثال معنی دوم یعنی کهنه و فرسوده از حکیم سنائی۔ نظم گوهربار جان افزای عقل افروز تو * کرده شعر شاعران پوده را یکسر هبا۔ مثال معنی سوم از لامعی جرجانی۔ گر زود فتد نشگفت آتش من اندر * چون زود فتد آتش در پوده و خراقه

**پودینه** فا۔ (پ و د ی ن ه) اسم۔ سبزی ایست خوردنی و خوشبو که اکنون در تکلم بلفظ عربی نعناع گفته میشود۔ (ط)۔

**پور** فا۔ (پ و ر) اسم۔ پسر که فرزند نر است (عا) مثال۔ در سلطنت پهلوی شاهزاده را شاه پور گویند۔ مجازاً بچه بعضی از حیوانات را هم پور گویند مثل پور ملخ۔ (عا) این لفظ در اوستا پوثهرا ([illegible]) و در سنسکریت پُتْرَ (पुत्र) است۔ در پهلوی پسر ([illegible]) و پوس ([illegible]) و پوش ([illegible])۔

**پوراندخت** پوراندخت۔ (پ و ر ا ن د خ ت) اسم۔ نام دختر خسرو پرویز است که قبل از آزرمیدخت چندی سلطنت کرد۔ (عا)

**پورتغال** (پ و ر ت غ ا ل) اسم۔ (پرتغال را به بینید) (عا)

**پورتقال** (پ و ر ت ق ا ل) اسم۔ (پرتقال را به بینید) (عا)۔

**پورشسب** فا۔ (پ و ر ش س ب) اسم۔ نام پدر زردشت پیغمبر ایران قدیم و پیترسب [illegible]

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(شع) - ز ر انشت بهرام بگفتش همه راز با پورشسب همان مژده بردند زی پیترسب -
این لفظ در اوستا پُو اور وش اسپه ( [illegible] ) یعنی دارنده بسیار اسب است تحلیل اجزای لفظ این است پُو اور و معنی پر (بسیار) وش معنی دارنده و اسپه معنی اسب -
در ایرانیان قدیم از این قبیل اسم بسیار است که جزء آخر اسم اسب یا شتر است چنانچه می بینیم که نام خود زردشت زرت اُشتره (دارندهٔ اشتر زرد) بوده شاید پدر و مادر اطفال آن طور اسم برایشان میگذاشتند که ایرانیها جنگی بودند و با اسب کار داشتند یا مردم آن اسم ها را بطور لقب میدادند و بعد اسمای اصلی متروک و همان القاب باقی مانده -

**پورمک** فا- (پ ـو ر م ـ ک) اسم - کفه که روی نان مانده شده و میوهٔ گندیده وغیر آن ها ظاهر میشود - (تک شیراز)

**پوز** فا- (پ ـو ز) اسم - اطراف دهن انسان و حیوان - (عا) مثال - پوز شغال مثل پوز سگ است - مثال شعری از سعدی - بیرفت و هزار دیده با او چون پیچون شکرش لبی و پوزی - در تکلم امروز ایران پوز را در حیوانات استعمال میکنند و در انسان فقط در مقام مذمت و استهزا مثل این که گویند فلان پوز بدی دارد - این لفظ در پهلوی پوز ( [illegible] ) بود -

**پوزبند** - (ب ـ ن د) اسم - افسار مانندی که بر سر و اطراف دهن سگ و پوز حیوانات دیگر زنند که بی موقع چیزی نخورند یا کسی را نگزند - (عا) -

**پوزخند** - (خ ـ ن د) اسم - تبسم و خندهٔ بی صدا که از لب و صورت ظاهر میشود - نیز خندهٔ تمسخر آمیز (عا)

**پوزش** فا- (پ ـو ز ـ ش) اسم - عذر و معذرت (عا) - مثال - برای هر گناه پوزش لازم است -

**پوزه** فا- (پ ـو ز ه) اسم - (۱) پوز (بهبینید) (عا) - پوزه بند - پوزبند - (بهبینید) - (عا) - (۲) هر چیز شبیه به پوز - (عا) -

**پوساندن** فا- (پ ـو س ـ ن د ـ ن) امص - باعث پوسیدن چیزی شدن - (عا) - مشتقات هم استعمال میشود -

**پوسانیدن** فا- (پ ـو س ـ ن ی د ـ ن) امص - پوساندن (بهبینید) (عا) -

**پوست** فا- (پ ـو س ت) اسم - غلاف روی چیزی مثل پوست بدن انسان که روی گوشت

واستخوان است و پوست میوه که جدا کرده حصه اندرونی آن خورده میشود مثل پوست درخت و پوست گردو و غیر آنها (عا) مثال - در ایران پوست گوسفند هم چرم میشود و هم در زمستان کار فرش میکند - این لفظ در اوستا پاسته (ܦܘܣܬ) است و در پهلوی پوست (ܦܘܣܬ)

**امثال** - (۱) "آخر گذر پوست به دباغ خانه میافتد" (۲) "پوست سگ بر و میکشد" (۳) "پوست خرو دندان سگ" (۴) "گاو را پوست کنده بدش رسیده"

**سفید پوست و سیاه پوست و زرد پوست و سرخ پوست** - چهار نژاد مختلفهٔ انسان که در قطعات مختلفهٔ زمین زندگی میکنند (عل)

**آب به پوست آمدن** - چاق شدن - (تک) -

**پوست افکندن یا انداختن** - (۱) خارج شدن قشر نازک بدن مار که در سال یکدفعه میشود (عا) (۲) از سختی و زحمت و صدمهٔ زیاد به تنگ آمدن و خسته شدن - (تک) - مثال از این کار که امسال داشتم پوست انداختم - این معنی منقول از معنی اول است -

**پوست پوستی شدن** - زبر و ناهموار شدن و بر آمدن بعضی از اجزای ورقهٔ نازک روی پوست (تک) -

**پوست پوش** - گدا و درویش که حصهٔ از لباسش پوست گوسفند یا حیوان دیگر دباغی نکرده است (عا) - مثال شعری از نظام - به معنی زلف دزدیدی * پوست پوش از غم تو گشت کتاب -

**پوست پیازی** - (پ ای - ز ی) اسم - استعاره برای چیز خیلی نازک و بی دوام (تک) -

**پوست تخت** - (ت - خ ت) اسم - فرش پوستی که درویشان و صوفیان بر آن نشینند - (عا) - مثال - بر پوست تخت نشستن علامت درویش بودن است -

**پوست تخته یا تخته پوست** - اسم - پوست تخت (به بینید) (شع) سالک یزدی -

به پوست تختهٔ ابلق نشین چو درویشان * مخواه تخت منقش ز آبنوس و ز عاج -

**پوست خرکن** - (خ - ر - ک - ن) اسم - آدم بخیل و مفت خور است که اشخاص ساده را فریب داده مالشان را میگیرد - (تک) -

**پوست زدن** - (ز - د - ن) مص - در اصطلاح نقاشان مالیدن کاغذ سنباده است روی کار - (عا) - گویا در قدیم جای کاغذ سنباده پوست میمالیدند -

**پوست سگ بر و کشیدن** - بی شرم و حیا شدن - (تک) مثال - فلان این روزها پوست سگ بر و کشیده از کسی ملاحظه نمیکند -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

**درپوست کسی افتادن** - استعاره برای غیبت کردن - (شع) رشیدی -

**پوست کلفت** - (ک ‌ل ‌ف ت) اسم - (۱) کسی یا چیزی که پوستش ضخیم است (عا) - مثال - کرگدن حیوان پوست کلفت است - (۲) آدم بی غیرت و بیعار (تک) - مثال - فلان خیلی پوست کلفت است هرچه فحشش بدهی بدش نمیاید -

**پوست کندن** - (ک ـ ن د ـ ن) مص - (۱) جدا کردن پوست از کسی یا چیزی - (عا) مثال - من دیروز یک شیر زدم و آدمم پوستشرا برای کاه پر کردن کند - (۲) اذیت کردن زیاد و صدمه بسیار زدن (تک) مثال - دیروز زنی به طفلش میگفت اگر مدرسه نروی پوستت را میکنم -

**پوست کنده** - (ک ـ ن د ه) ل - (۱) چیزیکه پوستش جدا شده باشد (عا) - (۲) صاف و بی ابهام و بی ملاحظه - (تک) مثال - فلان همیشه حرفهایش پوست کنده است -

**پوست گنه گنه** - (گ ـ ن ه - گ ـ ن ه) اسم - پوست درخت گنه گنه است که نام فرنگیش سینکونا (Cinchona) است (ط) -

**پوسته** - (پ ‌ و س ت ه) اسم - پوست و قشر میوجات (تک اصفهان) مثال - پوسته خربوزه را بده به بز بخورد -

**درپوست نگنجیدن** - استعاره برای فرح مفرط داشتن است (تک) مثال فلان از زور پول در پوست نمی گنجد -

**پوست و استخوان شدن** - بسیار لاغر شدن - (تک) -

**پوست و گوشت را از هم جدا کردن** - جدا کردن دو نفر که خیلی بهم انس داشته باشند مثل جدا کردن بچه از مادر و غیره (تک) -

**پوستگال** و **پوستگاله** } فا - (پ ‌و س ت گ ـ ل) اسم - پوست بموی دنبه گوسفند و پوست دُبر آن - (شع) - سنائی - از غلام آنکه زی عیال آمد * او ز دنبه بپوستگال آمد - سروری یک معنی گال را سرگین گوسفند که زیر دنبه آن خشک شده و به پشم آویخته باشد مینویسد پس پوست گال مرکب است از لفظ پوست و گال بمعنی مذکور -

**پوستین** فا - (پ ‌و س ت ی ن) اسم - (۱) هر چیزیکه از پوست باشد - (عا) - (۲) جبه ای که از پوست گوسفند میسازند و در ایام زمستان برای حفظ از سرما میپوشند - امثال - (۱) "خلوت از اغیار باید نی ز یاد - پوستین بهر دی آمد نی بهار" - (۲) از بد ال نیکوئی نیاموزی

بخند گرگ پوستین دوزی" (۳) "آستین پوستین با باخواجه" (تاک اصفهان)۔

**پوستین کردان**۔ استعاره برای غیبت کردن و عیب کسی گفتن است (شع رشیدی)۔

**در پوستین مردم افتادن**۔ بدکسی را گفتن و غیبت از کسی نمودن (نث و شع، مثال نثری از سعدی۔ "شبی با پدر تہجد میگذاردم با پدر گفتم که با این گروه مرده دل بینی که ہیچ یکی نه در نوا بند پدرم گفت جان بابا تو نیز اگر خفتی به که در پوستین خلق افتی"۔

**پوسیدن** فا۔ (پ و س ی د ـ ن) مص: فرسوده شدن و کہنه گشتن و از چیز انتفاع افتادن (عا)۔ مثال۔ از رطوبت زمین فرش پوسیده دار و پاره میشود۔

پوسید۔ (می) می پوسد۔ (مع) پوسنده (فل) پوسیده (مل) بپوس (مر) "با تناب پوسیده نباید تو چاه رفت"، مثل است۔

**پوش** فا۔ (پ و ش) (۱) فعل امر از مصدر پوشیدن یعنی تن کن و برکن۔ (عا) در تکلم با اضافه به (بپوش) استعمال میشود۔ (۲) اسم فاعل از پوشیدن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل خرقه پوش و پشمینه پوش وغیره آنها۔ (عا)۔ (۳) سقف پارچه ای که برای محافظت از آفتاب و باران در مجالس وغیره زنند خیمه بزرگ و خرگاه را ہم پوش گویند۔ (عا)۔ (۴) زره و جوشن۔ (شع) شہابی۔ "چو ماہی شیم آنکه بد پوشدار * چو غوک اندر آن آب شد غوطه خوار"

(۵) نام گیاہی است دوائی که از قفقاز می آورند و در علاج نقرس استعمال میکردند و پوش در بندی ہم نامیده میشد۔ (ط)۔

**پوشا**۔ (پ و ش ـ) صفت مشبہه مصدر پوشیدن است بمعنی پوشنده (شع)

**پوشاک** پوشاک۔ (پ و ش ـ ک) اسم۔ لباس پوشیدنی۔ (عا) مثال۔ انسان محتاج به خوراک و پوشاک است۔

**بالاپوش**۔ (پ ـ ل ـ) اسم۔ رختی که روی رخت دیگر پوشند و اغلب برای پالتو و لباده پشمی در زمستان استعمال میشود بمعنی رو انداز ہم ہست (عا) مثال۔ در سفر آدم باید بالاپوش ہمراه داشته باشد که اگر سرد شد بپوشد۔

**روپوش**۔ (ر و) اسم۔ چیزیکه چیز دیگر را بپوشاند۔ (عا)۔

**سرپوش**۔ (س ـ ر) اسم۔ ظرفی که برای گرم نگاہداشتن و محافظت از گرد و خاک وغیره روی چیزی یا ظرفی دیگر گذارند (عا) مثال۔ نوکر من ہر روز غذای مرا با داره میاورد و درویش سرپوش است که سرد نشود۔

**پوشال** فا - (پ و ش سـ ل) اسم پشم و ریسمانهای بیکاره کلافه نشده و چوب رنده شده و برگ گیاه که پرندگان از آن آشیانه سازند یا بطور حشو در جائی پر کنند. (عا) مثال. این طفل بچه گنجشک را از آشیانه در آورده و پوشالهایش را هم در آورد. مثال دیگر. پالان دوز درپالان الاغ من پوشال پر کرده است.

**پوشالی** - (پ و ش سـ ل ی) اسم - هر چیز ظاهری وبی اساس که باطنش خوب نباشد. (تک) مثال - بعد از مردن فلان شاه معلوم شد سلطنتش پوشالی بود.

**پوشاندن** فا - (پ و ش سـ ن د سـ ن) مص - (۱) لباس وغیره را تن کسی کردن - و وا داشتن کسی به پوشیدن. (عا) مثال - ای فلان به بچه شلوار بپوشان. (۲) مخفی داشتن و پنهان ساختن. (عا) این معنی منقول از معنی اول است. پوشاند (می) می پوشاند (مع) پوشاننده (فل) پوشانیده (مل) به پوشان (مر) پوشش (اص).

**پوشانیدن** فا - (پ و ش سـ ن ی د سـ ن) مص - پوشاندن بهر دو معنی - (به بینید) (عا). پوشانید (می) پوشانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات پوشاندن است.

**پوشش** - (پ و ش ه ش) (۱) اسم مصدر پوشاندن است (عا) (۲) چیزیکه چیزیرا بپوشاند مثل لباس وسقف خانه (عا).

**پوشک** فا - (پ و ش سـ ک) اسم - در زبان ولایتی ما وراءالنهر گربه است که در ایران پیشک گفته میشود. (شع).

**پوشگان** فا - (پ و ش گ سـ ن) اسم - (۱) نام مقامیست از موسیقی (شع، جهانگیری). (۲) جائی است نزدیک نیشاپور (ج) سروری خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدهد که معنی اول بمناسبت معنی دوم است که آن نوا از آنجا بیرون آمده باشد مثل نوای اصفهان و نوای رشتی وغیر آنها. مؤلف برهان برای این لفظ معنی مغیبات هم نوشته است و عبارتی در باب یک اصطلاح تصوف نوشته است که الحق خیلی مهمل است.

**پوشن** فا - (پ و ش سـ ن) اسم - چیز پوشیدنی ولباس (شع) قاری البسه - نمود پوشن وجوشن زپشت شیر وپلنگ * شده به توسن ابلق سوار هر صفدر.

**پوشی** فا - (پ و ش ی) اسم - مطلق پوشیدنی وپارچه ایکه دستار را شاید. (شع). قاری البسه - قاری مصنفات تو بر پوشی وبرک * هرجا رفوگران هنر ور نوشته اند.

**پوشیدن** فا - (پ و ش ی د ـ ن) مص - (۱) در بر کردن لباس و تن کردن رخت وغیره - (عا) - مثال - امروز من قبای سفید پوشیدم - (۲) مخفی داشتن و پنهان ساختن - (عا) - مثال - فلان سر خود را از من پوشید - این معنی منقول از معنی اول است -

پوشید (می) پوشد - (مع) پوشنده (فل) پوشیده (مل) بپوش - (مر)

**پوشش و پوشیدگی** - (اص) - مصدر پوشیدن و مشتقاتش لازم و متعدی هر دو استعمال میشود -

**پوشیدنی** - (پ و ش ی د ـ ن ی) اسم - لباس و جامه (عا) - این لفظ در پهلوی معنی اول پوشیدن ([illegible]) و پدموختن ([illegible]) و معنی دوم پائیدن ([illegible]) بوده -

**پوط** (پ و ط) اسم - پوت معنی سوم (به بینید) (عا) -

**پوطین** (پ و ط ی ن) اسم - پوتین (به بینید) (عا) -

**پوک** فا - (پ و ک) اسم - (۱) میان خالی و بی مغز مثل بادام پوک نیز سست و بی دوام مثل زغال پوک که آتشش دیر نمی ماند و زود خاکستر میشود - (عا) (۲) هر چیزی که وزنش نسبت به حجمش کمتر باشد و زود شکسته و خورد میشود مثل چوب پوک و زغال پوک (عا) مثال - در قدیم برای آتش روشن کردن سنگ چقماخ و چوب پوک استعمال میکردند - (۳) غله ای که دهاتیهای بعضی از ولایات خشک ایران زیر زمین دفن کنند که بجای انبار آنها است (شع) حکیم - به مرگ پدر گر چه پسر دارد سوگ ٭ در خاک نهان کندش مانند پوک -

پوکه - (پ و ک ه) اسم - زغال کم وزن که زود آتش میگیرد - (عا) -

**پوکک** فا - (پ و ک ـ ک) اسم - نوعی از آبله است که دانه هایش سفید و بزرگ و دور از هم بود و بر تمام بدن زیاده از صد دانه بیرون نیاید و بدون خطر و حتی بدون تب میخشکد و میریزد - (ط) -

**پول** فا - (پ و ل) اسم - (۱) نقد از زر و سیم یا فلزات دیگر که در داد و ستد روز انه رائج است (عا) مثال - هر کس پول را دوست میدارد - (۲) دولت و تمول چنانچه گوئیم او پولدار است یعنی متمول است (عا) امثال لفظ پول به دو معنی سابق - (۱) "هر چه پول میدهی آش میخوری" (۲) "پول نداری سگ بزن" (با) (۳) "آدم پولدار روی سبیل شاه نقاره میزند" (۴) "تا پول داری رفیقتم قربان بند کیفتم" (با) (۵) - جنگ را شمشیر میکند

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

و معامله را پول» (عر) «یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد». (۷) «پوش از پا رو با لا میرود». (۸) «پول گرد و بازار دراز» (۹) «مگر پول را آب آورده» (۱۰) «مگر پول علف خرس است» (۱۱) «مگر پول را از کاغذ قیچی میکنند» (۱۲) «پول عاشقی بکیسه برنگردد». (۱۳) «پول غول است و ما بسم الله» (۱۴) با پولها کباب بی پولها دود کباب». (۳) معنی پل چه از تخته و آهن چه از سنگ و گل. (شع) فردوسی.
یکی پول دیگر بباید زدن ٭ شدن را یکی راه بازآمدن -

**پول جیبی** - (ج ی ب ی) اسم - پولیکه بزرگتر به زیر دست برای مصارف خصوصی او میدهد - (عا)

**پول دوست** - (د و س ت) اسم - کسیکه پول را عزیز میدارد و بخیل است - (عا) -

**پول سیاه** - (س ی ا ه) اسم - پولیکه از فلز کم قیمت مثل مس و نیکل و برنج سکه میزنند - (عا) -

**پول و پله** - (پ ل ه) اسم - نقد چه سفید و چه زرد و چه سیاه باشد (تک) پله تابع مهمل پول است - مثال - امروز پول و پله ندارم اگر داشتم چیزی خریده میخوردم

**به پول رسانیدن** - فروختن چیزی - (تک)

**خر پول** - (خ ر) اسم - دولتمند و متمول - (تک) لفظ مذکور در مقام استهزاء و مذمت استعمال میشود -

**پولاد** فا - (پ و ل ا د) اسم - (۱) فلزی است از قسم آهن اما از آن محکم تر و بهتر است و از آن آلات برنده و اوزار و ماشین ها ساخته میشود و مجازاً هر چیز ساخته از فولاد را هم پولاد گویند (عا) مثال قلمتراش من پولاد است - در تکلم مبدل لفظ مذکور فولاد بیشتر مستعمل است (۲) در شاهنامه نام پهلوانی است ایرانی ٭ نیز نام دیوی مازندرانی که پولاد غندی گفته میشد - (شع)

**پولاد بازو** - (ب ا ز و) اسم - استعاره برای آدم شجاع و پهلوان - (شع) سعدی - هر که با پولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد» شعر مذکور مثل است -

**پولادوند** - (و ن د) علم - در شاهنامه نام یکی از پهلوانان افراسیاب (شع) - فردوسی
یکی نامه نزدیک پولادوند ٭ بیارای و از راز بگشای بند -

**پولتیک** (پ ل ت ی ک) اسم - (پلتیک) را به بینید - (عا) -

**پولک** فا - (پ و ل ک) اسم - (۱) فلس ماهی - (عا) - (۲) ورقه های گرد نازک

کوچک ساختہ، از برنج یا فلز دیگر برای قشنگی بہ بعضی پارچہ ہا دوختہ میشود۔ (عا)۔

**پولکی**۔ (پ و ل ہ ک ی) اسم۔ (۱) چیزی کہ منسوب بہ پولک باشد یا بر آن پولک دوختہ شدہ باشد (عا)۔ (۲) یک قسم از شیرینی است کہ مثل پول پہن وگرد میسازند و آن را آب نبات ہم گویند (تک اصفہان)۔ (۳) شخص طماع وطالب پول۔ (عا)۔ (۴) در زبان ولایتی قزوین آشرمہ کہ پارچہ روی کفل حیوان بارکش است۔ شاید برای این کہ بیشتر آشرمہ آنجا پولک دار بودہ۔

**پوند** (پ ہ و ن د) اسم۔ (۱) سکہ بزرگ طلائی انگلیس کہ نام دیگرش لیرہ انگلیسی است۔ (عا) (۲) وزنی از دولت انگلیس کہ قریب پنج سیر تبریز است (عل)۔
لفظ مذکور در ہر دو صورت انگلیسی ( Pound ) است۔

**پونہ** فا۔ (پ و ن ہ) اسم۔ (۱) سبزی خودروی خوراکی است از جنس نعناع کہ عموماً در کنار نہرہا میروید۔ (عا) مثال۔ پونہ یکی از لوازمات سبزی خوردنی است۔
"مار ہرچہ از پونہ بدش میاید در خانہ اش سبز میشود" مثل است۔
**پونہ ماری**۔ (م ہ ر ی) اسم۔ گیاہی است شبیہ بہ پونہ کہ مزۂ تندی دارد و کنار جوہا میروید (عا)
(۲) شہریست نزدیک بمبئی کہ آب و ہوای خوب و معتدل دارد۔ (ج)
در این صورت این لفظ ہندی است

**پوی** فا۔ (پ و ی) اسم۔ پو (بہ بہبینید) (نث و شع)۔

**پویہ** فا۔ (پ و ی ہ) اسم پوی (بہ بہبینید) (عا)۔

**پہ** فا۔ (پ ہ ہ) اسم۔ کلمہ ایست کہ در مقام تحسین وتعجب استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال وی روز کہ شعر خواندم ہمہ گفتند پہ چہ شعر خوبی است مکرر (پہ پہ) ہم استعمال میشود

**پہانہ** فا۔ (پ ہ ہ ن ہ) اسم۔ پانہ (بہ ببینید) (شع)۔

**پہر** فا۔ (پ ہ ہ ر) اسم۔ یک حصہ از ہشت حصہ شبانہ روز کہ نام دیگرش پاس است چہ در قدیم شبانہ روز را ہشت قسمت میکردند و اکنون بیست وچہار قسمت می کنند وہر قسمت را ساعت گویند (شع) فردوسی۔ چو پہری ز تیرہ شب اندر چمید * کہ آن نامور پیش یزدان خمید۔ این لفظ در سنسکریت پہارہ ( प्रहर ) بودہ است۔

**پہرہ**۔ (پ ہ ہ ر ہ) اسم۔ پہر و پاس کہ ہشت یک شبانہ روز است و پہرہ دار پاسبان (شع)، نزاری قہستانی۔ خلیل از بیم آن زنہار خواران * مرتب داشت جمعی پہرہ داران۔

**پهلو** فا۔ (پ ـ ه ل و) سم۔ (۱) دو طرف چپ و راست شکم انسان و حیوان که در انسان از زیر بغل تا کمر است (عا) مثال۔ امروز پهلویم درد میکند۔ این لفظ در پهلوی پهلوک (...) در اوستا پرسو ... و در سنسکریت پرشوه (...) است۔ (۲) طرف و کنار رو یا روی چیزی مثل پهلوی دیوار و پهلوی کتاب وغیره۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

**پهلو بندی**۔ (ب ـ ن د ی) سم۔ مدد و کمک۔ (تک)

**پهلو تهی یا خالی کردن**۔ (ت ـ ه ی) استعاره برای انکار کردن و از زیر کاری در رفتن و کناره جستن است۔ (عا)۔

**پهلو دادن**۔ (د ـ د ـ ن) نفع رساندن و کمک کردن (شع)۔

**پهلو دار**۔ (۱) مفید و منفعت رسان (شع ظهوری۔ روزگاریست ز ابنای زمان غیر سخن ٭ هیچکس را نشنیدم که بود پهلو دار۔ (۲) لفظی که دارای کنایه یا ایهام باشد و اشاره به دشنام یا مذمت کسی داشته باشد۔ (عا) مثال۔ فلان امروز به من حرف پهلو دار زد من هم فحشش دادم۔

**پهلو زدن به چیزی**۔ (ز ـ د ـ ن) ادعای همسری و برابری کردن۔ (عا)۔ پهلو به پهلوی چیزی زدن هم همان است۔ مثال شعری از حافظ۔ سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار ٭ سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد۔

**پهلو کردن**۔ (ک ـ ر د ـ ن) از چیزی دوری کردن و کناره گرفتن۔ (شع) نزاری۔
پهلو کند از آهم آن را که دلی باشد ٭ تا در که رسد روزی سوز دل پر دردم۔

**پهلو گرفتن**۔ (گ ـ ر ف ت ـ ن) پهلو کردن (به بینید) (شع)۔

**پهلو نهادن**۔ (ن ـ ه ـ د ـ ن) خوابیدن و بر پهلو دراز کشیدن۔ (شع)۔

**پک و پهلو**۔ (پ ـ ک) سم۔ شکم و پهلوی انسان و حیوان نیز (تک) مثال۔ دیشب سرما خوردم امروز پک و پهلویم درد میکند۔

**یک پهلو**۔ (ی ـ ک) سم۔ آدم خیره سر و نافرمان (تک)۔

**سینه پهلو**۔ مرضی است که از تصرف هوا سینه و پهلوی شخص متاثر میشود۔ (ط)۔

با فتح لام۔ (پ ـ ه ل ـ و)۔ (۱) پهلوان که شخص زور آور و دلیر و جنگجو باشد۔ (شع) عبدالواسع جبلی۔ شه ایران و توران را مسلم شد به یک هفته ٭ بلاد خسرو توران به سعی پهلو ایران۔

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

(۲) شهری که آباد و دارای محلات و خانه های بسیار است. (شع) فردوسی. بهی بود تا یک زمان شهریار چه ز پهلو برون شد برای شکار — یکی لشکر آمد ز پهلو به دشت چه که از گرد ایشان هوا تیره گشت. در مغرب شهر اصفهان حال در قدیم شهری بوده که پهلو یا پهله نامیده میشد رشیدی گوید در قدیم اصفهان و ری و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند که معظم شهرهای ایران بوده اند و باقی شهرها را روستا میگفتند.

**پہلوی.** (پ ـ ہ ل ـ وی) اسم. (۱) منسوب به پهلو (شهر) (شع) (۲) منسوب به پهلو (پهلوان) (شع). (۳) زبان علمی و ادبی عصر سلطنت اشکانی و ساسانی ایران که اکنون چندین کتاب در آن زبان موجود است. (عا) مثال. کتاب "دین کرت" در زبان و خط پهلوی است. زبان مذکور را پهلوی از این جهت گفتند که در اواخر سلطنت کیان (هخامنشی) قریب چهار صد سال قبل از میلاد مسیح آن زبان در اردوی شاهی که مرکب از افراد چندین ملت بود از چندین زبان تشکیل یافت و مشهور به زبان پهلوی (پهلوانی) یعنی لشکری و سپاهی شد. زبان عام مقرر امروز ایران همان زبان پهلوی است با الفاظ عربی و ترکی و اروپائی و در خط عربی نوشته میشود نه پهلوی. بعضی از مستشرقین اروپا حدس زدند که لفظ پهلوی ماخوذ از پارته (نام قبیله اشکانی) است به این طور که اصل کلمهٔ پارته پرثهو بوده مبدل به پرهو شده پرهو مبدل به پلهو و پهلو مقلوب به پهلو و پهلوان منسوب به پهلو یعنی قوم پارته) است. حدس من این است که ریشهٔ لفظ پهلو لفظ بله (बल) سنسکریت بمعنی قوت و لشکر است اگر در اوستا ریشهٔ این لفظ نیست برای این است که از زبان اوستائی فقط یک کتاب مانده که نمیتواند تمام ریشهها را بما بدهد و سنسکریت بیشتر میدهد که ادبیاتش وسیع است. (۴) زبان فارسی عام مقرر امروز ایران که تشکیل ادبیات نثری و نظمیش از ابتدای قرن سوم هجری بوده. (عا) مثال شعری از جامی. مثنوی مولوی معنوی چه هست قرآن در زبان پهلوی. اهل هر زبان ولایتی ایران زبان ولایت خود را پهلوی میگویند. (۵) نام خانوادگی پادشاه امروز ایران اعلیحضرت رضا شاه است. خانوادهٔ مذکور از قدیم در سوادکوه به آن نام خوانده میشد (عا) (۶) نام سکهٔ طلائی جدید ایران است که در وزن مطابق یک لیرهٔ انگلیسی است. (عا).

**پہلوان** فا. (پ ـ ہ ل ـ و ـ ن) اسم. (۱) شجاع و دلیر و جنگی. (عا) مثال. رستم پهلوان جنگی بوده است (۲) آدمی که مدتی در زورخانه وغیره ورزش کرده در کشتی وزور آوری قوی شده است. (عا) مثال. پهلوان یزدی همیشه برای ناصرالدین شاه کشتی میگرفت.

(۳) شخصی کہ در یک قصہ و رمان کارہای مہم بہ او منسوب است ۔ (عل) ۔ لفظ پہلوان مرکب است از لفظ پہلو بمعنی (دلیر و جنگی) و الف و نون نسبت لیکن در فارسی اسلامی در معنی پہلو (دلیر جنگی) استعمال میشود نہ منسوب بہ پہلو ۔ این لفظ در سنسکریت بلوان ( ) است بمعنی قوی و زور آور ۔
امثال ۔ (۱) "بگیر و بہ بند و بدہ دست من پہلوان" (۲) "پہلوان از پوست خربوزہ زمین میخورد" (۳) "گرز بہ خورند پہلوان"
پہلوان کچل ۔ (ک ۔ چ ۔ ل) اسم لفظی است کہ در مقام استہزار بہ جرات کسی استعمال میشود ۔ (عا)
پہلوان پنبہ ۔ (ن ۔ ن ع) اسم شخصی کہ از دیگران کتک میخورد و بر ضعیف تر از خود ادعای شجاعت و رشادت و غیرہ میکند (تک شال فلان صبح تا شام توسری از مردم میخورد ولی در مقابل برادرش پہلوان پنبہ است ۔
پہلوانی ۔ (پ ۔ ہ ل ۔ و ۔ ن ی) (۱) چیزہای منسوب پہلوان (عا) ۔ (۲) زبان پہلوی (بہ بینید) (شع، فردوسی) اگر پہلوانی ندانی زبان ٭ بتازی تو اروند را دجلہ دان ۔
بندر پہلوی ۔ (ب ۔ ن د ۔ ر) عم ۔ نام یک قصبۂ ساحلی بحر خزر است نزدیک رشت گیلان ۔ (ج) ۔ نام قصبۂ مذکور سابقاً انزلی بودہ در این عہد تغییر یافت لیکن نامہای شہرہا و دہات ایران یک کتاب تاریخ قدیم ایران است کہ محفوظ ماندہ و نباید دست بخورد تا در آیندہ مظہر کشف آثار تاریخی شود ۔

**پھمزک** فا ۔ (پ ۔ ہ م ۔ ز ۔ ک) اسم ۔ خارپشت بزرگ تیرانداز کہ نامہای دیگرش سیخول و اسغر و تشی است (شع، جہانگیری) ۔

**پہن** فا ۔ (پ ۔ ہ ن) اسم ۔ (۱) چیز دارای سطح یا عرض زیاد ۔ (عا) شال خمیر را پہن کردہ بہ تنور میزنند نان میشود ۔ "کوسہ و ریش پہن" مثل است ۔ امیر خسرو این لفظ را با فتح ہا نظم نمودہ کہ مخصوص ضرورت شعری است ۔ چون گل سوری شدہ گرد و پہن ٭ لعل تر از لالہ بروی چمن ۔ (۲) گسترانیدہ و فرش شدہ ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فرش پہن است بہ نشینید ۔ این لفظ در اوستا پثن ( ) بودہ ۔ در پہلوی پہن ( ) ۔
پہن شدن ۔ (۱) عریض شدن ۔ (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشستن و تنبل شدن است (تک مثال ۔ فلان ہر جا میرسد پہن میشود ۔
پہن کردن ۔ (۱) چیزی را عریض ساختن مثل فلزی کہ از ضرب چکش پہن شود ۔ (عا) ۔

(۲) گسترانیدن و فرش نمودن (عا) مثال. فلان بیرون فرش پهن کن بنشینیم. بکسر پ و ه (پ ۱ ه ۱ ن) اسم. فضله و سرگین خورد شده حیوانات بارکش و سواری. (عا)

**تخته پهن.** (ت ـ خ ت ۲) اسم. پهن پهن شده در طویله که جای توشک برای حیوانات باری و سواری است و روی آن میخوابند. (عا) "کسی پهن هم بارش نمیکند" مثل است.

با فتح اول و دوم اسم. شیری که از پستان، در یا دایه در صورت نخوردن طفل بیرون آید که نام تکلیفش رگ سرد(؟) است. (شع، آنی. پستان مثال غنچه پر از شیر شبنم است ۞ از بهر طفل سبزه برون آمدش پهن.

**پهنا.** (پ ـ ه ن ـ) اسم. عرض که مقابل طول و گشادگی چیزی است. (عا) مثال. این پارچه پهنایش کم است برای کت کافی نمیشود. "درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم". مثل است.

این لفظ در پهلوی پهنا (ل ـ ـ ـ) است.

**پهناور** (پ ـ ه ن ـ و ـ ر) اسم. بسیار عریض و پهن. (عا) مثال. در سفر به بیابان پهناوری وارد شدیم که طی آن طول کشید.

**پهنه** پهنه. (پ ـ ه ن ۲) اسم. (۱) نوعی از چوگان بوده که سر آن چون کفچه و گوی را در آن نهاده در هوا می انداختند و چون نزدیک به زمین میامد با سر چوگان به آن میزدند تا بمقصد برسانند (شع) فرخی. ناوک اندازی وز و بین فکن و سخت کمان ۞ پهنه بازی و کمندافکنی و چوگان باز.

(۲) میدان که زمین مسطح طویل و عریض است. (شع) کمال اسمعیل. جرم هلال از برای سبز پهنه چیست ۞ ما نازسم اسب تو بروی نشان رسید. (۳) پهنی ران از طرف اندرون که در عربی فطن است. (شع). جهانگیری. (۴) پهنا. (به بینید) (شع) جهانگیری.

**پهنانه** فا. (پ ـ ه ن ـ ن ۲) اسم. (۱) نوعی از میمون است که شبیه ترین حیوان به انسان و بومی افریقا و هندوستان است (شع). خاقانی در هجو. چنبک زند چو بوزنه خنبک زند چو خرس ۞ آن بوزینه رشک و پهنانه منظرک. (۲) قسمی از نان است که با روغن پخته میشود و نام دیگرش کلیچه است. (شع) جهانگیری.

**پی** فا. (پ ـ ی) اسم. (۱) چیزهای رشته مانند سخت که در بدن انسان و حیوان برای آسانی حرکت اعضاء خلق شده و نام عربیش عصب است. (عا) مثال. قصاب بعد از پوست کندن گوسفند را به پی پایش می آویزد. (۲) پای (شع) امیرخسرو.

چو خواہی برتر از عالم نہی پی ؛ بگو ترک جہان و ہرچہ دروی ۔ در این صورت لفظ پی مخفف پای است ۔ (۳) نشان پا و نقش قدم ۔ (شع) کمال اسمٰعیل۔ دو راہرو کہ بہ راہی روند بر یک سمت ؛ عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی ۔ در این معنی مجازاً بمعنی مطلق نشان و دنبال استعمال میشود کہ در تکلم ہم ہست چنانچہ گویند بہ راز فلان پی بردم یا پی فلان رفتم ۔ مثال شعری برای معنی دنبال از سعدی ۔ سگ اصحاب کہف روزی چند ؛ پی نیکان گرفت و مردم شد ۔ شعر مذکور مثل است ۔ پی بہ این معنی در پہلوی پائی ۔ (ھ س) و در اوستا پاذہ (ھ س ۹۷) بودہ ۔ (۴) بہر و برای ۔ (عا) مثال شعری از سیف اسفرنگی ۔ چو جان خصم اتو را از ازل پدید آورد ؛ بیافرید خدا از پی عذاب آتش ۔ (۵) بار و مرتبہ و کثرت (شع) سیف اسفرنگی بگذار این سخن کہ بر از طاق این عقول ؛ در پای او فتند زمانی ہزار پی ۔ (۶) تاب و طاقت (شع) فردوسی ۔ ز ہند و ز فغفور و خاقان چین ؛ ز روم و ز ہر کشوری ہم چنین ۔ بیاورد پس ہر کسی باج و ساو ؛ نہ پی بودہ با او کسی را نہ تاو ۔ درین صورت ہم لفظ مذکور مخفف پای بہ معنی سوم است

(۷) بنیاد و اساس (عا) مثال ۔ پی خانۂ ما از سنگ و دوغاب ساختہ شدہ۔

(۸) پس ۔ (عا) مثال ۔ فلان رفت و من در پی او رفتم ۔ باکسر اول نام حرف سوم از حروف تہجی فارسی است کہ میان ب و ت واقع شدہ و نام دیگرش پ است ۔ (عا) ۔ باکسر اول دیا را اعرابی (پ ی) مخفف لفظ پیہ بہ معنی چربی است (تک و شع) ۔

**پیا پی** ۔ (پ ۔ ی ۔ پ ۔ ی) ہم ۔ پی در پی (بہ بینید) (عا) ۔

**پی بردن بہ چیزی** ۔ نشان یافتن و فہمیدن و بو بردن ۔ (تک) مثال ۔ اگر فلان پی برد کہ من اینجا ہستم میاید ۔

**پی پر کردہ** ۔ زیرک و مجرب ۔ (شع) خالص ۔ طالب دنیا عجب نامرد پی پر کردہ است ؛ دادہ دایم پشت بر دینا کہ دنیا رو کند ۔

**پی در پی** ۔ متصلاً و پشت سر ہم و متوالی ۔ (تک) مثال ۔ از خانۂ فلان مرا پی در پی میطلبند ۔

**پی رو** ۔ (ر ۔ و) کسیکہ در پی و دنبال کسی میرود و مطیع او است ۔ (عا) ۔ این لفظ متصل (پیرو) ہم نوشتہ میشود ۔

**پی زدن** ۔ (ز ۔ د ۔ ن) مص ۔ از نشان و علامات چیزی پی بہ آن بردن ۔ (عا) مثال دیشب در خانۂ ما دزدی شد امروز پی زدیم معلوم شد دزد از خانۂ ہمسایہ آمد ۔ مثال شعری از

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

زلالی خوانساری ـ بسوی صیدگاه یار پی زن چهاب دیده را بر جوش می زن ـ
**پی سپار** ـ (س ۶ پ سه سا) صم. (۱) رونده ورا هرو ـ (شع) ابن یمین ـ با دبهار بین که چو فراش خانگی ⁂ در دشت وکوه شد به گه صبح پی سپار ـ (۲) لگدکوب و پایمال وطی شده (شع).
**پی سپر** ـ (س ۶ پ سه س) صم. (۱) رونده ورا هرو (شع) (۲) لگدکوب و پایمال و طی شده (شع) خاقانی ـ زر طلب کم کنم که طالب زر ⁂ همچو زر نثار پی سپر است ـ
**پی غلط کردن** ـ (غ سل سه ط) ـ (۱) محو کردن و برهم زدن نقش پا تا کسی پی نبرد ـ (عا) ـ مثال ـ دزدهای ترکمن نعل اسبهای خود را وارونه میزنند تا پی غلط کنند ـ (۲) علامات کار خود را مخفی کردن تا کسی پی به آن کار نبرد ـ (عا) مثال ـ فلان میخواهد ما کارش را نفهمیم پی غلط میکند ـ این معنی منقول از معنی اول است پی غلط تنها هم استعمال میشود مثل این شعر حیاتی گیلانی ـ در کعبه و در دیر بجستیم و ندیدیم ⁂ از پی غلط خود زکه پرسیم سراغی ـ
**پی فشردن** ـ پافشردن و استقامت کردن ـ (نث و شع) ـ
**پی کردن** ـ (ک سه ر د سه ن) (۱) دنبال کردن و اصرار نمودن (تک) ـ (۲) بریدن رگ پای انسان یا حیوان ـ (عا) (۳) بریدن پای انسان یا حیوان (عا) ـ مثال ـ فلان اسب دشمن خود را پی کرد ـ
**پی کسی فرستادن یا رفتن یا آمدن** ـ طلبیدن و برای طلبیدن رفتن و آمدن برای بردن کسی ـ (عا) مثال ـ فرستادم پی دکتر بیاید ـ
**پی کور کردن** ـ پی غلط کردن و محو کردن نقش پا ـ (عا) مثال شعری از حیاتی گیلانی ـ با آنکه ره مقصد خود میدانم ⁂ پی کور به نعل واژگون میکردم ـ
**پی گرفتن** ـ پیروی کردن و بر نقش پای کسی رفتن ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ سگ اصحاب کهف روزی چند ⁂ پی نیکان گرفت ومردم شد ـ
**پی گشتن** ـ (گ سه ش ت سه ن) تفحص کردن و جستجو نمودن و دنبال کسی یا چیزی بودن ـ (تک) مثال ـ یک دزد از محبس فرار کرده است آجانها دارند پیش میگردند ـ
**پی گم کردن** ـ (گ ۶ م) (۱) نشان پای کسی را نیافتن ـ (عا) ـ (۲) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن ـ (تک) ـ
**پی هم** ـ (ه سه م) پی در پی ـ (به بینید) (عا) ـ

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

**پیاده** - (پ ہ ی سـ د ہ) اسم - (۱) کسیکه سوار برچیزی نیست و با پا راه میرود (عا) - مثال من دیروز پیاده تا حضرت عبد العظیم رفتم - (۲) آن قسمت لشکر که سوار بر اسب نیستند و پیاده حرکت میکنند (عا) این معنی منقول از معنی اول است - (۳) نام یکی از مهرهای شطرنج است (عا) - این معنی مجاز از معنی اول است چه صفحهٔ شطرنج میدان جنگ فرض شده و مهرهای که در آن بمنزلهٔ لشکر پیاده است این لفظ در پهلوی پیادک ([illegible]) و پادک ([illegible]) و در سنسکریت پداتی (पदाति) است - در اوستا پذه اَئیت ([illegible]) یعنی برپا رونده بوده - لفظ پیاده مجازاً در چیزهای کوچک و پست و کوتاه استعمال میشود مثل گل پیاده که نوعی از گل کوتاه بوده و مثل بید پیاده که درخت بید کوچک است - تاک انگور پیاده آن مواست که روی داربست نیست - (شع) - مثال گل پیاده از امیر خسرو - جائیکه به ره کنند گل گشت ✚ در کوچه دمد گل پیاده - مثال بید پیاده از سیف اسفرنگی - از پی بید پیاده در بهار خلق تو ✚ بادهای دی عنان اشهب عنبر کشد - نگین پیاده آن نگین است که در انگشتر نصب نیست - (عا) - امراض سخت خطرناک را سواره گویند و ضد آنها را پیاده مثل مطبقهٔ پیاده و طاعون پیاده و غیر آنها (عا) امثال - (۱) "سواره از پیاده خبر ندارد" (۲) "از خر خود پیاده شد" (۳) "پیاده شو با هم راه برویم"

**پیاده رو** - قسمتی از معبر که مخصوص عبور پیادگان است - (عا) -

**پیاده شدن** - (۱) از چیز سواری پائین آمدن - (عا) - (۲) از غرور پائین آمدن و ذلیل شدن - (عا) -

**پیاده نظام** - (ن ہ ظ سـ م) اسم لشکر منظم پیاده مقابل سواره نظام - (عا) مثال در هر سلطنت لشکر پیاده نظام بیشتر است از سواره نظام - از زمان فتحعلی شاه قاجار - (جلوس ۱۲۱۲ھ) لشکر ایران را مثل لشکر اروپائی منظم کردند و اسم انتظام گذاشتند - لشکر ایران در هر زمان بهترین نظام را داشته و فقط در عصر انقلاب بعد از نادر برهم خورده بود که محتاج به تجدید شد -

**پیاز** فا - (پ ہ ی سـ ز) اسم - گیاهیست خوردنی که حصهٔ داخل زمینی آن مدور یا شبیه به آن است و بقدر تخم مرغ و از آن کوچکتر و بزرگتر هم میشود و شاخه اش سبز است - نام دیگر فارسیش سوخ و نام عربیش بصل است - رنگ ته پیاز سفید و زرد و قرمز میشود و در آن چند طبقه روی هم هست - (عا) - مثال - فقرای دهات نان و پیاز میخورند - (۲) قسمی از

گل است که برگهای پهن بلند دارد و ازمیان برگها گل بیرون میاید و ریشهٔ آن شبیه به ته پیاز است
(عا)۔ **امثال لفظ پیاز۔** (۱) "آنکه چون پسته دیدیش همه مغز ٭ پوست بر پوست بود همچون پیاز"
(۲) "حرام خوردن آن هم پیاز" (۳) "پیاز هم جزء میوه شده" (۴) "پیاز خوردن و صد
تومان دادن" (۵) "یکی نان نداشت بخورد پیاز میخورد و اشتهایش باز شود" (۶) "هم چوب میخورد هم
پیاز و هم پول میدهد" لفظ پیاز برای حصهٔ توزمینی هر گیاه که شبیه به ته پیاز باشد استعمال میشود مثل
پیاز نرگس و پیاز زنبق وغیره آنها (عا)۔

**پیازچه۔** (ج ؟) اسم۔ پیاز کوچک که ساقهٔ سبز تازه داشته باشد و سر سفره میخورند۔ (عا)۔

**پیازداغ۔** (د۔ غ) اسم۔ پیاز خورد کرده که با روغن سرخ کرده برای مزه در خورش و آش وغیره
ریزند۔ (عا)۔

**پیاز دشتی۔** (د۔ ش ت ی) اسم۔ گیاهیست دوائی که اگر موش بخورد میمیرد و نام عربیش بصل الفار
و عنصل است۔ (ط)۔

**پیاز روغن۔** (ر۔ و غ ۔ ن) اسم۔ (۱) پیاز داغ (به بینید) (عا) (۲) اشکنه یعنی آب و روغنی
که جوشانده در آن مصالح ریزند و با نان خورند۔ (تک)۔

**پیازک۔** (پ ی ۔ ز ک) اسم۔ (۱) پیاز کوچک (شع) (۲) گیاهیست که از آن حصیر
بافند (شع) جهانگیری۔ (۳) نوعی از گرز بوده که سر آن را با زنجیر یا تسمه بدسته نصب میکردند
و آن را پیازی نیز میخواندند و بترکی کستن نامند۔ (شع) جهانگیری۔ (۴) نام قریه ایست
در دامن کوه معدن لعل و لعل پیازکی منسوب به آنجا است و لعل پیازی هم همان است۔ بعضی لعل
پیازی آن لعل را دانند که برنگ پیاز است اما اشتباه است (شع) عجمی گرگانی۔ از چشم برده قاعدهٔ
جزع معدنی ٭ وز لب شکسته قیمت لعل پیازکی۔

**پیاز کسی کونه کردن۔** منفعت یافتن و ترقی کردن کسی در مال (با) ته پیاز و امثال آن کونه
استعمال میشود۔

**پیاز موش۔** (م و ش) اسم۔ پیاز دشتی (به بینید) (ط)

**پیازی۔** دل و جگر و گوشت گوسفند که با پیاز زیاد سرخ کرده خورده میشود۔ (عا)۔

**پوست پیازی۔** (پ و س ت) ص۔ (۱) رنگ زرد مایل به سرخی۔ (عا)۔ (۲) چیزیکه خیلی
نازک و بی دوام است۔ (تک)۔

**پیاله** فا. (پ ٤ ی ـــ ل ٤) اسم. (۱) ظرف کوچک از جنس بادیه و کاسه برای استعمال خورش و مایعات. (عا) مثال. یک پیالهٔ شیر دستم بود افتاد و ریخت. (۲) استکان و فنجان چای خوری (تک) مثال. در پیالهٔ بلوری چای بخورید. از فرهنگ رشیدی معلوم میشود در زمان او پیاله قدح آبگینه را میگفتند. امثال لفظ پیاله. (۱) دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود ؛ تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود. (۲) "پیاله اول و دوره". (۳) "شفا به ته پیاله است". (۴) "پیالهٔ اول و بدمستی".

**پیام** فا. (پ ـــ ی ـــ م) اسم. خبری که از طرف کسی به کسی فرستاده شود (شع) حافظ. ای باد اگر به گلشن احباب بگذری ؛ زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما. لفظ مذکور مخفف پیغام است که در تکلم هم هست.

پیامبر. (پ ـــ ی ـــ م ب ـــ ر) اسم. پیغام برنده عموماً و پیغمبر خدا خصوصاً (شع)

پیمبر. (پ ـــ ی ـــ م ب ـــ ر) اسم. مخفف پیامبر. (ببینید) (شع).

**پیانو** (پ ٤ ی ـــ ن ۉ) اسم. قسمی از ساز است مثل ارگ که با انگشتان نوازند (عا). این لفظ فرانسوی (Piano) است.

**پیپ** (پ ی پ) اسم. صندوق چوبی محدب برای حمل مایعات و دهنیات (عا). لفظ مذکور فرانسوی (Pipe) است.

پیپه. همان پیپ است (عا).

**پیت پیت** فا. (پ ی ت پ ی ت) اسم. نجوی و سرگوشی حرف زدن و آهسته حرف زدن که شخص ثالث نفهمد. با لفظ کردن مصدر مرکب میسازد (تک اصفهان) مثال. دو نفر پیت پیت میکردند نفهمیدم چه میگفتند.

**پیترسپ** فا. (پ ی ت ـــ ر ـــ س پ) علم. نام جد زردشت که پیغمبر قدیم ایران بود. (شع) زراتشت بهرام. مر آن مرد را نام پدپیترسپ ؛ همان نام فرزند او پورشسپ. در آخر نامهای خیلی قدیم ایران لفظ اسب موجود است چه اسب نگاهداشتن فخر یک ملت دلیر جنگجو بوده.

**پیچ** فا. (پ ی چ) اسم. (۱) اسم مصدر از پیچیدن که بمعنی خم و تاب وغیره است. (عا). (۲) فعل امر از پیچیدن که در تکلم با اضافه به (بپیچ) یعنی خم و تاب بده و چرخ بده است (عا). (۳) میخ منگنه کرده خط داری است که کوبیدن لازم ندارد و بلکه بتوسط خطهائی که دارد

درچوب وغیرہ بہ پیچیدن جاگیر میشود۔ (عا) مثال درہر ماشین پیچہای بسیار ہست۔
(۴) درختی کہ ساقہ اش درازمیشود۔ وبہر جسم نزدیک خود می پیچد (عا)۔ (۵) درجند غ و بیابانک رشتہ درخت خرما کہ نام عربش لیف ونام دیگر فارسیش گیس است۔
**پیچاپیچ** ۔ خم درخم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
**پیچاک** ۔(پ ی چ س ک) اسم پیچیدہ وپیچدار۔ (شع) نظیری۔ ننگ است اگر بجا تم جمشید ننگرم
ہ پیچاک زلف یار نظیری بدست ماست۔
**پیچان** ۔(پ ی چ س ن) اسم۔ پیچیدہ وخم دار۔ (عا)۔
**پیچ برپیچ** ۔ پیچ وخم بسیار دارندہ۔ ومشکل۔ (عا)۔
**پیچ پیچ** ۔(پ ی چ پ ی چ) اسم۔ دارندۂ پیچ وخم بسیار ومشکل۔ (عا)۔
**پیچ درپیچ** ۔ خم اندر خم ودرہم وبسیار مشکل۔ (عا)۔
**پیچش** ۔(پ ی چ ع ش) (۱) اسم مصدر از پیچیدن است بمعنی تاب وتابیدگی وحلقہ شدہ۔ (عا) مثال شعری۔ "تو موی بینی ومن پیچش مو + تو ابرو ومن اشارت ہای ابرو"۔ شعر مذکور مثل است۔
(۲) درد شکم با اسہال۔ (عا)۔
**پیچ وتاب** ۔(ت س ب) اسم۔ خم اندر خم وبیقراری۔ (عا)۔
**دل پیچ** ۔(د ع ل) اسم قسمی از درد شکم با اسہال۔ (عا)۔ مثال۔ دو روز است کہ دل پیچ خونی گرفتہ ام۔ لفظ دل درمقام ادب برای شکم استعمال میشود مثل این کہ اگر شکم کسی درد میکند میگوید دلم درد میکند۔
**سرپیچ** ۔(س ہ ر) (۱) اسم فاعل مرکب است از لفظ سر ولفظ پیچ بمعنی سرکش ویاغی۔ (عا)۔
(۲) یک سلک از جواہر کہ سلاطین وامراء وخانہا بسر می بستند۔ (عا)۔ (۳) نی کوچک چوبی یا فلزی کہ بدو سرنی قلیان است کہ یک سرش را بہ قلیان وصل کنند وسر دیگر را برای کشیدن قلیان بہ لب گذارند۔ (عا)۔ سرپیچ نی قلیان فلان از نقرہ است۔ (۴) پارچہ ایکہ برای محافظت از سرما بہ سر بندند۔
**سرپیچی** ۔(پ ی چ ی) اسم۔ نافرمانی وسرکشی۔ (عا)۔
**مارپیچ** ۔(م س ر) اسم۔ نقش وترسیمی کہ بشکل حرکت مار کشیدہ شدہ باشد۔ (عا)۔
**مچ پیچ** ۔(م ع چ) اسم۔ نوار پہنی کہ نظامیان وشکارچیان وغیر ایشان بہ ساق از زانو تا قوزک

پا بند ند۔ (عا) مثال۔ من یک مچ پیچ پشمی دارم۔

**نی پیچ**۔ (ن ی) اسم۔ لولۂ باریک کہ از مفتول یا چرم یا پارچہ درست کردہ وآن را بہ قلیان وصل کنند کہ یک سرش بہ میانۂ قلیان وسر دیگرش بدہن برای کشیدن گذاشتہ میشود۔ (عا) مثال۔ ہنوز اہل اصفہان قلیان نی پیچ میکشند۔

**پیچاندن** فا۔ (پ ی چ ا ن د ن) مص۔ (۱) پیچ وتاب دادن۔ (عا)۔ (۲) مغلق کردن مطلبی یا در اشکال انداختن معنی۔ (عا) مثال۔ فلان مطلبش را چنان می پیچاند کہ آدم نمیتواند زود بفہمد۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔

سر کسی را پیچاندن۔ گول زدن۔ (تک)۔

**پیچانیدن** فا۔ (پ ی چ ا ن ی د ن) مص۔ پیچاندن را (بہ بینید)۔ (عا)۔ پیچانید۔ (می) پیچانیدہ (مل)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات پیچاندن است۔

**پیچک** پیچک (پ ی چ ک) اسم۔ (۱) گیاہیست کہ بر درخت پیچد وآن را خشک کند کہ نامہای دیگرش عشقہ ولبلاب است۔ (نش وشع) (۲) سربند زنان۔ (شع)۔ قاری البسہ۔ رازی کہ در میان سرآغوش وپیچک است + آن راز سر بمہر بہ معجر نوشتہ اند۔ (۳) گلولہ ریسمان وابریشم (شع) جہانگیری۔ (۴)۔ انگشتری کہ از شاخ یا استخوان است (شع)۔ جہانگیری۔

**پیچمان** پیچمان۔ (پ ی چ م ا ن) اسم پیچ وخم۔ (شع) طالب آملی۔ تبارک اللہ ازاین گردش آفرین قلمت + کہ بردہ آب رخ پیچمان طرۂ حور۔

**پیچہ** پیچہ۔ (پ ی چ ہ) اسم۔ (۱) گیاہ پیچ کہ نامہای دیگرش عشقہ ولبلاب است۔ (شع)۔ (۲) زلف تاب دادہ پیچی کردہ ای کہ روی صورت گذاشتہ شدہ (شع)۔ (۳) پوشش سقف در خانہ۔ (شع) جہانگیری۔ (۴) نقاب ساختہ از موی اسب کہ زنہای ایران برو بندند۔ (عا) این معنی جدید الحدوث است۔

**پیچیدن** فا۔ (پ ی چ ی د ن) مص۔ خم شدن وکردن وتاب خوردن و دادن وچرخیدن۔ (عا)۔ مثال۔ انسان بواسطۂ اعصاب بدن میتواند بہ راست وچپ بہ پیچد۔ مثال دیگر۔ ماردر راہ رفتن می پیچد۔ مثال دیگر۔ ریسمان را دور ستون پیچیدم۔ ریشۂ این لفظ با پختن یکی است (بہ بینید)۔ پیچید (می) بہ پیچد (مع) پیچندہ (فل) پیچیدہ (مل) پیچ (مر)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

پیچ پیچش و پیچیدگی. (اص) این لفظ در اوستا پیچ (...) و در سنسکریت پنچ (...) بوده.
پیچیدن مجازاً بمعنی مشکل شدن هم استعمال میشود. (عا).

**پیچان** - (پ ی چ ـ ن) صفت مشبهه از مصدر پیچیدن است بمعنی پیچنده (عا).

**پیچیده** - (پ ی چ ی د ه) ل. (۱) اسم مفعول از پیچیدن بمعنی خم و تاب خورده. (عا).
(۲) غامض و مشکل و درهم. (عا) مثال. مطالب فلان همیشه پیچیده است. این معنی مجاز از معنی اول است.

**پیچیدن صدا** - (مص د س) منعکس شدن صدا در کوه و چاه یا جای خالی وغیره. (عا) مثال صدای تفنگی آمد و دو ثانیه بعد در کوهها پیچید.

**بخود پیچیدن** - (ب خ د) (۱) چیزی را بخود بستن و خود را در آن آوردن. (عا) مثال سردم شد پتو را بخود پیچیدم. (۲) بیقراری و بی صبری کردن. (عا) مثال فلان را دیدم مثل مار گزیده بخود می پیچید.

**پیچین ئیل** - تر. (پ ی چ ی ن ی ل) اسم. یوزینه که سال نهم از دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان بوده و در تقویم و دفاتر ایران هم نوشته میشده و حالا متروک است. (عا).

**پیخ** - فا. (پ ی خ) اسم. چرکی که در گوشهٔ چشم جمع شود و در عربی رمص است. (شع). شمس فخری. زبسکه خون رود از چشم خصم شاه شود ✽ همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت پیخ. شعر شمس فخری سند کامل لفظ نیست سند دیگر لازم است. برهان معنی چرک گوش راهم اضافه نموده که ثابت نیست.

**پیخال** - فا. (پ ی خ ـ ل) اسم. فضلهٔ پرندگان (شع) سنائی. چو آن مرغ پیخال انداختی ✽ وی اندر زمانش خورش ساختی.

**پیختن** - فا. (پ ی خ ت ـ ن) مص. پیچیدن. (شع) رکن الدین دعویدار. جز آب دو دیده می نشوید ✽ گردی که زمانه بر رخم پیخت. چون هست زمانه سفله پرور ✽ کی دست زمانه بر توان پیخت. این لفظ در اوستا پیخ (...) و در سنسکریت پنچ (...) است. مشتقاتش هم در شعر استعمال میشود.

**پیخس** - فا. (پ ی خ ـ س) اسم. ظن و گمان بردن (شع) جهانگیری.

**پیخست** - فا. (پ ی خ ـ س ت) اسم. پیخس (گمان بردن) شع جهانگیری.

(۲) درمانده و عاجز (شع) عسجدی. شادی و بقا بادت زین بیش نگویم پکین قافیهٔ تنگ مرا نیک به پخیست. درین صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته.
(۳) چیزی که در زیر پا نرم و سائیده شده باشد. (شع) جهانگیری. درین صورت نیز لفظ مذکور مرکب است از پی بمعنی پا و خست بمعنی خسته. (۴) دیواری که پخش را کنده باشند (شع) جهانگیری. درین صورت این لفظ مرکب است از پی بمعنی پایه و خست بمعنی کنده و کم شده. لفظ مذکور در هر چهار معنی فعل ماضی از مصدر پخیستن است و اسم مفعول (پخیسته) هم استعمال شده.

**پخیستن** فا. (پ ـ ی خ ـ س ت ـ ن) مص. چهار معنی دارد که در ذیل پخیست نوشته شد. (به بینید) (شع).

**پیدا** فا. (پ ـ ی د ـ) سم. (۱) ظاهر و آشکار که ضد پنهان است (عا). مثال. پیدا است که شما را من دوست میدارم. این لفظ در پهلوی پیداک (ھ ۹ ھ ۹ ـو) بوده. (۲) جسته و یافته شده (عا) مثال. پولی که گم کرده بودم پیدا شد. این معنی مجاز از معنی اول است چه چیزی که جُسته شد پیدا میشود.

**پیدا شدن** (ش ط د ـ ن) مص. (۱) ظاهر و آشکار شدن (عا) مثال. فلان چند وقت بود نظر نیامد این روزها پیدا شده است. (۲) مجازاً بمعنی جسته شدن و حاصل شدن و بدست آمدن (عا) مثال. پولم پیدا شد. مثال دیگر. از کاری که دست گرفتم چیزی پیدا نشد. (۳) خلق شدن و به وجود آمدن. (عا) مثال. فلان در سال فلان پیدا شد. این معنی منقول از معنی اول است.

**پیدا کردن**. (ک ـ ر د ـ ن) مص. (۱) ظاهر نمودن و آشکار ساختن. (عا). (۲) حاصل کردن و جستن و بدست آوردن (عا). مثال. این روزها کاری پیدا کردم که نفع دارد واز ان پول پیدا میکنم. (۳) خلق کردن و به وجود آوردن. (عا).

**پیدایش**. (پ ـ ی د ـ ی ء ش) سم. خلقت و ابتدای هر چیز. (عا). مثال. پیدایش انسان برای مصلحت بوده است.

**پیداد** فا. (پ ـ ی د ـ د) سم. پیدا و آشکار (شع) فرخی. من یقینم که درین پنج سال هیچ کسی پ در خور نامه او نامه نکس نفرستاد. بر لباطا طلک الشرق از او فاضل تر شد

کس ننشست و کسی کرد نداند پیداد۔

**پیداوسی** فا۔ (پ ی د ا و س ی) اسم۔ درمیست که در زمان کیان رایج بوده (شع)۔ فردوسی۔ هزار و صد و شصت قنطار بود ٭ درم بدکز و پنج دینار بود۔ که بر پهلوی موبد فارسی ٭ همی نام کردش به پیداوسی۔

**پیر** فا۔ (پ ی ر) اسم۔ (۱) سال خورده و زیاد عمر کرده (عا) مثال۔ قوای آدم پیر ضعیف است۔ این لفظ در پهلوی پیر۔ (ن ᓀ) و در سنسکریت پیرنته۔ ( परपात )است۔ (۲) مرشد و دلیل و راهنمای طریقت۔ (عا) مثال۔ پیر و مرشد فلان است۔ در سنسکریت پیره ( पार )بمعنی مهارت و بلوغ و کمال است۔ (۳) استاد تجربه کار و کار آزموده و ماهر۔ (عا)۔ مثال فلان پیر این کار است۔

**امثال لفظ پیر**۔ (۱) "چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو ٭ رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی"۔ (۲) "آنچه در آینه جوان بیند ٭ پیر در خشت خام آن بیند"۔ (۳) "پیری و صد عیب"۔ (۴) "از شاخ کهنه میوهٔ نورس غنیمت است ٭ پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت است"۔ (۵) "مصیبت بود پیری و نیستی"۔ (۶) "پیری و هزار درد بی درمان" (۷) "آخر پیری و معرکه گیری"۔ (۸) بی پیر مرو تو در خرابات ٭ هرچند سکندر زمانی"۔ (۹) "مار که پیر شد افعی میشود"۔ (۱۰) "نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد ٭ عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد"۔ (۱۱) "بجز پیر سالار لشکر مباد"۔ (۱۲) "صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را ٭ تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید"۔ (۱۳) "پیرت میداند"۔ (۱۴) "خر پیر و افسار رنگین"۔ (۱۵) "قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی"۔ (۱۶) آری مثل است مردمان میگویند۔ "در پهلوی زن تیر به از پیر بود" (۱۷) "زن پیر بوسیدن پنبه جویدن است"۔ (۱۸) "هرکه را پیری چنین ابله بود ٭ کی مریدش را به جنت ره بود" (یعنی دوم پیر) (۱۹) "ابی که در پیری سوقان بگیرند برای میدان قیامت خوب است"۔ (۲۰) "عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی کشد" (۲۱) "مار که پیر شد قورباغه کونش میگذارد"۔ (با) باکسر اول و فتح ثانی۔ در بعضی از زبانهای ولایتی ایران مبدل پدر است۔ و مولوی معنوی آن را درین شعر استعمال کرده۔ مگذر ز سر عشق که گر دریتیمی ٭ مانندهٔ این عشق تو را مار و پیر نیست۔ در این شعر مار در زبان ولایتی مخفف مادر است۔

**پیرافشانی** ۔ در جوانی حرکات پیرانہ کردن۔ (شع)۔

**پیران سال** ۔ (پ ی ء ر سہ ن س سہ ل) اسم۔ ایام پیری۔ (شع) امیر خسرو۔ گفت کاندیشہ نیستت ز وبال + کہ نہی تہمتم بہ پیران سال۔ الف و نون در لفظ مذکور علامت نسبت است و معنی لفظ پیری سال است۔

**پیران سر** (پ ی ء ر سہ ن س سہ ر) اسم۔ ایام پیری (شع) عراقی۔ گر گذشتم بر در میخانہ ناگاہی چہ شد + ور بہ پیران سر شکستم توبہ یک باری چہ شد۔

**پیرانہ سر و پیرانہ سری** ۔ ایام پیری۔ (شع)۔

**پیر پنبہ** ۔ (پ سہ ن ب ہ) اسم۔ (۱) کسیکہ خیلی پیر شدہ و تمام موہای بدنش سفید گشتہ (شع) (۲) علامتی کہ برای ترساندن طیور بر کنار مزروعات نصب کنند (شع) کمال اسمٰعیل۔ در خانقاہ باغ نہ صادر نہ وارد است + تا پیر پنبہ گشت حریف گران برف۔

**پیر خرابات** ۔ (خ سہ ر سہ ت سہ ت) اسم۔ (۱) پیر مردی کہ در میکدہ شراب میفروشد۔ (عا) (۲) مرشد و راہنمای تصوف و معرفت (عا)۔ این معنی مجاز از معنی اول است کہ تصوف و عرفان تشبیہ بہ شراب شدہ و مرشد بہ شراب فروش۔

**پیر دلیل** ۔ (د سہ ل ی ء ل) اسم۔ در اصطلاح صوفیان کسی را گویند کہ واسطہ میان مرید و مرشد کل است (عا)

**پیر دو موی** ۔ (د سہ و م سہ و ی) اسم۔ استعارہ برای دنیا کہ بہ اعتبار شب و روز تشبیہ بہ پیری شدہ است کہ موہای سفید و سیاہ دارد۔ (شع)۔

**پیر دہقان** ۔ (د ء ہ ق سہ ن) اسم (۱) کدخدا و بزرگ دہ (شع) (۲) شراب انگوری کہنہ (شع) خاقانی۔ آن جام رخشان در دہید آزادہ راجان در دہید + وان پیر دہقان در دہید از شاخ بر ناریختہ۔

**پیر شدن** (ش ی د سہ ن) (۱) بہ سن پیری و سالخوردگی رسیدن۔ (عا)۔ (۲) چین و شکن برداشتن پوست دست و پای انسان از زیاد ماندن در آب۔ (عا) مثال۔ امروز در حمام زیاد ماندم انگشت پایم پیر شدہ است۔

**پیر طریقت** ۔ (ط سہ ر ی ء ق سہ ت) اسم۔ مرشد صوفیان (عا)۔

**پیر فلک** (ف سہ ل سہ ک) اسم۔ استعارہ برای کوکب زحل۔ (شع)

**پیر کار** ۔ (ک سہ ر) استعارہ برای استاد ماہر دست۔ (عا)۔

**پیر کسی یا چیزی را در آوردن** - خسته کردن و صدمه زدن و ضرر رسانیدن (تک) مثال -
چوان مرا این قدر بارش کرد که پیرش در آمد یا پیرشرا در آورد -

**پیر کنعان** - (ک ــ ن ع ــ ن) اسم - حضرت یعقوبؑ (عا)

**پیر مغان** - (م ـُ غ ــ ن) اسم - رئیس علماء دینی زردشتی که در آتشکدہ به مردم شراب میداد (عا)
قبل از حملهٔ اسکندر به ایران در آتشکدها راهب و راهبه بسیار بودند که در عیدها از شراب و قهوه به جماعت میدادند و چون اسکندر وارد ایران شد این طریقه را منع کرد و راهبان (مغ ها) را از آتشکده بیرون کرد و آن رسم متروک شد - نظامی این واقعه را در اسکندر نامه خود مینویسد - شعرای فارسی ذکر آن رسم قدیم را تا کنون در اشعار زنده نگاهداشتند و مجازاً لفظ پیر مغان را برای مرشد تصوف و عرفان استعمال میکنند -

**بی پیر** - (ب ی) اسم - (۱) کسیکه مرشد و راهنما ندارد - (عا)　　(۲) چیز عجیب و شخص موذی (تک)

**پیرا** | فا - (پ ی ر ــ) (۱) اسم فاعل از پیراستن (بمعنی اصلاح برای زینت) که با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل بستان پیرا که بمعنی باغبان است - (شع) -
(۲) فعل امر از مصدر پیراستن - (شع) -

**پیرار** | فا (پ ی ر ــ ر) اسم - دو سال قبل - سال قبل از سال گذشته - (عا) مثال - پیرار سال من به حج رفته بودم -　　این لفظ در سنسکریت پراری (परारि) است -

**پیراستن** | فا - (پ ی ر ــ س ت ــ ن) مص - کم کردن از چیزی برای زینت و خوش آیند شدن و قشنگ گشتن مثل پیراستن درخت و موی سر و صورت (شع) این لفظ در سنسکریت پرساد نم (प्रसादन) است پیراست (می) پیراید (مع) پیراینده (فل) -

**پیراسته** | پیراسته - (مل)　　لفظ پیراسته در تکلم هم مستعمل است -

**پیرایش** | پیرایش -　　(اص) "کهن جامه خویش پیراستن - به از جامهٔ عاریت خواستن" مثل است -
این لفظ در پهلوی پیراستن (ـہم اـ ووص ۱۱) بوده -

**پیرامن** | فا - (پ ی ر ــ م ــ ن) اسم - اطراف و گرداگرد چیزی - (شع) سعدی - در میر و وزیر سلطان را - بی وسیلت مگرد پیرامن -　　لفظ مذکور مخفف پیرامون است لیکن میم مفتوح شده

**پیرامون** | فا - (پ ی ر ــ م ـُو ن) اسم - اطراف و گرداگرد چیزی - (عا) مثال - فلان پیرامون گناه نمیگردد یعنی گناه نمیکند -　　این لفظ در پهلوی همان پیرامن (ـو د ـہ ۱۱) است

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

**پیران ویسه** فا - (پ ی ر ـ ن و ی س ه) عم - نام سپه سالار افراسیاب که ویسه نام پدرش بوده - (عا) - و در اوستا پ ایری (...) و در سنسکریت پیرته (पीरत:) است -

**پیراهان** فا - (پ ی ر ـ ه ـ ن) اسم - پیراهن (به بینید) (شع) مولوی معنوی - حالیا دل دامنم بر تافته است ؛ بوی پیراهان یوسف یافته است -

**پیراهن** فا - (پ ی ر ـ ه ـ ن) اسم - جامهٔ نیم تنه ای که زیر لباس بر بدن پوشند - (عا) - مثال شعری از سعدی - زمصرش بوی پیراهن شنیدی ؛ چرا در چاه کنعانش ندیدی -

این لفظ در سنسکریت پری دهانم - (परिधान) بوده بمعنی مطلق جامه -

**امثال** -

(۱) "خیاط روزگار به بالای هیچکس ؛ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد" (۲) "دوست بیچاره چون به جان نرسد ؛ چاره جز پیرهن دریدن نیست" (۳) "پیراهن ما و شما در یک آفتاب خشک میشود" (۴) "من دو تا پیراهن از تو زیادتر پاره کرده ام" -

**پیراهن قبا کردن** - پاره کردن گریبان پیراهن تا پائین بطوری که پیراهن شبیه به قبا شود که از طرف پیش باز است - (شع) -

**پیراهن مراد** - (۲ ط ر ـ د) پیراهنی که روز بیست و هفتم رمضان زنها در مسجد بین دو نماز میدوزند و به اعتقاد آنها در آن مراد حاصل میشود - (تک) -

**پیرایه** فا - (پ ی ر ـ ی ه) اسم - حلی و زیور - (عا) - مثال شعری از حافظ - "حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد ؛ علی الخصوص که پیرایهٔ بر او بستند" شعر مذکور مثل است -

**پیرپوسکه** (پ ی ر پ ـ س ک ه) اسم - قند در دهان گذاشته چای تلخ را خوردن - (تک) - گویا این لفظ از زبان روسی آمده است - در قزوین این را پیرپُسکه (پ ی ر پ ـ ر ـ س ک ه) گویند -

**پیرزه** فا - (پ ی ـ ر ز ه) اسم - چیزی که در پارچه ای بسته گره زنند (شع) سروری لفظ مذکور مبدل پدرزه است -

**پیرنه** (پ ی ر ـ ن ه) عم - نام یک سلسله جبال میان فرانسه و اسپانی است - (ج) -

**پیره** فا - (پ ی ر ه) اسم - پیر - (به بینید) (تک و شع) -

**پیرهن** فا - (پ ی ر ه ـ ن) اسم - مخفف پیراهن (به بینید) (عا) -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

**پیرهند** فا - (پ ی ر هـ ـ ن د) اسم - پیراهن (ببینید) (شع) سوزنی - من تو را پیرهندم وزیبااست ؛ کهن من کلیچه ماندهٔ من -

**پیروج** (پ ی ر و ج) اسم - نام پرندهٔ بزرگ ماکول اهلی است که پرهایش رنگهای مختلف دارد و بر بالای منقارش گوشتی مثل خرطوم آویزان است و از گلویش هم گوشت آویزان است چون گوشت منقار و گلوی آن برنگهای مختلف درمیآید در ایران انرا بوقلمون گویند - لفظ مذکور را جهانگیری ضبط کرده که در فارسی مسلمانان هند در زبان جهانگیری (عصر سلطنت تیموریان) بوده - لیکن این لفظ فارسی نیست بلکه مفرس از زبان پرتغالی است چونکه بوقلمون را اول پرتغالیها بعد از فتح کردن بعضی از بنا در هند به هندیها دادند و خود پرتغالیها هم مرغ مذکور را از ملک پروی آمریک به اروپا برده بودند - از این جهت آن را پرو نامیدند که به پیروج مفرس شده - مرغ مذکور تازه به ایران رفته و بوقلمون نام یافته در زمان مؤلف جهانگیری (عصر صفویه) در ایران نبوده که نامی داشته باشد جان ملکم سفیر انگلیسی که در زمان فتحعلی شاه (جلوس ۱۲۱۲ھ) در ایران بوده در سیاحت نامهٔ خودش (Sketch of Persia) واقعهٔ ذیل را مینویسد - "چون به کازرون رسیدیم شنیدیم در دو فرسخی شهر در دهی کسی یک جفت مرغ دارد که مثل مردان ریش دارند و عربی حرف میزنند - یک صاحب منصب همراه من با وجود خستگی راه عازم شد برود و مرغها را ببیند - رفت و برگشت و خندان گفت آن دو مرغ بوقلمون است که از یک کشتی شکستهٔ هندیها در خلیج فارس بدست یک کازرونی افتاده به این ده آورده است - گوشت آویزان زیر گلوی آن را ریش میدانند و غات غات خشن آن را زبان عربی" در واقع این لفظ فارسی نیست لیکن چون در فارسی هند بوده مثل لفظ جاگیر ضبط کردم -

**پیروز** فا - (پ ی ر و ز) اسم - خوش شگون و مظفر و منصور - (عا) - مبدلش فیروز اکنون در تکلم بیشتر مستعمل است -

**پیروز رام** - (ر ـ م) نام شهری بوده در قدیم ساخته پادشاهی پیروز نام - (شع) - فردوسی - یکی شارسان کرد پیروز رام ؛ بفرمود کو را نهادند نام -

**پیروزگر** - (گ ـ ر) اسم - (۱) بمعنی پیروزگر داننده - یکی از نامهای خداوند است - (عا) - (۲) کامیاب و فاتح - (شع) - این لفظ در پهلوی هم پیروزگر - (pērōzgar) بوده -

**پیروزی** - کامیابی در فتح - (شع) این لفظ در پهلوی پیروچیه (pērōčīh) بوده -

**پیروزه** (پ ی ر و ز ه) اسم - سنگ قیمتی آسمان رنگی که برای نگین انگشتر و زینت بکار میاید

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

معدن آن در خراسان ایران است (شع) معرب آن فیروزه اکنون در تکلم مستعمل است.

**پیزر** فا- (پ ی ز ر) اسم. گیاهی است سست و بی دوام که هر چیز سست بی دوام را به آن تشبیه میکنند و در پر کردن پالان حیوانات بکار میاید. (عا).

**پیزر در جوال دوز گذاشتن**. استعاره برای کسی که در حقه بازی و فریب دادن ماهر و تردست است (تک).

**پیزر در پالان گذاشتن**. استعاره برای تملق و چاپلوسی و تعریف کسی را کردن برای خوش آمدن او. (تک).

**پیزری**. (پ ی ز ر ی). (۱) منسوب به پیزر مثل پالان پیزری که از پیزر پر کرده باشند (عا). (۲) کسی که پیزر میفروشد. (تک) (۳) هر چیز سست بی دوام. (تک).

**پیزی** فا- (پ ی ز ی) اسم کون و مقعد. (عا) رستم صولت و افندی پیزی" مثل است.

**پیس** فا- (پ ی س) اسم. (۱) آدمی که به بدنش لکه های سفید پیدا شده باشد و نام عربش ابرص است. (عا) مثال. بیچاره فلان پیس شده است. (۲) مرضی که در آن به بدن لکه های سفید پیدا میشود. (عا) مثال. فلان این روز ها پیس گرفته است. این لفظ در اوستا پیسه (paesa) است. و در پهلوی پیک (pes).

**لک و پیس**. (ل ـ ک) اسم. کسی که برص دار و به بدنش لکه های سفید پیدا شده است (تک)

باکسر اول و دوم (پ ی ی س) اسم. یک حصه از بازی نمایش و تیاتر و سینما. (عا).

در این صورت لفظ مذکور فرانسوی (pièce) است.

**پیست** فا- (پ ی س ت) اسم. پیس (به بینید) (شع) رشیدی.

**پیسرک** فا- (پ ی س ر ک) اسم. ابابیل که پرنده ایست سیاه بقدر گنجشک و در طاق و سقف عمارت آشیانه میگذارد. (تک اصفهان). شاید لفظ مذکور محرف پرستوک است.

**پیسودن** فا- (پ ی س و د ن) مص. میل کردن. (شع) جهانگیری.

**پلیسه** فا- (پ ی س ه) اسم. چیز ابلق و سیاه سفید بهم آمیخته (شع) انوری. جاه تو سایه ایست که خورشید را به عمر × امکان پیسه کردن آن نیست در شمار.

**کلاغ پیسه** (ک ـ ل ـ غ) اسم. کلاغ سیاه و سفید است. (عا).

**پیسی** فا. (پ ی س ی) اسم. (۱) آزار و اذیت و پیسی درآوردن یا پیسی سر کسی درآوردن مصدر مرکب آن است. (عا) (۲) چیز منسوب به پیس. (عا). در این صورت حرف یا در آخر کلمه علامت نسبت است. (۳) پیس داشتن و ابرص بودن (عا). در این صورت حرف یا در آخر کلمه مصدری است.

**پیش** فا. (پ ی ش) اسم. (۱) قبل و گذشته و ماضی و سابق. (عا) مثال پیش شما نزد من میآمدید. این لفظ در پهلوی پیش (...) و در اوستایی پَیتیش (...) بوده. (۲) نزد و نزدیک. (عا) مثال پیش شما خیلی پیش من صفا میدید.

(۳) صدائی که برای خواندن یا راندن گربه از دهن بیرون میاید که پیشت هم گویند و با لفظ کردن و نمودن مصدر مرکب میسازد. (تک) مثال. گربه دارد شیر را میخورد پیشش کن. (۴) مقدم و وسر و اولی و جلو. (عا) مثال. من در امتحان پیش از همه بودم. (۵) یکی از سه حرکت حروف کلمات که بر بالای حرف و قدری جلو آن نوشته میشود و نام عربیش ضمه است. (عا). مثال. زیر و زبر و پیش را در کتاب ها کم مینویسند. (۶). برگ درخت خرما (شع) جهانگیری. برهان و مقلدانش معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته‌اند مثل شاخهٔ درخت خرما و خرمای ابوجهل و عاقل و مقد چون ثابت نبود حذف کردم. امثال. (۱) "پیش از مرگ واویلا" (۲) "پیش از عید به مصلی میرود" (۳) "پیش از آخوند به منبر میرود"

**پیشاب**. (پ ی ش ـ ب) اسم. آبی که از پیش انسان بیرون آید که نامهای دیگرش بول و شاش است. (عا) مجازاً بول حیوان را هم پیشاب گویند.

**پیشاپیش**. (پ ی ش ـ پ ی ش) اسم. مقدم و جلوتر از همه. (عا).

**پیشادست** (پ ی ش ـ د ـ س ت). (۱) پیش دست و مقدم و غالب (شع) (۲) نقد که مقابل نسیه است. (شع) بیسی. ستد و داد جز به پیشادست * داوری باشد و زیان و شکست. در فرهنگ اسدی در این شعر بجای پیشادست دستادست نوشته شده.

**پیش آمد**. (پ ی س ـ م ـ د) اسم. واقعه و حادثه. (عا)

**پیش آمدن**. (پ ی ش ـ م ـ د ـ ن) مص. (۱) نزدیک شدن و جلو آمدن و نزدیکی آمدن (عا) مثال. وقتی بچه پیش آمد دیدم صورتش زخم شده است. (۲) واقع شدن و ظهور آمدن و دست دادن. (عا) مثال. دیروز واقعهٔ برای من پیش آمد که نتوانستم پیش شما بیایم.

**پیشان** - (پ ی ش ــَ ن) اسم - پیشتر از همه وصدر خانه - (شع) شیخ عطار - ای مرد گرم رو چه روی بیش از این پیش ؛ چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست - لفظ مذکور مخفف پیشانه است -

**پیشانه** - (پ ی ش ــَ ن ه) اسم - پیشتر از همه وصدر خانه (شع) مولوی معنوی - نیست مستی که مرا جانب میخانه برد ؛ جانب ساقی گلچهرهٔ دردانه برد - نیست دستی که کشد دست مرا یارانه وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد -

**پیش آهنگ** - (ــَ ه ــَ ن ک) اسم - (۱) حیوان بارکشی که جلو قافله برای راهنمائی حیوانات دیگر میرود - (عا) مجازا شخص رهنما را هم پیش آهنگ گویند - (۲) کودکی که در موسسه پیش آهنگی (Boy scout) داخل است - (عا) مثال - در هر مدرسه ایران بسیاری از اطفال پیش آهنگ هستند - این معنی برای لفظ مذکور تازه پیدا شده است -

**پیش از مرگ واویلا** - تاسف برای زیانی که واقع نشده - (عا) -

**پیش ایوان** - (ــِ ی و ــَ ن) اسم - فضای مرتفع ومهتابی جلو ایوان که سقف ندارد - (عا)

**پیش باز** - (ب ــَ ز) اسم - (۱) به استقبال مسافر رفتن - (عا) - پیشواز مبدل آن است (تک) - (۲) نوعی از جامه پوشیدنی که جلوش باز بود (شع) -

**پیش بردن** - (پ ی ش ب ــُ ر د ــَ ن) مص - (۱) چیزی را جلو بردن ونزدیک کسی بردن - (عا) مثال - ای مهتر اسب را پیش بیر تا فلان سوار شود - (۲) بمقصود رسیدن ودر غرض خود کامیاب شدن (تک) مثال - او میگفت من سفر میروم منعش کردم آخرش او پیش برد -

**پیش بند** - (پ ی ش ب ــَ ن د) اسم - دستمال بزرگ ولنگی که عملهٔ کارخانه وقصابها وغیره آنها به جلو قبای خود بندند که کثافت به قبا وغیره نریزد که نام دیگرش پیش لنگ است - (عا) -

**پیش بندی** - (ب ــَ ن د ی) اسم - تهیه وحاضر کردن وسایل برای کاری - (تک) - مثال - فلان برای مرافعه خود پیش بندی خوبی کرده -

**پیش بین** - (ب ی ن) اسم - شخص عاقبت بین ودور اندیش وباحزم - (عا) -

**پیش بینی** - (ب ی ن ی) اسم - دور اندیشی وحزم - (عا) -

**پیش پا افتاده** - ذلیل وحقیر - (عا) -

**پیش پا شکستن** - مطیع شدن ودست از کار سابق کشیدن (تک) -

**پیش تاب** - (ت ــَ ب) اسم - تفنچه (تفنگچه) آلت آتشی کوچک برای کشتن جاندار است - (عا) -

(ــَ) فتحه وهمزه مفتوحه (ــُ) ضمه وهمزه مضمومه (ــِ) کسره وهمزه مکسوره (ــَ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

مثال ۔ فلان ہمیشه پیشتاپ به کمرش زده است ۔ وجه تسمیه این است که آن آلت را به کمربند یا شال در حصهٔ پیش بدن میزدند ۔ اکنون بیشتر آن را بلفظ اردو پائی ریوالور گویند ۔

پیش تخته ۔ (ت ـ خ ت ٤) سم ۔ تختهٔ ایکه جلو دکان دکانداران است و بر آن ترازو وغیره میباشد ۔ (عا) ۔

پیشتر (پ ی ش ت ـ ر) سم ۔ (۱) قبل از این و سابق و در ماضی ۔ (عا) مثال ۔ شما پیشتر خیلی نزد من میامدید ۔ (۲) سابق تر و مقدم تر و اولی تر ۔ (عا) مثال ۔ دیروز در راه من پیش دیگران بودم و شما پیش تر از من ۔

پیش تو ۔ (پ ی ش ت ـ و) سم ۔ مبدل پیشتاب است ۔ (به بینید) (عا) ۔

پیش جنگ ۔ (پ ی ش ج ـ ن گ) سم ۔ آن حصهٔ از لشکر که در جلو لشکر بزرگ است ۔ (عا) ۔

پیش خانه (خ ـ ن ٤) سم ۔ بار و چادر و اسباب سفر سلاطین که از پیش برند ۔ (عا) ۔

پیش خدمت ۔ (خ ٤ دم ـ ت) سم ۔ نوکری که کارش چیز آوردن و بردن در مجلس ارباب است ۔ (عا)

پیش خدمت باشی ۔ (پ ـ ش ی) رئیس پیش خدمت ها ۔ (عا) ۔

پیش خر ۔ (خ ـ ر) سم ۔ خریدن چیزی پیش از آنکه آن چیز مهیا باشد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان گندم زمین مرا دو ماه قبل از خرمن پیش خر کرده است ۔

پیش خوان ۔ (خ ـ ن) سم ۔ (۱) کسیکه پیش از روضه خوان یا واعظ بطور تهیه پای منبر چیزی میخواند ۔ نیز قبل از قصه گو یا آوازه خوان بطور تهیه چیزی میخواند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پسر ملا احمد روضه خوان پیش خوانش است ۔ (۲) تخته ای که زیر ترازو برای سطح بودن گذارند ۔ (عا) ۔ مثال پیش خوان نانوای محله ما از چوب چنار است ۔

پیش خور ۔ (خ ۇ ر) سم ۔ فروختن غله و میوه وغیره نارسیده قبل از وقت و پول آن را خوردن (عا) مثال ۔ من امسال زراعت زمینم را در اول بهار پیش خور کردم ۔

پیش خورد ۔ (خ ۇ ر د) سم ۔ (۱) طعام اندک که قبل از غذا خورند ۔ (شع) ۔ انوری ۔ دست رادت کرده در اطلاق رزق ۔ ممتلی مر آز را از پیش خورد ۔ (۲) پیش خور (به بینید) (شع) اسدی ۔ چو امید دادی بنا شم بدرد ۔ که امید نیکو به از پیش خورد ۔

**پیشداد** پیشداد ۔ (پ ی ش د س ۔ د) اسم ۔ (۱) کسیکه اول داد و انصاف کند ۔ لقب قدیم ترین سلاطین ایران است و آن سلسله را پیشدادی و هریک از آن سلاطین را هم پیشدادی گویند ۔ (عا) ۔ این لفظ در اوستا پَرَ ذاته (یسنا ۹ سطر ۳ و در پهلوی پیش داد (یسنا و ۱۲۹) بوده ۔ موافق شاه نامه در ایران قبل از اسلام چهار طبقه از سلاطین سلطنت کردند ۔ (۱) پیشدادیان ۔ (۲) کیان ۔ (۳) اشکانیان (۴) ساسانیان ۔ در عصر جدید موافق تحقیق پیشدادیان سلاطین قصه و افسانه اند و حصهٔ تاریخی ایران قدیم از سلاطین ایلام شروع میشود لعبد از ایشان سلاطین ماد و بعد کیان (هخامنشی) (۲) پولی که پیشکی به کارگر دهند ۔ (شع) ۔ عسجدی ۔ زبس حرص بخشش نکرده سؤال ٭ به سایل دهد جود او پیشداد ۔

**پیش دامن** ۔ (د س م س ن) اسم ۔ (۱) پیش بند کارگران ۔ (شع) سراجا ۔ از ان درفش فریدون گرفت عالم را ٭ که پیش دامن آهنگر سپاهان است ۔ (۲) هر یک از دو دامن جلو لباس مقابل پس دامن ۔ (عا) ۔

**پیش دست** ۔ (د س س ت) اسم ۔ (۱) پول پیشگی که قبل از کار به کارگر دهند (شع) جهانگیری ۔ (۲) صدر مجلس ۔ (شع) جهانگیری ۔ (۳) مددگار و معاون (شع) ۔ صائب ۔ فراهم کرده چشم نیم مستی ٭ که دارد همچو مژگان پیش دستی ۔ (۴) غالب و سابق ۔ (شع) ۔ مختاری ۔ پر دشمنان خود به خرد پیش دست گشت ٭ آباد خویش را به هنر نیکنام کرد ۔

**پیش دستی** ۔ (۱) سبادرت و مقدمه کاری را قبلاً مهیا و موافق مقصود نمودن ۔ (عا) ۔ (۲) در اصطلاح کفشدوزان کنده ایجه جلو کفش دوز است ۔ (عا) ۔

**پیش دندان** ۔ (د س ن د س ن) اسم ۔ طعام اندک که قبل از خوراک خورند ۔ (شع) شفائی ۔ هزار توبره بنگ و هزار تاس افیون ٭ کم است بهر یکی لحمه پیش دندانش ۔

**پیش رس** ۔ (ر س س) اسم ۔ (۱) نوبر ۔ میوه ایکه زود میرسد ۔ (عا) ۔ (۲) کسیکه پیشتر از دیگران برسد ۔ (عا) ۔ مثال شعری هر دو از هاتفی ۔ به منزل رسید از همه پیشتر ٭ بود عزت پیش رس بیشتر ٭ به میدان رسید از هزارش یکی ٭ بود باغ را پیش رس اندکی ۔

**پیشرفت** ۔ (ر س ف ت) اسم ۔ ترقی و با لارفتن و با لفظ کردن و شدن استعمال میشود ۔ (عا) مثال فلان امسال در تجارت پیش رفت بکرده است ۔

**پیشرو** ۔ (پ ی ش ر س و) اسم ۔ مقدم و پیشوا و راهنما ۔ (عا) ۔

**پیش زدن**۔ (ز ـ د ـ ن) (۱) کشیدن چیزی را بطرف خود با دست و غیر آن (تک)۔ مثال۔ من پول شیمردم و فلان پیش میزد۔ (۲) برافشاندن حبوبات با غربال یا غیر آن تا کثافت و ریگ از آنها جدا شود۔ (تک)۔

**پیش شاخ**۔ (ش ـ خ) اسم۔ جامۂ پیش باز۔ (شع) قاری البسہ۔ در پیش شاخ آدمم از دکمہ ہا بہ یاد :: چون غنچہ جلوہ داد براطراف جویبار۔

**پیش فروش**۔ (ف ـ ر ـ و ـ ش) اسم۔ مال یا غلہ را قبل از مہیا شدن و حاضر بودن فروختن (عا)۔

**پیش فنگ**۔ (ف ـ ن گ) اسم۔ قسمی از مشق سربازان است کہ تفنگ را جلو میگیرند۔ (عا)۔ فنگ مخفف تفنگ است۔

**پیشقدمی**۔ (پ ی ش ق ـ د ـ م ی) اسم۔ تصمیم درکاری و جلو رفتن با جسارت بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ فلان از جانب صنف بزار پیشقدمی کردہ عریضہ را بہ شاہ داد۔

**پیشقدم**۔ کسیکہ پیشقدمی میکند۔ (عا)۔

**پیش قراول**۔ (ق ـ ر ـ و ـ ل) اسم۔ آن حصہ از لشکر پیادہ یا سوارہ کہ جلو حرکت میکند۔ (عا)۔

**پیش کار**۔ (پ ی ش ک ـ ر) اسم۔ (۱) معاون و مددگار و مدبر و مستشار یک رئیس۔ (عا)۔ مثال۔ پہلونژاد مرحوم پیشکار ولیعہد بودہ است۔

**پیشکارہ**۔ ہمان پیشکار است۔ (شع) امیر خسرو۔ اینچہ مہ باکمال خوبی خویش :: پیش روی تو پیشکارہ بود۔ (۲) خادم و شاگرد۔ (شع)۔

**پیشکاری**۔ (۱) منسوب بہ پیشکار۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح کفش دوزان کشیدن رویہ و دوختن آن بر کفش۔ (عا)۔

**پیش کردن در**۔ (د ـ ر) مص۔ بستن و مسدود کردن در نیز جلو کشیدن در (عا)۔ مثال۔ ای فلان در را پیش کن کہ ہوا سرد است۔

**پیش کسوت** — در اصطلاح ورزش کاران اشخاصی کہ مدتی ورزش نمودہ اند ولی قادر بہ کشتی گرفتن نیستند۔ (عا)۔

**پیشکش**۔ (پ ی س ک ـ ش) اسم۔ چیزی کہ کوچکتر مفت بہ بزرگتر بدہد۔ (عا)۔ مثال۔ دیروز در راہ میرفتم اسپم را حاکم دید و پسندید پیشکش کردم۔ اسب پیشکشی را دندان نمی بینند۔ مثل است۔

**پیشکی**۔ (پ ی ش ک ی) اسم۔ چیزی را قبلاً فرستادن یا دادن (عا)۔ مثال۔ ماہانہ مدرسہ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (م) اسم (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا ...

این ماه را پیشکی دادم۔

**پیشگاه** ۔ (گ ـــ ہ) اسم۔ بزرگ و صدر مجلس۔ (شع) فرخی۔ گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاده او است ٭ گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه۔ (۲) مسند و فرش که در صدر مجلس اندازند۔ (شع)۔ معروفی۔ بدیدم یکی خانه محتشم ٭ نه نخ دیدم آنجا و نی پیشگاه۔ (۳) صحن و حیاط خانه۔ (شع)۔ صائب۔

بندوزندان بر دل خوش مشرب من بار نیست ٭ کز دل وا کرده دارم پیشگاهی در قفس۔

در فرهنگها معانی دیگری هم نوشته اند که برمیگردد به معنی اول۔ مخفف لفظ مذکور پیشگه است۔

**پیش گرفتن** ۔ (گ ٤ ر ٤ ف ت ـــ ن) (۱) جلو گرفتن و نزدیک نگهداشتن۔ (عا)۔ (۲) اختیار نمودن۔ (عا) مثال۔ فلان این روزها شغل دلالی پیش گرفته است۔ (۳) رفتن و طی نمودن۔ (تک) امثال۔ دیروز صبح راه ده را پیش گرفتم ظهر وارد شدم۔

**پیشگو** ۔ (پ ی ش گ و) اسم۔ کسیکه از آینده خبر دهد۔ (عا) مثال منجم از روی قواعد نجوم پیش گوئی میکند۔ (۲) کسیکه در پیش سلاطین و امرا مامور معرفی باریابان و عرض داد خواهان است که نام ترکی مستعمل در فارسیش ایشک آقاسی و نام عربیش معرف است۔ (شع) ازرقی۔ هر و قار طبع محمود تو آید پیشگو ٭ هر سخن را دست مسعود تو آید ترجمان۔

**پیشگه** ۔ (پ ی ش گ ـــ ه) اسم۔ مخفف پیشگاه است۔ (به بینید) (شع)۔

**پیش لنگ** ۔ (ل ٤ ن گ) اسم۔ پارچه ایکه قصاب و آهنگر و آشپز و امثال ایشان جلو خود شان می بندند تا لباسشان از چربی و آتش محفوظ باشد که نام دیگرش پیش بند است (عا) مثال۔ درفش کاویانی همان پیش لنگ کاوۀ آهنگر بوده۔

**پیش نشین** ۔ (ن ـــ ش ی ن) اسم۔ (۱) قابله و ماماچه (شع) (۲) کسیکه پیش و جلو می نشیند (عا)

**پیش نماز** ۔ (ن ـــ م ـــ ز) اسم۔ کسیکه در نماز جماعت مقتدی میشود و دیگران به او اقتدا کنند۔ (عا) مثال۔ در پیش نمازی علم شرط نیست۔

**پیش نهاد** ۔ (ن ٤ ه ـــ د) اسم۔ مطلبی که به شخصی یا جمعی برای سنجیدن و مشورت دیاره و قبول اظهار میشود۔ (عا) مثال۔ در مجلس شورا یکی از وکلا پیش نهاد کرد که مالیات قصابی ملغی شود اما بعد از مشورت تصویب نشد۔ مثال دیگر۔ من به پدرم پیشنهاد کردم مرا برای تحصیل به اروپا بفرستد قبول کرد۔

**پیشوا** ۔ (پ ی ش ـــ و ـــ) اسم۔ (۱) سرگروه و رئیس و راهنمای جماعت (عا) مثال۔ فقها

پیشوایان مسلمانانند. مثال دیگر - در ایران پیشوای سیاسی بسیارند. (۴) پیش باز و استقبال (شع) سلمان. شعار عاشقان دانی در این ره چیست ای ره رو + غمش را پیروی کردن بلا را پیشواز (شع) رفتن. در این صورت مخفف لفظ پیشواز است. (۳) لباس مخصوص جلو باز مقابل [illegible]

پیشواز. (و س ز) اسم پیش باز (به بینید). (عا). لفظ مذکور مبدل پیش باز است.

پیشی. (پ ی س ی) اسم. تقدم و سبقت با لفظ گرفتن (پیشی گرفتن) مصدر مرکب میسازد. (عا).

**پیشیار**

پیش یار. (ی س ر) اسم. (۱) خادم و شاگرد. (شع) رودکی. بخت و دولت چو پیشکار تواند + نصرت و فتح پیشیار تو باد. (۲) شاش و بول. (شع) انوری.
از نهیب تو شیر گردون را + آب ناخورده پیشیار گرفت.

**پیشیاره**

پیشیاره. (پ ی ش ی س ر ه) اسم. حلوای نرم از آرد و روغن و دوشاب (شع) ناصرخسرو.
سخن باید که پیش آری خوش ایرا که + سخن بهتر بسی از پیش یاره. صاحب السامی فی الاسامی این کلمه را پیش پاره (پ ی ش پ س ر ه) ضبط کرده و ترجمه لفظ شفارج قرار داده. صاحب قاموس لفظ شفارج را معرب پیش آره (پ ی ش س ر ه) قرار داده و ممکن است در شعر ناصرخسرو تصحیف خوانی شده و صحیح پیش پاره با پای فارسی باشد و بیان صاحب سامی درست تر بنظر میرسد از بیان صاحب قاموس چه شفارج (ش ف س ر ج) حرف فا دارد که مبدل پای فارسی است.

پیشیانه. (پ ی ش ی س ن ه) اسم. پیشانه (به بینید) (شع).

پیشین. (پ ی ش ی ن) اسم. (۱) قبل و سابق (عا) (۲) ظهر و زوال شمس از نصف النهار (شع) رکنای کاشی. بپای همت من این دو عالم است دو کفش + که صبح [illegible] و پیشین برهنه پا گردم.
لفظ پیشین صفت نماز ظهر است مقابل پسین که صفت نماز عصر است و مجازاً لفظ پیشین در ظهر که وقت نماز پیشین است استعمال میشود.

پیشینگاه. (گ س ه) اسم. وقت نماز ظهر چه پیشین صفت نماز ظهر است. (شع).

پیشینه. (پ ی ش ی ن ه) اسم پیشین (به بینید) (عا).

پیشینیان. (پ ی ش ی ن ی س ن) اسم. اسلاف. اشخاص گذشته. (عا).

پس و پیش کردن. جلو و عقب حرکت دادن چیزی. (عا) مثال. انسان و بعضی از حیوانات در حجامت پس و پیش میکنند.

در پیش داشتن. کاری یا حادثه‌ای یا واقعه‌ای که بعد برای شخصی واقع شود. (عا). مثال.

من در سال آینده رفتن حج را در پیش دارم۔

**دست پیش را گرفتن** ـ کاری را کردن و مخاطب را متهم کردن که باور کند او آن کار را کرده۔ نیز تهیه دیدن برای ردّ تقصیر وغیره (تک)۔ مثال۔ فلان کاسه را شکست حالا دست پیش را گرفته میگوید کاسه از دیروز پیدا نیست۔ "دست پیش را میگیرد که پس نیفتد" مثل است۔

**پیشانی** فا۔ (پ ی ش ـ ن ی) اسم۔ (۱) حصهٔ جلوی سر از بالای ابرو تا جائیکه موی سر روئیده است که نام عربیش جبهه است (عا)۔ مثال۔ وقت سجود پیشانی را بر زمین باید گذاشت۔

لفظ پیشانی مجازاً در معنی نصیب و مقدّر و قسمت استعمال میشود چه عقیدهٔ عوام این است که نصیب و مقدّر هر شخص بر پیشانی او نوشته است (عا)۔ مثال۔ فلان در کارها پیشانی خوبی دارد۔ نیز مجازاً در سختی روی و مقابله و تجبر استعمال میشود۔ (شع، نزاری)۔ سپر از غمزهٔ مست تو بیند از دو چرخ + با دو ابروی تو چو زانکند پیشانی۔ ایضاً۔ گر خدا را بنده ای بگذار نام خواجگی + پیش او چون سر نهادی باز پیشانی چه سود۔ (۲) در اصطلاح نجاران چوب نجاری شده که بالای آستانه گذاشته میشود۔ (عا)۔

**پیشانی تنبکی**۔ (ت ن ب ـ ک ی) اسم پیشانی بزرگ بر آمده است۔ (تک)۔

**گاو پیشانی سفید**۔ استعاره است برای شخصی که در امری معلوم و مشهور است (تک)۔ مثال۔ فلان در این شهر گاو پیشانی سفید است۔

**پیشاور** (پ ی ش ـ و ر) علم پشاور (به بینید) (ج)۔

**پیشت** فا۔ (پ ی ش ت) اسم لفظی است که گربه را با آن میرانند۔ (عا) مثال۔ به این گربه هرچه پیشت میکنم نمیرود۔ با لفظ کردن۔ (پیشت کردن) استعمال میشود۔ "گربه را پیشتش کن پدرش میاد" مثل است۔

**پیشک** فا۔ (پ ی ش ـ ک) اسم (۱) گربه که حیوان گوشت خوار خانگی است (عا) و در این صورت ترکی است۔ (۲) دکمهٔ پیش لباس (شع، قاری البسه)۔ از پیشک تلا و در دکمه های جیب + محبوب صوف در زر و زیور گرفته ایم۔

**پیشن** فا۔ (پ ی ش ـ ن) اسم۔ لیف خرما۔ (شع، رشیدی)۔

**پیشنگ** فا۔ (پ ی ش ـ ن گ) اسم پیش (به بینید، (شع، رشیدی)۔

**پیشه** فا۔ (پ ی ش ہ) اسم۔ (۱) صنعتی که از آن کسب معاش کنند و مجازاً در هر کسب و شغل استعمال میشود۔ (عا) مثال۔ آهنگر و زرگر اهل پیشه اند۔

(عل، زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

**پیشه کردن** - کاری را بطور دوام یا مکرر کردن - (عا) مثال - فلان اذیت مردم را پیشه کرده است - امثال - (۱) "روسخرگی پیشه کن و مطربی آموز + تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی" (۲) "بودم پیشه با هم پیشه دشمن" اين لفظ در اوستا پیشره (ﭘﻴﺸﺮﻩ) (ند) و در پهلوی پیشک (ﭘﻴﺸﻚ) بوده -

**پیشه ور** - (و - س) اسم - کارگر صنعت گر و سوداگر - کسیکه پیشه دارد - (عا) -

**پیغاره** فا - (پ ی غ - ر) اسم - سرزنش و ملامت - (شع) اين لفظ مبدل بیغاره است -

**پیغام** فا - (پ - ی غ - م) اسم - مطلبی که کسی به کسی بگوید که به دیگری برساند و شخص واسطه را قاصد و پیغام بر گویند - (عا) - مثال - فلان پیغام داده که امروز این جا نیاید - با لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود - مخفف لفظ مذکور پیام است

**پیغامبر** - (پ - ی غ - م ب - ر) اسم کسیکه پیغام میبرد - عموماً و پیغام برنده از جانب خدا خصوصاً (عا) - اين لفظ در پهلوی پیدامبر (ﭘﻴﺪﺍﻣﺒﺮ) بوده -

**پیغمبر** - (پ - ی غ - م ب - ر) اسم - مخفف لفظ پیغامبر است اما در استعمال مخصوص پیغام آورندگان از جانب خدا که نبی و رسول باشند - (عا) - امثال لفظ پیغام - (۱) "تشیر را که نبی ماند بد + تو به پیغمبر چه میمانی بگو" (۲) "بوسه را با پیغام میفرستد" (۳) "پیغام آشنا سخن روح پرور است"

**پیغان** فا - (پ ی غ - ن) اسم - (۱) عهد و پیمان (شع) جهانگیری - (۲) هرزه (شع) جهانگیری -

**پیغله** فا - (پ ی غ ل ه) اسم - گوشه و زاویه (شع) فردوسی - گزینم زگیهان یکی پیغله + کنم آنچه دارم زگیتی یله - اين لفظ مخفف پیغوله است -

**پیغن** فا - (پ - ی غ - ن) گیاهی است دوائی که نام دیگرش سداب است و معرب آن فیجن است - (ط) -

**پیغو** تر - (پ ی غ و) اسم - پرنده ایست شکاری که یک نوعش زرد است و دیگری سیاه مایل به قرمز - (عا) -

**پیغوله** فا - (پ ی غ و ل ه) اسم - کنج و گوشه و زاویه (نث و شع) خاقانی - ایکه در دل جای داری بر سر چشمم نشین + کاندر این پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو - برهان و مقلدانش برای این لفظ و مخففش (پیغله) دو معنی دیگر (۱) کنج و گوشهٔ چشم (۲) بیراهه را اضافه کرده‌اند و معلوم است که از موارد استعمال گول خورده اند -

**پیف** فا- (پ ی ف) اسم- کلمه ای که از بیزاری وتنفر از تعفن و بوی بد از دهن خارج میشود- (تک) "گربه دستش بگوشت نمیرسد میگوید پیف" مثل است-

**پیقو** تر- (پ ی ق و) اسم پیغو را به بینید- (عا)-

**پیک** فا- (پ ی ک) اسم- قاصد وچاپار ونامه بر- (نث وشع) حافظ- ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک + هرگز سیاه چهره ندیدم بدین نمک-

**پیکار** فا- (پ ی ک ا ر) اسم جنگ وجدال (شع) سعدی- بنده وار آمدم بزنهارت + که ندارم سلاح پیکارت- مجازاً در معنی قصد واراده هم استعمال میشود- (شع)- این لفظ در پهلوی پیکار (ل م و ما) بوده-

**پیکان** فا- (پ ی ک ا ن) اسم- فلز نوک داری که بر سر تیر نصب میکردند- (عا) مثال شعری از عرفی- تا به مژگان تو گرد و آشنا + دیده را بر نیش پیکان میزنم- "آنجا که زره گراست پیکان گرهست" مثل است- لعل و فیروزهٔ پیکانی قسمی از لعل و فیروزهٔ نوکدار است- نیز نوشادر پیکانی قسمی از آن است-

**پیکانه** فا- (پ ی ک ا ن ه) اسم پیکان (به بینید) (شع)-

**پیکر** فا- (پ ی ک ر) اسم- (۱) تن وهیکل وکالبد (عا) مثال- پیکر ما ساختهٔ خدا است (۲) صورت آئینه وتصویر جانداری که نقاش میکشد- (عل)-

پیکره- (پ ی ک ر ه) اسم- (۱) پیکر (به بینید) (عا)- (۲) حالت وکیفیت (عا) مثال- با این پیکره که شما پیش آمدید به مقصود نمیرسید-

دو پیکر- (د و) اسم- نام فارسی برج جوزا که شکل دو آدم پهلوی هم است- (عا)-

**پیک نیک** (پ ی ک ن ی ک) اسم- بیرون رفتن جمعی برای هواخوری بطور دانگی که هرکس سهم خرج خود را بدهد- این لفظ فرانسوی (pique-nique) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزء زبان فارسی نشده است-

**پیل** فا- (پ ی ل) اسم (۱) بزرگترین و قوی ترین حیوان وحشی که در جنگلهای افریقا و هندوستان زیاد و از تعلیم اهلی میشود- مبدل آن فیل اکنون در تکلم بیشتر استعمال میشود- (عا)- فردوسی در هجو شاه محمود گوید- مرا سهم دادی که در پای پیل + تنم را بسائی چو در پای نیل- (۲) ظرفی است که در آن پارهٔ ادویه وفلزات میریزند تا تولید قوهٔ برق کند- (عل) در این صورت لفظ فرانسوی (pile) است- (۳) در چند زبان ولایتی ایران

مبدل لفظ پول است۔ (۱۰) اگرہی کہ بربدان انسان وحیوان برآید کہ قسم بزرگ بدآن پیل مخفف
وشت پیل۔ (یعنی گرہ زشت) است چہ دشت بمعنی زشت است۔ (شع)۔ (۵) خریطہ کہ کیسہ
وانبان است۔ (شع) جہانگیری۔ لفظ پیل مشبہٌ بہ برای ہرچیز خیلی بزرگ است۔
این لفظ بمعنی اول در پہلوی ہم پیل (پیل) است۔ امثال لفظ پیل بمعنی اول۔
(۱) "پشہ چو پر شد بزند پیل را + باہمہ تندی و صلابت کہ اوست"۔ (۲) "سرچشمہ شاید گرفتن بہ
بیل + چو پر شد نشاید گذشتن بہ پیل"۔ (۳) "یا مکن باپیل بانان دوستی۔ یا بناکن خانہ
درخور پیل"۔ (۴) "در جہان پیل مست بسیار است + دست بالای دست بسیار است"۔
(۵) "بہ شیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی کہ پیلی بہ موئی کشی"۔ (۶) "چو گل بسیار شد پیلان بلغزند"
(۷) "پیل خواب ہندوستان را دیدہ یا یاد ہندوستان کردہ"۔

**پیل بار**۔ (پ س ر) اسم۔ (۱) بار یک پیل۔ (شع)۔ (۲) بسیار و زیاد۔ (شع) این معنی مجاز از معنی اول است۔

**پیل بالا**۔ (پ س ل س) اسم۔ بلند و بزرگ مثل بالا و قد فیل۔ (شع)۔

**پیل بان**۔ (ب س ن) اسم شخصی کہ روی سر پیل نشستہ با کجک او را میراند۔ نیز شخصی کہ از او توجہ میکند۔ (عا)

**پیل بند**۔ (ب س ن د) اسم۔ (۱) قسمی از بازی شطرنج است کہ با یک پیل و دو پیادہ بازی میشود
(شع)۔ (۲) زنجیری کہ بپای پیل می بندند۔ (عا)۔ (۳) جائیکہ در آن پیل را نگاہ
میدارند۔ (عا)۔

**پیل پا**۔ (پ ی ل پ س) اسم۔ (۱) قدح بزرگ شراب (شع) (۲) حربہ ایکہ زنگیان قدیم
داشتند کہ از استخوان پای پیل بودہ یا چیزی شبیہ بہ پای پیل۔ (شع) مثال برای ہر دو معنی از نظامی۔
چو در پیل پائی قدح می کنم + بیک پیل پا پیل را پی کنم۔ (۳) مرضی است در پا کہ ورم آوردہ پا را مثل
پای پیل بزرگ کند کہ نام عربیش داءالفیل است۔ (ط) (۴) ستون بسیار بزرگ مسجد و غیر آن
کہ در تکلم فیل پایہ گفتہ میشود۔

**پیل پایہ**۔ (پ س ی ہ) اسم پیل پا۔ (معنی چہارم) بہ بینید۔ (شع)۔

**پیل پیلی رفتن**۔ گیج بودن و در حالت مستی و خواب راہ رفتن و بہ اینطرف و آنطرف افتادن
و حالت غشی دست دادن (با۔ اصفہان)۔

**پیل تن**۔ (ت س ن) اسم۔ (۱) شخص قوی جثہ پہلوان۔ (عا) (۲) یکی از القاب رستم پہلوان قدیم
ایران است۔ (عا)۔

**پیلستہ** پیلستہ - (پ ی ل سـ س ت ہ) سم. ہستہ و استخوان پیل کہ نام دیگرش عاج است (شع). لفظ مذکور مشبہٌ بہ دست و ساعد سفید وغیر آن است چنانچہ عنصری گوید - چو بر روی ساعد نہد سر بخواب + سمن را ز پیلستہ سازد ستون. شاید بلیستہ با یای موحدہ ہم مبدل ہمین لفظ است.

**پیلستگین** - (پ ی ل سـ س ت ہ گ ی ن) سم. چیز ساختہ از پیلستہ و عاج. (شع) فخر گرگانی - مزن پیلستگین دو دست بر روی + مکن از ماہ تابان عنبرین موی.

**پیلوار** - (پ ی ل و سـ ر) بہ اندازہ و بقدر پیل. (شع).

**پیلسم** فا. (پ ی ل س سـ م) عم. نام برادر پیران ویسہ پہلوان تورانی کہ بہ دست رستم کشتہ شد. (شع). باضم سین. اسب قوی زور آور (شع) جہانگیری.

**پیلغوش پیلگوش** فا. (پ ی ل گ ـو ش) سم. (۱) سوسن آسمانگون کہ برکنارہایش نقطہای سیاہ است و زخمہای کوچک دارد و نام دیگرش لوف است (ط) مثال شعری از کسائی. بر پیلگوش قطرۂ باران نگاہ کن + چون اشک چشم عاشق گریان غم زدہ.

(۲) بہ اعتقاد عوام قومی از یاجوج کہ گوش پہن و دراز دارند. (عا) شعر. مقام نرم پای وجای سگ سار + مقام پیلگوش و آدمی خوار. (۳) خاک اندازی پہن تر از بیل کہ از سہ طرف کنارہ اش بلند است و دستۂ کوتاہ دارد و فراشان خاک رفتہ را با آن دور اندازند. (شع) ابو الفرج رونی. آفتابش پیلگوش خاکروب + آسمانش گنبد خرگاہ باد.

**پیلہ** فا. (پ ی ل ہ) سم. (۱) مادّہ ای کہ کرم ابریشم از لعاب دہن خود دور خود می تند و در ساخت ابریشم بکار میاید (عا). مثال. ابریشم را از پیلہ میگیرند. خود آن کرم را ہم مجازاً در شعر میشود پیلہ گفت. (۲) کیسہ و خریطہ ای کہ در آن اشیاء مختلف برای فروش ریختہ بر دوش گرفتہ دور گردانند و شخص دورگرداننده را پیلہ ور گویند. (شع) خاقانی در ہمہ پیلۂ فلک پیلہ ورز مانہ را + نیست بہ بخت خصم تو دارویی درد مدبری. (۳) پیل بہ معنی چہارم. (بہ بینید) (شع) (۴) مادۂ فاسد سختی کہ در دل پیدا میشود تا آن را از دمل بیرون نیاورند چاق نمیشود. (عا) مثال. مرہمی کہ طبیب برای دمل من داد پیلہ را ہم بیرون کشید. (۵) اصرار و ابرام در کاری و عموماً در کار بد و بیشتر با لفظ کردن (پیلہ کردن) استعمال میشود. (عا). مثال. فلان بمن پیلہ کردہ است کہ بسفر بروم. (۶) قبۂ خشخاش واننداں

(نث و شع)۔ (سفرنامه ناصر خسرو در سفر مصر) شاید معنی چهارم ماخوذ از این معنی باشد که پیلهٔ زخم هم گره و مدور است۔ در فرهنگهای شعری معانی دیگر هم نوشته شده که بعضی تصحیف خوانی با بیله و پلک بوده و بعضی غیر ثابت ازانجهت حذف شد۔

**پیله ور**۔ (وسی) اسم شخصی که اسباب مختلف در یک کیسه (یا لبته) ریخته برای فروش دو میگرداند و عموماً در دهات میبرد۔ (عا) مثال۔ فلان که اول پیله ور بود حالا تاجر شده است۔ "چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" مثل است۔

**شیله پیله**۔ (ش ی ل ٤) اسم۔ نادرستی و نیرنگ و حقه را گویند (تک)

**کهنه پیله**۔ (ک ط ه ٥ ٤) اسم مجموعه از تکه‌های پارچهٔ نو و کهنه که در مقام وصله کردن به کار آید (تک اصفهان)

**پیما**

فا۔ (پ ی م س) (۱) اسم فاعل مرکب از پیمودن مثل آسمان پیما (طیاره) و باده پیما (شراب خوار) وغیره (عا) (۲) فعل امر از مصدر پیمودن که در تکلم با اضافه به (به پیما) استعمال میشود (شع)

**بحر پیما**۔ کشتی و جهاز۔ (عا)۔

**هوا پیما**۔ و **آسمان پیما**۔ ائروپلان و طیاره۔ (عا)۔

**پیمان**

فا۔ (پ ٥ ی م س ن) اسم۔ (۱) عهد و قرارداد و معاهده و با الفاظ بستن و کردن و نمودن و شکستن استعمال میشود۔ (عا) (۲) خویش و پیوند۔ (شع) مولوی معنوی۔ "با این همه کو قند تو کو عهد کو سوگند تو + چون بوریا برمی شکن ای خویش وی پیمان من"۔ "اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره و گرمابه و گلستان باش" مثل است۔

**پیمانه**

فا۔ (پ ٥ ی م س ن ٤) اسم۔ (۱) ظرفی که بدان اندازه و وزن چیزی رابگیرند۔ الفاظ دیگر عربیش کیل و قفیز است۔ (عا) مثال۔ دو پیمانه گندم به فلان دادم۔ (۲) ظرف شرابخوری۔ (عا) این معنی منقول از معنی اول است و مجازاً در خود شراب هم استعمال میشود۔ امثال۔ "(۱) آن قدح بشکست و آن پیمانه ریخت" (۲) "از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد" (۳) "پیمانه چو پر شود چه بغداد و چه بلخ" این لفظ در سنسکریت پرمانه (प्रमाण) است۔

**پیمانه پر شدن**۔ (پ ط م) استعاره برای مردن است۔ (عا)

**پیمانه خور**۔ در زبان ولایتی قزوین باغاتیکه فقط از یک آب معین مشروب میشود و از سیلاب حق ندارد۔

**پیمانه کشیدن**۔ شراب خوردن چه کشیدن بمعنی خوردن هم هست (عا)۔

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

**پیمبر** فا۔ (پ ۔ ی ۔ م ب ۔ ر) اسم نبی و رسول و پیغام برندہ از جانب خدا (شع)۔
لفظ مذکور مخفف پیامبر است۔

**پیمودن** فا۔ (پ ۔ ی م ۔ و د ۔ ن) مص۔ گرفتن وزن و اندازۂ چیزی با پیمانہ (عا) مثال۔
فلان زارع سرخرمن مشغول پیمودن گندم است۔ "دریا را بہ مشت می پیماید" مثل است۔
لفظ مذکور مجازاً در (۱) طی کردن مثل راہ پیمودن۔ (۲) آشامیدن مثل شراب پیمودن۔ (۳) مطلق
اندازہ گرفتن ہم استعمال میشود (عا) پیمود (ما) پیماید۔ (مع) پیمانیدہ (فل) پیمودہ (مل) پیما (مر)۔
پیمایش (اص) این لفظ در پہلوی پدمودن (۱۵۲ ہم ص ۱۱) و در اوستا پیتی ما۔
(ہ ۔ د ص د ۶ س) و در سنسکریت ما ( ) بمعنی پیمودن است۔

**پینیاس** (پ ی ن ۔ س) اسم یکی از نامہای یہود است و در مقام تذلیل و اظہار کثیف
بودن کسی میگویند "فلان ملا پینیاس است" (عا)۔

**پینکی** فا۔ (پ ی ن ۔ ک ی) اسم۔ خواب سبکی کہ بہ انسان وحیوان دست میدہد و نام تکلمی
دیگرش چرت و در عربی سنہ است و اغلب با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود۔ (عا) مثال۔
فلان تریاکی ہمیشہ پینکی میرود۔

**پینو** فا۔ (پ ی ن و) اسم۔ دوغ قوام آوردہ خشک شدہ است کہ نام عام تکلمی کشک و
نام عربیش اقط است (شع)۔ نصاب الصبیان در معنی اقط۔ برہان و مقلدانش
معنی ماست چکیدہ ہم برای لفظ مذکور نوشتند کہ ثابت نیست۔
پینووا۔ (و ۔) اسم۔ آش کشک است چہ وا مبدل با بمعنی آش است (شع)۔

**پینہ** فا۔ (پ ی ن ۶) اسم۔ (۱) وصلہ و قطعہ پارچہ یا چرم کہ بہ پارچہ یا کفش زنند و بیشتر با لفظ
زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۲) سخت و زبر شدن جائی از بدن انسان بواسطۂ
زیاد سودہ شدن بہ چیزی۔ اغلب با لفظ زدن و کردن و بستن استعمال میشود۔ (عا)۔
مثال۔ کفش تنگ پوشیدم انگشتہایم پینہ زدہ است۔
**پینہ دوز**۔ (د و ز) اسم۔ کسیکہ کفشہای کہنہ را وصلہ و درست میکند۔ (عا)۔ "سگ دوزند
و پینہ دوز در انبان چیست" مثل است۔

**پیو** فا۔ (پ ۔ ی و) اسم۔ پارہ گل خشکیدہ کہ نام تکلمیش کلوخ است (شع) جہانگیری۔
با واو مجہول بمعنی رشتہ کہ مرضی است بعضو آمی برآید و نام دیگرش نارو است۔ (شع)۔

(۔ ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ۔ (ۂ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔ (۶) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (۔) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

**پیوس**
فا - (پ ؛ ی ۔ و ۔ س) اسم - امید و انتظار (شع) - ابن یمین - باعقل کاردیده بخلوت شکایتی + میکردم از شکایت گردون پرفسوس - گفتم زجود اوست که اصحاب فضل را
* عمر عزیز میرود اندر سر پیوس -

بپیوسی - (ب ؛ ه پ ؛ ی ۔ و ۔ س ی) اسم - امید و توقع خوب (شع) انوری - بپیوسی از جهان دانی که چون آید مرا + همچنان کز پارگین کردن امید کوثری - ارباب فرهنگ ها معنی طمع را هم برای لفظ پیوس نوشته اند لیکن از اسنادی که داده اند همان معنی امید و انتظار مفهوم است + رشیدی تصور میکند این کلمه با بای موحده (بپوس) است و با زاید است و اصل کلمه پوس بمعنی جستجو است اما احتمال رشیدی خیلی بعید بنظر میاید و در اشعار مذکور معنی امید مفهوم است نه جستجو -

**پیوست**
فا - (پ ۔ ی ۔ و ۔ س ت) (۱) فعل ماضی از مصدر پیوستن یعنی ملحق شد و چسپید - (عا) -
(۲) اسم مصدر از پیوستن یعنی الحاق و اتصال - (شع)

**پیوستن**
فا - (پ ۔ ی ۔ و ۔ س ت ۔ ن) مص ملحق شدن و اتصال یافتن و جفت شدن - (عا) - پیوست - (می) پیوند (مع) پیوسته (ل) پیوند - (م) پیوست و پیوستگی - (اص)
این لفظ در پهلوی پدوستن ( ﻟﻪ ﻣ ﺍ ﻭﻭﻣ ﺍﺍ ) بوده -

**پیوسته**
- پیوسته (ل) (۱) ملحق شده و متصل - (عا) - (۲) متواتر و متصلاً و همیشه - (عا)
پیوستگان - (پ ۔ ی ۔ و ۔ س ت ؛ گ ۔ ن) اسم - بستگان و متعلقان - (نث و شع) -

**پیوند**
فا - (پ ۔ ی ۔ و ۔ ن د) اسم - (۱) اتصال و الحاق - (عا) (۲) وصل کردن شاخه یا جزوی از شاخهٔ درختی به درخت دیگر تا بار و خصوصیات درخت دوم مثل اول شود - با لفظ زدن و کردن استعمال میشود - (عا) مثال - باغبان ما میتواند زرد آلو را به چندین درخت پیوند زند - پیوند اقسام دارد مثل پیوند اشکنه و پیوند افکنه و پیوند لوله -
(۳) فعل امر از مصدر پیوستن است که در تکلم با اضافه ب (به پیوند) استعمال میشود - (شع)
(۴) خویش و تبار - (شع) سعدی - ده که گر مرده باز گردیدی + به میان قبیله و پیوند - این معنی ماخوذ از معنی اول است - "از ریشش گرفته پیوند سبیلش میکند" مثل است -
این لفظ در پهلوی پدوند - ( ﻟﻪ ﻣ ﺍﺍ ﻭ ) بوده -

**پیه**
فا - (پ ی ه) اسم - چربی تن انسان و حیوان که در عربی شحم است - از پیه حیوان روغن و شمع وغیره سازند - (عا) - لفظ پیه مجازاً در هر چیز شبیه به پیه مثل پیه بادام

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

(ماده سفید غیر ماکول داخل انار) استعمال میشود -

**پیہ چیزی را بخود مالیدن** - استعاره برای تهیه دیدن و مجرب شدن است - (عا) - مثال -
من پیہ این فحشہائی که میدہید بہ خودم مالیده بودم -

**پیہ سوز** - (س و ز) اسم - چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیہی قدیم (عا) - "بز راغم جان است قصاب راغم پیہ" مثل است - این لفظ در پہلوی پیہوه - ([illegible]) و در اوستا پیشوه ([illegible]) و پیتی ([illegible]) و در سنسکریت پی (पी) است -

**پیہن** فا - (پ ی ہ ہ ن) اسم - جانوری که بر پشتش سیخ ہا است و نام تکلیش خارپشت است (شع) اسدی - ہمه مرزہای خراسان تمام + مرنخوش خوانند و پیہن بنام -

**پی یوری** فا - (پ ی ی و ر ی) اسم - رنگی است نقاشان را که از عصارهٔ ریوند چینی میگیرند - (عا) -

---

# حل رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

| (عر) | (فا) | (تر) | (عا) | (نث) |
|---|---|---|---|---|
| عربی | فارسی | ترکی | عام در تکلم و نثر و نظم | زبان نثری |

| (شع) | (تک) | (عل) | (زن) | (با) |
|---|---|---|---|---|
| زبان شعری | زبان تکلمی | زبان علما | زبان زنان | زبان بازاری |

| (مص) | (سم) | (مے) | (مع) | (فل) |
|---|---|---|---|---|
| مصدر | اسم | ماضی | مضارع | اسم فاعل |

| (مل) | (مر) | (اص) | (ط) | (ج) | (عم) |
|---|---|---|---|---|---|
| اسم مفعول | امر | اسم مصدر | طبی | جغرافی | علم (نام شخص یا چیز معین) |

## حروف اعراب از او ستا وغیرہ

| (ـَ) | (ـُ) | (ـِ) | (ـا) |
|---|---|---|---|
| فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ | ضمہ و ہمزۂ مضمومہ | کسرہ و ہمزۂ مکسورہ | آ |

| (ـو) | (ـی) |
|---|---|
| واو اعرابی | یاء اعرابی |

**ت** فا - (ت ٤) (۱) حرف چهارم از حروف تهجی فارسی و در ترتیب الفبای تهجی عربی حرف سوم و در ترتیب ابجدی آن حرف بیست و دوم و در عربی و فارسی برای عدد چهار صد استعمال میشود (عا) نام عربی آن تا است و اهل علم زبان فارسی نام عربی را هم استعمال کنند و برای تمیز آن از حروف مشابه آن (ب - پ - ت - ث - ط - ن - ی) در کتابت و تلفظ آن را تای مثناة فوقانیه منقوط و تای قرشت گویند این حرف در پهلوی و اوستا و سنسکریت (ت = त) بوده و مشترک میان عربی و فارسی است (۲) مخفف است - که ضمیر مخاطب است یعنی تو که به آخر اسما ملحق میشود (عا) مثال - بیست را بچه شیرو است مثال دیگر - رویت خوب است - مورد استعمال ات بعد از کلمه‌ایست که در آخرش های زاید است و در غیر آن تا با یای همزه استعمال میشود مثل کلاات چند گوسفند دارد - (۳) مخاطب مفعول است در آخر افعال (شع) حافظ مصرع نگویمت که همه ساله می پرستی کن (۴) زائد شود در آخر بعضی کلمات در شعر مثل بالش و بالشت (شع) - در زبان عربی نقطه ت از حروف قسم است مثل تالله و در فارسی هم استعمال میشود - این حرف تبدیل به دال میشود که قریب المخرج آن است مثل توت و تود اما این تبدیل سماعی است و مخصوص موارد قلیل است که فصحای اهل زبان استعمال کردند قیاسی نیست - در کتابت تبدیل به طای مؤلف میشود مثل تهران و طهران و تهمورس و طهمورس و تبرستان و طبرستان و تالقان و طالقان - این تبدیل کتابت در زمانی واقع شد که حکومت ایران با عربها بوده و مخصوص الفاظی است که در قدیم استعمال شده و قیاسی نیست بلکه نوشتن آن الفاظ با املای اصلی هم جایز است - حرف ت در آخر بعضی کلمات عربی تبدیل به های زائد میشود که حرکت ماقبل آن در تلفظ میاید نه خودش اما در عربی خود های هم تلفظ میشود مثل سلطنت و سلطنه شبهت و شبهه

**تا** فا - (ت ـــ) (۱) یک و واحد و فرد و عدد چنانچه در دوتا و سه تا و غیر آنها - (عا) مثال

ستة تا از نوکرهای من امین هستند - (۲) مثل و مانند (عا) مثال - فلان در علم تا ندارد - یا همتای فلان در عالم نیست - مثال دیگر - برای یک بار گندم دو تای جوال لازم است - مثال دیگر - یک تای کفشم در چاه افتاد - (۳) ابتدای زمان وقوع فعل (عا) مثال - تا تو از نزد من رفتی صبر هم رفت - (۴) انتهای زمان یا مکان (عا) مثال - تا ریخ نبری گنج نیابی - مثال دیگر - از هند تا ایران رفتم - مثال دیگر - تا من بیایم تو مرو - (۵) بیان بمعنی که - (عا) مثال - بفلان بگو تا پیش من بیاید - مثال شعری از سعدی - سگ آخر چه باشد که خوانش نهند - بفرمای تا استخوانش دهند - (۶) علت و سبب بمعنی زیرا که و برای اینکه (عا) مثال - بکس بد مکن تا کسی به تو بد نکند (۷) نتیجه و غایت بمعنی پس - (عا) مثال - فرزندم را تعلیم دادم تا عالم شد - (۸) آخر و نمیدانم (عا) مثال من سعی خودم را درین کار کردم تا چه بشود - یعنی آخر چه بشود یا نمیدانم چه بشود - مثال دیگر - تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد (۹) عطف بمعنی واو - (عا) - مثال میان من تا شما خیلی فرق است - ایضاً مثال شعری از ظهوری در مدح - تفاوت کفر و دین آمد بمعنی - میان عدل او تا عدل کسری - (۱۰) تاکید بمعنی هرگز و زنهار - (شع) سعدی - ز صاحب غرض تا سخن نشنوی - مبادا که فردا پشیمان شوی - ایضاً سعدی - ایکه شخص منت حقیر نمود - تا درشتی هنر نپنداری - ایضاً - تا چه خواهی خریدن ای مغرور - روز درماندگی به سیم دغل (۱۱) مخفف لفظ تار است (شع) حافظ - مغنی ملولم نوائی بزن - بیکتائی او که تائی بزن - ممکن است لفظ تا درین شعر بمعنی اول است و معنی تائی بزن یکی بزن (یک بار بنواز) است (۱۲) نام حرف سوم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی (عا) مثال تا حرف سوم الفبای عربی است و حرف چهارم تهجی فارسی - (۱۳) رفتار و گذشتن (تاک) مثال فلان با مردم بد تا میکند - مثال دیگر - فلان با ماهی پنج تومان زندگی خود را تا میکند - هر دو معنی با لفظ کردن (تا کردن) استعمال میشود - (۱۴) عدد یا چیزی که عددش جفت نباشد مثل یک و سه و پنج و امثال آنها - (شع) خاقانی - جانم ز نهیب کودک آسا - با حرص بباخت جفت با تا - بازی جفت و تا را اکنون در ایران طاق و جفت گویند و طاق معرب تا فارسی است چه بقاعده تعریب در کلمه ای که حرف علت دارد تاء منقوطه مبدل بطا، و در آخر قاف یا جیم زیاد میشود -

**تا بتا** - (ت س - ب ع ت س) سم - دو چیز نا جور و ناموافق (عا)

**تاچه** - (ت س - چ ع) سم - نصف یک بار که نام دیگرش تای بار است چه بار یک حیوان از دو حصه مرکب است که بر دو طرف پشت حیوان جا بگیرد (عا) مثال - یک تاچهٔ بار الاغ من گندم است و تاچه دیگر جو -

**تا کردن** (ک س ر د س ن) مص - (۱) ته کردن و پیچیدن و دولا کردن (عا) (۲) رفتار کردن

با کسی و پیش آمدن با شخصی (تک)، مثال - فلان با من خوب تا نه کرد - (۳) به تکمیل رسانیدن و فارغ بودن
به چیزی (تک)، مثال - فلان به ماهی پنج تومان زندگیشرا تا میکند -

**همتا** - (ه س م ت س) اسم - جفت و زوج و هم مرتبه و هم درجه (عا) مثال شما در مسخرگی همتای فلان بازیگر هستید -

**یکتا** - (ی ب ک ت س) اسم - تنها و بی شریک (عا)

**از تا نینداختن خود را** - حفظ کردن ظاهر و استقامت نشان دادن (تک)، مثال - فلان
با این همه گشنگی که خورده است خودشرا از تا نینداخته -

**امثال لفظ تا**: - (۱) "تا نسوزد شمع کی پروانه شیدا میشود" (۲) "تا بدکان خانه در گردی
هرگز ای خام آدمی نشوی" (۳) "تا نگرید ابر کی خندد چمن - تا نگرید طفل کی نوشد لبن" (۴) "یکی بود
و تا شد - شکر خدا سه تا شد" (۵) "تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد" (۶) "تا تر آدم کنم خود خر شوم"
(۷) "تا که دستت میرسد کاری بکن - پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار" (۸) "تا تو بمن میرسی من بخدا میرسم" (۹)
"تا به بینم که از غیب چه آید بیرون" (۱۰) "تا تنور گرم است نان باید بست" (۱۱) "تا خود فلک از پرده چه آرد
بیرون" (۱۲) "تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها"

**تائب** - عر (ت س ء ب) فل - شخص توبه کرده پشیمان شده (عا)

**تاب** - فا - (ت س ب) اسم - (۱) بمعنی توانائی و طاقت (عا)، مثال - من تاب مفارقت شمارا ندارم
(۲) اسم مصدر از تابیدن بمعنی پیچ و شکن و چین و روشنی و جلا (عا) مثال - این ریسمان که بمن
داده اید تابش کم است - مثال دیگر - فلان زلفشرا تاب داده است - مثال دیگر - امروز آفتاب بواسطه ابر
غلیظ تاب خوبی ندارد - (۳) فعل امر از مصدر تابیدن بمعنی پیچیدن و روشنی دادن که در تکلم با ضافه به (بتاب)
استعمال میشود (عا) مثال - ای فلان ریسمان مرا خوب بتاب - مثال - دیگر ای آفتاب چرا در زیر ابر رفتی
بیرون بیا و بتاب - (۴) اسم فاعل از مصدر تابیدن بهر دو معنی در صورتیکه با لفظ دیگر جفت شده
اسم فاعل مرکب سازد مثل نخ تاب و عالمتاب (عا) (۵) ریسمانی که بدرخت یا بجائی بسته و در آن نشسته باد
خورند - (عا) تاب را در اصفهان چنچولی و در شیراز آورک گویند - (۶) اسم مصدر از تافتن بمعنی گرمی
و حرارت (عا) مثال - شاطر نانوا از تاب تنور در زمستان هم عرق میکند - (۷) فریب و گول و در
اشتباه انداختن کسی را با لفظ دادن (تاب دادن) مصدر مرکب میسازد (تک) مثال - هرچه کتاب ما
از فلان میطلبم مرا تاب میدهد - این معنی مجاز از معنی اول است (۸) غم و غصه و اندوه زیاد
(عا) مثال - دیشب از درد کمر تا صبح در پیچ و تاب بودم - این معنی هم مجاز از معنی اول است چنا

(ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (س) فتحه و همزه مفتوحه (ئ) ضمه و همزه مضمومه (ء) کسره و همزه مکسوره (سد) آ -

در غم زیاد انسان بدن خود را می پیچاند و تاب میدہد (۹) فعل امر از مصدر تافتن یعنی گرم کن که در تکلم باضافه بہ اتاب ب) استعمال میشود (عا) (۱۰) اسم فاعل از مصدر تافتن بمعنی گرم کننده که با لفظ دیگری جفت شده اسم فاعل مرکب بیسازد مثل تون تاب (عا) این لفظ در پہلوی تپ (۲ ن) و اوستا تپ (صه سد ن) و در سنسکریت تاپ तापा است۔

**تابان** ۔ تابان ۔ (ت سه ب سه ن) صفت مشبہه از مصدر تابیدن بمعنی روشنی دہنده و جلادار (عا)

**تاب آوردن** ۔ تحمل کردن و خودداری نمودن ۔ (عا)

**تابناک** ۔ تابناک (ت سه ب ت سه ک) سم ۔ روشن و براق (شع) نظامی ۔ من از آب این نقرۂ تابناک ۔ جدا کردم آلودگیہای خاک ۔

**تاباندن** فا ۔ (ت سه ب سه ن د سه ن) مص ۔ (۱) جفت کردن رشتہ ہا و پیچ دادن و تابیدن آنہا (عا) مثال یعضی طناب ہا را از سہ رشتہ می تابانند (۲) اذیت کردن و سخت گرفتن در جبر کردن (تک) مثال ۔ فلان را خواب تاباندم تا راضی شد و زدی اش ابروز بدہد ۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۳) گول زدن و فریب دادن و در اشتباه انداختن و سر کسی را پیچاندن ۔ (تک) (عا) گرم کردن و تافتن کوره و تون و امثال آنہا (عا) مثال ۔ کار تون تاب تاباندن تون است تاباند (می) می تاباند (مح) تاباننده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تابیدن است ۔

**تابی** ۔ عہ (ت سه ع ب ی) مص ۔ اباکردن و پدر گرفتن (عل)

**تابخانه** فا ۔ (ت سه ب خ سه ن ہ) سم ۔ (۱) اطاق قابل زندگی در زمستان که بوسائل گرم شده باشد (شع) (۲) اطاق گرما یعنی اطاقیکه قابل زندگی در تابستان است در خنکی مثل سرد ابہ و غیر آن (شع) (۳) اطاق بسیار روشن و پر از تابش بواسطه شیشه ہائیکه در اطراف آن کار گذاشته شده (شع) خاقانی ۔ سردابۂ وحشت زمانه ۔ از فر تو گشته تابخانه ۔ میشود ۔ این شعر را مثال معنی اول گرفتن ۔

**تابستان** ۔ فا (ت سه ب سه س ت سه ن) سم ۔ فصل گرما که فصل دوم از فصول چہارگانہ سال است و سہ ہای دیگر ۔ پائیز ۔ زمستان ۔ بہار است ۔ ہر فصل دارای سہ برج است ۔ تابستان شامل سرطان ۔ اسد ۔ سنبلہ است و مطابق با تیر ۔ مرداد ۔ شہریور ۔ شمسی است ۔ با کسر با ہم صحیح است ۔ شاید لفظ مذکور مرکب است از لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و لفظ ستان بمعنی زمان ۔ اگرچہ لفظ ستان عموماً بمعنی مکان میاید مثل گلستان و بوستان و کوہستان " مورگہ " آورده تابستان ۔ تا فرانخنہ بو ذمستان مثل مثنا

(۵) داد اعرابی ۔ (۶) یاد اعرابی ۔

**تابسہ** فا (ت س ب س س ۂ) سم - چراگاہ پر آب و علف - (شع) جہانگیری -

**تابع** - عر - (ت س ب ۂ ع) سم - (۱) پیرو و مطیع (عا) (۲) در علم نحو عربی کلمہ ایکہ در حکم کلمہ سابق خود باشد و معرب بہ اعراب ہمان مثل صفت و عطف بیان و تاکید و بدل - (عل)

**تابعہ** - (ت س ب ۂ ع ۂ) سم - مونث تابع است (بہ ببینید) (عا)

**تابعی** - (ت س ب ۂ ع ی) سم - در علم فقہ و حدیث مسلمانیکہ یکی از اصحاب پیغمبر را دیدہ باشد یا با او مصاحبت کردہ باشد (عل)

**تابعیّت** - (ت س ب ۂ ع ی ی س ت) سم - (۱) پیروی و اطاعت کردن (عا) (۲) از رعایای یک ملک بودن (عا) مثال: تابعیت ایران برای من باعث سرفرازی است -

**تابع مہمل** (م ۂ ہ م س ل) سم - لفظ مہملی است کہ بعد از یک لفظ موضوع میاید و اغلب حروف آن با حروف متبوعش یکی است مثل چراغ مراغ - کتاب متاب (عا) - در زبان فارسی ہر کلمہ ای کہ در اولش میم نیست در مہملش حرف اول کلمہ را انداختہ جای آن میم میگذارند مثل اسب مسب خواب ماب واگر در اول کلمہ میم است بجای حرف اول مہمل پ میگذارند مثل مرد پرد - مرغ پرغ -

**تابل** عر (ت س ب ۂ ل) سم - دوای خشکی کہ در اطعمہ ریزند مثل تخم گشنیز و زیرہ و امثال آن ہا (ط)

**تابلو** (ت س ب ل ۂ) سم - تختہ ایکہ روی آن اسم کسی یا جائی یا چیزی نوشتہ باشد نیز تختہ سیاہیکہ در مدارس در ہر کلاسی ہست و پردہ نقاشان ہم (عا) - این لفظ فرانسوی است (tableau)

**تابوت** عر - (ت س ب ۂ ت) سم - ظرف صندوق مانندکہ میت را در آن گذاشتہ بہ قبرستان برند - (عا)

**تابوک** فا - (ت س ب ۂ ک) سم - بالاخانہ (شع) فرالاوی - ہوشم ز ذوق نطق سخنہای جانفزاش - از حجرۂ دلم سوی تابوک گوش شد -

**تابہ** فا - (ت س ب ۂ) سم - (۱) ظرفی کہ برای سرخ کردن و برشتن چیزی استعمال میشود (عا) مثال - در تابہ تخمہ بو دادم - این لفظ منسوب بہ تاب است بمعنی گرمی (یعنی مرکب است از تاب و ہا نسبت) تاوہ مبدل آن است (۲) ہر چیز منسوب بہ تاب (گرمی و روشنی) (شع) مثال منسوب بہ گرمی بشعر - ہر کہ خواہد کہ مبتلا نشود - پشت ننہد بہ تابۂ حمام - یعنی پشت خود را روی سنگ یا آجر گرم فرش حمام نگذارد - مثال منسوب بہ روشنی از یک دیباچہ اول مثنوی "تابۂ کبود آفتاب را کبود نماید و تابہ سرخ سرخ نماید" یعنی شیشہ ایکہ روشنی میگیرد بعضی کبود است و بعضی سرخ -

**ماهی تابه** (م ـ هـ ی ع) اسم - ظرف پهن کم عمقی بقدر بشقاب که برای سرخ کردن اشیاء خوردنی مخصوصاً ماهی استعمال میشود (عا) مثال - ماهی تابهٔ فلان از مس است -

**تابید** ع - (ت ـ ء ب ی د) مص - جاویدان ساختن و ابدی ساختن - (عل) مؤبّد (ل) همیشگی و جاویدان (عل)

**تابیدن** فا (ت ـ ب ی د ـ ن) مص - (۱) پیچیدن و رشته ها را باهم جمع کرده تاب دادن و تافتن با دست و چرخ هردو (عا) مثال - ریسمان را دولا کرده برای بادبادک تابیدم (۲) روشنی دادن و تافتن و درخشیدن - (عا) مثال - تابیدن آفتاب برای زراعت لازم است - مجازاً غم و غصهٔ زیاد که در آن شخص بخود می پیچد (عا)

**تابش** - (ت ـ ب ش) اسم مصدر از تابیدن بمعنی دوم که فروغ و ضیاء است (عا) تابید (می) تابد (مع) تابنده (فل) تابیده (مل) تاب (مر) تاب و تابش (اص)

**تابین** (ت ـ ب ی ن) اسم - پائین ترین صاحب منصب فوجی (عا) این لفظ نه فارسی است و نه ترکی و نه عربی اما احتمال این است محرف لفظ تابعین مصدر عربی باشد که یک معنیش پیروی کردن است -

**تاپ** فا - (ت ـ پ) اسم - نام صدای مخصوصی ست که از زدن پا به زمین برخیزد یا صدای دیگر مانند آن (تک) مثال - از تاپ و تاپ پای فلان نتوانستم بخوابم - لفظ مذکور مشدّد هم استعمال میشود -

**تاپاک** فا - (ت ـ پ ـ ک) اسم - تپش و اضطراب و بیقراری (شع) امیر خسرو -
تاپاک جان از حد گذشت افتادگان را بردرت - بنیم بسمل کشتگان دستوری ای ده ناز را

**تاپال** فا - (ت ـ پ ـ ل) اسم - تنهٔ درخت (شع، جهانگیری)

**تاپاله** فا - (ت ـ پ ـ ل ه) اسم - سرگین و فضلهٔ گاو که نامهای دیگرش تاپو و تپاله است (با)

**تاپو** فا - (ت ـ پ و) اسم - خمرهٔ گلی که پخته نشده باشد و در آن آرد و غله وغیر آنها ریزند (عا) امثال - (۱) "دستش به تاپو خورده است" یعنی مفلس شده است (۲) "گل پشت و رو ندارد - تاپو چشم و رو ندارد" مثل بازاری است -

**تاپوچی** - (ت چ ی) اسم - استوانهٔ توخالی است که برای اطفال سازند از گل محکم تا بچه در آن ایستاده دستهایش روی آن باشد و ایستادن آموزد (تک اصفهان)

**تاپہ** فا - (ت س پ ہ) سم - سرگین وفضلهٔ گاو که نام دیگرش تپاله است (تنگ اصفهان)۔
**تاتار** تر - (ت س ت س ر) سم - نام ولایتی از ترکستان نیز نام نسلی از ترک مقابل مغول که نژاد دیگر است (ج)
**تاتاهوچای** فا (ت س ت س ہ و ج س ی) عم - نام رودی است در آذربایجان که بدریاچهٔ ارومیه میریزد - (ج)
**تاتلی** فا - (ت س ت ع ل ی) سم - سفره (شع) - شیخ جنید خلخالی - چو خوردم تاتلی برداشت از پیش - ادای شکر نعمت کرد درویش -
**تاتوره** فا - (ت س ت و ر ہ) سم - (۱) ریسمانی که بدست و پای چارپا می بندند (شع) سروری (۲) دانه ایست دوائی که مخدر و مسکر است و زیاد آن سم قاتل - در قدیم سگ ها را با آن میکشتند از اینجهت تاکنون در اصفهان "سگ تاتوره خورده" ضرب المثل است این لفظ در سنسکریت دهت نوره (धतूर) است -
**تاتوله** لفظ تاتوله مبدل تاتوره است بمعنی دوم (به بینید) (عا)
**تاتی** فا (ت س ت ی) سم - (۱) لفظی است که وقت آموختن راه رفتن به اطفال کوچک استعمال میکنند - (تنک اصفهان) مثال - فلان زیر بغل بچه اش را گرفته تاتی میگوید - با لفظ کردن (تاتی کردن) مصدر مرکب بیسازد - مثال - فلان به بچه اش میگفت ایا تاتی میکنی -
**تاثر** ع - (ت س ث ﮈ ر) سم - (۱) نشان و علامت یافتن از چیزی (عل)۔ (۲) غم و اندوه - (عا) مثال - آثار تاثر بر صورت فلان پیدا است
**تاثیر** ع - (ت س ع ث ی ر) سم - (۱) نشان کردن و علامت گذاشتن بر چیزی - (عل) (۲) اثر کردن و موافقت یافتن (عا) مثال - کلام من در فلان تاثیر کرد - لفظ مذکور در عربی مصدر متعدی است اما در فارسی هم مصدر متعدی عربی استعمال میشود و هم بطور اسم جامد که با الفاظ کردن و شدن و یافتن و داون منضم شده مصدر مرکب بیسازد -
**تاج** ع - (ت س ج) سم - (۱) اکلیل و پارچهٔ مزین به جواهر که سلاطین بر پیشانی می بستند (عل) (۲) کلاه جواهرنشان که سلاطین بر سر میگذارند - (عا) " نوکری جیره و مواجب تاج سر آفاقست" مثل است - (۳) دسته ای از پر یا کلابتون و مانند آنها که بر پیشانی کلاه طوری نصب کنند که حصه از آن از کلاه بلند تر باشد و نام دیگر آن جیغه است اگر سلاطین به کلاه خود زنند زنان و اطفال هم این

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین - (س) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ﮈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ کسوره

تاج را استعمال میکنند.(عا) تاج به این معنی مجازاً در هر چیز شبیه به آن استعمال میشود مثل تاج خروس (یعنی تکهٔ گوشت قرمزی که روی سر خروس است) و تاج هدهد و تاج طاووس (پرهای برآمده روی سر هدهد و طاووس) (۴) یکی از نامهای زنان ایران است (عا) (۵) یکی از القاب سابق مردان و زنان ایران بوده که از دولت عطا میشده مثل تاج العلماء (لقب مرد) و تاج الملوک (لقب زن) (۶) کلاه درازی که درویشان بر سر میگذارند و اغلب دور آن رشته یا پارچه می پیچند (عا). مثال. شاه اسمعیل برای سپاهیانش که درویش و مریدانش بودند تاج قرمز دوازده ترک ساخت. (۷) در علم هندسه عبارت است از سطحی که مابین دو محیط دائره داخل هم باشد.(عا) (۸) در اصطلاح علم طب آن حصهٔ از دندان که دیده میشود و حصهٔ پائین دندان ریشه نامیده میشود.

**تاج الملوک** .(ت ـ ج ل م ل و ک) سم. (۱) نام قسمی از گل است که از سمیات است (عا) (۲) یکی از القاب و نامهای زنان است.(عا)

**تاج بخشی** .(ب ـ خ ش ی م) سلطنت دادن بکسی.(عا) مثال. نادرشاه. بعد از فتح هندوستان تاج بخشی کرد.

**تاج خروس** (خ ر ـ س) سم. (۱) تکهٔ گوشت سرخی که روی سر خروس است (عا). (۲) گلی است که برگهای پهن کلفت و قرمز مثل تاج خروس دارد و نام دیگرش بستان افروز و جهه است (عا).

**تاج سر کسی بودن**. باعث عزت و احترام آن کس بودن.(عا) مثال. فلان بمن گفت من نوکر شما هستم گفتم خیر شما تاج سر منید.

**تاجگذاری** .(گ ذ ـ ر ی) سم. تاج گذاشتن و به تخت نشستن شخصی به پادشاهی رسماً (عا). مثال. تاجگذاری اعلیحضرت پهلوی در روز ۴ اردی بهشت ۱۳۰۵ هجری شمسی بوده استعمال این لفظ تازه در فارسی شده از تقلید اروپا. توضیح آنکه در ایران همیشه بعد از مردن شاهی ولیعهدش بلافاصله بتخت می نشست و آن را جلوس میگفتند. رسم اهل اروپا این است که بعد از مردن شاهی ولیعهد تا شش ماه عزادار است و اگرچه امور سلطنت را انجام میدهد رسماً تاج بر سر نمیگذارد و بعد از انقضای عزاداری جشن بزرگی گرفته شاه بر تخت می نشیند و تاج بر سر میگذارد. در ایران هم تازه تقلید از اروپا شده و همان طور تاجگذاری میکنند و یک لفظ تازه (تاجگذاری) در زبان فارسی اضافه شده.

**تاج محل** (م ـ ح ـ ل) عم. مقبرهٔ بزرگی است از عجائب دنیا ساخته از سنگ مرمر در شهر آگره هندوستان که در آن زوجهٔ شاهجهان (ممتاز محل) پادشاه تیموری در قرن یازدهم هجری مدفون است

(ـ) آ. (ـ) واو اعرابی. (ـ) یاء اعرابی.

**تاجور** - (و - ر) سم - پادشاه - (عا)

**تاجر** - ع - (ت - ج ہ ر) سم - (۱) کسیکه خرید و فروش میکند کلی باشد یا جزئی (عل) - (۲) کسیکه خرید و فروش کلی میکند و خرید و فروش کننده جزئی را کاسب میگویند (عا) - مثال فلان کاسب حالا ترقی کرده تاجر شده است - معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی

**تاجرمک** - (ت - ج - ر م - ک) سم - نام کسی بوده که به ترسایان بت پرستی آموخت (شع) خاقانی - من و تاجرمکی و دیر مجران در بغراطیا نم جاولیجا - در بعضی نسخ تاچرکی (با نون اول و چ فارسی) آمده که گویا نام جائی بوده در گرجستان چنانچه بغراطیون هم نام طائفه ایست از نصاری که در گرجستان قدیم سلطنت کرد -

**تاجریزی** - فا - (ت - ج ر ی م ز ی م) سم - گیاهی است که ثمرش در دوا استعمال میشود و نام عربیش عنب الثعلب است (ط)

**تاجیک** - فا (ت - ج ی ک) سم - نسل ایرانی در فارسی زبان (عا) مثال - در افغانستان و توران نژادی هستند که خود را تاجیک میگویند - مبدل لفظ مذکور تازیک است و از آن بعضی از اهل لغت چنین قیاس کرده که معنی لفظ مذکور نسل تازی (عرب) است که در عجم بزرگ شده باشد لیکن صحیح همان است که نوشتم و این لفظ در ایران مورد استعمال ندارد و فقط در افغانستان و ترکستان بفارسی زبانان آنجا گفته میشود و بیشتر در مقابل ترک استعمال میشود و اصل این کلمه پهلوی تاجیک (م م ع) بمعنی منسوب به قبیلهٔ تاج است که از قبائل ایران بوده -

**تاجیل** - ع (ت - ج ی ل) مص - مهلت دادن و وقت قرار دادن (عل) ماجّل (ل) مهلت داده شده و وقت مقرر شده (عل)

**تاخ** - فا - (ت - خ) سم - درختی است جنگلی که چوبش هیزم است و آتش آن دیرتر از چوبهای دیگر ماند و نام عربیش غضا است (شع) اسدی - ز از کوه و بیشه جزیری فراخ - درختش همه عود و بادام و تاخ - جهانگیری و جمعی از اهل لغت برای لفظ تاخ معنی مذکور را نوشته اند درین صورت مرادف لفظ تاغ میشود اما سامانی به استناد بیان شیخ الرئیس در کتاب قانون معنی تاخ را آزاد درخت گوید که برگ و ثمرش در دوا استعمال میشود و غیر از تاغ است - مؤلف تحفة المؤمنین گوید آزاد درخت را در تبرستان تاخک نامند و در تنکابن چلیدار پس تصور سامانی درست بنظر میاید و میشود معنی لفظ تاخ در شعر اسدی را آزاد درخت بگیریم نه تاغ -

**تاخت** فا۔ (ت ـــ خ ت) سم۔ (۱) فعل ماضی از مصدر تاختن (بہ بینید) (عا) مثال۔ فلان دیروز اسب تاخت (۲) اسم مصدر از تاختن است (بہ بینید) (عا)

**تاختن** فا۔ (ت ـــ خ ت ـــ ن) مص۔ دویدن و دوانیدن اسب (عا) مثال۔ در منزل دیروز دو فرسخ تاختم تا بمنزل دیگر رسیدم۔ تاخت (می) تازند (مس) تازنده (فل) تازیده (مل) تاز (مر) تاخت و تاز و تازش (اص) تازان صفت مشبہہ است۔ این لفظ در پہلوی ہم تاختن (م ن ص ۴ ل) و در اوستا تک (ص ۲۹) و تچ (ص ۴۸۱) در سنسکریت ہم تچ (तच्) است کہ اکنون در زبان ولایتی مازندران موجود است با تبدیل ت بہ جیم۔ این لفظ مجازاً در معنی غارت و تاراج استعمال میشود چہ اغلب برای غارت تاختن لازم است۔ نیز در معنی جنگ استعمال میشود کہ در آن ہم بیشتر دویدن و دوانیدن اسب لازم بود۔ نیز بمعنی تغیر و اوقات تلخی و تہدید استعمال میشود۔ چنانچہ گوئیم فلان بمن دیروز خیلی تاخت اما من ہم جوابش را دادم۔ نیز بمعنی ریختن آب و بول کردن کہ ریختن آب تشبیہ شدہ است بہ دواندن اسب۔ جہانگیری و سروری یک معنی تاختہ را تابیدہ گرفتہ اند بہ سند شعر کسائی۔ زہول تاختن و کینہ آختنش مرا۔ ہمی گداختہ ہچون کناغ تاختہ تن لیکن خان آرزو در سراج اللغات احتمال میدہد در شعر مذکور تافتہ تصحیف خواندہ شدہ تاختہ گشت۔ تصور مؤلف سراج درست بنظر میاید۔

**تأخر** ع۔ (ت ـــ ء ـــ خ خ ر) مص۔ آخر افتادن و پس ماندن (عل)

**تاخنک** فا۔ (ت ـــ خ ـــ ک) سم۔ بقول مؤلف تحفہ نام آزاد درخت است در طبرستان (ط)

**تأخیر** ع۔ (ت ـــ ء خ ی ر) مص تعقیب و تعویق و پس گذاشتن۔ (عا) مثال۔ فلان ہر روز وفای بہ عہد خود را تاخیر میاندازد۔ با لفظ انداختن و کردن و شدن مصدر مرکب میسازد۔
این لفظ در عربی مصدر است اما در فارسی ہم مصدر استعمال میشود و ہم بطور اسم جامد۔
**مؤخِر**۔ (م ء ـــ خ خ ر) فل۔ عقب اندازندہ (عل)
**مؤخَر**۔ (م ء ـــ خ خ ـــ ر) مل۔ عقب افتادہ شدہ (عل)

**تاخیرہ** فا۔ (ت ـــ خ ی ر ہ) سم۔ نصیب و سرنوشت (نش و شع) جہانگیری۔

**تأدب** ع۔ (ت ـــ ء د د ب) مص۔ ادب یافتن (عل)

**تأدی** ع۔ (ت ـــ ء ـــ د د ی) مص۔ رسیدن بچیزی و رسانیدن۔ (عل)

**تأدیب** ع۔ (ت ـــ ء د ی ب) مص۔ ادب کردن و تربیت نمودن (عا)

**مؤدِب** - (م ۂ ـ د د ۂ ب) فل - تربیت و ادب کننده (عل)

**مؤدَب** - (م ۂ ـ د د ـ ب) ل - تربیت یافته و ادب شده (عا)

**تادیه** - ع - (ت ـ ء د ی ہ) مص - رسانیدن و ادا کردن - (عا)

**مؤدّی** - (م ۂ ـ د د ی) فل - رساننده و ادا کننده (عل)

**مؤدّیٰ** - (م ۂ ـ د د ـ) ل رسانیده و ادا شده (عل)

**تاذّی** - ع (ت ـ ء ـ ذ ذ ی) مص - اذیت دیدن و آزرده شدن (عل)

**متاذّی** - (م ۂ ت ـ ـ ذ ذ ی) فل - آزرده و اذیت دیده (عا)

**تار** - فا - (ت ـ ر) سم - (۱) چیز دراز بسیار باریک مثل موی و لای ابریشم و رشته پنبه و تنیده عنکبوت و فلز خیلی باریک کرده مثل مو و ابریشم - (عا) مثال - من یک تار موی فلان را به تمام دنیا نمیدهم - مثال دیگر - از چند تار ابریشم نخ تابیده میشود - مثال دیگر - اگر تار فلزی روی ظرف مجوفی کشیده شود و با مضرابی به آن تارها بزنند صدای ساز میدهد - یکی از اقسام ساز ایران را برای این تار میگویند که روی آن تارهای فلزی کشیده شده است - این لفظ در سنسکریت تره (तार) است - (۲) بدون روشنی و یا کم روشنی و تیره - (عا) - مثال - در شب تار سفر کردن سخت است - مثال دیگر - امروز از ابر غلیظ هوا تیره و تار شده است - مثال دیگر - چشم این روزها تار شده است - مثال دیگر - شیشه چراغ ما دود گرفته و تار شده است - لفظ تاریک ماخوذ از لفظ تار است که در پهلوی یک علامت نسبت بوده است - در اوستا تاتهره (ص ۱۸۹ و ۱۸۰) و در پهلوی تار (ص ۵۰) است - (۳) ریسمان پارچه که در طول واقع شده است ضد آن که در عرض واقع میشود پود است (عا) مثال - تار قبای من از ابریشم است و پودش از ریسمان - (۴) میان سر که نام دیگرش فرق است - (شع) سوزنی - ای شه اولاد مرتضی که ز ایزد - تاج شرف داری و کراست بر تار - شاید در این صورت مخفف لفظ تارک است - "در جیبش تار عنکبوت بسته است" مثل است -

**تارتن و تارتنک** - (ت ـ ر ت ـ ن) سم - عنکبوت (شع)

**تار و پود** - (پ ۂ د) سم - (۱) دو رشته که در هم کشیده شده پارچه یافته شود (عا) (۲) مجازاً بنیاد و اساس هر چیزی - (عا) مثال - تار و پود هستی من عنقریب پاره خواهد شد -

**تار و تور** - (ت ۂ ر) سم - تیره و تاریک (شع) فردوسی - بمیدان چنین گفت بهرام گور * که اکنون چو شد روز ما تار و تور -

(م) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام یا تخص چیز معین (ـ) فتحه همزه مفتوحه (ۂ) ضمه همزه مضمومه -

**تار و مار** - (ت سـ ر و م سـ ر) سم - پراکنده و دربدر و نابود کردن (تک). مثال - فلان پادشاه دشمنانش را تار و مار کرد - با لفظ کردن و شدن جفت شده مصدر مرکب میسازد -

**تارین** - (ت سـ ر ی ن) سم - منسوب به تار و تاریک (شع)

**تارات** | ع - (ت سـ ر سـ ت) سم - چند مرتبه و دفعات (عل) مثال شعری از خاقانی - از نافه مشک صبح از فرسائی بصلایه فلک بر - زان غالیۂ کنی سمائی - بر تربت بوتراب سائی خود بر سر خاکش از کرامات - تا تار همی رود به تارات - جهانگیری تارات را مبدل تاراج نوشته و اشعار مذکور خاقانی را هم سند آورده لیکن رشیدی به او اعتراض کرده لفظ مذکور را عربی و جمع تارۃ دانسته و معنی شعر را هم مناسب با تاراج ندانسته مؤلف ناصری مقصود رشیدی را تشریح کرده که اگر معنی تارات تاراج باشد عبارت به تربت مقدس حضرت امیر المومنین‌ع میشود که تا تار آنجا برای غارت بروند اما اگر لفظ "به" را به معنی برای نگیریم بلکه به معنی صله باشد آن اعتراض درفع میشود و معنی این خواهد بود که بر سر خاک آن حضرت تا تار غارت کرده میشوند - (یعنی بقدری بوی مشک از آن خاک میاید که مثل این است که تا تار غارت شده است)

**تاراج** | فا - (ت سـ ر سـ ج) سم - غارت و چپاول (عا) مثال ترکان چنگیزی تمام ایران را تاراج کردند -

**تاران** | فا - (ت سـ ر سـ ن) سم - منسوب به تار بمعنی تاریک (شع) جهانگیری - در لفظ مذکور الف و نون علامت نسبت است -

**تارانت** | (ت سـ ر سـ ن ت) عم - نام یکی از خلیجهای بحر روم است در اروپا (ج)

**تاراندن** | فا - (ت سـ ر سـ ن د ن) مص - پراکندن و متفرق ساختن و دور کردن (تک) مثال - فلان برو این اطفال را که بازی میکنند از آنجا بتاران -

**تارۃ** | ع - (ت سـ ر سـ ت سـ ن) سم - یک بار - (عل)

**تارتار** | (ت سـ ر ت سـ ر) سم - (۱) قومی از ترک مقابل مغول (شع) (۲) پاره پاره شده مثل تارهای مو و ابریشم (شع) سنائی - بنگر ید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ - تیرها شان شاخ شاخ و نیزها شان تار تار

**تارح** | ع - (ت سـ ر ح) عم - نام پدر حضرت ابراهیم خلیل‌ع است (عا) این لفظ را جهانگیری با ضم را و خاء منقوطه ضبط کرده و آن را لفظ پهلوی قرار داده لیکن لفظ

(ع) کسره و همزۂ مکسوره (سـ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

مذکور از عبرانی بہ عربی آمدہ و در توریت عبرانی تارح با فتح را و حای مہملہ است مثل عربی و ایرانیہای قبل از اسلام از ابراہیمؑ و پدرش خبر نداشتند کہ نامشان در پہلوی باشد و خود حضرت ابراہیمؑ اہل کلدان بود کہ زبانش ارامی برادر زبان عربی بودہ در بعضی از کتب تاریخ ہم لفظ مذکور مثل ضبط جہانگیری است کہ باید گفت غلط یا مفرس است ۔ این است لفظ عبرانی ( תָּרַח )

**تارک** فا ۔ (ت سـ ا سـ ر سـ ک) اسم ۔ فرق سر آدمی (شع) برہان و مقلدانش معنی کلاہ خود را ہم برای لفظ مذکور نوشتہ اند کہ ثابت نیست ۔ بکسر را اسم فاعل عربی است بمعنی ترک کنندہ ۔ (عا) ۔

**تارک الصلوۃ** ۔ کسیکہ نماز خواندن را ترک کردہ است (عا)

**تارک الدنیا** ۔ زاہد و منزوی ۔ (عا)

**تارک شدن** ۔ چیز آموختہ را فراموش کردن ۔ (عا)

**تارم** فا ۔ (ت سـ ا سـ ر سـ م) اسم ۔ (۱) نام بلوکی است کوہستانی ما بین قزوین و جیلان ۔ ایضاً نام قصبہ ایست در سرحد فارس و کرمان (ج) مثال شعری از سوزنی ۔ بر تارم ہوای دل خود نشاط کن ۔ با دلبری کہ قبلہ دیہا و تارم است ۔ (۲) خانۂ چوبین کہ بر زمین یا بالای عمارتی سازند ۔ (شع) سنائیؒ ۔ ای لیسا با دگیر و تارم و تیم ۔ زیر و بالا ز آب چشم یتیم ۔ (۳) محجر و دیوار مانندی از چوب یا آہن کہ جلو باغ یا ایوان وغیرہ سازند کہ اکنون در تکلم تاری گفتہ میشود اما بضم را (نث وشع) لفظ تارم مجاز اً در داربست درخت انگور و امثال آن استعمال میشود ۔ طارم مبدل تارم است کہ مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی با حرف عربی (ط) نوشتہ میشود ۔ آسمان را ہم تارم و طارم گویند کہ مجاز از معنی دوم است ۔

**تارمی** ۔ (ت سـ ا سـ ر سـ م سـ ی) اسم ۔ تارم بمعنی سوم (بہ بینید) (عا)

**تارون** فا ۔ (ت سـ ا سـ ر سـ و سـ ن) اسم ۔ تیرہ و تاریک (شع) فردوسی ۔ اگرچہ مرا روز تارون شود ۔ بفرمان اوی است ہر چون شود ۔ در بعضی نسخ شاہنامہ شعر مذکور اینطور است ۔ اگرچہ مرا روز تاران شود ۔ بفرمان اوی است ہرچہ آن شود ۔ در این صورت مثال برای لفظ تاران میشود ۔

**تارونہ** فا ۔ (ت سـ ا سـ ر سـ و سـ ن سـ ہ) اسم ۔ غلاف شگوفہ درخت خرما کہ ہنوز نشگفتہ و خوشہ بر نیامدہ (عا) مثال ۔ در شیراز عرق تارونہ فراوان است ۔

**تاره** فا - (ت سـ ر ٤) سم - (۱) تارم که خانهٔ چوبی و مجر باشد (شع) ناصر خسرو - گر کاشان همی بیرون کشندت - از این همواره ونی در سبز تاره - (۲) کاسهٔ گلی لعاب دار بزرگ است که برای خوردن آب و ماست وغیر آنها استعمال میشود (تک اصفهان) (۳) تار و تاریک (شع) خواجوی کرمانی - شود در گره نرم بند و سلاسل - چنبال زلف او شبهای تاره - (٤) تار مو و تار ابریشم و تار ساز و امثال آن ها (شع) - قاسم انوار - چنگ غمش میزند بر دل و هر تاره ای - کشف در آن میکند معنی حبل الورید - ایضاً ابن یمین - چون دیدهٔ موری و چه یک تارهٔ موی - آورده به بازار دهانی و میانی. (۵) ریسمان واقع در طول پارچه مقابل پود - (شع) (۶) میان و فرق سر - (شع) مختاری - از هول کنون جان دهد بر شوت - آنکس که همی تیغ زد به تاره - لفظ مذکور در چهار معنی آخر (از سوم تا ششم) مرادف و فرید فیه تار است که گذشت -

**تاری** تر (ت سـ ر ی) سم - خدا - (عل)

**تاریب** ع - (ت سـ ٤ ر ی ب) مص - استوار کردن و تمام کردن (عل)

**تاریخ** ع - (ت سـ ر ی خ) سم - (۱) واقعات و حالات یک ملک یا یک ملت یا افراد. (عا) مثال - تاریخ آل برمک خیلی غم انگیز است - (۲) یک واقعه مهم یک مذهب یا ملتی که ازمنه و واقعات بعد به آن نسبت داده شود مثل تاریخ هجری که از هجرت پیغمبر اسلام از مکه معظمه بمدینه منوره است (عا) مثال - اکنون از تاریخ هجرت هزار و سیصد و چهل و نه سال گذشته است - (۳) هر سال با نسبت به یک واقعه مهم ای که ماخذ نسبت زمان و واقعات بعد است - (عا) مثال - تاریخ کاغذ من هزار و سیصد و چهل و نه است - (٤) یکی از صنایع بدیعیه است که جمله ای در شعر آورده شود که از عدد حروف آن تاریخ یک واقعه معلوم شود - (عل) لفظ تاریخ را بعضی عربی دانسته و برخی معرب از یک لفظ فارسی و در کتب لغت معتبره عربی تاریخ (با الف) ضبط نشده بلکه تورنج و تاریخ (با همزه) بمعنی تعیین وقت ضبط شده اما شکی نیست که تاریخ (با الف) هم در عربی از قدیم مستعمل است و گویا مبدل تاریخ (با همزه) است -

**تاریک** فا - (ت سـ ر ی ک) سم - (ضد روشنی) تار و تیره و جائیکه روشن نباشد (عا) مثال در جای تاریک چراغ لازم میشود -

**تاریک خانه** (خ سـ ن ٤) سم - اطاق مخصوصی که عکاس با چراغ کم نور فیلم و شیشه را میشوید (عا)

**تاریک و روشن** - (ت سـ ر ی ک و ر سـ وش سـ ن) سم - اوائل بین الطلوعین (تک)

(زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر

مثال - فلان صبح تاریک و روشن از خانه بیرون رفته شب برمیگردد

**تاریکی** - (ت س ر ی ک ی) اسم - ضد روشنی، تیرگی و سیاهی در شب وغیره - (عا) -

**در تاریکی روشنی را پائیدن** - بطور پنهان مواظب اعمال دیگری بودن (عا). مثال - (۱) "چو بگشتی طبیب از خود میازار - چراغ از بهر تاریکی نگهدار" (۲) "فلان تیر به تاریکی می اندازد" (۳) "تاریکی و اشارهٔ ابرو" (۴) "در تاریکی میر قصد"

**تابیم** (ت س ر ی م) عم - نام یکی از رودهای بزرگ آسیا واقع در چین است (ج)

**تاز** فا - (ت س ز) (۱) فعل امر از تاختن که در تکلم با اضافه به (تباز) استعمال میشود (شع) (به بینید) (۲) اسم مصدر از تاختن مثل تاخت و تاز وغیره (عا) (۳) اسم فاعل از تاختن در صورتیکه با لفظ دیگر منضم شده اسم فاعل مرکب سازد مثل اسپ تاز وغیره - (عا) - (۴) معشوق و محبوب (شع) فردوسی - بدو گفت مادر که ای تاز مام - چه بودت که گشتی چنین زرد فام - (۵) امرد که مایل به فساق باشد (شع) شیخ اوحدی - چه وفا خیزدت ز تاز و جلب ∴ یاری از روشنان چرخ طلب -

**تازان** تازان - (ت س ز س ن) اسم - (۱) صفت مشبهه تاختن است بمعنی تازنده و تاخت کننده - (عا) - (۲) جمع لفظ تاز است بمعنی محبوبان و امردان - (شع)

**تازباره و تازباز** - بچه باز و غلام باره (شع) - روحی - بگرفتمش مهار و شدم برفراز او - چونانکه تازباز شود بر فراز تاز - در بعضی نسخ این شعر بجای تازباز تازباره است -

**تازاندن** فا - (ت س ز س ن د س ن) مص - تاختن و دوانیدن (عا)

**تازانه** فا - (ت س ز س ن ع) اسم - آلت راندن چهارپا که دسته اش از چوب یا فلز و سرش چرم یا ریسمان بافته یا تابیده است و نام دیگرش تازیانه و قمچی است (شع) سعدی

گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم - ور به تازانه قهرم بزنی شیطانم -

**تازش** فا - (ت س ز ع ش) اسم مصدر تازیدن است (به بینید) (شع) اسدی -

که اندام و هم تازش و چرخ گرد - زمین کوب و دریا بروره نورد -

**تازک** فا - (ت س ز ع ک) اسم - مخفف لفظ تازیک است بمعنی نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) ابونصر احمد رافعی - ز چین و ماچین یک روبه تا لب جیحون - ز ترک و تازک و از ترکمان و غز و خزر -

**تازنگ** فا۔ (ت سہ ز سہ ن گ) سم۔ ستون کلفت بزرگ کہ نام دیگرش فیل پایہ است (شع) جہانگیری۔

**تازہ** فا۔ (ت سہ ز ۶) سم۔ (۱) نو و حادث و ابتدائی کہ مقابل کہنہ و قدیم است۔ (عا) مثال۔ من تازہ خدمت دولت را قبول کردہ ام (۲) طری و با حالت اصلی و شادابی۔ (عا) مثال۔ گل کہ بماند از تازگی میافتد۔ امثال (۱) "ماہی را ہر وقت بگیری تازہ است" (۲) "فلان تازہ بدوران رسیدہ است" (۳) "ہر دم از این باغ بری میرسد۔ تازہ تر از تازہ تری میرسد"

**تازہ بتازہ** (ب ۶ ت سہ ز ۶) چیزہای جدید پشت سرہم۔ (عا)

**تازہ بدوران رسیدہ**۔ کسیکہ از درجہ پست بہ درجۂ بلند ترقی کردہ و مغرور شدہ باشد۔ (عا)

**تازہ چرخ**۔ کسیکہ تازہ بمرتبہ عالی رسیدہ۔ (عا)

**تازہ دم**۔ (د سہ م) سم۔ (۱) چای وغیرہ کہ تازہ دم شدہ (عا) (۲) کسیکہ تازہ وارد کاری شدہ وہنوز خستہ نشدہ است۔ (عا)

**تازہ کار**۔ (ک سہ ر) سم۔ کسیکہ تازہ کاری را شروع کردہ وہنوز آن را درست نیاموختہ است (عا)

**تازگی**۔ (ت سہ ز ۶ گ ی) سم۔ تازہ (بہر دو معنی) بودن (بہ بینید) (عا) مثال۔ تازگی میوہ از پوستش معلوم میشود۔ مثال دیگر۔ فلان تازگی صاحب خانہ و دولت شدہ است۔

**تازہ نفس**۔ تازہ دم بمعنی دوم (بہ بینید)۔ (عا)

**تر و تازہ**۔ (ت سہ ز ۶) سم۔ در حالت ابتدائی و با جلا و شاداب (عا)

**نفس تازہ کردن** (ن سہ ف سہ س) استراحت کردن و رفع خستگی نمودن۔ (عا)

**تازی** فا۔ (ت سہ ز ی) سم۔ (۱) عرب۔ کسیکہ در عربستان میماند۔ نیز زبان عربی و ہر چیز منسوب بہ عرب مثل اسپ تازی وغیرہ۔ (عا) "اسپ تازی اگر ضعیف بود۔ ہمچنان از طویلۂ خربہ" مثل است۔ (۲) ہر چیز منسوب بہ تاختن۔ (عا) یک قسم سگ شکاری کہ لاغر و پاہای درازہ دارد تازی نامیدہ میشود۔ گویا نسل سگ مذکور از عربستان آمدہ تازی نامیدہ شدہ یا از جہت زیاد دویدن و تاختن تازی نامیدہ شدہ۔

**تازیان** (ت سہ ز ی سہ ن) (۱) جمع تازی بمعنی عربان (عا) (۲) دوان دوان و تازان (شع) انوری۔ نفس نو تازیان و در منزل۔ تازہ گلہای ازحیی رویان۔

(سہ) آ۔ (ﹷ) واو اعرابی۔ (ﹻ) یا اعرابی۔

**تازیانہ** فا۔ (ت س ز ی س ن ع) سم۔ تابیدہ کلفت چرمی یا ریسمانی با دستۂ چوبی یا غیر آن کہ برای راندن چہارپا و زدن مقصر استعمال میشود۔ نامہای دیگرش شلاق و قمچی است (عا)۔ مثال۔ امروز یک تازیانہ بشکل مار از بازار خریدم۔ "اسپ نجیب را یک تازیانہ بس است" مثل است۔

**تازیدن** فا۔ (ت س ز ی د س ن) مص۔ تاختن و دواندن (شع)
تازید (می تازید۔ دل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تاختن است۔ این لفظ در پہلوی تازیدن ([illegible]) و در اوستا تچ ([illegible]) و در سنسکریت ہم تچ ([illegible]) است خود لفظ تچ اوستا و سنسکریت در زبان ولایتی مازندران با تبدیل تِ بہ جیم (تج) موجود و بمعنی دویدن است۔

**تازیک** فا۔ (ت س ز ی ک) سم۔ نسل ایرانی و فارسی زبان (شع) آذری۔ ہر دو از اقربای نزدیکند۔ فی المثل گرچہ ترک و تازیکند۔ در این صورت مبدل تاجیک است لیکن در کتب قدما بمعنی تازی (عرب) ہم استعمال شدہ اما در این معنی تازیکان دیدہ شدہ با الف و نون جمع یا نسبت۔

**تاژ** فا۔ (ت س ژ) سم۔ (۱) خیمہ و چادر (شع) جہانگیری۔ (۲) نام یکی از رودہای اروپا است کہ بہ اقیانوس اطلس میریزد۔ (نش) در این صورت فارسی نیست

**تاس** فا (ت س س) سم (۱) بیقراری و اضطراب کہ الفاظ دیگرش تاسہ و تاسا است (شع) عنصری۔ تاسہ گیرد تو را اچو حق شنوی۔ من بگویم رہ است شو تو بتاس۔ لفظ مذکور مخفف تاسہ یا تاسا است۔ (۲) ظرفی است از جنس کاسہ کہ حصۂ زیرینش تنگ تر از حصہ بالا است و بیشتر ظرف آب است در حمام و غیر آن۔ (عا) این لفظ فارسی است و (طاس) با طا معرب آن است

**تاس باز** (ت س س ب س ز) بازیگری کہ با تاس (بمعنی دوم) نمایشات میدہد (عا)۔

**تاس بین و تاس گردان** ۔ کسیکہ بہ تاس (بمعنی دوم) اوعیہ نوشتہ و دعا میخواند تا تاس خود بحرکت میاید و بجائیکہ تاس گردان میخواہد میرود۔ (عا)۔

**تاسا** فا۔ (ت س س س) سم۔ بیقراری و اضطراب و ملال (شع) پور بہای جامی خواجہ حاجی چہ اندرہ یا سا۔ خوردہ چوب اندر آید تش تاسا۔

**تاسف** عر۔ (ت س ء س ف) مص۔ اندوہ و غم و حسرت خوردن (عا)

**تاسی** عر۔ (ت س ء س ی) سم۔ پیروی و متابعت (عا)

**تاسع** ع - (ت ا س ع) سم - نہم - (عل)

**تاسعه** ع (ت ا س ع ہ) سم - مؤنث لفظ تاسع است و در اصطلاح علم ہیئت و نجوم یک جزو از شصت جزو ثامنہ است (عل)

**تاسوعا** ع - (ت ا س و ع ا) سم - نام روز نہم محرم - (عا)

**تاسه** فا - (ت ا س ہ) سم - تاسا (بہ بینید) (شع) سنائیؒ - یار ہم کاسہ ہست بسیاری لیک ہمتا سہ کم بود یاری - در اصفہان اکنون ہم خوردن دل واستفراغ و خواہش زیاد بہ چیز ہای زن آبستن را کہ در شہر ہای دیگر بیار و ویار گویند تاسہ میگویند -

**تاسیس** ع - (ت ا ء س ی س) مص - بنا کردن و استوار نمودن و بنیاد نہادن (عا) -

**تاش** فا - (ت ا ش) سم - (۱) خالہای کوچک سیاہ رنگ کہ بر روظاہر میشود و نام دیگر آن کلف و کک مک است (شع) یوسف طبیب - چو بیخ سوسن آزاد را جوشی واز آبش بشوئی روی خود را پاک سازد ز تاش از رو بیت (۲) ادات شرکت است بمعنی ہم مثل خواجہ تاش (ہم خواجہ) یعنی دو نفر نوکر یا بستۂ یک خواجہ (شع) سعدی - من و تو ہر دو خواجہ تاشانیم - بندۂ بارگاہ سلطانیم - ملّیت این لفظ در این معنی مجہول است ترکی نمیتوانند باشد کہ تاش در ترکی سہ معنی دارد - سنگ و بیرون و دائرۂ لحاف و ہیچکدام با لفظ خواجہ تاش نمیسازد پس باید فارسی باشد اما در فرہنگہای قدیم بہ این معنی ضبط نشدہ مؤید الفضلا از قنیہ بمعنی خداوند و خواجہ و خالص نقل کردہ کہ ثابت نیست -

**تاشکند** (ت ا ش ک ن د) عم - نام شہری است در ملک ترکستان - (ج)

**تاشکل** فا - (ت ا ش ک ل) سم - آژخ کہ دانۂ سختی است کہ بر بدن بر آید (شع) جہانگیری

**تاصّل** ع - (ت ا ص ص ل) مص - صاحب اصل و نیک شدن - (عل) -

**تاغ** فا - (ت ا غ) سم (۱) درختی است خود رو کہ ہیزم و زغالش پر دوام است (عا) مثال شعری از کمال اسمٰعیل - دارم ابی کش استخوان در پوست - ہست چون در جوال ہیزم تاغ (۲) نام قلعہ ای بودہ در سیستان (ج) مثال شعری از فرخی آنکہ برکند بیک حملہ در قلعۂ تاغ - آنکہ بگشاد بیک تیر در ارگ زرنگ - (۳) تخم مرغ (شع) جہانگیری (۴) کوہ - (عل) در این صورت ترکی است نہ فارسی - چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران مثل سایر مسلمانان عالم عربی بودہ لہذا ایرانیہا بسیاری از الفاظ فارسی را -

با حروف عربی نوشتند۔ مثل طہران و اصفہان و طبرستان وغیرہ آنہا۔ این لفظ را ہم با حروف عربی (تاق وطاق) نوشتند وحتی شاعری ہم آن را قافیہ قرار دادہ کہ گوید۔ در حوالت کنم چو ہیزم طاق۔ بہ تبر کوبمت طراق طراق۔ اگر تاغ و تراغ بنویسیم کہ ہر دو فارسی است شعر درست میشود۔ مل

**تافتان** فا (ت ـــ ف ت ـــ ن) سم۔ نان کلفتی است کہ بر دیوار تنور زدہ بپزند مقابل نان سنگک کہ بر روی ریگ گرم روی زمین کورہ پختہ میشود۔ (عا) از مادہ تافتن است

**تافتن** فا۔ (ت ـــ ف ت ـــ ن) مص۔ (۱) تابیدن بہر دو معنی کہ (پیچیدن و روشن شدن) باشد (بہ بینید) (عا) مجازاً بمعنی غم و اندوہ و خستگی (۲) گرم شدن و حرارت یافتن (عا) سعدی "تنور شکم دمبدم تافتن۔ مصیبت بود روز نا یافتن" شعر مذکور مثل است۔ این لفظ بہ این معنی در پہلوی تافتن (۵ ۹ ۱ ۱) و در اوستا تپ و در سنسکرت ہم تپ (٥٩ ٥٥ ۔ تپ) است۔ تافت (می) تافتہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات تابیدن است۔

**تافتہ** تافتہ۔ (ت ـــ ف ت ۶) (۱) اسم مفعول از تافتن بہر دو معنی (یعنی تافتہ شدہ وگرم شدہ) (عا) (بہ بینید) مثال شعری از خاقانی۔ ای ز فروغ رخت تافتہ صد آفتاب۔ تافتہ ام از غمت روی زمین بر متاب (۲) یک قسم پارچہ لطیف ابریشمی (عا)۔ "تافتہ جدا بافتہ" مثل است۔

**تافہ** فا۔ (ت ـــ ف ۶) سم۔ مبدل تابہ است (نث و شع) (بہ بینید) السامی فی الاسامی در معنی مقلات۔

**تاق** (ت ـــ ق) سم۔ تاغ را بہ بینید۔ (عا)

**تاقیقوئیل** تر (ت ـــ ق ی ق و ی ل) سم۔ تخاقوی ئیل (بہ بینید) (نث) جامع التواریخ

**تاک** فا (ت ـــ ک) سم۔ درخت انگور کہ در تکلم مو نام دیگرش رز است (شع)۔ حافظ "بودم آن روز من از طائفہ دردکشان۔ کہ نہ از تاک نشان بود نہ از تاک نشان"، شعر مذکور مثل است۔

**تاکستان** (ت ـــ ک ۶ س ت س ن) سم۔ جائی کہ دارای درختہای متعدد انگور باشند (شع)

**تاکتیک** (ت ـــ ک ت ی ک) سم۔ فن بکار انداختن لشکر در حضور دشمن (نما)۔ این لفظ

از زبان فرانسه ( ... taconet ) است و در فارسی مستعمل لیکن هنوز جزو زبان فارسی نشده است

**تاکس** (ت ـ ک س) سم - نرخ و مالیات هر چیزی - (نث) این لفظ از زبان فرانسه ( taxe ) است و در فارسی مستعمل ولیکن جزء زبان فارسی نشده است

**تاکید** ع - (ت ـ ء ک یـ د) سم - (۱) کلام سابق خود را با تکرار یا ابرام و با ادله محکم و ثابت تر کردن - (عا) مثال - من به فلان خیلی تاکید کردم که بسفر برود (۲) در علم نحو نام کلمه ایست که معنی کلمهٔ دیگر را واضح تر و بهتر کند - (عل)

**تاکید المدح بما یشبه الذم** - در علم بدیع تاکید کردن شاعر است مدح را بعبارتی که شبیه به مذمت باشد - (عل)

**تاکید الذم بما یشبه المدح** - تاکید کردن شاعر است مذمت را بعبارتی که شبیه مدح است (عل)

**تال** هندی - (ت ـ ل) سم - (۱) سینی فلزی - (شع) امیرخسرو - رسیری بسکه هندو سیر خورشد - همه تال برنجش تال زرشد - این لفظ مفرس از تهال هندی است و حرف ہا در آن نیم تلفظ است که در زبان فارسی نیست از این جهت به تال مفرس گشته - لفظ مذکور را فقط شعرای فارسی که در هند بودند یا هند را دیدند استعمال کردند و در واقع هندی است نه فارسی و من برای این ضبط کردم که در شعر امیرخسرو و نثر ظهوری آمده است - (۲) زنگی که رقاصان به انگشتان خود بسته وقت رقص برهم زنند - (شع) - امیرخسرو - وگر ساز برنچین نام آن تال - بر انگشت پریرویان قتال - گرفته چون پیاله تال در دست - نه از می از سرود خویشتن مست - در این معنی هم هندی است و شعرای فارسی هند آن را استعمال کرده اند - (۳) نام درختی است در هند شبیه به درخت خرما که برگ آن در قدیم بجای کاغذ استعمال میشده و اکنون هم در دهات هند استعمال میشود و زنان و مردان هندو آن برگ را لوله کرده در سوراخ نرمهٔ گوششان بجاے گوشواره میکنند - آبی از این درخت بیرون میاورند که مسکر است (شع) - امیرخسرو - گوش هلال بازتوان کرد از این ورق - هچون شکاف گوش برہمن ز برگ تال - لفظ مذکور در این معنی هم مفرس از (تار) هندی که بار امخصوص هندی است و امیرخسرو و شعرای دیگر فارسی آن را استعمال کرده اند - بعضی از اہل لغت تال را بمعنی آبگیر هم نوشته اند چه تاکنون آبگیر و استخر را در هند تالاب گویند اما فارسی بودن این لفظ ثابت نیست - برہان و مقلدانش روی را که فلزی است از معانی این لفظ قرار داده اند که بہیچ وجه ثابت نیست -

**تالار** فا - (ت ـ ل ـ ر) سم - (۱) اطاق چوبی که بربالای چہار ستون چوبی ساخته میشود -

ـ کسره ء ہمزہ مکسورہ - (ـــ) آ - (ط) واو اعرابی - (یـ) یای اعرابی -

باین طور که چهار ستون بزرگ در زمین فرو کنند و وسط آن ستونها تخته ها کوبیده فرش اطاق قرار دهند و بالای ستون ها را با تخته پوشیده سقف اطاق سازند چنین اطاق در شهرهای مرطوب ایران مثل طبرستان و گیلان برای خواب شب ها تابستان استعمال میشود که هم باد گیر است و هم جانوران درنده را به آن راه نیست اما در طبرستان آن را اکنون نفار گویند (شع) سوزنی - چندین رنج و بلا و جور کشیدم + تا ش به بالای خانه بردم و تالار - (۲) اطاق بسیار بزرگی که برای پذیرائی مهمان و غیر آن استعمال میشود - (عا) مثال - تالار سلام قصر پهلوی خیلی بزرگ است - (۳) نام رودخانه ایست در مازندران ایران (دج)

**تالان** تر- (ت ـ ل ـ ن) سم - (۱) غارت و تاراج - (عا) مثال - شعری از بسحاق اطعمه - همی برد بریان به تالان دلیر - بنوعی که آهو بره شیر (۲) نام یک وزن بوده در سلطنت هخامنشی (کیان) و معنی تالان منسوب به تالا (طلا) هم ممکن است (نث) - در این صورت فارسی است

**تالانک** فا- (ت ـ ل ـ ن ـ ک) سم - تالانه (به بینید) (نث و شع) دستور اللغه در معنی فرسک

**تالانه** فا- (ت ـ ل ـ ن ه) سم - میوه ایست از جنس هلو و شفتالو - نامهای دیگرش شفترنگ و شلیل است (شع) بسحاق اطعمه - ز آنکه در خوان چنین میوه ضرورت باشد - مثل شفتالو و تالانه و انگور و انار -

**تالش** فا- (ت ـ ل ـ ش) عم - نام بلوکی است از گیلان ایران - نیز نام اهل آن بوده - اهل تالش در قدیم لباس مخصوصی داشتند که تالشان نامیده میشد و از آن طیلسان معرب شده است - ایرانیها برسم قدیم خودشان که الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند تالش را طالش هم مینوشتند

**تالف** ع- (ت ـ ـ ل ـ ل ف) مص - قبول کردن الفت و سازگاری - (عل)

**تالم** ع- (ت ـ ـ ل ـ ل م) مص - درد یافتن و الم پذیرفتن (عا)

متألم - (م ت ـ ـ ل ـ ل م) (فل) غمگین و دردمند - (عل) -

**تالواسه** فا- (ت ـ ل و ـ س ه) سم - اندوه و اضطراب (شع) خفاف - مرا ز دروغگوی سترگ - تالواسه گرفت از این ترفند -

**تالی** ع (ت ـ ل ی) فل - (۱) پیروی کننده و دوم در درجه (عا) - مثال - فلان در فلسفه تالی ابوعلی سینا است - (۲) در علم منطق جزو دوم از قضیه شرطیه است - و جزو اول مقدم است - (عل) - (۳) نام اسب چهارم است از ده اسب که عربها در قدیم در اسب دوانی خود استعمال میکردند (عل)

**تالیف** ع - (ت ـ ء ل ی ف) مص - (۱) سازگاری دادن دو چیز با بیشتر را باہم - (عل)
(۲) گرفتن مطالب و واقعات از کتب عدیده و در یک کتاب نوشتن - (عا) -
(۳) اسم مفعول تالیف یعنی تالیف شده مثل اینکه گوئیم این کتاب تالیف فلان است یعنی او آن را تالیف کرده است - (عا) - این معنی مجاز از معنی دوم است -

**تآلیف** (ت ـ ل ی ف) جمع تالیف است - (عل)

**تالین** (ت ـ ل ی ن) عم - نام پای تخت مملکت استونیا است که یکی از ممالک جمهوری اروپا است - (نج)

**تامات** ع - (ت ـ م ـ ت) سم - جمع - تامه - (به بیبنید) - (عل) -

**تام** ع - (ت ـ م م) (فل) تمام و کمال (عا)

**تامل** ع - (ت ـ م م ل) مص - اندیشه کردن و نیک نگریستن و عقب انداختن و توقف کردن - (عا) " مزن بی تامل بگفتار دم - نکوگوی اگر دیر گوئی چه غم" مثل است

**تامه** ع - (ت ـ م م ہ) - مؤنث تام (به بیبنید) (عا)

**تامیل** ع - (ت ـ ء م ی ل) مص - امیدواشتن و امید دادن - (عل)

**تامین** ع - (ت ـ ء م ی ن) مص - (۱) آمین گفتن دعای کسی را - (عل) -
(۲) حفظ کردن و امن نمودن - (عا) مثال - لشکر برای تامین ملک لازم است

**تامین آتیه** (ـ ت ی ی ہ) اندوختہ برای زندگی آینده نہادن و پیش بینی برای معاش زندگی آتیه کردن - (عا) مثال - فلان تامین آتیه خود شرا کرده یک ده خریده است - این لفظ تازه در ایران پیدا شده است -

**تامینات** - (ت ـ ء م ی ن ـ ت) نام اداره ایست در نظمیه که بتوسط اشخاص مخفی تقصیرات قانونی را کشف میکند - (عا) مثال - در تامینات تهران هزار نفر مامور در تمام شہر میگردند این لفظ در فارسی تازه پیدا شده -

**تان** فا - (ت ـ ن) (۱) ضمیر جمع مخاطب است بمعنی شما و شما را که ملحق به اسماء و افعال میشود مثل اسبتان و گفتمتان - (عا) - این لفظ در پہلوی ہم تان (۳ ۲) بوده -
(۲) دہان و فم (شع) عمادی - کوچک تانی که درحکایت - ریزد ہمه درّہای مکنون (۳) تار که ریسمان ہای طول پارچه است (شع) کمال اسمٰعیل من نیز ہم بیا فم خاص از برای تو - روزی

کہ پود مدح در آرم بہ تان شکر۔

**تانانا ریو** (ت ۔ ن ۔ ن ۔ ر ی و) عم ۔ نام شہر معظم جزیرہ مادا کاسکار افریقا است (ج)

**تانبول** فا ۔ (ت ۔ ن ب و ل) سم ۔ تنبول را بہ بینید ۔ (ط)

**تانستن** فا ۔ (ت ۔ ن ء س ت ۔ ن) مص ۔ قادر بودن و توانستن (تک و شع) ۔ مثال ۔ من تا حال نتانستم فلان را راضی کنم ۔ مثال شعری از امیر خسرو ۔
نور ا چون نام اینجا بیہان کرد ۔ بزندان دوستان را چون توان کرد ۔ لفظ مذکور مخفف توانستن است تانست (می) می تاند (مع) تبان (مر) ۔

**تانک** (ت س ن ک) (۱) خزانہ آب و نفت وغیرہ کہ در کارخانجات استعمال میشود (عا) ۔ (۲) ارابہ بزرگ جنگی است کہ انگلیسیہا در اثنای جنگ بین المللی اختراع کردند کہ در ہر زمین ناہمواری میتواند عبور کند ۔ (عا) ۔ لفظ مذکور در ہر دو معنی انگلیسی (tank) است و جزو زبان فارسی نشدہ است ۔

**تانق** ع ۔ (ت ۔ ء ۔ ن ن ق) مص ۔ درخشیدن ۔ (عل)

**تانی** ع ۔ (ت ۔ ء ۔ ن ن ی) مص ۔ درنگ نمودن و آہستہ کردن ۔ (عا) مثال فلان ہر کاری را با تانّی میکند ۔

**متانی** ۔ (م ۔ ت ۔ ن ن ی) (فل) کارکنندہ با آہستگی ۔ (عا) ۔

**تانول** فا ۔ (ت ۔ ن و ل) سم ۔ کسیکہ دہانش کج است ۔ (شع ۔ عسجدی ۔ من ہرم پیدا شدہ فالج ہمہ بر تن ۔ تانولم و بینی کج و کفتہ شدہ دندان ۔ جہانگیری معنی لفظ مذکور را پوز گرفتہ کہ اطراف دہان است گویا معنی جزو اول مصرع دوم را این طور فہمیدہ کہ تانول و بینی من کج است ۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ تان بمعنی دہان و ول (بفتح واو) بمعنی کج کہ در ترکیب ماقبل واو مضموم و واو ساکن شدہ مثل گنجور لفظ ول بمعنی کج اکنون ہم در زبان لاتی مازندران ہست ۔

**تانہ** فا (ت ۔ ن ء) سم ۔ تان کہ ریسمانہای طول پارچہ است (شع)

**تانیث** ع ۔ (ت ۔ ء ن ی ث) سم ۔ نام مادہ بودن لفظی ۔ (عل) مثال ۔ حرف تاء در عربی علامت تانیث است ۔

**مؤنث** ۔ (ل) لفظی کہ برای جنس مادہ استعمال میشود ۔ (عل)

(مر) امر ۔ (مص) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ۔ (ـَ) فتحہ ۔ (ء) ہمزہ مفتوحہ ۔ (ـُ) ضمہ ۔ (ؤ) ہمزہ مضمومہ

**تاو** فا۔ (ت سـ و) اسم۔ مبدل لفظ تاب است (بہ بینید)۔ (شع)۔

**تاوان** فا۔ (ت سـ و سـ ن) اسم۔ غرامت و چیزی کہ در عوض زیان رساندن دادہ میشود (عا)

**تاوانہ** فا۔ (ت سـ و سـ ن ع) اسم۔ تابخانہ (بہ بینید) (شع) لفظ مذکور مخفف تاوخانہ است یا مرکب از لفظ تاو (تاب) و آنہ بمعنی قابل۔

**تئوری** (ت ع و ی) اسم۔ حدس و نظر شخصی در بارۂ امری۔ (عل)۔ لفظ مذکور فرانسوی (theorie) است و جزء زبان فارسی نشدہ است۔

**تاوسہ** فا۔ (ت سـ و سـ س ع) اسم۔ تابسہ (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔

**تاول** فا۔ (ت سـ و ع ل) اسم۔ (۱) آبلہ ایکہ بسبب سوختن یا کار کردن بر اعضاء بر آید۔ (عا) با لفظ زدن و کردن استعمال میشود۔ در تہران این لفظ را با فتح واو (ت سـ ـَ سـ ل) استعمال میکنند و در قزوین با ضم واو۔

با فتح واو۔ گاو جوان (شع) از مزوی۔ چنان تو بینی تاول نکردہ کار ہگرز٭ بہ چوب رام شود یوغ را نہد گردن۔ جہانگیری و سروری تاوک (با کاف) را ہم بہ این معنی ضبط کردند و چون احتمال قوی تصحیف بود ضبط نکردم۔

**تاوہ** فا۔ (ت سـ و ع) اسم۔ مبدل تابہ (بہ بینید) (عا)۔

**تاویدن** فا۔ (ت سـ و ی ع ن) مص۔ مبدل تابیدن (بہ بینید) (شع)

**تاویل** ع۔ (ت سـ ع و ی ل) مص۔ (۱) برگرداندن بچیزی۔ (عل) (۲) شرح خواب و رؤیا کہ نام دیگرش تعبیر است۔ (عل)۔ (۳) بیان معنی کلمہ یا کلام بطوریکہ غیر از ظاہر آنہا باشد۔ (عا)۔ مثال۔ من ہرچہ میگویم فلان بہ چیز دیگر تاویل میکند معنی دوم و سوم ماخوذ از معنی اول است۔

**تاہ** فا۔ (ت سـ ہ) اسم۔ (۱) طبقہ و لا و تاہ کردن چیزی را دو لا یا چند لا نمودن (عا)۔ مثال۔ زنہا کہ از بیرون میایند فوراً چادر خود را تاہ میکنند و در بقچہ میگذارند۔

(۲) فرد و یک و تنک (شع) سوزنی۔ ہمتای شہ شرق نکس نشنود این ماہ۔ زیرا ملک الشرق ز ہمتایان تاہ است (۳) زنگی کہ بر روی شمشیر و امثال آن آید (شع) جہانگیری۔

**تاہب** ع۔ (ت سـ ع ہ ہ ب) مص۔ مہیا و آمادہ شدن۔ (عل)

**تاہل** ع۔ (ت سـ ع ہ ہ ل) مص۔ زن خواستن و نکاح کردن۔ (عا) مثال۔

فلان نااہل اعتبار نکردہ است -

**تاہو** فا - (ت س ہ و) سم - عرق میوہ یا بعضی از حبوبات یا غیر آنہا کہ مستی آورد - (شع) امیر خسرو - تکلف نیست حاجت خوبرو ئی خواہم و کنجی - می تاہو نہ انگوری سکورہ گل نہ جام جم

**تای** فا - (ت ی) سم - مزید فیہ تا بمعنی اول و دوم و یازدہم و دوازدہم است (عا) بنیبید

**تایید** ع - (ت ی ی د) مص - قوت دادن و توانا کردن - (عل)

**تب** فا - (ت ب) سم - (۱) زیاد شدن گرمی خون بدن از حد اعتدال کہ باعث کسالت مزاج شود - (عا) بالفظ کردن (تب کردن) و داشتن استعمال میشود -

(۲) گرمی (نث و شع) - این لفظ در پہلوی تپتن (ص ۱۱۴۵) و اوستا تفنو (ص ۱۱۵۵) و در سنسکریت تپہ (तप) بودہ - امثال - (۱) "بمرگ بگیر تا بہ تب راضی شود"

(۲) "برای کسی بمیر کہ برایت تب کند"

**تب استخوانی** - (ت س ت خ ن ی) سم - تب لازم و دق (تاک)

**تب بندی** - (ب ن د ی) سم - تبی کہ ہر روز میاید و از اثر فساد شش است - (عا) مثال شعری از تاثیر - گرچہ در قیدتو باشد ایمن از دشمن مباش - میشود جانکاہ تو ہرگہ تبی بندی شود

**تبخال** آبلہ ہائیکہ از اثر تب بر لبہا پدید آید (عا) تبخالہ ہم ہمان است -

**تب ربع** - (ر ب ع) سم - تبی است کہ ہر روز چہارم میاید (ط)

**تب شطر الغب** - (ش ط ر ل غ ب) سم - تبی کہ یک روز سخت و یک روز ملایم است و درنگش طول کشد - (ط)

**تب غب** - (غ ب) سم تبی است کہ یک روز بیاید و یک روز نیاید (ط)

**تب کردن کوہ** - (ک و ہ) منفجر شدن بعضی از مواضع کوہ از اثر بیرون آمدن بخارات کہ گاہی با زلزلہ ہم ہست - (عا) -

**تب لازم** - (ل ز م) سم - تب دائمی کہ از اثر فساد شش پیدا میشود نام دیگرش دق است - (عا) -

**تب مطبقہ** - (م ط ب ق ہ) سم - تبی است کہ مدتی طول کشد (ط) -

**تبادر** ع - (ت ب د ر) مص - شتافتن و پیشی گرفتن (عل)

**تبادر** - (م ت ب ب د ر) (ل) پیش افتادہ (عل) -

**تبادل** ع - (ت ب ا د ل) سم - معاوضه و گرفتن چیزی در مقابل دادن چیزی دیگر - (عا) - مثال - اہل مجلس شوری تبادلِ افکار میکنند -

**تبار** فا - (ت ب ا ر) سم - (۱) نسل و دودمان - (عا) لفظ مذکور مجازاً در خویشاوندان و اقربا استعمال میشود - (۲) ہلاکت - (عل) در این صورت عربی است

**تبارک** ع - (ت ب ا ر ک) - مص - خجسته و مبارک شدن و بزرگ بودن و بلند و پاک شدن - (عل) - بفتح را فعل ماضی از باب تفاعل است بمعنی بزرگ و مبارک و پاک و بلند شد - (عل) -

**تبارک الله** - (ت ب ا ر ک ا ل ل ا ہ) یعنی بزرگ است و پاک است الله و در مقام تعجب و تحسین استعمال میشود - (عا)

**تباشیر** فا - (ت ب ا ش ی ر) سم - (۱) صمغی است سفید که از میان چوب خیزران بیرون میاورند و در دوا استعمال میشود - (ط) ایرانیها برسم قدیم بعضی از حروف کلمهٔ فارسی را مبدل به حروف عربی میکردند از جمله این لفظ را با طای مولف (طباشیر) هم مینویسند - (۲) اول هر چیز خصوص اوایل صبح - (عل) - در این صورت این لفظ عربی است نه فارسی - لفظ تباشیر صبح که شعرا استعمال میکنند میشود بمعنی اول باشد که صبح در سفیدی تشبیه به تباشیر شده است یا بمعنی دوم که اوایل صبح است -

**تباعت** ع - (ت ب ا ع ت) - مص - پیروی کردن - (عل) -

**تباعد** ع - (ت ب ا ع د) - مص - از همدیگر دور شدن - (عل) -

**تباکی** ع - (ت ب ا ک ی) - مص - خود را بشکل گریه کننده در آوردن - (عل) -

**تبانچه** فا - (ت ب ا ن چ ه) سم - مبدل تپانچه است (ببینید) - (نث و شع)

**تباه** فا - (ت ب ا ه) سم - نابود و منهدم و خراب - (عا) - مثال - خانوادهٔ فلان بکلی تباه شده است - با لفظ شدن و کردن و نمودن و ساختن استعمال میشود - جهانگیری یک معنی این لفظ را قسمت کننده نوشته است اما سند نداده است و این معنی هم از این لفظ خیلی بعید است -

**تباهی** - (ت ب ا ه ی) نابود و خراب بودن - (عا)

**تبه** - (ت ب ه) سم - مخفف تباه است - (شع)

**تباہچہ** فا- (ت ـــ ب ـــ ہ چ ہ) سم- گوشت نازک شرحہ شرحہ برای کباب- (شع) منظور
نہ مرد مفتی و قاضی شدم کہ دارم دوست- ہمین تباہچہ ای با لطیف حلوائی-

**تباہہ** فا- (ت ـــ ب ـــ ہ ہ) سم- گوشت نازک شرحہ شرحہ برای کباب کہ معربش طباہجہ است
(نث و شع) مہذب الاسماء در معنی لفظ طباہجہ-

**تباین** ع- (ت ـــ ب ـــ ی ـُ ن) - مص- جدا شدن و بریدن از یکدیگر و فرق- (عل)

**متباین** - (م ـُ ت ـــ ب ـــ ی ـِ ن) فل- جدا و با فرق- (عل)

**تبت** (ت ـــ ب ـــ ب ـــ ت) عم- نام ملکتی است کہ زمینش مرتفع و در شمال چین واقع است
(ج)- با ضم اول و کسر آن ہم صحیح است-

**تبت** فا- (ت ـِ ب ـِ ت ـْ) - سم- پشم نرمی کہ نام دیگر تکلیبش کرک است- (شع)- رشیدی

**تبع** ع- (ت ـُ ب ـــ ع) عم- لقب سلاطین قدیم یمن است و تبابعہ جمع آن است (عل)

**تبتل** ع- (ت ـــ ب ـــ ت ت ـُ ل)- مص- مطلق بریدن و بریدن از ما سوای و پیوستن بخدا (عل)

**تبجیل** ع- (ت ـــ ب ج ی ل)- مص- بزرگ داشتن و تعظیم کردن- (عل)

**تبحر** ع- (ت ـــ ب ـــ ح ح ـُ ر)- مص- علوم بسیار دانستن (عا)- مثال- تبحر
فلان مایہ فخر خانوادہ اش شدہ است-

**متبحر** - (م ـُ ت ـــ ب ـــ ح ح ـِ ر)- فل- علامہ و بسیار دان- (عا)

**تبختر** ع- (ت ـــ ب ـــ خ ت ـُ ر) مص (۱)- خرامیدن و نیکو مشی کردن- (عل)
(۲) با تکبر و نخوت راہ رفتن- (عا)- این معنی محدث در فارسی است-

**تبخیر** ع- (ت ـــ ب خ ی ر)- مص- بخار انگیختن از چیزی- (عا)- مثال- از تبخیر آب
دریا ابر تولید میشود و میبارد-

**تبید** فا- (ت ـِ ب ـِ د) سم- تبت (بہ بینید)- (شع)- رشیدی-

**تبدل** ع- (ت ـــ ب ـــ د د ـُ ل)- مص- عوض شدن چیزی بہ چیزی- (عل)-

**تبدیل** ع- (ت ـــ ب د ی ل)- مص- عوض کردن چیزی بہ چیزی- (عا)

**تبذیر** ع- (ت ـــ ب ذ ی ر) مص- (۱) پراگندہ کردن و فاش نمودن- (عل)
(۲) پدید آمدن گیاہ از زمین- (عل) (۳) زیادہ روی و افراط در خرج- (عا)

**تبر** فا- (ت ـــ ب ـــ ر) سم- آلتی است از آہن با دستہ چوبی یا آہنی کہ با آن چوب

را بشکافند و خورد میکنند- (عا) قسمی از تبر در قدیم از آلات جنگ بوده و آن را تبرزین هم میگفتند
در زبان عربی تبر بفتح تا و سکون با بمعنی شکستن و هلاک کردن است پس ابتداءً این طور به ذهن
خطور میکند که تبر فارسی از همان تبر- (ت ـَ ب سا)- عربی گرفته شده لیکن ما یقین داریم که تبر
از قدیم در زبان فارسی بوده و از عربی گرفته نشده- چه در پهلوی تبر شِتَن- [illegible]
و در اوستا تئور وه ([illegible]) بمعنی شکستن است از این قبیل الفاظ در فارسی
بسیار داریم که از ماده آنها در عربی هم موجود است مثل شَنبه فارسی و سبت عربی که
هر دو از سَبَتات ([illegible]) سریانی گرفته شده و ند ایران خیلی قدیم از تمدن آشور
قدیم متاثر شده بود و ممکن است آشور هم از تمدن ایران قدیم متاثر شده بود و بعضی از الفاظ آشوری را منعکس
کرده بود یا از فارسی در آشوری گرفتند و همان الفاظ در عربی هم با تغییر شکل هست چه آشوری و عربی و عبرانی و سریانی و
ارامی اولاد یک زبان سامی خیلی قدیم هستند که مرده است- در این مورد (تبر فارسی) در زبان سریانی تبر
([illegible]) بوده و عبرانی شبر ([illegible]) که هر دو بهمان معنی عربی است-
بکسر اول و سکون دوم (ت ٤ ب سا) سم- در عربی فلز قیمتی که نامهای دیگرش طلا و ذهب
است و در نقره و فلزات دیگر هم مجازاً استعمال میشود- (نث و شع)
**تبر تخماق**- (ت ـٖ خ م ـَـ ق) سم- قسمی از تبر بوده در قدیم که یک طرف تیر و طرف دیگرش تخماق
(میخ کوب) بوده (شع) فوقی یزدی- شکر نیر کلام کز و چکیده نبات- زمن نگیرد بقال هم به نرخ
سماق. و گر به فرض کشم در طویلهٔ نظم- خورم ز مهتر اسپان دو صد تبر تخماق-
**تبر تیشه**- (ت ی ش ٤) سم- آلتی است با دستهٔ چوبی یا فلزی که یک طرف آن تبر و طرف دیگرش
تیشه است- (عا)-
**تبردار**- (د س سا) شخصی که با تبر چوبها را میشکند- (عا)
**تبرزین**- (ز ی ن) سم- (۱) تبری بوده از آلات جنگ که چون جنگیان آن را به زین اسپ خود می بستند
تبرزین نامیده شده و مانند آن تبر را حالا هم درویشها دارند بهمان اسم (عا) (۲) نمک سنگی شفاف
که نام دیگرش در تکلم نمک ترکی است (شع). حکیم ناصر خسرو- مشک تبتی به پشک مفروش + مستان
بدل شکر تبرزین- رشیدی احتمال میدهد که تبرزین در شعر مذکور بهمان معنی اول است و معنی شعر ناصر
خسرو این است که ای حلوا فروش شکر خود را مده که تبرزین بستانی چون در ایران رسم است که حلوا فروشان
آهن پاره در عوض حلوا میگیرند لیکن از فاضلی مثل رشیدی این گونه احتمالات بیشتر بی بعید است

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره- (ـَـ) آ- (و) واو اعرابی- (ی) یا اعرابی-

چه حلوا دادن و تبرزین گرفتن باعث فائده حلوافروش است باید باو گفت بستان نه مستان -

**تبرئه** ع - (ت ـ ب ر ـ ء) مص - بری کردن و خود را از تهمت در آوردن (عا) - مثال - فلان در عدلیه تبرئه شد -

**تبرخون** فا - (ت ـ ب ـ ر خ و ن) - سم - (۱) چوبی است سرخ رنگ بسیار سخت و سنگین و املس که شاطران از آن چوب دستی میساختند (شع) نظامی - لب تبری دار تبرخون بدست ؛ مغز تبرزد به تبرخون شکست - (۲) عناب که میوهٔ درختی است که در دوا استعمال میشود - (ط) مثال شعری از حکیم ناصرخسرو - فضل تبرخون نیافت سنجد هرگز - گرچه به بدن چو سنجد است تبرخون - ایضاً - زرد چو زهره است عارض بهی و سیب - سرخ چو مریخ روی نار و تبرخون - رشیدی احتمال میدهد در شعر مذکور تبرخون بهمان معنی اول باشد لیکن احتمال بعیدی است - چون از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایرانیها عربی بوده زبان مذکور در دماغ ایشان بقدری نفوذ داشته که بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند - این لفظ را هم باطا (طبرخون) مینوشتند - در نسخ نظامی و بعضی از نسخ ناصرخسرو طبرخون نوشته است -
جهانگیری از فرهنگها نقل میکند که معنی تبرخون سرخ بید و بقم هم هست - لیکن از اشعاری که سند آورده‌اند همان دو معنی مذکور مفهوم میشود - مؤلف جهانگیری یک معنی تبرخون را ترخون که از سبزیهای خوردنی است قرار میدهد و گوید معرب آن طرخون است - در کتب طب طرخون از لفظ سریانی طرخونی آمده پس ترخون مفرس است از سریانی -

**تبرزد** فا - (ت ـ ب ـ ر ز ـ د) سم - (۱) نبات که نام دیگرش قند نکرر است از شکر ساخته میشود و سخت و شفاف است (شع) سعدی - از دست دوست هرچه ستانی شکر بود - وز دست غیر دوست تبرزد تبربود - (۲) قسمی از نمک که مانند سنگ شفاف است و اکنون در تکلم نمک ترکی نامیده میشود - (شع) رشیدی وجه تسمیه را این طور بیان میکند که نبات و نمک ترکی بنظر چنین میاید که اطراف شرا با تبر تراشیده باشند - مؤلف تحفه حکیم مؤمن طبرزد را این طور بنویسد - "اسم فارسی جمیع اجسام صلبه است - مثل قند و نبات و نمک سنگ" چون زبان علمی ایرانیها عربی بوده بسیاری از کلمات فارسی را با حروف عربی نوشته‌اند مثل همین کلمه تبرزد که طبرزد مینوشتند -
جهانگیری برای لفظ تبرزد معنی الوا را هم نوشته است که دوای تلخ است و نام عربیش صبر و به این شعر سعدی استناد کرده است - تبرزد همان قدر دارد که هست - وگر در میان شقایق نشست -

رشیدی برا و اعتراض میکند که مصرع اول شعر مذکور این طور مشہور است "جعل را ہمان قدر باشد که ہست" معرب این لفظ طبرزد (با ذال) است۔

**تبرّا** ۔ ع ۔ (ت ـ ب ـ ـ ر ـ ر ـ) اسم ۔ تبری را ببینید ۔ (عا)

**تبرّز** ۔ ع ۔ (ت ـ ب ـ ـ ر ـ ر ـ ز) مص ۔ آشکار شدن و بہ صحرا برآمدن ۔ (عل)

**تبرّع** ۔ ع ۔ (ت ـ ب ـ ـ ر ـ ر ـ ع) مص ۔ بخشیدن چیزی و کردن کاری که واجب نباشد (عل)

**تبرّک** ۔ ع (ت ـ ب ـ ـ ر ـ ر ـ ک) اسم ۔ برکت داشتن و مبارک شمردن ۔ (عل)۔

**متبرّک** ۔ (مل) برکت دارنده و مبارک ۔ (عا) عوام لفظ تبرک را بجای متبرک استعمال کنند که میگویند نیم خورده فلان تبرک است یا فلان از حج آمده و برای ما تبرک نیاورده لیکن فصحا متبرک گویند ۔ نیز در فارسی ہند نیاز را که در روضه وغیره میدہند تبرک گویند که در فارسی غلط است ۔

**تبرّم** ۔ ع ۔ (ت ـ ب ـ ـ ر ـ ر ـ م)۔ مص ۔ استوار شدن ۔ (عل)۔

**تبرّی** ۔ ع ۔ (ت ـ ب ـ ـ ر ـ ر ـ ی) ۔ مص ۔ بیزار شدن و دوری کردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ تبرّی شما را سبب نمیفہم ۔ مثال دیگر ۔ فلان ہمیشه از ما تبری میکند ۔ این لفظ در عربی بمعنی پیش آمدن است و در فارسی معنی دیگر گرفته است که ذکر شد ۔ این لفظ را در عربی و فارسی با الف (ت ـ ب ـ ر ـ ر ـ) ہم میخوانند و در رسم الخط فارسی با الف نوشتن ہم جائز است ۔

**تبرزه** ۔ فا ۔ (ت ـ ب ـ ر ـ ز ـ ه) اسم ۔ تبرزد را ببینید ۔ (شع) جہانگیری ۔

**تبرستان** ۔ فا ۔ (ت ـ ب ـ ر ـ س ـ ت ـ ن) عم ۔ نام مملکتی است در شمال ایران که نام مشہورش مازندران است (ج) در وجه تسمیه این لفظ اہل لغت نوشته اند که چون آن ملک جنگل زیاد دارد که با تبر اہل آن ملک بریده میشود و سلاح جنگی اہل آن ملک ہم تبر بوده ازین جہت تبرستان نامیده شده ۔ مؤلف فرہنگ ناصری که مخصوصاً در تاریخ و جغرافی ایران مطابق عصر خودش متخصص بوده مینویسد "وجه تسمیه استعمال تبر نیست بلکه لفظ تبره (ت ـ ب ـ ر ـ ه) بمعنی کوه است و تبرستان بمعنی کوہستان است و آن ملک بیشتر کوہستان است باید تلفظ با سکون با باشد و مخصوص حصه کوہستانی مازندران" اگرچه لفظ تبرک ضبط شده که ممکن است بمعنی پشته و کوه کوچک باشد لیکن لفظ تبره ۔ ہیچ فرہنگ نویس بمعنی کوه ضبط نکرده و خود مؤلف ناصری ہم آن را ضبط نکرده است ۔ در ادبیات پہلوی این لفظ تپرستان ([illegible]) است و بر سکه ہای قرن اول و دوم ہجری که در آن ولایت زده شده و اکنون بدست آمده ہمان لفظ موجود است معلوم میشود نام یک قوم

ساکن آنجا تپرد و ولایتشان تپرستان بوده - مستشرقین لفظ مذکور در سکه ها را تپورستان خوانده و نام قوم ساکن را تپور دانسته اند از دلیل خارجی شان آگاه نیستم اما ظاهر لفظ بدون واو است و حرف پ ساکن مؤید نبودن واو لفظ خود اهل مازندران است که اشعار زبان ولایتی خودشان را تبری (ت ب ر ی) میگویند - تبدیل پ به با و بسیار است چون زبان علمی ایرانیان از ابتدای اسلام تا چند سال قبل عربی بوده بقدری در عربی متوغل بودند که بعضی الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند از ان جمله این لفظ است که طبرستان هم نوشته میشود - محمد بن جریر طبری مورخ و مفسر بزرگ قرن سوم هجری از آنجا است -

**تبرک** فا - (ت ب ر ک) عم - نام قلعه ایست قدیم در اصفهان - نیز نام قلعه ایست در ری قدیم (ج) - چون هر دو قلعه بر بلندی و پشته واقع شده شاید تبرک بمعنی کوه کوچک است از تبره که (تبصره ناصری) بمعنی کوه است -

**تبره** فا - (ت ب ر ه) عم - مخفف توبره است (به بینید) (شع) حافظ -
بسته بر آخور او استر من جو نخورد و چو تبره افشاند دهن گفت مرا میدانی -

**تبرید** عر - (ت ب ر ی د) مص - (۱) خنک گردانیدن - (عل) (۲) چیزهای خنک خوردن برای دفع حرارت مزاج - (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

**تبریز** فا - (ت ب ر ی ز) عم - نام بزرگترین شهر ایالت آذربایجان (ج)

**تبریزی** - (ت ب ر ی ز ی) سم - (۱) هر چیز یا کسی که منسوب به تبریز است (عا) - (۲) قسمی از زردآلو است که گویا اول تخمش را از تبریز بجاهای دیگر بردند (عا) (۳) نام درختی است از جنس کبوده ولی بسیار بلند و کم قطر - (عا) -
(۴) من تبریز که یک مقیاس وزن ایران است برای کشیدن اجناس که تقسیم بر چهار چارک میشود هر چارک ده سیر و هر سیر شانزده مثقال است پس یک من تبریز معادل ششصد و چهل مثقال میشود (عا) مقابل آن من شاه است که دو من تبریز است - (۵) مصدر عربی است بمعنی ظاهر و آشکار کردن - (عل)
**مبرز** - (م ب ر ز) (عل) ظاهر و آشکار و مشهور - عا

**تبریک** عر - (ت ب ر ی ک) مص - (۱) برکت برای کسی خواستن به دعا (عل) -
(۲) مبارکباد گفتن - (عا)

**تبس** فا - (ت ب س) عم - نام یکی از شهرهای خراسان است (ج) با طا

(طبس) نوشتن از زبان علمی بودن عربی است در ایران نیز از حکومت عرب در ایران -

**تبست** فا - (ت ــ ب ــ س ت) - سم - ضایع وتباه واز کار افتاده (شع) سوزنی - اگر نه عدل شہ ہستی ونیک رائی او - شدی سراسر کار جہان تباه وتبست - برہان ومقلدانش معانی مذہب وضعیف راہم برای این لفظ باکسر ثانی نوشتند چون ضبط برہان بہیچ وجہ قابل اعتبار نیست حذف نمودم -

**تبستغ** فا - (ت ــ ب ــ س ت ڈ غ) - سم - مردم فصیح وتیز زبان - (شع) - منجیک - گشتم از این مدحت شہ دین ٭ در سخن بس تبستغ وشیوا -

**تبسّط** ع - (ت ــ ب ــ س س ڈ ط) - سم - انتشار وامتداد وجرات وخوشی - (عل)

**تبسّم** ع - (ت ــ ب ــ س س ڈ م) - سم - لب خند وآہستہ خندیدن (عا) بالفظ کردن ونمودن استعمال میشود -

**تبش** فا - (ت ــ ب ۶ ش) سم - مخفف لفظ تابش است اما بمعنی (۱) گرمی میاید - (شع) نظامی - حرفش زتبش چنان فروزد ٭ کانگشت براونہی بسوزد - (۲) فروغ وپرتو (شع) سوزنی - تو آفتابی ومہتاب دیگران وتبش ٭ ز آفتاب توان خواستن نہ از مہتاب

**تبشی** فا - (ت ــ ب ش ی) سم - طبقی است لب برگشتہ از فلز وطبشی معرب آن است (شع) ابن یمین - غمزہ سرمست او عربدہ آغاز کرد ٭ نرگس مخمور او تبشی وساغر شکست -

**تبشیر** ع - (ت ــ ب ش ی ر) مص - مژدہ دادن - (عل) - مبشّر (فل) مژدہ دہندہ (عا)

**تبصبص** ع - (ت ــ ب ــ ص ب ڈ ص) - مص - دم بزمین زدن وچاپلوسی کردن - (عل) -

**تبصرہ** ع - (ت ــ ب ص ۶ ر ۶) مص - (۱) بیناگردانیدن - (عل) (۲) باصطلاح مصنفین توضیح وتشریح کردن مطلبی - (عل)

**تبصّر** ع - (ت ــ ب ــ ص ص ڈ ر) - مص - بینا شدن - (عل) -

**متبصّر** - (فل) بینا - (عل)

**تبصیر** ع - (ت ــ ب ص ی ر) - مص - بینا کردن - (عل)

**مبصّر** - (فل) بینا کنندہ - (عل)

**تبطین** ع - (ت ــ ب ط ی ن) مص - لباس را آستر کردن ومحرم گردانیدن کسی را - (عل) -

**تبع** ع - (ت ــ ب ــ ع) سم - جمع لفظ تابع است یعنی پیروی کنندہا - (عل) -

(۶) کسرہ وہمزہ مکسورہ - (ــ) آ (ڈ) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

تبعاً - (ت ـ ب ـ ع ـ ن) - سم - پیرو و تابع بودن - (عل) -
تبع التابعی - (ت ـ ب ـ ع ط ت ت ـ ب ع ی) - در علم فقه و حدیث مسلمانی که با تابعی ملاقات یا مصاحبت کرده باشد - (عل)
تبعیت - (ت ـ ب ـ ع ی ی ـ ت) - تابع و پیرو بودن - (عا) - لفظ مذکور مصدر جعلی است چه لفظ تبع خود مصدر است -
بالتبع - (ب ع ت ت ـ ب ـ ع) سم - تبعاً (به بینید) (عل) -
تبعہ - ع - (ت ـ ب ـ ع ـ) - سم - جمع لفظ تابع است بمعنی تابع ها و پیروی کنندها - (عا) - در زبان عربی لفظ تبع (ت ـ ب ـ ع) واحد و جمع هردو استعمال میشود و جمع مشهور لفظ تابع اتباع است لیکن ایرانیها تابع را قیاس به طالب کرده مثل طلبه تبعه جمع بستند که در عربی غلط اما در فارسی که جزو زبان شده است صحیح است -
تبکسر باء (ت ـ ب ع ع ـ) سم - عاقبت بد و گناه - (عل) -
تبعید - ع - (ت ـ ب ع ی د) - مص - (۱) دور کردن - (عل) (۲) کسی را از وطنش بیرون کردن بجهت جرم سیاسی وغیر آن - (عا) - معنی دوم برای لفظ تبعید جدید است و بعد از انعقاد سلطنت مشروطه در ایران پیدا شد -
تبعیض - ع - (ت ـ ب ع ی ض) - مص تقسیم به اجزا نمودن و حصه حصه کردن - (عل) -
تبل - فا - (ت ـ ب ـ ل) سم - چین و شکنج و آجیده مثل پوست بادام - (شع) - مختاری -
دیدهٔ دشمنت ز کینه تو ٭ همچو بادام در گرفته تبل - این لفظ در عربی هم هست و معانی متعدده دارد از جمله کینه و دشمنی -
تبلسک (ت ط ب ط ل س ک) عم - نام شهری است در سیبریهٔ غربی - (ج) -
تبلد - ع - (ت ـ ب ـ ل ل ط د) - مص - خود را بلند نشان دادن و دست بدست زدن چنانکه آواز کند و افسوس خوردن و افتادن به زمین - (عل)
تبلور - فا - (ت ـ ب ـ ل و ط ر) - مص - جامد براق شدن جسم مایع (عل) مثال از تبلور آب نخ پیدا میشود - این لفظ فارسی است که بشکل مصدر عربی ساخته شده - تبلور - (عل) مایع منجمد براق شده - (عل) -
تبلیغ - ع - (ت ـ ب ل ی غ) - مص - (۱) رساندن و واصل کردن - (عا) - مثال -

من سلام شما را بفلان تبلیغ کردم۔ (۲) رساندن عقاید دینی یا سیاسی با غیر آنها با وسایل ممکنه۔ (عا)۔ مثال۔ علمای فرنگ در آسیا تبلیغ نصرانیت میکنند۔ مثال دیگر۔ فلان برای وزیر شدن خودش مشغول تبلیغ است۔ تبلیغ ها و تبلیغات جمع است۔ (عا)۔

**مبلّغ**۔ (م ۃ ب ۔ ل ل ۓ غ)۔ (فل) تبلیغ کننده (بهر دو معنی) (عا)۔

**مبلَّغ**۔ (م ۃ ب ۔ ل ل ۔ غ)۔ (مل) تبلیغ شده (بهر دو معنی) (عا)۔

**تبن** عر۔ (ت ۓ ب ن) سم۔ کاه۔ که ساقهٔ خورد شده زراعت است در خرمن۔ (عل)

**تبند** فا۔ (ت ۔ ب ۔ ن د)۔ سم۔ مکار و تنبل۔ (شع) پور بهای جامی۔ خرسگک لولوی غربال بند؛ مدبر بدبخت دنّی تبند۔

**تبنک** فا۔ (ت ۃ ب ن ۔ ک)۔ سم۔ قالب زرگرها و ریخته گرها که با آن چیزهای طلائی و نقرئی و غیر آن ریزند۔ (شع) عنصری۔ تبنک از گنج تهی کسی ببنبک؛ ریخته کج بر آید از تبنک
سروری با فتح اول ضبط کرده است۔

**تبنگ** فا۔ (ت ۔ ب ۔ ن گ) سم۔ (۱) طبق پهن که بیشتر حلوائیان و نانوایان دارند۔ (شع) ابن یمین۔ برای بزم غلامان او ز هاله و ماه؛ نهاده کاسهٔ شربت قضا میان تبنگ۔
(۲) قسمی از ساز بوده مانند دف۔ (شع) سوزنی۔ در حد قرین ثنا نم لیکن بگاه هزل؛ من کوس خسروانم و ایشان دف و تبنگ۔ (۳) نام آواز بلند و تیز مثل صدای ناقوس۔ (شع) عمید لوکی دوری که از تو در سپهر فزون شود؛ آواز کوس بازندانند کس از تبنگ۔ لفظ تبنگ در این شعر ممکن است بمعنی دوم باشد پس برای سوم سند دیگر لازم است۔

**تبنگو** فا۔ (ت ۔ ب ۔ ن گ ہ) سم۔ زنبیل و سبد و صندوق و کبیسهٔ عطاران و دلاکان۔ (شع) منوچهری در باب انگور۔ وانگه به تبنگوی کش اندر سپرد شان۔ و ز زانکه نگنجند بدو درفشرد شان۔

**تبنگه** فا۔ (ت ۔ ب ۔ ن گ ۓ) سم۔ تبنگ بمعنی اوّل (به بینید)۔ (شع) سوزنی۔ منت از خلق بهر نان چه برم؛ که جهان چون تبنگهٔ نان است۔ سروری معنی لفظ مذکور را تنور نوشته و همین شعر را سند آورده است۔

**تبوراک** فا۔ (ت ۔ ب ہ ر ا ۔ ک) سم۔ (۱) طبلی که کاشتکاران بجهت رمانیدن جانوران از کشت زار نوازند۔ (شع) مولوی معنوی خود تبوراک است این تهدیدها؛ پیش آنچه

دیده است این دیدها- (۲) غربال- (شع) جهانگیری- (۳) طبق که لفظ دیگرش تبنگ است (شع) جهانگیری- (۴) قسمی از نی که درویشان مینواختند- (شع) رشیدی- اسدی در فرهنگ خود این لفظ را بمعنی دف ضبط کرده واین شعر حکیم غمناک را شاهد آورده - یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر ٭ تو تبوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ -

**تبوک** فا- (ت ــ ب ہ و ک) سم- (۱) طبق پهن چوبی مثال دف که بقالان داشتند- (شع) منجیک- من فراموش نکردستم ونی خواهم کرد ٭ آن تبوک جو وآن تاوهٔ اشنان تورا-

(۲) نام جائی است مابین وادی القری وشام که پیغمبر صلعم تا آنجا برای غزوهٔ با روم تشریف برده بودند (ج) درین صورت این لفظ عربی است-

**تبویب** ع (ت ــ ب ہ و ی ب) - مص- باب باب قرار دادن کتاب ونوشته- (عل)-

مبوب (مل) نوشته وکتاب باب باب قرار داده شده- (عل)

**تبه** فا- (ت ــ ب ــ ه) سم- (۱) مخفف لفظ تباه است- (به ببینید)- (شع)-

(۲) تبا یعنی که گوشت نرم ونازک است- (شع)- فرخی- با من چو گل شگفته باشی گرگه ٭ گاهی باشی چو کارد با گوشت تبه-

**تبهره** فا- (ت ــ ب ــ ه ر ع) - سم- تبا یعنی که گوشت نرم ونازک است- (شع)- جهانگیری

**تبیان** ع- (ت ۶ ب ی ــ ن) - مص- بسیار واضح وآشکارا کردن- (عل)- بفتح تا هم صحیح است

**تبیر وتبیره** فا- (ت ــ ب ی ر) سم- دهل ونقاره- (شع)- امیر معزی- سوی کیوان رفته از میدان وز ایوان تو ٭ نعرهٔ کوس وتبیر وناله چنگ ورباب- ایضاً منوچهری تبیرزن بزد طبل نخستین- شتربانان همی بندند محمل- حافظ ادیبی در تحفه معنی لفظ مذکور را نوشته است "خانه که درآن سرگین میریزند" مقصود از خانه اطاقیست که درآن سرگین برای سوختن ذخیره میکنند-

**تبییض** ع- (ت ــ ب ی ی ض) - مص- سفید کردن ونوشته را از روی مسوده دوباره نوشتن- (عل)

**تبیین** ع- (ت ــ ب ی ی ن) - مص- بیان کردن وآشکارا ساختن- (عل)-

مبیِّن- (م ۃ ب ــ ی ی ۶ ن) (فل) بیان کننده- (عل)-

مبیَّن- (م ۃ ب ــ ی ی ــ ن) (مل)- بیان وآشکار شده- (عل)-

**تپ** فا- (ت ــ پ ا) - (۱) فعل امر از مصدر تپیدن بمعنی بیقراری واضطراب وگرمی (عا)

(۲) اسم مصدر تپیدن بمعانی مذکوره- (شه وشع)-

(مر) امر- (امص) اسم مصدر- (ط) طبی- (ج) جغرافی- (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)- (ــ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه- (ۃ) ضمه وہمزهٔ مضمومه-

**تپش**
تپش - (ت ــ پ ٤ ش) - اسم مصدر تپیدن - (۱) بیقراری و اضطراب مثل تپش قلب - (عا) - (۲) - گرمی و حرارت مثل تپش آفتاب - (عا) - لفظ مذکور را با طای مؤلف (طپش) هم مینویسند که غلط مشهور است و سبب این بود که عربها در حکومت خود در ایران الفاظ فارسی را با حروف مخصوصهٔ عربی مینوشتند و ایرانیها تقلید میکردند و چون زبان علمی ایران عربی بوده خود ایرانیها هم بعضی از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند -

**تپاک**
فا - (ت ــ پ ــ ک) - سم - تپ و بیقراری و اضطراب - (شع) - فخر گرگانی -
بیا ساقی آن شیرهٔ جان بیار ٭ همان حاصل عمر دهقان بیار ٭ همان خون جوشیده در بار تاک ٭ که از تن برد رنج و از دل تپاک -

**تپاله**
فا - (ت ــ پ ــ ل ٤) - سم - سرگین و فضلهٔ گاو - (عا) -

**تپانچه**
فا - (ت ــ پ ــ ن ج ٤) - سم - زدن با دست بر رخسار - (عا) - مثال - دیروز کسی به گدائی تپانچه زد و اتفاقاً آن بیچاره مرد - تفنگ کوچک را هم تپانچه میگویند که در واقع غلط مشهور است چه صحیح تفنچه مخفف تفنگچه است -

**تپاندن**
فا - (ت ــ پ ــ ن د ــ ن) - مص - چیزی را بزور در ظرفی جا دادن - (عا) -
بپاند (می) ، می تپاند - (مع) - تپاننده - (فل) تپانیده - (مل) ، به تپان (مر) -

**تپه**
فا - (ت ــ پ ٤) - سم - مواد ارضی جمع شده در یکجا که بلندتر از اطراف خود باشد و نامهای دیگرش پشته و گریوه است - (عا) - مثال - چون بالای تپه رفتیم شهر را از دور دیدیم - برهان گوید کلاه کوچک زنان را تپه میگویند و آن کلاه کوچکی است محرابی جواهرنشان که زنها بر جلو سر خود میگذاشتند - ناصری گوید کلاه را که از ماهوت یا شال پشمینه باشد مجازاً تپه میگویند اگر در معنی مذکور ثابت باشد شعری است -

**تپنز**
تر - (ت ــ پ ــ ز) سم - گرز که سلاحی است از چوب یا آهن - (عا) - لفظ مذکور را در تکلم بیشتر با ضم پ خوانند که غلط مشهور است - چه در ترکی تپنز با ضم پ بمعنی گوی چوگان و تپانچه است نه گرز -

**تپوق**
تر - (ت ــ پ ــ ق) - سم - بند شدن سر سم چهارپا بزمین هنگام رفتن بطوری که نزدیک به افتادن شود - (عا) - مثال - اسپ سواری من خیلی تپوق میزند - لفظ مذکور با مصدر زدن (تپوق زدن) استعمال میشود و لفظ تپوق در ترکی بمعنی استخوان شتالنگ است -

(٤) کسرهٔ بهنو یکسره - (ــ) آ - (ــ) واو اعرابی - (ــ) یا اعرابی -

**تپنگوز** فا - (ت ـ پ ـ ن گ و ز) سم - آدم نادان احمق که اکنون در تکلم دبنگوز گویند فوقی یزدی - تپنگوزی بود زال زمانه ؛ که دایم میکند نازِ خرانه -

**تپو** فا - (ت ـ پ و) - سم - مخفف لفظ تاپو است که بمعنی خمرهٔ گلی است - (شع) کمال اسمعیل گر چه بحر دارم هست فضل - نیست ز دنکانه مرا یک تپو -

**تپیدن** فا - (ت ـ پ ی د ـ ن) مص - (۱) - بیقراری و اضطراب و لرزیدن از جای جستن - (عا) (۲) گرم شدن - (نث و شع) - در اوستا تپ - (ه ـ ه) در سنسکریت تپ ( ) و در پهلوی تپستن (م ه و ۱۱۴ ) موجود است بمعنی گرم شدن و روشن شدن (عا) - تپید (ی) تپد - (مع) تپنده - (فل) - تپیده - (دل) - تپش - (اص) - به تپ (مر)

**تتابع** ع - (ت ـ ت ـ ب ع) مص - توالی و پشت هم در آمدن - (عل)

**تتار** (ت ـ ت ـ ر) - سم - مخفف تاتار است - (به بینید) - (شع)

**تتبع** ع - (ت ـ ت ـ ب ب ع) - مص - (۱) جستجو و تفحص - (عا) - مثال - فلان در تتبع تکمیل صنعت خویش است - (۲) پیروی و متابعت - (عا) - مثال - فلان شاعر تتبع از سبک سعدی میکند -

متتبع - (م ت ـ ت ـ ب ب ع) - (فل) تتبع کننده به هر دو معنی - (عل)

**تتره** فا - (ت ـ ت ت ـ ر ه) - سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی که الفاظ دیگرش تتربو و تتربوه هم هست - (شع) - سوزنی - لیکن کنم باردگر کدیا نوبها بیشتر - گه زیر یا نتم گه زبر بارستیجند و تتره -

**تته** (ت ـ ت ت ع) عم - نام یکی از بلاد هند است که در خود هند تهته (با های مخفی است - (نج) - مثال شعری از امیر خسرو - سروی چو قدت در چمن تته نباشد - گل همچو رخ خوب تو البته نباشد -

**تتر** تر - (ت ـ ت ـ ر) سم مخفف لفظ تاتار است (به بینید) - (شع)

**تتربو** **تتربوه** فا - (ت ـ ت ر ـ ب و) سم - ظرافت و لاغ و مسخرگی - (شع) - سوزنی - لیکن نه باز گردم از شر دشمنان - کاندر خور تماخره و تتربو شوم - ایضاً شهاب مهرنی - گشت آنکه شد همیشه پی هزل تتربوه ؛ از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه - جهانگیری واو کلمه را مجهول نوشته اما من معلوم ضبط کردم بجهت اینکه در تلفظ امروز ایران هر واو مجهولی معروف خوانده میشود

**تترّی** فا- (ت ـ ت ر ی) - سم- سماق که ثمر ترشی است - (شع) حکیم ناصرخسرو - خار مدرو تا نگرد دست و انگشتان فگار * کز نهال و تخم تترّی کی شکر خواهی چشید-

**تتق و تُتُق** (ت ط ت ط ق) - سم- پرده که پارچه حایل باشد و بالفظ کشیدن و بستن استعمال میشود (عا)- مثال- نور از صورت فلان به آسمان تتق میکشد- این لفظ عربی نیست که در هیچ کتاب لغت عربی ضبط نشده ترکی هم نیست و فارسی هم نمیتواند باشد برای اینکه حرف قاف دارد که در فارسی نیست پس باقی میماند این احتمال که اصل کلمه فارسی تتغ با غین بوده و اشتباهاً با قاف نوشته میشود و ازین قبیل کلمات بسیار است که فارسی و با حروف مخصوصهٔ عربی نوشته میشود مثل غوری که ظرف چینی ساختهٔ غور افغانستان بوده و اکنون غلط مشهور با قاف قوری نوشته میشود و مخصوص ظرفی که در آن چای دم کنند چه از گل باشد چه از فلز-

**تتم** تر- (ت ط ت ط م) - سماق که ثمر ترش ماکول است- (ط)

**تتماج** (ت ط ت م ـ ج) - سم- آشی است که با سماق پخته میشود- (شع) بسحق اطعمه- نام تتماج بر زبان بردم - ماست را آب در دهان آمد- شاید لفظ مذکور مرکب است از تتم ترکی بمعنی سماق و لفظ آج مبدل آش فارسی-

**تتمه** عر- (ت ـ ت ء م م ء) - تمام- (بمعنی دوم) که حصهٔ آخری چیزی باشد- (عا)-

**تتی** فا- (ت ء ت ی) - سم- مخفف لفظ تی تی است بمعنی- (۱) صورتی که از خمیر بجهت بازی اطفال سازند (شع) سنائی- طفل چون زهر مار کم داند * نقش او را تتی تتی خواند-
(۲) لفظی است که بدان مرغان را طلبند- (شع)

**تثبیت** عر- (ت ـ ث ـ ب ب ط ت) - مص- برقرار بودن- (عل)

**تثریب** عر- (ت ـ ث ر ی ب) - مص- سرزنش کردن- (عل)

**تثلیث** عر- (ت ـ ث ل ی ث) - مص- (۱) سه گوشه کردن و سه بخش کردن و سه کردن- (عل)
(۲) در علم احکام نجوم واقع شدن دو ستاره بطوری که چهار برج میان آنها فاصله باشد و آن را نظر تثلیثی گویند و سعد شمارند- (عل)

اہل تثلیث- نصاری که قائل به سه مبدء و اقنوم پدر و پسر و روح القدس هستند- (عل)

**تثمیر** عر- (ت ـ ث م ی ر) - مص- بثمر آوردن- (عل)

**تثمین** عر- (ت ـ ث م ی ن) - مص- هشت و هشتم کردن- (عل)

مثمّن - (مل) دارای ہشت رُخ وشعری کہ دارای ہشت مصرع یا ہشت بیت باشد - (عل) -

**تجا** فا - (ت ـــ ج ـــ) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - شرف شفروه - بر در بارگہ رفعت او بد منبر ؛ یک الاغیست کہ از راہ تجا میاید - (۲) کرّہ اسپی کہ ہنوز زین نشدہ - (شع) - لفظ مذکور مخفف تجار است - ریشہ این لفظ در سنسکرت تیج (तेज) موجود است و در زبان ولایتی مازندران ہم ہمین لفظ بہمان معنی ہست -

**تجادل** ع - (ت ـــ ج ـــ د ـِ ل) - مص - باہمدیگر جدال کردن - (عل)

**تجاذب** ع - (ت ـــ ج ـــ ذ ـِ ب) - مص - جذب کردن وکشیدن ہمدیگر - (عل)

**تجار** فا - (ت ـــ ج ـــ ر) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - (۲) کرّہ اسپی کہ زین نشدہ باشد - این لفظ مخفف تجارہ است یا تجارہ مزید فیہ آن است -

**تجارت** ع - (ت ۶ ج ـــ ر ـــ ت) - مص - (۱) بازرگانی وخرید و فروش - (عل) - (۲) خرید و فروش کلی کردن و با سرمایہ بزرگ بازرگانی نمودن - (عا) - مثال - فلان از کسب ترقی بتجارت کردہ است - معنی اول اصل عربی است و معنی دوم محدث در فارسی است -

**تجارہ** فا - (ت ـــ ج ـــ ر ۶) - سم - (۱) تند و تیز رونده - (شع) - فخر گرگانی - برفت از شہر گرگان یک سوارہ ؛ بزیرش تازی اسپی خوش تجارہ - (۲) کرّہ اسپی کہ ہنوز زین نکردہ باشند - (شع) فرخی آنکہ تدبیر او سواری کرد ؛ برجہان تجارہ توسن - برای ریشہ این لفظ تجا را ببینید -

**تجاسر** ع - (ت ـــ ج ـــ س ـِ ر) - مص - دلیری کردن بر چیزی - (عل)

**تجافی** ع - (ت ـــ ج ـــ ف ۶) - مص - بہ یک سو شدن و دور شدن - (عل)

**تجانب** ع - (ت ـــ ج ـــ ن ـِ ب) - مص - دور شدن وجنب شدن - (عل)

**تجانس** ع - (ت ـــ ج ـــ ن ـِ س) - مص - ہم جنس بودن - (عل)

**تجاور** ع - (ت ـــ ج ـــ و ـِ ر) - مص - با یکدیگر ہمسایہ بودن و در پناہ ہم در آمدن - (عل)

**تجاوز** ع - (ت ـــ ج ـــ و ـِ ز) - مص - درگذشتن - (عا) - مثال - فلان این روزہا از حد خود تجاوز کردہ است -

متجاوز - (فل) - درگذشتہ - (عا) -

**تجاہر** ع - (ت ـــ ج ـــ ھ ـِ ر) - مص - خود را بچیزی آشکار کردن - (عل)

**تجاہل** ع - (ت ـــ ج ـــ ھ ـِ ل) - مص - خود را نادان در امری نشان دادن - (عا) -

(مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (ع م) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ - (ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

مثال - فلان با اینکه فلان مطلب را میدانست تجاہل کرد -

**متجاہل** - (فل) کسیکہ خود را نادان نماید - (عل)

**تجاہل عارف** - نام یکی از صنایع معنویہ در علم بدیع است کہ متکلم در نثر یا شعر خود خود را جاہل بہ امری نشان دہد کہ عالم در آن است برای تاکید مقصود خود - (عل)

**تجبّر** عر - (ت ـ ج ـ ب ب ڈ ر) - مص - تکبر و خود را بزرگ شمردن - (عا)

**تجدّد** عر - (ت ـ ج ـ د ڈ د) مص - نو شدن و کار نو - (عا)

**متجدد** - (فل) کسیکہ امور جدید تمدن را قبول میکند - (عا)

**تجدید** عر - (ت ـ ج د ی د) - مص - تازہ و جدید کردن و عوض و تبدیل نمودن - (عا) مثال من ہر روز دو مرتبہ لباسم را تجدید میکنم -

**تجدید فراش** - (ت ـ ج د ی د ف ـ ر ا ـ ش) زن تازہ گرفتن و نکاح نو کردن - (عا)

**تجر** فا - (ت ـ ج ـ ر) - سم - اطاق زمستانی - (شع) - حکیم نزاری - میان این تجر و گنبد فلک فرق است - کہ ہست این بثبات آن ندارد آرامش - چو تاب آتش می در ہوای این پیچید بنافت خانہ از آن تا بخانہ شد نامش - تزربہ ہمین معنی میاید پس یکی از این دو مبدل دیگری است

**تجربہ** عر - (ت ـ ج ر ی ب ـ) - مص - آزمودن - (عا)

**تجربہ کار** - شخص آزمودہ و دانا - (عل) - امثال - (۱) "مرا بہ تجربہ معلوم شد در آخر کار ؛ کہ قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال" (۲) "خرد خردمند ہنر پیشہ را - عمر دو بایست در این روزگار - تا بیکی تجربہ آموختن ؛ وز دگری تجربہ بردن بہ کار" (۳) "خوش بود گر محک تجربہ آید بمیان ؛ تا سیہ روی شود ہر کہ در وغش باشد"

**تجرّؤ** عر - (ت ـ ج ـ ر ر ء) مص - جرات کردن و دلیر شدن - (عا) - این لفظ بطور غلط مشہور تجرّی با یا در آخر استعمال میشود -

**تجرّد** عر - (ت ـ ج ـ ر ر د) - مص - (۱) برہنہ شدن - (عل) (۲) تنہا بودن و گوشہ نشین شدن و زن نگرفتن - (عا) - مثال - فلان مایل بہ تجرد و دوری از خلق است (۳) در اصطلاح اہل فلسفہ غیر مادی بودن وجود مثل وجود خدا و عقول - (عل) -

**تجرّع** عر - (ت ـ ج ـ ر ر ع) - مص - جرعہ - جرعہ نوشیدن - معنی جرعہ یکبار نوشیدن است (عل) -

**تجرید** عر - (ت ـ ج ر ی د) - مص - (۱) - برہنہ کردن و شمشیر از نیام کشیدن و شاخہای درخت

بریدن - (عل)۔ (۲) گوشه نشین شدن و از مردم دوری گزیدن - (عا)۔ این معنی مستحدث در فارسی است۔ (۳) در علم بدیع از صنایع معنویه است و آن چنان است که متکلم در نثر یا نظم خود از شئ ذی صفتی شئ دیگر انتزاع نماید که در آن صفت مانند او باشد مثل این شعر۔ حسن جانت از نضارت هست بستانی ولیک بوستانی کاندرو هر سو نماید صد ارم۔ شاعر در این شعر از بوستان جان ممدوح ارمها بیرون آورده برای تاکید و مبالغه در ادای مقصود۔ (عل) (۴) در علم معانی خالی کردن لفظ است از یک جزء از معنیش مثل اسری بلیل چه اسرا خود سیر در شب است و از آوردن لیل معلوم میشود مقصود از اسرا و در مثال مذکور مطلق سیر است (عل) (۵) در علم بیان ذکر ملایمات مستعار له است مثل اینکه در استعاره شیر برای زید مناسبات زید ذکر شود چنان استعاره را مجرده گویند۔ (عل)۔ (۶) در علم قافیه نداشتن شعر است ردف و تاسیس را و چنان قافیه را مجرده خوانند (عل)۔

**مجرد** - (م ڈ ج ـ ر ر ـ د)۔ ل - (۱) برهنه - (عل)۔ (۲) گوشه نشین۔ (عا)۔ (۳) به اصطلاح اهل فلسفه وجود غیر مادی۔ (عل)۔

**تجزّی** ع - (ت ـ ج ـ ز ز ی)۔ مص. جزء جزء شدن و قبول تجزیه کردن۔ (عل)۔
متجزی - (فل) قبول کنندهٔ تجزیه - (عل)

**تجزیه** ع - (ت ـ ج ز ء ی ه)۔ مص - جزء جزء و پاره پاره کردن - (عا)
مجزّی (م ڈ ج ز ز ی (فل) تجزیه کننده - (عل)
مجزّی (م ڈ ج ـ ز ز ـ) (ل) تجزیه شده - (عل)

**تجسّس** ع - (ت ـ ج ـ س س ڈ س)۔ مص - جستجو کردن - (عا)
متجسس - (فل)، کسیکه جستجو میکند (عا)۔

**تجسّم** ع - (ت ـ ج س س ڈ م)۔ مص - (۱) بکاری بزرگ شدن و تن آور شدن - (عل) (۲) به اصطلاح اهل فلسفه جسم و بدن گرفتن وجود غیر مادی۔ (عل)۔

**تجسیم** ع - (ت ـ ج س ی م)۔ مص - به جسم نسبت دادن۔ (عل)۔
مجسّمه - (فل)، فرقه ای که برای خدا جسم قائل هستند - (عل)۔

**تجشّم** ع - (ت ـ ج ش ش ڈ م)۔ مص - رنج بردن - (عل)

**تجفیف** ع - (ت ـ ج ف ی ف)۔ مص - خشک کردن - (عل)

**تجلّد** ع - (ت ـ ج ـ ل ل ڈ د)۔ مص - اظهار قوت و شدت کردن - (عل)۔

**تجلی** ع - (ت ـ ج ـ ل ل ی) - مص - روشن و آشکارا شدن و جلوه کردن - (عا) -

**تجلید** ع - (ت ـ ج ل ی د) - مص - جلد کردن کتاب و پوست پوشانیدن چیزی - (عل)

مجلد (مل) - کتاب جلد کرده - (عا)

**تجلیل** ع - (ت ـ ج ل ی ل) - مص - بزرگ گردانیدن) - (عل) -

مجلل (مل) با جلال و بزرگ شده - (عل)

**تجلیه** ع - (ت ـ ج ل ی ی) - مص - جلا دادن و روشن کردن - (عل) -

**تجمع** ع - (ت ـ ج ـ م م ع) - مص - فراهم آمدن و جمع شدن - (عل) -

**تجمل** ع - (ت ـ ج ـ م م ل) مص - آرایش نمودن - (عا) - مثال - در اردو یا اسباب تجمل تجملی ساخته میشود -

**تجمید** ع - (ت ـ ج م ی د) - مص - بسته و منجمد کردن چیزی - (عل)

**تجن** فا - (ت ع ج ـ ن) - سم - (۱) قسمی از نی میان پر است که در سواحل بحر خزر میروید - (عا) در سنسکریت هم لفظ تجنه ( तजन ) بمعنی نیزار موجود است - (۲) نام رودی است در مازندران که به بحر خزر میریزد - (ج) شاید وجه تسمیه زیاد روئیدن تجن بمعنی اول در اطراف آن است -

**تجنب** ع - (ت ـ ج ـ ن ن ی ب) - مص - اجتناب و دوری کردن - (عل)

**تجنیس** ع - (ت ـ ج ن ی س) مص - (۱) هم جنس و مشابه قرار دادن - (عل) - (۲) - در اصطلاح علم بدیع مشابهت دو لفظ است در تلفظ با مغایرت در معنی مثل خوار (ذلیل) و خوار (خورنده) و این صنعت لفظیه جناس هم نامیده میشود - (عل)

**تجور** ع - (ت ـ ج ـ و و ر) - مص - سقوط و انهدام - (عل) -

**تجوید** ع - (ت ـ ج و ی د) - مص - (۱) نیکو کردن - (عل) - (۲) نام علمی است که در آن کیفیت نیکو خواندن قرآن و امور متعلق به آن ذکر میشود - (عل)

**تجویز** ع - (ت ـ ج و ی ز) - مص - روا داشتن و جایز گردانیدن - (عل) -

مجوز - (مل) جائز و روا داشته - (عل)

**تجویف** ع - (ت ـ ج و ی ف) - مص - (۱) میان تهی کردن - (عل) (۲) نزد اطباء فضائی که در باطن عضو باشد - (عل)

**مجوف** - (مل) چیزی که میانش تهی کرده شده - (عا) -

**تجهیز** - ع - (ت ب ج ه ی ز) - مص - مهیا ساختن اسباب عروس و مسافر و مرده (عل)

**تجیر** - فا - (ت ــ ج ی ر) - سم - پردهٔ کلفت کرباسی که عموماً در سفر با چادر استعمال میشود - (عا)
مثال - من در سفر جلو چادر تجیر میکشیدم و یک حیاط درست میکردم

**تحاشی** - ع - (ت ــ ح ــ ش ی) - مص - بیک سو شدن - (عل) - (۲) کناره کردن از چیزی با ترس - (عا) - مثال - فلان از من تحاشی میکند - این معنی مخصوص فارسی است

**تحبیر** - ع - (ت ــ ح ب ی ر) - مص - نیکو و مزین کردن کلام و خط و شعر - (عل) -

**تحت** - ع - (ت ــ ح ت) - سم - جهت زیر مقابل فوق - (عا)

**تحتانی** - (ت ــ ح ت ــ ن ی) سم - چیزی که نسبت به چیزی دیگر در زیر واقع شده و عموماً در عمارت استعمال کنند - (عا) - مثال - خانهٔ من عمارت تحتانی و فوقانی هر دو دارد -

**تحت الحمایه** - (ح ع م ــ ی ع) - سم - سلطنتی که در حمایت و تابع سلطنت دیگر باشد - (عل) - مثال - عراق عرب تحت الحمایهٔ انگلیس است -

**تحت الحنک** - (ح ــ ن ــ ک) - سم - حصهٔ از عمامه که آویخته است و گاهی زیر حنک (زنخ) بسته میشود - (عا) - مثال - تحت الحنک فلان ملا همیشه آویخته است -

**تحت الشعاع** - (ش ط ع ــ ع) - سم - زیر شعاع آفتاب رفتن قمر در دو سه روز آخر ماه که از جهت نزدیکی به آفتاب جرمش دیده نمیشود - (عا) - مثال - کسانیکه اعتقاد به احکام نجوم دارند تحت الشعاع را نحوس میدانند -

**تحت القهوه** - (ق ــ ه و ع) - ناشتاشکنی که صبح قبل از خوردن قهوه میخورند (شع) - محمد سعید اشرف
ز تحت القهوه خوان ها انچنان پر - که نتوان کرد ما فوقش تصور - ایرانیان در سابق قهوه خیلی میخوردند اما حالا چای میخورند از اینجهت لفظ مذکور متروک شده -

**ماتحت** - (م ــ) - سم - (۱) آنچه در زیر واقع شود - (عل) (۲) کون و مقعد - (عا) - مثال خشتک شما پاره است ماتحت تان پیدا است -

**تحتم** - ع - (ت ــ ح ــ ت ت ط م) - مص - واجب و لازم شدن - (عل)
متحتم - (فل) واجب و لازم - (عل)

**تحجر** - ع - (ت ــ ح ــ ج ج ط ر) مص - (۱) سخت شدن چیزی مثل سنگ - (عل) -

(۲) در علم طب جمع شدن مادۀ سخت در پلک چشم - (ط)
متحجّر - (فل) چیز سخت شده مثل سنگ - (عل)

**تحدّث** ع - (ت ـَ ح ـَ د دُ ث) مص سخن گفتن - (عل)

**تحدّی** ع - (ت ـَ ح ـَ د دّ ی) - مص - معارضه کردن و پیش خواندن خصم را و غلبه جستن بر او. (عل)
متحدّی - (فل) تحدّی کننده - (عل) -

**تحدیب** ع - (ت ـَ ح د یْ ب) - مص - قوسی ساختن پشت چیزی - (عل)
محدّب - (فل) - چیز بر آمده قوسی - (عا)

**تحدید** ع - (ت ـَ ح د یْ د) - مص - تیز کردن و حد چیزی را معین کردن - (عا) - مثال -
دولت ایران ادارۀ تحدید تریاک را قایم کرد تا بتدریج استعمال تریاک موقوف شود -

**تحذیر** ع - (ت ـَ ح ذ یْ ر) - مص - ترسانیدن - (عل) -

**تحرّز** ع - (ت ـَ ح ـَ ر رّ ز) - مص احتراز و پرهیز کردن و پرهیز - (عل) -

**تحرّک** ع - (ت ـَ ح ـَ ر رّ ک) - مص - جنبیدن و حرکت کردن - (عل) -
متحرّک - (فل) - جنبنده و حرکت کننده - (عا)

**تحرّی** ع - (ت ـَ ح ـَ ر رّ ی) - مص - قصد کردن و چیز شایسته و صواب جستن - (عل)

**تحرمز** ع - (ت ـَ ح ـَ ر م ـَ ز) - مص - (۱) ذکاوت داشتن و زیرک بودن - (عل).
(۲) حرامزاده و مکار بودن (نث و شع) - جهانگشای چنگیزی - در این صورت مصدر جعلی است از لفظ حرامزاده -

**تحریر** ع - (ت ـَ ح ر یْ ر) - مص - (۱) آزاد کردن بنده و کنیز - (عل) - (۲) -
پاکیزه گفتن و خوش نوشتن - (عل) - (۳) نوشتن و کتابت کردن - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (عا) مثال - در تحریر این کتاب خیلی زحمت کشیدم (۴) -
خطوطی که نقاش دور تصویر میکشد - (شع) سالک یزدی - مانی از شرم رخت تصویر نتواند کشید - ور کشد همچون خطت تحریر نتواند کشید (عا) (۵) پیچیدن صدای آوازه خوان که از اصول موسیقی است مثال - تحریرهای فلان در خواندن غزل بانمک است - معانی سوم و چهارم و پنجم مستحدث فارسی است
محرّر (م ـُ ح ـَ ر رِ ر) فل - (۱) آزاد کننده - (عل) - (۲) پاکیزه گوینده و خوشنویس - (عل) (۳) نویسنده - (عل)

(ِ) کسره و همزه مکسوره (ـَ) آ - (ـُ) واو اعرابی - (یْ) یاء اعرابی -

**محرَّر** - (م ح ر ر) - (مل) - (۱) آزاد شده - (عل) - (۲) خوش گفته و خوش نوشته (عل) (۳) نوشته شده - (عا) -

**تحریص** ع - (ت ح ر ی ص) - مص - به حرص و آز انداختن - (عل)

**تحریض** ع - (ت ح ر ی ض) - مص - گرم کردن و به شوق انداختن کسی را برای چیزی - (عا) - مثال - فلان مرا تحریض و ترغیب به درس خواندن میکند -

**تحریف** ع - (ت ح ر ی ف) - مص - (۱) تغییر هر چیز عموماً و تغییر کتاب خصوصاً (عا) مثال - به اعتقاد مسلمانان توریت و انجیل تحریف شده است - (۲) کج تراشیدن سر قلم (عل)

**محرِّف** (م ح ر ر ف) (فل) تحریف کننده بهر دو معنی (عا)

**محرَّف** (م ح ر ر ف) (مل) تحریف شده بهر دو معنی - (عا)

**تحریک** ع - (ت ح ر ی ک) - مص - (۱) جنبانیدن و به حرکت آوردن - (عا) - مثال - تحریک برگ درخت از باد است (۲) اغوا کردن و ترغیب دادن کسی به ضد دیگری - (عا) مثال - فلان مردم را به ضد من تحریک میکند -

**تحریم** ع - (ت ح ر ی م) - مص - حرام کردن و ناجایز قرار دادن - (عل) -

**محرِّم** - (م ح ر ر م) (فل) حرام کننده - (عل) -

**محرَّم** - (م ح ر ر م) - سم - (۱) نام ماه اول از سال قمری عربی - (عا) - (۲) حرام شده و ناجایز - (عل) -

**تحریمه** - (ت ح ر ی م ه) - الله اکبر اول نماز بعد از نیت که نام دیگرش تکبیرة الاحرام است (عل)

**تحسّر** ع - (ت ح س س ر) - مص - افسوس و حسرت خوردن - (عل) -

**متحسّر** (فل) افسوس خورنده - (عل)

**تحسین** ع - (ت ح س ی ن) - مص - نیکو شمردن و تعریف کردن - (عا) - مثال - در مجلس نطق فلان مستمعین خیلی تحسین کردند - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود

**تحصّن** ع - (ت ح ص ص ن) - مص - خود را در حصار گرفتن - (عا) - مثال - چون لشکر فلان عدو نیا دشمن را دید در قلعه فلان تحصن اختیار کرد -

**متحصّن** (فل) در حصار گرفته - (عا) -

**تحصیل** ع - (ت ح ص ی ل) - مص - ستاندن و پیدا کردن و جمع نمودن - (عا) - مثال

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نف) زبان نثری (شع) زبان شعری (نک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -

**تحصیلدار** - (ت ح ص ی ل د ا ر) - سم - نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده -

**تحصیل کرده** - (ک ـ ر د ہ) سم شخص عالم و باقاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده است

**محصل** - (م ذ ح ـ ص ص ع ل) - (فل) - (۱) ستاننده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -

(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -

(۳) یک مامور دولتی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هر چه میخواست با مردم میکرد -

**تحصین** - ع - (ت ـ ح ص ی ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -

**تحف** - ع - (ت ذ ح ـ ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بینید) - (عا)

**تحفظ** - ع - (ت ـ ح ـ ف ذ ظ) - مص - یاد گرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)

**تحفه** - ع - (ت ذ ح ف ہ) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) - مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر امروز برای فلان تحفه بردم

(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هر چیز خودش را تحفه خیال میکند -

برگ سبز است تحفهٔ درویش - چکند بینوا همین دارد" مثل است

**تحقق** - ع - (ت ـ ح ـ ق ق ذ ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -

**متحقق** - (فل) چیز یقینی - (عا)

**تحقیر** - ع - (ت ـ ح ق ی ر) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -

**محقر** - (مل) کوچک و ذلیل شده - (عا)

**تحقیق** - ع - (ت ـ ح ق ی ق) - مص - (۱) - به کنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ در آمد -

(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -

**محقق** - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) (۲) عالم متبحر در علمی (عل) -

**محقق** - (مل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا)

**تحکم** ع- (ت - ح - ک ک د م) - مص - حکومت نمودن برکسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان ہمیشہ برمن تحکم میکند وکسی از او نمی پرسد تو چکارہ ای۔

**تحکیم** ع- (ت - ح ک ی م) - مص - حَکَم قرار دادن کسی را در میان دو خصم - (عل)۔

**تحلیف** ع- (ت - ح ل ی ف) - مص - سوگند دادن (عل)

**تحلیل** ع- (ت - ح ل ی ل) - مص - (۱) حلال گردانیدن - (عل) (۲) ہضم شدن و تبدیل بہ خون شدن غذا - (عا) - مثال - آب خوردن غذا را زود تحلیل میبرد۔

**مُحلِّل** - (فل) - (۱) حلال کنندہ - (عل)۔ (۲) کسی کہ زن سہ طلاقہ را نکاح میکند تا بعد از طلاق او برای شوہر اول حلال باشد - (عا)۔ (۳) چیزی کہ غذا را ہضم میکند - (عا)۔

**مُحلَّل** - (مل) - (۱) حلال شدہ - (عل)۔ (۲) ہضم شدہ - (عل)۔

**تحمّل** ع- (ت - ح - م م د ل) - مص - رنج و مشقت و آزار را بخود برداشتن - (عا) - مثال - فلان ہر بدی بمن کرد تحمّل کردم۔ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔

**تحمید** ع- (ت - ح م ی د) - مص - نیک ستودن وپی درپی ستودن - (عل)

**تحمیق** ع- (ت - ح م ی ق) - مص - احمق خواندن - (عل)۔

**تحمیل** ع- (ت - ح م ی ل) - مص - چیزی را بر دیگری حمل کردن وکسی را وا داشتن بر چیزی - (عا) - مثال - فلان حاکم بر اہل شہر ہر روز تحمیلی میکند - تحمیلات و تحمیلہا - جمع لفظ مذکور است۔

**تحنیط** ع- (ت - ح ن ی ط) مص - حنوط کردن مردہ را یا چیز خوشبو معطر کردن - (عل)

**تحوّل** - ع- (ت - ح - و و د ل) - مص - منتقل شدن و برگشتن از جائی بجائی - (عل)

**تحویل** ع- (ت - ح و ی ل) - مص - (۱) برگشتن و برگردانیدن - (عل)۔ (۲) تسلیم کردن چیزی بہ کسی - (عا) مثال - امروز پول مالیات را تحویل خزانہ دار دادم - با لفظ دادن استعمال میشود۔ (۳) در علم ہیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی بہ اول برج دیگر و تحویل قمر را انتقال گویند - (عل)

**مُحوِّل** - (فل) برگردانندہ - (عل)

**مُحوَّل** - (مل) (۱) برگردانیدہ - (عل) (۲) رجوع شدہ - (عا) مثال - این کار محول

(ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ - (ــُـ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

تحصیل علم بهتر از تحصیل مال است -

**تحصیلدار** - (ت ح ص ی ل د ا ر) - سم - نوکر مخصوص ادارهٔ مالیه که مالیات وصول میکند - (عا) - این لفظ جدید الاستعمال است و در زمان مشروطهٔ ایران پیدا شده -

**تحصیل کرده** - (ک ر د ه) سم شخص عالم و باقاعده درس خوانده - (عا) مثال فلان آدم تحصیل کرده است

**محصل** - (م ح ص ص ل) - (فل) - (۱) ستاننده و پیدا کننده و جمع کننده - (عل) -
(۲) طالب العلم و شاگرد مدرسه - (عا) - مثال - فرزند من یکی از محصلین فلان مدرسه است -
(۳) یک مامور دولتی که برای احضار کسی یا وصول مالیات میرود - (عا) - مثال - در زمان استبداد یک محصل حاکم هر چه میخواست با مردم میکرد -

**تحصین** ع - (ت ح ص ی ن) - مص - مستحکم کردن و باره ساختن برای شهر - (عل) -

**تحف** ع - (ت ح ف) - مص - جمع لفظ تحفه است - (به بینید) (عا)

**تحفظ** ع - (ت ح ف ظ) - مص - یادگرفتن و خود را نگه داشتن - (عل)

**تحفه** ع - (ت ح ف ه) - مص - ارمغان و پیشکش و چیزی بطور لطف بکسی دادن (عا) - مثال - فلان از سفر برای من چند تحفه آورده - مثال دیگر - امروز برای فلان تحفه بردم
(۲) عجیب و طرفه - (عا) - مثال - فلان هر چیز خودش را تحفه خیال میکند -
"برگ سبز است تحفهٔ درویش - چکند بینوا همین دارد" مثل است

**تحقق** ع - (ت ح ق ق) - مص - ثابت بودن و یقین کردن چیزی - (عل) -
**متحقق** - (فل) چیز یقینی - (عا)

**تحقیر** ع - (ت ح ق ی ر) - مص - ذلیل کردن - (عا) - مثال - فلان امروز در مجلس مرا تحقیر کرد -
**محقر** - (مل) کوچک و ذلیل شده - (عا)

**تحقیق** ع - (ت ح ق ی ق) - مص - (۱) - بکنه مطلب رسیدن و واقع چیزی را بدست آوردن - (عا) - مثال - خبری که شنیده بودم بعد از تحقیق دروغ درآمد -
(۲) نزد اهل علم اثبات مطلب بدلیل مقابل تدقیق که اثبات دلیل بدلیل است - (عل) -
**محقق** - (فل) - (۱) تحقیق کننده - (عل) (۲) عالم متبحر در علمی (عل) -
**محقق** - (مل) - تحقیق شده و معین و واضح - (عا)

(ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر

**تحکم** ع- (ت ـ ح ـ ک ک ۃ م)- مص- حکومت نمودن بر کسی و عموماً در حکومت بیجا استعمال میشود- (عا)- مثال- فلان ہمیشہ بر من تحکم میکند و کسی از او نمی پرسد تو چکارہ ای-

**تحکیم** ع- (ت ـ ح ک ی م)- مص- حکم قرار دادن کسی را در میان دو خصم- (عل)-

**تحلیف** ع- (ت ـ ح ل ی ف)- مص- سوگند دادن (عل)

**تحلیل** ع- (ت ـ ح ل ی ل)- مص- (۱) حلال گردانیدن- (عل) (۲) ہضم شدن و تبدیل بہ خون شدن غذا- (عا)- مثال- آب خوردن غذا را زود تحلیل میبرد-

**محلِّل**- (فل)- (۱) حلال کنندہ- (عل)- (۲) کسی کہ زن سہ طلاقہ را نکاح میکند تا بعد از طلاق او برای شوہر اول حلال باشد- (عا)- (۳) چیزی کہ غذا را ہضم میکند- (عا)-

**محلَّل**- (مل)- (۱) حلال شدہ- (عل)- (۲) ہضم شدہ- (عل)-

**تحمّل** ع- (ت ـ ح ـ م م ۃ ل)- مص- رنج و مشقت و آزار را بخود بر داشتن- (عا)- مثال- فلان ہر بدی بمن کرد تحمل کردم- با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود

**تحمید** ع- (ت ـ ح م ی د)- مص- نیک ستودن وپی در پی ستودن- (عل)

**تحمیق** ع- (ت ـ ح م ی ق)- مص- احمق خواندن- (عل)-

**تحمیل** ع- (ت ـ ح م ی ل)- مص- چیزی را بر دیگری حمل کردن و کسی را وا داشتن بر چیزی- (عا)- مثال- فلان حاکم بہ اہل شہر ہر روز تحمیلی میکند- تحمیلات و تحمیلہا- جمع لفظ مذکور است-

**تحنیط** ع- (ت ـ ح ن ی ط) مص- حنوط کردن مردہ را با چیز خوشبو معطر کردن- (عل)

**تحوّل** ع- (ت ـ ح ـ و و ۃ ل)- مص- منتقل شدن و برگشتن از جائی بجائی- (عل)

**تحویل** ع- (ت ـ ح و ی ل)- مص- (۱) برگشتن و برگردانیدن- (عل)- (۲) تسلیم کردن چیزی بہ کسی- (عا) مثال- امروز پول مالیات را تحویل خزانہ دار دادم- با لفظ دادن استعمال میشود- (۳) در علم ہیئت منتقل شدن کوکبی از آخر برجی بہ اول برج دیگر و تحویل قمر را انتقال گویند- (عل)

**محوِّل**- (فل) برگردانندہ- (عل)

**محوَّل**- (مل) (۱) برگردانیدہ- (عل) (۲) رجوع شدہ- (عا) مثال- این کار محول

(مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ- (ۃ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

بہ من است۔ جمع تحویل تحاویل است۔

**تحویلدار**۔ (د ـ ر)۔ سم۔ کسیکہ پول یا غلہ یا غیر آنہا بہ او تسلیم میشود۔ (عا) مثال۔ وہ من بہ تحویلدار دہ کہ تمام غلہ حصّہ مرا رعایا بہ او تحویل میدہند۔

**تحویل سال**۔ (س ـ ل)۔ سم۔ نو شدن سال و منتقل شدن آفتاب از حوت بہ برج حمل۔ (عا)

**تحیّة** ع۔ (ت ـ ح ی ی ـ)۔ سم۔ سلام و درود۔ (عل)

**تحیر** ع۔ (ت ـ ح ـ ی ی ط ر)۔ مص۔ سرگشتہ شدن۔ (عا)۔ مثال۔ تحیر من حدی ندارد۔ متحیر (فل)، افسوس خورندہ (عل)۔

**تحیز** ع۔ (ت ـ ح ـ ی ی ط ز)۔ مص۔ حیز و جا گرفتن۔ (عل)۔

**تخ** فا۔ (ت ـ خ)۔ سم۔ کنجد روغن کشیدہ۔ (ط)۔

**تخاذل** ع۔ (ت ـ خ ـ ذ ط ل)۔ مص۔ ترک کردن و مخذول کردن ہمدیگر۔ (عل)

**تخاصم** ع۔ (ت ـ خ ـ ص ط م)۔ مص۔ با یکدیگر خصومت و دشمنی کردن۔ (عل)

**تخاقوی ئیل** تر۔ (ت ـ خ ـ ق و ی ی ل)۔ سم۔ سال مرغ کہ سال یازدہم از دورۂ دوازدہ سالہ ترکی است۔ (عا)۔ برای توضیح۔ (ایت ئیل را ببینید)۔

این لفظ کہ قرنہا سر زبان ایرانیہا بودہ حالا تاریخی شدہ

**تخالف** ع۔ (ت ـ خ ـ ل ط ف)۔ مص۔ با یکدیگر مخالفت کردن و خلاف کردن۔ (عل)۔

**تخت** فا۔ (ت ـ خ ت)۔ سم۔ (۱) نشیمن چہار پایہ از چوب یا سنگ یا فلز کہ پادشاہان در اوقات مخصوص بر آن نشینند۔ (عا)۔ مثال۔ شاہ روز عید نوروز بر تخت مرمر بسلام می نشیند۔ "چو آہنگ رفتن کند جان پاک * چہ بر تخت مردن چہ بر روی خاک" مثل است۔ (۲) جای خواب از چوب یا فلز یا غیر آنہا کہ عموماً بشکل مستطیل و گاہی مربع و دارای چہار پایہ است۔ (عا)۔ مثال۔ اہل ہند عموماً بر تخت میخوابند۔ (۳)۔ ہموار و پہن و مسطح۔ (عا)۔ مثال۔ در راہ بہ زمین تختی رسیدیم۔ ایضاً۔ بفلان گفتم تخت بخواب۔ کیف دماغ از شاہ را مجازاً تخت شدن دماغ یا تخت شدن تریاک و غیرہ میگفتند۔ (شع) "تا تیر چو تخت نیست دماغت سخن مگو ناثیر کہ شاہ بیت بلند تو باب اورنگ است۔ ایضاً۔ اشعل ایما۔ از محتسب ندارم مانند بنگشان باک۔ داریم پادشاہی چون تخت گشت تریاک۔ (۴) چرم یا پارچہ کلفتی کہ حصہ زیری کفش یا گیوہ است۔ (عا)۔ مثال۔ تخت کفش ہا عموماً از چرم گاو میش است۔ لفظ تخت در عربی ہم ہست بمعنی صندوق لباس و ممکن است توارد لسانین باشد یا فارسی و عربی ہر دو از زبان آشوری گرفتہ باشند مثل نشیدہ

(ی) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (س) آ۔ (ی) واو اعرابی (ع م) یاء اعرابی۔

دسبت که هردو از شباهت سریانی است یا شباهت از شنبه گرفته شده ایران قدیم و آشور در تمدن و زبان از هم متاثر شده بودند از زبان آشوری (سامی) الفاظ بسیاری مفرس شده یا از فارسی در آشوری رفته -

**تخت اردشیر** - (مـ ر د ء ش ی ر) - سم - نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری - بر سید عندلیب زند بند شهریار - بر سر و زند وا فن زند تخت اردشیر -

**تخت بند** - (ب ـ ن د) - سم - کنده و بندی بوده از چوب یا فلز که پای مقصر را در آن می بستند (نث و شع) " درمیان غرور یا تخت بندم کرده ای ؛ باز میگوئی که دامن تر مکن هشیار باش " مثل است -

لفظ تخت بند در این شعر تخته بند هم گفته میشود لیکن اصح همان تخت بند است که در کتاب ترجمه تاریخ یمینی مکرر ذکر شده

**تخت جمشید** - (ج ـ م ش ی د) - عم - خرابهٔ قصوری است که خشایارشای کیانی بامر پدرش دارای اعظم - (۵۲۱ - ۴۸۶ ق م) - ساخت و اسکندر مقدونی در سال ۳۳۰ ق م آن را سوزاند بر دیوارهای سنگی آن خرابه تصویر و کتیبه های تاریخی بسیار است که تمدن آن عصر ایران را نشان میدهد - خرابهٔ مذکور بر کنار مرودشت فارس واقع است که استخر قدیم بوده - (عا) - نام قدیم موضع مذکور نزد یونانیها و رومیهای قدیم شهر پارسه ( Perse Polis ) بوده و در کتیبهای خط میخی هم پارسه ( [خط میخی] ) بوده که بعد در پهلوی پارس شده است و تاکنون در السنهٔ اروپائی همان نام پارسه باقی است اما ایرانیان حال تخت جمشید میگویند و حال آنکه جمشید پادشاه افسانه ای بوده گویا این لفظ بعد از اسلام بر آن محل اطلاق شده و یقیناً ایرانیان عصر ساسانی میدانستند که آنجا قصر داراست نه تخت جمشید و گویا بعد از اسلام عمداً نام تخت جمشید از دانایان اسلام به آن داده شد تا از دست بد جاهلان متعصب محفوظ بماند چون به تدبیر دانایان جمشید تاویل به سلیمان نبی شد و یک نام فارس ملک سلیمان ع و تخت جمشید تخت و قصر سلیمان ع گردید از دست جهال که یقیناً در غیر آن صورت تمام آثار را منهدم میکردند و سنگهایش را برای خانهای دهاتی خود میبردند محفوظ ماند اما از دست اروپائیان جدید خیلی صدمه دید - همان تدبیر را برای مقبرهٔ کوروش هم کردند که نام آن را مشهد مادر سلیمان گذاشتند و تا حال محفوظ مانده و زیارت گاه دهاتیهای ولایات اطراف آنجاست چون نام شهر مذکور پارس بوده نام تمام آن ولایت تاکنون پارس و فارس است که عموماً نام ولایت همان نام شهر معظم آن است مثل اصفهان و ری و کرمان و هر جا که نام ولایت غیر از نام شهر معظم آن است برای این است که شهر معظم آن خراب شده و جای آن شهری دیگر بنام دیگر آباد گشته پس شهر پارس در مرودشت حالیه بوده که در گوشهٔ آن تخت جمشید است و نام استخر بعد به آن داده شده -

**تخت حاسب یا حساب** - (ح ـ س ء ب) تخته ای که محاسبان قدیم بر آن خاک ریخته یا میلی

بر آن مسودهٔ حسابها را مینوشتند (شع)، خاقانی - مصرع - ز خاک پای مردم کن چو تخت حاسبان تاجت

**تخت وار** - (د - س - ر) - سم - (۱) پارچهٔ سیاه و سفید - (شع) - (۲) پارچه ایکه روی تخت انداخته میشود - (شع) در قاموس دخدار معرب تخته دار بمعنی پارچهٔ سیاه و سفید نوشته شده -

**تخت خوابیدن** - بر پشت خوابیدن - (عا) -

**تخت روان** - (ر - و - ن) - سم - صندوق مستطیل مرتفعی است که بر پهلوی آن دری است برای داخل شدن آدم و بر چهار گوشه پائین آن چوب کوبیده است برای حمل و نقل آن - (عا) - سابق در ایران اشخاص محترم در تخت روان سفر میکردند که بر چهار پا (قاطر یا اسپ و یا شتر) بسته میشد اما در هند تخت روان چهار دسته داشته بلکه دو دسته داشتند و حمالها آن را می بردند -

**تخت طاقدیس** - (ط - ق د ی س) - سم - (۱) - نام تخت خسرو پرویز است - (شع) - (۲) نام نوائی است از نواهای باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز (شع) نظامی - چو تخت طاقدیسی ساز کردی - بهشت از طاقها آواز کردی - لفظ طاق عربی است بمعنی رف و دیس بمعنی مانند است شاید در معنی اول) تخت مذکور شبیه به رف بوده و معنی دوم مجاز از معنی اول است بمناسبت سروده شدن نوای مذکور پیش تخت مذکور لیکن معلوم نیست چرا یک جزء نام تخت پادشاه ایران قدیم عربی بوده و شاید طاقدیس معرب از یک لفظ فارسی است که گم شده -

**تخت طاووس** - (ط - و و س) - عم - تخت - سلطنتی است در تهران که بر پشت آن شکل طاووس جواهر نشان است - تخت مذکور را فتحعلی شاه قاجار جلوس (۱۲۱۲ هـ) انداخته تخت طاووس شاه جهان شاهنشاه هند جلوس ۱۰۳۷ هجری) که نادر شاه در سال (۱۱۵۱ هـ) بغنیمت گرفته بوده ساخت - تخت طاووس شاهجهانی را نادر شاه شکسته بود و جواهرش را بایران برده و در تخت فتحعلی شاهی بعضی از جواهر شاهجهانی هم هست

**تخت کش** - (ک - ش) - سم - کسیکه تخت برای گیوه از پارچهای کهنه میسازد - (عا) -

**به تخت نشستن** - پادشاه شدن - (عا) -

**پوست تخت** - (پ و س ت) - سم - پاره پوستی که درویشان گاهی آن را بطور لباس پوشند و گاهی بر زمین انداخته فرش خود سازند که نام دیگرش تخته پوست است - (عا) - گویا لفظ مذکور مخفف پوست تخته است

**تخته** - فا - (ت - خ ت ه) - سم - (۱) چوبی که دو طرف بالا و زیرش پهن باشد - (عا) - مثال - در ها را از تخته میسازند - مجازاً هر چیز مسطح را تخته گویند مثل تخته سنگ و تخته یخ و تخته لباس - "خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب بهم می اندازد" مثل است - (۲) در اصطلاح باغبانان ...

زارعان قطعه‌ای از زمین زراعت که شامل چند کرزه باشد۔ (عا)۔

**تخته بند**۔ (ب ـ ن د)۔ سم (۱) بستن استخوان شکسته یا در رفته است با تخته تا حرکت نکند و درست شود (عا)، با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود۔ (۲) بستن دکان با تخته با چه عموماً دکانها بجای در با تختها بسته میشود و بیشتر تخته کردن گویند۔ (عا)۔ (۳) تخته بند۔ (به ببینید)۔ (نث و شع)

"درمیان قعر دریا تخته بندم کرده‌ای ؛ باز میگوئی که دامن تر مکن هشیار باش" مثل است۔

**تخته پوست**۔ (پ و س ت)۔ سم۔ پارهٔ پوست گوسفند یا حیوان دیگر که درویش دارند۔ (عا)

**تخته پهن**۔ (پ ۴ ھ ٤ ن)۔ سم۔ طبقه از پهن خشکیده که در زمستان زیر پای اسب و الاغ و امثال آنها پهن کنند۔ (عا)۔

**تخته شلنگ**۔ سم۔ هفت هشت تخته ایکه ورزش کاران در زورخانه بدیوار قایم کرده و بر آن زنگها بسته بطور مخصوص بر آنها شلنگ میزوند (بطور مخصوص راه میرفتند) اکنون در تکلم شلنگ تخته زدن برای آدم بیکار ول گرد استعمال میشود (شع) میرنجات۔ ول دگر گرم تپیدن شده در سینهٔ تنگ ؛ میزند آن بت طناز گر تخته شلنگ۔

**تخته قاپو و تخته قاپی کردن**۔ سم۔ ایلات صحرانشین را در شهر یا ده مسکن دادن۔ (عا)۔ قاپو و قاپی در ترکی بمعنی در است و معنی تخته قاپی کردن در خانه مسکن دادن است که در ش چوبی است مقابل چادر که در چوبی ندارد۔

**تخته کردن دکان**۔ بستن دکان۔ (عا)۔

**تخته کلاه**۔ (ک ۃ ل ـ ھ)۔ سم۔ قسمی از کلاه بلند ساخته از تخته یا کاغذ بوده که بر آن زنگولها آویخته به سر مقصر میگذاشتند و او را در شهر برای رسوا شدن میگردانند۔ (عا)۔ مثال۔ رسم تخته کلاه کردن اکنون متروک است با لفظ کردن۔ (تخته کلاه کردن) استعمال میشود۔

**تخته مشق**۔ (م ـ ش ق)۔ سم تخته‌ای از چوب یا فلز که اطفال در مکتب بر آن مشق میکنند۔ (عا)

**تخته مشق ساختن یا کردن**۔ چیزی را آلت آموختن خود گردانیدن۔ (عا)۔

**تخته نرد**۔ تخته ایکه بر روی آن نرد بازی کنند۔ (عا)۔

**در و تخته کردن**۔ بستن دکان چه در دکان عموماً در و تخته هر دو هست۔ (عا)۔

**تجحم**

فا۔ (ت ـ خ ـ ج ج م)۔ سم۔ حریص و خداوند شره۔ (شع) خاقانی۔

نامم همای دولت و شهباز حضرت است ؛ نه کرکس فرخج و نه زاغ تجحم است۔ ایضاً

پیش دلشان سپهر و انجم ؛ این بوده و سخ و آن تخم ـ جهانگیری این لفظ را بدون تشدید ضبط کرده است

**تخدیر** ع ـ (ت ـ خ د ی ر) مص (۱) ـ در پرده نشاندن زن ـ (عل). (۲) کرخت کردن و خوابانیدن عضو ـ (عل) ـ

مخدِّر ـ (فل) دوائیکه بدن را کرخت و خواب کند ـ (عا)

مخدَّره ـ (مل) زنیکه در پرده است ـ (عا) ـ

**تخرّق** ع ـ (ت ـ خ ـ ر ر ق) ـ مص ـ وسعت در سخاوت ـ (عل)

**تخریب** ع ـ (ت ـ خ ر ی ب) ـ مص ـ ویران و خراب کردن ـ (عا)

**تخس** فا ـ (ت خ س) ـ سم ـ بچه شرور و شیطان ـ (زنک اصفهان)

**تخش** فا ـ (ت ـ خ ش) ـ سم ـ (۱) ـ صدر و بالا چه تخشیدن بمعنی بر صدر نشستن است ـ (شع) (۲) قسمی از کمان بوده که تیرهای بسیار کوچک داشته ـ (شع) ، هاتفی ـ ز هر سو دواندند پرنده رخش ؛ پرانسان که تیر از کمان های تخش ـ ایضاً ظهوری ـ بعطری که عطار گیسو دهد ؛ به تیری که از تخش ابرو جهد
این لفظ در اوستا تخش (ت ـ خ ش) است ـ

**تخشا** تخشا ـ (ت ـ خ ش ـ) ـ سم ـ بالا رونده و سعی کننده (شع) ـ

**تخشیدن** فا ـ (ت ـ خ ش ی د ـ ن) ـ مص ـ بر صدر نشستن و زور آوردن به بالا ـ (شع)

**تخشین** ع ـ (ت ـ خ ش ی ن) مص ـ خشن و درشت گردانیدن ـ (عل) ـ

**تخصص** ع ـ (ت ـ خ ـ ص ص) ـ مص ـ (۱) مخصوص شدن ـ (عل) (۲) مهارت تام در یک علم یا صنعت ـ (عا) ـ مثال ـ فلان در مهندسی تخصص دارد ـ این معنی بعد از مشروطه شدن سلطنت ایران (سنه ۱۳۲۴ ه) پیدا شده ـ

متخصص ـ (فل) ـ (۱) مخصوص و منحصر به کسی یا چیزی (عل) (۲) با مهارت تام در علمی یا صنعتی ـ (عا) ـ

**تخصیص** ع ـ (ت ـ خ ص ی ص) مص مخصوص کردن و منحصر به فردی داشتن ـ (عا) مثال این کار تخصیص به من دارد ـ

**تخطئه** ع ـ (ت ـ خ ط ء) مص خطا بکسی گرفتن و منسوب به خطا کردن ـ (عا) مثال ـ فلان همیشه مرا تخطئه میکند ـ

**تخطی** ع ـ (ت ـ خ ـ ط ی) مص درگذشتن و تجاوز کردن ـ (عا) مثال ـ نوکر من هیچ دقت از حرف من تخطی نمیکند

**تخطیط** ع ـ (ت ـ خ ط ی ط) ـ مص ـ خط کشیدن و حدود چیزی را معین کردن ـ (عل) ـ

**تخفیف** ع ـ (ت ـ خ ف ی ف) مص ـ (۱) سبک کردن و شدن و کم کردن و شدن ـ (عا) ـ مثال ـ مرض فلان تخفیف دارد ـ (۲) در علم صرف و نحو تشدید ندادن به حرف ـ (عل) ـ

(و) واو اعرابی ـ (ی) یا اعرابی ـ

**مخفف** - (عل)، سبک و تخفیف یافته - (عا) مثال. اینجا مجلس دوستان است لباستان را کنید و مخفف بشوید -

**تخفیفه**

تخفیفه - (ت - خ ف ی ف ه) اسم - دستار کوچکی که در هنگام خواب و خلوت بسر می پیچیدند - (شع) تاثیر - اگر خفت ملی آرد بستر ترک ادب کردن - چرا بسر نهد تخفیفه هر کس بی تکلف شد -

**تخلخل**

ع - (ت - خ - ل خ ل) مص - (۱) جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف - (عل) -

(۲) نزد حکما زیاد شدن حجم جسم بدون منضم شدن جسم دیگر به آن - (عل)

**تخلص**

ع - (ت - خ - ل ل ص) مص - (۱) رهیدن - (عل) - (۲) گریز زدن شاعر در شعر خود از تشبیب و تمهید به مدح ممدوح - (عل) - (۳) نامی که شاعر برای خود معین کند و در اشعار خود برایهان اسم خواند - (عا) مثال. فردوسی تخلص حکیم ابوالقاسم توسی است -

**متخلص** - (فل)، صاحب تخلص - (بمعنی سوم) - (عا) -

**حسن تخلص** - گریز خوب زدن شاعر و گوینده است (بمعنی دوم) - (عل)

**تخلف**

ع - (ت - خ - ل ل ف) مص، پس گذاشتن و به عهده عمل نکردن - (عا) مثال - فلان با او وعده داد ولی تخلف کرد -

**متخلف** - (فل)، تخلف کننده - (عل) -

**تخلق**

ع - (ت - خ - ل ل ق) مص - به تکلف خلقی را گرفتن - (عل)

**متخلق** - (فل) (۱) کسیکه به تکلف خلقی را گرفته (عل) (۲) خلق یافته و خوگر - (عل) - این معنی مخصوص فارسی است -

**تخلی**

ع - (ت - خ - ل ل ی) مص - خالی شدن و فارغ شدن - (عل) -

**تخله**

فا - (ت - خ ل ه) اسم - (۱) نعلین و کفش - (شع) شمس فخری - ایا شاهی که هر سائل که آید - به درگاه تو بی دستار و تخله - (۲) عصا و چوب دستی - (شع) منجیک - اندر فضائل تو قلم گوئی - چون تخله کلیم پیمبر شد (۳) ریزه و خرده هر چیز - (شع) جهانگیری -

**تخلید**

ع - (ت - خ ل ی د) مص - جاویدان کردن - (عل) -

**تخلیص**

ع - (ت - خ ل ی ص) مص - خالص کردن و خلاص نمودن - (عل)

**تخلیط**

ع - (ت - خ ل ی ط) مص - (۱) آمیخته کردن - (عل) (۲) فساد کردن در کاری (عا) مثال - فلان همیشه در کار من تخلیط میکند -

**تخلیه**

ع - (ت - خ ل ی ه) مص - (۱) رها کردن و خالی کردن - (عا) مثال - فلان برای تخلیه بهمال رفته است (۲) خلوت کردن با کسی برای گفتگوی محرمانه - (عا) مثال - پادشاه این ماه هر روز با رئیس الوزرا تخلیه میکند

**تخم**

فا - (ت خ م) اسم - (۱) دانه که کاشته میشود - (عا) مثال - امسال رعایای ما زود تخم کاشتند - (۲) بیضه طیور و حشرات مثل تخم مرغ و تخم اردک و تخم گنجشک و تخم مور و امثال آن ها - (عا) - مثال -

تخم مرغ غذای مقوی است۔ (۳) اصل ونسب ونژاد (عا) مثال۔ تخم فلان بد است۔ (۴) خایۂ انسان وحیوان۔ (عا)
مثال۔ ہر مردی دو تخم دارد۔ این لفظ در اوستا تُوخمن (Taokhman) و در پہلوی تخم ([illegible]) و در
سنسکرت توکمن ([illegible]) است۔ امثال۔ (۱) "تخم دزد شتر دزد میشود" (۲) "زکوٰۃ یک تخم مرغ یک
پنبہ دانہ است"۔ (۳) "زمین شورہ سنبل برنیارد + در او تخم عمل ضایع مگردان"

**تخم حرام**۔ (ح ۔ ر ۔ م) اسم۔ (۱) شخص زنا زادہ۔ (عا)۔ (۲) کسیکہ پدرش پول حرام
خوردہ نطفۂ او را بخته باشد کہ نامِ دیگرش حرام لقمہ است۔

**تخم کردن**۔ (ت ذ خ م ک ۔ ر د ۔ ن) تخم دادن حیوان یا نبات۔ (عا)۔

**تخم نیمرو**۔ (ت ذ خ م ن ی م ر و) اسم۔ تخم مرغ نیم برشتہ۔ (عا)۔

**تخمیابہ**۔ (ت ذ خ م ی ا ۔ ب ہ) اسم۔ چوب باریکہ برای تخم کاشتن نگاہ میدارند۔ (نث)۔
مہذب الاسما در ذیل لفظ زد

**تخمہ** با فتح اول۔ تابع مہمل آخم است کہ چیز چیز نفرت آور باشد (تک)۔ مثال۔ فلان با ما اخم وتخم میکند۔
فا۔ (ت ذ خ م ہ) اسم۔ (۱) نژاد واصل۔ (شع)۔ (۲) مرضی است طیور را کہ غدہ ای بشکل تخم مرغ بر منقار یا پایشان
پدید آید وبیشتر کبوتران را اتفاق افتد شاید لفظ توخمہ کہ در کلمہ است مبدل ہمین لفظ است۔ (شع)۔ (۳) تخم ہندوانہ
وخربوزہ وکدو وامثال آنہا کہ بو دادہ میخورند۔ (عا) مثال۔ اہل ایران خیلی تخمہ میشکنند تخمہ بمعنی اول وسوم در پہلوی تخمک (Tokhmak) است
با فتح دوم (ت ذ خ ۔ م ۔ ہ)۔ عربی است بمعنی فساد طعام در معدہ کہ نام دیگرش ہیضہ است (عا) مثال۔ دیشب غذا زیاد
خوردم امروز صبح تخمہ شدم۔ در شعر فارسی با سکون خا ہم جایز است۔ این لفظ در عربی با فتح اول ہم صحیح است و در شعر با سکون دوم
(ت ذ خ م ۔ ہ) و (ت ۔ خ م ۔ ہ)۔ استعمال میشود۔

**تخمیر** ع۔ (ت ۔ خ م ی ر) مص۔ سرشتن وخمیر کردن۔ (عل)

**مخمر** (مل)۔ (۱) سرشتہ وخمیر شدہ (عل)۔ (۲) واجب ولازم۔ (عا)۔ مثال من بر خودم مخمر کردم کہ منزل فلان نروم

**تخمیس** ع۔ (ت ۔ خ م ی س) مص۔ پنج کردن وپنج گوشہ قرار دادن۔ (عل)۔

**مخمس** ۔ (مل) دارای پنج و شعری کہ دارای پنج مصرع یا پنج بیت است۔ (عا)۔

**تخمین** ع۔ (ت ۔ خ م ی ن) مص۔ اندازہ گرفتن وگمان وقیاس چیزی را گفتن۔ (عا)۔
مثال از روی تخمین باید خرج عمارت ما ہزار تومان شدہ باشد۔

**تخمیناً**۔ (ت ۔ خ م ی ن ۔ ن) از روی اندازہ وتخمین (عا)

**تخنی** فا۔ (ت ذ خ ن ی) اسم۔ در زبان دلایتی کرکی بمعنی معمار ومہندس۔

**تخوم** ع - (ت ڈ خ ۃ م) - سم - حدود و نشانهای زمین - (عل)

**تخویف** ع - (ت - خ و ی ف) - مص - ترسانیدن و بخوف انداختن - (عل) -

**تخییل** ع - (ت - خ - ی ی ل) - مص - درخیال آوردن - (عا) -

**تخییل** ع - (ت - خ ی ی ل) - مص - کسی را درخیال انداختن - (عل) -

**تد** فا - (ت - د) سم - بافته پارچه (نش) مهذب الاسماء در ذیل لفظ سدی و صیصیه

**تدابیر** ع - (ت - د - ب ی ر) سم - (جمع تدبیر است) تدبیرها و پیش بینی ها - (عا) -

**تداخل** ع - (ت - د - خ ڈ ل) - مص - (۱) بهم درشدن و داخل شدن دو چیز در همدیگر (عل) (عا)
(۲) خوردن غذای دوم قبل از هضم غذای اول بطوری که دو غذا در شکم داخل هم شوند
مثال - تداخل باعث ناخوشی است - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

**تدارک** ع - (ت - د - ر ڈ ک) - سم - مص - (۱) دریافتن چیز رفته - (عل) -
(۲) تهیه و بدل و اسباب چیزی را فراهم کردن - (عا) مثال - فلان دارد تدارک سفر خود را می بیند - مثال - دیگر - فلان در مهمانی با تدارک خوبی دیده بود - با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود

**تدافع** ع - (ت - د - ف ڈ ع) - مص - همدیگر را دور کردن و دفاع از همدیگر - (عل) -

**تدانی** ع - (ت - د - ن ی) - مص - بهمدیگر نزدیک شدن - (عل) -

**تداول** ع - (ت - د - و ڈ ل) - مص - از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن - (عل) -

متداول - (عل) دست بدست گشته و مشهور - (عا)

**تداوی** ع - (ت - د - و ی) - مص - درمان کردن و علاج نمودن - (عل) -

**تدبر** ع - (ت - د - ب ڈ ر) - مص - پایان کار را اندیشیدن - (عل) -

**تدبیج** ع - (ت - د ب ی ج) - مص - در علم بدیع ذکر کردن متکلم است الوان را که مقصود از آنها توریه و کنایه باشد (عل)

**تدبیر** ع - (ت - د ب ی ر) - مص - صلاح اندیشیدن و اساس کاری را نهادن - (عا)

مدبر - (فل) کسیکه تدبیر میکند و صلاح میاندیشد - (عا) «خود کرده را تدبیر نیست» مثل است -

تدبیر منزل - نام قسم دوم از علم اخلاق است که در آن از زندگی یک خانواده بحث میشود - (عل)

**تدخین** ع - (ت - د خ ی ن) - مص - دود کردن و دخان هویدا ساختن - (عل) -

**تدرب** ع - (ت - د - ر ڈ ب) - مص - عادت کردن و مواظب کاری شدن - (عل)

**تدرج** ع - (ت - د - ر ڈ ج) - مص - درجه درجه بسوی چیزی رفتن - (عل) -

(مص) اسم مصدر (طل) طی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَـ) فتحه و همزه مفتوحه - (ڈ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره

**تدرو** فا - (ت ـ د ر ـ و) - سم - تذرو با ذال منقوط را به بینید - (شع) .

**تدریج** ع - (ت ـ د ر ی ج) - مص - پایه پایه چیزی را بسوی چیزی بردن و کاری را جزء بجزء انجام دادن - (عا) . مثال - ایرانیان میخواهند بتدریج ملک خود را درست کنند .

تدریجاً - بتدریج - (عا)

**تدریس** ع - (ت ـ د ر ی س) - مص - درس دادن و علمی یا فنی را بکسی آموختن (عا) . مثال - کار معلم مدرسه تدریس است .

مدرس - (فل) آموزنده و معلم - (عا) . مثال - در مدرسه ما ده مدرس هستند .

**تدقیق** ع - (ت ـ د ق ی ق) - مص - (۱) باریک کردن و نیکو گفتن - (عل) (۲) نکات و حقیقت امری را بیرون آوردن - (عا) . (۳) اثبات دلیل بدلیل مقابل تحقیق که اثبات مطلب بدلیل است - (عل)

مدقق - (فل) کسیکه تدقیق و تحقیق میکند - (عل)

**تدلل** ع - (ت ـ د ل ل) - مص - ناز کردن و گستاخی نمودن - (عل) .

**تدلیس** ع - (ت ـ د ل ی س) - مص - (۱) - پوشیدن عیب متاع برخریدار (عل) . (۲) مکر کردن و خود را مقدس جلوه دادن - (عا) . مثال - از تدلیس آخوندها باید حذر کرد .

مدلس - (م ـ د ل ل ـ س) - (فل) کسیکه تدلیس میکند - (عل) .

**تدمیر** ع - (ت ـ د م ی ر) - مص - هلاک کردن - (عل) .

**تدو** فا - (ت ـ د و) - سم - سوسک قرمز که بیشتر در حمامها پیدا شود - (شع) - جهانگیری .

**تدویر** ع - (ت ـ د و ی ر) - مص - (۱) گرد ساختن چیزی - (عل) . (۲) در علم هیئت قدیم فلک کوچکی که در داخل فلک خارج مرکز است - (عل) (۳) بدور زدن آوردن - (عل)

مدور - (فل) چیز گرد (عا) .

**تدوین** ع - (ت ـ د و ی ن) - مص - جمع کردن مطالب در یک کتاب و تالیف کردن - (عا) .

**تده** فا - (ت ـ د ه) - سم - مخفف تنیده است بمعنی تار بیرون دادن عنکبوت و کرم پیله و غیر آنها (شع) (نزاری) - وسواس بدسگالی تو گشته کفن بر او - چون تار کرم پیله که بر خود زخود تنده

**تدهین** ع - (ت ـ د ه ی ن) - مص - روغن مالیدن و چرب کردن - (عل)

**تدین** ع - (ت ـ د ی ی ن) - مص - دیندار شدن و دین داشتن - (عا) . مثال - تدین برای ترقی تمدن لازم است .

(ت - آ - د ه) دال او اعرابی - (ی ی) یا اعرابی -

**تذاکیر** ع- (ت- ذ- ک ی ر). سم- جمع لفظ تذکیر بمعنی وعظها و پندها- (عل)-

**تذبذب** ع- (ت- ذ- ب ذ ب). مص- (۱) معلق و متحرک بودن- (عل)- (۲) بی تکلیف و در شک بودن- (عا) مثال- پدرم مرا در حال تذبذب گذاشت و رفت نمیدانم چکنم- این معنی ماخوذ از معنی اول است-

**تذرو** فا- (ت- ذ- ر و). مص- مرغیست صحرائی شبیه به خروس و بسیار قشنگ و نامهای دیگرش ترنگ و قرقاول است- (عا)-

**تذشک** فا- (ت- ذ- ش ک). سم- خرده های طلا که از معدن بر آید- (نث) دستور اللغه در معنی تذر-

**تذکار** ع- (ت- ذ ک- ر). سم- حفظ داشتن- یاد داشتن- (عا)-

**تذکار دادن** - بیاد آوردن- (عا) مثال- مطلب خودم را به فلان تذکار دادم-

**تذکره** ع- (ت- ذ ک ر ه). مص- (۱) بیاد آوردن- (عل)- (۲) ذکر چیز مسبوق و معلوم- (عا)- مثال- پریروز در مجلسی تذکره از شما شد- (۳) کتابیکه تاریخ حالات و اشعار شعرا- (عا)- مثال- آتشکده آذر تذکرهٔ خوبی است- (۴) ورقه یا کتابچه ای که دولتی به رعیت خود میدهد تا در ممالک خارجه معرّف او باشد- (عا)- مثال- من در هر سفر خود تذکرهٔ ایرانی داشتم-

**تذکرهٔ اقامت** - (ء ق- م- ت). (معنی چهارم) تذکره ایکه هر کس در اقامت در ممالک خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا) مثال- دولت ایران تازه قانون گذاشته که هر ایرانی خارجه تذکرهٔ اقامت داشته باشد-

**تذکرهٔ مرور** (م- ر و ر). سم- تذکره ایکه هر کس در سفر خارجه باید از دولت خود داشته باشد- (عا)-

**تذکر** ع- (ت- ذ- ک ک ر). مص- به یاد آمدن- (عا)- مثال- تذکر خوشی پارسال مرا مسرور ساخت-

متذکر- (فل) بیاد آورده و به یاد آمده- (عا) مثال- متذکر مطلبی شدم که راجع به شما است

**تذکیر** ع- (ت- ذ ک ی ر). مص- (۱) بیاد کسی آوردن و پند دادن- (عل)- (۲) در دستور زبان موضوع بودن لفظ برای نر ضد تانیث که لفظ موضوع برای ماده است- (عل)-

مذکّر- (فل)، به یاد آورنده- و پند دهنده- (عل)-

مذکَّر- (مل)، لفظ موضوع برای چیز نر- (عل)-

**تذکیه** ع- (ت- ذ ک ی ء). مص- ذبح کردن حیوان- (عل)

مذکّی- (فل)، ذبح کننده- (عل)

مذکّی- (مل)، ذبح شده- (عل)-

**تذلّل** ع - (ت ـ ذ ـ ل ل ـ ل) - مص - فروتنی کردن - (عل)

**تذلیل** ع - (ت ـ ذ ل ی ل) - مص - ذلیل کردن و پست گردانیدن - (عل)

**تذهیب** ع - (ت ـ ذ ه ی ب) - مص - (۱) زر اندود کردن و طلاکاری نمودن - (عل) -
(۲) سرلوح کتاب و اطراف صورت نقاشی را با طلا و رنگهای دیگر نقاشی کردن - (عا) -

مثال - رسم تذهیب کتاب موقوف شده است -

مذهّب - (فل) - (۱) زر اندود کننده - (عل) - (۲) نقاشی که سرلوح بیسازد و اطراف صورتهای نقاشی را زینت میدهد - (عا) - مثال - از وقتی که صنعت چاپ بیرون آمده در ایران مذهّبی نمانده -

مذهَّب - (مل) - طلاکاری شده و تذهیب - (بمعنی دوم) شده - (عل) -

**تذییل** ع - (ت ـ ذ ی ی ل) - مص - چیزی را دامن چیزی کردن و چیزی را در ذیل چیزی قرار دادن (عل)

**تر** فا (ت ـ ر) - سم - (۱) هر چیزی که دارای آب باشد ضد خشک - (عا) - مثال - خواستم پیرهنم را بپوشم دیدم تر است - مجازاً هر چیز خوب و روان مثل شعر تر و آدمی را هم گویند که تو جهش بیشتر بحقائق مذهب است تا ظاهر بایت آن مثل ملای تر - (عا) - ایضاً مجازاً شخص منفعل و شرمنده را هم گویند که مخفف "از خجلت تر" است. (شع) تأثیر شوخی که گشته خون دلم از نیم رنگیش - گل در چمن تر آمده از شوخ و شنگیش
در ضرورت شعری با تشدید راء استعمال میشود - چنانچه انوری گوید - از غایت تری که هوا راست عجب نیست - گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را - (۲) علامت تفضیل و برتری دادن چیزی است بر چیزی مثل بهتر و فاضل تر و سخت تر - (عا) - در این صورت حرف است نه اسم - امثال لفظ تر بمعنی اول -
(۱) "فضول را بجهنم بردند گفت هیزمش تر است" (۲) "جا تر است و بچه نیست" (۳) "آتش خشک و تر نمیداند" (۴) "تر و خشک با هم میسوزند" (۵) "تا نباشد چوب تر - فرمان برد نی گاو و خر"

تر بودن دماغ - خوشحال و با کیف بودن - (عا)

**تر پلو** - (پ ـ ل ـ و) - سم - قسمی از پلو است که برای بیمار تر میپزند همچنین است تر چلو - (عا) -

**تر حلوا** - (ح ـ ل و ـ) - سم - قسمی از حلوا است که با آرد و روغن و شکر با هیل و زعفران میپزند (عا) -

**تر دستی کردن** - (د ـ س ـ ت ی) - کاری را مثل شعبده بازان بطوری تند کردن که بیننده مقدمات را نه بیند و فقط نتیجه را ببیند - (عا)

**تر دامن** - (د ـ م ـ ن) - سم - آدم گناهکار - (عا) -

**تر دماغ** - (ت ٤ م س غ)۔ سم۔ سرخوش و بافرح۔ (عا)

**تر زبان** - (ت ز ب س ن)۔ سم۔ (۱) سخن آور و فصیح و خوشگو۔ (عا) (۲) ترجمان و مترجم۔ (شع)

**تر زفان** - تر زبان (بہ بینید)۔ مثال معنی دوم از سوزنی۔ وصف تو آن است کز زبان تو گفتم + من بہ بیان راست تر زفان بیانم۔

**تر نانہ** - (۱) نان بانان خورش ضد خشک نانہ کہ نان خالی است (شع) مولوی معنوی۔ چون لروزگردد میرود از پہر کسب و بہر گد۔ تا خشک نانہ اوشود از مشتری تر نانہ ای۔ (۲) نان خورش (شع) مولوی معنوی۔ سائلی آمد سوی خانہ ای۔ خشک نانی خواست یا تر نانہ ای۔ شاید در مصرعہ ثانی لفظ قبل از تر نانہ یا (یای حطی) باشد عوض با (بای ابجد) در این صورت ہمان معنی اول خواہد بود۔

**تر و فرز** - (ف ٤ س ز)۔ سم۔ چست و چالاک۔ (تک)

**باکسر تاء** - ریدن با صدا (تک)۔ مثال۔ ہر وقت فلان بہ مبال میرود صدای تر بلند میکند۔ باتشدید ہم استعمال میشود

**ترا** | فا۔ (ت س ر س)۔ سم۔ دیوار بلند مثل دیوار خانہ پادشاہان و کار و انسرا و قلعہ۔ (شع)۔ رضی الدین نیشاپوری۔ زبیم تیغ جہانگیر ہمچو خورشیدش۔ ہمیشہ ماہ ترا بستہ باشد از خرمن۔

**ترائب** | ع۔ (ت س ر س ٤ ب)۔ سم۔ استخوان ہای سینہ یا مابین دو پستان۔ (عل)

**تراب** | فا۔ (ت س ر س ب)۔ سم۔ (اسم مصدر ترابیدن)۔ چکیدن چیز مائع از ظرف۔ (شع) مولوی معنوی۔ خموش آب نگہدار ہمچو مشک درست۔ در از شکاف بہ بہ بینی تراب مجبوبی۔

**باضم تاء** (ت ط ر س ب) عربی است بمعنی خاک۔ (عا)

**ترابزون** | (ت س ر س ب ز و ن) عم۔ نام شہری است از آسیای کوچک در کنار دریای سیاہ (شع)

**ترابیدن** | فا۔ (ت س ر س ب ی د س ن)۔ مص۔ تراویدن کہ چکیدن مائع از ظرف باشد (شع)۔

**تراپوتیک** | (ت ٤ ر س پ و ت ی ک)۔ سم۔ علم معالجہ کہ از شعب طب است۔ (عل)۔ لفظ مذکور فرانسوی (thérapeutique) است۔

**تراجع** | ع۔ (ت س ر س ج ٤ ع)۔ مص۔ بازگشتن۔ (عل)۔

**تراجم** | ع۔ (ت س ر س ج ٤ م)۔ سم۔ جمع لفظ ترجمہ است بہر دو معنی (بہ بینید) (عل)۔ بضم جیم بمعنی سنگ انداختن ہم است۔ (عل)

**تراخی** | ع۔ (ت س ر س خ ی)۔ مص۔ تاخیر کردن۔ (عل)۔

**ترادف** | ع۔ (ت س ر س د ٤ ف)۔ مص۔ (۱) معاونت یکدیگر و یکی پشت دیگری در آمدن۔ (عل)

(مص) اسم مصدر۔ (عل) علمی۔ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔ (س) فتحہ ہمزہ مفتوحہ۔ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (٤) کسرہ و ہمزہ کسورہ

(۲) در اصطلاح بلغاء آوردن دو لفظ هم معنی است در کلام و آن عیب شمرده میشود اگر در معنی آن دو لفظ هیچ فرق نباشد - (عا) -

**مترادف** - (ل) لفظی که با لفظ دیگر هم معنی است - (عل) -

**تراز** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ز) اسم - (۱) نام شهریست در ترکستان نزدیک اسپیجاب که اهلش در حسن شهرت داشتند - (ج) این لفظ را در حکومت عرب در ایران با طاء (طراز) هم مینوشتند و تاکنون آن رسم الخط باقیست - (۲) اسم مصدر ترازیدن است بمعنی زینت و آرایش خصوص نشانها و زینت پارچه (شع) قطران - از غم یار تراز همه خوبان تراز - زرد و باریکم و از آنم چون تار تراز - طراز معرب این لفظ است و چون زبان علمی ایران در اسلام عربی بوده ایرانیان در فارسی هم بیشتر همان معرب را استعمال میکردند - (۳) نام درخت صنوبر است - (شع) جهانگیری - احتمال میرود استعمال تراز در صنوبر مجاز از معنی دوم باشد که صنوبر زینت و آرایش باغ است - (۴) رشتهٔ ریسمان خام - (شع) ناصر خسرو - به پیچ و راست مدور است بر و راه به بین - راه دین راست تر است ای پسر از تار تراز - ایضاً منوچهری در صفت اسپ - بجهد گر بجهانی ز سر کوه به کوه - بدود گر بدوانی در بیت تار تراز - احتمال میرود تراز به این معنی ریسمانی است که بنایان با آن اندازهٔ زمین و دیوار و غیره را نهار امیگیرند - (۵) آلتی است از بنایان ساخته از تخته و در وسط آن ظرف کوچک شیشه ایست که در آن آب است و برای هموار کردن دیوار و غیره استعمال میشود - (عا) - بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود - این آلت را ترازو هم گویند -

**ترازو** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ز ـ و) اسم - (۱) آلتی است که با آن چیزها را وزن کنند - (عا) - مثال - ترازوهای قدیم دارای دو پله و یک شاهین بوده لیکن اکنون ترازوهای بی شاهین و بی پله هم ساخته شده - این لفظ در پهلوی تراجوک (ص ۲۱۵ و ) بوده (۲) نام برج هفتم منطقة البروج است که بشکل ترازو است و نام مشهورش میزان است - (عل) - لفظ ترازو مجازاً در عدل و ادراک و هر چیزی که باعث تمیز اشیاء است استعمال میشود - ترازو شدن تیر و غیره سوراخ کردن تیر جسمی را بطوری که نصفش در یک طرف جسم باشد و نصف دیگر در طرف دیگر آن و شکل ترازو پیدا شود (شع) مخلص کاشی - جانا که کشد آه دل از زخم جفایت - گر تیر تو گردیده ترازو نکشیده است -

**هم ترازو** - (هـ ـ م) اسم - هم درجه و مقابل و همکار - (عا) - مثال - فلان خود شمرا هم ترازوی رستم میداند -

**ترازیدن** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ز ـ ی ـ د ـ ن) - مص - زینت دادن و آرایش کردن - (شع) عرفی - زمانه گفت تو پیروی ز من ترنج زدم - بکام خود بتراز م چنانکه میدانی - ترازید(ی) ترازند - (مع)

(ســ) آ (ـه) واو اعرابی - (ــ) یا اعرابی -

**ترازنده** - (فل) ترازیده (مل) تراز - (مر - اص) ترازش (اص) -

**تراژدی** (ت ۶ ر ا س ـ ژ ۶ د ی) اسم - واقعهٔ هلاکت و حادثه ایکه آخرش مصیبت سخت است (عل) این لفظ فرانسوی (tragedie) است و جزء زبان فارسی نشده است -

**تراش** فا - (ت ـ ر ا س ـ ش) - (۱) اسم مصدر از تراشیدن بمعنی ستردن و از سطح جسمی حصه ای خورد کرده دور کردن - (عا) (۲) فعل امر از لفظ تراشیدن است که در تکلم به اضافه حرف باء (بتراش) استعمال میشود (نث و شع) - (۳) اسم فاعل از لفظ تراشیدن است درصورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل چوب تراش و قلمتراش - (عا) (۴) چیزی که از تراشیدن پیدا میشود که نام دیگرش تراشه است - (شع) - زلالی خوانساری - بجود مسعود شاهی بزتراشید - تراش زشک برمحمود پاشید -

**تراشه** - (ت ـ ر ا س ـ ش ۶) - اسم - آنچه از تراشیدن و ستردن پیدا میشود (شع) - شعر - گر ابن مقله دگر باره درجهان آید - تراشهٔ قلمت را بدیده بر باید -

**تراشه چین** - زلّه ربا و ریزه خوار (شع) کمال اسمعیل - تراشه چین کمالش سپهر بی سر و پای - نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار -

**تراشیدن** - فا - (ت ـ ر ا س ـ ش ی د ـ ن) - مص - ستردن و از سطح جسمی حصه ای را خورد کرده دور کردن (عا) - مثال - بسلیقهٔ زمان ریش تراشیدن است - مثال دیگر - سطح تخته را تراشیده هموار میکنند - مجازاً بمعنی جعل کردن و برانگیختن و ساختن هم استعمال میشود - (عا) مثال - فلان هر مطلبی بخواهد میتراشد - مثال دیگر - فلان برای من دشمن میتراشد - تراشید (می) تراشد (مع) تراشنده - (فل) تراشیده (مل) تراش (مر - اص) - این لفظ در اوستا تش (...) و در سنسکرت تکش (...) است و در پهلوی تشیتن (...) -

**تراشیده** - (۱) چیزی که تراشیده نشده باشد - (۲) مجازاً هر چیز خشن و ناهموار (تک) مثال - یک آدم نتراشیده نخراشیده ای از دور پیدا شد -

**تراضی** ع - (ت ـ ر ا س ـ ض ی) - مص - از همدیگر خوشنود شدن (عا) مثال - ملک محل نزاع فلان و فلان را به تراضی طرفین من خریدم -

**ترانع و تراق** فا - (ت ـ ر ا س ـ غ) - اسم - آواز بلندی که از شکستن یا شکافتن یا افتادن یا بهم زدن دو چیز سخت برآید و مجازاً صدای رعد و امثال آنها - (عا) مثال - صدای ترانع از صحن شنیدم و از اطاق بیرون رفته دیدم کوزه از دریچه افتاده و شکسته - این لفظ در قدیم تراک بوده و در تکلم حال مبدل به ترانع شده چون زبان علمی ایرانیان بعد از اسلام تا چندسال قبل عربی بوده بسیاری از الفاظ فارسی را با حروف عربی مینوشتند

از جمله این لفظ را هم (طراق) (با طا و قاف) مینویسند و تراق هم (با قاف آخر)، لیکن این لفظ عربی نیست
باید تراغ نوشته شود -

**تراک** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ک) اسم - (۱) چاک و شکاف در جسم سخت که در تکلم ترک است. (شع) خاقانی
بر دل شیر و پلنگ افتد آنگاه تراک + که به شست تو برآید ز کمان تو ترنگ - (۲) آواز
بلندی که از شکافتن یا شکستن چیزی بگوش رسد که مبدلش تراغ است و مجازاً آواز رعد و امثال آن - (شع) -
فرخی - تراک دل شنود خصم تو ز سینهٔ خویش - چو از کمان تو آید بگوش خصم تراک -

**تراکم** ع - (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ م) - اسم - روی هم ریختن چیزها - (عل) - مثال - از تراکم کارها به تنگ
آمدم - متراکم (فل) روی هم ریخته (عل)

**تراکمه** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ م ـ ه) - (جمع جعلی لفظ ترکمان است) ترکمانها که ایلی هستند - (عا) -

**تراکیب** ع - (ت ـ ر ـ ا ـ ک ـ ی ـ ب) اسم - جمع ترکیب (به بیبنید) - (عل)

**ترامُوی** (ت ـ ر ـ ا ـ م ـ و ـ ی) - اسم - ارابهٔ اسبی یا آتشی یا برقی که روی خط آهن راه میرود
(عا) - لفظ مذکور انگلیسی (Tramway) است - در ابتدا که در طهران راه مذکور
را ساختند آن را ترامُوی و ترامُوه میگفتند و اکنون واگون گویند که آن هم از زبان انگلیسی (Waggon) است

**ترانزیت** (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ ز ـ ی ـ ت) - اسم - عبور مال التجاره از مملکتی برای مملکت دیگر (عا)
مثال - دولت روس برای مال التجارهٔ ایران در مملکت خود ترانزیت را قبول کرده است -
لفظ مذکور فرانسوی (Transit) است -

**ترانسوال** (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ س ـ و ـ ا ـ ل) علم - نام مملکتی است در جنوب افریقا (ج)

**ترانگبین** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ گ ـ ب ـ ی ـ ن) اسم - دوائی است شیرین که صمغ گیاهی است و
معربش ترانجبین است (ط)

**ترانه** فا - (ت ـ ر ـ ا ـ ن ـ ه) - اسم - (۱) جوان خوشگل و شاهد تر و تازه (شع) - نظامی -
هر نسفته دری دری سفت - هر ترانه ترانه ای میگفت - (۲) دوبیتی که نام دیگرش
رباعی است و از اقسام شعر است که دارای چهار مصرع است. در مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است و در سوم
لازم نیست - بعضی گویند اگر در مصرع سوم هم قافیه باشد ترانه میشود و الا همان دوبیتی و رباعی - (عل) - مثال -
شعری از فرخی - ز دل آویزی و تری چو غزلهای شهید - و ز خرمی و خوشی چو ترانهٔ بوطلب - (۳) سرود
و اشعار ملی و وطنی - (عا) - مثال هر ملکی ترانهٔ ملی دارد - (۴) نغمه و نوا - (عا) -

**تراو** فا - (ت ـ ر ا ـ و) - سم - تراب (به بیبنید) (شع) -

**تراورس** (ت ـ ر ا ـ و ۶ ر س) - سم - چوبهای تختهائی که در راه آهن زیر خطوط آهن درعرض میگذارند - (عا) لفظ مذکور فرانسوی (Traverse) است و جزو زبان فارسی نشده است -

**تراوش** فا - (ت ـ ر ا ـ و ۶ ش) - سم - تراویدن و چکیدن مایع از ظرف خود - (عا) - مثال - آبی که از کوزه تراوش میکند بهتر از آب خود کوزه است - با لفظ کردن و بودن استعمال میشود -

**تراونکور** هندی - (ت ۶ ر ا ـ و ـ ن ک ۶ ر) عم - نام امارتی است در جنوب هندوستان - (ج)

**تراویح** ع - (ت ـ ر ا ـ و ی ح) - سم - جمع ترویحه نام چهار رکعت نمازی که فرقه سنی اسلام در شبهای رمضان میخوانند - (عا)

**تراویدن** فا - (ت ـ ر ا ـ و ی د ـ ن) - مص - چکیدن و بیرون آمدن چیز مایع از اطراف ظرفش - (عا) - مثال - از هر مشکی آب می تراود - تراوید - (می) تراود - (مع) تراونده - (فل) تراویده - (مل) بتراو (مر) تراوش - (اص) - ؎ گردا گرد کوزه زگوهر سازند + از کوزه همان برون تراود که در اوست (اشل)

**تراهی** فا - (ت ـ ر ا ـ ه ی) - سم - نوبر و میوهٔ تازه رسیده (شع) سعدی - بر دوستان بان به ایوان شاه + تراهی ولی هم زبستان شاه - رشیدی میگوید غیر از شعر مذکور سندی بدست نیامد و مصرع دوم آن اینطور هم نقل شده - بتحفه ثمر هم زبستان شاه

**ترب** فا - (ت ۶ ر ۶ ب) - سم - یکی از بقولات است که ریشه و برگش خام خورده میشود - (عا) مثال - لذت تربچه بیشتر از ترب است -

با فتح اول و سکون دوم - مکر و حیله و زبان آوری - (شع) - رودکی - اندر آمد مرد با زن چرب چرب - گنده پیر از خانه بیرون شد بترب -

تربچه - (ت ۶ ر ۶ ب چ ۶) - سم - ترب کوچک است که ریشه و برگش خام خورده میشود (عا) بسکون را هم صحیح است

**تربیزه** تربیزه - (ت ۶ ر ب ی ز ۶) - سم - در جنوب ایران تربچه را گویند - در زبان فارسی لفظ یزه هم مثل لفظ چه علامت تصغیر است -

تربزه مخفف تربیزه است (شع)

**تربل** ع - (ت ـ ر ـ ب ـ ب ۶ ل) - مص - در علم طب ورم کردن اطراف بدن یعنی دست یا و غیر آن است (ط)

**تربت** ع - (ت ۶ ر ـ ب ـ ت) - سم - (۱) مطلق خاک و مجازاً گور - (عل) -

(مص) اسم مصدر - (طل) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (۶) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره

(۲) خاک اطراف قبر امام حسین علیہ السلام کہ برای شفای بیمار و مہر نماز استعمال میشود۔ (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است

(۳) نام یکی از شہرہای خراسان است۔ (ج) در این صورت فارسی است۔

**تربت حیدری و تربت شیخ جام** فا۔ (ت ۃ ساب ۔ ت ۔ ح ۔ ی د ۔ ساح) عم۔ نام دو شہر است۔ در خراسان۔ (ج)

**تربد** فا۔ (ت ۃ ساب ۃ د) سم۔ نام دوائی است مسہل۔ (ط)۔

**تربز و تربزہ** فا۔ (ت ۃ ساب ۃ ز) ۔ سم۔ میوۂ شیرین مبردی کہ بقدر خربزہ و نام دیگرش ہندوانہ است (شع) این لفظ در سنسکرت ترمبوج۔ (...) است۔ در ہندوستان این میوہ را تربوز بفتح اول گویند۔ با ضم اول و کسر ثالث مخفف تربیزہ است کہ بمعنی ترب کو چاک انسنت (بریدہ) (شع)

**تربسہ** فا۔ (ت ۔ ساب ۔ س ۃ) ۔ سم۔ کمان مانندی کہ بعد از باران از اثر شعاع آفتاب در آسمان پیدا میشود و نامہای دیگرش قوس قزح و کمان مرتضیٰ علی علیہ السلام و کمان رستم است (شع) جہانگیری رشیدی گوید با ضم اول ہم صحیح است۔

**تربیت** عر۔ (ت ۔ ساب ۶ ی ۔ ت) ۔ مص۔ (۱) پرورش کردن و غذا و روزی دادن۔ (عل)۔ مثال۔ سلاطین قدیم شعرا را تربیت میکردند۔ (۲) ادب و اخلاق آموختن۔ (عا)۔ مثال۔ ہر پدر باید بچہ اش را تربیت کند۔

**مربّی**۔ (م ۃ ساب ۔ ب ۔ بح) (فل) (۱) غذا و روزی دہندہ (عل)۔ (۲) ادب و اخلاق آموزندہ۔ (عا)۔

**مربّیٰ**۔ (م ۃ ساب ۔ ب ب ۔) (مل) ۔ (۱) پرورش یافتہ و روزی یافتہ۔ (عل) (۲) ادب و اخلاق یافتہ۔ (عا)۔ (۳) زنجبیل پروردہ و ہر قسم میوہ و بقولات پختہ شدہ و قوام آوردہ شدہ با شکر (عا) امثال۔ (۱) "پرتو نیکان نگیرد ہر کہ بنیادش بد است۔ تربیت نا اہل را چون گردکان بر گنبد است" (۲) "چون بود اصل گوہری قابل + تربیت را در او اثر باشد" (۳) شمشیر نیک ز آہن بد چون کند کسی۔ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس"

**تربیع** عر۔ (ت ۔ ساب ی ع) ۔ مص۔ (۱) چہار گوشہ ساختن چیز برا۔ (عل)۔ (۲) در علم نجوم بودن دو کوکب است بطوریکہ ربع منطقۃ البروج یعنی سہ برج میان آنہا فاصلہ باشد و آن را نظر تربیعی نیز گویند (عل)

**تربیون** (ت ۶ ساب ۶ ی ۔ ن) ۔ سم۔ منبر خطابہ۔ (عا) این لفظ فرانسوی

(س) آ۔ (...) وا اعرابی۔ (ع) یا عراب۔

(سیستاگنیشن) است لیکن در خود فرانسوی بمعنی سکو و منبر است نه میز خطابه -

**ترپ** فا - (ت ـ ر ـ پ) - سم - مادہ ایست ترش که از آب دوغ گرفته میشود و نام ترکیش قرا قروت است و در تهران همان نام ترکی گفته میشود و در اصفهان مخفف آن قارا گفته میشود - (شع) طاہر وحید در تعریف سبزی فروش - از او دید چون آن لب نوشخند - سیه پوش چون ترپ گرد بد قند - در کتب طب نام این ماده مصل است ترپ ضبط نشده -

**ترپک** فا - (ت ـ ر ـ پ ـ ک) - سم - ماده ایست سخت و ترش که از آب دوغ ساخته میشود و نام ترکیش قراقروت و نامهای دیگرش ترپ و تربه ست (شع) مولوی معنوی - چو نوشیدم ز تتماجش فرو گوید چون سیرم - چو ترپاک رو ترش کردم که آن شیرین بر یدستم - رشیدی گوید معرب این لفظ طرق است لیکن لفظ طرق در کتب لغت عربی ضبط نشده و خود رشیدی هم در منتخب اللغات ضبط نکرده شاید مقصودش از معرب فارسی نوشته شده با حروف عربی است مثل اینکه میگویند طهران معرب تهران است چه برای لفظ معرب دو معنی است (۱) لفظ عجمی مستعمل در عربی - (۲) لفظ فارسی مستعمل در فارسی با حروف عربی با تغییر تلفظ بعضی حروف آن یا بی تغییر

**ترتر** فا - (ت ـ ر ـ ت ـ ر) - سم - غلطیدن (با لفظ کردن ترتر کردن) استعمال میشود در تک اصفهان

**ترت و مرت** فا (ت ـ ر ـ ت ـ م ـ ر ـ ت) - سم - تاخت و تاراج و زیر و زبر و تار و مار (شع) - سنائی - ای بسا باد و بوش ناکسبنان - ترت و مرت از دعای مسکینان -

**ترتیب** عر - (ت ـ ر ـ ت ـ ی ـ ب) - مص - گذاشتن هر چیز در مرتبه خود - (عا) بیشتر با لفظ دادن استعمال میشود - مرتب (فل) ترتیب دهنده - مرتب (مل) ترتیب داده شده - (عل)

**ترتیزک** فا - (ت ـ ر ـ ت ـ ی ـ ز ـ ک) - سم - قسمی از بقولات خوردنی است که مزه اش تیزی کمی دارد و ازین جهت به تره (سبزی) تیزک نامیده شده و در اصفهان آن را شاهی گویند و بعربی جرجیر - (عا) این لفظ مخفف تره تیزک است -

**ترتیل** عر - (ت ـ ر ـ ت ـ ی ـ ل) - مص - هموار و پیدا خواندن و سخن را نظم و تالیف خوب دادن (عل)

**ترجمان** عر - (ت ـ ر ـ ج ـ م ـ ن) - سم - (۱) کسیکه دو زبان میداند و مطلب یک زبان را در زبان دیگر بیان میکند - (عا) - (۲) تاوان و کفاره تقصیر - (عا) - مثال - اگر با من خلاف وعده کنید باید ترجمان بدهید - این معنی محدث در فارسی است -

در عربی لفظ مذکور با فتح تا و جیم و با ضم هر دو یا فتح اول و ضم دوم هر سه قسم استعمال می شود - اما در فارسی همان قسم سوم -

**ترجمه** ع ـ (ت ـ ر ج ـ م ۀ) ـ مص ـ (۱) بیان کردن مطالب زبانی در زبان دیگر ـ (عا) ـ (۲) ـ مطلبی که از زبان دیگری در زبانی بیان شده ـ (عا) ـ مثال ـ فلان کتاب ترجمه از یک کتاب انگلیسی است ـ این لفظ در ایران بغلط مشهور با ضم جیم تلفظ میشود ـ

مترجِم ـ (فل) ترجمه کننده ـ (عا) ـ مترجَم ـ (مل) ترجمه شده ـ (عل) ـ

**ترجیح** ع ـ (ت ـ ر ج ی ح) مص ـ افزونی و برتری دادن چیزی را بر دیگری ـ (عا) ـ

مرجِّح ـ (فل) ترجیح و برتری دهنده ـ (عل) ـ

مرجَّح ـ (مل) ترجیح و افزونی داده شده ـ (عل) ـ

**ترجیع** ع ـ (ت ـ ر ج ی ع) ـ مص ـ (۱) داده را باز گرفتن ـ (عل) (۲) آواز گردانیدن در حلق ـ (عل) ـ

**ترجیع بند** ـ (ب ـ ن د) ـ آن قسم از اشعار مسمط است که یک بند مکرر شود و مقابل ترکیب بند که بند عوض میشود ـ و مسمط چند دسته شعر متحد الوزن است که هر دسته با شعری یا مصرعی بدستهٔ دیگر وصل میشود و آن شعر را ابیات بند و عقد گویند پس اگر بند مکرر شود آن مسمط ترجیع بند است ـ و اگر رابط نو بیاید ترکیب بند ـ (عل)

**ترح** ع ـ (ت ـ ر ـ ح) ـ اسم ـ حزن و هم و فقر ـ (عل) جمع لفظ مذکور اتراح است ـ

**ترحال** ع ـ (ت ۶ ر ح سل) ـ مص ـ رفتن ـ (عل) ـ

**ترحم** ع ـ (ت ـ ر ـ ح ـ م) ـ مص ـ رقت کردن و مهربان شدن ـ (عا)

**ترحیب** ع ـ (ت ـ ر ح ی ب) ـ مص ـ مرحبا گفتن ـ (عل) ـ

**ترحیم** ع ـ (ت ـ ر ح ی م) ـ مص ـ رحمة الله علیه یا رحمه الله یا مانند آنها گفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فردا در مسجد شاه مجلس ترحیم فلان است ـ

**ترخ** فا ـ (ت ـ ر خ) ـ اسم ـ گیاه و نبات ـ (ط) ـ (محیط اعظم) ـ

**ترخان** تر ـ (ت ـ ر خ ـ ن) ـ اسم ـ (۱) لقبی بوده که از سلاطین ترک به کسی داده میشد ـ عبارت جهانگشای چنگیزی در معنی ترخان این است ـ و ترخان آن بود که از همه مؤنات معاف بوده در هر لشکر که باشد هر غنیمت که پدید آید ایشان را مسلّم باشد و هرگاه که خواهند در بارگاه بی اذن و دستوری در آیند ـ (نفث و شع) ـ مثال شعری از حکیم نزاری ـ اگر صد خون بیک غمزه بریزی کس نمی پرسد + مگر بر تیغ ترخانی ز سلطان ایلخان داری ـ (۲) نام پدر حکیم دوم ابونصر حکیم فارابی بوده که در سنه ۳۳۹ هجری وفات نموده ـ (عل) ـ نام پدر حکیم مذکور را در کتب رجال طرخان مینویسند که مبدل ترخان است ـ

جهانگیری یک معنی ترخان را سبزی خوردنی که نام دیگرش ترخون است نوشته و یک شعر از ابو اسحق اطعمه سند آورده لیکن در آن شعر کاتب دیوان اطعمه ترخون را ترخان نوشته بود باعث اشتباه شد - از شعر ذیل محسن تاثیر معلوم میشود در زمان صفویه ترخانی بمعنی مسخرگی بوده و میشود قیاس کرد که ترخان ترکها هم مسخره بوده که هر وقت میخواسته بحضور شاه میرفته - (شعر) کار با ترخانی و طنز و مزاح افتاده است - خدمت صد ساله و فضل و هنر منظور نیست - جهانگیری نویسد ترخان نام تیره ای از ترکان جغتائی هم بوده -

**ترخوانه** فا- (ت ـَ ر خ ـَ ن ـَ) اسم - نوعی از طعام بوده که فقرا از بلغور و شیر و چیزهای دیگر پخته و قوام آورده می خشکاندند برای زمستان و نام دیگرش ترخینه است - (شع) -

**ترخون** فا- (ت ـَ ر خ و ن) اسم - سبزی ایست که خام با نان خورده میشود و معرب آن طرخون است (ط) احتمال میرود ترخون فارسی و طرخون عربی هر دو از طرخونی سریانی گرفته شده باشد جهانگیری و دزدی خوفی را هم یک معنی ترخون قرار داده همچنین بقیه را لیکن در اشعاری که برای سند آورده لفظ ترخون بمعنی ترشده بخون است

**ترخیص** ع- (ت ـَ ر خ ی ص) مص - دستوری دادن و رخصت و اجازه دادن - (عل) -
مرخص - (ل) اجازه یافته (عا)

**ترخیم** ع- (ت ـَ ر خ ی م) - مص - (۱) نرم گردانیدن - (عل) - (۲) در علم نحو انداختن حرف آخر کلمهٔ منادی و غیر آن - (عل) -

**ترخینه** فا- (ت ـَ ر خ ی ن ـَ) اسم - ترخوانه که طعام مخصوص فقرا است - (به بینید) (شع) -
مولوی معنوی - چون بروی زمین جهان سوی خرابات جان - در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای -

**ترد** فا- (ت ـُ ر د) اسم - چیز لطیف زود شکن - (عا) - این لفظ در سنسکریت ترت ( [illegible] ) است -

**تردد** ع- (ت ـَ ر ـَ د ـُ د) - مص - رفت و آمد کردن - (عا) مجازاً در استعمال میشود که باعث رفت و آمد بهیت الخلاء است - ایضاً مجازاً بمعنی شک که در آن رفت و آمد دو خیال مخالف است - متردد (فل) رفت و آمد کننده - (عل) -

**تردید** ع- (ت ـَ ر د ی د) مص - (۱) برگردانیدن چیزی را - (عل) (۲) رد کردن و قبول نکردن مطلب کسی را - (عا) (۳) شک - (عا) - مردد (مل) مشکوک و نامعلوم - (عا) -

**ترهات** ع- (ت ـُ ر ّ ـَ ه ـَ ت) - اسم - (جمع) (تُرّهه) چیزهای باطل و بیهوده - (عا) -

**ترہہ** ع - (ت ِ ر ہ ہ) اسم - باطل وبیہودہ وراہ کوچک کہ از راہ بزرگ بدر آمدہ باشد (عل)

**ترزدہ** فا - (ت ر ز د ہ) اسم - قبالۂ ملک (شع) شمس فخری - قاضی گردون چو دیدہ ملک وعدل ورای او - مملکت را نا ابد بسبتہ بنامش ترزدہ - حافظ اوبہی در تحفہ میگوید " در این زبان آن را ترزدہ گویند (بدون راء مہملہ)"

**ترس** فا - (ت ر س) اسم - (۱) خوف وبیم - (عا) در این صورت اسم مصدر از ترسیدن است (۲) - اسم فاعل است در صورتیکہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل خدا ترس - (عا) - (۳) فعل امر از ترسیدن است کہ در تکلم بیشتر با حرف باء (بترس) استعمال میشود - (عا) - امثال :- (۱) "ترس برادر مرگ است" (۲) "از آن مترس کہ ہای وہو دارد - از آن بترس کہ سر بتو دارد" این لفظ در پہلوی ترس ([illegible]) ودر اوستا ترس ([illegible]) ودر سنسکریت ترس (त्रस) بودہ - بضم اول بمعنی سخت ومحکم - (شع) - نظامی - بروسینۂ ہچو فولاد ترس - حدیث تو مندی آن میبرس - در عربی این لفظ بمعنی سپر است واحتمال میرود لفظ مذکور در شعر نظامی ہمان عربی باشد بمعنی سپر وفولاد صفت مقدم آن واحتمال قوی تر این است کہ ترس فارسی وعربی ہر دو از یک لفظ سریانی یا ارامی گرفتہ شدہ است چہ ایران قدیم از تمدن وزبان آشور قدیم متاثر بودہ است - سروری معنی ترس را این طور نوشتہ - "زمین سخت باشد کہ کلنگ بر آن کار نکند" -

**ترسان** - ترسندہ - (عا) - صفت مشبہہ ترسیدن است -

**ترسکار** - فروتن وخاشع وزاہد وعابد - (نث) - السامی فی الاسامی ومہذب الاسماء در معنی مخبت وخاشع -

**ترسناک** - (ت ر س ن ا ک) - (۱) ترسندہ - (عا) مثال - من ترسناک از منزل بیرون آمدم - (۲) ترس آورندہ - (عا) - مثال - فلان صورت ترسناکی دارد -

**ترسو** - (ت ر س و) - اسم - انسان یا حیوانی کہ خیلی بترسد وجبان است - (عا) - "آدم ترسو ہمیشہ سالم است" مثل است -

**نترس** - (ن ت ر س) - اسم - انسان یا حیوانی کہ ہیچ نمی ترسد - (عا)

**ترسا** فا - (ت ر س ا) اسم - (۱) صفت مشبہہ از ترسیدن است بمعنی ترسندہ - (عا) - (۲) عابد نصاری کہ نام دیگر (عربیش) راہب است - (عا) لفظ مذکور را مجازاً بمعنی مطلق نصرانی استعمال میکنند - (۳) در اصطلاح اہل تصوف مرد روحانی کہ از صفات ذمیمۂ نفس خلاصی یافتہ باشد - (شع) - (۴) در زبان ولایتی قزوین بمعنی وارون ومعکوس است -

(ِ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ - (ـــ) آ - (ــو) واو اعرابی - (ــی) یاء اعرابی

**ترساندن** فا - (ت - ر س - ن د - ن) - مص - بیم دادن و احداث خوف در کسی کردن - (عا) - ترساند - (می) - می ترساند (مع) ترساننده (فل) - ترسانده - (مل) - بترسان - (مر) -

**ترسانیدن** فا - (ت - ر س - ن ی د - ن) - مص - ترساندن - (بہ بینید) - (نث و شع) - ترسانید (می) ترسانیده - (مل) - باقی مشتقات ہمان مشتقات ترساندن است -

**ترسل** ع - (ت - ر - س س ل) - مص - (۱) انشا و نامه از خود نوشتن - (عل) - (۲) مراسلاتی که بخط شکسته نوشته میشد و در مکتب ہا به اطفال درس داده میشد - (عا) - شعراء زلف معشوق را به خط شکسته ترسل تشبیه میکنند -

**ترسه** فا - (ت - ر س ه) سم - مخفف ترسبه است (بہ بینید) - (شع) - جہانگیری -

**ترسیدن** فا - (ت - ر س ی د - ن) - مص - خوف کردن و بیم برداشتن (عا) - ترسید (می) می ترسد (مع) ترسنده - (فل) ترسیده - (مل) بترس (مر) ترس - (اص) ترسا و ترسان و ترسناک صفت مشبہہ است - ریشۂ لفظ را در ترس بہ بینید - امثال - (۱) "مار گزیده از ریسمان سفید و سیاه میترسد" (۲) "از آن نترس که ہای و ہو دارد - از آن بترس که سر بتو دارد" (۳) "آمد بسرم از آنچه میترسیدم"

**ترسیم** ع - (ت - ر س ی م) مص - نشان گذاشتن و نقش کردن - (عل) -

**ترش** فا - (ت ر ش) سم - (۱) طعم مخصوصی است که نام عربیش حامض است مثل طعم سرکه و نارنج - (عا) (۲) چیزی که دارای طعم ترش است - (عا) (۳) به اصطلاح قہوه خانہا لیمو یا نمر دم کرده (تک) - باسکون راء ہم صحیح است - امثال - (۱) "کس نگوید که دوغ من ترش است" (۲) "اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی" (۳) "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است"

**ترشرو** - (ر ش) سم - کسیکه اخم میکند و چین به جبین میزند - (عا)

**ترش شیرین** - (ش ی ر ی ن) مزه ای که از امتزاج ترشی و شیرینی بہم پیدا میشود و نام دیگرش می خوش است (عا) - مثال - بعضی از اقسام انار ترش است و بعضی شیرین و بعضی ترش شیرین - با واو عطف (ترش و شیرین) ہم استعمال میشود -

**ترش شدن غذا** - (۱) چیز خوراکی که زیاد بماند و مزه اش ترش شود و دیگر قابل خوردن نباشد - (عا) - (۲) غذای خورده که در معده ترش شود و با آروغ تا گلو بیاید - (عا) -

**ترشی** - (ت ڈ س ڈ ش ی) سم - (۱) ہر چیز ترش - (عا) - مثال - در خورش ترشی بر نیپ بہتر است -
(۲) مزۂ چیز ترش - (عا) - مثال - من ترشی انار را بہتر از شیرینی آن میدانم (۳) بقولات یا میوہ
کہ مدتی در سرکہ ماندہ باشد مثل ترشی بادنجان و ترشی خیار و ترشی گردو و امثال آنہا - (عا) -

**ترشالہ** فا (ت ڈ س اش س ل ی) سم - زرد آلوئیکہ ہستۂ آن را بیرون آوردہ و خشک کردہ باشند -
(تنک - اصفہان) -

**ترشح** ع - (ت س ر س ش ڈ ح) - مص - (۱) تراویدن - (عل) (۲) رسیدن قطرات
آب مایع بچیزی از پاشیدن - (عا)

**ترشک** فا - (ت ڈ ش س ک) - سم گیاہی است خودرو کہ برگ گردی دارد و طعمش ترش است (ط)

**ترشہ** فا - (ت ڈ س ش ی) - سم - ترشک (بہ بینید) (ط)

**ترشیح** ع - (ت س س ش ی ح) مص - (۱) اندک اندک شیر دادن بچہ را تا ہنگامیکہ بمکیدن قوت گیرد (عل) -
(۲) در علم بیان ذکر ملایمات مستعار منہ در استعارہ - (عل) -

**ترشیدن** ع - (ت ڈ س ش ی د س ن) مص بمیوہ وغیر آن کہ گندیدہ و ترش شود (عا) مثال - امروز زردآلو خریدم ترشیدہ بود
دو بر نخیم ترشید (ی) می ترشد (مع) ترشیدہ (مل) باقی مشتقات استعمال نشدہ -

**ترشیز** فا - (ت ڈ س ش ی ز) عم - نام یکی از شہرہای خراسان ایران است - (ج) -

**ترصد** ع - (ت س ر س ص س ڈ د) - مص - (۱) برای کسی در راہ او نشستن - (عل) -
(۲) انتظار - (عل) - مترصد - (فل) منتظر - (عا) مثال - مترصدم فرمایش شما را بشنوم -

**ترصیع** ع - (ت س ر ص ی ع) مص - (۱) نشاندن جواہر بچیزی - (عل) (۲) در علم
بدیع متحد الوزن و متحد الروی آوردن دو فقرۂ نظم یا نثر - (عل)

**مرصع** - (مل) - چیز جواہر نشان - (عا) - مثال - پادشاہ یک شمشیر مرصع بمن مرحمت فرمود -

**ترضیہ** ع - (ت س ر ض ی ی) - مص - راضی کردن و خوشنود ساختن - (عل)

**ترطیب** ع - (ت س ر ط ی ب) مص - تر گردانیدن - (عل) -

**ترعہ** ع (ت س ر ع ی) سم - نہری عمیق کہ میان دو نہر یا دو بحر یا دو قطعہ آب باشد - (عا) -

**ترغ** فا - (ت س ر س غ) سم - (مخفف تراغ) آوازی کہ از شکستن یا افتادن چیز سخت یا
بہم خوردن دو چیز سخت یا مانند آنہا پیدا شود - (عا) - مثال - از کوچہ صدای ترغ تروغ می‌شنوم
وقتی کہ صدا مکرر باشد ترغ ترغ یا ترغ تروغ میگویند و لفظ تروغ بدون ترغ استعمال نمیشود

**ترق**

وبہمان معنی است ـ این لفظ را با قاف (ترق) ہم مینویسند کہ حرف عربی است لیکن صحیح ہمان با غین است ـ

**ترغازہ** فا ـ (ت ـ ر ـ غ ـ ز ـ ہ) سم ـ کسیکہ از روی غلبہ وسرکشی حکم کند ـ (شع) مولوی معنوی ـ
کہ کنز اً کنت مخفیاً وفداجبت ان اعرف ـ برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازہ ـ

**ترغاک و ترغاف** تر ـ (ت ـ ر ـ غ ـ ک) سم ـ پاسبانی درشب ـ (شع) مطہر برورگہ میمون تو در نوبت ترغاک ـ
میران وہمان برعدد ریگ برآری ـ ترغاف مبدل آن است ـ

**ترغدہ** فا ـ (ت ـ ر ـ غ ـ د ـ ہ) سم ـ عضو وبندی کہ بجہت درد نبشتواند حرکت کند ـ (شع) منجیک
بس کوب از زمانہ یافت وشمنت ـ ہمہ اعضای او گشتہ ترغدہ ـ

**ترغہ وترقہ** فا ـ (ت ـ ر ـ غ ـ ہ) سم ـ یک آتشبازی کوچک است کہ از زدن بر زمین یا آتش دادن ـ
فتیلہ آن منفجر شدہ صدا میکند ـ (عا) ـ وجہ تسمیہ صدای ترغ آن است پس باید با غین نوشتہ
شود نہ قاف کہ اکنون معمول است ـ

ترغہ شدن ـ ناگہان بہ غضب آمدن ـ (تک) مثال ـ فلان از شنیدن حرف من ترغہ شد ـ

**ترغو** تر ـ (ت ـ ر ـ غ ـ و) سم ـ پارچہ ابریشمی نفیس (نث وشع) جامع التواریخ

**ترغہ** فا ـ (ت ـ ر ـ غ ـ ہ) سم ـ پرندہ ایست از گنجشک بزرگتر ومثل بلبل آوازہ میخواند ـ (عا) ـ

**ترغیب** ع ـ (ت ـ ر ـ غ ـ ی ـ ب) مص ـ رغبت دادن کسی را وایجاد خواہش چیزی درکسی کردن (عا)

**ترف** فا ـ (ت ـ ر ـ ف) سم ـ مادہ ایست ترش کہ از آب دوغ پختہ مہیا میشود ونام مشہورش قراقروت
ونام دیگرش ترب است (شع) حکیم خاقانی ـ ترف عدو ترش نشود زانکہ بخت او ـ گاوی است
نیک شیر ولیکن لگدزن است ـ

**ترفینہ** ترفینہ ـ (ت ـ ر ـ ف ـ ی ـ ن ـ ہ) سم ـ آشی است کہ در آن ترف ریختہ میشود ـ (شع) ـ
مولوی معنوی ـ من مست ابد باشم نہ مست ز باغ رز + من لقمہ جان خوردم نہ لقمہ ترفینہ ـ

**ترفع** ع ـ (ت ـ ر ـ ف ـ ف ـ ع) مص ـ بلندی نمودن وخود را رفیع دانستن ـ (عل) ـ

**ترفنج** فا (ت ـ ر ـ ف ـ ن ـ ج) سم ـ باریک ودشوار ـ (شع) شیخ روزبہان ـ رہ دوزخ خوش و
نغز ووسیع است + رہ مینوا است بس دشوار وترفنج ـ

**ترفند** فا ـ (ت ـ ر ـ ف ـ ن ـ د) سم ـ تزویر ودروغ وبیہودہ (شع) ناصر خسرو ـ پندم چہ دہی
نخست خود را + محکم کمری ز پند بربند ـ چون خود نکنی چنانچہ گوئی ـ پند تو بود دروغ وترفند ـ
ترفندہ ہمان ترفند است ـ (شع)

---

(اص) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم ـ نام شخص یا چیز معین ـ (ـ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ ـ (ط) ضمہ وہمہ : مضمومہ

**ترفیع** ع - (ت - ساف ی ع) مص - بلند کردن و بالا بردن - (عل)

ترفیع رتبه (ساڈت ب ٤) بردن یک مستخدم دولت به درجۂ بالاتر - (عا) - مثال - هرکس ترفیع رتبه یابد حقوقش هم زیاد میشود -

**ترفیه** ع - (ت - ساف ی ه) مص - رفاهیت دادن و راحت زندگی رساندن - (عل) -

مرفّه - (فل) راحت دهنده (عل) مرفّه (مل) کسی که راحت زندگی یافته و بیشتر مرفه الحال استعمال میشود - (عل)

**ترقیب** ع - (ت - ساق ی ب) مص - چشم داشتن و انتظار - (عل)

**ترقی** ع - (ت - ساف ق ی) مص - بالا رفتن - (عا) مثال - فلان در علم ترقی کرده است با لفظ کردن و دادن و نمودن استعمال میشود -

ترقی معکوس - (م - ع ک و س) مجازاً در جائی استعمال میشود که بجای ترقی تنزل واقع شده باشد - (عا) -

**ترقوه** ع - (ت - ساف ڈ و ٤) سم - استخوان زیر گلو که نامهای دیگرِ فارسیش آخرو و آغورک است (عل)

**ترقیم** ع - (ت - ساف ی م) مص - نوشتن و رقم کردن - (عل)

**ترقین** ع - (ت - ساف ی ن) مص - رقم کردن و نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب و نقطه و اعراب نوشتن و آرایش دادن کتاب را و سیاه کردن و خط کشیدن موضعی از دفتر حساب تا کسی نتواند آنجا چیزی نویسد - نیز خط کشیدن بر حساب نوشته تا ظاهر شود که آن نوشته در حساب آمده بود - (نث و شع) -

**ترک** فا - (ت ڈ ساک) سم - نام نژادی است از انسان که تاتار و مغول از شعب آن است (عا) مثال - امیر تیمور ترک تاتاری بوده - این لفظ در پهلوی هم ترک (۴۵ ۱۱ ۹) است بمعنی تورانی بعضی از مستشرقین حدس میزنند که لفظ ترک ماخوذ از لفظ درگ است که در ترکی بمعنی کلاه خود است و چون کوهی که طائفه ترک در اطراف آن مسکن داشتند شبیه به کلاه خود بوده مسمّی بهمان اسم نام طائفه مذکوره هم ترک گردید که مبدل درک است لیکن تعجب این است که ترک (با فتح اول) در فارسی بمعنی کلاه خود است و یقیناً از ترکی گرفته نشده چه در پهلوی هم هست - لفظ ترک مجازاً در معشوق استعمال میشود از چند جهت یکی برای اینکه ترکان خوبرو بودند و دیگر برای اینکه ترکان جنگجو بودند و معشوق با عاشق در جنگ است و بدرفتار - سوم برای این که در ایام خلافت عباسیه در بغداد و ایران غلام و کنیز ترک میخریدند و با آنها عشق بازی میکردند - "ترک را بدنام نمیدادند - گفت تیر و ترکش مرا به خانه که خدا برید" مثل است -

(٤) کسره و همزۂ مکسوره - (سا) آ - (ڈ) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

ترکتاز - (۱) تاخت آوردن بی خبر برای غارت چه ترکان در ایران قتل و غارت بسیار کردند - (عا). (۲) جولان و خوب تاختن چه ترکان در سواری مهارت داشتند - (عا). (۳) کسیکه ترکتاز میکند (بهر دو معنی). (عا).

ترک جوش (ج و ش) آبگوشت و خورش که گوشتش نیم پخته باشد چه ایلات ترک هم مثل بدویان عرب گوشت نیم پخته میخورند - (شع) مولوی معنوی - ترک جوشی کرده ام من نیم خام + از حکیم غزنوی بشنو تمام -

ترک چرخ - (ج ـ ر خ) استعاره برای مریخ است که ستارهٔ جنگ است - (شع).

ترکستان - (ت ۃ ر ک ۂ س ت ـ ن) نام مملکتی است آن طرف جیحون که اهلش اغلب از نژاد آریا اند - (ج) "ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی - کاین ره که تو میروی بترکستان است" مثل است. این لفظ در پهلوی هم ترکستان (ﻣ ا لـ و و ﻣ ﻣ ۳ ۱) است -

ترکی و ترکیه - نام مملکتی است که شامل آسیای کوچک و یک حصه از اروپا است و سابقاً مملکت عثمانی و روم نامیده میشد - (ج)

ترکی کردن - سختی و نافرمانی کردن (شع) نظامی - مکن ترکی ای ترک چینی نگار + بیا ساغی چین در ابرو میار -

ترکی کسی تمام شدن - اقدام بکاری یا بحرفی کردن و بعد عاجز ماندن - (عا).

با فتح اول - فا - (ت ـ ر ک) اسم - (۱) خود که کلاه آهنی بوده برای جنگ. (نث و شع).
فردوسی - یکی تیغ زد بر سر ترک او + که او ترک جان گفت و جان ترک او - این لفظ در پهلوی ترک (ﻣ ر و) بوده - مؤلف کنز اللغه این لفظ را عربی ضبط کرده لیکن در کتب دیگر لغت عرب ضبط نشده و بودن در پهلوی دلیل بر فارسی بودن آن است - (۲) تخش و قطعه ای از قطعات کلاه و عرقچین و جبه و امثال آنها - (عا) مثال لشکر شاه اسمعیل کلاه قرمز دوازده ترک بر سر داشتند - (۳) گذاشتن و رها کردن - (عا) مثال - من چای خوردن را ترک کردم - این لفظ در این معنی مصدر عربی است و اسم فاعل و اسم مفعولش (تارک و متروک) هم در فارسی مستعمل است - امثال (۱) - "ترک عادت موجب مرض است" (۲) "ترک دنیا بمردم آموزند - خویشتن سیم و غله اندوزند" -

ترک اولی - (ـ و ل ـ) ترک کردن و بجا نیاوردن چیز مستحب و بهتر - (عا).

ترک دنیائی - (د ۃ ن ی ـ ی) راهب و راهبه عیسوی که تزویج نکرده عمر را به عبادت میگذرانند - (عا).

(عو) آن حصہ از پشت اسپ و حیوان سواری دیگر کہ پشت سر واقع میشود۔ (عا) مثال ۔ فلان سوارہ آمد و یک نفر ہم در ترک خود داشت۔
خورجین ترکی ۔ آن خورجین است کہ پشت سر سوار بر پشت سواری بستہ میشود۔ (عا)۔
بافتح اول و دوم ۔ (ت ـ ر ـ ک) سم ۔ (۱) خندقی کہ بر دور قلعہ و باغ وغیرہ آنہا میکنند۔ (شع) عمید لوکی۔ قدرت تو است باغبان ربیع زمینش مزرعی فیض بحر سبع را ساختہ گرد او ترک ۔ (۲) قسمی از حلوا کہ در آن تخم ریحان ہم بودہ (شع) ابو اسحاق اطعمہ ۔ تخم ریحان این ترک بردہ است + از دلم غصۂ خط دلبر ۔ گویا درین صورت کاف در ترک علامت تصغیر است و معنی لفظ ترحلوا است ۔ اکنون ہم در فرد ین قسمی از حلوا کہ از آرد و روغن و شیرہ یا شکر و ادویہ پختہ میشود ترک گویند ۔ (۳) خط یا شکاف جای شکستہ ۔ (عا) مثال ۔ این کاسۂ چینی (یا این کوہ) ترک بر داشتہ ۔ درین صورت اسم مصدر از ترکیدن است "باران آمد و ترک ہا را پوشاند" مثل است ۔ جہانگیری دختر دوشیزہ را ہم یک معنی این لفظ نوشتہ در این صورت ہم کاف علامت تصغیر است و معنی لفظ دختر تر و تازۂ کوچک۔

**ترکاندن** فا۔ (ت ـ ر ـ ک ـ ن د ـ ن) مص شکستن چیزی بطوریکہ در جای شکستہ خلی یا شکافی پدید آید لیکن اجزای آن چیز متفرق نشود۔ (عا)۔ ترکاند (می) می ترکاند (مع) ترکانندہ (فل) ترکاندہ (مل) بترکان (مر) باسکون حرف دوم ہم صحیح است ۔

**ترکانیدن** فا۔ (ت ـ ر ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص ترکاندن (بہ بینید) (عا) ترکانید (می) ترکانیدہ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات ترکاندن است ۔

**ترکش** فا۔ (ت ـ ر ک ـ ش) سم ۔ تیردان کہ جعبہ ای بودہ پر از تیر در پشت جنگیان بستہ میشد۔ (عا)

**ترکمان** فا۔ (ت ۂ ر ک ـ م ـ ن) سم ۔ لقب طائفہ ای از نژاد ترک است کہ در ایران و توران مسکن دارد و اغلب چادر نشین ہستند۔ (عا) باسکون کاف ہم صحیح است ۔

**ترکمون** فا۔ (ت ۂ ر ۂ ک م ۂ ن) سم ۔ تنوط کردن و ریدن و بالفظ کردن استعمال میشود و مجازاً در مقام استہزا برای زاییدن استعمال میشود۔ (تک)۔ این لفظ فقط در مقام مزاح و استہزا استعمال میشود۔

**ترکند و ترکندہ** فا۔ (ت ـ ر ک ـ ن د) سم ۔ دروغ و تزویر۔ (شع) حکیم سوزنی ۔ جز مدح تو ترکندہ بود ہر چہ بگویم کردم قلم از بافہ و ترکند شکستہ ۔

**ترکہ** عر۔ (ت ـ ر ـ ک ۂ) سم ۔ آنچہ از میت برای ورثہ باقی ماند۔ (عا) مثال ۔ فلان حاکم ترکہ پدر را ربود۔ لفظ مذکور مرکب است از لفظ ترک (فعل ماضی غائب واحد) بمعنی ترک کرد و گذاشت

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر۔

وحرف ھ کہ ضمیر غائب و احد است و در تلفظ فارسی ہمان شد کہ نوشتم -
باسکون ما (ت - ساک ٤) سم - چوب باریک است) - (عا) در این صورت فارسی است -

**ترکیب** ع - (ت - ساک ی ب) مص - (۱) جفت کردن و وصل نمودن و مخلوط کردن دو چیز یا بیشتر باہم - (عا) - (۲) شکل و ہیئت چیزی - (عا) مثال - این خانہ بدترکیب است -
(۳) در علم نحو بیان کردن نام نحوی ہر کلمہ در یک جملہ (عل) -
ترکیب بند - آن قسم از مسمط است کہ بند مکرر نمی شود - توضیح آنکہ اگر شاعر چند دستہ شعر متحد الوزن بگوید کہ در معنی مربوط بہم باشند و میان ہر دو دستہ یک شعر یا مصرع رابط بیاورد چنان شعر مسمط است ہرگاہ آن رابط کہ بند و عقدہ نامیدہ میشود مکرر نشود آن مسمط را ترجیع بند ہم میگویند و اگر رابط میان ہر دو دستہ بیت جدیدی باشد آن مسمط را ترکیب بند ہم میگویند در صورت مکرر نشدن بند اتحاد قوافی بندہا ہم شرط نیست - (عل) - مرکِب (فل) ترکیب کنندہ - (بمعنی اول) (عل) مرکَب (مل) (۱) ترکیب شدہ - (عا) مثال سکنجبین مرکب از سرکہ و انگبین است -
(۲) مادہ ای کہ از دودہ و صمغ و چیزہای دیگر یا از مواد دیگر ساختہ میشود و با آن خط نوشتہ میشود - (عا) -
مثال - مرکب این ایام بیشتر از جوہر است - بواسطہ مرکب بودن مادۂ مذکورہ بہ آن اسم نامیدہ شد -

**ترکیدن** فا - (ت - سا - ک ی د - ن) مص - شکستن چیزی بطوریکہ در جای شکستہ خط یا شکاف پیدا شود و اجزای شکستہ از ہم متفرق نگردد - (عا) - باسکون حرف دوم ہم صحیح است - ترکید (می) میترکد (مع) ترکیدہ (مل) بترک (م) ترک (اص) -

**ترگون** فا - (ت - سا گ و ن) سم - فتراک کہ تسمۂ بستہ بہ زین برای شکار بودہ (شع) ہجیک - تا پدر پادشاہ عادل رفتند + بستہ بہ ترگون درون فضول و خطا را -

**ترلان** تر - (ت - سا ل - ن) سم - پرندہ ایست شکاری از جنس باز - (عا) -

**ترلک** تر - (ت ٤ سا ل ٤ ک) سم - قسمی از لباس جنگ بودہ (شع) ابن یمین - ترک نیلی قبای ترلک پوش + آفتابی است مشتری در گوش - این لفظ مخفف ترلیک است -

**ترلیک** تر - (ت ٤ سا ل ی ل) سم - قسمی از لباس جنگ (شع) نزاری قہستانی -
معطر است و ماغم ز بوی ترلیکش + ملازمم بدل و جان ز دور و نزدیکش -

**ترلیون** (ت ٤ ر ٤ ل ی و ن) سم - در علم حساب نام طبقۂ پنجم است کہ عدد سیزدہم و چہاردہم و پانزدہم باشد بہ این شکل

طبقۂ اول ۳۲۱ طبقۂ (۲) ۳۲۱ طبقۂ (۳) ۳۲۱ طبقۂ (۴) ۳۲۱ طبقۂ (۵) ۳۲۱ (عل)

لفظ مذکور فرانسوی (Trillion) است۔

**ترمتای** تر (ت ۃ سا ۃ م ت سں ی) سم۔ نوعی از باز شکاری۔ (عا)

**ترمد** فا۔ (ت ۂ سا م ۂ د) عم۔ نام شہری است در توران (ماوراء النہر) (ج) ترمذ با ذال معرب آن است

**ترمز** (ت ۃ سام ۃ ز) سم۔ آلتی است در ماشین کہ ہر وقت بخواہند با آن ماشین را نگاہ میدارند۔ (عا) گویا لفظ مذکور ماخوذ از زبان روسی است۔

**ترمسہ** فا۔ (ت ۃ سام ۂ س ۂ) سم۔ در اصطلاح اطباء وزنی است معادل دو قیراط۔ (ط)

**ترمومتر** (ت ۂ سام ۃ م ۂ ت ۂ ر) سم۔ میزان الحرارت کہ سرما و گرما را نشان میدہد۔ (عا) این لفظ فرانسوی (thermometre) است و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است

**ترمہ** فا۔ (ت ۃ سام ۂ) سم۔ نمد زین اسب (شع) سوزنی۔ زین با ترمہ نگہ کن چو خواہی گشت سوار + تا نیفتی چو شوی حملہ بر و حملہ پذیر۔ رشیدی این لفظ را غلط گفتہ و صحیح آترمہ بمعنی ادرمہ دانستہ شاید مقصودش این است کہ لفظ مذکور لغت علیحدہ نیست بلکہ مخفف آترمہ است یا مصرع اول را اینطور خواندہ "زین و آترمہ نگہ کن چو خواہی گشت سوار" باکسر اوّل (ت ۂ سام ۂ) سم۔ پارچہ پشمی کہ قسمی از شال است و دارای رنگہای متعدد و گل و بوتہ است۔ (عا)

**ترمیم** ع۔ (ت سـ سام ی م) مص۔ مرمت و اصلاح کردن عمارت وغیرہ (عل)۔

**ترن** فا۔ (ت سـ سا ـ ن) سم۔ مخفف نسترن است کہ نام گلی است۔ (شع)
باکسر اوّل و دوم قطار اطاقہای ماشین کہ بر راہ آہن میرود۔ (عا) لفظ مذکور در صورت دوم انگلیسی (train) و در فارسی مستعمل لیکن ہنوز جزء زبان نشدہ است۔

**ترنج** فا۔ (ت ۃ سا ۃ ن ج) سم۔ (۱) میوہ ایست از جنس مرکبات کہ نام دیگرش بالنگ است و از آن مربی ہم میسازند۔ (عا)۔ در ولایات ایران لفظ ترنج را برای میوہ دیگر از جنس مرکبات ہم استعمال میکنند کہ پوستش مثل بالنگ پست و بلندی و چین و شکن دارد اما کوچک تر از بالنگ است و گرد است نہ دراز مثل بالنگ لفظ ترنج از قدیم در ایران مستعمل بودہ و کتب لغت فارسی آن را فارسی ضبط کردند و از آن ترنجیدن ہم ساختند لیکن در زبان عربی ہم از قدیم بودہ و کتب لغت معتبرہ عرب ہم آن را عربی ضبط کردند۔
(۲) اسم مصدر از ترنجیدن است بمعنی درہم کشیدن و چین و شکن داشتن۔ (شع)۔
(۳)۔ فعل امر از مصدر ترنجیدن است۔ (شع) ناصر خسرو:۔

(ۂ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سـ) آ۔ (ۃ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

لختی به ترنج از قبل جانت میان سخت + از بهر تن ای سست میان چند ترنجی۔

**ترنجبین** فا- (ت ـ ر ـ ن ج ـ ب ی ن) سم- شبنم منجمد بر قسمی از نبات است که شیرین و در دوا استعمال میشود- (ط)- لفظ مذکور معرب ترانگبین است-

**ترنجیدن** فا- (ت ذ ر ذ ن ج ی د ـ ن) مص- درهم کشیده و با چین و شکن شدن- (شع) مولوی معنوی- سیب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده ای + گفت من از چشم بد می نشوم خود جدا ترنجید (می) ترنجد (مع) ترنجنده (فل) ترنجیده (مل)- گویا این مصدر از ترنج ساخته شده که بر پوستش چین و شکن است یا بالعکس-

**ترند** فا- (ت ـ ر ـ ن د) سم- پرندۀ کوچکی است از جنس گنجشک که نام دیگرش ترندک و نام عربیش صعوه است (عا) باکسر اول و دوم شاخهای خوشه خرما (تک جندغ)-

**ترندک** فا- (ت ـ ر ـ ن د ـ ک) سم- ترند (به بیبنید) (نث و شع) (مهذب الاسماء در معنی تمرة

**ترنگ** فا- (ت ـ ر ـ ن گ) سم- (۱) (اسم مصدر ترنگیدن) صدائی که از زه کمان در وقت تیر انداختن بر آید- نیز صدای رسیدن تیر به نشان و صدای گرز و شمشیر و آواز تار و امثال آنها که اکنون در تکلم درنگ است- (شع) نظامی- ترنگ کمان رفته در مغز کوه + فشافش کنان تیر بر هر گروه- (۲)- تارک سر- (شع) منصور شیرازی- ز تیغ غصه عدوی تو را بریده گلو زسنگ حادثه خصم تو را شکسته ترنگ- جهانگیری یک معنی لفظ ترنگ را غرقاب هم نوشته لیکن سند نداده-

باضم اول (ت ذ ر ـ ن گ) سم- (۱) نام مرغ قشنگ دشتی و جنگلی است که اکنون قرقاول نامیده میشود و نام دیگرش تذرو است (شع) اکنون در مازندران مرغ مذکور را نیز ترنگ نامند (۲) زندان (شع) جهانگیری- باکسر اول و دوم (ت ۶ ر ۶ ن گ) سم- خوب و زیبا (شع) مسعود سعد- لاجرم چون چنین گرانجانم + ناخوش و ناترنگ و نادانم-

**ترنگانیدن** فا- (ت ـ ر ـ ن گ ـ ن ی د ـ ن) مص- به صدا آوردن کمان و تیر و گرز و شمشیر و تار و امثال آنها در وقت زدن (شع) مجازاً در معنی به جستن و خیز آوردن است (شع):-

اوحدی- باز شعر یش بر ترنگانی + بتقاضا قدم بلنگانی-

مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند-

**ترنگبین** فا- (ت ـ ر ـ ن گ ـ ب ی ن) سم- صمغی است شیرین و دوائی (ط) این لفظ

مخفف ترانگبین است و معرب آن ترنجبین -

| | |
|---|---|
| ترنگیدن | فا - (ت ـ ر ـ ن گ ی د ـ ن) مص - صدا کردن کمان و تیر و شمشیر و گرز و تار و امثال آن ها در وقت زدن و هر صدای شبیه به آن ها - (شع) مولوی معنوی - دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ + نه خروشد نه ترنگد چه کند - ایضاً اثیرالدین اومانی - زکوب گرز و ترنگیدن حسام بود + فضای معرکه همچون دکان آهنگر - |
| ترنم | ع - (ت ـ ر ـ ن ن ُ م) مص - سرائیدن و غنا خواندن - (عا) بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مترنم (فل) سرائنده (عل) - |
| تروشه | فا - (ت ُ ر و ش ه) سم - گیاهیست خوردنی که ساقهٔ کلفت بلند و برگ پهنی دارد و نام انگلیش ریواس است - (ط) |
| تروند<br>ترونده | فا - (ت ـ ر و ـ ن د ه) سم - (۱) میوهٔ نورس (شع) مولوی معنوی - نوبادهٔ پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد + زین میوهای نادره زیرک دلی گر بخورد - (۲) دروغ و مکر و تزویر - (شع) در این صورت مبدل ترفند است - |
| ترویج | ع - (ت ـ ر و ی ج) مص - رواج و روائی دادن چیزی را - (عا) - مروّج - (فل) رواج دهنده - (عا) - مروج (مل) رواج داده شده - (عا) - |
| ترویح | ع - (ت ـ ر و ی ح) مص - راحت رسانیدن - (عل) - |
| ترویحه | ع - (ت ـ ر و ی ح ه) سم - نماز مستحبی است که فرقهٔ سنی اسلام در شب ماه رمضان میخوانند و نام مشهورش تراویح است - (عل) - |
| ترویه | ع - (ت ـ ر و ی ه) مص - سیراب کردن و در کاری اندیشه کردن و سخن کسی را برای کسی روایت کردن - (عل) - |
| | روز ترویه - روز هشتم ذیحجه است که در آن حضرت ابراهیمؑ در باب قربانی فرزندش در اندیشه بود یا آن روز را برای این ترویه گفتند که در آن آب از مکه به عرفات میفرستادند - (عا) - |
| تره | فا - (ت ـ ر ه) سم - (۱) هر سبزی که خورده میشود - (شع) ابن یمین - بهای ترّهٔ یک روزه خوان همت اوست + هر آن ذخیره که در بحر و کان بود مخزون - (۲) قسمی از سبزی خوردنی است که نام دیگرش گندنا است (عا) - این لفظ در شعر مشدد و هم استعمال میشود " تره خریدم قاتق نانم شود قاتل جانم شد " مثل بازاری است - |

| | |
|---|---|
| ترہ نیزک - | (ت ہ ی ز ک) سم - ترتیزک - (بہ بہبیند) - (ط) - |
| ترہ میرہ - | (م ی ر ہ) سم - گیاہیست کہ ناہای دیگرش ایہقان وجرجیر و خردل صحرائی است (ط) |
| ترہل | ع - (ت ر ہ ل) مص - نرمی وسستی گوشت بدن - (عا) |
| ترہیب | ع - (ت ر ہ ی ب) مص - ترسانیدن - (عل) - |
| تری | فا - (ت ر ی) سم - (۱) رطوبت وتر بودن - (عا) - (۲) دیوار بلند - (شع) - دراین صورت مبدل لفظ ترا است - |
| تریاق | ع - (ت ر ی ا ق) سم - دوای دافع زہر - (ط) درکتب طب بعضی از معجونہا وادویۂ مرکبہ را ہم تریاق نامیدند مثل تریاق فاروق وامثال آن - لفظ تریاق معرب تریاک فارسی است وبقول بعضی تریاک فارسی وتریاق عربی ہردو از یک لفظ یونانی ماخوذ است "تا تریاق از عراق آرند مار گزیدہ مردہ باشد" مثل است - |
| تریاک | فا - (ت ر ی ا ک) سم - (۱) دوای دافع زہر - (ط) مثال شعری از حکیم سنائی - یک جہاند زیر این افلاک + کام پر زہر وخانہ پر تریاک - (۲) افیون کہ دوای تلخ مخدر یست واز قبۂ خشخاش گرفتہ میشود - (عا) این معنی ماخوذ از معنی اول است چہ افیون مخدر وتسکین دہندہ بسیاری از امراض است - تریاک کسی گل کردن - لاف زدن وادعای بیجا کردن تنک تریاکی - (۱) ہرچیز منسوب بہ تریاک مثل زمین زراعت تریاک وآدم فروشندۂ آن - (عا) - (۲) کسیکہ عادی بہ خوردن یا کشیدن تریاک است (عا) - |
| تریان | فا - (ت ر ی ا ن) سم - طبقی کہ از شاخہای بید بافند وناہای دیگرش چپی وچپین است - (شع) شمس فخری برای مطبخت از کشت زار چرخ آرند + بقول برطبق مدہ بصورت تریان - لفظ مذکور مخفف تربیان است واگرنہ شعر شمس فخری سند نمیشود - |
| تربیون | (ت ر ی ب و ن) سم - تربیون (بہ بہبیند) (عا) - این لفظ فرانسوی (tribune) است - |
| تربیبون | (ت ر ی ب ی و ن) سم - تربیون (بہ بہبیند) (عا) - |
| تریت | فا - (ت ر ی ت) سم - نان خورد کردہ در آب گوشت وغیر آن - (شع) ابو اسحاق - روغنی کز پاچہ جمع آوردہ پیر کلہ پز + کفچہ کفچہ بر تریت شیر دان خواہم فشاند - این لفظ مبدل ترید است یا بالعکس - |

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین (سـ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ -

**ترنج** فا - (ت ٤ ر ی ن ج) اسم - (مبدل ومخفف ترنیز) قطعه مثلث مانند که در طرف راست وچپ لباس است - (عا) -

**ترید** فا - (ت س ر ی د) اسم - تریت (به بینید) (نشا و شع) مولوی معنوی - بس کن واین سر تنور بینه + تاکه نا نهات را ترید کنند - این لفظ در عربی ترید است - و در تکلم تلید -

**تریدن** فا - (ت ٤ ر ی د - ن) مص - (۱) غلطیدن (تک اصفهان) - (۲) مخفف توریدن است بمعنی رمیدن (شع) -

**تریز** فا - (ت ٤ ر ی ز) اسم - ترنج (به بینید) (عا)

**تریست** (ت ر ی س ت) عم - نام شهر و خلیجی است در شمال شرقی ایطالیا - (ج)

**تریش و تریشه** فا - (ت ٤ ر ی ش ٤) اسم - (۱) پارهٔ بلند کم عرض که از پارچه یا پوست یا امثال آن جدا کنند - (عا) مثال شعری از سلیم جلالی به تن خستهٔ این زار نمانده است + سراج غمت بسکه کشیده است تریشه - (۲) تراشه و خورده که از تراشیدن چوب بیرون میاید (تک اصفهان) -

**تریک** فا - (ت ٤ ر ی ک) اسم - صدای شکستن شیشه و امثال آن - (عا) مثال - داشتم کتاب میخواندم صدای تریک شکستن شیشه را میشنیدم -

**ترین** فا - (ت س ر ی ن) حرف - لفظی است که بآخر اسم ملحق شده معنی درجهٔ اعلای معنی آن اسم نسبت به اسمای دیگر و مثل بدترین بمعنی دارنده درجه اعلای بدی نسبت به بدهای دیگر - (عا) مثال - خوش ترین ایام عمر جوانی است

**تریان** فا - (ت س ر ی ن - ن) اسم - تریان (به بینید) - (شع) السامی فی الاسامی -

**ترینه** فا - (ت س ر ی ن ٤) اسم - (۱) خوراکی است که فقرای افغانستان و ترکستان در پائیز برای زمستان ذخیره میکنند به این طور که از آرد و مصالح و سبزیها و سرکه مخلوطی گلوله کرده مثل کشک ساخته می خشکانند و در زمستان از آن در آش خود ریخته خورند (شع) سنائی - ترینه گر بخورد مرد سفله پیش از مرگ + پس از وفات چه لذت زبره و حلواش - (۲) - هر قسم سبزی که خورده میشود - (شع) ناصر خسرو - شکر چه نهی بخوان اندر نداری + بخوان اندر مگر سرکه و ترینه -

**تریوه** فا - (ت س ر ٤ ی و ٤) اسم - راه پست وبلند و ناهموار (شع) شهیدی در صفت اسب - بگریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا + بر تریوه راه چون چه چون چه بر صحرا شمال -

**ترز** فا - (ت س ز) اسم - (۱) کل و کچل (شع) سوزنی - نخواهم مغز گوز از بهر آن را +

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره - (س) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

که مغز گوز خوردن سر کند تذ- (۲) مرغی است که بیشتر در بوستان ها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد- (شع)- رودکی- بس لطیف آمد بگاه نوبهار + بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تذ

**تزاحم** عر- (ت- ز ا- ح ٌ م) مص- زحمت دادن و تنگ گرفتن بهم- (عل)-

**تزار** (ت- ز- ر) عم- لقب سلاطین روسیه بوده مثل لفظ شاه برای سلاطین ایران (عا)- لفظ مذکور روسی است- در انگلیسی زار و تزار (Tsar - Czar)، هر دو گفته میشود و در فرانسوی کزار (Czar) است-

**تزاوج** عر- (ت- ز- و ٌ ج) مص- زن دادن و زن بردن و با یکدیگر جفت شدن- (عل)

**تزاید** عر- (ت- ز- ی ٌ د) مص- زیاده و افزون شدن- (عل)-

متزاید- (فل) افزون شونده (عل)-

**تزتاک** فا- (ت ٌ ز ت- ک) سم- تفک دهنی است که چوبی است میان خالی و در آن گلوله گلی گذاشته بزور نفس بیرون اندازند تا گنجشک و امثال آن را شکار کند- (شع) جهانگیری

**تزجیه** عر- (ت- ز- ج ٌ ی ٌ ه) مص راندن و دفع کردن- (عل)-

**تزحر** عر- (ت- ز ح ٌ ح ٌ ر) سم- نام مرضی است که در معای مستقیم عارض شود- (ط)

**تزده** فا- (ت- ز د ٌ ه) سم- (۱) قباله خانه و باغ و امثال آنها- (شع) در این صورت مخفف ترزده است (۲) اجرت و مزد عموماً و مزد آسیا خصوصاً (نش و شع)- الشامی فی الاسامی در معنی البرکه-

**تزرخانه** فا- (ت- ز- ر خ- ن ٌ ه) سم- اطاق تابستانی (نش و شع) (قاموس در ذیل لفظ طرز) معرب لفظ مذکور طرز است- تجربه همین معنی گذشت پس یکی از این دو مبدل دیگری است-

**تزریق** عر- (ت- ز ر ی ق)- مص- (۱) دروغ و کذب- (عل) (۲) داخل کردن دوای مایع در گوشت یا رگ بدن بواسطه آب دزدک- (عا) مثال- بسیاری از امراض را میشود با تزریق معالجه کرد- استعمال این لفظ در فارسی جدید است و بعد از مشروطه ایران (۱۳۲۴ھ)- پیدا شده- در کتب لغت عربی که دم دست من است مثل صحاح و قاموس و صراح و کنز اللغات و منتخب و کشف و المنجد و مجمع و السامی و کتب دیگر این لفظ ضبط نشده و در دستور اللغة فقط تزریق بمعنی کذب ضبط شده است

**تزعزع** عر- (ت- ز ع ٌ ز ع) مص جنبش و حرکت- (عل)

متزعزع- (فل) متحرک (عل)-

(عر) عربی- (فا) فارسی- (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری- (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء

**تزغو** تر۔ (ت ـ ز غ و) سم۔ غذائی کہ نزد مہمان آورند (نث و شع) کمال خجندی۔
کمال آن ترک گر آید بہ مہمان + سرو جان پیش کش بر رسم تزغو۔

**تزک** تر۔ (ت و ز ا ک) سم۔ رسم و قاعدہ و ترتیب لشکر و مجازاً بمعنی مطلق انتظام (نث و شع)

**تزکیہ** ع۔ (ت ـ ز ک ی ہ) مص۔ زکوٰۃ مال دادن و نشاندن و پاک گردانیدن و ستودن (عل)، مزکی۔ (فل) تزکیہ کنندہ (عل)، مزکی (مل) تزکیہ شدہ (عل)۔

**تزلب** فا۔ (ت ـ ز ل ـ ب) سم۔ دنبہ برشتہ کہ روی آشہا میریزند (شع)، فخر الدین منوچہر۔ در صفت لاخشہ کہ نوعی از آش آرد است گوید۔ دو غش خوش و روغنش مروّق۔ سیر اندک و تزلبش فراوان۔

**تزلزل** ع۔ (ت ـ ز ـ ل ز ل) مص۔ اضطراب و جنبش۔ (عا)
متزلزل۔ (فل)۔ مضطرب و جنبندہ۔ (عا)۔

**تزلق** ۔ (ت ـ ز ل ـ ق) سم۔ دنبہ بودادہ کہ روی آشہا ریزند و لفظ دیگرش تزلب است (شع)۔ بسحق اطعمہ۔ از بہر تزلقی جو فقق رو ترش مکن۔ چون قلیہ باش چرب زبان در منقالہا۔

**تزوک** تر۔ (ت و ز ا ک)۔ سم۔ تزک۔ (بہ بینید) (نث)

**تزوّج** ع۔ (ت ـ ز ـ و و ج) مص زن گرفتن و شوہر کردن۔ (عل)

**تزویج** ع۔ (ت ـ ز و ی ـ ج)۔ مص۔ (۱) جفت گردانیدن و قرین ساختن دو چیز۔ (عل)
(۲) مرد را زن دادن و زن را شوہر (عا)، مثال۔ برادرم خیال تزویج دارد۔
مزوج۔ (فل) تزویج کنندہ۔ (عل) مزوج (مل) تزویج شدہ (عل)۔

**تزویر** ع۔ (ت ـ ز و ی ر) مص۔ دروغ را زینت دادن و مکر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ تزویر فلان را بہ تدبیر واضح کردم۔ مزوّر۔ (فل) تزویر کنندہ۔ (عا)۔

**تزویق** ع۔ (ت ـ ز و ی ق)۔ مص۔ آراستن و نقش کردن۔ (عل)۔

**تزیید** ع۔ (ت ـ ز ی ی د) مص زیاد کردن و افزودن۔ (عا) مثال۔ دولت در تزیید عایدات کوشان است۔

**تزییف** ع۔ (ت ـ ز ی ی ف)۔ مص۔ زبون و ناسرہ کردن درہم و حقیر شمردن۔ (عل)۔

**تزیّن** ع۔ (ت ـ ز ـ ی ی ن)۔ مص۔ آراستہ شدن و زینت یافتن۔ (عل)

**تزیین** ع۔ (ت ـ ز ی ی ن)۔ مص۔ آراستن و زینت دادن۔ (عا)۔

مزین - (فل) آرایندہ (عل) - مزین - (مل) - آرایش یافتہ و آراستہ - (عا) -

**ترش** فا - (ت ۶ ش) - سم - برگ نو برآمدۂ نبات - (شع) رشیدی -

**ترشاو** فا - (ت ـ ش ـ و) عم - نام داماد افراسیاب تورانی است - (شع) فردوسی -
چنین گفت با گیو جنگی ترشاو - کہ تو چون عقابی دمن چون چکاو -

**ترشک** فا - (ت ـ ش د ـ ک) سم - کرم گندم خوار - (شع) -

**ترشہ** فا - (ت ۶ ش ۶) سم - (۱) ترش (بہ بینید) (شع) (۲) شبہ تیر - (نث وشع) - السامی فی الاسامی ورذیل - لفظ جایزہ - (۳) کلون پشت در - (نث وشع) -
مہذب الاسماء در معنی زلاج -

**تس** فا - (ت ـ س) سم - تپانچہ و سیلی - (شع) - رودکی - رخ اعدات از تس تکبت -
ہمچو قیر و شبہ سیاہ آمد - بضم اول بادی کہ از مقعد جاندار بی صدا بیرون آید کہ در تکلم
چُس است (شع) -

**تسابق** ع - (ت ـ س ـ ب ط ق) - مص - بریکدیگر پیشی گرفتن - (عل) -

**تسارع** ع - (ت ـ س ـ ر ط ع) مص - مبادرت و پیشی گرفتن - (عل)

**تسامح** ع - (ت ـ س ـ م ط ح) - مص - (۱) آسان گرفتن - (عل) (۲) تنبلی
کردن (عا) مثال - فلان در کار من تسامح کرد تا وقت گذشت -

**تساوی** ع - (ت ـ س ـ و ی) - مص - برابر و مساوی بودن دو چیز - (عل) -
متساوی - (فل) چیزی کہ با دیگری برابر است - (عل) -

**تساہل** ع - (ت ـ س ـ ہ ط ل) مص - سہل و آسان گرفتن - (عل) -

**تسبیب** ع - (ت ـ س ب ی ب) - مص - سبب ساختن - (عل) مسبب - (فل) سبب
سازندہ - (عل) -
مسبب - (مل) از سبب ساختہ شدہ - (عل) -

**تسبیح** ع - (ت ـ س ب ی ح) - مص - (۱) خدا را بہ پاکی یاد کردن - (عل) -
(۲) دانہائی کہ در یک رشتہ کشیدہ میشود - و برای نگاہداری عدد اذکار استعمال میگیرد -
(عا) - مثال تسبیح مسلمانان عموماً صد دانہ دارد -
تسبیح سال - (س ـ ل) ریسمانی کہ برای حساب عمر کسی ہر سال یک گرہ بر آن زنند

(شع) صائب - چه حاجت است به تسبیح سال عمر مرا - که میشود به یک انگشت این حساب تمام -
در قدیم در بعضی از بلاد ایران بعضی از اشخاص برای حساب عمر طفل خود شان یک رشته نگاه داشته سالی یک گره به آن میزدند تا کنون در هند این رسم هست و آن رشته را سالگره میگویند و در روز سالگره جشن میگیرند

**تسبیع** ع - (ت س ب ی ع) - مص - هفت قرار دادن و هفت تا رخ قرار دادن - (عل)
مسبّع - (مل) چیز دارای هفت رخ و شعر یکه دارای هفت مصرع یا هفت بیت باشد - (عل)

**تسبیغ** ع - (ت س ب ی غ) - مص - در علم عروض زیاد کردن حرف ساکن در سبب خفیف آخر رکن مثل زیاد کردن الف در میان لن از مفاعیلن که مفاعیلان شده رکن دارای تسبیغ را مسبّغ گویند - (عل)

**تست** (ت ٕ س ت) اسم - بیاد کسی شراب خوردن - (عا) - این لفظ انگلیسی (Toast) است و جزو زبان نشده است -

**تستر** (ت ٕ س ت ر) معرب لفظ شوشتر است که شهری است در خوزستان (ح)

**تسجیع** ع - (ت س ج ی ع) - مص - سخن با سجع آوردن - (عل) -
مسجّع - (مل) - سخنی که دارای سجع است - (عا) -

**تسحّب** ع - (ت س ح ٕ ب) - مص - ناز کردن - (عل) -

**تسخر** فا - (ت س خ ر) مسخره و استهزاء (شع) مولوی معنوی - خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق + حلقه زهره و شاگرد همه تسخر گیرند - این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی ساخته اند

**تسخیر** ع - (ت س خ ی ر) مص - رام کردن و بی مزد کار گرفتن و مقهور و مغلوب کردن (عا) مثال - مرشدها مریدها را تسخیر میکنند - مسخّر - (مل) - تسخیر شده - (عا) -

**تسخین** ع - (ت س خ ی ن) - مص - گرم کردن - (عل) -

**تسدید** ع - (ت س د ی د) - مص - راست گردانیدن و راه راست نشان دادن - (عل)

**تسدیس** ع - (ت س د ی س) - مص - چیزی را دارای شش گوشه یا رکن یا جزء آنها قرار دادن (عل) (عا) - نظر تسدیسی در اصطلاح علم نجوم دو برج فاصله از هم داشتن دو کوکب سیاره است

**تسریح** ع - (ت س ر ی ح) - مص - رها کردن و آسان نمودن - (عل) -

**تسریع** (ت س ر ی ع) - مص - شتاب کردن و بشتاب آوردن - (عا) -

**تسطیح** این لفظ در عربی استعمال نشده و ایرانیها هم چند سالی است که این لفظ را استعمال میکنند
ع - (ت س ط ی ح) مص - پهن کردن و سطح ساختن - (عا) -

(ٕ) کسره و همزه مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

**تسطیح** مسطح - (عل)، پهن و هموار - (عا) -

**تسطیر** ع - (ت س ط ی ر) مص - (۱) خبرهای باطل آوردن - (عل) - (۲) نوشتن و تالیف نمودن (عل) -

**تسع و تسعه** ع - (ت ؛ س ع) سم - عدد قبل از ده که نام فارسیش نه است - (عل) -

**تسعون و تسعین** ع - (ت ؛ س ع و ن) سم - نود که عدد آخر عشرات است - (عل) -

**تسعیر** ع - (ت س ع ی ر) مص - قیمت نهادن و نرخ معین کردن - (عا)

**تسقیف** ع - (ت س ق ی ف) مص - سقف ساختن برای عمارت - (عل) - مسقف (عل)، بنای سقف دار - (عا) -

**تسقیه** ع - (ت س ق ی ه) مص - آب دادن و سقاک الله یا سقیاً لک گفتن کسی را (عل)

**تسکا** فا - (ت ؛ س ک ا) سم - یک قسم درخت جنگلی است در شمال ایران که رنگ برگ و پوستش نار است - (عا) -

**تسکین** ع - (ت س ک ی ن) - مص - ساکن کردن و آرام دادن - (عا) -

**تسلسل** ع - (ت س ل س ل) مص - (۱) پیوسته شدن و مسلسل بودن - (عا) - (۲) در علم منطق و فلسفه بی نهایت رفتن سلسلهٔ علت و معلول که محال است - (عل) -

**تسلط** ع - (ت س ل ط) مص - بر کسی یا چیزی دست یافتن - (عا) -

**تسلّم** ع - (ت س ل م) - مص - مسلمان شدن و گرفتن چیزی - (عل) -

**تسلی** ع - (ت س ل ی) - مص - خرسند شدن و آرام یافتن - (عا) -

**تسلیت** ع - (ت س ل ی ت) مص - تسلی دادن و دل کسی را خوش کردن و اندوه از دل کسی بردن - (عا) - مثال - پسر فلان مرده بود برای تسلیت او رفتم - (عا) -

**تسلیط** ع - (ت س ل ی ط) مص - کسی را بر کسی یا چیزی برگماشتن و قدرت دادن - (عل) -

**تسلیم** ع - (ت س ل ی م) - مص - (۱) سلام کردن - (عل) (۲) بگردن نهادن و سپردن - (عا) - مثال - فلان یاغی آخر تسلیم سردار لشکر شد - مثال دیگر - امروز هزار تومان نقد تسلیم فلان کردم -

**تسمح** ع - (ت س م ح) - مص - مسامحه و سهل کاری - (عل) -

**تسمع** ع - (ت س م ع) مص - گوش نهادن بسوی کسی - (عل)

**تسمه** فا - (ت ـ س م ہ) سم - باریکهٔ دراز از چرم و مجازاً باریکهٔ فلزی که بر صندوق میکوبند (عا)

**تسمین** ع - (ت ـ س م ی ن) مص - فربه کردن و روغن بخورد چیزی دادن - (عل) -

مسمن (مل) فربه و روغن دار - (عل) -

**تسمیه** ع - (ت ـ س م ی ہ) مص - نام نهادن - (عل) -

مسمی - (مل) نام نهاده شده - (عل) -

**تسنّن** ع - (ت ـ س ـ ن ن ن) مص - (۱) متغیر شدن - (عل) (۲) قبول طریقهٔ فرقهٔ سُنّی اسلام نمودن - (عل) -

**تسنیم** ع - (ت ـ س ن ی م) مص - (۱) خرپشته و کوهان دار کردن چیزی را و بر آمدن بالای چیزی (عل) - (۲) چشمهٔ آبی است در بهشت - (عا) -

**تسو** فا - (ت ـ س و) سم - وزنی است که معادل دو جو معتدل است - (نث و شع)، کمال اسمٰعیل
با کف در پاش تو هر دم زنگ + ابر زند بر رخ دریا تفو - گرچه بجز و ارها است فضل + نیست بدانگانه مرا یک تسو - در بعضی نسخ در این شعر بجای تسو تو مخفف تا پو نوشته است

**تسوید** ع - (ت ـ س و ی د) مص - سیاه کردن - (عل) -

**تسویف** ع - (ت ـ س و ی ف) مص - تاخیر کردن - (عل) -

**تسویل** ع - (ت ـ س و ی ل) مص - اغوا و آراستن برای فریب - (عل) -

**تسویه** ع - (ت ـ س و ی ہ) مص - راست کردن و برابر نمودن - (عل)

**تسهیل** ع - (ت ـ س ھ ی ل) مص - سهل و آسان کردن - (عل)

**تسهیم** ع - (ت ـ س ھ ی م) مص - در علم بدیع نام دیگر ارصاد است - ارصاد را ببینید - (عل)

**تسییر** ع - (ت ـ س ی ی ر) مص - سیر دادن و بیرون کردن از شهر - (عل) -

تسابیر - جمع تسییر است - (عل) -

**تسییل** ع - (ت ـ س ی ی ل) مص - راندن آب و مانند آن - (عل) -

**تسش** فا - (ت ـ ش) سم - (۱) مخفف آتش که جسم روشن سوزنده است - (شع) مولوی معنوی -
موسی اندر درخت هم تش دید + سبز تر میشد آن درخت از نار این لفظ در اوستا هم تش (صم ہ ۱۵۹) بوده - تش در چندین زبان ولایتی ایران است (۲) تیشه که ابزاری است برای بریدن چوب (شع) سوزنی - ای سوزنی بسوزان تو حید حرب کن +

کان سوزنی کہ از تو تبرہا کنند وتش۔

تشبیل (ت ۔ ش ب ی ل) سم۔ افزاری کہ یک طرفش تیشہ وطرف دیگرش بیل است (شع) کسائی مروزی در مذمت ظالمان۔ اینہا کہ دست خویش چو تشبیل کردہ اند۔ اندر میان خلق مزکی ودادرند

باضم اول (ت ۵ ش) حرارت واضطرابی کہ بسبب غم واندوہِ عظیم در دل پدید آید۔ (شع)۔

پوربہای جامی۔ روزہا شد کہ بندہ می آید + بر در رہ ضبیدبہ چاوش۔ ایمن از عدل تو زمانہ چنان۔ کہ نیابد ضرر ز آتش تش۔ معنی لفظ وشعر سند را از جہانگیری نقل کردم اما مؤلف سراج اللغات بہ معنی مذکور اعتراض وارد واحتمال میدہد معنی لفظ مذکور خس وخار باشد کہ بنزد شعری چسپد ومویّد این معنی را لفظ تس (با سین مہملہ) ہندی قرار میدہد کہ بمعنی خس وخار است چہ فارسی وہندی از یک مادر زائیدہ شدند کہ زبان آریای قدیم است۔

باکسر اول (ت ۶ ش) (۱) تشنگی۔ (شع) جہانگیری۔ (۲) تپش۔ (شع) جہانگیری۔ برہان بجای تپش شپش نوشتہ ومعنی کردہ بہ "جانورک خونخوار" ومؤلف سراج نسبت تصحیف خوانی بہ او دادہ لیکن در بعضی از نسخ جہانگیری ورشیدی ہم شپش نوشتہ است۔

**تشابہ** عر۔ (ت ۔ ش ۔ ب ط ھ) مص۔ مانند بودن دو چیز بہمدیگر۔ (عا)۔

متشابہ۔ (فل) چیزی کہ شبیہ بہ چیز دیگر است۔ (عا)۔

**تشاجر** عر۔ (ت ۔ ش ج ط ر) مص۔ نزاع کردن باہمدیگر۔ (عل)۔

**تشاکل** عر۔ (ت ۔ ش ک ط ل) مص۔ بہمدیگر مانند شدن وموافقت کردن۔ (عل)۔

**تشبث** عر۔ (ت ۔ ش ۔ ب ب ط ث) مص۔ چنگ زدن وتعلق بہ چیزی۔ (عل)

متشبث۔ (فل) چنگ زنندہ وگیرندہ۔ (عل)۔

**تشبہ** عر۔ (ت ۔ ش ۔ ب ب ط ھ) مص۔ مانند وشبیہ شدن۔ (عل)

**تشبیب** عر۔ (ت ۔ ش ب ی ب) مص۔ (۱) ایام شباب وصفت محبوب را بیان کردن وغزل گفتن۔ (عل)۔ (۲) نزد شعراء ابتدای قصیدہ کہ در ذکر ایام شباب وعشق وفراق وحال معشوق باشد وبعد گریز بمدح میآید۔ (عل)۔

**تشبیہ** عر۔ (ت ۔ ش ب ی ھ) مص۔ (۱) مانند کردن چیزی بہ چیزی۔ (عا)۔

(۲) در علم بیان مانند کردن چیزی بہ چیزی با حرفی یا ذکر شبہ۔ مثل زید مانند شیر است۔ (عل)۔

**تشبیک** عر۔ (ت ۔ ش ب ی ک) مص۔ درہمدیگر کردن انگشتان وغیر آنہا۔ (عل)۔

**تشت** فا۔ (ت ۔ ش ت) سم۔ ظرفی است بزرگ ومدور ودارای دیوارۂ بلند۔ (عا)۔

(ر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحہ وہمزہ مفتوحہ (ڈ) ضمہ وہمزہ مضمومہ

طشت و طست معرب این لفظ است - در شعر تشت مشبهٌ به آفتاب و ماه و آسمان است که اول را تشت زرین و دوم را تشت سیمین و سوم را تشت نگون یا سرنگون گویند این لفظ در پهلوی تشت ([illegible]) و در اوستا تشته ([illegible]) بوده -

تشت از بام افتادن : رسوا شدن و آشکار شدن راز - (عا) -

تشتخانه - (خ ـ ـ ن ع) ح (۱) اطاقی که در آن تشت و آفتابه و اسباب دست و روشوئی گذاشته شود - (شع) شرف‌الدین شفروه - شاید که تشت دار سرانش شود خضر + زیرا که تشت خانهٔ او چرخ اخضر است -
ایضاً اثیرالدین اخسیکتی - آنجا که تشت خانهٔ قدرت کنند بار + تن در دهد و طاقی ملائک به مفرشی - جهانگیری از شعر مذکور معنی توشک خانه استنباط کرده اما رشیدی اعتراض کرده و همان معنی آفتابه خانه را بهتر دانسته -
(۲) مبال و مبرز (شع) امیرخسرو - در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب + شرمندگی نیارد در تشت خانه تیز - در هندوستان امروز هم مبال بزرگان تشتی است و بر روی آن کرسی کوتاهی که میان تخته بالائیش سوراخ است که در وقت تخلیه روی آن کرسی می‌نشینند - تمدن مسلمانان هند از خراسان ایران است که افغانستان و توران از ولایات آن بوده

تشت و خایه - قسمی از بازی شعبده بازان است که خایه (تخم مرغ) را خالی کرده در آن شبنم یا سیماب ریخته روی تشت گرم بگذارند آن تخم مرغ بهوا رفته ناپدید شود - (شع) خاقانی - تشتی است این پیروزه خایها در آن + گر علم تشت و خایه ندانسته ای بدان -

تشتت - ع - (ت ـ ش ـ ت ـ ت ط (ت)) مص - پراکنده شدن - (عل) -

تشجیر - ع - (ت ـ ش ج ی ر) مص - صورت درخت نقش کردن - (عل) -
مشجر (ل) پارچه که بر آن صورت درخت نقش بوده - (عا)

تشجیع - ع - (ت ـ ش ج ی ع) - مص - دلیر گردانیدن - (عل) -

تشحیذ - ع - (ت ـ ش ح ی ذ) مص - تیز و تند کردن - (عل) -

تشخیص - ع - (ت ـ ش خ ی ص) - مص - دریافتن و تعیین کردن - (عا) مثال - ایرانیان نجات خود را در سلطنت مشروطه تشخیص داده‌اند -
مشخِّص - (فل) - تشخیص کننده - (ظل)، مشخَّص (مل) معین و معلوم - (عا) -

تشدد - ع - (ت ـ ش ـ د د د) مص - سختی - (عا) مثال - فلان با من بنای تشدد را گذاشته

تشدید - ع - (ت ـ ش د ی د) مص - (۱) سختی کردن - (عل) - (۲) استوار کردن - (عل)
(۳) حرفی را در کلمه دو مرتبه متصل بهم ادا کردن - (عل) - (۴) این علامت

(ءِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

"س" بالای حرفی که مکرر ادا میشود - (عا) -

**تشر** فا - (ت - ش - ر) سم - لفظی را با لهجهٔ تهدید ادا کردن - (عا) - مثال - من از تشر شما نمی ترسم
با لفظ زدن استعمال میشود -

**تشرّب** ع - (ت - ش - ر ر ب) مص - آشامیدن - (عل) -

**تشرّد** ع - (ت - ش - ر ر د) مص - رفتن - (عل) -

**تشرّف** ع - (ت - ش - ر ر ف) مص - (۱) بر بالای چیزی شدن - (عل) -
(۲) - بزرگی جستن - (عا) -

**تشرشر** (ت - ش - ر ش ر) سم - شاشیدن و بول کردن - (نک) -
این لفظ که ظاهراً مصدر عربی است از شرشر فارسی که صدای جریان آب است ساخته
شده و فقط در مقام مزاح استعمال میشود مثل تپشمز -

**تشریح** ع - (ت - ش - ر ی ح) - مص - (۱) نیک بیان کردن و جزئیات چیزی را نشان دادن
(عا) - مثال - مدرس من هر مطلب را تشریح میکند - (۲) شرحه شرحه کردن گوشت
(عل) (۳) در علم طب جدا کردن اجزای بدن میت برای مقاصد طبی (عا) -
مثال - در طب جدید تشریح کاملتر از طب قدیم است -

**تشریع** ع - (ت - ش - ر ی ع) مص - بیان کردن و به آب رساندن و شراع به کشتی بستن - (عل)

**تشریف** ع - (ت - ش - ر ی ف) مص - (۱) شرف دادن و بزرگ گردانیدن - (عل) -
آمدن شخص بزرگ را مجازاً تشریف آوردن و رفتنش را تشریف بردن گویند - (عا) -
(۲) لباس یا جامهٔ عزتی که پادشاه یا حکام به زبردست دهند که نام دیگرش خلعت است - (نث و شع)
حافظ "هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست - ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست"
تشریفات - تهیه لوازم پذیرائی برای مهمان محترم - (عا) - مثال - اهل شیراز برای
ورود حاکم تشریفات بسیار چیدند -
رئیس تشریفات - کسی است که از مهمانان محترم دولت پذیرائی میکند - (عا) -

**تشریق** ع - (ت - ش - ر ی ق) مص - سوی مشرق رفتن و خشک کردن گوشت - (عل)
ایام تشریق - روز یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ذیحجه است - (عل) -

**تشریک** ع - (ت - ش - ر ی ک) مص - انباز کردن کسی را - (عل) -

**تشرین** (ت ـ ش ساک ن) سم - نام دو ماه رومی است (تشرین اول و تشرین دوم) (عا). - اگرچه ماههای رومی است اما اسماء از زبان سریانی است ([illegible]) -

**تشعب** ع - (ت ـ ش ـ ع ع ذ ب) مص - پراکنده و شعبه شعبه شدن - (عل) -

**تشفی** ع - (ت ـ ش ـ ف ف ی) مص - (۱) شفا جستن - (عل) - (۲) دل خوش شدن و خرسند شدن - (عا)

**تشک** تر (ت ذ ش ـ ک) - سم توشک را ببینید - (عا) -

**تشکر** ع - (ت ـ ش ـ ک ک ذ ر) مص - شکر و سپاس و اقرار به نعمت - (عا)
متشکر - (فل) کسیکه شکر و سپاس میکند - (عا) -

**تشکک** ع - (ت ـ ش ـ ک ک ذ ک) مص - در شک افتادن - (عل)

**تشکل** ع - (ت ـ ش ـ ک ک ذ ل) مص - قبول کردن شکل و صورت - (عل) -
متشکل - (فل) شکل و صورت یافته - (عل) -

**تشکی** ع - (ت ـ ش ـ ک ک ی) سم - مص - شکوه و گله کردن - (عل) -
متشکی - (فل) کسیکه گله و شکوه میکند - (عل) -

**تشکیک** ع - (ت ـ ش ک ی ک) مص - (۱) در شک انداختن - (عل)
مشکک - (فل) در شک اندازنده - (عل)، مشکک (مل) در شک انداخته شده - (عل) (۲) در علم منطق صاحب معانی متفاوت بودن لفظ است مثل لفظ وجود که بر واجب و ممکن هردو اطلاق میشود در حالتی که میان واجب و ممکن تفاوت کلی است و آن لفظ را مشکک با کسر کاف اول و تشدید آن گویند و مقابل تشکیک تواطؤ است - (عل) -

**تشکیل** ع - (ت ـ ش ک ی ل) مص - (۱) شکل و صورت دادن به چیزی - (عل) -
(۲) قائم و برپا کردن و مرتب و منظم نمودن - (عا) -
مشکل - (فل) شکل و صورت دهنده - (عل)، مشکل - (مل) شکل و صورت داده شده - (عا)
تشکیلات - (ت ـ ش ک ی ل ـ ت) ادارات و تاسیسات منظمه - (عا) -
مثال تشکیلات نظمیه در ایران مثل فرنگستان است.

**تشلیخ** فا - (ت ـ ش ل ی خ) سم - سجاده و جانماز - (شع) حافظ ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود - تشلیخ شیخ و خرقه رند شراب خوار - در نسخ چاپی دیوان حافظ جای تشلیخ تسبیح

نوشته است لیکن تشلیغ بیشتر مناسب خرقه است تا تشبیح -

**تشمر** ع - (ت - ش - م م ۵ ر) مص - آماده شدن برای کاری - (عل) -

**تشمس** ع - (ت - ش - م م ۵ س) - مص - در آفتاب ایستادن - (عل) -

**تشنج** ع - (ت - ش - ن ن ۵ ج) - مص - (۱) منقبض و درهم کشیده شدن جلد از گرمی و یا سردی - (عل) - (۲) لرزهٔ بدن - (عا) - این معنی در عربی نیست و در فارسی حادث شده

**تشنه** فا - (ت - ش ن ٤) سم - انسان یا حیوان که خواهش آب دارد - (عا) مجازاً اشیاء را هم که محتاج به آب‌اند هم تشنه گویند - امثال - (۱) "تشنه در خواب آب می بیند" (۲) "آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم + یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم" (۳) "افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی + هرگز نخورد آب زمینی که بلند است" (۴) "آب دریا را اگر نتوان کشید + هم بقدر تشنگی باید چشید" لفظ تشنه مجازاً در مشتاق استعمال میشود.

تشنه بودن بخون کسی - دشمن سخت بودن کسی (عا) تشنگی - عطش که صفت تشنه است (عا) این لفظ در سنسکریت ترشا [illegible] و در پهلوی تشنگیه (ص ۱ ل ۳ و ۵) و در اوستا ترشنه (ص ۱ ل ۱ و ۲) بوده

**تشنیع** ع - (ت - ش ن ی ع) مص - زشت گفتن و سرزنش کردن - (عا) -

**تشویر** ع - (ت - ش و ی ر) مص - خجلت و انفعال دادن و کشیدن و تطیر (نث و شع) - انوری - "کند لطافت طبع تو بحر را حیران + دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر" - با لفظ خوردن و دادن و کشیدن استعمال میشود -

**تشویش** ع - (ت - ش و ی ش) - مص - پریشان و آشفته کردن و پریشانی - (عا) مشوش - (ل) - پریشان و آشفته - (عا) -

**تشویق** ع - (ت - ش و ی ق) مص - به شوق در آوردن - (عا) - مشوق - شوق دهنده - (عا) -

**تشهد** ع - (ت - ش - ه ه ۵ د) مص - شهادتین گفتن در نماز در رکعت دوم و چهارم عموماً و در رکعت سوم در نماز مغرب هم - (عا) مثال - "عوام پرست بود در رکعت دوم تشهد نخوانده باشد"

**تشهیر** ع - (ت - ش ه ی ر) مص - (۱) آشکار و مشهور کردن و آشکارا - (عل) - (۲) شمشیر از نیام کشیدن و بمردم وانمودن - (عل) -

**تشی** فا - (ت - ش ی) سم - حیوانی است که بر بدنش تیرها است و نام دیگرش خارپشت است -

(تشیع) - لفظ مذکور از زبان مازندران است و همان در زبان ولایتی جنوب ایران مستعمل است -

**تشیخ** ع - (ت ـ ش ـ ی ی ا خ) مص خواجه و پیر شدن - (عل) -

**تشیید** ع - (ت ـ ش ی ی ا د) مص - بر افراشتن بناء (عل)
مشیّد - (مل) بر افراشته و بلند - (عل)

**تشیّع** ع - (ت ـ ش ـ ی ی ا ع) مص - خود را از مذهب شیعه نمودن و مذهب شیعه - (عا) -

**تشییع** ع - (ت ـ ش ی ی ا ع) مص پیش مسافر و پس جنازه رفتن - (عا)

**تصاحب** (ت ـ ص ـ ح ا ب) سم - صاحب و مالک شمردن و شدن - (عا) - مثال - فلان زمین مرا تصاحب کرده است - این لفظ که بشکل عربی است در عربی استعمال نشده جعل فارسی زبانان است از لفظ صاحب -

**تصادف** ع - (ت ـ ص ـ د ا ف) مص - مقابل و روبرو شدن بدون قصد - (عا)

**تصادم** ع - (ت ـ ص ـ د ا م) مص - بهم خوردن دو چیز - (عا) -
متصادم - (مل) بهم خورده - (عل) -

**تصاریف** ع - (ت ـ ص ـ ر ی ف) سم - تغیرها - (عل) -

**تصاعد** ع - (ت ـ ص ـ ع ا د) مص - صعود و بالا رفتن درجه بدرجه - (عا) مثال مجلس شورای ملی لایحه مالیات تصاعدی به مداخل را رد کرده است - در عربی تصاعد بمعنی مشقت است چنانچه قاموس گوید "تصاعد فی شق علی" لیکن چند سال است که در ایران این لفظ در صعود متدرج استعمال میشود

**تصافح** ع - (ت ـ ص ـ ف ا ح) مص - دست یکدیگر را گرفتن و مصافحه کردن - (عل)

**تصامم** ع - (ت ـ ص ـ م ا م) مص - خود را کر نمایش دادن - (عل) -

**تصانیف** ع - (ت ـ ص ـ ن ی ف) سم - جمع لفظ تصنیف است بمعنی کتاب - (عل)

**تصاویر** ع - (ت ـ ص ـ و ی ر) سم - جمع لفظ تصویر است بمعنی پیکر و نقش جسمی بر کاغذ وغیره (عل)

**تصابی** ع - (ت ـ ص ـ ب ا ی) مص خود را کودک انگاشتن - (عل)

**تصحیف** ع - (ت ـ ص ـ ح ی ف) - مص - بخطا خواندن نوشته را - (عل) -

**تصحیح** ع - (ت ـ ص ح ی ح) مص - درست کردن و درستی (عا) مثال - کتاب مرا که غلط نوشته است میخواهم تصحیح کنم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - مصحّح - (فل) کسیکه تصحیح میکند (عل) مصحّح - (مل) درست کرده شده - (عل) -

**تصحیف** ع - (ت ـ ص ح ی ف) مص - غلط خواندن یا غلط ضبط کردن لفظ - (عا) -
**مصحّف** - (فل) غلط خواننده و غلط ضبط کنندهٔ لفظ (عل)
**مصحَّف** - (مل) لفظ غلط خوانده شده - یا غلط ضبط شده - (عل)

**تصدق** ع - (ت ـ ص ـ د د ق) مص - (۱) صدقه و صدقه دادن و چیزی به کسی برای ثواب دادن - (عا) - (۲) قربان و فدا - (عا) مثال - من حاضرم خود را تصدق شما بکنم

**تصدی** ع - (ت ـ ص ـ د د ی) مص - متعرض شدن و بدست گرفتن کاری (عل)
**متصدی** - (فل) کسیکه متعرض است و مشغول کاری است - (عا) -

**تصدیر** ع - (ت ـ ص د ی ر) مص - کسی را در پیشگاه مجلس نشاندن و مقدم گردانیدن - (عل)
**مصدَّر** (مل) کسیکه در صدر مجلس نشانده شده و مقدم دانسته شده - (عا) -

**تصدیع** ع - (ت ـ ص د ی ع) مص - درد سر دادن - (عا) با لفظ دادن استعمال میشود -
**مصدِّع** - (فل) درد سر دهنده - (عا) -

**تصدیق** ع - (ت ـ ص د ی ق) مص - (۱) راست گوی دانستن کسی را و باور کردن (عا)
تصدیقات و تصدیقها جمع است - مصدق - (فل) تصدیق کننده و باورکننده (عا)
مصدق - (مل) باور کرده شده و راست - (عا) (۲) در علم منطق تصور
چیزی است با حکم بر آن - (عل) -
**تصدیق بلا تصور کردن** - حکم کردن در مطلبی بدون تصور و فکر مقدمات آن (عا) -
**تصدیق نامه** - سندی که دولت وغیر آن در باب لیاقت کسی یا امری دیگر میدهند
(عا) - مثال - برادر من تصدیق نامه مدرسهٔ عالی طب دارد -

**تصرّف** ع - (ت ـ ص ر ر ف) مص - (۱) دست به کاری زدن - (عا) - مثال -
فلان در کارم تصرفات میکند (۲) در ملکیت خود گرفتن و قبض کردن - (عا)
مثال - ورقهٔ تصرف یک دلیل ملکیت است -

**تصریح** ع - (ت ـ ص ر ی ح) مص - آشکار کردن و آشکار شدن و آشکارا - (عا) -
مصرّح - (فل) آشکار کننده - (عل) مصرَّح (مل) آشکار - (عل)

**تصریف** ع - (ت ـ ص ر ی ف) مص - (۱) به تصرف دادن - (عل) - (۲) مشتق کردن
کلمه از کلمهٔ دیگر - (عل)

**تصعید** ع - (ت ـ ص ع ی د) مص - (۱) بالا رفتن بکوه و پایین رفتن در وادی و گداختن - (عل)
(۲) در علم طب صعود دادن اجزای چیزی با آتش و گرفتن لطیفت آن - (عل) -

**تصغیر** ع - (ت ـ ص غ ی ر) مص - (۱) کوچک کردن - (عل) (۲) در علم صرف کوچک ساختن معنی کلمه به الحاق یکی از الفاظ کاف و ها و واو و چه و یچه و یزه و وله مثل مردک و پسره و پسرو و باغچه و دریچه و مشکیزه و دیگوله - (عل) مصغر - (دل) (۱) کوچک کرده شده - (عل) -
(۲) لفظی که معنیش بجهت الحاق علامت تصغیر کوچک قرار داده شده - (عل) -

**تصفح** ع - (ت ـ ص ف ف ح) مص - صفحه صفحه نگریستن و در کاری نظر کردن - (عل)

**تصفیق** ع - (ت ـ ص ف ی ق) مص - کف دست برهم زدن بطوریکه صدا بیرون آید و تحقیق شراب از ظرفی در ظرف دیگر تا صاف شود و در علم طب آمیختن شراب است با آب - (عل)

**تصفیه** ع - (ت ـ ص ف ی ه) مص - (۱) صافی و پاک کردن چیز مایع و پاک - (عا) - مثال - سرکهٔ بازار تصفیه شده نیست - (۲) فیصله و رفع اختلاف - (عا) مصفی (فل) پاک کننده چیز مایع - (عا) مثال - انار مصفی خون است - مصفی - (دل) (۱) صافی و پاک شده - (عل) - (۲) چیز فیصله شده - (عل) -

**تصلب** ع - (ت ـ ص ل ل ب) مص - سخت و محکم شدن - (عل)

**تصلف** ع - (ت ـ ص ل ل ف) مص - لاف زدن - (عل) -

**تصمیم** ع - (ت ـ ص م ی م) مص - (۱) کر و اصم ساختن کسی را - (عل) (۲) عازم شدن در کاری بطوری که کسی نتواند از آن او را باز دارد و باشد - (عا) مثال - من تصمیم گرفتم که بسفر بروم بیشتر با لفظ گرفتن استعمال میشود - مصمم (دل) عازم و قاطع (عا) مثال - من مصمم شدم در هر کار مشورت بکنم -

**تصنع** ع - (ت ـ ص ن ن ع) مص - تکلف و بخود بستن کسی چیزی را که در او نباشد - (عا) متصنع (فل) کسیکه چیزی را بخود به بندد - (عل)

**تصنیف** ع - (ت ـ ص ن ی ف) مص - (۱) نوشتن کسی کتابی را از افکار خود بر خلاف تالیف که جمع مطالب کتب دیگران است - (عا) - (۲) کتابی که کسی از علم خود بنویسد - تصنیفات و تصنیفها جمع است - (عا) - (۳) - اشعار یا نثر شعرمانندی که برای نواختن مخصوص ساخته میشود و غالباً با ساز زده میشود - تصنیف شعری اغلب عوامانه است و مطابق اصول شعری نیست - (عا) -
مصنف - (فل) کسیکه کتابی از علم خود بنویسد - (عا) -

مصنّف ـ (مل) ـ کتابی که کسی از علم خود بنویسد ـ (عل) ـ

**تصوّر**

ع ـ (ت ـ ص ـ و و ط ـ ر) مص ـ آوردن صورت چیزی را در ذهن ـ نیز صورت ذهنی چیزی ـ با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود (عا) در منطق و فلسفه برای ادراک درجاتی است ـ (۱) تصور (۲) وهم ـ (۳) شک (۴) ظن (۵) علم الیقین (۶) عین الیقین مثلاً مسافری در بیابان محتاج به آتش است و صورت آتش در ذهنش می‌آید تصور است و چون احتمال میدهد نزدیک او آبادی باشد که در آن آتش بدست آید وهم است و چون قدری دور رفته درختانی ببیند و آن احتمال قوی شود اما نتواند بودن آتش را ترجیح به نبودن بدهد شک است و چون نزدیک تر رفته آبادی را ببیند احتمال بودن آتش ترجیح پیدا می‌کند ظن است اگر اتفاقاً ببیند از آن آبادی دود بالا میرود علم الیقین به آتش پیدا میشود ـ و چون به آبادی رفته آتش را به چشم خود ببیند عین الیقین است " زهی تصور باطل زهی خیال محال " مثل است ـ متصور ـ (فل) تصور کننده ـ (عل) متصوّر ـ (مل) تصور شده ـ (عا) ـ

**تصوف**

ع ـ (ت ـ ص ـ و و ق ـ ف) مص ـ صوفی و عارف بالله شدن و علم معرفت خدا با ریاضت (عا) متصوّف ـ (فل) کسیکه صوفی شد ـ (عل)

**تصون**

ع ـ (ت ـ ص ـ و و ط ـ ن) مص ـ محفوظ و مصون بودن ـ (عل) ـ

**تصویب**

ع ـ (ت ـ ص ـ و ی ـ ب) مص ـ (۱) درست دانستن چیزی و راست گوی گفتن کسی را (عل) (۲) قبول کردن پیشنهادی را و امضا کردن حکمی را ـ (عا) مثال ـ رئیس الوزراء استخدام مرا تصویب کرد ـ مصوّب ـ (فل) تصویب کننده (بهر دو معنی) (عل) مصوّب ـ (مل) تصویب شده بهر دو معنی) (عل)

**تصویر**

ع ـ (ت ـ ص ـ و ی ـ ر) مص ـ (۱) صورت و پیکر ساختن از چوب و گل و فلز وغیر آنها نیز صورت ساخته (عل) با لفظ ساختن استعمال میشود ـ (۲) صورت کشیدن بر کاغذ و دیوار وغیر آنها نیز صورت کشیده ـ (عا) با لفظ کشیدن استعمال میشود ـ

تصویر سایه دار ـ باصطلاح فقها صورت و پیکری است که از تابیدن آفتاب یا روشنی دیگر بر آن سایه پیدا شود که نام دیگرش شبیه است که در شریعت اسلام ساختن چنین صورت حرام است ـ (عل) ـ

تصویر مستقل ـ صورت تمام ساخته است ـ (عا)

تصویر نیم رخ ـ صورتی است که بطرف راست یا چپ نگاه میکند و یک چشم و یک طرف صورت ساخته است ـ (عا) ـ

**تضاد**

ع ـ (ت ـ ض ـ د) مص ـ (۱) مخالف و ضد هم بودن دو چیز یا شخص ـ (عل) ـ

(۲) در علم بدیع الفاظ متضاد مثل آب و آتش و شب و روز، اور شعر آور دن - (عل) -

**متضاد** - (فل) دو شخص یا دو چیز ضد ہم - (عا)

**تضارب** ع - (ت ـ ض ـ ا ر ب) مص - بیکدیگر عتاب کردن - (عل) -

**تضاعیف** ع - (ت ـ ض ـ ع ی ف) سم - اثنائے کلام و طیّ عبارات - (عل) -

**تضافر** ع - (ت ـ ض ـ ف ر) مص - یکدیگر را یاری کردن - (عل)

**تضرر** (و تظافر) ع - (ت ـ ض ـ ر ر) مص - گزند و آسیب یافتن بہ گزند و آسیب - (عا) -

متضرر - (فل) گزند و آسیب یافتہ (عا)

**تضرع** ع - (ت ـ ض ـ ر ع) مص - زاری کردن و خضوع و تذلل نمودن - (عا) -

متضرع - (فل) زاری و تذلل کنندہ - (عل) -

**تضریب** ع - (ت ـ ض ـ ر ی ب) مص - برانگیختن (نشاد شع) کمال - در ہر سخن کہ باشد از تیر راست اثر - تضریب کی جو پیکان پیوند آن کنی -

**تضعیف** ع - (ت ـ ض ع ی ف) مص - (۱) افزون کردن - (عل) (۲) ناتوان و ضعیف (عل) کردن و منسوب بہ ناتوانی و ضعف کردن - (عل) (۳) در علم حساب عددی را دو چند کردن -

**مضعّف** - (فل) - (۱) افزون کنندہ - (عل) - (۲) ناتوان کنندہ - (عا) -

**تضلیل** ع - (ت ـ ض ل ی ل) مص - بگمراہی منسوب کردن - (عل) -

**تضمن** ع - (ت ـ ض ـ م ن) مص - شامل بودن و در ضمن داشتن - (عل)

**دلالت تضمنی** در علم منطق دلالت و نشان دادن لفظ است جزء معنی موضوع لہ خود را مثل دلالت لفظ انسان بر حیوان یا ناطق متقابل دلالت مطابقہ کہ نشان دادن لفظ است تمام معنی موضوع لہ خود را مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق و متقابل دلالت التزامی کہ دلالت لفظ است بر معنی خارج از موضوع لہ خود مثل دلالت لفظ انسان بر ضحک و صنعت کتابت - (عل) -

متضمن - (فل) در ضمن دارندہ - (عل) -

**تضمید** ع - (ت ـ ض م ی د) - مص - ضماد کردن و دوا بر جراحت بستن - (عل)

**تضمین** ع - (ت ـ ض م ی ن) مص - (۱) جا دادن و شامل ساختن (عل) - (۲) آوردن شاعر تمام یا جزء شعر غیر را در شعر خود - (عل)

**تضییع** ع - (ت ـ ض ی ی ع) مص - (۱) تباہ کردن - (عل) (۲) ضایع و بہ نقص کردن (عا)

(ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی -

تضیق

مضیّع - (فل)، ضایع و فاسد کننده - (عا)۔

**تضیق**
ع - (ت ـ ض ـ ی ی ق) مص - تنگ شدن - (عل)

**تضییق**
ع - (ت ـ ض ی ی ق) مص - در تنگی انداختن - (عل)۔
مضیّق - (فل) تنگ کننده - (عل)، - مضیّق - (مل) تنگ شده - (عا)۔

**تطاول**
ع - (ت ـ ت ـ ت ـ و ل) مص - (۱) گردن کشی و تکبر کردن و گردن دراز کردن در وقت دیدن - (عل)، - (۲) بیداد و جور - (عل) این معنی در عربی نیست محدث فارسی است

**تطبیق**
ع - (ت ـ ط ب ی ق) مص - مطابق قرار دادن چیزی را به چیزی - (عا)۔ مثال. خبری که شما داده بد با خبری که فلان داده تطبیق نمیشود۔

**تطرق**
ع - (ت ـ ط ـ ر ق) مص - بجائی رسیدن و راه یافتن - (عل)۔

**تطریز**
ع - (ت ـ ط ر ی ز) مص - نگارین کردن جامه را - (عل)، - مطرز - (مل) جامه نگارین (عل)

**تطفل**
ع - (ت ـ ط ـ ف ل) مص - طفیلی شدن - (عل)

**تطمیع**
ع - (ت ـ ط م ی ع) مص - به طمع و حرص انداختن - (عل)۔

**تطور**
ع - (ت ـ ط ـ و ر) مص - تنوع و قسم قسم بودن (عل) این لفظ در کتب لغت معتبرۂ عربی نیست لیکن در عربی جدید استعمال شده و در فارسی ہم استعمال گشته -
متطور - (فل) دارای انواع و اقسام مختلف - (عل)۔

**تطوع**
ع - (ت ـ ط ـ و ع) مص - داوطلب شدن و به اختیار بدون وجوب چیزی را بجا آوردن - (عل)، - متطوع - (فل) داوطلب) - (عل)

**تطوق**
ع - (ت ـ ط ـ و ق) مص - طوق در گردن خود کردن - (عل)

**تطویل**
ع - (ت ـ ط و ی ل) مص - (۱) طول دادن و دراز کردن - (عل)۔
مطوّل - (فل) طول دهنده - (عل)۔
مطوّل - (مل) دراز و طول داده شده - (عا) مثال - بیانات فلان ہمیشه مطول است
(۲) در علم معانی زاید آوردن لفظ است از مقصود و معین نبودن آن لفظ زاید (عل)۔

**تطہر**
ع - (ت ـ ط ـ ہ ر) مص - پاک و طاہر شدن - (عل)

**تطہیر**
ع - (ت ـ ط ہ ی ر) مص - پاک و طاہر کردن و پاک - (عا) مثال: برای نماز باید لباس نجس را تطہیر کرد - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (زبان تکلم و نثر و نظم) (منش) زبان نثری - (شع) زبان شعری (زنگ) زبان تکلمی (عل) زبان علماء۔

مطہِّر - (فل) طاہر و پاک کنندہ - (عل)

مطہَّر - (مل) طاہر و پاک کردہ شدہ - (عل)

**تطیّر** ع - (ت ط ی ی ط ر) مص - فال بد گرفتن بہ چیزی - (عل) - دراصل عربی فال بد گرفتن بہ مرغ بودہ لیکن اکنون در عربی ہم بمعنی مطلق فال بد استعمال میشود -

**تظاہر** ع - (ت ظ ہ ر) مص - (۱) مدد کردن دو نفر بہم (عل) - (۲) نشان دادن کسی خود را بواسطۂ چیزی - (عا) مثال - فلان وزیر بکارش ہمہ تظاہر است -

**تظلّم** ع (ت ظ ل ل م) مص فریاد کردن و شکایت کردن از بیداد کسی - نیز فریاد و شکایت از بیداد - (عا) مثال - در مشروطۂ ایران عوض تظلم بہ حاکم باید بہ عدلیہ تظلم کرد - بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود -

متظلِّم - (فل) کسیکہ شکایت از بیداد میکند - (عا) -

**تعادل** ع - (ت ع د ل) - مص - برابر بودن دو چیز با یکدیگر - (عل)

متعادل - (فل) چیزی کہ با دیگری برابر است - (عل) -

**تعارض** ع - (ت ع ر ض) مص - معارضہ کردن با یکدیگر و بیک قسم پیش آمدن دو نفر با ہم (عل)

**تعارف** ع - (ت ع ر ف) مص - (۱) شناختن دو نفر یکدیگر را (عل) - (۲) تحفہ و ہدیہ کہ بہ کسی دادہ میشود - (عا) مثال - در ہند رسم است کہ ہر کس نزد بزرگی برود باید پول تعارف بدہد - (۳) احوال پرسی کردن از یکدیگر - (عا) - مثال در ادب ایران بہ دوست باید سلام و تعارف کرد (۴) تکلف و اسباب ضیافت فراہم کردن - (عا) مثال - فلان با مہمان خیلی تعارف میکند - (۵) کسی را بہ مہمانی یا گرفتن چیزی خواندن - (عا) - مثال - ہر چہ تعارف کردم فلان نہار نخورد - معنی دوم و سوم و چہارم و پنجم محدث در فارسی است در عربی نیست - امثال - (۱) "تعارف آب حمام میکند" (۲) "تعارف کم کن و بر مبلغ افزا" (۳) "تعارف آمد و نیامد دارد" -

**تعاضد** ع - (ت ع ض د) مص - ہمدیگر را یاری نمودن - (عل)

**تعاطی** ع - (ت ع ط ی) مص - فرا گرفتن - (عل)

**تعاقب** ع - (ت ع ق ب) مص - در پے یکدیگر رفتن - (عل)

**تعال** ع - (ت ع ل) بیا - (عل)

**تعالی** ع - (ت ع ل ی) مص - بلند شدن - (عل) یا الف مبدل از یا و فعل ماضی

بمعنی بلند است و عموماً با اسماء خدا استعمال میشود مثل خداوند تعالیٰ و اللہ تعالیٰ و تعالی اللہ - (عا)

متعالی - (فل) بلند شونده - (عل)

**تعانق** ع - (ت ـ ع ـ ن ق ت) مص - یکدیگر را بغل گرفتن و معانقہ کردن - (عل) -

**تعاون** ع - (ت ـ ع ـ و ق ن) مص - یاری کردن بہ یکدیگر - (عل)

**تعب** ع - (ت ـ ع ـ ب) مص - رنج کشیدن وخستہ و ماندہ شدن نیز رنج و خستگی - (عل)

**تعبد** ع - (ت ـ ع ـ ب ب ق د) مص - (۱) عابد شدن و کسی را عبد یا ذلیل دانستن - (عل)

(۲) چیزی را بدون دلیل بمجرد قول قائل قبول کردن - (عا)

تعبداً و تعبدی - قبول کردن چیزی بدون دلیل بمجرد قول گوینده (عا) مثال - ہرچہ پیغمبر میگوید باید تعبداً قبول کرد -

**تعبیر** ع - (ت ـ ع ب ی ر) مص - بیان و تاویل خواب کسی - نیز مطلق بیان و توضیح (عا) مثال - بعضی از خوابہا تعبیر دارد - ایضاً - مطلب مرا فلان بد تعبیر کرد -

معبّر - کسی کہ تعبیر میکند (عا) مثال - ابن سیرین معبر خوبی بود -

**تعبیہ** ع - (ت ـ ع ب ی ی ہ) مص - (۱) آراستن و آمادہ کردن لشکر - (عل) -

(۲) ترتیب لطیف و خوب - (عا)

**تعجب** ع - (ت ـ ع ـ ج ق ب) مص - در شگفت افتادن و شگفت - (عا) بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

متعجب - (فل) کسیکہ در شگفت و تعجب است - (عا)

**تعجیل** ع - (ت ـ ع ج ی ل) - مص - (۱) بہ شتاب آوردن - (عل) (۲) شتاب و عجلہ (عا) - مثال - من با تعجیل از خانہ بیرون رفتم -

معجّل - (فل) بہ شتاب آورندہ - (عل) -

معجّل - (مل) کار با شتاب - (عل)

معجلاً - با شتاب (عا) - مثال - فلان را معجلاً روانہ کردم -

**تعجیم** (ت ـ ع ج ی م) مص - عجمی و فارسی ساختن - لفظ اجنبی - (عل)

معجم - (مل) لفظ اجنبی فارسی ساختہ شدہ - (عل) این لفظ مصدر جعلی بقانون عربی از لفظ عجم [ساختہ]

**تعداد** ع - (ت ـ ع ـ د ـ د) سم - شمردن و شمارہ - (نث و شع) این لفظ در کتب معتبرہ عربی

ذکر نشده و در تکلم فارسی ایران هم نیست لیکن در کتب فارسی خراسان استعمال شده روضة الصفا هم مکرر استعمال کرده و اکنون در زبان اردو هست -

**تعدّد** ع- (ت ــ ع ــ د د ـ د) مص - بیش از یک شدن و زیاد شدن در عدد (عل)
متعدد - (فل) بیش از یک و زیاده در عدد - (عا) مثال - بچه من امروز تقصیر متعدد کرده است

**تعدّی** ع- (ت ــ ع ــ د د ی) مص - (۱) از حد در گذشتن - (عل) (۲) ظلم و بیداد کردن (عا) مثال - شاهی که به رعایا تعدی کند باقی نماند (۳) در علم صرف فعل لازم را با تغییر فعل متعدی ساختن - (عل) -
متعدی - (فل) (۱) از حد گذرنده - (عل) - (۲) بیدادگر (عا) (۳) در علم صرف فعلی که با فاعل مفعول هم بخواهد - (عل) -

**تعدید** ع- (ت ــ ع د ی د) مص - شمردن - (عل) -

**تعدیل** ع- (ت ــ ع د ی ل) مص - راست کردن و عادل شمردن و بحد وسط آوردن - (عل)

**تعدیه** ع- (ت ــ ع د ی ه) مص - گذراندن و فعل لازم را متعدی کردن - (عل)

**تعذّر** ع- (ت ــ ع ــ ذ ذ ر) مص - (۱) دشوار شدن کار (عل) - (۲) عذر آوردن و برای انجام ندادن کاری حجت آوردن - (عل)
متعذّر - (فل) (۱) دشوار و سخت - (عل) - (۲) - عذر آورنده - (عا) -

**تعذیب** ع- (ت ــ ع ذ ی ب) مص - شکنجه کردن و در عذاب انداختن - (عل) -
معذِّب - (فل) شکنجه و عذاب کننده - (عل)
معذَّب - (مل) در عذاب و شکنجه - (عا) مثال - در این هوای گرم معذب هستم -

**تعرّض** ع- (ت ــ ع ــ ر ر ض) مص - پیش آمدن و بچیزی پرداختن - (عا)
متعرّض - (فل) پیش آینده و پردازنده بچیزی - (عا)

**تعرّف** ع- (ت ــ ع ــ ر ر ف) مص - شناختن چیزی بعد از طلب آن - (عل)

**تعرفه** (ت ــ ع ر ف ه) مص - کتاب قوانین و حقوق اداره گمرک - (عا)

این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی هم از وقت اداره شدن گمرک ایران بدست بلجیکیها در سلطنت مظفر الدین شاه (۱۳۱۳ - ۱۳۲۴) در استعمال آمده - جهت استعمال این لفظ این است که در فرانسه کتاب قوانین گمرکات را تریف (Tarif) میگویند که ماخوذ از زبان

(ۓ) کسره و همزه مکسوره - (ــ) آ - (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

اسپانیائی است ولفظ تریفا در اسپانیا در ایامی که حکومت عرب در آنجا بوده از لفظ تعریفت عربی گرفته شده بود ایرانیان خواستند همان لفظ عربی را زنده کنند لفظ تعرفه استعمال کردند۔ ای کاش همان لفظ اصلی (تعریفت) را استعمال میکردند۔

تعرفه پرسنلی ۔ ورقه ایست که در آن احوال ومدت خدمت واسم خانواده وولادت مامورین ضبط میشود (عا)

**تعریب** ع۔ (ت ۔ ع س ی ب) مص۔ (۱) واضح کردن۔ (عل) (۲) کلمه غیر عربی را عربی ساختن۔ (عل)۔

معرّب ۔ (فل) واضح کننده۔ (عل)۔

معرّب ۔ (مل)۔ (۱) واضح شده۔ (عل)۔ (۲) کلمهٔ عجمی که عربی ساخته شده۔ (عل)

**تعریض** ع۔ (ت ۔ ع س ی ض) مص۔ بکنایه سخن گفتن۔ (عل)

**تعریف** ع۔ (ت ۔ ع س ی ف) مص۔ (۱) شناساندن وحقیقت چیزی را بیان کردن۔ (عل) (۲) در اصطلاح فقها مال لقطه (جیفه) را اعلان دادن۔ (عل) این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) ستودن ومدح کسی را کردن۔ (عا) این معنی هم ماخوذ از معنی اول است۔ (۴) در علم صرف۔ لفظ نکره را معرفه ساختن۔ (عل)۔

**تعریق** ع۔ (ت ۔ ع س ی ق) مص۔ عرق آوردن وخوی پیدا کردن۔ (عل)

معرق ۔ (فل) عرق آورنده۔ (عا)۔

**تعریک** ع۔ (ت ۔ ع س ی ک) مص۔ گوشمال دادن وداون چیزی۔ (عل)۔

**تعزیت** ع۔ (ت ۔ ع ز ی ۔ ت) مص۔ تسلی دادن وامر به صبر کردن خویشان میت را (عا) یا بانی زاید (ت ۔ ع ز ی ی) مجلس نمایش واقعات امام حسین علیه السلام که از طرف تعزیه خوانها انجام میبابد۔ (عا)۔ در اماونیا تنها زبان فارسی منحصر بهمان مجالس تعزیه بوده۔ وفقط در ایام مشروطه ایران به تقلید اروپا نمایش عمومی هم شروع شده۔ لیکن تاکنون ترقی نمایانی نکرده مجلس تعزیه هم از تقلید اروپا بوده که در زمان سلاطین صفویه شروع شده ودر اواسط قاجاریه شروع بتنزل نموده واکنون قریب بزوال است۔ عروجش از زمان فتح علی شاه قاجار تا اوایل ناصر الدین شاه بوده۔

تعزیه گردان ۔ کسیکه ناظم ومدیر تعزیه است۔ (عا)

**تعزیر** ع۔ (ت ۔ ع ز ی ر) مص۔ تادیب ومجازات ودر اصطلاح فقها آن مجازاتهاست که

در شریعت تصریح نشده و به نظر قاضی شریعت واگذار گشته - (عل)

**تعسّر** ع - (ت ـ ع ـ س س ط ر) مص - دشوار شدن و دشواری (عل)
متعسّر - (فل) چیز دشوار و سخت - (عل) -

**تعسّف** ع - (ت ـ ع س س ذ ف) مص - گمراه شدن و بیراهه رفتن - (عل)

**تعسیر** ع - (ت ـ ع س ی ر) مص - دشوار و سخت کردن - (عل)

**تعشّق** ع - (ت ـ ع ـ ش ش ذ ق) مص - عاشقی نمودن - (عا)

**تعصّب** ع - (ت ـ ع ـ ص ص ط ب) مص - (۱) حمایت کردن و یاری دادن - (عل) (۲) طرفداری بیجا از رای یا مذهب خود نمودن و برای رای یا مذهب خود به دیگران آزار بیجا کردن - (عا) متعصّب - (فل) - (۱) حامی و یاری کننده - (عل) (۲) کسیکه حامی بیجای رای یا مذهب خود است - (عا) -

**تعطّش** ع - (ت ـ ع ـ ط ط ذ ش) مص - تشنه شدن - (عل) -

**تعطّف** ع - (ت ـ ع ـ ط ط ذ ف) مص - مهربانی کردن و خم شدن و در دایره خود افکندن - (عل)

**تعطّل** ع - (ت ـ ع ـ ط ط ذ ل) مص - بیکار شدن و بیکاری - (عل) -

**تعطیل** ع - (ت ـ ع ط ی ل) - مص - بیکار کردن و بیکاری - (عا) - معطّل - (مل) بیکار - (عا)

**تعظیم** ع - (ت ـ ع ظ ی م) مص - (۱) بزرگ کردن و بزرگ داشتن و احترام نمودن - (عا) (۲) بشخص بزرگ کرنش کردن و سر فرود آوردن برای احترام - (عا) مثال - در ایران به شاه عوض سلام تعظیم میکنند - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

**تعفّف** ع - (ت ـ ع ـ ف ف ذ ف) مص - پارسائی نمودن و پارسائی - (عل)

**تعفّن** ع - (ت ـ ع ـ ف ف ذ ن) مص - گندیدن و بدبو شدن چیزی بیزبوی گند - (عا) -
متعفّن - (فل) چیزی که بوی گند میدهد - (عا) -

**تعفیر** ع - (ت ـ ع ف ی ر) مص - در خاک گردانیدن - (عل) -

**تعفین** ع - (ت ـ ع ف ی ن) مص - گنداندن و بدبو ساختن - (عل)

**تعقّل** ع - (ت ـ ع ـ ق ق ذ ل) مص - (۱) ادراک بخود بستن عقل - (عل) (۲) فکر و پیش بینی - (عا) مثال - فلان بدون تعقّل کار میکند -

**تعقیب** ع - (ت ـ ع ق ی ب) مص - (۱) عقب انداختن چیزی را - (عل) (۲) ادرادی کـ

بعد از نماز خوانده میشود - (عا) - (۳) دنبال کردن - (عا)

**تعقید** ع - (ت - ع ق ی د) مص - (۱) بسیار گره زدن و جوشاندن چیزی تا غلیظ شود - (عل) (۲) در علم معانی ترکیب جمله بطوری که مطلبش درست مفهوم نشود و تعقید مخل فصاحت است (عل)

**تعلّق** ع - (ت - ع ل ل ق) مص بچیزی در آویختن و نسبت به چیزی داشتن - (عا) - متعلق - (فل) نسبت بچیزی دارنده و بچیزی در آویزنده - (عا) -

**تعلّل** ع - (ت - ع - ل ل ل) مص - بهانه جستن در کاری (عا) مثال فلان در هر کاری تعلل میکند

**تعلّم** ع - (ت - ع ل ل م) مص - از کسی آموختن - (عا) - متعلّم - (فل) آموزنده از کسی - (عا) -

**تعلیق** ع - (ت - ع ل ی ق) مص - (۱) در آویختن چیزی را به چیزی و متعلق گردانیدن چیزی را به چیزی - (عل) (۲) بیکار گذاشتن رئیس یک اداره یکی از مستخدمان اداره را به گمان تقصیری تا بعد از تحقیقات و محاکمه بری شود یا مجازات یابد - در ایام تعلیق به مستخدم حقوق داده نمیشود - (عا) این معنی جدید الحدوث در فارسی است - خط تعلیق قسمی از خط است که در زمان سلطنت تیموریه رواج داشته و اکنون متروک است - (عا)

**تعلیقه**: - (۱) مطالبی که بطور تشریح راجع به کتابی نوشته شود و در حواشی یا آخر کتاب درج شود - (عل) (۲) مکتوب و مراسلهٔ شخص محترم - (عا) -

**معلّق**: - (مل) (۱) چیزی که در آویخته و متعلق به چیزی است - (عل) (۲) مستخدمی که به اتهام تقصیری از طرف اداره بیکار شده - (عا) (۳) وارونه که پا بهوا و سر به پایین باشد - (عا) - مثال - در قدیم مقصر را زنده معلق دفن میکردند -

**معلّق زدن**: - سر را به زمین گذاشته با پشت به طرف دیگر افتادن یا پا را بلند کرده از جلو یا عقب دور زدن - (عا)

**تعلیل** ع - (ت - ع ل ی ل) مص - علت و سبب آوردن برای چیزی - (عل) - معلل (مل) با دلیل و ثابت - (عل)

**تعلیم** ع - (ت - ع ل ی م) مص - به کسی چیزی آموختن و درس - (عا) - معلم - (فل) کسیکه چیزی به کسی بیاموزد - (عا) - تعلیمی - (۱) منسوب به درس و تعلیم (عا) (۲) تازیانه یا عصای کوچک که برای تعلیم چهارپا و اطفال وغیره آنها استعمال میشود -

و مجازاً ہر عصای نازک - (عا) -

تعلیمات - (جمع تعلیم) نام ادارہ ایست در وزارت معارف برای امور تعلیم مدارس - (عا) -

**تعمّد** ع - (ت ـ ع ـ م م ڈ د) مص - بقصد کاری را کردن - (عا) - متعمد - (فل) -
کاری را بہ قصد کنندہ - (عل) -

**تعمّق** ع - (ت ـ ع ـ م م ڈ ق) مص - خوب فکر و خوض کردن در امری - (عل) -

**تعمید** ع - (ت ـ ع م ی د) مص - غسل دادن نصاری اطفال خود را با رسومات دینیہ - نیز
غسل دادن وارد دین در نصرانیت با ہمان رسوم - (عا) -

**تعمیر** ع - (ت ـ ع م ی ر) مص - (۱) عمارت ساختن - (عل) (۲) درست کردن
خانۂ شکستہ یا سفیدکاری وغیرہ کردن آن - (عا) مثال - در ہر پائیز باید پشت بام خانہ را تعمیر کرد -

**تعمیق** ع - (ت ـ ع م ی ق) مص - عمیق و گود ساختن چیزی - (عل) -

**تعمیم** ع - (ت ـ ع م ی م) مص - عام و شامل گردانیدن چیز برا و بہتر گردانیدن و عمامہ
پوشانیدن - (عل) - معمم - (مل) کسیکہ عمامہ بر سر دارد - (عا) -

**تعمیہ** ع - (ت ـ ع م ی ہ) مص - کور کردن و پوشیدن و پنہان کردن چیزی - (عل) -
معمی - (مل) عبارتی کہ با شارہ و رمز چیزی را بیان کند - (عا) -

**تعنّت** ع - (ت ـ ع ـ ن ن ڈ ت) مص - خطا و گناہ کسی جستن - (عل) -

**تعنیف** ع - (ت ـ ع ن ی ف) مص - سرزنش و درشتی نمودن - (عا) -

**تعوّد** ع - (ت ـ ع ـ و و ڈ د) مص - عادی شدن و خوگر گشتن - (عل) -
متعود - (فل) - عادی و خوگر - (عل) -

**تعویذ** ع - (ت ـ ع و ی ذ) مص - پناہ دادن - (عل) مجازاً دعائی کہ برای دفع بلیات
نوشتہ بر بازو یا گلو بندند استعمال میشود - (شع) خاقانی - تب لرزہ صرع آسمان دید +
از توفیقش بساخت تعویذ -

تعاویذ - جمع آن است - اکنون در ایران تعویذ دعائی را گویند کہ در وقت طلسم و احضار
و غیرہ آنہا خوانند و آنچہ نوشتہ و بر بازو وغیرہ بستہ میشود دعا گویند لیکن در ہند دعای نوشتہ را تعویذ گویند -

**تعویض** ع - (ت ـ ع و ی ض) مص - عوض دادن و عوض کردن - (عا) -

**تعویق** ع - (ت ـ ع و ی ق) مص - عقب انداختن کاری - (عا) -

(ء) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ - (ـ) آ - (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

معوّق - (مل) عقب انداخته شده - (عا)۔

**تعویل** — ع- (ت ـ ع و ی ل) مص - بار برکسی نهادن و یاری خواستن و ساختن سائبان برای پناه از باران - (عل)۔

**تعهد** — ع- (ت ـ ع ـ ه ه ـ د) مص - چیزی را بذمه گرفتن و عهد کردن - (عا)۔

متعهد - (فل) کسیکه تعهد میکند - (عا)۔

**تعیّش** — ع- (ت ـ ع ـ ی ی ش) مص - (۱) باتکلف اسباب معیشت ساختن - (عل)

(۲) با خوشی زندگی نمودن و عیش کردن - (عا)۔

**تعیّن** — ع- (ت ـ ع ـ ی ی ن) مص - معین شدن و مخصوص شدن - (عل)۔

**تعییر** — ع- (ت ـ ع ی ی ر) مص - سرزنش کردن - (عل)

**تعیین** — ع- (ت ـ ع ی ی ن) مص - مخصوص و معین کردن چیزی - (عا)۔

معین - (مل) چیز مخصوص شده و تعیین شده - (عا)

**تغ و تق** — فا- (ت ـ غ) سم - صدائی که از کوبیدن در یا کوبیدن میخ و امثال آنها برآید و گاهی بکرر (تغ تغ) هم استعمال میشود - (عا) این لفظ را با قاف مینویسند که غلط مشهور است چه حرف قاف در فارسی نیست - چون مدتی عربها در ایران حکومت کردند و از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران عربی بوده ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی مینوشتند۔

**تغ و لغ** - (ت ـ غ و ل ـ غ) سم - خراب و متزلزل - (عا) مثال - کار و بار فلان تاجر تغ و لغ شده است - بیشتر با تشدید غین اول استعمال میشود۔

**تغابن** — ع- (ت ـ غ ـ ب ـ ن) مص - بیکدیگر زیان رسانیدن و مجازاً بمعنی افسوس - (عل)

**تغار** — فا- (ت ـ غ ـ ا ر) سم - (۱) ظرف بزرگ دهن گشادگلی است که در آن ماست و عسل و امثال آنها ریخته میشود - (عا)۔

"تغاری بشکند ماستی بریزد + جهان گردد بکام کاسه لیسان" مثل عوامی است - ایضاً "ماستی که ترش است از تغارش پیدا است" (۲) خوردنی و راتب (شع) سعید هروی - گفت از برای مطبخ انعام او کیوان ز چرخ + زارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار - گویا مجازاً غذای در تغار را تغار گفته۔

**تغافل** — ع- (ت ـ غ ـ ا ف ـ ل) مص - خود را غافل وانمودن - (عا)۔

**تغایر** — ع- (ت ـ غ ـ ا ی ـ ر) مص - غیر همدیگر شدن - (عل)۔

**تغنغ** — فا- (ت ـ غ ت ـ غ) - سم - تغاری که بدان غله بپیمایند - (شع) ابوالعباس -
ای مهر تو را گندم و شنی است بصد دیه + در تغنغکی چند تو هستم انبانه - ایضاً شمس فخری -
حاتم عصر شیخ ابواسحاق + که دهد زر به دامن و تغنغ - دشمنش چون کشف به سنگ در است -
گرچه در پارگین بود چو وزغ - این لفظ را جهانگیری با ضم هر دو تاء ضبط کرده که با قافیه وزغ در شعر شمس فخری معیار
مؤید الفضلاء و سروری با فتح هر دو تاء ضبط کرده اند - لیکن در نسخ معیار جمالی و شعر شمس فخری با هر دو نون (نغنغ)
و تاء اول و نون بعد از غین (تغنغ) و بالعکس (نغتغ) هم دیده شده پس اصل لفظ مسلم است و کیفیت حروفش مشکوک -

**تغذّی** — ع- (ت ـ غ ـ ذ ذ ی) مص - غذا خوردن - (عل) -

**تغذیه** — ع- (ت ـ غ ذ ی ه) مص - غذا خوراندن و پرورش کردن - (عا) -

**تغریر** — ع- (ت ـ غ ر ی ر) مص - مغرور کردن و فریفتن - (عل) -

**تغزّل** — ع- (ت ـ غ ـ ز ز ل) مص - (۱) عشق ورزیدن - (عل) (۲) غزل گفتن (عل)

**تغشّی** — ع- (ت ـ غ ـ ش ش ی) مص - پوشیدن - (عل) -

**تغشیه** — ع- (ت ـ غ ش ی ه) مص - پوشانیدن - (عل)

**تغضّب** — ع- (ت ـ غ ـ ض ض ب) مص - ناراضی بودن و غضب (عل) -

**تغطّی** — ع- (ت ـ غ ـ ط ط ی) مص - پوشیدن (عل)

**تغطیه** — ع- (ت ـ غ - ط ی ه) مص - پوشانیدن - (عل)

**تغلّب** — ع- (ت ـ غ ـ ل ل ب) مص - چیره شدن و غالب گشتن - (عل) -

**تغلیب** — ع- (ت ـ غ ل ی ب) مص - (۱) غلبه دادن - (عل) - (۲) در اصطلاح نحو و
بلاغت از روی غلبه چیزی و در تحت حکم یا اسم چیز دیگر در آوردن - (عل) -

**تغلیظ** — ع- (ت ـ غ ل ی ظ) مص - غلیظ و سخت کردن چیزی را - (عل) -

**تغلیق** — ع- (ت ـ غ ل ی ق) مص - در بستن - (عل) -

**تغنّی** — ع- (ت ـ غ ـ ن ن ی) مص - سرائیدن و غنا خواندن - (عل)

**تغوّط** — ع- (ت ـ غ ـ و و ط) مص - بجهت غایط کردن رفتن و ریدن (عل) -

**تغیّر** — ع- (ت ـ غ ی ی ر) مص - (۱) از حال خود گشتن - (عل) - (۲) در غضب
شدن و غضب - (عا) مثال - دیروز پدرم به من خیلی تغیّر کرد - با لفظ کردن استعمال مشود
متغیّر (فل) (۱) از حال خود گشته - (عل) (۲) غضبناک و خشمگین - (عا) -

(ف) فارسی زبان زنان - (با) زبان ابتدائی (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی - (مع) مضارع (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول -

**تغییر** ع- (ت ـ غ ی ی ر) مص- از حال گردانیدن - (عا) با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود
مغیر - (فل) از حال گرداننده (عل). متغیر - (مل) از حال گشته - (عل) -

**تغیظ** ع- (ت ـ غ ـ ی ی ظ) مص خشم کردن - (عل) -

**تف** فا- (ت ـ ف) سم- (۱) گرمی و روشنی - (عا) لفظ مذکور مبدل تپ است - (۲) بخار و
مجازاً چیزی مانند بخار که به بعضی از جواهر هست و باعث عیب آن است (شع) صائب -
تمام رس نشود باده ایکه کف دارد - که عیب دار بود گوهری که تف دارد -
با ضم تاء:- آب دهن است در صورتیکه از دهن بیرون انداخته شود - (عا) مثال -
تف کردن در حضور مردم بی ادبی است - بیشتر با لفظ کردن و انداختن استعمال میشود -

**تفدان** - ظرفی بوده در قدیم ایران که پیران در آن تف میکردند و نام دیگرش تفل دان است
لیکن اکنون متروک است و اسمش باقی است - (عا) -

**تف سربالا** - (ت ـ ف ـ س ـ ر ـ ب ـ ل ـ) استعاره است برای کاری که ضرر به کننده
آن بزند (عا) - "تف سربالا بریش تف کن برمیگردد" مثل است -

**تفاؤل** ع- (ت ـ ف ـ ء ؤ ل) مص- فال نیک گرفتن ضد تطیر - (عا) با لفظ زدن استعمال میشود

**تفاخر** ع- (ت ـ ف ـ خ ـ ر) مص - (۱) باهم نازیدن دو کس - (عل) -
(۲) نازیدن کسی - (عا) مثال - من بدوستی فلان تفاخر میکنم -

**تفادی** ع- (ت ـ ف ـ د ی) مص- از چیزی رهائی جستن و بیکسو شدن - (عل) -

**تفاریق** ع- (ت ـ ف ـ ر ی ق) سم- (۱) جمع تفریق است بمعنی جدا کردن و پراکنده نمودن
عل - (۲) متفرقاً و سهم بسهم - (عل) -

**تفاضل** ع- (ت ـ ف ـ ض ـ ل) مص از همدیگر افزون آمدن و مطلق باقی - (عل) -

**تفاعل** ع- (ت ـ ف ـ ع ـ ل) مص- بجا آوردن چیزی به همدیگر - (عل) - (۲) نام یکی
از ابواب ثلاثی مزیدٌ فیه است در علم صرف عربی - (عل) -

**تفاعیل** ع- (ت ـ ف ـ ع ی ل) سم- در علم عروض ارکان و اوزان اجزای شعر است و آن
چهار است فعولن و مفاعلن و مفاعیلن و مفاعلتن و ارکان باقی ازین چهار ماخوذ است - (عل)

**تفاله** فا- (ت ـ ف ـ ل ـ ه) سم- باقی ماندهٔ جسمی بعد از آنکه جوهر یا روغنش کشیده شود مثل تفاله سرکه
(انگور یا کشمش که بعد از سرکه شدن مانده باشد) و تفالهٔ بادام و تفالهٔ چای و امثال آنها - (عا) -

**تفاوت** ع - (تَ - فَ - وُ - تْ) مص - دوری میان دو چیز - (عا)
متفاوت - (فل) چیزیکه از دیگری دوری دارد - (عل) امثال لفظ تفاوت - (۱) "میان ماه من تا ماه گردون + تفاوت از زمین تا آسمان است" (۲) "صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا" -

**تفاهم** ع - (تَ - فَ - هُ - مْ) مص - از یکدیگر فهمیدن - (عل) -
سوءِ تفاهم - اشتباه فهمیدن از یکدیگر - (عا) -

**تفت** فا - (تَ - فْ - تْ) سم - (۱) حرارت و گرمی و گرم و مجازاً گرم از خشم و گرم در رفتن و گفتن (شع) مولوی معنوی - بعد از آن برداشت هیزم زود رفت + سوی شهر از پیش من او تیز و تفت - ایضاً فردوسی - سپهدار گودرز کشواد رفت + بنزدیک خسرو خرامید تفت - (۲) گیاهی است دوائی خوردنی بیخ آن مانند تا توله چون آورد و نام دیگرش شوکران است - (ط) (۳) نام دهی است از یزد (ج) (۴) فعل ماضی از تفتن مخفف تافتن (شع) - (۵) چیدی که باغبانها از شاخهای نازک درخت می بافند برای ریختن میوه و گل در آن (عا) -
تفته - گرم - (شع) سعدی - بدست آهن تفته کردن خمیر + به از دست بر سینه پیش امیر - شعر مذکور مثل است - این لفظ در اوستا تفته (صم ـ لـ صم ـ) بوده -

**تفتازان** فا (تَ - فْ - تَ - زَ - نْ) عم - نام دهکدهٔ بزرگی است از نواحی نسای خراسان ایران که جمعی از علمای بزرگ از آنجا بیرون آمده اند که از جملهٔ ایشان ملا سعد تفتازانی در قرن هشتم هجری بوده - (عا) -

**تفتان** فا - (تَ - فْ - تَ - نْ) سم - (۱) صفت مشبهه از لفظ تفتن (مخفف تافتن) نان تنوری کلفت - (شع) تاثیر - بی مثل ز نعمت فراوان + یک تا و دو تا چو نان تفتان - (۲) نام کوهی است در بلوچستان ایران - (ج) -

**تفتن** فا - (تَ - فْ - تَ - نْ) - مص - مخفف تافتن است - (به بیند) (شع) تفت (دل) تفته (دل) -

**تفتیت** ع - (تَ - فْ - تِ - یْ - تْ) مص - ریزه ریزه کردن چیزی را با انگشتان (عل) -

**تفتیح** ع - (تَ - فْ - تِ - یْ - حْ) مص - گشودن - (عل) - مفتح (فل) گشاینده - (عل) -

**تفتیدن** فا - (تَ - فْ - تِ - یْ - دَ - نْ) مص - گرم شدن - (شع) ظهوری - درون تفتیدهٔ گرمای صحرای تمنایش + نظر از رشک روز حشر کی برکوثر اندازد -

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ (ـــ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

تفتید ـ (ی) تفتد ـ (مع) تفتیده ـ (ل)

**تفتیش**
ع ـ (ت ـ ف ت ی ش) مص ـ نیک جستجو کردن و جستجو ـ (عا) مثال ـ چون وارد سرحد شدم در گمرک اسباب مرا تفتیش کردند ـ مفتش ـ (فل) کسیکه تفتیش و جستجو میکند ـ (عا) مثال هر اداره ایران برای خود مفتشین دارد ـ

**تفتیک**
فا ـ (ت ـ ف ت ی ک) سم ـ پشم نرم که نام ترکیش کرک است ـ نیز پارچه کرکی ـ (شع) ـ فاری البسه ـ قاری حقیقتی دان کردن بر سقرلاط ـ تفتیک را و ماشا هر دو شمرده‌ای

**تفتین**
ع ـ (ت ـ ف ت ی ن) مص ـ در فتنه انگندن و فتنه ـ (عا) مثال ـ فلان همیشه کارش تفتین است ـ با لفظ کردن استعمال میشود ـ
مفتن ـ (فل) کسیکه فتنه میکند ـ (عا) ـ

**تفجّع**
ع ـ (ت ـ ف ج ج ع) ـ مص ـ دردمند شدن از سختی و اندوه ـ (عل)

**تفحّص**
ع ـ (ت ـ ف ح ح ص) مص ـ باز کاویدن و جستجو کردن ـ (عا) ـ
متفحص ـ (فل) جستجو کننده ـ (عل) ـ

**تفخیم**
ع ـ (ت ـ ف خ ی م) مص ـ بزرگ کردن و بزرگ شمردن ـ (عل) ـ
مفخم (ل) بزرگ و بزرگ داشته شده ـ (عا) ـ

**تفر**
فا ـ (ت ـ ف ر) سم ـ در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس مؤخر کشتی ـ (عا) ـ

**تفرّج**
ع ـ (ت ـ ف ر ر ج) ـ مص ـ گشایش یافتن و از تنگی بیرون آمدن و سیر و تفریح کردن ـ (عا) مثال ـ در نوروز ایران هر کس به تفرج بیرود ـ با لفظ کردن استعمال میشود

**تفرّد**
ع ـ (ت ـ ف ر ر د) مص ـ منفرد و یگانه شدن ـ (عل) ـ

**تفرّس**
ع ـ (ت ـ ف ر ر س) مص ـ به اول نظر چیزی را از آثار و علامت دریافتن ـ (عل)
متفرس ـ (فل) دریابندهٔ چیزی به فراست ـ (عل)

**تفرّع**
ع ـ (ت ـ ف ر ر ع) مص ـ از چیزی فرع بیرون آمدن ـ (عل) ـ
متفرع ـ (فل) فرع بیرون آمده از چیزی ـ (عل)

**تفرّق**
ع ـ (ت ـ ف ر ر ق) مص ـ پراکنده گردیدن و پریشان شدن و جدا گردیدن (عل)
تفرق اتصال ـ به اصطلاح اطبا و حکمت طبیعی بریده شدن از زخم و جراحت ـ (عل)
متفرق ـ (فل) پراکنده ـ (عا) ـ

**تفرش** فا۔ (ت۔ف۔ر۔ش) عم۔ نام بلوکی است از نواحی قم ایران۔ (ج)

**تفرعن** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ع۔ن) مص۔ (۱) متخلق بخلق فرعون (پادشاہ قدیم مصر) شدن در سرکشی از خدا و کفر۔ (ل)۔ (۲) تکبر و سرکشی۔ (عا)۔
متفرعن (فل) (۱) مانند فرعون در کفر و سرکشی از خدا۔ (عل)۔ (۲) متکبر و سرکش (عا)

**تفرقہ** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ق۔ہ) مص۔ (۱) پراکندہ و جدا کردن و جدائی۔ (عا)
(۲) سرشکن کردن مالیات جدید بر رعایا۔ (نث)۔

**تفریح** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔ح) مص۔ شاد کردن و شدن و خوشی۔ (عا) مثال۔ امروز برای تفریح بباغ میروم۔ مفرح (فل) شاد کنندہ و خوشی آورندہ۔ (عا)۔

**تفریخ** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔خ)۔ مص۔ بچہ بیرون آوردن مرغ از تخم۔ (عل)

**تفرید** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔د) مص (۱) منفرد و یگانہ ساختن و شدن۔ (عل) (۲) گوشہ گرفتن و خلوت گزیدن۔ (عل)۔

**تفریس** (ت۔ف۔ر۔ی۔س) مص۔ فارسی ساختن لفظ اجنبی۔ (عل)۔
مفرّس (مل) لفظ اجنبی فارسی ساختہ شدہ۔ (عل) لفظ تفریس مصدر جعلی است بقانون عربی از لفظ فارسی۔

**تفریط** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔ط) مص۔ تقصیر کردن و ضایع نمودن و تلف کردن از اعتدال پائین رفتن (عا)
مفرّط (فل) تفریط کنندہ۔ (عل)۔

**تفریع** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔ع) مص۔ بیرون آوردن مطلبی از اصل آن۔ (عل)۔

**تفریغ** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔غ) مص۔ فارغ گردانیدن و فراغت از حساب۔ (عا)۔ مثال۔ حساب من و فلان در ماہ قبل تفریغ شد۔

**تفریق** ع۔ (ت۔ف۔ر۔ی۔ق) مص۔ (۱) متفرق و پراکندہ کردن۔ (عل)۔ (۲) در علم حساب کم کردن عدد کمتر از عدد بیشتر۔ (عل)۔

**تفس** فا۔ (ت۔ف۔س) اسم مصدر فعل امر تفسیدن است بمعنی گرمی و حرارت (شع) ابن یمین۔
آبروخواہی چو خاک افتادہ باش + نے چو آتش در ہوا از تاب و تفس۔ این لفظ در او ستا تفسہ (؟) است بمعنی گرم شدن۔

**تفسانیدن** فا۔ (ت۔ف۔س۔ا۔ن۔ی۔د۔ن) مص۔ خیلی گرم کردن۔ (شع) مسعود سعد۔ ز آب

دیدۂ گریان چو تیغم آب دہند + کہ آتش دل سوزان مرا تفسانند۔ لفظ مذکور متعدی تفسیدن است۔

**تفسرہ** ع۔ (ت ۔ ف س ۔ ر ہ) سم۔ چیزی کہ بہ آن بشود استدلال بہ چیز دیگر کرد و در اصطلاح اطبا بول مریض است کہ بہ آن استدلال بہ مرض او میشود۔ (عل)

**تفسّح** ع۔ (ت ۔ ف ۔ س س ۃ ح) مص۔ گشادہ شدن و کردن جا برای کسی و فراخ نشستن (عل)

**تفسہ** فا۔ (ت ۔ ف س) سم۔ بیماری ایکہ بر بشرہ پدید آید کہ نام عربیش کلف است (شع) جہانگیری

**تفسیدن** فا۔ (ت ۔ ف س ی د ۔ ن) مص۔ بغایت گرم شدن۔ (شع) ملک قمی۔ تفسیدہ بود ریگ بیابان دلم۔ ترسم قدم نالہ شود آبلہ زار۔ تفسید (می) تفسد (مع) تفسندہ (فل) تفسیدہ (مل) تفس (مر) تفسان۔ صفت مشبہہ است۔

**تفسیر** ع۔ (ت ۔ ف س ی ر) مص (۱) ظاہر کردن معنی سخن و آشکار کردن چیز پوشیدہ (عا) (۲) نام علم بیان معانی قرآن مجید۔ (عا) (۳) در علم بدیع نام صنعتی است کہ شاعر اولاً چند صفت بر سبیل اجمال ذکر کند و بعد مفصلاً۔ (عل)

**تفسیق** ع۔ (ت ۔ ف س ی ق) مص۔ کسی را فاسق خواندن۔ (عل)

**تفشلہ** فا (ت ۔ ف ش ۔ ل ہ) سم۔ مخفف تفشیلہ است (بہ بینید) (شع)

**تفشہ** فا۔ (ت ۔ ف ش ہ) سم۔ طعنہ و سرزنش (شع) ابو العباس۔ بہ جنگ دعوی داری و سخت تفشہ زنی + درشت گوئی و پرخوار خستوانہ تنی۔

**تفشیلہ** فا۔ (ت ۔ ف ش ی ل ہ) سم۔ نام آشی بودہ (شع) شمس فخری۔ سالکان ممالک تحقیق خار غندا ز شراب و تفشیلہ۔ در کیفیت آش مذکور اختلاف است شمس فخری در معیار جمالی گوید۔ "قلیۂ باشد از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز" و جہانگیری گوید۔ "قلیۂ باشد کہ از گوشت و تخم مرغ و انگبین پزند و گشنیز و گندنا نیز در آن اندازند و در کتابی دیدم کہ عدس سبز را گویند کہ پختہ باشند" رشیدی گوید۔ "در کتب طبی آشی کہ از سرکہ و عدس پزند برای دفع خمار" سروری گوید "طعامی کہ از گوشت و گندنا و تخم مرغ و جوز و عسل سازند" قاموس گوید "التفشیل کسمیدع نوع من المرق" بلفظ طفیشل معرب ہمین تفشیلہ است۔

**تفصّی** ع۔ (ت ۔ ف ۔ ص ص ی) مص۔ از تنگی و دشواری بیرون آمدن۔ (عل)

**تفصیل** ع۔ (ت ۔ ف ص ی ل) مص۔ بیان با جزئیات و طولانی۔ (عا) مفصّل (فل) تفصیل دہندہ۔ (عل) مفصّل (مل) تفصیل دادہ شدہ۔ (عا)

(م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ح) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ــُـ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

**تفضیح** ع- (ت ــ ف ــ ض ض ی ح) مص - عرق ظاہر شدن در بیخ موہای بدن - (عل)

**تفضّل** ع- (ت ــ ف ــ ض ض ی ل) مص - نیکوئی کردن و افزونی جستن بر اقران خود و نکوئی - (عا)

**تفضیل** ع- (ت ــ ف ض ی ل) - مص - برتری دادن چیزی را بر چیزی - (عا) -

**تفعّل** ع- (ت ــ ف ــ ع ع ی ل) سم - نام یکی از دہ باب ثلاثی مزید فیہ است در علم صرف عربی - (عل)

**تفعلل** ع- (ت ــ ف ــ ع ل ی ل) سم - نام باب رباعی مزید فیہ است در علم صرف عربی - (عل)

**تفعیل** ع- (ت ــ ف ع ی ل) سم - در علم صرف عربی نام یکی از دہ باب ثلاثی مزید فیہ است (عل)

**تفّاح** ع- (ت ی ف ف ــ ح) سم - سیب کہ میوہ ایست - (عل)

**تفقّد** ع- (ت ــ ف ــ ق ق ی د) مص - غائب را پرسیدن - (عل) و مجازاً در مطلق مہربانی استعمال میشود - (عا)

**تفقّہ** ع- (ت ــ ف ــ ق ق ی ہ) مص - نیک دانستن و دانشمند شدن - (عل) -

**تفاک** فا - (ت ی ف ــ ک) سم - لولہ چوبی یا فلزی کہ پر از نی بزہ و گلولہ گلی در آن گذاشتہ پف میکردند - و آن گلولہ بزور نفس دور میرفتہ و با آن پرندگان کوچک را شکار میکردند (شعر) ابن یمین - سرد ثابت قدم آن است کہ از جا نرود + گرچہ سرگشتہ بود گرد زمین ہمچو فلک - ہمچو سیمرغ کہ طوفان نبرد از جایش + نہ چو گنجشک کہ افتد بدم از باد تفاک - بعد از اختراع تفنگ آن را ہم تفاک میگفتند چنانچہ از این شعر باقر کاشی برمیاید - گوئی دہنم سوختہ داروی تفاک + گو یا کہ بپایم تفاک انداختہ ای - شاید لفظ تفنگ ماخوذ از تفاک است -

**تفکّر** ع- (ت ــ ف ــ ک ک ی ر) مص - فکر کردن و اندیشہ نمودن - (عا) -
متفکّر (فل) کسیکہ فکر و اندیشہ میکند و مجازاً بمعنی غمگین - (عا) -

**تفکّہ** ع- (ت ــ ف ــ ک ک ی ہ) مص - لذت گرفتن از چیزی - (عل) -

**تفکیک** ع- (ت ــ ف ک ی ک) مص - جدا کردن دو چیز از یکدیگر - (عل)

**تفلیس** فا - (ت ی ف ل ی س) عم - نام شہری است کہ پای تخت گرجستان است (ج)

**تفنگ** فا - (ت ی ف ــ ن گ) سم - سلاح جنگی جدید است کہ دارای لولہ فلزی است کہ در چوب مسمی بہ قنداق نشاندہ شدہ در آن لولہ باروت و پارہ فلزی گذاشتہ یا مادہ آتشگیری باروت را آتش میدہند تا آن پارہ فلز دور رفتہ بہ دشمن یا شکار بخورد - (عا) - در ابتدا تفنگ فتیلہ ای بودہ کہ سر فتیلہ را آتش زدہ روی پستانک تفنگ میگذاشتند تا باروت پستانک آتش گرفتہ باروت لولہ را آتش دہد - بعد تفنگ چخماقی پیدا شد کہ نزدیک بہ لولہ چخماق و سنگ

(۱) ی کسرہ و ہمزہ مکسورہ - (ــ) آ (ــُ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

چقماق بوده و باروت از آن با آتش میگرفت و بعد تفنگ دنگی پیدا شد که نزدیک ته تفنگ پاره آهنی بشکل دنگ بوده که بر پستانک میافتاد و روی پستانک کلاه مانند فلزی (چاشنی) دارای مادّهٔ آتشگیر می گذاشتند و از خوردن دنگ به آن آتش تولید میشد - در آخر تفنگ ته پر پیدا شد که ته لوله سوراخ است و یک لوله کوچک مسمی به فشنگ را از باروت و فلز پاره پر کرده در ته آن چاشنی گذاشته در میان سوراخ ته تفنگ گذارند و میلی از قنداق به چاشنی فشنگ خورده آن را آتش دهد - اکنون تفنگ ته پر اقسام دارد از سه تیره (که سه فشنگ در آن جا میگیرد) و پنج تیره و هفت تیره و ده تیره و تفنگ دو لول (که دارای دو لوله است) و تفنگ یک لول -

**تفنگچی** - کسیکه کارش تفنگ انداختن است - (عا)

**تفنگدار** - کسیکه کارش تفنگ انداختن است نیز نوکری که تفنگ ارباب را نگاه میدارد - (عا)

**تفنّن** ع - (ت - ف - ن ن ن) مص - از شغلی به شغلی رفتن - تبدیل حالت برای تفریح کردن (عا)

**تفنه** فا - (ت - ف ن ه) سم - تار عنکبوت - (شع) شهید - عشق او عنکبوت را ماند + بتنیده است تفنه گرد دلم -

**تفو** فا - (ت ف ه) سم - آب دهن وقتی که بیرون انداخته میشود (شع) کمال اسمٰعیل - باکف دربار تو هردم بر شکست + ابر زند بر رخ دریا تفو -

**تفور** فا - (ت - ف ه ر) سم - ظرف گلی و هر چیز سفالینه و تفورفروش کوزه و ظروف گلین فروش - (نث و شع) - السامی فی الاسامی در معنی الفخّار و الفخّاری -

**تفوّق** ع - (ت - ف - و و ق) مص - افزونی و برتری داشتن و برتری - (عا) با لفظ داشتن استعمال میشود -

**تفوّه** ع - (ت - ف - و و ه) مص - سخن گفتن و با دهان ادا کردن - (عل) متفوّه (فل) سخن گوینده - (عل) -

**تفویض** ع - (ت - ف - و ی ض) مص - باز گذاشتن چیزی یا کاری به کسی - (عا) - مفوّض - (فل) واگذاشته شده - (عا) -

**تفه** ع - (ت - ف ه) سم چیز بی مزه - (عل) -

**تفهّم** ع - (ت - ف - ه ه م) مص - فهمیدن و ادراک کردن - (عل) - سوء تفهّم - اشتباه فهمیدن - (عا) مثال - فلان بواسطه سوء تفهّم از من رنجیده است -

| | |
|---|---|
| تفہیم | ع ۔ (ت ۔ ف ھ ی م) مص ۔ فهماندن و حالی کردن ۔ (عل) با لفظ کردن استعمال میشود |
| تُوق | (ت ۔ ف) سم ۔ تیغ را بپیند ۔ (عا) ۔ |
| تقاء | ع ۔ (ت ق ف ۔ ء) سم ۔ پرهیزگاری ۔ (عل) |
| تقابل | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ب ۔ ل) مص رو برو شدن دو کس یا دو چیز ۔ (عل) ۔ متقابل ۔ (فل) روبروی هم ۔ (عل) ۔ |
| تقاتل | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ت ۔ ل) مص یکدیگر را کشتن ۔ (عل) ۔ |
| تقارب | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ر ۔ ب) مص ۔ (۱) با همدیگر نزدیک شدن ۔ (عل) (۲) در علم عروض نام بحری است از شعر که با فعولن تقطیع میشود که نام مشهور ترش بحر متقارب است (عل) |
| تقاص | ع ۔ (ت ۔ ق ص ص) مص ۔ قصاص کردن همدیگر ۔ (عا) ۔ |
| تقاضا | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ض ۔) مص ۔ طلب و خواهش ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان هر روز از من تقاضائی میکند ۔ با لفظ کردن استعمال میشود ۔ این لفظ در عربی تقاضی (با یاء) است و در فارسی با الف استعمال میشود ۔ "به تمنای گوشت مردن به ✦ ز تقاضای زشت قصابان" ۔ مثل است ۔ |
| تقاطر | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ط ۔ ر) مص ۔ پیاپی چکیدن قطرات ۔ (عا) ۔ متقاطر (فل) پیاپی چکان ۔ (عا) ۔ |
| تقاطع | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ط ۔ ع) مص ۔ قطع نمودن دو چیز یکدیگر را ۔ (عل) ۔ متقاطع ۔ (فل) قطع کنندهٔ یکدیگر ۔ (عل) ۔ |
| تقاعد | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ع ۔ د) مص ۔ (۱) از کردن کاری باز نشستن (عل) |

(۲) ختم شدن ایام خدمت یک مستخدم دولت ۔ (عا) مثال ۔ پنج سال دیگر من به تقاعد میرسم ۔ این معنی ماخوذ از معنی اول و جدید الحدوث در فارسی است در ایام مشروطه ایران ۔ متقاعد (فل) ۔ (۱) کسیکه از کردن کاری پس نشسته است ۔ (عل) ۔ (۲) کسیکه ایام خدمت دولتی خود را ختم کرده ۔ (عا) (۳) کسیکه چیزی را بعد از مخالفت قبول کرده است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان را آخر متقاعد کردم ۔

| | |
|---|---|
| تقاقم | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ ق ۔ م) مص ۔ بزرگ شدن ۔ (عل) |
| تقاوی | ع ۔ (ت ۔ ق ۔ و ی) مص ۔ (۱) گرسنه ماندن و زیاد کردن قیمت مال ۔ (عل) |

(۲) پولی کہ بہ رعیت وہند برای اصلاح کار او۔ (عا)۔

**تقبّل** ع۔ (ت س ق س ب ب ڈ ل) مص۔ پذیرفتن وقبول کردن۔ (عا)۔
متقبّل (فل) پذیرندہ وقبول کنندہ۔ (عا)۔

**تقبیح** ع۔ (ت س ق ب ی ح) مص۔ آشکار کردن قبح وزشتی کار کسی را۔ (عا)

**تقبیل** ع۔ (ت س ق ب ی ل) مص۔ بوسہ دادن۔ (عل)

**تقدّس** ع۔ (ت س ق س د د س) مص۔ عمل بہ مذہب کردن واز گناہ پاک بودن۔ (عا)
مثال۔ پیش نماز خوب است کہ تقدس داشتہ باشد۔

**تقدّم** ع۔ (ت س ق س د د م) مص۔ پیش آمدن ومقدم شدن۔ (عل)۔

**تقدمہ** ع۔ (ت س ق س د م ہ) مص۔ مقدم ودر پیش ودر پیش شدن۔ (عل)۔

**تقدیر** ع۔ (ت س ق د ی ر) مص۔ (۱) اندازہ وقدر چیزی را گرفتن۔ (عل)۔
(۲) قدر کار نیک کسی را دانستن وتعریف از او کردن۔ (عا) این معنی جدید الحدوث در فارسی است وماخوذ از معنی اول است۔ (۳) در علم نحو حذف کلمہ است در لفظ با بقاء نیت آن۔ (عل)۔ (۴) تحدید وتعیین خدا ذات وصفات وافعال ہر مخلوقی را۔ (عا)
مقدّر (فل) تقدیر کنندہ۔ (بہر چہار معنی) (عل)۔
مقدَّر (مل) (۱) اندازہ گرفتہ شدہ۔ (عل) (۲) آنچہ خدا معین کردہ۔ (عل)
(۳) چیزی کہ در لفظ نیست ومعنیش نیت شدہ (عل)۔

**تقدیس** ع۔ (ت س ق د ی س) مص۔ مقدس وپاک شمردن۔ (عا) مثال۔ کارہای فلان ادیب قابل تقدیر وتقدیس است۔ مقدّس۔ (مل) (۱) آدم مذہبی وعابد وزاہد۔ (عا) (۲) پاک از بدی)۔ (عا)۔

**تقدیم** ع۔ (ت س ق د ی م) مص۔ مقدم داشتن وپیش انداختن وپیش آوردن۔ (عا)۔
مقدّم۔ (مل) پیش افتادہ۔ (عا) مقدمہ (مل) چیزی کہ قبل از چیز دیگر بیاید اما مربوط بہ آن باشد مثل دیباچہ کتاب وغیر آن۔ (عا)۔

**تقرّب** ع۔ (ت س ق س ر ر ب) مص۔ نزدیک شدن۔ (عا) مثال۔ تقرب پادشاہ خطرہا دارد

**تقرّح** ع۔ (ت س ق س ر ر ح) مص۔ زخم شدن وجراحت یافتن۔ (عل)

**تقرّر** ع۔ (ت س ق س ر ر ر) مص۔ قرار وثبات یافتن۔ (عل)

**تقریب** ع۔ (ت ـــ ف ر ی ب) مص۔ (۱) نزدیک گردانیدن۔ (عل) (۲) جہت و علت (شع)۔ کلیم۔ اگر تقریب رفتن خود به بزم او نمیدیدم۔ برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم۔

**تقریباً** (ت ـــ ف ر ی ب ـــ ن) درحدود و قریب (عا) مثال۔ تقریباً از رود خانه عبور کرده بودم که ناگاه سیل رسید و اسب مرا بر گردانید۔ مقرب۔ (ل) (۱) نزدیک کرده شده (عل)۔ (۲) کسیکه نزد کسی باعزت است۔ (عا) مثال۔ فلان مقرب پادشاه است۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔

**تقریر** ع۔ (ت ـــ ف ر ی ر) مص۔ (۱) سخن گفتن و بیان کردن۔ (عا) مثال۔ تقریر فلان همیشه با فصاحت است۔ (۲) به اقرار آوردن۔ (عل)۔ (۳) نسبت تغلب مال دیوان و اختلاس به کسی دادن۔ (شع) صائب۔ رحم کن بر خود زبان شکوه خود را به بند۔ میشود معزول آن عامل که تقریرش کنند۔ ایضاً ظهوری۔ سالها عامل دیوان خموشی بودم۔ هیچکس را به من اندازه تقریر نبود۔ این معنی در اشعار شاعرانی یافته میشود که در هند هم بوده اند پس احتمال میرود اصطلاح فارسی عصر سلاطین تیموری هند باشد۔ (۴) قرار دادن و معین کردن۔ (عل)۔

**مقرر** (فل) سخن گوینده و بیان کننده۔ (عل) مقرر۔ (مل) معین و قرار داده شده۔ (عل)

**تقریض** ع۔ (ت ـــ ف ر ی ض) مص۔ مقراض کردن (عل) مقرّض۔ (مل) مقراض کرده شده (عل)

**تقریظ** ع۔ (ت ـــ ف ر ی ظ) مص۔ (۱) مدح شخص زنده بحق یا باطل۔ (عل)۔ (۲) تمجید از کتاب یا نوشتهٔ شخصی۔ (عا) این معنی در عربی و فارسی محدث است ولی قدیم نیست۔

**تقریع** ع۔ (ت ـــ ف ر ی ع) مص۔ درشتی کردن و سرزنش کردن۔ (عل)۔

**تقسیم** ع۔ (ت ـــ ق س ی م) مص۔ (۱) قسمت کردن و بخش کردن۔ (عا)۔ بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) در علم بدیع آوردن شاعر است چند چیز را اولاً و چند چیز دیگر را ثانیاً بطوری که چیزهای ثانی متعلق به چیزهای اول باشد بر سبیل تعیین۔ (عل) مقسّم (فل) کسیکه بخش میکند۔ (عل)۔

**تقشّر** ع۔ (ت ـــ ق ـــ ش ش ـــ ر) مص۔ کنده شدن و واشدن پوست۔ (عل)

**تقشّف** ع۔ (ت ـــ ق ـــ ش ش ـــ ف) مص۔ باقوت کم و لباس چرکین بسر بردن۔ (عل)۔

**تقصار** ع۔ (ت ـــ ق ص ـــ ر) سم۔ گردن بند۔ (عل)۔

**تقصیر** ع۔ (ت ـــ ق ص ی ر) مص۔ (۱) کوتاهی کردن در کاری۔ (عل) (۲) گناه

وعصیان وخلاف قانون. (عا). (۳) در علم فقه گرفتن ناخن یا کوتاه کردن مو بعد از ختم طواف در عمره و حج. (عل)

**مقصّر** - (فل). (۱) کوتاهی کننده. (عل). (۲) گناه وخلاف قانون کننده. (عا). (۳) کوتاه کنندهٔ مو و ناخن. (عل). «گر گدا کاهل بود تقصیر صاحب خانه چیست» مثل در تقصیر بمعنی اول یا دوم است.

**تقطیر** ع- (ت س- ق ط ی ر) مص- چکانیدن چیز مایع وپیوسته چکیدن بول (عل)

**مقطّر**- (مل) مایع چکیده. مثل، آب مقطر که از خلل و فرج ظرفی بیرون چکیده وصاف شده است (عا)

**تقطیع** ع- (ت س- ق ط ی ع) مص- (۱) قطعه قطعه و پاره پاره کردن (عل) (۲) در علم عروض تجزیه کردن- الفاظ شعر است موافق ارکان بحور- (عل) (۳) طول وعرض کتاب وامثال آن. (عا). مثال کتاب من تقطیع وزیری است. (۴) آراستن با لباس خوب (شع) مخلص کاشی. روز بار عام خاصان است تقطیعی ضرور + کعبه هرگه موسم حج شد قبائی نو کند- این معنی که ماخوذ از معنی اول است در عصر صفویه در ایران مروج بوده واکنون متروک است.

**تقعّر** ع- (ت س- ق ع ع ر) مص عمیق شدن وگود شدن چیزی- (عل)-

**تقعیر** ع- (ت س- ق ع ی ر) مص عمیق کردن وگود نمودن- (عل)-

**مقعّر**- (مل) گود وعمیق. (عل)-

**تقلّب** ع- (ت س- ق ل ل ب) مص- (۱) برگردیدن- (عل) (۲) کار قلب وناسره کردن. (عا). مثال- کاسبی که تقلب بکند بنان نمیرسد- **متقلّب**. (فل) (۱) برگردیده- (عل) (۲) کسیکه کار قلب وناسره میکند- (عا)-

**تقلّد** ع- (ت س- ق ل ل د) مص- برگردن خود کاری گرفتن وگردن بند درگردن خود کردن. (عل)- **متقلّد**- (فل) برگردن خود چیزی گیرنده وگردن بند بگردن دارنده (عل)

**تقلّص** ع- (ت س- ق ل ل ص) مص- برجستن چیزی ودرهم کشیده شدن وگرد آمدن باهم (عل)

**تقلّی** ع- (ت س- ق ل ل ی) مص- (۱) از پهلو به پهلو غلطیدن وبی قرار بودن بفراش (عا) مثال بچه دیشب تا صبح تقلی میکرد- (۲) سعی وکوشش ومجاهدت (عا) این لفظ در عربی باکسر لام ویاء ساکن است در فارسی با الف بدل یاء مستعمل است وعموماً با الف (تقلا) هم نویسند

**تقلی** تر (ت ق ل ی) سم- برّه که بچهٔ گوسفند است (عا)- لفظ مذکور در ترکی تقلی باسکون قاف وفتح لام است-

**تقلیب** ع- (ت س- ق ل ی ب) مص- برگردانیدن وپول قلب ساختن- (عل)-

**تقلید** ع - (ت - ق ل ی د) مص - (۱) گردن بند یا حمایل بگردن کسی انداختن و کاری در عهدهٔ کسی گذاشتن - (عل) (۲) افکار و عقاید کسی را گرفته در عمل آوردن - (عا) مثال - تقلید مجتهدین در فروع دین باید کرد نه در اصول دین (۳) الفاظ و اعمال کسی را نشان دادن (عا) مثال - دیروز من تقلید فلان روضه خوان را در آوردم رفقا خیلی خندیدند - در دو معنی اول با لفظ کردن و در معنی سوم با لفظ کردن و در آوردن استعمال میشود - مقلد - (فل) تقلید کننده بهر سه معنی - (عا) مقلَّد (مل) تقلید کرده شده بهر سه معنی - (عل) -

**تقلیل** ع - (ت - ق ل ی ل) سم - کم کردن - (عل) -

**تقماق** تر (ت ق م - ق) سم - افزاری است برای کوبیدن سر میخ تا فرو رود - تخماق (باخ) نوشتن غلط مشهور است -

**تقنین** ع - (ت - ق ن ی ن) مص - قانون گذاشتن برای سلطنت یا مؤسسه (عا) مثال - مجلس شورای ایران مشغول تقنین برای ادارهٔ جنگل است -
مقنن (فل) قانون گذار - (عا) -
قوهٔ مقننه - مجلس شورای ملّی مقابل قوهٔ مجریه که دولت است - (عا) -
لفظ قانون در عربی از الفاظ دخیل است در عربی قدیم بمعنی اصل و مقیاس و از آن فعلی ساخته نشده مصریها و ایرانیها لفظ تقنین را از آن ساختند -

**تقوی** ع - (ت - ق و ی) سم - پرهیزگاری و ترس از خدا - (عا) -

**تقویت** ع - (ت - ق و ی - ت) مص - نیرو دادن و قوت رساندن - (عا)
تقوی (فل) نیرو و قوت دهنده - (عا)

**تقویض** ع - (ت - ق و ی ض) مص شکستن خانه و برکندن خیمه - (عل)

**تقویم** ع - (ت - ق و ی م) مص - (۱) راست کردن و قایم کردن - (عل) (۲) قیمت کردن مال و متاع - (عا) مثال - در گمرک یک نفر مقوم برای تقویم مال هست -
(۳) کتابچه ایکه در آن حالات سال و ایام هفته و ماه و سیر و حالات کواکب باشد که منجم آنها را از کتاب زیج استخراج میکنند - منجمین ایران هر سال دو قسم تقویم مینویسند یکی تقویم رقمی که در آن حروف مقطعه ابجد استعمال میشود - دوم تقویم فارسی که هر چیز در آن با لفظ خودش در فارسی نوشته میشود (عا) که تقویم پارینه نیاید بکار مثل است

**تقهقر** ع - (ت - ق - ه ق ر) - مص - به قهقرا و بعقب رفتن - (عل) -

**تقی** عر - (ت ـ ق ی ی) سم - (۱) خداترس و پرهیزگار - (عل) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است "تقی رابگیر و نقی را به بند" مثل است -

**تقیه** عر - (ت ـ ق ی ی ء) (۱) پرهیز و حذر و اجتناب کردن - (عل) (۲) در اصطلاح اهل تشیع در موقع خطر جان و اذیت مذهب خود را مخفی داشتن و خود را بمذهب دشمن جلوه دادن - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است - تقوی (ت ـ ق ـ و ی) منسوب به تقی - (عا) -

**تقییح** عر - (ت ـ ق ـ ی ی 3 ح) مص - چرک دار شدن جراحت - (عل)

**تقیید** عر - (ت ـ ق ی ی 3 د) مص - در بند کردن و کتاب را نقطه زدن - (عل) مقید - (عل) دربند و پابند - (عا) -

**تقییل** عر - (ت ـ ق ـ ی ی 3 ل) مص - شبیه شدن - (عل) -

**تک** فا - (ت ـ ک) سم - (۱) تنها و مفرد و یک و تک تک بمعنی یک یک و دور از هم - (عا) - مثال - امروز امیری را دیدم تک سوار میرفت - (۲) دویدن و تند رفتن و اغلب با لفظ دو (تک و دو) استعمال میشود - (عا) - مثال - هرچه تک و دو کردم بمقصود نرسیدم - تک (رص لد و) بمعنی شتاب آوردن در اوستا موجود است - این لفظ را اهل هند با گاف (فارسی) تلفظ میکنند و در فرهنگها هم همان طور ضبط شده لیکن در ایران با کاف (تازی) تلفظ میکنند - ماخذ تلفظ هندیها فارسی ترکستان و افغانستان است - چنانچه ملا عبدالرحمن جامی در این شعر با کاف (فارسی) آورده :-
بگاه جاه اگرچه تیز تگ بود + بوقت کامرانی سست رگ بود - (۳) زدن (شع) فردوسی - نه رستم بپرسید پر مایه توس + که چون تاختی پیل از تک گرز کوس - و به اصطلاح نردبازان زدن با مهره یا دست بر کنارهٔ تاس تا کعبتین درست ننشیند - (۴) گیاهی که درمیان گندم زار میروید - و سخت تر از گیاه گندم است (شع) جهانگیری - (۵) قوت و شدت (تک اصفهان) - مثال - امسال پیش از عید تک سرما شکسته است - تک به این معنی در اوستا و سنسکریت هردو بمعنی قوی موجود است (رص لد و) ( ट क )

**تکاپو** - (ت ـ ک ـ پ ـ) دویدن آمد و شد با شتاب - (عا) الف در لفظ مذکور علامت عطف است و لفظ بمعنی تک (دویدن) و پو (رفتن)

**تک آور** - اسب دونده و خوش رفتار - (عا) -

**تک بند** - قسمی از کمربند از پشم شتر - (شع) فغانی - همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما - قیامت در قبای چست و تک بند دل آویز است -

**تاک و توک** - (ت سک ڈت ڈک) - هم یکی از اشخاص یا چیزها که از هم دور افتاده باشند (تک)، مثال دکانهای بازار امروز تک و توک باز بوده -

باضم اول . پوزه منقار جانوران و نوک خنجر و نیزه و امثال آنها - (عا) در تکلم به اطراف دهن انسان هم بطور استهزاء تک میگویند - در فارسی و لاتینی تبرستان تک را بمعنی اطراف دهن انسان و حیوان بدون استهزا استعمال کنند -

جهانگیری چراغ کم نور را هم یک معنی این لفظ نوشته است - باکسر اول - (۱) مخفف تکه بمعنی پاره و لقمه است (شع) - (۲) آواز خفیفی که از خوردن دو چیز سخت بهم برآید مثل صدای ساعت و امثال آن و آن را تیک هم میگویند و مکرر (تک تک) هم استعمال میشود - (۳) در اصطلاح زرگری قلمی است فلزی که با آن خطهای بسیار باریک روی فلز رسم میکنند - (عا) - جهانگیری پیش و نزدیک را هم یک معنی این لفظ نوشته است -

**تکابر** | عر - (ت سک سب ڈ ر) هم - عظمت و تجبر - (عل)

**تکاثر** | عر - (ت سک سث ڈ ر) - مص - بمال بسیار فخر نمودن - (عل) -

**تکاثف** | عر - (ت سک سث ڈف) مص - (۱) سطبر و غلیظ شدن و برهم نشستن - (عل) - متکاثف (عل) (۱) برهم نشسته و غلیظ و سخت شده - (عل) - (۲) نزد حکما کم شدن حجم جسم بدون آنکه از آن جزئی جدا کنند مقابل تخلخل - (عل) -

**تکاسل** | عر - (ت سک سس ڈل) مص - خود را کسل و کاهل نمودن - (عل) -

**تکافؤ** | عر - (ت سک سف ڈ ء) مص - با همدیگر برابر شدن - (عل) -

**تکامل** | عر - (ت سک سم ڈل) مص - (۱) به کمال رسیدن و کامل شدن (عل) - (۲) ترقی تدریجی موجود زنده مادی - (عل) - برای حدس جدید داروین در حکمت طبیعی که اشیاء ذی حیات مادی در ترقی تدریجیند مقابل لفظ ایولیوشن (evolution) انگلیسی ایرانیها لفظ تکامل را پیدا کرده اند - و هندیها لفظ ارتقاء را -

**تکان** | فا (ت سک سن) هم - (۱) حرکت دادن و جنباندن چیزی (عا) مثال بعد از غذا خوردن سفره را تکان میدهند تا خورده های غذا ریخته شود - با لفظ دادن استعمال میشود - لفظ مذکور اسم مصدر تکاندن است - (۲) ترس ناگهانی که اغلب با جنبش بدن است (عا)، مثال از صدای توپ تکان خوردم - با لفظ خوردن و دادن استعمال میشود -

**تکاندن** | فا - (ت سک سن دسن) مص - حرکت دادن و جنباندن (عا) تکاند (ی)، می تکاند

(ء) کسره و همزه مکسوره - (س) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

(مع) تکاننده (فل) تکانده (مل)، بتکان (مر) تکان (اص)۔

**تکانیدن** فا۔ (ت ـ ک ـ ن ی د ـ ن) مص۔ تکاندن۔ (بہ بینید) (نث و شع) تکانید (ی) تکانیده (مل)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات تکاندن است۔

**تکاہل** ع۔ (ت ـ ک ـ ہ ل) مص۔ خود را کاہل نمودن۔ (عل)۔

**تکایا** (ت ـ ک ـ ی ـ) سم۔ (جمع تکیہ بمعنی دوم) بہ بینید۔ (عا)

**تکایل** فا۔ (ت ـ ک ـ ی ل) سم۔ حصۂ پائین اُرسی کہ نام دیگرش دست انداز است۔ این لفظ از زبان ولایتی قزوین است۔

**تکبّر** ع۔ (ت ـ ک ـ ب ب ـ ر) مص۔ خود را بزرگ و کبیر شمردن۔ (عا) بالفظ کردن استعمال میشود۔ متکبر (فل) کسیکہ خود را بزرگ بیشمارد۔ (عا) ''تکبر'' عزازیل را خوار کرد (نسبت اُہل اللہ)

**تکبیر** ع۔ (ت ـ ک ب ی ر) مص۔ بزرگ شمردن و بہ بزرگی خدا را یاد کردن۔ (عل)۔ (۲) اللہ اکبر گفتن۔ (عا)

**تکبیرۃ الاحرام**۔ (ت ـ ک ب ی ر ـ ت ل ـ ح ر ـ م) سم۔ اللہ اکبر نماز بعد از نیت کہ نام دیگرش تحریمہ است۔ (عا)۔

**تکتیک** (ت ـ ک ت ی ک) سم۔ تاکتیک (بہ بینید)۔ (عا)۔

**تکثّر** ع۔ (ت ـ ک ـ ث ث ـ ر) مص۔ بسیار شدن و کثرت یافتن۔ (عل) متکثر (فل) کثرت یافتہ و بسیار۔ (عل)۔

**تکثیر** ع۔ (ت ـ ک ث ی ر) مص۔ زیاد و کثیر کردن۔ (عل)۔

**تکثیف** ع۔ (ت ـ ک ث ی ف) مص۔ سطبر و غلیظ گردانیدن۔ (عل)۔

**تکحّل** ع۔ (ت ـ ک ـ ح ح ـ ل) مص۔ سرمہ در چشم خود کشیدن۔ (عل)۔

**تکحیل** ع۔ (ت ـ ک ح ی ل) مص۔ سرمہ در چشم کسی کشیدن۔ (عل)۔

**تکدّر** ع۔ (ت ـ ک ـ د د ـ ر) مص۔ (۱) تیرہ شدن (عل)۔ (۲) رنجیدن و غمگین شدن (عا)

**تکدیر** ع۔ (ت ـ ک د ی ر) مص۔ تیرہ کردن۔ (عل)۔ مکدر۔ (مل) (۱) تیرہ و ناصاف گردیدہ شدہ۔ (عل)۔ (۲) غمگین و رنجیدہ۔ (عا)۔

**تکذیب** ع۔ (ت ـ ک ذ ی ب) مص۔ بہ کذب و دروغ نسبت دادن کسی را و خبری را دروغ پنداشتن (عا)

**تکرار** ع۔ (ت ـ ک ر ـ ر) مص۔ بار بار و بیش از یک مرتبہ۔ (عا)۔

**تکرّج** ع۔ (ت ـ ک ـ ر ـ ر ج) مص۔ فاسد شدن غذا و کف زدن آن۔ (ط)۔

**تکریر** ع۔ (ت ـ ک ـ ر ی ر) مص۔ تکرار و بار بار آوردن۔ (عل) مکرِّر (فل) بار بار آورنده۔ (عل)۔ مکرَّر۔ (مل) بار بار آورده شده۔ (عل)۔

**تکریم** ع۔ (ت ـ ک ـ ر ی م) مص۔ گرامی داشتن و احترام کردن۔ (عل)۔ مکرم۔ (مل) گرامی داشته شده و محترم۔ (عل)

**تکژ** فا۔ (ت ـ ک ـ ژ) سم۔ تخم و هستهٔ انگور که درمیان غژب یعنی یک دانه انگور است (شج) لبیبی۔ گر بیارند و بگویند و هندت برباد + تو بسنگ تکژی نان ندهی باب تورا۔ رشیدی گوید بسیاری از اهل لغت این لفظ را با زاء (فارسی) ضبط کرده اند لیکن چون مبدل آن تکس موجود است پس صحیح با زاء (تازی) است چه تبدیل ژاء (فارسی) به سین نیامده۔

**تکس** فا۔ (ت ـ ک ـ س) سم۔ تخم و هستهٔ انگور که درمیان غژب (دانهٔ انگور) است (نث و شج) بهرامی۔ این خوشه بین چنانکه یکی خیگ پر نبید + سربسته و نبرده بدو دست تکس۔ برگونه سیاهی چشم است غژب او + هم برمثال مردمک چشم از او تکس۔

**تکسّر** ع۔ (ت ـ ک ـ س ـ س ر) مص۔ شکسته شدن۔ (عل)۔ تکسّر مزاج کسالت و ابتدای مرض۔ (عا) مثال۔ امروز از جهت تکسّر مزاج نتوانستم کاری بکنم۔

**تکسک** فا۔ (ت ـ ک ـ س ک) سم۔ هسته و تخم انگور (شج) سوزنی۔ کله سرش از دو پس منکر شکست همچو تکسک مویز و دانهٔ خرما۔ شاید تکس مخفف این لفظ است۔

**تکسیر** ع۔ (ت ـ ک ـ س ی ر) مص۔ (۱) بسیار شکستن۔ (عل) (۲) نام عملی است در علم جفر (عل)۔

**تکسین** تر۔ (ت ـ ک ـ س ی ن) سم۔ (۱) نام سرسلسلهٔ یکی از اقوام بزرگ ترک (شج) مختاری۔ در بیچهٔ تکسین فتنه بریدی بقفا هیبت اکسیر امارت نشدی گوهر تکسین۔ (۲) نام شهری بوده از ترکستان (شج) سوزنی تا که از یغما و تکسین از برای رزم و بزم + بندگان ارند شیطان بند و حور العین صور۔ از برای رزم دشمن و زبرای بزم دوست + جز بت یغما مجو جز لعبت تکسین مخر۔

**تکشّف** ع۔ (ت ـ ک ـ ش ـ ش ف) مص۔ کشف شدن و واضح گشتن۔ (عل)۔

**تکفّل** ع۔ (ت ـ ک ـ ف ـ ف ل) مص۔ کفیل شدن و بعهده گرفتن۔ (عل) متکفّل۔ (فل) کسیکه کاری را بعهدهٔ خود دارد۔ (عا)۔

(ن ل) زبان نثر (دبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم۔ (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

**تکفیر** ع - (ت سـ ک ف یٰ ر) مص - کسی را کافر خواندن - (عا) ، مثال - در عصر قاجار ملاہا ہر کس را منجد استند تکفیر میکردند - (عا) مُکفِّر - (فل) کافر خواننده - (عل) ، مُکفَّر - (مل) ، کافر خوانده شده -

**تکفین** ع - (ت سـ ک ف یٰ ن) مص - کفن پوشاندن مرده - (عل)

**تکہ** فا - (ت ٔ ک ک ٔ) سم - پاره و قطعه و تکہ تکہ بمعنی پاره پاره است (عا) ، در اصفہان لقمہ را تکہ گویند

**تکلتو** فا - (ت سـ ک سـ ل ت و) سم - پاره نمد و غیر آن کہ بر پشت اسپ زیر زین میگذارند تا پشت اسپ زخم نشود - (عا) در عصر صفویہ ریش بیوند سبیل را بسبیل استہزاءً تکلتو میگفتند کہ اکنون متروک است

**تکلف** ع - (ت سـ ک سـ ل ل ٔ ف) مص - بزور گرفتن رنج - (عل) ، با لفظ کردن و نمودن مستعمل است "آنجا کہ دوستی است تکلف چہ حاجت است" مثل است -

**تکلم** ع - (ت سـ ک سـ ل ل ٔ م) مص - سخن گفتن و حرف زدن - (عا) ، متکلم - (فل) (۱) سخن گوینده - (عا) (۲) کسیکہ علم کلام میداند - (عل) -

**تکلیس** ع - (ت سـ ک ل یٰ س) مص - خاک کردن و آہک ساختن چیزی بہ سوختن - (عل) - مکلّس - (مل) ، خاک شده و آہک شده با آتش - (عل) -

**تکلیف** ع - (ت سـ ک ل یٰ ف) مص - فریضہ و وظیفہ چہ دنیوی باشد و چہ شرعی و مجازاً بمعنی سن بلوغ (عا) مثال - "تکلیف شما این است کہ ہر روز پی کار بروید - در عربی معنی "امر یہ چیزی کہ در آن مشقت است" ہم دارد کہ ہندیہا در اردو و در فارسی ہم استعمال میکنند و در تاریخ بیہقی ہم استعمال شده -

مکلَّف (مل) ، (۱) دارای وظیفہ و فریضہ - (عا) (۲) بالغ و بہ سن بلوغ رسیده - (عا)

**تکلیف کردن** - پیشنہاد کردن و خواہش نمودن - (عا) مثال رفیقم مرا تکلیف بہ رفتن بازار کرد و قبول کردم

**تکمار** فا - (ت ٔ ک م سـ ر) سم - تیری کہ بر سرش بجای پیکان گرہی است - (شع) امیر خسرو -

ہم از وی است خوارج نشانۂ لعنت + کہ سگ دن است بر ایشان سزانہ تکمار است -

رشیدی این لفظ را با گاف فارسی ضبط کرده لیکن چون مخفف آن تکہ با کاف تازی است با کاف تازی ضبط کردم

**تکمہ** تر - (ت ٔ ک م ٔ) سم - گوی یا قرص مانند کوچک از فلز یا ریسمان یا ابریشم کہ برای بستن گریبان و امثال آن است - (عا) - دکمہ مبدل لفظ مذکور است -

تکمہ بند - کسیکہ از ریسمان و ابریشم تکمہ می بست (مبسا ختہ) - (شع) -

**تکملہ** ع - (ت سـ ک م ٔ ل ٔ) چیزی کہ باعث اتمام و تکمیل چیزی باشد - (عل)

**تکمیل** ع - (ت سـ ک م یٰ ل) مص - کامل کردن چہ تمام رساندن و کامل - (عا) ، مکمِّل - (فل) کامل کننده (عل)

مکمّل - (ل) کامل شده. (عا).

**تکلند** فا - (ت ـ ک ـ ن د) سم - آشیانهٔ مرغان (شع) جهانگیری.

**تکنیک** (ت ـ ک ن ی ک) اصطلاحات و وسایل مخصوص یک علم یا فن - (عل).
این لفظ فرانسوی (technique) است و در فارسی مستعمل اما هنوز جزء زبان فارسی نشده است.

**تکو** فا - (ت ـ ک و) سم - (۱) موی درهم پیچیده و مجعد و مطلق مو - (شع) اثیرالدین اخسیکتی
در تکوی تو است جان من اسیر + چون غریبی کو بظلمت خو گرفت . (۲) نان تنک روغنی - (شع) - جهانگیری.

**تکوّن** ع - (ت ـ ک ـ و و ن) مص - کون و وجود و هستی یافتن - (عل).
متکوّن (فل) وجود و هستی یافته - (عل).

**تکوین** ع - (ت ـ ک و ی ن) مص - کون و وجود و هستی دادن - (عل).
مکوِّن (فل) هستی دهنده (عل) مکوَّن (مل) موجود و هستی یافته - (عل).

**تکه** فا - (ت ـ ک ه) سم - (۱) یک جلد از دفتر حساب (شع) جهانگیری - در این صورت ماخوذ از تک بمعنی مفرد است . (۲) تپالهٔ گاو و گاو میش که با دست پهن کرده خشک کنند برای سوختن (شع) جهانگیری. (۳) بز نر خصوص بز کوهی نر - (عا) در این صورت ترکی است -
با ضم اول - (۱) پشته و بلندی (شع) - در این صورت ماخوذ از تک است بمعنی پوز - (۲) تیری که بر سرش جای پیکان گرهی است (شع) در این صورت مخفف تکمار است.

**تکین** تر - (ت ـ ک ی ن) سم - امیر - (نث و شع).

**تکیه** فا - (ت ـ ک ی ه) سم - (۱) قرار یافتن حصه از جسمی بر جسم دیگر - (عا) مثال - هر وقت می فرش می نشینم به دیوار تکیه میدهیم - با لفظ کردن و نمودن و دادن استعمال میشود.
"تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف + تا که اسباب بزرگی همه آماده شود." مثل است. (۲) عمارت مخصوصی است دارای صفه ها و اطاقها اطراف حیاط که در عصر صفویه برای تعزیه خوانی استعمال میشده و اکنون برای روضه خوانی - نیز مقبرهٔ علما و عرفا تکیه نامیده میشود - (عا). لفظ تکیه فارسی است و از لفظ اتکاء عربی ساخته شده.

**تگنگ** فا - (ت ـ گ) سم - بن و فعرونه (شع) امیر خسرو - در تگ آبش ز صفا ریگ خورد +

کو زتو اند بدل شب شمرد + مجازاً بمعنی زبینهٔ پارچه وغیره - (شع) بدر جاجرمی - مه در لیس تگ سیه برابر
سیجابی کله + تگ زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته -

**تگاب و تگاو** فا - (ت سگ سـ ب) سم - (۱) زمین نشیبی که در جا بجای آن آب جمع شده باشد و سبزه زار هم باشد (شع) امیر خسرو - تگابی به به آب و سبزه درو ی + بلندیهاش پیرامن پیاپی -
در این صورت مرکب از تگ (بمعنی ته) و آب است - (۲) نام پرده ایست از موسیقی (شع) منوچهری - وقت سحرگه چکاو خوش بزند در تگاو + ساعتکی گنج گاو ساعتکی گنج باد -
(۳) قیف که در ریختن مایع در ظروف دهن تنگ مثل شیشه بکار می آید - (شع) سوزنی -
خری سبوی سری دوره گوش خم پهلو - کما سه پشت کدو گردن تگاو تگو - تگاو مبدل تگاب است
در فرهنگها یک معنی تگاب را تنگ و خصومت نوشته اند - لیکن از این شعر ابوالفرج که سند آورده اند همان معنی اول مفهوم است - شعر - نه مرا با تگاب او پایاب + نه مرا با گشاد او جوشن -

**تگدی** فا - (ت سگ سـ د دی) سم - گدائی کردن (عا) این لفظ از گدیهٔ فارسی بطور مصدر عربی ساخته شده -

**تگرگ** فا (ت سـ گ سـ ر اگ) سم - دانه های یخ که مثل باران از آسمان بیبارد - (عا) مثال گاهی تگرگ بقدر تخم مرغ هم باریده است -

**تگل** فا - (ت سگ سـ ل) سم - فوج جنگی - (شع) خاقانی - با من پلنگ سارک و روباه طبعک است - این خوک گردنان تگل دمنه گوهرک -
باکسر اول و فتح دوم - وصله و پنبه که به لباس پاره دوزند (شع) مولوی معنوی - چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت + همی زند به قبای دلم هزار تگل - ایضاً مولوی - فرعون ز فرعونی آمنت بجان گفته + بر خرقهٔ جان برزد ز ایمان تگل دیگر -

**تگوسیگالپا** (ت ٤ گ و س ی گ ک ـ ل پ سـ) عم - نام پای تخت مملکت هندوراس است که یکی از شش مملکت جمهوری امریکای مرکزی است - (ج) -

**تل** فا - (ت ذل) سم - ریسمانهای درهم رفته و ضایع شده (شع) نظاری البسه - قماشی کراز تل بود روی آن + گرش روی دیگر کنی پر نهان - بزودی بدرو همه روی وار + بماند از آدا استر یادگار - در تکلم مردم اصفهان پارهای کوچک پنبه و ریسمان که بر لباس نشیند تل گفته میشود و ریسمان و ابریشم درهم رفته برای دوات را تلی گویند - در سنسکریت تول (तूल) بمعنی مطلق پنبه است -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی (عل) زبان علما

**تلا** فا- (ت ـــ ل ـــ) سم فلز اعلای قیمتی که نام عربیش ذہب است و از آن اشرفی سکه میزنند- (عا) مثال شعری از سعدی- وجود مردم دانا مثال زر تلا است + بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند- در بعضی نسخ سعدی تلا و بعضی تلی که امالهٔ تلا است نوشته شده این لفظ فارسی است و در زمان سلاطین ہخامنشی نام وزنی تالان و تلان بوده منسوب به تلا- لیکن ایرانیان که از کثرت انہماک در عربی توجهی به الفاظ فارسی نداشتند و بسیاری از الفاظ فارسی اصل را با حروف عربی مینوشتند این لفظ را ہم طلاء (با طاء) نوشتند لفظ طلای عربی معانی متعدده دارد که از جمله روغن مالیدنی است و بمعنی فلز قیمتی مذکور نیامده-

**تلابه** فا- (ت ـــ ل ـــ ب ـ) سم- عوض و انتقام (زنک اصفهان) مثال- فلان حاکم که گرفتار شده تلابه مردم است که پس میدهد- ممکن است محرف تلافی عربی باشد-

**تلاپ** فا- (ت ـــ ل ـــ پ) سم- صدای افتادن چیزی در آب و تلاپ تلیپ ہم ہمان است- (تنک)

**تلاتلا** فا- (ت ـــ ل ـــ ت ـــ ل ـــ) حرف- علامت و نشان اجزای صورت یک مقام است در موسیقی مثل تللا و تللی و ہللی و تن تننا چنانچه افاعیل بحور نشان اجزای کلام است در شعر- (شع) مولوی معنوی- مست خرام میروم در رہ عشق بوالعلا + باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا-

**تلانوف** فا- (ت ـــ ل ـــ ت و ف) سم- (۱) شور و غوغا- (شع) اسدی- به چرخ اختر از بیم دیوانه دیو + زمین با تلانوف و که با غریو- (۲) کسی که خود را کثیف و چرکین نگهدارد- (شع)-

**تلاج** فا- (ت ـــ ل ـــ ج) سم- شور و غوغا- (شع) منصور شیرازی- ز آه زخمی و آوای کوس و نالهٔ نای- بگوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج-

**تلاحق** ع- (ت ـــ ل ـــ ح ـ ق) مص- پشت سر ہم در آمدن- (عل)

**تلازم** ع- (ت ـــ ل ـــ ز ـ م) مص- یکدیگر را لازم شدن- (عل)

**تلاش** تر- (ت ـــ ل ـــ ش) سم- سعی و کوشش- (عا) این لفظ در ترکی بمعنی کشتی گیر است-

**تلاطم** ع- (ت ـــ ل ـــ ط ـ م) مص- بہم خوردن موج دریا و یکدیگر را تپانچه زدن- با لفظ داشتن استعمال میشود- (عا)- متلاطم (فل) دریای پر موج (عا)-

**تلافی** ع- (ت ـــ ل ـــ ف ی) مص- (۱) اندک از حق گذاردن و دریافتن- (عل)- (۲) عوض و بدل و انتقام- (عا) با لفظ کردن و نمودن و در آوردن استعمال میشود-

**تلاقی** ع- (ت ـــ ل ـــ ق ی) مص- یکدیگر را ملاقات کردن- (عل)

**تلال** ع- (ت ـــ ل ـــ ل) سم- جمع تل است (به بینید) (عا)

**تلألؤ** ع- (ت ـ ل ـ ء ل ؤ ع) مص- درخشندگی- (عا) متلألئ- (فل) درخشنده- (عا)-

**تلامذه** ع- (ت ـ ل ـ م ِ ذ ِ) سم- جمع تلمیذ است بمعنی شاگردها- (عل)

**تلامیذ** ع- (ت ـ ل ـ م ی ذ) سم- جمع تلمیذ است بمعنی شاگردان- (عل)-

**تلاوت** ع- (ت ِ ل ـ و ـ ت) مص- خواندن قرآن وغیرآن- (عا)-

**تلبس** ع- (ت ـ ل ـ ب ب ُ س) مص- لباس پوشیدن- (عل)

متلبس (فل) لباس پوشیده- (عا)-

**تلبه** فا- (ت ـ ل ب ِ) سم- درزبان ولایتی قزوین کاسهٔ بزرگ گلی که برای حمل زغال و خاکستر استعمال میشود-

**تلبیس** ع- (ت ـ ل ب ی س) مص- پنهان داشتن مکر از کسی- (عا)-

**تلبیه** ع- (ت ـ ل ب ِ ی ِ) مص- لبیک گفتن حجاج در عمره و حج- (عل)

**تلثیم** ع- (ت ـ ل ث ی م) مص- بوسه دادن- (عل)

**تلحین** ع- (ت ـ ل ح ی ن) مص- به آواز خواندن وبه خطا نسبت دادن- (عل)

**تلخ** فا- (ت ـ ل خ) سم- (۱) نام مزه ایست کهٔ ناگوار به قوهٔ ذائقه است- (عا)- مثال مزهٔ کاسنی بسیار تلخ است- (۲) هرچیزی که دارای مزهٔ تلخ است- (عا)- لفظ تلخ مجازاً در هرچیز ناگوار مثل دشنام وزحمت و ماتم وامثال آنها استعمال میشود- نیز در رنگ سیاه وقهوه ای کبود (عا) مثال- فلان به من خیلی حرفهای تلخ زد- ایضاً در محرم لباس که رنگ تلخ دارد میپوشند-

امثال- (۱) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد"　(۲) "حرف حق تلخ است"-

(۳) "اگر کاسنی تلخ است از بوستان است" (عا)-

**تلخکام** - (ت ـ ل خ ک ـ م) سم- (۱) کسیکه دهنش تلخ است- (عا) (۲) ناکام ونامراد

**تلخه** - (ت ـ ل خ ِ) سم- دانهٔ ایست شبیه به گندم که در گندم زار میروید و در میان آن گرد سیاه بسیار تلخی است باید آن وانها را از گندم بیرون آورد والا نان تلخ میشود- (عا) مثال- نان بازار اصفهان از اینجهت تلخ است که نانواها گندم را با تلخه آرد میکنند-

**تلخیص** ع- (ت ـ ل خ ی ص) مص- ملخص کردن وکم کردن وپاک کردن- (عا)

ملخص (مل) خلاصه وزبده ومختصر- (عا)

**تلذذ** ع- (ت ـ ل ـ ذ ذ ُ ذ) مص- مزهٔ خوش یافتن- (عل) متلذذ (فل) مزهٔ خوش یافته (عل)

**تلسکوپ** (ت ٤ ل ٤ س ک ـ و پ) سم - دوربین بزرگ که بیشتر برای رصد کواکب استعمال میشود (عا) - لفظ مذکور فرانسوی (telescope) است -

**تلطّف** ع - (ت ـ ل ـ ط ط ٣ ف) مص - نرمی نمودن و مهربانی کردن - (عا) -

**تلطیف** ع - (ت ـ ل ت ی ف) مص - لطیف و نازک و بهتر کردن - (عا) -

**تلغراف** (ت ٤ ل غ ٤ ر ا ـ ف) سم - مبدل تلگراف (ره ببینید) (نث و شع)

**تلف** ع - (ت ـ ل ـ ف) سم - نیست شدن و هلاک و تباه - (عا) با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود - تلفات جمع عربی آن است -

**تلفّظ** ع - (ت ـ ل ـ ف ف ٣ ظ) مص - سخن گفتن و لفظ ادا کردن - (عا)

**متلفظ** (فل) لفظ ادا کننده - (عل)

**تلفن** (ت ٤ ل ٤ ف ٣ ن) سم - تلفون (ره ببینید) - (نث و شع) -

**تلفون** (ت ٤ ل ٤ ف ٢ ن) سم - آلتی است که آواز حرف زدن را بتوسط قوهٔ برقی دور میبرد و دو قسم است باسیم و بی‌سیم - (عا) این لفظ فرانسوی (telephone) است و جزو زبان فارسی شده -

**تلفیق** ع - (ت ـ ل ف ی ق) مص - بهم آوردن و جفت کردن و موافق هم ساختن - (عل) -

**تلقاء** ع - (ت ٤ ل ق ا) سم - روبرو - برابر - مقابل - (عل)

**تلقّب** ع - (ت ـ ل ـ ق ق ٣ ب) مص - لقب یافتن - (عل)

**تلقّف** ع - (ت ـ ل ـ ق ٣ ف) مص - زود فراگرفتن چیزی را - (عل)

**تلقّی** ع - (ت ـ ل ـ ق ق ی) مص پیش رفتن به ملاقات و پذیرفتن چیزی - (عل)

**تلقیح** ع - (ت ـ ل ق ی ح) مص - زدن مادّه درخت خرمای نر به درخت خرمای بارآور و مجازاً در تزریق مادّه ای در چیزی - (عل)

**تلقین** ع - (ت ـ ل ق ی ن) مص - فهماندن و سخن به زبان کسی دادن - (عا) -

**تلقین میت** - کلمات عقایدیه که بعد از گذاشتن میت در قبر بطور خطاب به او خوانده میشود - (عا)

**تلک** فا - (ت ـ ل ک) سم (۱) مادهٔ معدنی است شفاف مانند شیشه که اکنون نام معرب آن طلق مشهور است (نث و شع) - (۲) پارچه ای بوده که از هند به ایران میبردند - (شع اسدی - هم از مخمل و هم طرایف ز هند + هم از شاره و تلک و خود و پرند -) (۳) مبدل لفظ تلخ

(٤) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ - (٢) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

(شع) باکسر اول و فتح دوم - لباس پیش باز قدیم - (شع) شرف شفوده - قبا بسته سرو از عطای خزلیت - تلک دوخته بیدز انعام عامت -

**تلگراف** (ت ؛ ل گ ؛ ر ا - ف) سم - آلتی است که آواز را بقوه برقی دور میبرد - و نیز پیغامی که بتوسط آن آلت داده میشود و آن دو قسم است یکی بتوسط سیم و دیگری بی سیم (عا)

این لفظ فرانسوی (telegraph) است و جزو زبان فارسی شده اما در فرانسوی باکسر لام و سکون گاف است -

**تلگراچی** - کسی است که کار تلگراف میکند - (عا). لفظ مذکور مرکب از تلگراف و حرف نسبت ترکی چی است -

**تلگرام** (ت ؛ ل گ ؛ ر ا - م) سم - تلگراف را به بینید - (نث) -
این لفظ فرانسوی (telegram) است و صحیح بکسر ثانی است و جزو زبان فارسی نشده است -

**تل** ع - (ت - ل ل) سم پشته و توده - (عا) -

**تاله** ع - (ت - ل ل - ه) سم - قسم بخدا - (عا) -

**تللی** فا - (ت - ل ل - ل ی) کلمه ایست که مستان در سرور خود ادا میکنند و شعرای تصوف که مست می وحدت هستند این کلمه را در اشعار خود میاورند و بلی هم مرادف "تللی" است (عا) در فرهنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده بمعنی ده ده -

**تله** فا - (ت - ل ل ؛) سم - دام برای گرفتن حیوانات خصوص موش - (عا) در زبان ولایتی تر دوین رنج و زحمت برای دیگران و با لفظ کشیدن استعمال میکنند -

**تلمبار** فا - (ت ؛ ل ؛ م ب - ر) سم - بنائی است از چوب دارای چندین طبقه ولی ارتفاع یک طبقه بیش از نیم ذرع نیست - در فرش هر طبقه برگ توت ریخته کرم ابریشم را روی آنها پرورش میکنند اصلاً این لفظ اصطلاح اهل گیلان است و اکنون در طهران هم استعمال میشود

**تلمبه** تر - (ت ؛ ل ؛ م ب ؛) سم - آلتی فلزی لوله دار که آب را از پائین به بالا میبرد نیز آلتی که با دو لوله لاستیک وغیره میکند - (عا) مثال - من سر هر چاه با غم یک تلمبه نصب کردم

**تلمذ** ع - (ت - ل - م م ذ) مص - شاگردی و شاگردی کردن - (عل) با لفظ کردن استعمال میشود

**تلمیح** ع - (ت - ل م ی ح) مص - (۱) نگاه سبک کردن به چیزی - (عل) -
(۲) در علم بدیع اشاره کردن شاعر است در شعر خود بمثلی یا قصه ای یا اصطلاح علمی - (عل)

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (نظم و نثر) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری - (نک) زبان تکلمی (عل) زبان علماء -

**تلمیذ** ع - (ت ۂ ل م ی ذ) سم شاگرد درس وکسیکه نزد اُستادی درس میخواند - (عل) -
رشیدی در منتخب اللغات گوید این لفظ معرب از تلمیذ (بفتح اول) فارسی است و عربی فصیح نیست و دلیل اینکه صاحب قاموس این را ترک نموده لیکن مؤلف گوید در کتب عربی قبل از قاموس این لفظ موجود است و ترک قاموس دلیل بر عربی نبودن لفظی نمیشود - زیرا که در قاموس بسیاری از الفاظ عربی خصوص الفاظ علمی نیست چنانچه بر متتبع مخفی نیست - در کتاب مهذب الاسماء لفظ تلمیذ را عربی نوشته بمعنی شاگرد

**تلنگ** فا - (ت ۂ ل ۂ ن گ) سم - حاجت و نیاز - (شع) سنائی - راست خواهی بدین تلنگ خوشم + این کنم به که بار خلق کشم -

**تلنگی** - مستحق و تلنگانه گدایانه - (شع) در زبان ولایتی قزوین آدم بی سروپا و بدکار را تلنگی گویند - باکسر اول و دوم - (۱) خوشه کوچک انگور که بر خوشهٔ بزرگ چسبیده است - (شع) تلنگه در تکلم امروز اصفهان هست - (۲) زدن با انگشت بر دف و دایره و تنبک - (شع) شیخ محی الدین عراقی - آنجا که به چرخ است مه از ضرب تلنگ + آتش زند از شوق در آن راه تلنگ -
از این معنی یک معنی مجازی در تکلم ایران هست که گوزیدن و اخراج ریح با آواز باشد چنانکه گویند فلانی تلنگش در رفت - (۳) نام ولایتی است در دکن هند که اکنون مشهور به تلنگانه است - (ح) در این صورت هندی است - (ط)

**تلنگبین** فا - (ت ۂ ل ۂ ن گ ۂ ب ی ن) سم - مبدل ترانگبین است که صمغی است دوائی

**تلنگر** فا - (ت ۂ ل ۂ ن گ ۂ ر) - سم - سر انگشت (عموماً انگشت سوم) را به شست گذاشته به زور رها کردن بطوری که پشت ناخن آن بچیزی بخورد - (عا) - مثال - با تلنگر بشو و شکسته بودن شیشه و چینی را فهمید - با لفظ زدن استعمال میشود -

**تلنگک** - (ت ۂ ل ۂ ن گ ۂ ک) سم - در زبان ولایتی قزوین بمعنی تلنگر است (بہ بینید)

**تلنہ** فا - (ت ۂ ل ن ۂ) سم - مرادف تلنگ است بمعنی حاجت و نیاز (شع) کمال اسمعیل
تلنہ بتو آورم که هستی - معشوقه روزبینوائی - در مهذب الاسماء و قاموس تلنّه با تشدید نون بمعنی حاجت عربی ضبط شده و رشیدی احتمال میدهد معرب تلنہ فارسی باشد یا بالعکس - لیکن این احتمال هم هست که هردو از زبان سامی قدیم (آشوری) گرفته شده چه ایران و عرب قدیم هردو از تمدن و زبان آشوری متاثر بوده و مثل لفظ دین که از آشوری در عربی و فارسی قدیم هردو آمده و مثل شبّاکه که در عربی مستعمل و در فارسی شبکه تشدید شده - احتمال دیگر اینکه از فارسی قدیم به آشوری رفته از آنجا بعربی رفت

چہ آشور رہم از تمدن ایران قدیم متاثر بودہ۔ از این قبیل الفاظ فارسی کہ مادہ اش در عربی نیست متعدد بہ تجربہ رسیدہ

**تلو** ع۔ (ت ۶ ل و) ہم پیرو و روندۂ در پی۔ (عا) مثال۔ فلان در خباثت تالی تلو شیطان است۔ باضم اول و دوم آن حصہ از تیر کہ میان پر و پیکان واقع میشد (شع) ابو رافع تیر اندر قلب دشمن تا تلو + می خلد چونانکہ در چشمش تلو۔ بافتح اول وضم دوم۔ خار (شع) ابو رافع (شعر قبل)۔ اکنون در زبان ولایتی ماندران ہر خار را تلی گویند لفظ مذکور در غیر معنی اول فارسی است

**تلو تلو** فا۔ (ت ۶ ل ۵ ت ۶ ل ۵) سم۔ بگیج خوردن و مایل بہ افتادن شدن از ہر طرف (عا) با لفظ خوردن استعمال میشود۔

**تلواسہ** فا۔ (ت۔ ل و س ۶) سم۔ اضطراب و بی آرامی۔ (شع) جمال الدین اشہری۔ زبس تلواسہ کاندر جان من بود۔ تو گوئی مردم در مان من بود۔

**تلوسہ** فا۔ (ت۔ ل و س ۶) سم۔ مخفف تلواسہ است بمعنی بیقراری۔ (شع) امیر خسرو در تلوسۂ چنین جگر سوز + مید بد عفو بنی دو سہ روز۔ باضم اول و دوم و واو معروف غلاف کارد و شمشیر وغیرآنہا (نث و شع) شجاعی۔ خیال غمزہ است از بسکہ در دلم نجلید۔ دلم تلوسۂ شمشیر ابدار تو گشت۔ ایضاً السامی فی الاسامی در ذیل لفظ ضحک۔ (عا)

**تلوث** ع۔ (ت۔ ل۔ وو ث) مص۔ آلودہ شدن۔ (عل) ملوث (عل) آلودہ شدہ

**تلون** ع۔ (ت۔ ل۔ وو ن) مص۔ (۱) رنگ گرفتن۔ (عل) (۲) زود تغییر حالت دادن (عا) مثال۔ بہ فلان اعتبار نباید کرد کہ تلون دارد۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است (۳) خواندہ شدن شعری در دو بحر یا زیادتر (عل)۔ متلون (فل)۔ (۱) رنگ گرفتہ۔ (عل)۔ (۲) کسیکہ زود تغییر حالت دہد۔ (عا)۔ (۳) در علم بدیع شعری است کہ در دو بحر یا زیادتر خواندہ شود۔ مثل این شعر اہلی شیرازی۔ ساقی از ان شیشۂ منصور دم۔ در رگ و در ریشۂ من صور دم۔ (عل)۔

**تلویح** ع۔ (ت۔ ل وی ح) مص۔ (۱) اشارہ کردن بہ چیزی۔ (عل) (۲) در علم بیان نام کنایۃ البیت کہ وسایط زیاد داشتہ باشد۔ (عل)۔

**تلوین** ع۔ (ت۔ ل وی ن) مص۔ (۱) گوناگون شدن۔ (عل) (۲) شعری گفتن کہ در دو بحر یا زیادتر خواندہ شود۔ (عل)۔ ملون۔ (ول) (۱) گوناگون شدہ۔ (عل)۔ (۲) شعری کہ در دو بحر یا زیادتر خواندہ شود۔ (عل)۔

(ص) اسم مصدر (ط) طبی۔ (ج) جغرافی (ع م) علم (نام شخص یا چیز معین) (۔) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (۵) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔

**تله** — فا- (ت ـ ل ه) سم- (۱) دام که با آن جانوران را در بند آرند- (نث وشع) - ابن یمین- نفس نفیس او نشود خاضع فلک + سیمرغ را کسی نفکنده است در تله - ایضاً سعید اشرف- روح در کسوت آدم ز پی معرفت است + کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند اکنون در زبانهای ولایتی بهمین معنی است لیکن در تکلم فارسی عام با لام مشدد استعمال میشود بمعنی دام موش گیری- (۲) در زبان ولایتی قزوین- (۱) سنگهائیکه عموماً باغبانان روی جوبها را میپوشانند- (۲) نوعی از گل است که زنها در تابستان و بهار میخورند-

**تله باد** — فا (ت ل ه ب ـ د) سم ستون گردی که از باد تند تشکیل میشود و نام دیگرش گردباد است (تنک انارک)

**تلهف** — ع- (ت ـ ل ـ ه ه ف) مص- دریغ و افسوس خوردن و دریغ- (عل)

**تلهی** — ع (ت ـ ل ه ه ی) مص- بازی کردن- (عل)-

**تلی** — فا- (ت ل ی) سم- (۱) دست افزار دوان ولاک و کبیهٔ افزار دوختن مثل سوزن و انگشتانه و ریسمان که اکنون قلق گفته میشود- (شع) سوزنی- ندیده ای تلی سوزنم که سوزنیم نیم چو سوزن درزی نهان میان تلی- این لفظ در اصفهان بمعنی لیقهٔ دوات استعمال میشود- (۲) تلی که حصهٔ تیر است میان پر و پیکان (شع) سراج الدین راجی- تلی تیر تو از خون خصم رنگین است بپای مردی شجرف احتیاجش نیست- با فتح اول (۱) (ا) ماله لفظ تلا است که نام عربیش ذهب است (شع) سعدی- وجود مردم دانا مثال زر تلی است + بهرکجا که رود قدر و قیمتش دانند- (۲) در زبان ولایتی مازندران وغیره مطلق خار-

**تلید** — فا- (ت ـ ل ی د) سم- (مبدل ترید) نان خورد کرده در آب گوشت و مجازاً مخلوط کردن کاه با جو یا علف سبز برای خوراک چارپای باری و سواری- (عا)-

**تلیین** — ع- (ت ـ ل ی ی ن) مص- نرم کردن و نرم- (عا) مثال- مزاجم که سابقاً یبس بوده حالا تلیین پیدا کرده است- ملین- (فل) نرم کننده- (عل) ملیّن- (فل) نرم شده- (عل)-

**تم** — فا- (ت ـ م) سم- (۱) قسمی از مرض چشم که بر آن پرده پدید آید- (شع) ابن یمین- هر کس نشان مردی اندر تهی تو + چندانکه چهره بصرش آفت تم است- این لفظ در اوستا سنسکریت تم [illegible] (۱) بمعنی تاریک شدن موجود است (۲) در زبان ولایتی [illegible] بافتن یا فرو رفتن اسباب یا لفظ [illegible] استعمال میشود-

(۱) [illegible] (ـ) [illegible] (ه) یا [illegible]

با تلفظ (ت – م م –) فعل ماضی عربی است بمعنی تمام شد - (عل)

**تماثل** ع - (ت – م – ث ذ ل) مص - مانند هم شدن - (عل) متماثل (فل) چیز شبیه به دیگری (عل)

**تماثیل** ع - (ت – م – ث ی ل) سم - (جمع تمثال) (۱) تصاویر و مجسمه ها (عل) -
(۲) فرمانهای پادشاهان - (عل) -

**تماچامیشی** تر - (ت – م – چ – م ی ش ی) سم - نزاع و محاجه - (نث و شع) جامع التواریخ

**تماخره** فا - (ت – م – خ ع ر ع) سم - تمسخر و استهزاء - (نث و شع) ناصرخسرو - گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر + بر خویشتن کنی نه تو بر من تماخره - ایضاً پوربهای جامی - ای احمقی که هر که تو را دیده از خبیث + حالی فراگرفت مزاح و تماخره - بضم خاء هم صحیح است -

**تمادی** ع - (ت – م د ی) مص - دراز شدن و به نهایت چیزی رسیدن - (عل) -
متمادی - (فل) طولانی - (عل) -

**تمارض** ع - (ت – م – ر ذ ض) - مص - خود را مریض وانمودن - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود

**تماس** ع - (ت – م – س س) مص - مس کردن دو چیز باهم و خوردن دو چیز به یکدیگر - (عا) -

**تماسک** ع - (ت – م – س ذ ک) مص - خود را نگاه داشتن - (عل) -

**تماشا** ع - (ت – م – ش –) مص - دیدن و نظر کردن با توجه - (عا) مثال - امروز عصر برای تماشای سبزه زار رفتم - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - این لفظ در عربی با کسر شین و باء آخر است و بمعنی مشی و راه رفتن باهم و در فارسی یاء تبدیل به الف شده بمعنی دیدن است و گویا در اول بهمان معنی مشی دو نفر برای تفریح استعمال میشده که لازمش دیدن مناظر بوده و متدرجاً در این معنی لازم منقول شده - در هند لفظ تماشا را بمعنی بازی و نمایش استعمال کنند -

**تماشائی** - (۱) کسیکه تماشا میکند - (عا) - (۲) چیز قابل دیدن - (عا)

**تماشاچی** - کسیکه چیزی را با توجه می بیند و تماشا میکند - (عا) -

**تماشاخانه** - خانه ایکه در آن چیز قابل دیدن هست - (عا) -

**تماشا دادن** - قابل تماشا و دیدن بودن - (عا) -

**تماغه** (ت ذ م – غ ع) سم - کلاه چشم باز و شاهین - (شع) کلیم - کبوتر که بر تهاوش و آید تماغه از سر شاهین رباید - این لفظ را شعرائی که به هند آمدند استعمال کرده اند اما در کتب لغت ترکی و هندی هم نیستند -

**تمالک** ع - (ت ـ م ـ ل ۃ ک) مص - مالک نفس خود بودن - (عل) -

**تمام** ع - (ت ـ م ـ م) سم - (۱) ختم و منقضی - (عا) مثال - ہنوز کتاب تمام نشدہ - مجازاً بمعنی مردن - بالفظ کردن و شدن استعمال میشود - (۲) حصۂ آخر چیزی کہ باعث اتمام و اکمال آن است - (عا) - مثال - آنچہ دیروز گفتم تمام آن را امروز میگویم - (۳) ہمہ و کل (عا) مثال - من در تمام عمر بدکسی را نخواستم - (۴) کامل و بی نقص - (عا) مثال - صورت فلان مثل ماہ تمام است -

**تماماً و تمامی** - ہمہ و کل - (عا) -

**تمام و کمال** - ہمہ و کل - (عا) -

**تمامت** - تمام - (نث و شع) - بالتمام - ہمہ و کل - (عا) -

**تمانع** ع - (ت ـ م ـ ن ۃ ع) - مص - منع کردن یکدیگر - (عل)

**تمایل** ع - (ت ـ م ـ ی ۃ ل) مص - میل و رغبت کردن - (عا) -

**تمبر** (ت ـ م ب ع ر) سم - (۱) - کاغذ کوچک چہارگوش کہ بر آن نشان پستخانہ چاپ میشود - و در پستخانہ بر پاکت و غیر آن چسپانده میشود کہ نشان ادای کرایۂ پست است - نیز در ادارات دولتی نشان ادای حق دولت است کہ بر کاغذہا چسپانده میشود - (نث) - این لفظ ماخوذ از ( Timbre ) فرانسوی است در تکلم مبدل بہ تمر میشود - (۲) شاخۂ زرد رنگ است کہ از آن خوشۂ خرما بیرون میاید (تنک جندغ) در این صورت فارسی است

**تمتام** ع - (ت ـ م ت ـ م) سم کسیکہ در حرف زدن حرف تا را بسیار گوید - (عل) - سنائی - کہ عطارد بر تو روز سلام + ہست ماخوذ لکنت تمتام -

**تمتع** ع - (ت ـ م ـ ت ت ۃ ع) مص - لذت و برخورداری - (عا) بالفظ بردن و برداشتن استعمال میشود - متمتع - (فل) - لذت برنده و برخوردار (عل) -

**تمثال** ع - (ت ع م ث ـ ل) سم - (۱) تصویر و مجسمہ - (عل) - (۲) فرمان پادشاہ - (عا)

**تمثل** ع - (ت ـ م ـ ث ۃ ل) مص - مثل زدن و مثال چیزی شدن - (عل) -

**تمثیل** ع - (ت ـ م ث ی ل) مص - (۱) صورت چیزی را نمودن - (عل) (۲) مثال برای مطلبی آوردن - (عل) - (۳) در علم منطق اثبات حکم چیزی برای دیگری بسبب اشتراک در علت حکم - (عل) -

ممثل - (مل) صورت چیزی دارنده و با مثال - (عل).

**تمجید** ع - (ت ـ م ج ی د) مص - به بزرگی نسبت کردن کسی یا چیزی را - (عا) مثال - فلان از کار شما تمجید میکند

**تمدد** ع - (ت ـ م د د د) مص - (۱) کشیده شدن و دراز کشیدن - (عا) (۲) در اصطلاح اطبا مرضی است که عضو را به بسط نگاه میدارد و قبض پیدا نمیکند - (ط).
تمدد اعصاب - دراز کشیدن و استراحت کردن - (عا) مثال - بعد از غذا تمدد اعصاب مفید است

**تمدن** ع - (ت ـ م د د ن) سم - زندگی در مدینه - و شهر و زندگی اجتماعی - (عا)
متمدن (فل) کسیکه زندگی اجتماعی دارد - (عا).

**تمدید** ع - (ت ـ م د ی د) مص - کشیدن - و مدت دادن - (عا) مثال - پنج سال به استخدام من تمدید داده شده -

**تمر** فا - (ت ـ م ر) سم - (۱) میوه ترش درختی است که بیشتر در هندوستان بعمل میاید و خشک آن را از هند به ایران میبرند - یک قسم آن را تمر هندی گویند و قسم دیگر را الجراقی -
(۲) - خرما که میوهٔ درختی است - (عل). در این صورت عربی است - (۳) کاغذ کوچک چاپ نشان کرایه پستخانه - واداری حق دولت - (عا) - در این صورت ماخوذ از تمبر (timbre) فرانسوی است - در بعضی از فرهنگها یک معنی تمر بکسر اول را مرض چشم نوشته اند اما سندی بدست نیامد -

**تمرد** ع - (ت ـ م ر ر د) مص - سرکشی و سرکشی کردن - (عا).
متمرد (فل) سرکش و نافرمان - (عا).

**تمرن** ع - (ت ـ م ر ر ن) مص - نرم شدن و عادت کردن به چیزی - (عل) -

**تمرکز** فا - (ت ـ م ر ک ز) مص - مرکز یافتن و اجتماع در یک نقطه - (عا) - مثال حکومت بتمام ایران - در سلطنت پهلوی تمرکز یافته - این لفظ را ایرانیها از لفظ مرکز عربی بشکل مصدر عربی ساخته اند

**تمرگیدن** فا - (ت ـ م ر گ ی د ـ ن) مص - برای مرگ نشستن - (تک) مثال - ای بچه اینقدر شیطانی مکن - سر جای خود بتمرگ - این لفظ از لفظ مرگ فارسی بشکل عربی ساخته شده
تمرگید - (م) می تمرگد - (مع) تمرگیده - (مل) بتمرگ (مر) -

**تمریخ** ع - (ت ـ م ر ی خ) مص - روغن و امثال آن به بدن مالیدن - (ط) -

**تمرین** ع - (ت ـــ م ر ی ن) مص - عادی و خوگر ساختن به چیزی - (عل) -

**تمزق** ع - (ت ـــ م ـــ ز ز ف ق) مص - دریدن - (عل) -

**تمزیج** ع - (ت ـــ م ز ی ج) مص - ممزوج و مخلوط کردن - (عل)

**تمساح** ع - (ت ی م س ـــ ح) سم - نهنگ که جانور بزرگ آبی است - (عل) -

**تمسخر** فا - (ت ـــ م ـــ س خ ف ر) مص - استهزاء و مسخره کردن کسی را - (عا) این لفظ را ایرانیان از لفظ مسخره عربی بشکل مصدر عربی ساختند -

**تمسک** ع - (ت ـــ م ـــ س س ف ک) مص - (۱) چنگ در زدن بچیزی و چیزی را دلیل خود قرار دادن - (عل) - (۲) سند و قرار داد نوشته در معامله و قرض - (عا) -

متمسک - (ذل) چنگ در زننده - در چیزی و دلیل دارنده - (عل) -

**تمسیح** ع - (ت ـــ م س ی ح) مص - مسح کردن و مرور دادن دست به چیزی - (عل) -

**تمشک** فا - (ت ـــ م ی ش ک) سم - قسمی از توت سیاه کوچک خیره رواست که از بوته خار دار عمل میاید (عا)

**تمشیت** ع - (ت ـــ م ش ی ی ـــ ت) مص - روان کردن کار و ترتیب آن - (عا) - مثال خیال دارم کارهایم را تمشیت داده بسفر بروم - با لفظ دادن استعمال میشود -

**تمضمض** ع - (ت ـــ م ـــ ض م ف ض) مص - آب در دهان گردانیدن - (عل)

**تمغا** تر - (ت ـــ م غ ـــ) سم - مهر مطلقاً و مهر دولتی خصوصاً و مجازاً داغ اسبان وغیر آنها و باج راه داری - (نث و شع) -

**تمغاچی** - مامور گرفتن راه داری - (نث و شع)

**تمکن** ع - (ت ـــ م ـــ ک ک ف ن) مص - (۱) جا گرفتن و منزلت یافتن - (عل) - (۲) ممکن شدن و امکان - (عا) مثال - من تمکن ندارم مقصود شما را انجام بدهم - با لفظ داشتن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است و در عربی به این معنی نیامده -

**تمکین** ع - (ت ـــ م ک ی ن) مص - (۱) پا بر جا کردن کسی را و قدر و وقع - (عل) - با لفظ دادن استعمال میشود - (۲) قبول کردن و راضی شدن و اطاعت کردن - (عا) - مثال - فلان رئیس اداره شده اما اعضاء اداره از او تمکین نمیکنند - با لفظ کردن استعمال میشود - معنی دوم مخصوص فارسی است در عربی نیست -

**تملق** ع - (ت ـــ م ـــ ل ل ف ق) مص - چاپلوسی کردن و چاپلوسی - (عا) - با لفظ گفتن -

(ی) کسره و همزه مکسوره - (ـــ) آ - (ف) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

استعمال میشود۔ متملق (فل) شخص چاپلوس۔ (عا) "بر تملقہای دشمن تکیہ کردن احمقی است۔ پای بوس سیل از پا افکند دیوار را"۔ مثل است۔

**تملک** ع۔ (ت ـــ م ـــ ل ل ۃ ک) مص۔ مالک چیزی شدن۔ (عل)۔

**تململ** ع۔ (ت ـــ م ل م ۃ ل) مص۔ بیقراری۔ وغلطیدن از جانبی بجانبی از اندوہ۔ (عل)

**تملیک** ع۔ (ت ـــ م ل ی ک) مص۔ (۱) مالک ساختن و بہ ملکیت دادن۔ (عل)۔ (۲) میل آہنی است در پشت در خانہ کہ در سوراخی جا گرفتہ نمیگذارد در باز شود مگر آن میل را از آن سوراخ بیرون آرند۔ (تک اصفہان)۔

**تمت** ع۔ (ت ـــ م م ـــ ت) تمام و بہ آخر رسید (کتاب وغیر آن) (عل)۔ این لفظ فعل ماضی غائب واحد مؤنث است۔ "از بای بسم اللہ تا تاء تمت میدانند" یعنی تمام کمال چیزی را میدانند۔ (عا)۔

**تمیشہ** فا۔ (ت ـــ م م ی ش ۂ) عم۔ نام بیشہ ای بودہ در حوالی آمل مازندران کہ اکنون آنجا را بیشہ ماگویند۔ (ج) مثال شعری از فردوسی۔ "ز آمل گذر سوی تمیشہ کرد + نشست اندر آن نامور بیشہ کرد"۔ شاید اصل لفظ مخفف بودہ و فردوسی در ضرورت شعری آن را مشدد ساختہ۔

**تمنع** ع۔ (ت ـــ م ن ن ۃ ع) مص۔ بزرگ کردن چیزی وتقویت یافتن بہ چیزی۔ (عل)

**تمنی** ع۔ (ت ـــ م ـــ ن ن ـــ) مص۔ خواہش وآرزو۔ (عا) این لفظ در عربی با یاء ماقبل مکسور است و در فارسی یاء مبدل بہ الف شدہ با الف آخر (تمنا) ہم نوشتہ میشود۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ متمنی۔ (فل) آرزو دارندہ و خواہش کنندہ۔ (عل)۔

امثال۔ (۱) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی دہ کہ محبت نچشیدہ است" (۲) "ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست + در حضرت کریم تمنا چہ حاجت است" (۳) "بہ تمنای گوشت مردن بہ + ز تقاضای زشت قصابان"

**تمنہ** فا۔ (ت ـــ م ـــ ن ۂ) سم۔ سوزن بزرگ کہ نام دیگرش جوال دوز است۔ (عا)۔

**تمنیت** ع۔ (ت ـــ م ن ۂ ی ـــ ت) مص۔ خواہش چیزی کردن۔ (عل۔

**تموز** (ت ـــ م و ز) سم۔ نام یکی از ماہہای رومی است کہ در فصل تابستان ایران واقع میشود۔ (عل)۔ لفظ مذکور سریانی (ـ ـ ـ ـ) است۔

**تموک** فا۔ (ت ـــ م و ک) سم۔ "تیری است کہ بہ انجا زمیبا شد و اکنون ہر جای میسازند پیکانش را

بند گشای باشد چنانکه در تن آسان رود ولیکن بیرون کشیدن از تن دشخوار باشد تا گوشت با زنگیرند بیرون نیاید عمارہ گفت - پسر خواجه دست بر د به کوک + خواجه او را بزد به تیر تموک" فرہنگ اسدی -

**تموّج** ع - (ت - م - و و ج) مص - موج زدن آب و ہوا - (عا) -

**تموّل** ع - (ت - م - و و ل) مص - مالدار شدن و مال و دولت - (عا) متموّل (فل) شخص مالدار (عا)

**تمویه** ع - (ت - م و ی ہ) مص - چیزی را زر اندود یا نقره اندود کردن و تلبیس نمودن - (عل)

**تمہید** ع - (ت - م ہ ی د) مص - (۱) گستراندن و نیکو کردن - (عل) (۲) مقدمه برای چیزی چیدن و چیزی را قبل از چیزی که مربوط به آن است بیان کردن - (عا) - با لفظ آوردن و چیدن استعمال میشود -

**تمیده** فا - (ت - م ی د ہ) (ل) - ورم کرده و بالا آمده و بر تمبیده ہم ہمان است (نث و شع) الساسی فی الاسامی در معنی مبلہ

**تمیز** مفرس - (ت - م ی ز) اسم - (۱) فرق و جدا کردن - (عا) با لفظ دادن و داشتن و نمودن استعمال میشود - (۲) پاک و پاکیزه و آراسته - (عا) مثال - فلان ہمیشه لباس تمیز می پوشند - (۳) محکمۂ عدلیه برای فیصله ہای آخری قطعی - (عا) این لفظ ماخوذ از لفظ تمییز عربی است

**تمیمه** ع - (ت - م ی م ہ) اسم - تعویذ و دعا و مہره ہا که برای محافظت در دفع نظر بد بگردن اطفال آویزند - (عل) -

**تمییز** ع - (ت - ی ی ز) مص - جدا کردن و امتیاز دادن - (عل) - ممیّز (فل) جدا کننده و فرق نہنده - (عا) ممیز (مل) - جدا کرده شده و فرق داده شده - (عل) -

**تن** فا - (ت - ن) اسم - (۱) بدن و جسم روح دار و گاہی مجازاً برای غیر ذوحیات ہم استعمال میشود مثل تنه و برای درخت - نیز مجازاً بمعنی شخص میاید که گوئیم چند تن آمدند این لفظ در اوستا تنو (ص ... ) بوده و در سنسکریت تَنُ ( ... ) و در پہلوی تن ( ... ) بوده است (۲) فعل امر از تنیدن است که در تکلم به تن استعمال میشود - (نث و شع) - (۳) اسم فاعل است از تنیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل تارتن - (عا) (۴) وزن انگلیسی است قریباً سه خروار ایران - (عا) - در این صورت انگلیسی ( ton ) است و با ضم اول ہم تلفظ میشود و با طا (طن) ہم مینویسند) (۵) علامت مصدر است در بعضی از مصادر مثل کشتن و رفتن و در بعضی دیگر دن است مثل خوردن - (عا) (۶) وزن اجزای آواز موسیقی است - (شع) - امثال :-

(۱) تیش به تن فلان خورده است" "(۲) تند رستی هزار نعمت دان".

**تن آسا** :- (۱) تن مانند- (عل) - (۲) تن پرور و راحت طلب - (عل)

**تن آسان** راحت و آسوده (نث و شع) سنائی - مدح هر کس مگو بدشواری + چون نیابی ز کس تن آسانی

**تن آور** - فربه و چاق و کلفت و بلند (عا) مثال - در پای درخت تناوری مرد تناوری نشسته است

**تن پرست** و **تن پرور** کسیکه همیشه بفکر راحت تن خودش است - (عا)

**تن پوش** - لباس مطلقا و لباس سلاطین که به زیردستان خود بطور خلعت دهند- (عا) مثال دیروز اعلیحضرت تن پوش مبارک خود را به بنده مرحمت کردند-

**تن خواه** - (۱) آنچه تن و بدن بخواهد و لازم داشته باشد- (عا) - (۲) پول و سکه رایج ملک (عا) در خراسان بمعنی اسباب و لوازم زندگی استعمال میشود و در هندوستان بمعنی مواجبی که یک نوکر یا مستخدم دولت میگیرد

**تن خوردن** - در اصطلاح کبوتربازان جفت شدن کبوتر نر و ماده است- (عا) -

**تن دادن** و **تن در دادن** تسلیم شدن و قبول کردن- (عا) -

**تن درست** - انسان یا حیوان سالم و بدون مرض- (عا) -

**تن زدن**. خاموش شدن - (شع) سنائی - تن مزن پاس دار من زن را + زانکه بر سر زنند تن زن را -

**تنومند** - جاندار فربه و چاق و کلفت و مجازاً در غیر جاندار هم استعمال میشود مثل درخت تنومند (عا)

**تنه** - (۱) تن (ر به بینید) (عا) مثال - من یک تنه ده نفر را شکست دادم - (۲) چیزی که مانند تن است مثل تنه درخت و ستون - (عا) - های زاید ملحق به اسم گاهی معنی مشابهت و هد- مثل زبانه و دسته یعنی چیز شبیه به زبان و شبیه به دست - (۳) مخفف تنیده است - (شع) - نظامی - چند پری چون مگس از پی قوت + در دهن این تنهٔ عنکبوت -

**تنه خوردن** - ناگهان ضرب خوردن کسی یا چیزی از جسمی - (عا) -

**تنه زدن** زدن انسان یا حیوان خود را بکسی یا چیزی - (عا)

**تنی** - از یک پدر و مادر مثل برادر تنی و خواهر تنی - (عا) -

**نیم تنه** - لباسی که از دوش تا کمر را بپوشاند- (عا)

**تناب** | (۱) - (ت ـــ ن ـــ ب) سم - ریسمان کلفت بلند که برای بار کردن چاروا و بستن خیمه وغیرها استعمال میشود- (عا) - رشیدی گوید فارسی زبانان این لفظ فارسی را با لفظ طنب (ط ۳ ن ۳ ب) عربی که بمعنی ریسمان کلفت خیمه است اشتباه کرده با طاء (طناب) نویسند" لیکن سبب همان است

که در الفاظ دیگر مثل چلیدن و طہران و اصفہان و امثال آنہا است۔

**تناب انداختن** - کسی را به بستن تناب بگردن وکشیدن بالاخفه کردن۔ (عا)

**تناثر** ع۔ (ت ـ ن ـ ث ۃ ر) مص۔ پراکنده افتادن و در اصطلاح اطبّاء ریختن موی عضوی بسبب مرض (عل)۔

**تناجی** ع۔ (ت ـ ن ـ ج ی) مص۔ با همدیگر راز گفتن۔ (عل)۔

**تنازع** ع۔ (ت ـ ن ـ ز ۃ ع) مص۔ نزاع کردن با یکدیگر۔ (عل)۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔ متنازع فیه۔ (ل) چیزی که محل نزاع دو نفر یا دو گروه است۔ (عل)

**تناسب** ع۔ (ت ـ ن ـ س ۃ ب) مص۔ نسبت به یکدیگر داون۔ (عا)۔ متناسب (ل) چیزی نسبت دارنده به دیگری که با آن نسبت دارد۔ (عل)

**تناسخ** ع۔ (ت ـ ن ـ س ۃ خ) مص۔ داخل شدن روح مرده در جسم انسان دیگر۔ (عا)۔ مثال۔ تعلیم اسلام ضد تناسخ است۔ تناسخ را نسخ هم گویند و داخل شدن روح انسان مرده در جسم حیوان مسخ است و داخل شدن آن در جسم نبات رسخ است و داخل شدن در جسم جماد فسخ است و در تعلیم اسلام هر چهار باطل است۔

**تناسل** ع۔ (ت ـ ن ـ س ۃ ل) مص۔ نسل و نژاد پدید آوردن۔ (عا)۔

**تناظر** ع۔ (ت ـ ن ـ ظ ۃ ر) مص۔ (۱) بیکدیگر نگاه کردن۔ (عل) (۲) در علم هیئت بودن دو کوکب سیّار است در دو طرف اوّل برج سرطان یا در دو طرف اول حمل بطوریکه دوری هر دو از اول سرطان یا اول حمل مساوی باشد۔ اول را تناظر یومی گویند و دوم را تناظر مطلق۔ (عل)

**تنافر** ع۔ (ت ـ ن ـ ف ۃ ر) مص۔ (۱) از یکدیگر نفرت کردن و جدا شدن۔ (عل)۔ (۲) در علم معانی اجتماع حروفی در کلمات که باعث ثقل در تلفظ باشد۔ (عل)۔

**تنافس** ع۔ (ت ـ ن ـ ف ۃ س) مص۔ رغبت کردن۔ (عل)۔

**تنافی** ع۔ (ت ـ ن ـ ف ی) مص۔ (۱) همدیگر را نیست کردن۔ (عل)۔ (۲) ضد و منافی همدیگر بودن۔ (عل)

**تناقص** ع۔ (ت ـ ن ـ ق ۃ ص) مص۔ بتدریج کم و ناقص شدن۔ (عل)۔

**تناقض** ع۔ (ت ـ ن ـ ق ۃ ض) مص۔ ضد یکدیگر بودن۔ (عا)۔

**تناو** فا۔ (ت ـ ن ـ و) سم۔ مبدل تناب است (به بیبند) (شح)۔

(و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

**تناوب** ع۔ (ت ـ ن ـ و ـ ب) مص۔ به نوبت کار کردن۔ (عل)

**تناول** ع۔ (ت ـ ن ـ و ـ ل) مص فرا گرفتن و اخذ کردن و مجازاً بمعنی خوردن۔ (عا)۔ در مقام ادب و احترام بجای خوردن تناول کردن یا فرمودن گویند۔

**تناهی** ع۔ (ت ـ ن ـ ه ی) مص۔ به نهایت و پایان رسیدن چیزی۔ (عل)۔ تناهی۔ (قل) به پایان و نهایت رسیده۔ (عا)۔

**تنباکو** (ت ـ ن ب ـ ک و) سم۔ گیاهی است تلخ دارای برگهای پهن که اکنون در تمام جهان کاشته میشود و در کشیدن و خوردن و انفیه استعمال میگردد۔ (عا) مثال۔ در هندوستان تنباکو را ابو داده میخورند۔ تنباکو را فرنگیها بعد از کشف آمریکا به اروپا و آسیا آوردند و در زمان شاه عباس صفوی (جلوس ۹۹۶ ھ) در ایران هم رواج یافت۔ این لفظ را اهل اسپانیا از زبان اهل جزیره هایتی امریکا گرفته تباکو گفتند و از آن در زبانهای دیگر با تغییر مخصوص هر زبان گرفته شده در فارسی قسمی از آن را توتون گویند۔

**تنبان** فا۔ (ت ـ ن ب ـ ن) سم۔ زیر جامه و شلوار۔ (عا) احتمال میرود این لفظ ماخوذ از تبان (ت ـ ب ـ ن) عربی باشد که بمعنی شلوار کوتاه است چنانچه قاموس گوید۔ "التبان کرمان سراویل صغیر یستر العورة المغلظة" و مهذب الاسماء گوید "تبان شلوار کشتیبان" مؤید مفرس بودن این لفظ نیامدن آن است در نظم و نثر قدیم فارسی که همه جا شلوار ذکر شده و از آن سروال معرب گشته اگر در نظم و نثر قدیم استعمال میشد میتوانستیم حدس بزنیم که تنبان فارسی و تبان عربی هر دو از یک لفظ آشوری قدیم گرفته شده مثل شنبه و سبت که از شبّات سریانی است اما لفظ توبان بمعنی تنبان در شعر منجیک آمده۔ (توبان را ببینید) که مؤید حدس مذکور است۔ "اینها برای رقیه تنبان نمیشود" مثل عوامی است۔

**تنبّه** ع۔ (ت ـ ن ـ ب ب ه) مص۔ بیدار شدن و کردن و آگاه شدن۔ (عل) تنبّه۔ (قل) آگاه و بیدار۔ (عا)۔ با لفظ کردن استعمال میشود۔

**تنبسه** فا۔ (ت ـ ن ب ـ س ه) سم۔ قالی و بساط۔ (شع) طنفسه معرب لفظ مذکور است

**تنبک** فا۔ (ت ن ب ـ ک) سم۔ (۱) سازی است میان خالی از چوب یا فلز که بر دهن آن پوست بسته بر آن پوست با دست یا انگشت زنند۔ (عا) با لفظ زدن استعمال میشود (۲) جناغ و دامن زین (شع) جهانگیری۔

**تنبل** فا۔ (ت ـ ن ب ـ ل) سم۔ کاهل و بیکاره۔ (عا) این لفظ در فرهنگ اظفری که لغت ترکی جغتائی است موجود است و شاید از ترکی به فارسی آمده۔ با ضم تا و باء (ت ن ب ل)

مکر و حیلہ و جادو (شع) کسائی - ای آنکہ جز از شعر غزل شعر نخوانی - ہرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند - ایضاً کمال اسمٰعیل - در کنج خانہ پشت بہ دیوار داونش + ز خشک زاہدی است کہ از زرق و تنبل است - امثال بافتح تا - (۱) "بہ تنبل فرمان مدہ کہ ہزار نصیحت پدرانہ میکند" (۲) "بہ تنبل کار فرما پند نشنود"

**تنبور** (ت ـ ن ب و ر) سم - قسمی از سازہا است کہ عموماً حصہ مجوفش کدوی خشک است و بر آن تارہا کشیدہ شدہ - (عا) این لفظ را مثل بسیاری از الفاظ دیگر بطور غلط مشہور با طاء (طنبور) نویسند لیکن در فارسی بودن این لفظ شکی نیست چہ در سنسکریت این لفظ تنبورہ (तंबूर) موجود است -

**تنبوشہ** فا - (ت ـ ن ب و ش ہ) سم - لولۂ سفالین - (عا) مثال - راہ آب ہا را از تنبوشہ درست میکنند - "دل بہ دل تنبوشہ دارد" مثل بازاری است -

**تنبوک** فا - (ت ـ ن ب و ک) سم - (۱) کمان سست کہ نامہای دیگرش کبادہ و لیزم است - (شع) ابوالفرج رونی - کمان رستم دستان بہ سختی + کم از تنبوک نرم شہریار است - (۲) جناغ و دامن زین - (شع) جہانگیری -

**تنبول** فا - (ت ـ ن ب و ل) سم - (۱) گیاہی است پیچان کہ برگ پہنی دارد و آن را اہل ہند با فوفل و آہک وغیرہ میجوند (ط) - این لفظ در سنسکریت تامبولہ (ताम्बूल) است - (۲) تنبوک بمعنی اول کہ کمان نرم است (شع) - امیر خسرو - دگر یکی ملک فرماندہ کول + کہ بر عنقا زند پیکان ز تنبول - شاید در شعر ابوالفرج وغیرہ ہم لفظ تنبول باشد نہ تنبوک

**تنبوہ** فا - (ت ـ ن ب و ہ) سم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب کلفتی است بطول یکہ ذرع کہ در حرکت دادن کشتی بکار میاید - (عا) -

**تنبہ** فا - (ت ـ ن ب ہ) سم - چوب بزرگ کہ در پس در نہند تا گشودہ نشود - (شع) امیر خسرو - ز نقش شوم آن روہای منکر + ستنبہ گشتہ ہر یک تنبۂ در -

**تنبی** فا - (ت ـ ن ـ ب ی) سم - اطاق و تالار طولانی - (عا) مثال "تنبی خانۂ ما برای تابستان خوب است" - این لفظ را با طاء (طنبی) مینویسند کہ در واقع غلط مشہور است - مثل بسیاری از الفاظ فارسی دیگر کہ با حروف عربی مینویسند -

**تنبیدن** فا - (ت ـ ن ب ی د ـ ن) - مص - لرزیدن (شع) امیر خسرو - پای تنبد چو بسر می بود + مستی و ثابت قدمی کی بود -

(ز ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (قل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) مرد (اس) اسم مصدر

**تنبیک** فا - (ت ذ ن ب ی ک) ہم تنباک بہر دو معنی (بہ بینید)، (شع) جہانگیری)۔

**تنبیہ** ع - (ت - ن ب ی ھ) مص - (۱) آگاہ کردن و بیدار نمودن - (عل) -
(۲) سیاست کردن و ادب نمودن کسی بہ زدن - (عا) مثال - بچہ را باید در ہر کار بد تنبیہ کرد تا تربیت شود -

**تن تن** فا - (ت - ن ت - ن) حرف - وزن اجزای آواز موسیقی است (شع) انوری -
در خانہ تن مزن کہ زدستان عندلیب + در ہر دمت بہ باغچہ صد جای تن تن است -

**تن تنانی** فا - (ت - ن ت - ن - ن ی) سم - ازین لفظ فقط یک جملہ "حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی" بطور مثل در تکلم استعمال میشود معلوم نیست تن تنان اسم جائی بودہ یا چیزی کہ در حلوا ریختہ میشد -

**تن تنن و تن تننا** فا - (ت - ن ت - ن - ن) سم - وزن اجزای آواز موسیقی است (عل) سنائی
زان پس بہ یاد او پردۂ عشاق ساز + تن تنا تن تنن تن تننا تن تنن -

**تنتور** (ت - ن ت و ر) سم - ہر دوای محلول در عرق شراب عموماً و تنتور آیدین خصوصاً
(ط) این لفظ فرانسوی (teinture) است -

**تنجز** ع - (ت - ن ج ذ ز) مص - روائی خواستن - (عل) -

**تنجید** ع - (ت - ن ج ی د) مص - آراستن خانہ و آزمودن - (عل)

**تنجیدن** فا - (ت - ن ج ی د - ن) مص - پیچیدن و بہم فشار دادن (شع) -
شمس فخری - گہش بیزن بپای کین و بپکش + گہش میکش بدست قہر و می تنج -
مشتقات را ہم شاعر بیتوانند استعمال کند - برای این لفظ شعر دیگر در سند لازم است -
چہ شمس فخری فرہنگ نویس بودہ و از خود شعری ساختہ -

**تنجیس** ع - (ت - ن ج ی س) مص - ناپاک و نجس کردن - (عل) -

**تنجیم** ع - (ت - ن ج ی م) مص علم نجوم دانستن - نیز علم ستارہ شناسی - (عل) -

**تنحنح** ع - (ت - ن - ح ن ذ ح) مص - پاک کردن گلو را بطوری کہ صدا بر آید - (عا) -

**تنخع** ع - (ت - ن - خ خ ذ ع) مص - آب بینی ریختن - (عل)

**تند** فا - (ت ذ ن د) - سم - (۱) چاقو و حربہ و غیر آنہا کہ دم شان تیز باشد - (عا) -
(۲) مزۂ فلفل و مانند آن - (عا) مثال - اہل ہند خورش تند دوست میدارند - (۳) خشم و غضب

(عا) - مثال - فلان بی جہت بمن تند شد - (۴) نشیب زیاد کوه و مانند آن - (عا) مثال - دیروز از کتل تندی بالا رفتم - (۵) دویدن و با سرعت رفتن - (عا) مثال :- آدم لنگ نمی تواند تند برود - جہانگیری تیغ کوه را ہم یکی از معانی لفظ مذکور قرار داده لیکن از سندش ہمان معنی سوم و پنجم پیدا است -

**تند رفتن** - (۱) با سرعت رفتن - (عا) - (۲) مجازاً زیاده روی کردن در چیزی - (تاک) -

**تند نشستن** - با وقار و ہیبت نشستن - (عا) حافظ :- ہر که طرف کله کج نہاد و تند نشست + کلاه داری و آئین سروری داند

**تندّم** — عو - (ت ـ ت ـ د د ۃ م) مص - پشیمان شدن (عل) -

**تندر** — فا - (ت ۃ ن د ـ ر) سم - صدای ابر که نامہای دیگرش رعد و آسمان غرّش است - (نثر و شع) فرخی در صفت اسپ - برفتن و تیزی چو فرمان سلطان + بخوردن ز خوشی چو عیش توانگر + نه چرخ است و اجزای او چون ستاره - نه ابر است و آوای او ہیچو تندر -

**تندس** — فا - (ت ـ ن د ۃ س) سم - تصویر و تمثال و پیکر - (شع) فرخی - فرود کاخ یکی بوستان چه باغ بہشت + ہزار گونه در او شکل و تندس دلبر - لفظ مذکور مرکب از لفظ تن و لفظ دس (مانند) است -

**تندسه** — فا - (ت ـ ن د ۃ س ۃ) سم - تندس - (به بینید) (شع) -

**تندو** — فا - (ت ـ ن د ۃ) سم - عنکبوت که کرم تارتن است - (شع) شمس فخری - شہا عنقای قاف فتح و نصرت + بود بر طاق ایوان تو تندو - این لفظ در بعضی از زبانہای ولایتی ہست ورنه شعر شمس فخری سند نمی شود -

**تندوخوند** — فا - (ت ۃ ن د و خ ۃ ن د) سم - تار و مار و زیر و زبر - (شع) شمس فخری - از صرصر فنا ہمه گشتند تار و مار + وز تند باد قہر اجل جمله تندوخوند - برای این لفظ سند دیگری لازم است که شمس فخری فرہنگ نویس بوده و برای استعمال لفظ از خود شعر میساخته -

**تندور** — فا - (ت ۃ ن د ۃ ر) سم - تندر و رعد - (شع) منوچہری - خروشی برکشیدی تند تندور + که موی مردمان کردی چو سوزن -

**تنده** — فا - (ت ۃ ن د ۃ) سم - غنچه مانندی که اول از درخت بیرون میاید و برگ از میان آن سر بر میزند (شع) سند را در معنی دوم تندیدن به بینید) - با فتح اوّل - سائیده ہشته زرد آلوی شیرین که ارده تنده گفته میشود - (تاک اصفہان) -

**تندیدن** — فا - (ت ۃ ن د ی د ـ ن) مص - (۱) تند شدن و خشم گرفتن - (شع عنصری) + به تندید عذرا چو شیر شرنده + بزد دست و چشم او انوش کند - (۲) تنده و غنچه برآوردن درخت

(شع) عنصری - بصد جای تخم اندر آورد بخت + به تندید شاخ و برآورد درخت -

**تندیس** فا - (ت ـــ ن د ی س) سم - تمثال و پیکر و صورت (شع) دقیقی - نگارند تندیس او گر بکوه + ز سنگ و فارش شود گه ستوه - لفظ مذکور مرکب است از تن و دیس (مانند) -

**تندیسه** فا - (ت ـــ ن د ی س ه) سم - پیکر و صورت و تمثال - (شع) معروفی - بیار است اورا بهمه پیکران + به اشکال و تندیسهٔ دیگران -

**تنزل** ع (ت ـــ ن ـــ ز ز ل) - مص - فرو و آمدن و کم شدن - (عا) - مثال - قیمت پارچه تنزل کرده است - بالفظ کردن استعمال میشود -

**تنزه** ع - (ت ـــ ن ـــ ز ز ه) مص - دور و پاک از بدی بودن و تفریح کردن - (عل)

**تنزو** فا - (ت ـــ ن ز و) سم - دوائی است مرکب که اقسام بسیار دارد و یکی از آنها تنزوی خطائی است و چون گران بها است در فارسی "اگر فلان تنزوی خطائی است" مثل است (ط) -

**تنزیب** فا - (ت ـــ ن ز ی ب) سم - پارچه ایست بسیار نازک - (عا) - شاید بجهت لطافت و نازکی زیب تن (تن زیب) نامیده شد و همان را در هند ململ گویند -

**تنزیل** ع - (ت ـــ ن ز ی ل) مص - (۱) فرو فرستادن و به ترتیب پائین دادن - (عل) (۲) قرآن مجید که فرستادهٔ خدا است (عل) (۳) برای پول قرض داده اضافه گرفتن که در اسلام حرام و نام دیگرش ربا است - (عا) این معنی محدث در فارسی است -

**تنزیه** ع - (ت ـــ ن ز ی ه) مص - پاک کردن از چیزهای زشت - (عل) -

**تنسته** فا - (ت ـــ ن ـــ س ت ه) سم - بافته و تنیدهٔ عنکبوت - (شع) خواجه عمید لوکی - همان سراچه و خرگه که اوج مه می سود - کنون حضیض نشین شد چو سایه در بن چاه - فراش بوقلمون شد یکی پلاس درشت + تنخ تنسته آن عنکبوتک جولاه - در سنسکریت تنتو (तन्तु) بمعنی رشته موجود است -

**تنسخ** فا - (ت ـــ ن س خ) سم - نادر و نفیس و ملایم تن - (شع) ابن یمین دل سؤال یک نظر میکرد زان فرخ رخش + از لب شیرین نیامد جز به تلخی پاسخش + گاه مهر و کین نماید و فتنه صلح آید بجنگ + دور باد چشم بد زان شیوه های تنسخش - این لفظ مرکب است از لفظ تن بمعنی بدن و لفظ سخ بمعنی خوش - در سنسکریت هم سکه (सुख) بمعنی خوش موجود است -

**تنسک** ع - (ت ـــ ن ـــ س س ک) مص - عابد شدن و به خدا پرستی مشغول گشتن - (عل)

| | |
|---|---|
| | تنسّک (فل) عابد و خدا پرست۔ (عل)۔ |
| تنسّم | ع۔ (ت ۔ ن ۔ س س ۃ م) مص۔ نفس زدن و دم بخود کشیدن و دریافتن نسیم و استکشاف از کسی کردن۔ (عل)۔ |
| تنسوق | تر (ت ۔ ن س و ق) سم۔ چیز نادر و نفیس۔ (نش و شع) تنسوقات جمع است۔ ممکن است این لفظ در ترکی از تنسّخ فارسی گرفتہ شدہ و بعد از ترکی در فارسی استعمال گشتہ |
| تنسیق | ع۔ (ت ۔ ن س ی ق) مص۔ نظم و ترتیب۔ (عل) تنسیق الصفات یکی از محسنات بدیعیہ است کہ شاعر صفات متعددۂ ممدوح را بیان نماید (عل) |
| تنصیب | ع۔ (ت ۔ ن ص ی ب) مص۔ برپا کردن و نصب و قائم نمودن۔ (عل) |
| تنصیف | ع۔ (ت ۔ ن ص ی ف) مص۔ دو نیم و دو نصف کردن۔ (عل)۔ |
| تنضید | ع۔ (ت ۔ ن ض ی د) مص۔ روی ہم نہادن متاع۔ (عل) |
| تنطیل | ع۔ (ت ۔ ن ط ی ل) مص۔ آب دوا مانند رحا ریختن بر مریض۔ (طب)۔ |
| تنظیف | ع۔ (ت ۔ ن ظ ی ف) مص۔ نظیف و پاک کردن۔ (عل)، |
| تنظیم | ع۔ (ت ۔ ن ظ ی م) مص۔ جواہر را بر رشتہ کشیدن و مجازاً مرتب و منظم کردن امورات (عل) منظّم (مل) با نظم و ترتیب (عا)۔ |
| تنعّم | ع۔ (ت ۔ ن ع ع م) مص۔ بہ ناز و نعمت زیستن۔ (عل) |
| تنغیص | ع۔ (ت ۔ ن غ ی ص) مص۔ تیرہ گردانیدن عیش۔ (عل) منغص (مل) عیش تیرہ (عا) |
| تنفّذ | ع۔ (ت ۔ ن ۔ ف ذ ذ) مص۔ نفوذ یافتن و با نفوذ شدن۔ (عا)۔ متنفّذ (فل) با نفوذ و مطاع۔ (عا)۔ این لفظ در عربی از مادۂ نفوذ استعمال نشدہ و جعل تازہ ایرانیان است۔ |
| تنفّر | ع۔ (ت ۔ ن ۔ ف ف ر) مص۔ کراہت داشتن و بیزار شدن۔ (عا) متنفر (فل) بیزار (عا) |
| تنفّس | ع۔ (ت ۔ ن ۔ ف ف س) ۔ مص۔ دم زدن و نفس کشیدن۔ (عا) متنفس (فل)۔ نفس زنندہ و انسان۔ (عا)۔ |
| تنفیر | ع۔ (ت ۔ ن ف ی ر) مص۔ نفرت آوردن و رمانیدن۔ (عل)۔ |
| تنقّل | ع۔ (ت ۔ ن ۔ ق ق ل) مص۔ (۱) نقل مکان کردن۔ (عل) (۲) مزہ و نقل خوردن بعد از مسکر و مزہ۔ (عا) تنقّلات جمع است کہ بمعنی مطلق آجیل ہم ہست۔ (عا) |

**تنقیح** ع- (ت ـــ ن ق ی ح) مص - پاکیزہ و اصلاح کردن - (عل) - منقح (مل) اصلاح شدہ و پاکیزہ (عا)

**تنقید** ع- (ت ـــ ن ق ی د) مص - محاسن و عیوب کسی یا چیزی را بیان کردن - (عا) - این لفظ در عربی از مادہ نقد استعمال نشدہ و برای معنی مذکور نقد و انتقاد استعمال میشود و در فارسی هم همیشه همان نقد و انتقاد استعمال میشدہ و فقط در زمان جدید این لفظ را استعمال میکنند که در واقع غلط است -

**تنقیص** ع- (ت ـــ ن ق ی ص) مص - کم کردن و ناقص کردن - (عل) -

**تنقیط** ع- (ت ـــ ن ق ی ط) مص - نقطه گذاشتن بر حرف - (عل) -
منقط (مل) حروف نقطه دار - (عل)

**تنقیه** ع- (ت ـــ ن ق ی ی) مص - (۱) پاک کردن - (عل) - (۲) آب یا آب دوا از راہ مقعد به داخل شکم رساندن برای پاک کردن آن که نامهای دیگرش اماله و حقنه است (عا)

**تنک** فا- (ت ـ ن ک) سم - باریک و اندک و نازک - (عا) مثال - امروز من فقط یک نان تنک خوردم - مثال دیگر - با آدم تنک مایه نباید دوستی کرد - لفظ تنک را در شعر به بسیاری از اسماء میشود وصل کرد - مثل تنک فهم و تنک حرف و تنک مزاج و تنک مشرب و تنک منظر و غیر آنها - این لفظ در سنسکریت تنو ( तनु ) است -

**تنک جام** - کسیکه به اندک شراب خوردن بدمست شود - (شع) محسن تاثیر - با خبر باش که چون آینه در عالم آب + زود بی پردہ نگردی ز تنک جامیها -

**تنک حوصله** - کم ظرف و ضعیف النفس - (شع) صائب - ای بی جگر از تلخی عالم گله بگذار + این می به حریفان تنک حوصله بگذار -

**تنک رو** - کسیکه راز را مخفی نمیتواند بکند - (شع) رضی دانش - دوستی گردیدہ ام دانش ز دشمن دیدہ ام - چون تنک رویان ز من عیب مرا پنهان نه داشت -

**تنک شراب و تنک می** - کسیکه به اندک شراب خوردن بدمست شود - (شع) امیر شاهی - شیشه زان سر نهد به پای قدح + که حریفی تنک شراب افتاد -

**تنکابن** فا- (ت ـ ن ک ـــ ب ـ ن) عم - نام شهری است در مغرب مازندران ایران (رج)

**تنکار** فا- (ت ـ ن ک ـــ ر) سم - داروئی است که اهل صنایع در وصل کردن فلزات هم بکار میبرند - (عا) - اکنون در تکلم اهل صنعت با تشدید کاف تلفظ کنند -

(رج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) - (ـــ) فتحه و همزہ مفتوحه - (ـ) ضمه و همزہ مضمومه (ی) کسرہ و همزہ مکسورہ (ـــ) آ -

**تنکسوق** تر (ت ـ ن ک س و ق) سم۔ تنسوق را به بینید۔ (نش) جامع التواریخ۔

**تنکّب** ع۔ (ت ـ ن ـ ک ک ذ ب) مص۔ دوری کردن۔ (عل)۔

**تنکن** (ت ذ ن ک ـ ن) عم۔ نام یکی از خلیجهای مشرق آسیا است۔ (ج)۔

**تنکه** فا۔ (ت ذ ن ذ ک ٤) سم (۱) شلوار و زیر جامهٔ کوتاه۔ (عا) مثال۔ پهلوانها در کشتی تنکه می پوشند۔ مثال دیگر۔ زنها زیر لباس خود تنکه میپوشند۔ بفتح اول وضم دوم۔ (ت ـ ن ذ ک ٤) سم۔ (۱) صفحه تنک (نازک) فلزی۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح بنایان تختهٔ وسط در۔ (عا)۔ با فتح اول و دوم۔ ظرف حلبی یا آهنی نفت و نیز بنزین و امثال آنها (عا) در این صورت لفظ مذکور از (Tank) انگلیسی است۔

**تنکیر** ع۔ (ت ـ ن ک ی م ر) مص۔ نامعین گردانیدن و کلمه را نکره ساختن۔ (عل)

**تنکیس** ع۔ (ت ـ ن ک ی م س) مص۔ سرنگون کردن۔ (عل)۔

**تنکیل** ع۔ (ت ـ ن ک ی ل) مص۔ عقوبت کردن۔ (عل)

**تنگ** فا۔ (ت ـ ن گ) سم۔ (۱) چیز کم پهنا ضد فراخ مثل کوچهٔ تنگ و قبای تنگ و کفش تنگ و مجازاً هر چیز کم فضا مثل خانهٔ تنگ۔ این لفظ در پهلوی تنگ (ص ر و) است۔ معنی اصلی تنگ، کم پهنا است و از آن معنی مجازی بسیار بیرون آمده که بعضی بدرجه منقول و حقیقی هم رسیده مثلاً هر آلتی را تنگ میگویند که باعث تنگ کردن و کم کردن پهنای جسمی میشود۔ مثل کند و عماری و قاب و تختهٔ مخصوص نقاشان که کاغذ تصویر را محکم میگیرد تا وقت نقاشی کردن نجنبد۔ کمربند حیوان باری و نواری هم که برای نگاهداری پالان و زین و بار بسته میشود بجهت فشار دادن زین و پالان و بار تنگ نامیده میشود و هکذا معانی دیگر۔ (۲) آلتی که بجسمی فشار آورد و از جنبش آن مانع شود که نام دیگرش قید است مثل تنگ نقاش و تنگ عصار۔ (عا) مثال۔ بادنجان را بعد از جوشاندن تنگ میگذارند تا آبش برود بعد در سرکه میریزند تا ترشی شود۔ از این معنی منقول از معنی اول معنی مجازی دیگری بیرون آمده که صفحهٔ نقاشی شده است (شع) مختاری۔ گرفت آن ارج و آن قیمت زبان مازمدح تو که تنگ از خامهٔ مانی و چوب از ندهٔ آزر۔ (۳) یک لنگه بار حیوان (شع) انوری۔ منصب مطلب که هر کجا هست + هر خرواری همین دو تنگ است۔ تنگ شکر شیرین و پالان مستوق است در شعر (۴) بند بافته یا چرمی که پالان و زین و بار را بر پشت حیوان بارکش محکم می بندد۔ (عا) مثال۔ مشغول دواندن اسب بودم که ناگاه تنگ پاره شد و من

(نحو) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

بر زمین افتادم - این معنی مجاز از معنی اول است - (۵) درمیان کوه که تنگه هم گفته میشود - (عا)
مثال - همین که از تنگ عبور کردیم به جلگه رسیدیم -

**تنگ الله اکبر** - نام دره ایست نزدیک شیراز از راه اصفهان (ج) -

**تنگ ترکان** - نام دره ایست نزدیک کازرون فارس که محل عبور قافله بوده - (ج) -

(۶) خیلی نزدیک و متصل - (عا) مثال - هر جا من می نشینم آن بچه هم تنگ من می نشیند -
(۷) نادر و کمیاب (عا) مثال شعری از خواجوی کرمانی از زبان معشوق - مبر نام دل گرچه از سنگ نیست + که این جنس در ملک ما تنگ نیست - (۸) عاجز و ستوه و سخت - (شع) قراری گیلانی - تنگ آمده ام زخون دل خوردن خویش + من نیز چو آن دوست شدم دشمن خویش - در تکلم این را به تنگ آمدن گویند - (۹) نام بلوکی از ولایت بدخشان افغانستان که اهلش در حسن مشهور بودند - (ج) - مثال شعری از سلمان ساوجی - گل فرخاره دیدیم بدین حسن و جمال - ترک تنگی شنیدیم بدین شیوهٔ نیک - باضم اول (ت ڈ ن گ) سم - کوزهٔ کوچک دهن تنگ (عا) باکسر اول - منقار مرغان (شع) جهانگیری -

**به تنگ آمدن** - عاجز شدن و بستوه آمدن - (عا)

**تنگ افتادن** - (۱) کم عرض و کم وسعت واقع شدن چیزی - (عا) (۲) زیاد خوردن کسی بطوری که معده اش در فشار واقع شده باشد (عا) - مثال - امروز اینقدر خوردم که تنگ افتادم -

**تنگ بار** - کسیکه به مردم هیچ بار و ملاقات ندهد یا کم دهد (شع) نظامی - وجود تو از حضرت تنگ بار - کند پیک اندیشه را شرمسار -

**تنگ بودن خلق** - چاق نبودن دماغ و دل گرفته بودن - (تک) -

**تنگ بودن قافیه** - (۱) کم بودن الفاظ قافیه مخصوص برای شاعر - (عا) - (۲) مشکل شدن کار - (عا) - مثال هر وقت قافیه بر من تنگ میشود پناه بشما میآورم -

**تنگ چشم و تنگ نظر** - (۱) کسیکه چشمش تنگ و کوچک است - (عا) - (۲) آدم بخیل و ممسک - (عا) - (۳) آدم حسود - (عا) -

**تنگ حوصله** - (۱) کم ظرف و ضعیف النفس - (نث و شع) - (۲) بی صبر و ناشکیبا - (عا) -
مثال - امروز به قدری تنگ حوصله ام که نمیتوانم در خانه بنشینم -

**تنگدست و دست تنگ** - آدم فقیر و بی چیز - (عا) -

(عر) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما -

تنگدل (۱) کم دانش و حسود - (عا) (۲) غمگین - (عا)
تنگ سال - سال قحط و سختی - (نث و شع) مہذب الاسماء در معنی جدب و عز ۲۱۶-
تنگ شدن کار - مشکل شدن و سخت گشتن - (عا)-
تنگ شدن وقت - کم شدن و نزدیک بہ آخر رسیدن وقت (عا)-
تنگ گرفتن بہ کسی - عاجز کردن و بہ ستوہ آوردن - (عا)-
تنگ گوشی - نجوی و سرگوشی - (تنک) -
تنگنا - جای بسیار تنگ - (عا) - لفظ مذکور مرکب است از تنگ و نا (حلقوم و نی) کہ جای تنگ تشبیہ بہ سوراخ تنگ حلقوم و نے شدہ -
تنگ نفس - مرضی استکہ در آن نفس کشیدن سخت است و نام دیگرش ضیق النفس است - (عا)-
دل تنگ - رنجیدہ - (عا)-
عرصہ را بہ کسی تنگ کردن - برکسی سخت گرفتن - (عا)-
تنگہ - (۱) درّہ میان کوہ - (عا) مثال - در سفر بوشہر از چندین تنگۂ سخت عبور کردیم - (۲) پول تلا و نقرۂ مسکوک ہندوستان قدیم (نث و شع) (۳) برگ خمیر کہ در آتش ریختہ بپشد (شع)-
ابو اسحق اطعمہ - قلیہ صراف است و روغن مشتری + در میان شان تنگۂ لعزا خوش است -
(عا) تنگ بمعنی سوم کہ لنگہ با راست (بہ بینید) (شع) قاری البسہ - فوطۂ شیر و شکر از تنگہ باز آرگان در لطافت چون شکر از تنگ میاید برون -
تنگہ کسی را خورد کردن - از عہدہ غرامت کسی برآمدن (تنک) شاید تنگہ در اینجا بمعنی دوم یا سوم است
تنگی - (۱) کم پہنا و کم وسعت بودن چیزی - (عا) (۲) کمی و سختی - (عا)-

| | |
|---|---|
| تنگابیکا | (ت ـ ن گ ـ س ن ی ک ـ) عم - نام دریاچہ ایست در جنوب افریقا (ج)- |
| تنگری | تر - (ت ٤ ن گ ٤ ر ی) عم - خدا و اللہ (نث و شع)- |
| تنگر | فا - (ت ـ ن گ ٤ ر) سم تنگس - (بہ بینید) (شع) در تکلم از ترک ایران این لفظ ہست - |
| تنگس | فا - (ت ـ ن گ ٤ س) سم - بوتہ ایست کہ خارہای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ کاسنی است (شع) اثیر الدین اخسیکتی - چہرہ ہمہ گلگونہ تر و بیرچو لالہ + چنگال ہمہ ناخن درندہ چو تنگس |
| تنگلوش و تنگلوشا | فا - (ت ـ ن گ ل و ش) عم - نام عالم بابلی است کہ رصد کواکب نمودہ کتاب ثابتات را در علم اکسیر نوشتہ و بعضی گویند کتاب نجومش در زمان انوشیروان بہ پہلوی ترجمہ شدہ بود |

(نث و شع) خاقانی - بنام قیصران سازم تصانیف + به از ارتنگ چین و تنگلوشا -

**تنگوزئیل** تر- (ت ـ ن گ و ز ء ی ل) سم - سال خوگ چه تنگوز در ترکی بمعنی خوگ و ئیل بمعنی سال است (عل) - بعد از حملهٔ ترکان چنگیزی به ایران ایرانیان دوره دوازده سالهٔ ترکی مغولی را قبول کردند که هر یک بنام حیوانی است و سال خوگ آخر دوره است - در تقویم ایران و دفاتر دولت سالهای ترکی تا چند سال قبل معمول بوده و اکنون متروک است -

**تنمّر** ع- (ت ـ ن ـ م م ر) مص- پلنگ شدن و ناگهان حمله کردن - (عل) -

**تنمیق** ع- (ت ـ ن م ی ق) مص- خوش نوشتن کتاب و مانند آن - (عل) -

**تنند** فا- (ت ـ ن ـ ن د) سم- (۱) مخفف لفظ تننده، عنکبوت (شع) آغاجی -
زباریکی و سستی هر دو با هم + تو گوئی بی تنکی پای تنند است - (۲) کاہل و تنبل (شع) جهانگیری -

**تنندو** فا- (ت ـ ن ـ ن د و) سم- عنکبوت که کارش تنیدن است - (شع) معزی -
شود در پناهت چو سد سکندر + اگر خانه سازم ز تار تنندو - این لفظ در سنسکریت تنتو نابهه (तन्तुनाभ) است -

**تنّین** ع- (ت ـ ن ن ی ن) سم- (۱) اژدها - (عل) - (۲) در علم هیئت فاصله میان دو نقطه تقاطع مدار آفتاب و مدار ماه که تشبیه به اژدها شده یکی از آن دو نقطه را راس و دوم را ذنب گویند - (عل) - (۳) نام صورت سوم از صور شمالی آسمانی است که دارای سی و یک ستاره است چون ستارگان مذکور بشکل اژدها تصور شده آن صورت را تنّین نامیدند - (عل) -

**تنور** فا- (ت ـ ن و ر) سم- محل نان پختن چه گودالی باشد و چه اطاق مانندی که در آن آتش کرده گرم سازند - (عا) - این لفظ با تشدید نون در عربی بهمین معنی موجود است و در فارسی اوستا تنوره (ܬܢܘܪܐ) در سریانی تنورا (ܬܢܘܪܐ) در عبرانی تنور (תנור) و در ارامی تنورا (תנורא) است - چون آشور قدیم حصهٔ غربی ایران را هم داشته و سلطنتهای مادی و هخامنشی ایران به آشور هم سلطنت کرده تمدن ایران و آشور مخلوط شده از همه بگیه الفاظ هم گرفته معلوم نیست تنور از آشوری به فارسی آمده یا از فارسی به آشوری رفته و از این قبیل الفاظ بسیار است مثل تیر و شنبه - از این شعر طاهر وحید معلوم میشود کاغذگرها حوض کاغذسازی خود را بجهت شباهت به تنور مجازاً تنور میگفتند - ز آب تنور است کارش روا + ازین آب میگردد این آسیا -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره

زبانش بود آب دایم چکان + ندیده است کس در تنور آب و نان -
امثال - (۱) "تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن" (۲) تا تنور گرم است نان باید بست

**تنوره** - فا - (ت - ن و ر ه) - (۱) لوله و سوراخ گشاد طولانی شبیه به تنور و هر چیز شبیه به تنور (عا)
در کلمهٔ مذکوره حرف ها زاید آخر علامت تشبیه است مثل زبانه و دسته و پایه - (۲)
تنور (شع) - سنائی - چون تنوره بزیر ابن طارم + همه آتش دهان و آتش دم - (۳) سلاحی
بوده مانند جوشن که حلقه ها و پاره های آهنش دراز تر از مال جوشن بوده - (شع نظامی)، تنوره ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری بتاب - (۴) پیچیدن دود و شعله در هوا - (عا) مثال - از دور دیدم دود در هوا
تنوره میکشد معلوم شد خانه ای آتش گرفته است - با لفظ زدن و کشیدن استعمال میشود - (۵)
گردگشتن و چرخ زدن و حلقه زدن (شع) اسدی - هزاران دلیران جوینده کین + بگردش تنوره زده از
کین - (۶) پوستی که قلندران مانند لنگی بر میان بندند - (شع) -

**تنوز** فا (ت - ن و ز) سم - شکاف و چاک (شع) جهانگیری -

**تنوزه** فا - (ت - ن و ز ه) سم - شکافته و چاک زده (شع) جهانگیری -

**تنوّع** ع - (ت - ن - و و ع) مص - نوع نوع کردن و گوناگون - (عل) -
متنوّع (فل) اقسام دارنده و گوناگون - (عل) -

**تنوّق** ع - (ت - ن - و و ق) مص - مبالغه کردن و سعی در بهتر کردن کاری - (عل)

**تنویر** ع - (ت - ن و ی ر) مص - (۱) نور دادن و روشن کردن - (عل) منوّر (فل) روشن
و با نور - (عا) (۲) خمیر مرکب از زرنیخ و آهک و آب که برای بردن موها بر بدن کشند (عا)

**تنویم** ع - (ت - ن و ی م) مص - خوابانیدن - (عل) -
تنویم مغناطیسی - خوابانیدن کسی با قوه و تدبیر مخصوصی بطوریکه شخص خوابیده مجذوب
خواباننده شود - (عا) -
منوِّم - (فل) خواباننده - (عل) -

**تنوین** ع - (ت - ن و ی ن) - در علم نحو عربی نون ساکن آوردن در آخر اسم معرب منصرف
که در کتابت بشکل اعراب ( ً ٍ ٌ ) نوشته میشود نه حرف اما نون تلفظ میگردد - (عل)

**تنها** فا - (ت - ن ه -) سم - (۱) جمع لفظ تن بمعنی بدن ها و جسم ها - (عا) - (۲)
مفرد و یک - (عا) مثال - من میخواهم تنها کار بزرگی انجام دهم - امثال :-

(ـ) ا (ز) واو اعرابی (مح) یاء اعرابی -

(۱) "دلا خو کن به تنهائی که از تنها بلا خیزد" (۲) "تنها نزد قاضی روی راضی آئی"

**تنبیدن** فا- (ت ـ ن ی د ـ ن) مص. ساختن عنکبوت تار خود را و بافتن آن- (عا)
در اوستا و سنسکریت تن (ص ـ ۳) (तन्) بمعنی پهن کردن و وسعت دادن است
و در پهلوی تنودن- ( [illegible] ) است-
تنبید (می) می تند (مع) تننده (فل)- (تنبیده- مل)- بتن (مر)- مجازاً
گرداگرد چیزی گشتن- (عل)-

**تنبزه** فا- (ت ـ ن ی ز ـ ہ) اسم- طرف دامن چیزی (شع) نظامی- شاه بهرام زین قرار گشت
سوی شهر آمد از تنبزهٔ دشت-

**تنیس** (ت) ن ی س) اسم- قسمی از گوبازی است که سر چوگان مثل غربال است- (عا)
این لفظ انگلیسی (tennis) است-

**تو** فا- (ت ڈ) اسم- ضمیر مخاطب واحد است بمعنی ای یک نفر- (عا)
امثال- (۱) "تو کار زمین را نکو ساختی + که بر آسمان نیز پرداختی"- (۲)
"زمانه با تو نه سازد تو با زمانه بساز"- (۳) "گر تو بهتر میزنی بستان بزن"- (۴) "
از تو بیک اشاره از ما بسر دویدن" (۵) "کسی همین نمیتواند تو بگوید"- لفظ تو که در
تلفظ ایران با ضمهٔ تا و واو زاید است در بعضی از زبانهای ولایتی با واو معروف و در اشعار با واو
معروف هم آمده- این لفظ در پهلوی ت ( [illegible] ) و در اوستا توم ( [illegible] ) و در سنسکریت توام
( [illegible] ) است-
تو بمیری- یکی از قسمهای زبان فارسی است که عموماً دوست برای دوست میخورد و معنیش این است
که اگر من آنچه گفتم دروغ باشد تو بمیری (و حال آنکه مردن تو را من راضی نیستم) (عا)-
"این تو بمیری از آن تو بمیرها نیست" مثل است- با واو معروف (ت ـ و)- (۱) ضمیر مخاطب
واحد است- (شع)- (۲) داخل و اندرون چیزی- (عا) مثال- در خانه را باز کردند
رفتم تو دوست خودم را دیدم- (۳) طبقه ولا که آن را تاه و ته هم میگویند- (شع) مولوی
معنوی- رحمت صد تو بر آن بلقیس باد + که خدایش عقل صد مرده بداد-
بفتح اول و سکون دوم- (۱) مبدل لفظ تاب بمعنی روشنی و گرمی و پیچیدن و قوت- (نث و شع)
در زبانهای ولایتی ایران این لفظ به این معنی مستعمل است نیز بمعنی تب- (۲) آبگیر کوچک

و غدیر۔ (شح) شعر۔ ز دست توای یار و شتی شده است + رخ من چو دشتی و چشم چو تو۔
الفاظ ذیل لفظ تو۔ (ت و) بمعنی اندرون و داخل۔
تو بر تو و تو تو۔ تو در تو را به بینید۔ (عا)۔
تو دار (۱) چیز مجوف و دارای اندرون۔ (عا)۔ (۲) کسیکه ظاہراً ساده دل باطناً زیرک و محیل است۔ (تک)۔
تو در تو - چیزی که در داخل چیز دیگر است مثل خانهای تو در تو۔ (عا)۔
تو دلی - دل و جگر و شش و غیر آنها که در شکم جانداراست (تک)۔ لفظ دل اینجا بمعنی شکم است۔
تو دہنی - زدن به دہن کسی۔ (عا) با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود۔
تو سری - با دست بسر کسی زدن۔ (عا)
تو شباخ - در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است (تک)
تو گوشی - (۱) با دست به گوش کسی زدن۔ (عا)۔ (۲) نجوی و سرگوشی۔ (عا)۔
تو و تو در آوردن - بتدبیر تفتیش و تحقیق کردن۔ (تک)۔

توابع | عر۔ (ت - و - ب ۴ ع) جمع لفظ تابع بمعنی پیروها۔ (عل)
توابل | عر۔ (ت - و - ب ۴ ل) سم۔ ادویهٔ خشک که در طعام ریزند مثل کشنیز و زیره و امثال آنها۔ (ط) لفظ مذکور جمع تابل است۔
تواتر | عر۔ (ت - و - ت ۳ ر) مص۔ (۱) پی در پی شدن و یکی بعد از دیگری۔ (عل) (۲) نقل یک خبر از ناقلان بسیار که باعث یقین شود۔ (عا) مثال۔ بطور تواتر شنیدم که فلان در سفر مرد۔ متواتر۔ (نل) (۱) پیاپی۔ (عل) (۲) خبری که بسیاری نقل کردند و باعث یقین شود (عا) در علم رجال ہم تواتر و متواتر بمعنی دوم است
تواجد | عر۔ (ت - و - ج ۳ د) مص جستن و یافتن۔ (عل)۔ در اصطلاح اہل تصوف اظہار وجد است به اختیار۔
توارث | عر۔ (ت - و - ر ۳ ث) مص۔ از ہمدیگر ارث بردن۔ (عل)
توارد | عر۔ (ت - و - ر ۳ د) مص۔ (۱) با ہم یکجا رسیدن۔ (عل)۔ (۲) در اصطلاح شعرا موافق واقع شدن دو شاعر در یک شعر یا مصرع یا مضمونی۔ (عل)
توارہ | تا۔ (ت - و - ر ۴) سم۔ خانه و دیواری که از علف و نی سازند (شح) ناصر خسرو۔

بباید رفت آخر چند باشی + چو متواری در این خانه تواره۔

**تواری** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ر ی) مص۔ پنہان شدن۔ (عل)۔ متواری (فل) پنہان۔ (عل)

**تواریخ** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ر ی خ) سم۔ جمع تاریخ است (بہ بینید)۔ (عا)۔

**توازن** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ز ن) مص۔ برابر و ہم سنگ شدن دو چیز۔ (عل)۔

**تواسی** فا۔ (ت ـ و ـ ا ـ س ی) سم۔ گلیم و فرش منقش۔ (شع)۔ عبدالقادر نائینی۔ فکندہ است فراش باد بہاری + تواسی الوان ابر کوہ و کردر

**تواضع** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ض ع) مص۔ (۱) فروتنی کردن و خود را کوچک قرار دادن۔ (عل) (۲) برای احترام شخص وارد برخاستن۔ (عا) مثال۔ امروز فلان کہ در مجلس وارد شد ہیچکس برای او تواضع نکرد۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ "تواضع ز گردن فرازان نکو است۔ گدا اگر تواضع کند خوی اوست"۔ مثل است۔

**توافق** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ف ق) مص۔ موافق ہم بودن۔ (عل)۔

**توالت** (ت ـ و ـ ا ـ ل ت) سم۔ سر و صورت و غیرہ خود را درست کردن و وبزک کردن۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (toilette) است بالفظ کردن استعمال میشود۔

**توالد** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ل د) مص۔ زادن جاندار از جاندار و بسیار شدن فرزند (عا)

**توالی** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ ل ی) مص۔ پیاپی شدن و یکی بعد از دیگری آمدن۔ (عل) متوالی۔ (فل)۔ پیاپی و یکی بعد از دیگری۔ (عا)۔

**توام** ع۔ (ت ـ و ـ ا ـ م) بچہ ای کہ با بچۂ دیگر از یک شکم زائیدہ شدہ باشد کہ نام دیگرش بچہ دوقلی است۔ (عل)۔

**توامان**۔ (۱) دو بچہ کہ از یک شکم زائیدہ شوند و دوقلی۔ (عل) (۲) در علم ہیئت و نجوم نام دیگر برج جوزا است کہ ستارہایش بشکل انسان دوقلی تصور شدند (عل)

**توان** فا۔ (ت ـ و ـ ا ـ ن) سم۔ (۱) قدرت و امکان۔ (عا) مثال۔ دوست مرا نمی پسندد چہ توان کرد۔ این لفظ در پہلوی تُبان (ت ۱۲۱ ل ۱) و در اوستا توان (...) است۔ این لفظ اسم مصدر توانستن است و اغلب با الفاظ دیگر مثل کرد و رفت و خورد و مثل آنہا مرکب میشود و بہ اختلاف فاعل صیغ آن تغییر میکند مثل او تواند کرد۔ من توانم کرد۔ ایشان توانند کرد لیکن

در شعر گاہی توان بحال خود میماند و کلمۂ بعد تغییر میکند مثل توان برخیزم عوض توانم برخاست در این شعر
زاہد انپای خم بادہ چہ سان برخیزم - من بیفتادہ ام آن سان کہ توان برخیزم (۲) فعل امر از توانستن
است - (شع) - در ہندوستان حرف اول توان را با ضم میخوانند و در پہلوی ہم با ضم است لیکن در ایران
با فتح تاء است کہ تلفظ او تَو است - باضم تاء (ت ۃ د ۔ ن) سم - ابر و سحاب (شع) عبید لوکی -
ز روی بحر معلق توان شدہ پیدا + چو پشت ماہی شبم از میانۂ جیحون -

توانا - (با فتح اول) (ت ۔ و ۔ ن ۔) سم - قادر مقابل ناتوانا کہ عاجز است - (عا) -
"توانا بود ہر کہ دانا بود" مثل است -

توانائی - قدرت و توان - (عا) -

توانش - توانائی و قدرت (شع) سنائی - سوی عالم نہ سوی صاحب ظن + دانش جان بہ از توانش تن

توانگر - مالدار و باثروت - (عا) "قناعت توانگر کند مرد را + خبر کن حریص جہانگرد را" مثل است -

ناتوان - عاجز و ناتوانا - (عا) مخفف ناتوانا است -

ناتوانا - عاجز و بی قدرت (شع) نظامی - جہان آفرین از جہان بے نیاز + توانا کن و ناتوانا گداز -

| | |
|---|---|
| توانچہ | فا - (ت ۔ و ۔ ن چ ۂ) سم - مبدل تپانچہ (بہ بینید) (نث و شع) مہذب الاسماء در معنی خدہ (؟) |
| توانستن | فا - (ت ۔ و ۔ ن ۂ س ت ۔ ن) مص - قادر بودن و توانائی داشتن (عا) توانست (می) بتواند (مع) توانا (صفت مشبہہ) بتوان (مر) توانش (اص) باقی مشتقات استعمال نشدہ "چون توانستم ندانستم چہ سود - چون بدانستم توانستن نبود" مثل است - این لفظ در پہلوی تبانستن (۱۲ ل ۳ در ص ۱۱) و در اوستا تو (۳۵ د) و در سنسکریت تو (तु) است - |
| توانی | عر - (ت ۔ و ۔ ن ی) مص - سستی کردن و تقصیر نمودن - (عل) - |
| تواہہ | فا - (ت ۔ و ۔ ہ ۂ) سم - مبدل تباہہ (بہ بینید) (نث و شع) - |
| توبال | عر - (ت و ب ۔ ل) سم - ریزہ و برادہ مس و آہن کہ از چکش زدن ریزد و در دوا استعمال بشود - (ل) |

اینا لفظ در طب عربی موجود است و قاموس ہم ضبط کردہ و محیط اعظم منسوب کردہ این لفظ معرب تفال فارسی است - جہانگیری این لفظ را توپال با پ (فارسی) ضبط کردہ و بمعنی مطلق ریزۂ فلز است نوشتہ اما رشیدی بحوالۂ قاموس گوید توبال معرب از توپال است - یا بالعکس -

| | |
|---|---|
| توبان | فا - (ت و ب ۔ ن) سم - شلوار تنگ و کوتاہ کشتی گیران - (شع) - منجیک |

(ـہ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ - (ـ) آ (ی) واو اعرابی (ئ) یا اعرابی -

بازم خبر آمد که یکی توبان کرده است + مرغفتن شب را زوبیقی نکو پاک۔

**توبره** فا۔ (ت ہ ب سا ٤) سم۔ (١) کیسه ایکه بر دو طرف دہنش دو سر ریسمان یا تسمه بسته است و در آن جو وغیره ریخته بسر حیوان بارکش زنند تا بخورد۔ (عا)۔ (٢) کیسه بند داریکه مسافر توشهٔ خود را در آن ریخته حمایل کند (شع) گدا درویش سیاه است اما توبره اش پر است" مثل است

**توبزه** فا۔ (ت ؤ ب ز ٤) سم۔ بیخ بوتهٔ خربوزه۔ (شع) (جهانگیری)۔

**توبه** ع۔ (ت ۔ و ب ٤) مص۔ (١) بازگشتن از گناه و کار بد۔ (عا)۔ (٢) بخشائیدن و توفیق عصمت عطا کردن و بازگشت گناهکار را پذیرفتن۔ (عل)۔ امثال۔

(١) "توبهٔ گرگ مرگ است"۔ (٢) توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند"

(٣) "توبهٔ قمار بازه از بی پولی است"

تائب۔ (فل) کسیکه از گناه برمیگردد۔ (عا)

توبهٔ النصوح۔ توبهٔ خالص پاک بدون رجوع۔ (عا) مثال۔ من توبهٔ نصوح کردم که دیگر با فلان دوستی نکنم۔ عوام نصوح را نام شخصی دانند که توبهٔ محکمی کرده به عمل بد خود برگشت۔ جهت آن عقیده عوام کتابی است در فارسی که دانائی بطور قصه برای تربیت اخلاقی مردم نوشته که نصوح نام مردی است که صورت ساده مثل زنان داشت و در حمام زنانه خود را زن جلوه داده دلاک شد تا روزی دختر شاه به حمام آمد اتفاقاً انگشتر گران بهایش گم شد حکم کرد زیرا انگ تمام اهل حمام را هم تفتیش کنند نصوح از ترس فاش شدن رازش که مرد است بگوشه ای رفته توبه نمود که اگر رازش پنهان ماند از آن کار بد دست بردارد و اتفاقاً انگشتر شاهزاده نمایان پیدا شد و نوبت تفتیش به نصوح نه رسید و او هم فوراً از حمام رفته بر توبهٔ خود قائم ماند۔

**توبیخ** ع۔ (ت ۔ و ب ی خ) مص۔ ملامت و سرزنش کردن۔ (عا)

**توپ** فا۔ (ت ہ پ) سم۔ (١) یک آلت آتشی جنگی است دارای یک لولهٔ بزرگ بلند که گلوله را به فرار میگیرد و با قوهٔ آتش باروت گلوله پرتاب میکند۔ (عا)۔ مثال۔ توپهای قدیم دہنها پر بود و توپهای حالا ته پر است۔ (٢) یک بستهٔ پیچیده از یک پارچه مثل ماهوت و چلواری و امثال آنها۔ (عا) مثال۔ امروز یک توپ چلواری از بازار خریدم۔ گویا معنی دوم ماخوذ از معنی اول است که سابقاً پارچه را لوله می پیچیدند که شبیه به لولهٔ توپ میشد۔ لفظ توپ مثل معنیش جدید است۔ شاید از ترکی گرفته شده چه این لفظ در ترکی بمعنی دیگر (چوگان و فوج و قهر) موجود است لیکن در کتب نظم و نثر فارسی قبل از اختراع توپ در حدود

قرن سیزدهم میلادی). این لفظ دیده نه شده لیکن ممکن است این لفظ مبدل از توف ماخوذ از توفیدن باشد که بمعنی غریدن است و توپیدن که در تکلم امروز هست ممکن است مبدل همان توفیدن باشد - لفظ توپ مجازاً در معنی تهدید و تهیب استعمال میشود - (عا). مثال - از توپ شما من نمی ترسم - با لفظ زدن استعمال میگردد - (۳) انبوه و چیزهای از یک جنس متصل بهم - (عا) - مثال - فلان ریش توپی یا پر توپ دارد -

**توپچی** - سربازانی که مامور کار توپ زدن هستند - (عا) -

**توپخانه** - (۱) آن عمارت دولتی که جای گذاشتن توپ است - (عا) - (۲) یک دسته از توپ که عموماً شش تا است و با هر فوجی هست - (عا) -

**توپ زدن** - تشر زدن و تهدید کردن - (نک)

**توپه** گلولهٔ چرمی و لاستیکی یا پارچه ای که در بازیها بکار میاید و نام دیگرش گوی است - (عا) - مثال - اطفال توپه بازی را دوست میدارند -

**توپی** چوب یا پارچه پیچیده که راه آب یا سوراخی را می بندد - (عا) - چیزی را به توپ بستن - به آن چیز توپ زدن مثل به توپ بستن شهر - (نک) -

**توپیدن** فا - (ت ـو پ ی د ـ ن) مص تهیب دادن و تهدید کردن - (عا) توپید (می)، می توپد (مع)، بتوپ (مر) - باقی مشتقات استعمال نشده - این مصدر را از لفظ توپ (آلت جنگی) ساخته شده یا مبدل توفیدن است -

**توت** فا - (ت ـو ت) اسم - میوه کوچک درخت و بوته است و قسم سیاه درشت آن شاه توت است - (عا) - مثال در ایران بکرم پیله برگ توت میدهند و در چین برگ بید انجیر - این لفظ در سنسکریت تود (तूद) است -

توت سگ قسمی از توت سیاه جنگلی است که ثمر بوته بزرگ خاردار است و نام دیگرش توت وحشی است - و در زبانهای ولایتی شمال ایران تمش گفته میشود - (ط) -

**توتک** فا - (ت ـو ت ـ ک) اسم - (۱) توتی که مرغ سخنگو است (شع) (۲) قسمی از نی که شبانان نوازند و نام دیگرش نیشه است - (شع) - (۳) قسمی از نان کوچک تنک - (شع) - مثال معنی دوم و سوم از تاثیر - بشوخی گر کند توتک نوازی + پری را دل برد از شیشه بازی - زنند توتک او اندک اندک + خرد قالب تهی سازد چو توتک -

در زبان ولایتی شمال ایران لفظ توتک بمعنی سوم هست -

**توتو** فا - (ت - وت و) سم - مرغ خانگی بزبان اطفال - (تک اصفهان) در زبان ولایتی شمال ایران تی تی میگویند -

**توتولی** فا - (ت و ت و ل ی) - سم - دانهای گوشتی سید رد که بر بدن انسان بیرون آید - (تک اصفهان) -

**توتون** (ت و ت و ن) سم - برگهای قسمی از تنباکو است که بطور مخصوص بریده در کاغذ نازک سیگار پیچند یا کوبیده در چپق کشند - (عا) - ماخذ اشتقاق این لفظ و تنباکو یکی است - (تنباکو را به بینید) -

**توته** فا - (ت و ت ه) سم - گوشت زیادتی که بطرف بیرون یا داخل پلک چشم بر آید گاهی سرخ رنگ و گاهی سیاه رنگ است و مثل توت آویخته است - (ط) -

**توتی** هندی (ت و ت ی) - سم - نام مرغی است که بعضی از الفاظ انسان را گرفته تکرار کند - (عا) - مرغ مذکور بومی هند و در هندی توتا نر آن است و توتی ماده آن و چون در فارسی فرقی میان مذکر و مؤنث نیست هر دو را توتی میگویند - نوشتن این لفظ با طاء (طوطی) بهمان قاعده است که بجهت حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایرانیان بسیاری از الفاظ فارسی با حروف عربی نوشته شده مثل اصفهان و طهران و طپانچه و طپیدن و غیر آنها بعضی از فرهنگ نویسها تصور کرده طوطی عربی است لیکن توتی را در عربی ببغا گویند که لابد از یک لفظ افریقائی است چه در افریقا هم توتی بومی است و از همانجا به حجاز و یمن رفته نه از هند" درپس آینه توتی صفتم داشته اند + آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم " یا مثل است -

**توتی واری** - (و ا ر ی) حفظ کردن و بیان نمودن مطلبی بدون فهمیدن معنی آن (تک) -

**توتیا** عر - (ت و ت ی ا) سم - سرمه سنگ که هنگام بر آوردن سرب و مس از سنگریزه و خاک معدنی در اینو به منجمد میگردد (ط) - لفظ مذکور را معرب از لفظ دودیای فارسی نوشته اند توتیا اقسام دارد مثل توتیای اخضر (سبز) و توتیای غوره (آنکه در آب غوره خیسانده میشود) و توتیای قلمی - (مثل قلم منجمد) و توتیای هارونی (بیخ) است دوای چشم منسوب به هارون نام که آن را کشف کرده - ) -

**توثق** عر - (ت و ث ث ق) مص - وثوق داشتن و ثقه بودن - (عل) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (تا) تاریخی (ج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) -

**توثیق** ع - (تَ ـ وث ی ق) مص - استوار کردن و محکم داشتن - (عل)،

**توج** فا - (تُ ـ و ج) سم - میوه ایست که نامهای دیگرش بہ و ہی است - (شع) جہانگیری -
با فتح اول و تشدید واو - نام شہری بوده در خوزستان نزدیک اہواز که در آنجا پارچه توجی و
توزی بافته میشد (قاموس و ذیل توز) -

**توجبه** فا - (تُ ـ و جَ ـ ب ہ) - سم - سیلاب (شع) رودکی - خود تراچید همه خوبی و زیب +
پیچنان چون توجبه جوید نشیب - ممکن است در فارسی قدیم توج بمعنی آب بوده چه در
سنسکریت تویم ( तोयम ) بمعنی آب موجود است -

**توجّع** ع - (تَ ـ وَ ـ جّ ع) مص - درد داشتن - (عل) -

**توجّه** ع - (تَ ـ وَ ـ جّ ہ) - مص - رو آوردن و با دقت چیزی را دیدن و شنیدن و در
نظر داشتن - (عا) متوجه - (فل) کسیکه توجه دارد - (عا) -

**توجی** فا - (تُ ـ و ج ی) سم - پول و غیره دادن چند نفر برای امری (نک) مثال - دیروز ما
چند نفر توجی کردیم و یک مسافر را روانه نمودیم - ایضاً - مهمانی دیروز ما از پول توجی همهٔ ما بود این
لفظ مبدل توزی است (به بینید) -

**توجیه** ع - (تَ ـ و ج ی ہ) مص - گردانیدن روی را بسوی چیزی - (عل) - (۲) تشریح
و توضیح کردن چیز مبہم - (عا) - (۳) در علم قافیه نام حرکت ماقبل حرف روی است اگر روی
ساکن باشد و حروف دیگر قافیه با او نباشد - (عل) - موجه (مل) واضح و مدلل - (عا) -

**توحّد** ع - (تَ ـ وَ ـ حّ د) مص - یکتا و واحد شدن - (عل) -

**توحّش** ع - (تَ ـ وَ ـ حّ ش) مص - رمیدن و وحشت کردن - (عل) - متوحش (فل)
رمیده و وحشت کرده (عا)

**توحید** ع - (تَ ـ و ح ی د) مص - (۱) یکی گفتن و دانستن - (عل) - (۲) خدا را
یک دانستن و شریک برای او قرار ندادن - (عا) مثال مسلمانان اہل توحید ند -
موحّد - (فل) کسیکه خدا را یک و بی شریک داند - (عا) -

**توختن** فا - (تُ و خ تَ ـ ن) مص - این لفظ مشترک بین معانی اضداد است -
(۱) خواستن و کشیدن (شع) اسدی - به تیغ و سنان هر کجا کینه توخت + گہی دل دریده
گہی سینه دوخت - (۲) فرو کردن و گذاردن - (شع) سنائی - خلق اگر زو توخت ناگه خار + تو گل خویش از او دریغ مدار

(ـَ) فتحه و ہمزه مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزه مضمومه (ـِ) کسره و ہمزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

ایضاً - رضی الدین نیشابوری - ایا ستوده بزرگی که دام شکر تو را + زبان بنده تو توختن نمیداند - (۳) مجازاً جرمانه و کفاره (نث شع) - این لفظ در پهلوی بمعنی سوم توختن ( [illegible] ) است و در اوستا توج ( [illegible] ) و در سنسکریت توج ( [illegible] ) بمعنی جمع کردن و توده ساختن است - توخت (می) توزد (مع) توزنده - (فل) - توزیده (مل) توز (مر) -

**توخی** ع - (ت - و - خ خ ی) مص - جستن و قصد کردن - (عل) -

**تود** فا - (ت و د) سم - (۱) مبدل توت است که میوه کوچک است (شع) ناصر خسرو - وعدهٔ این چرخ همه باد بود + وعده رطب کرد و فرستاد تود - (۲) مخفف توده است (ببینید) (شع) مولوی معنوی - آسمان نسبت بعرش آمد فرود + ورنه بس عالی است پیش خاک تود

**تودد** ع - (ت - و - د د د) مص - بسیار دوست داشتن - (عل) -

**تودره** فا - (ت و د - ر ه) سم - مرغی است بزرگ جثه صحرائی که نام های دیگرش اوبره و هوبره و چال است - گردن خاکی رنگ و منقار اندک طویل و پاهای دراز دارد (شع) اسدی - دمان یوز تازان بر آهو بره - کمین ساخته چرخ بر تودره -

**تودری** فا - (ت و د - ر ی) سم - نام تخمی است دوائی که نام مشهورش غدومه است (ط) -

**توده** فا - (ت و د ه) سم - تل کوچک و پشته و چیزهای روی هم ریخته مثل پشته - (عا) مثال - در بیابان های عربستان گاهی تودهٔ ریگ بنظر میاید - این لفظ را چند سال است که روزنامه نویسان ایران بمعنی انبوه استعمال کنند و گویند تودهٔ ملت که در واقع غلط است و باید انبوه ملت گویند توده غبرا زمین است - (عل) -

**تودیع** ع - (ت - و د ی ع) مص - وداع و بدرود کردن و وداع (عا) - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

**تور** فا - (ت و ر) سم - (۱) پارچه بافته سوراخ سوراخ و مشبک مثل پارچهٔ تور و تور ماهی گیری و تور کلاه کشتی - (عا) مثال - بعضی زنها در تابستان لباس تور میپوشند - مثال دیگر - چراغی اختراع شده که تلمبه دارد و بعوض فتیله تور - (۲) نام پسر بزرگ فریدون که یکی از پادشاهان بزرگ افسانوی قدیم ایران است - (عا) - (۳) نام ملک ماوراء النهر که اکنون بترکستان مشهور است و توران هم نامیده میشد - نیز نام قبیله ای که در آنجا سکنی داشتند - (شع) فردوسی -

تو گاہی نبیرہ گشتی گاہ پور + بہانہ تورا جنگ ایران و تور - ایضاً قطران - بہیچ توری رانفرماید فلک بیکار تو + دربفرماید بجون اندر شود مستور تور - واین لفظ در اوستا توره (ص ۱ ب) و در پہلوی تور - (ص ۱۱۴) در سنسکریت تورو شکہ (तुरुष्क) بوده -

(۴) گیاہی است ترش مزه که نام دیگرش ترشہ است (شع) امیر خسرو - من پیاده ہیچ گه نا رفته از اقبال شاه + نا مده زیر قدم ہرگز گزند و تور و کژدم - (۵) اسم مصدر توریدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن - (شع) در تکلم ایالت فارس ایران اکنون ہم اسب توسن سرکش را تور گویند - بیان معانی دیگر غلطی برای تور نوشته است که قابل ذکر نیست - بفتح تا و واو - مبدل تیر است - (نشہ و فتح) العامی ... در معنی التماس -

توری - (۱) منسوب به تور که نام ملک ماوراء النہر است (شع) - (۲) پارچه توری ... عوض کردہ بہا بر حاشیه و کنار لباس خود دوزند - (عا) -

**توران** فا - (ت و ر ا ن) عم - نام ملک آن طرف رود آمو است که نامہای دیگرش ترکستان و ماوراء النہر است - (ج) الف و نون در پہلوی علامت نسبت بوده معنی توران منسوب به تور است که نام قبیله‌ای بوده ساکن آن ملک -

**تورانہ** فا - (ت و ر ا ن ہ) اسم - معشوق (شع) پور بہای جامی - روزی شہا دایم دور عمر خیال چیزی + معشوقہ وامق را تورانہ رابین را -

**تورّد** عر - (ت و ر د) - مص - بآب رسیدن و گل گون شدن و داخل شدن بتدریج - (عل)

**تورّع** عر - (ت و ر ع) مص - پرہیزگار شدن - (عل) متورع (فل) شخص پرہیزگار (عا)

**تورّم** عر - (ت و ر م) مص - ورم کردن و آماس شدن - (عل) -
متورّم (فل) ورم کرده و آماس یافته - (عل) -

**تورک** فا - (ت و ر ک) اسم - آبله که ہر انسان غیر از اہل افریقا در میا ورد و تورک رد آبله رد است (تنک اصفہان) -
تورک انگور - خوشه کوچک چسپیده به خوشه بزرگ انگور - (تنک اصفہان) -

**تورگ** فا - (ت و ر گ) اسم - (۱) ترفه که شباہت خوردنی است (شع) شمس فخری - اگرچه خیار است برگش بزرگ + ندا شد ور او نفع برگ تورگ - (۲) نام یکی از پہلوانان توران بوده (شع) فردوسی - یکی پہلوان بود نامش تورگ + دلیر و سرافراز و گرد سترگ -

---

(ذن) زبان زنان (دبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر

**تورن** (ت و ر ن). عم - نام یکی از شہرهای ایطالیا است (ج).

**تورنتو** (ت ر ا ن ت و) عم - نام یکی از شہرهای کانادای امریکا است (ج).

**تورنگ** فا - (ت و ر ن گ) سم - مرغ قشنگ صحرائی که نامهای دیگرش تذرو و تیرنگ و در تکلم قرقاول است - (شع) منصور شیرازی - نبرد کبک بدور تو جدا از شاهین نکرد باز نه باک تو ظلم بر تورنگ -

**توره** فا - (ت و ر ه) سم - (۱) جانور وحشی است بقدر سگ که نام مشہورش شغال است (شع) قطران - تنہا من و یک شہر پر از خصم و تو با من + شیری و یکی دشت پر از روبه و توره - (۲) آئین و سلطنت - (نشا) در این صورت ترکی است.

**توریة** خو - (ت و ر ا ت) عم - نام کتاب دینی حضرت موسیٰ (عا).

**توریدن** فا - (ت و ر ی د ن) مص - رمیدن و دور شدن (شع) امیر خسرو - عاقلان را احمق مزاجان رم خورند + اسب از اشتر توره و مردم ز خر - در فارسی امروز ایران استعمال تور برای اسب سرکش در تکلم هست -

**توریه** خو - (ت و ر ی ه) مص - (۱) پوشانیدن و ظاہر کردن غیر آنچه در دل است (عا). (۲) در علم بدیع نام یکی از محسنات معنویه است که متکلم لفظی استعمال کند که دارای دو معنی قریب و بعید است - ذہن سامع به معنی قریب رسد لیکن مراد قائل معنی بعید باشد و این صنعت را ایہام هم گویند - (عل).

**توز** فا - (ت و ز) (۱) فعل امر و اسم مصدر توختن (به بینید) و مجازاً بمعنی تاختن و تاز نیز (شع) سوزنی - بر و شاہجان باشی تو آنگاه + از انجا لشکر سرما کند توز - (۲) اسم فاعل از توختن در صورتیکه با کلمۂ دیگر مرکب شود مثل کینه توز (شع) - (۳) درختی است که پوستش را که رنگ زرد دارد بکمان می بستند (شع) عبد الواسع جبلی - چون کمان با پشت کوژ و زرد رخساره چو توز تا فته تن چون زه و چون تیر گشاده دہان - منتخب اللغات این لفظ به این معنی را عربی ضبط کرده با فتح اول - نام بلدی بوده نزدیک بهواز خوزستان که پارچه کتانیش (توزی) در قدیم مشہور بوده و در اشعار فارسی بسیار آمده (شع) مختاری - در آفتاب امن تو اکنون بکازرون + توزی رفو کنند بتاثیر ماہتاب - قاموس این لفظ را با تشدید واو ضبط کرده لیکن در مہذب الاسماء با تخفیف واو ضبط شده - شاید عربها ہر دو قسم تلفظ میکردند -

(مص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (-) فتحه و ہمزه مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزه مضمومه (ـِ) کسره و ہمزه مکسوره

**توزّع** — عر- (ت َ و َ ز ّ ُ ع) مص- بخش گرفتن و پراکنده شدن- (عل)-

**توزک** — تر- (ت و ز ک) سم- تزک (به بینید) (عا)-

**توزیع** — عر- (ت َ و ز ی ع) مص- بخش کردن وقسمت کردن و مجازاً بمعنی اعانه- (عل)

**توژ** — فا- (ت و ژ) سم- توز به معنی سوم را (به بینید)- (شع)-

**توژی** — فا- (ت و ژ ی) سم- پول وغیره دادن چند نفر برای امری (نث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل التوزیع) رشیدی میگوید ظاهراً این لفظ همان توزیع عربی است که ایرانیان آن را چنین تلفظ کردند لیکن احتمال رشیدی خیلی بعید است چه ایرانیان عالم در عربی بوده الفاظ عربی را بدون شکستن استعمال میکردند پس مناسبت توژی با توزیع عربی اتفاقی است یا در عربی از یک لفظ آشوری قدیم آمده چه زبان عربی از خانواده زبان آشوری است و زبان ایران قدیم و زبان آشوری از هم متأثر بوده اند و ریشه بسیاری از الفاظ فارسی امروز با در عربی هست چنانچه در طی این کتاب مکرر اشاره نمودم- مبدل این لفظ توجی در تکلم هست-

**توس** — فا- (ت و س) عم- نام سپهبد مشهور افسانه ای ایران قدیم است که با رستم معاصر بوده (عا) (۲) نام یکی از شهرهای خراسان است که اکنون مخروبه و مشهد مقدس در پهلوی آن آباد است- این لفظ را با طاء (طوس) بنویسند که در واقع غلط مشهور است چه نام ایرانی قدیم با حروف عربی مناسبت ندارد و در پهلوی توس ([illegible]) و در اوستا توسه ([illegible]) موجود است- ازین قبیل الفاظ در فارسی بسیار است که اثر حکومت دو قرن عرب و زبان علمی بودن عربی بیش از هزار سال در ایران است-

**توسامیشی** — تر- (ت و س ا م ی ش ی) سم- عطا وقبول (نث و شع)- جامع التواریخ

**توسّط** — عر- (ت َ و َ س ّ ُ ط) مص- میانجی و واسطه شدن میان دو نفر- (عا)- مثال- کدورت برادرم از من بجهت توسط شما رفع شد- بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود

**توسّع** — عر- (ت َ و َ س ّ ُ ع) مص- فراخی کردن و فراخ نشستن در مجالس- (عل)

**توسّل** — عر- (ت َ و َ س ّ ُ ل) مص- نزدیکی جستن به چیزی و وسیله قرار دادن چیزی را (عا)- مثال- آخر دست توسل بدامن فلان زدم تا کارم اصلاح شد-
متوسل- (فل) نزدیکی جوینده و وسیله قرار دهنده- (عا)-

**توسعه** — عر- (ت َ و س ع ه) سم- وسعت و فراخی- (عا)- این لفظ در کتب لغت معتبر عربی

۱- آ- (و) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

ضبط نشده - گویا استعمال مخصوص ایرانیان است -

**توسن** فا - (ت - و س - ن) سم - اسب سرکش و حرون و مجازاً ہر سرکش - (عا) -
رشیدی از مناظر الانشاء و ناصری از جواهر الحروف با ضم تاء و واو مجهول نقل کرده اند شاید
در ترکستان این طور تلفظ میکردند و تلفظ ایران با فتح است که ضبط کردم - از فرہنگ اسدی مفهوم
میشود این لفظ در اصل بمعنی حیوانیکه ہنوز برای سواری آموخته نشده بوده و در خر و اشتر و غیر آنها
ہم استعمال میشود -

**توسه** فا - (ت و س ه) سم - لشکار (بہ بینید) (عا)

**توسیع** ع - (ت - و س ی ع) مص - وسیع نمودن و فراخ کردن - (عل) -
موسع (عل) وسیع و فراخ - (عل) -

**توش** فا - (ت و ش) سم - (۱) قوت و توانائی - (شع) فردوسی - چو بگسست زنجیر بی توش
گشت + بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت - ایضاً اسدی در وصف کرگدن - بہ بالای
گاوی پر از خشم و جوش + یکی جانور مه ز پیلان بہ توش - (۲) فرہنگ غذای بقدر حاجت
است (شع) فردوسی - تو بشناس کان مرد گوهر فروش - که خوالیگرش مرد را داد توش -
این لفظ در اوستا توشی (ع ہ ؟ (ل ہ ... ) بوده -
بفتح تاء و کسر واو - مبدل تبش (بہ بینید) (نث و شع) السامی فی الاسامی -
توشه - زاد و خوراکی که برای سفر ہمراه میبرند - (عا)　　لفظ توشه مرکب از توش و ہاء نسبت است

**توشقان ئیل** تر - (ت - و ش ق - ن ی ل) سم - سال خرگوش چه توشقان بمعنی خرگوش است
(عا) - در ایران تا چند سال قبل دورهٔ عصر ترکی مغولی که دوازده سال است و سال خرگوش
چهارم آن معمول بوده در مراسلات دولتی و دفاتر ادارات بطور تاریخ نوشته میشد اکنون متروک است

**توشک** تر - (ت و ش - ک) سم - آن جزء از رختخواب که زیر بدن واقع میشود مانند لحاف دکلفت
تر از آن است که در جوف آن پنبه یا پشم یا غیر آنها است و در قدیم نہالی نامیده میشد -
(عا) مثال - رختخواب عبارت است از لحاف و توشک و متکی -　　این لفظ در
ترکی بی واو تلفظ میشود و در کتابت واو علامت حرکت ضمه است لیکن در فارسی با واو
و بی واو ہر دو تلفظ میشود و بی واو نوشتن ہم صحیح است -

**توشمال** تر - (ت و ش م - ل) سم - (۱) ناظر و خوانسالار (نث و شع) (۲) رکابدار (نث و شع)

**توشیح** ع - (ت ــ وش ی ح) مص - (۱) آرایش دادن - (عل) - (۲) در علم بدیع یکی از صنائع لفظیه است که از حروف اوایل مصرعها یا شعرها غزل یا قطعه یا رباعی یا نام کسی یا چیزی بیرون آید - (عل) -

**توصل** ع - (ت ــ و ــ ص ص ذ ل) مص - پیوستگی و اتصال جستن - (عل) -

**توصیف** ع - (ت ــ وص ی ف) مص - وصف و بیان چیزی را گفتن - (عا)

**توصیه** ع - (ت ــ وص ی ه) مص - (۱) اندرز و وصیت کردن - (عا) (۲) سفارش کسی را برای کاری کردن - (عا) مثال - من به رئیس تعلیم توصیه برای شما نوشتم در اداره خود کاری بشما خواهد داد - این معنی جدید الحدوث در فارسی است -

**توضؤ** ع - (ت ــ و ــ ض ض ؤ) مص - وضو گرفتن و دست در شستن - (عل) -

**توضیح** ع - (ت ــ وض ی ح) مص - روشن و واضح کردن - (عا) -

**توضیع** ع - (ت ــ وض ی ع) مص - از درجه پائین آوردن و پست کردن - (عل) -

**توطئه** ع - (ت ــ وط ء ه) اسم - (۱) گستردن و آماده کردن - (عل) - (۲) قرارداد و اتفاق بر خلاف کسی - (عا) مثال - میدانم شما توطئه کردید که مرا از بین ببرید - با لفظ کردن استعمال میشود -

**توطن** ع - (ت ــ و ــ ط ط ن) مص - جائی را وطن خود قرار دادن - (عا) - متوطن (فل) کسیکه جائی را وطن خود قرار دهد - (عا) -

**توطین** ع - (ت ــ وط ی ن) مص - آرام دادن و عادت انداختن - (عل) -

**توغ** فا - (ت و غ) اسم - (۱) مبدل تاغ است که درختی است (به بینید) (شع) منجیک - گوئی همچون فلان شدم نه همانا + هرگز چون عود کی تواند شد توغ - (۲) علم و توغچی بمعنی علمدار است - (عا) - در این صورت ترکی است -

**توغل** ع - (ت ــ و ــ غ غ ل) مص - دور رفتن و توجه تام در چیزی - (عل) - متوغل (فل) فرو رفته و خوب مشغول - (عا) مثال - فلان متوغل در علم است -

**توفاندن** فا - (ت و ف ــ ن د ــ ن) مص - متعدی توفیدن است - (شع) (به بینید) - مشتقات را اسم شاعر نشو اند استعمال کند -

**توفر** ع - (ت ــ و ــ ف ف ر) مص - بسیار شدن - (عل) -

(ن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (م) اسم (ی) ماضی - (ع) مضارع (فل) اسم فاعل (فل) اسم مفعول -

**توفیدن** فا - (ت ـُو ف یِ دَ ن) مص - غریدن و داد و قال و بلوی کردن (شع) فردوسی -
بتوفید شهر و برآمد خروش + تو گفتی همه کر کند نعره گوش - جهانگیری مینویسد در بعضی فرهنگها
با نون اول (نوفیدن) ضبط شده - لیکن چون مبدل از توپیدن بهمان معنی در فارسی
هست پس با تاء صحیح است -

**توفیر** عر - (تَ وْ ف یِ ر) مص - (۱) تمام کردن حق کسی را و بسیار کردن - (عل) -
(۲) زیادتی و اضافه و تفاوت - (عا) مثال - حاصل امسال ده من با پارسال توفیر دارد -
با لفظ کردن و داشتن و نمودن استعمال میشود -

**توفیق** عر - (تَ وْ ف یِ ق) مص - کمک کردن و مدد دادن به کسی در کاری - (عا) -
مثال - توفیق الهی شامل حال شده بمقصود رسیدم - موفق (فل) (۱) کمک کرده شده
و مدد یافته - (عل) - (۲) کامیاب و بمقصود رسیده - (عا)

**توق** عر - (تَ وْ ق) مص - آرزومند شدن - (عل) -

**توقد** عر - (تَ وَ قْ قُ د) افروخته شدن آتش - (عل)

**توقع** عر - (تَ وَ قْ قُ ع) مص - چشم داشتن و امید - (عا) مثال - فلان از
من توقع بیجا دارد - با لفظ داشتن و کردن استعمال میشود - متوقع - (فل) منتظر و امیدوار

**توقف** عر - (تَ وَ قْ قُ ف) مص - باز ایستادن و درنگ کردن - (عا) -
متوقف - (فل) ایستاده و درنگ کننده (عل) -

**توقی** عر - (تَ وَ قْ قِ ی) مص - پرهیز کردن و خود را نگاه داشتن از چیزی - (عل)

**توقیر** عر - (تَ وْ ق یِ ر) - مص - بزرگ داشتن کسی را - (عل) موقر - (فل) -
شخص با وقار و بزرگ - (عا) -

**توقیع** عر - (تَ وْ ق یِ ع) مص - نشانی که در نامه گذارند و مجازاً فرمان شاهی - (عل) -

**توقیف** عر - (تَ وْ ق یِ ف) مص - (۱) به توقف آوردن و موقوف کردن (عا) -
مثال - ورود فلان روزنامه بایران توقیف شده - (۲) گرفتن دولت کسی
را به اتهام تقصیر قانونی - (عا) - مثال - آژان دیروز فلان را بشبهه اختلاس
توقیف کرد - این معنی جدید الحدوث در فارسی است و استعمالش از ۱۳۲۴ هجری باینطرف است

**توکا** فا - (تُ و ک ا) اسم - مرغیست از جنس تیهو بقدر کبوتر و پر بدنش خالهای سفید

سیاه است و در جاهای مرطوب بیشتر پیدا شود - در مازندران این مرغ را تیکا گویند - (عا) -

**توکل** ع - (ت ـ و ـ ک ک د ل) مص - (۱) به کسی اعتماد کردن - (عل) - (۲) اعتماد بخدا کردن و کار را بخدا سپردن - (عا)
**متوکل** - (فل) اعتماد کننده به کسی - عل.
**توکلت علی الله** - توکل کردم بخدا - (عا) "با توکل زانوی اشتر به بند" مثل است -

**توکید** ع - (ت ـ و ک ی د) مص - تاکید (به بیبنید) (عل) -

**توکیل** ع - (ت ـ و ک ی ل) مص - وکیل گردانیدن و کار را به کسی واگذاشتن - (عل) موکل - (فل) کسیکه دیگری را وکیل میکند (عا)

**توکیو** (ت ـ و ک ی و) عم - نام پای تخت مملکت ژاپون است - (نج) -

**تول** فا - (ت ـ و ل) سم - جنگ و پرخاش (شع) شیخ آذری - سنان صاعقه برزد سر از دریچهٔ شب + چو از درون سپه روز تول خنجر نمود - با واو مجهول اسم مصدر تولیدن است بمعنی رمیدن و دور رفتن (شع) رشیدی گوید از این شعر پور بهای جامی معلوم میشود به معنی فرو کردن هم هست - از خشک تول درد اگر کرد مقعدم + ترکی بحال بر در کون پاره جبوک - لیکن ممکن است در این شعر مبدل دول باشد که معنی ذکر هم هست - با ضم اول و فتح واو - مخفف تاول که آبله بر اندام است - (عا) -

**تولاک و تولکی** تر - (ت ـ و ل ـ ک) سم - پر ریختن پرندگان یا مو و پشم ریختن حیوان - (عا) - بیشتر با لفظ رفتن استعمال میشود -

**تولا** ع - (ت ـ و ـ ل ل ـ) مص - (۱) دوست داشتن - (عا) - (۲) در اصطلاح اهل تشیع دوست داشتن و بستگی به اهل بیت پیغمبر - (عا) این لفظ در عربی با کسر لام و یا آخر (تولی) است و در معنی مشترک میان پشت کردن و دوست داشتن و در تلفظ فارسی یاء مبدل به الف شده و با یا نوشتن هم صحیح است -

**تولد** ع - (ت ـ و ـ ل ل د) مص - پیدا شدن چیزی از چیزی و زائیده شدن - (عا)
**متولد** - (فل) پیدا شده و زائیده - (عا) -

**تولوز** (ت ـ و ل ـ و ز) عم - نام یکی از شهرهای فرانسه است - (نج) -

**توله** فا - (ت ـ و ل ۀ) سم - (۱) بچهٔ سگ که حیوان دشنهٔ اهلی است (عا) و بچهٔ بچه خرس و پلنگ و شغال و غیر آنها - شال - سگ زن چهار توله زائیده است - (۲) قسمی از سگ

(۱) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـ) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

تشکاری کوچک جثہ کہ تشکار را بہ بوپیدا میکند - (عا) - (۳) وزنی است در ہند کہ معادل دو مثقال ونیم ایران است و در کتب طب فارسی ذکر شدہ - (نث) در اینصورت ہندی است نہ فارسی (۴) عملی کہ برای سفید کردن کرباس میکردند - (شع) قاری البسہ - مدتی جولاہہ در بارت کشید عاقبت کرباس گشتی تولہ دار - (۵) نی نوازندگی - (نث) - مہذب الاسماء در معنی لفظ قاصب ویراع - در سنسکریت تورہ - ( तूर ) یک قسم آلت موسیقی است - در زبان ولایتی قزوین یک خاش سیر خوردنی را تولہ گویند -

تولہ بمعنی اول در اوستا تئو روئہ (هم ه ر أ ۈ ﻻ) در پہلوی تروک ( ﻫ ﻟ ﻭ ) و در سنسکریت تروتہ ( तुलना ) است -

**تولی ئیل** تر (ت ـ و ل ی ئ ی ل) سم - توشقان ئیل (بہ بینید) (نث) جامع التواریخ -

**تولیت** عر - (ت ـ و ل ی ـ ت) مص - (۱) والی گردانیدن (عل) دادن بہ کسی - (عل) (۲) عامل ملک وقف وعمارات موقوفہ بودن - (عا) -

**تولید** عر - (ت ـ و ل ی د) مص - زایاندن وپیدا کردن - (عا) مولد - (فل) پیدا کنندہ وزایندہ - (عل) مولد - (مل) پیدا شدہ وزائیدہ شدہ - (عل) -

**تولیدن** فا - (ت ـ و ل ی د ـ ن) مص - توریدن کہ رمیدن و دور رفتن است (شع) - مولوی معنوی در صفت افلاک - سخت می تولی زتر بیبات او + وز دلال وکینہ وآفات او -

**تومان** تر - (ت ـ و م ـ ن) سم - دہ ہزار دینار کہ دہ قران است - (عا) - مثال - من صد تومان پول امروز بہ مدرسہ ایتام دادم - در ایران تومان سکۂ مخصوص ندارند واشرفی تومانی ہست کہ در سابق معادل دہ قران نقرہ بودہ واکنون کہ طلا گران شدہ یا نقرہ ارزان آن اشرفی بہ قیمت شانزدہ تا ہیجدہ قران داد وستد میشود - لفظ تومان در ترکی بمعنی دہ ہزار است - وشاید دہ قران را ازین جہت تومان گفتند کہ معادل دہ ہزار دینار است - در عصر قاجاریہ دہ قران (ہر قران دارای یک مثقال نقرہ است) یک تومان بودہ وقبل از آن تومان خیلی بیش از دہ مثقال نقرہ قیمت داشتہ - تحقیق قیمت تومان در عصر ہر سلطنتی محتاج بہ تفحصات تاریخی است وممکن است در طبع دیگر این کتاب موفق بہ آن شویم - در عصر قاجاریہ امیر تومان ہم منصبی بودہ لیکن بمعنی خودش کہ فرماندہ دہ ہزار باشد استعمال نمیشدہ -

**تومہ** فا - (ت ـ و م ہ) سم - گلوی ردہ کبوتر - (عا) -

**تون** فا - (ت ـ و ن) سم - (۱) گلخن وآتش خانۂ حمام - (عا) این لفظ در این معنی

در اصل تیان بودہ بمعنی پاتیل چہ در گلخن حمام تیان پیدا است وزیر ہمان آتش میکنند تا آب خزینہ گرم شود ہمان لفظ تیان در تکلم تیون شدہ چنانچہ نان نون و انسان انسون میشود و متدرجاً یاء حذف شدہ تون گفتہ میشود۔ مؤید این حدس این است کہ در مازندران تیان پاتیل را میگویند و گلخن حمام را تبنک (مخفف تیانک) گویند پس معنی لفظ تون خزانہ و گنجینہ است و بس چنانچہ مہذب الاسماء معنی خزانہ را تونک نوشتہ و میشود و تون بمعنی گنج باشد چہ کاف در تونک بمعنی دارندہ است و معنی لفظ تونک دارندۂ گنج یعنی خزانہ در زبان سنسکریت کاف بمعنی دارندہ موجود است و لفظ تینک (مخفف تیانک) مازندران ہم بمعنی دارندۂ تیان است چہ زبان مازندرانی نزدیکترین زبان ایران است بہ سنسکریت و اوستا (۲) نام شہری از خراسان بودہ کہ چند سال است از طرف دولت مبدل بہ فردوس شدہ۔ (ج) سروری دو معنی دیگر ہم برای لفظ تون نوشتہ لیکن سند ندادہ۔

تبدیل نام شہر تون بہ فردوس بہ این خیال بودہ کہ آن شہر بواسطۂ شدت گرمای تابستان آن بہ آتش خانہ حمام تشبیہ شدہ تون نامیدہ گشت لیکن این نام خیلی قدیم است و بمعنی گنج و خزانہ است چنانچہ در ذیل معنی اول نوشتیم و تون حمام در اصل تیان بودہ است باید در حوالی شہر مذکور معدن فلز قیمتی باشد کہ تون نامیدہ شدہ بود۔ در واقع این نام ادارۂ معادن دولت ایران را تحریص میکند کہ برای معدن طلا و نقرہ در حوالی تون تفحص کند۔

اسماء قدیمی ایران مواد انکشافات تاریخی آیندہ است و تبدیل آنہا گناہ بزرگ علمی و تاریخی است اگر بہ اینگونہ توہمات باید اسماء تاریخی قدیم را تغییر داد پس باید نام پارس را ہم عوض کرد کہ بمعنی صدای سگ در شب ہم ہست و خود لفظ ایران را ہم میشود جمع لفظ قیمتی تو ہم کرد۔ باید سعی کرد کہ ہر اسم تاریخی قدیم کہ عوض شدہ بجایش آورد مثل تبدیل اعلیحضرت پہلوی نام نصرت آباد سیستان را بہ زابل در سفر بلوچستان۔

**تون تاب** ۔ کسیکہ در تون حمام آتش میکند۔ (عا)۔

**تونی** ۔ (۱) کسی یا چیزی منسوب بہ شہر تون خراسان۔ (عا)۔ (۲) گدا و پستی کہ اغلب در زمستان در تون حمام میخوابد۔ (شع) مولوی معنوی۔ کاین مگر قصد من آمد خونی است + یا طمع دارد گدا و تونی است۔

| | |
|---|---|
| **تونس** | (ت ۔ و ۔ ن ۔ س) علم ۔ نام ولایتی است در شمال غربی افریقا از منصرفات فرانسہ (نج) |
| **تونک** | فا ۔ (ت ۔ و ۔ ن ۔ ک) اسم ۔ گنجینہ و خزانہ (نث و شع) مہذب الاسماء ۔ درمعنی خزانہ۔ |
| **تونل** | (ت ۔ و ۔ ن ۔ ل) اسم ۔ سوراخ و شکافی کہ در کوہ میکنند برای عبور راہ آہن ۔ (عا) لفظ مذکور انگلیسی (Tunnel) است۔ |
| **توہ** | فا ۔ (ت ۔ و ۔ ہ) اسم ۔ طبقہ ولا ۔ (شع) ۔ مبدل لفظ تا است۔ |

**توهّم** ع- (ت ـ و ـ هـ ه ﮈ م) مص- گمان کردن و به وهم افتادن- (عا)-

**توهین** ع- (ت ـ ﮈ ه ی ن) مص- سست گردانیدن و وهن به کسی وارد آوردن و بی آبرو کردن کسی را- (عا)-

**توی** تر- (ت ﮈ ی) سم- جشن عروسی و مهمانی بزرگ (نش و شع)- این لفظ را با طای مولف (طوی) هم نویسند)-

**تویسرکان** فا- (ت ﮈ ی س) سـ رک ـ ن) عم- نام شهری در مغرب ایران نزدیک همدان است (رنج)

**توپل** فا- (ت ﮈ و ی ل) سم- "پیش پیشانی که از بالا سوی میان سر بود و چکاو نیز همین باشد و بتازی چون انجاموی نروید اصلع خوانندش- غواص گفت: به پشت نغول سرتوپل در دوکی کرد از عجب ساقی چون سوهان و دندان برمثال استره"- فرهنگ اسدی-

**ته** فا- (ت ـ ه) سم- (۱) زیر و پائین هرچیز مقابل سر و آنچه زیر چیزی واقع شود- نیز منتهای اندرون چیز مجوف- (عا) مثال- صدف در ته دریا است- مثال دیگر- ته دیوار کج است- امثال- (۱) "ته دستی مجوی در عالم + کاسهٔ آسمان ترک دارد" (۲) "چاه کن همیشه در ته چاه است" (۲) لا و طبقه و ته بته لا به لا است و گاهی ته کردن مخفف تاه کردن هم استعمال میشود- (عا)- (۳) طبق و خوانچه (نش و شع) نصاب الصبیان در معنی لفظ طبق-

**ته بساط و ته بساطی**- آنچه اسباب و مال که در بساط کاسب بعد از فروختن باقی مانده باشد- (عا) مثال- اگر فلان ته بساطی دکانش را بفروشد میتواند قرضش را بدهد-

**ته بندی**- (۱) بستن و جفت کردن صفحت گرته کار خود را مثل بستن صحاف ته کتاب را و بستن مسگر ته ظرف را (عا)- (۲) رنگ اول که رنگریز به پارچه میدهد و روی آن رنگ دیگر میدهد- (عا)- (۳)- مال برای آینده اندوخته کردن- (عا) مثال- فلان در ایام نوکریش ته بندی خودش را کرده (۴) قبل از غذای معمول چیزی خوردن- (عا) مثال- از اینکه درست غذا نمیخورید معلوم میشود ته بندی کرده اید-

**ته پا**- (۱) چیزی کم که در ناشتا بخورند- (شع)- باقر کاشی- زهر مار است باده در نا هار ته پا تا نباشد آب مخور- (۲) حصهٔ زیرین پا و آنچه زیر پا افتاده باشد- (عا)-

**ته پیاله**- چیزی که در ته پیاله مانده باشد از شراب و غیر آن بعد از خوردن- (عا)

**ته تغاری**- (۱) آنچه در ته تغار باقی مانده باشد- (عا)- (۲) مجازاً فرزند آخر کسی- (عا)-

ته جام و ته جرعه　ته پیاله - (عا)-

ته چیزی بالا آمدن یا بالا آوردن -　بآخر رسیدن یا آوردن - (تک)-

ته چین　قسمی از پلو است که در ته دیگ گوشت چیده میشود - (عا) -

ته خانه -　اسباب ولوازم خانه - (تک) مثال - بجهت ادای قرض حتی ته خانه ام را فروختم-

ته دیگ -　آنچه از برنج پخته که در ته دیگ برشته و بهم چسپیده باشد (عا)-

ته کشیدن　تمام شدن و به اختتام رسیدن - (تک)-

ته کیسه و ته کیسه ای - سکه ایکه بر آن اسماء مقدس باشد یا از شخص مقدس گرفته در کیسهٔ پول اندازند که باعث برکت باشد - (عا)-

ته نشین - موادی که مخلوط با آب یا مایع دیگر است و سنگین تر از آن و بتدریج در ته ظرف جمع میشود - (عا)-
مثال آب این کوزه گل آلود است بگذار تا گلش ته نشین شود-

ته و بالا شدن یا کردن -　زیر و زبر شدن یا کردن که چیزهای زیر بیاید بالا و چیزهای بالا برود زیر- (عا)

ته و تو در آوردن - تفتیش و تفحص مخفی کردن - (عا)-

تُهاتَه　ع - (ت ـَ هـ ـَ ت ـُ) سم - ترهات و اباطیل - (عل)-

تَهاجُم　ع - (ت ـَ هـ ـَ ج ـُ م) مص - ہجوم و شورش به یکدیگر - (عل)-

تَهادی　ع - (ت ـَ هـ ـَ د ی) مص - ہدیه دادن به یکدیگر - (عل)-

تُهال　فا - (ت ـُ هـ ـَ ل) سم - خار - (شع) جهانگیری-

تِهامه　ع - (ت ـِ هـ ـَ م ـُ) عم - نام زمینی است در عربستان که مکه معظمه در آن واقع است (ج)

تَهانی　ع - (ت ـَ هـ ـَ ن ی) مص - (جمع لفظ تهنیت است) بمعنی مبارکباد گفتن و گوارا شدن - (عل)

تَهاوُن　ع - (ت ـَ هـ ـَ و ـُ ن) مص - خوار و حقیر داشتن - (عل)

تَهَتُّک　ع - (ت ـَ هـ ـَ ت ـُ ک) مص - دریدن و دریده شدن پردهٔ کسی - (عل)-

تَهَجُّد　ع - (ت ـَ هـ ـَ ج ـُ د) مص - (۱) بیداری در شب نیز خواب در شب (این لفظ مشترک بین معانی اضداد است) - (عل)-　(۲) نماز خواندن و عبادت در وسط و آخر شب - (عا)-

متهجّد (فل) عبادت کننده در وسط و آخر شب - (عا) -

تَهَجُّم　ع - (ت ـَ هـ ـَ ج ـُ م) مص - ہجوم و حمله کردن - (عل)-

(ـَ) فتحه و ہمزه مفتوحه - (ـُ) ضمه و ہمزه مضمومه (ـِ) کسره و ہمزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی-

**تهجی** ع - (ت ـ ه ـ ج ی) مص - هجا کردن که نشان دادن ترتیب حروف مفرده کلما است (عل)
حروف تهجی - حروف الفبای یک زبان که نماینده اصوات آن است - (عا) -

**تهجین** ع - (ت ـ ه ج ی ن) مص - زشت و معیوب گردانیدن - (عل)

**تهدید** ع - (ت ـ ه د ی د) مص - ترسانیدن - (عا) -

**تهدیه** ع - (ت ـ ه د ی ه) مص - هدیه و تحفه دادن - (عل) -

**تهذیب** ع - (ت ـ ه ذ ی ب) مص - پاک و درست و اصلاح نمودن - (عل) -

**تهران** فا - (ت ه ـ ر ا ـ ن) عم - نام شهری است در حصهٔ شمالی ایران که اکنون پای تخت مملکت است (ح) - این شهر در دو فرسخی ری قدیم که اکنون مخروبه است و فقط جای قبرستان آن ری به اسم شاه عبد العظیم آباد است واقع شده در ایام آبادی ری دهی بوده - ابتدای وسعت و آبادی آن از شاه تهماسب صفوی - (جلوس ۹۳۰ هجری) بوده و نادر شاه (جلوس ۱۱۴۸) آن را پای تخت خود قرار داده بود و از زمان آقا محمد خان قجر (جلوس ۱۲۱۰ هجری) تاکنون پای تخت است - این لفظ که یقیناً فارسی است باید با تاء منقوطه نوشته شود و با طای مؤلف غلط مشهور است - در قاموس در ذیل لفظ طهر نوشته است و طهران بالکسر قریهٔ بالاصبهان و قریهٔ بالری (طهران نام دهی است در اصفهان و دهی است در ری) قریهٔ اصفهان تاکنون تیران گفته میشود در فارسی و لیکن اصفهان طهران (معرّب) نوشته میشود گویا طهران ری هم تیران بوده چون پای تخت واقع گشت بهمان نام معرّب دفتری مشهور شده تیران بمعنی منسوب به تیر است که نام فارسی عطارد است - شاید ده مذکور بنام سیاره تیر که در ایران قدیم مقدس بوده بنا شده یا منسوب به شخص تیرداد نام بوده - در ایران قدیم در اسماء شهرها و دهات الف و نون بنام سازنده ملحق میکردند مثلاً فیروز آباد را فیروزان میگفتند و هوشنگ آباد را هوشنگان و از آن قبیل اسماء بسیار باقی مانده خصوص در دهات اصفهان - احتمال دیگر این است که چون در اوستا تیره [illegible] نام قله ایست از البرز شهر مذکور تیران منسوب به آن قله بوده - در هر صورت طهران و تهران غلط مشهور است و نام صحیح تاریخی تیران است -

**تهک** فا - (ت ـ ه ـ ک) سم - خاک - (شع) جهانگیری - با ضم اول و کسر دوم بمعنی تهی و غریب با لفظ تهی استعمال بیشتر - (شع) ابو شکور - ای ز بس مردی تهی و تهک + مردم نزدیک تو چرا باید -

**تهکم** ع - (ت ـ ه ـ ک ک م) مص - استهزاء و پشیمان شدن بر چیز گذشته و تکبر کردن - (عل) -

**تهلکه** ع - (ت ـ ه ل ک ه) مص - پست شدن و مردن - (عا) -

**تهلیل** ع - (ت ـ ه ل ی ل) مص - لا اله الا الله گفتن - (عل) -

**تهم** فا - (ت ــ هـ ســ م) سم - بسیار بزرگ و دلاور (شع) فردوسی - تهم هست در پهلوانی زبان
بگردی فزودن ز اژدهای دمان - باضم اول و فتح دوم جمع تهمت است - (عل) -
در این صورت عربی است - این لفظ در اوستا تخمه ([illegible]) و در سنسکریت
تکون ([illegible]) است -

**تهمتن** - لقب رستم پهلوان قدیم ایران که بزرگ جثه و دلاور بوده - (عا) -

**تهماسپ** فا - (ت ــ هـ م ســ س پ) عم - (۱) نام یکی از پهلوانان عصر افسانه ای ایران پدر زو است که
پهلوان دیگر است - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا) - نوشتن
این لفظ با طاء (طهماسب) غلط مشهور است چه این لفظ در اوستا موجود و تو ماسپه ([illegible]
[illegible]) و در پهلوی تُهماسپ ([illegible]) است -

**تهمت** عر - (ت ضم هـ م ســ ت) سم - (۱) گمان بد بردن و گمان بد - (عا) مثال - چرا باید شما جائی
بروید که باعث تهمت شود - (۲) دروغ بستن و دروغ - (عا) مثال - اینکه شما در
حق من گفتید تهمت است بوی راستی ندارد - بالفظ زدن استعمال میشود -

**تهمورث** فا - (ت ــ هـ م و ر ث) عم - نام پادشاه خیلی قدیم افسانهٔ ایران است که ملقب به دیو بند
و پدر جمشید است (عا) - این لفظ را با طاء (طهمورث) هم مینویسند که در واقع غلط
مشهور است وجهت نفوذ کلی زبان عربی بوده در ایران بواسطهٔ حکومت عرب و نیز بواسطهٔ زبان علمی بودن
عربی در ایران که ایرانیها الفاظ فارسی خود را هم با حروف عربی نوشتند مثل طپانچه و طپیدن و طهران و اصفهان
وغیر آنها و حرف ث در آخر کلمه هم اضافهٔ عربها یا ایرانیان عربی دان است چه این لفظ در اوستا تخمه اوروپه
([illegible]) و در پهلوی تخموریه ([illegible]) بوده شاید ایرانیها
بقیاس گشتاسپ و لهراسپ این لفظ را هم تهمورسپ میگفتند و سین و پ در آخر کلمه به حرف ث معرب شده است

**تهمینه** فا - (ت ــ هـ م ی ن ه) عم - در قصهٔ شاهنامه نام دختر پادشاه سمنگان بوده که زن رستم شده
و سهراب از او پیدا شده - (شع) فردوسی) - چو تهمینه از کار رستم شنید +
جز او در جهان جفت خود کس ندید -

**تهنیت** عر - (ت ــ هـ ن ی ــ ت) - مص - مبارکباد گفتن و مبارکباد - (عا) -
بالفظ گفتن استعمال میشود -

**تهو** فا - (ت ی هـ و) سم - مخفف تیهو - (به بینید) - (شع) -

**تہور** ع۔ (ت ـ ھ ـ وو ذ ر) مص۔ بیباکی کردن و بی باکی۔ (عا)۔ حکماء اخلاق گویند اگر قوۂ غضبی کمتر از اعتدال است جبن است و اگر بیشتر از اعتدال تہور است و با اعتدال شجاعت

**تہوّع** ع۔ (ت ـ ھ ـ وو ذ ع) ۔ مص۔ (۱) قی کردن۔ (عل)۔ (۲) بہم خوردن دل و حالت قی بدون بیرون آمدن چیزی۔ (عا) مثال۔ امروز تہوّع دارم نمیدانم چہ کنم۔

**تہویل** ع۔ (ت ـ ھ وی ل) مص۔ ترسانیدن۔ (عل)۔

**تہی** فا۔ (ت ذ ھ ی) سم۔ خالی کہ ضد پر است (عا)۔ در ہند با کسر اول تلفظ میکنند و در اشعار قدیم ہم باکسر اول آمدہ است کہ گویا تلفظ ترکستان بودہ۔

تہی دست۔ آدم فقیر بی چیز۔ (عا) مثال شعری از سعدی ؒ "ای تہیدست رفتہ در بازار ترسمت باز ناوری دستار"، شعر مذکور مثل است۔

تہی گاہ۔ پہلوی انسان و حیوان بالای سرین۔ (عا)۔

تہی مغز۔ آدم نادان و احمق۔ (عا)۔

**تہیّج** ع۔ (ت ـ ھ ـ ی ی ذ ج) مص۔ بہیجان آمدن۔ (عل)۔

**تہییج** ع۔ (ت ـ ھ ی ی ج) مص۔ برانگیختن و بہیجان آوردن۔ (عل)

مہیج (فل) بہیجان آورندہ و برانگیزانندہ۔ (عا)۔

**تہیّہ** (ت ـ ھ ی ی ۂ) مص۔ آمادہ شدن و اسباب چیزی را فراہم کردن۔ (عا) مثال من دارم تہیّہ سفر را می بینم۔ در عربی تہیّؤ (ت ـ ھ ـ ی ی ذ ء) مصدر تہیّأ (باب تفعّل) است و تہیئۃ (ت ـ ھ ی ۂ ء ـ ہ) مصدر ہیّأ۔ (باب تفعیل) است۔ و تہیّہ لفظی نیست پس باید این لفظ را مفرس از یکی از دو مصدر مذکور عربی گوئیم۔ با لفظ دیدن و کردن استعمال میشود۔

**تی** فا۔ (ت ی) سم۔ (۱) مخفف لفظ تہی بمعنی خالی۔ (شع) مولوی معنوی۔ آن یکی مردی است قوتش جملہ درد + وان دگر مردی میان تی جملہ گرد۔

(۲) نوک و سر چیزی (تنک شیراز)۔

تیپائی زدن۔ سرپائی زدن۔ (عا)۔ باکسر اول و یا مجہول (ت ۂ ی) نام حرف چہارم از حروف تہجی فارسی است در ترتیب ابتثی۔ (عا)۔

**تیاتر** (ت ۂ ی ـ ت ر) سم۔ بازی و نمایش و محل آن۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی

(مر) امر (مص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔ (ـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ۂ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

( theatre ) است۔

**تیاسر** ع۔ (ت ی س س ر) مص۔ میل کردن بہ طرف چپ۔ (عا)۔ مثال۔ قبلۂ خانۂ ما قدری تیاسر دارد۔

**تیامن** ع۔ (ت ی م ن) مص۔ میل کردن بطرف راست۔ (عا) مثال۔ قبلۂ خانۂ ما قدری تیامن دارد۔

**تیان** فا۔ (ت ی ن) سم۔ دیگ سرکشادہ بزرگ و فاتیل۔ (عا) مثال شعری از مولوی معنوی۔ عشق چو مغز است و جہان ہمچو پوست۔ عشق چو حلوا است جہان چون تیان۔

**تیانشان** (ت ی ن ش ن) عم۔ نام کوہستانی است در وسط آسیا۔ (ج)

**تیب** فا۔ (ت ی ب) سم۔ مدہوش و بیقرار۔ (شع)۔ دقیقی۔ نبودہ مرا ہیچ با تو عتیب۔ مرا بی گنہ کردۂ شیب و تیب۔ این لفظ از اتباع است و بدون شیب استعمال نمیشود۔

**تیپ** فا۔ (ت ی پ) سم۔ لشکری کہ مرکب از دو فوج یا بیشتر است و صاحب منصب آن تیپ گفتہ میشود (عا)۔

**تیتہ** فا۔ (ت ی ت ہ) سم۔ در زبان ولایتی ق۔ ویتکہ ہای سرخ رنگ ریزہ کہ بر صورت بعضی اشخاص بیرون میاید۔

**تی تی** فا۔ (ت ی ت ی) سم۔ صورتہای مرغان و جانوران کہ از خمیر برای اطفال سازند و بختہ بہ ایشان دہند۔ (شع) مولوی معنوی۔ فخر رازی آرد را بیتی کند۔ از برای طفلکان تی تی کند۔ در زبان ولایتی شمال ایران کلمۂ تلبیدن مرغان خانگی است۔ (شع)۔

**تی تیش** فا۔ (ت ی ت ی ش) سم۔ در زبان اطفال کوچک بمعنی لباس خوب (تک)۔

**تیجان** ع۔ (ت ی ج ن) سم۔ (جمع تاج) تاجہا و افسرہا۔ (عل)۔

**تیر** فا۔ (ت ی ر) سم۔ (ا) چوب یا نی باریک دراز با سر آہنی تیز کہ با کمان انداختہ میشد و از اسلحۂ جنگ قدیم بودہ۔ (عا) مثال تیر اندازان قدیم مثل تفنگچیان حال دشمن را از دور با تیر میکشتند این لفظ در اوستا تیغری (حروف اوستایی) بودہ و در پہلوی تیر (حروف پہلوی) ایرانیان قدیم دلیر و جنگجو بودہ اند و ہمیشہ با تیر و تیغ کار داشتہ اند از این جہت لفظ تیر را بطور استعارہ در ہر چہ شبیہ بہ آن بودہ استعمال میکردہ اند کہ بعضی از آن معانی بہ درجۂ منقول و حقیقت رسیدہ و تا کنون در تکلم یا شعر ماندہ است۔ (۱) ہر چیز راست و بلند مثل تیر سقف خانہ و تیر کشتی و تیر عصاری و تیر ناودانی و تستمی از مار (عا)۔ (ب) تیر کردن بمعنی برانگیختن کسی را بہ جنگ و نزاع واداشتن۔ (عا)۔ (ج) تیر کردن۔ انتخاب کردن و بہتر را برگزیدن

(۱) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـِ) آ (ـٰ) واو اعرابی (ءُ) یاء اعرابی۔

(عا)، مثال شعری از نزاری - چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد - برای تعبیه تدبیرشان کرد - (د) حصّه و
نصیب (شع) فردوسی - همه ساله تیر تو از روز تیر - بزرگی و شادی و تاج و سریر - (ه) قدر و مرتبه (شع)
فیضی - قسم به قبضهٔ قدر کمان قدرت حق + که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر - (و) گلوله و ساچمه
توپ و تفنگ نیز آنچه از دهان توپ و تفنگ بیرون آید - در اصطلاح نظام تیر به این معنی منقسم به تیر شده
با گلوله و سوراخ کننده میشود - (عا) - مثال از صد تیر توپ هم دیوار قلعه خراب نشد -

(ش) **تیر کشیدن** - درد شدید در جائی از بدن است - (عا) - (۲) نام ستارهٔ سیارهٔ دوم است که
نام مشهور (عربیش) عطارد است و در علم نجوم ستارهٔ علما و نویسندگان است (عل) - این لفظ در سنسکریت
تاریه ( तारक ) است - (۳) نام ماه چهارم از سال شمسی ایران است که مطابق برج سرطان
و ماه اول تابستان است (عا) - (۴) نام روز سیزدهم است از هر ماه شمسی ایران قدیم چه در ایران قدیم
ایام هفته نبوده و هر روز ماه را به اسمی مخصوص خوانده اند و در میان سی نام ایام ماه نامهای دوازده ماه هم هست و چون نام روز
با ماه یکی میشد جشن میگرفتند و در روز تیر از ماه تیر جشن بزرگتری میگرفتند که در آن روز (موافق قصهٔ شاهنامه)
آرش پهلوان ایرانی از مازندران به کنار رود آمو تیر انداخت و آن روز را تیرگان (منسوب به تیر) هم میگفتند
(نث و شع) (۵) فصل پائیز که فصل سوم سال است - (شع) سوزنی - سال عالم عنف و لطف و
مهر و کینت مایه کرد - تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر - (۶) تیره و تاریک - (شع) - سوزنی -
پیری چو عمر من به مه و سال صید کرد + شد روزهای روشن من چون شبان تیر - در این صورت مخفف لفظ تیره
است - جهانگیری این معانی را هم برای لفظ تیر نوشته است (۱) قهر و غضب (۲) تنگ و ضیق -
(۳) شکوفهٔ خرما - (۴) طاقت - در این معنی مؤلف سراج احتمال تصحیف میدهد که تیو را تیر خوانده اند -
(۵) نوعی از مرغ - (۶) رشته (۷) تیر تیر جامه (۸) موری که نوعی از پارچه است (۹) کرباس
(۱۰) نرگس و برای معنی اول و دوم سند هم آورده که دلالت تامه ندارد - امثال - (۱) "گرچه تیر از
کمان همی گذرد + از کمان دار بیند اهل خرد" (۲) "نیاید دگر تیر رفته ز شست" (۳) "با کم از
ترکان تیر انداز نیست + طعنه تیر آوار انم میکشد" (۴) "کس نیاموخت علم تیر از من + که مرا
عاقبت نشانه نکرد" (۵) "گاه باشد که کودک نادان + از غلط بر هدف زند تیری" (۶)
"تیرش به سنگ خورده"

**تیر باران** - تیر زیاد زدن به چیزی یا کسی - (عا) - با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود -
**تیر بتاریکی انداختن** - کاری را بگمان و پندار بدون یقین نتیجه کردن - (عا) -

**تیر بند** - کمربند مخصوص بوده که شاطران به کمر می بستند و بر آن زنگها آویخته بود - (شع) -

**تیر بہدف رسیدن** - کامیاب شدن - (عا) -

**تیر پرتاب** - قسمی از تیر دور رو بوده که در صورت دوری لشکر دشمن به او میانداختند که شاید به آن بخورد (شع) با سکون راء مسافت پرش یک تیر پرتابی است - (عا) - مثال - من بقدر یک تیر پرتاب از قافله عقب افتاده بودم

**تیر تخش** - قسمی از آتش بازی است که بر آن چوبی نازک مانند تیر بسته و بهوا میرود - در اصفهان تیر تخش و در طہران موشک گفته میشود و در اشعار متوسطین هم ذکر تیر تخش آمده - (عا) از این شعر ها تقی معلوم میشود که تخش قسمی از کمان بوده در قدیم - ز هر سو دوانند پرنده رخش + بدان سان که تیر از کمانهای تخش -

**تیر نکته** - (ت سہ ک ت ہ) خار پشت (تنک نتر)

**تیر چرخ** - (۱) عطارد که سیاره دوم است - (عل) - (۲) لوله بوده آهنی که در آن ماده آتش گیر ریخته و آتش زده بطرف دشمن میانداختند و گویا بکمانی میانداختند - (شع) -

انوری - نه منجنیق رسد اندر او نه کشک انجیر + نه تیر چرخ نه سامان برشدن به دہق -

(۳) محور چرخ ریسندگی وغیره - (عا) -

**تیر خاکی** - قسمی از تیر بوده در قدیم با پیکان استخوانی که خیلی دور میرفته - (شع) صائب - تیر خاکی را بود میدان جولان بیشتر + خاکساران محبت را صعود دیگر است -

**تیر دو کمانه** - تیر کاری - (شع) سعید حکیم - از شوخی ابروان فتان - تیر دو کمانه خورده بر دل -

**تیر رس** - جائیکه تیر یا گوله توپ یا تفنگ به آن برسد - (عا)

**تیرک** - وجع خاص در جائی از عضوی که مانند در خلیدن تیر است - (شع) - در تکلم این را تیر کشیدن گویند

**تیر کسی به سنگ خوردن** - بمقصود نرسیدن و هدر رفتن کار کسی - (عا) -

**تیرگان** - جشن روز سیزدهم از ماه تیر که ایرانیان قدیم میگرفتند چه آن روز آرش پهلوان ایران تیری از مازندران انداخت که به کنار رود آموی بزمین آمد و همانجا سرحد ایران و توران مقرر گشته میان افراسیاب شاه توران و منوچهر پادشاه ایران صلح شد - (شع) -

**تیر مار** - مار سیاه نازک که جستن کرده میگزد - (عا)

**تیر هوائی** - تیر یا تفنگی که در هوا اندازند مقصود زدن به نشانه نباشد - (عا) -

**به یک تیر دو نشان زدن** - کاری کردن که از آن کار دیگر هم انجام یابد - (عا) -

| تیرانا | (ت ی ر ا - ن ا) عم - نام پای تخت البانی است که یکی از ممالک اروپا است (نج) |
|---|---|

**تیرز** فا- (ت ی ر ز) اسم- مخفف تیریزاست که چاپوق لباس باشد (شع) قاری البسه عمرها باید که درزی جامه ای بهرم برد + واستین وتیرز آرد زوپدید و وربدن.

**تیرم** فا- (ت ی ر م) اسم- خاتون وخانم بزرگ (شع) شعر- اندراین عهد از بزرگی کشور خوارزم ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان توئی۔

**تیرنین** (ت ی ر ن ی ن) علم- نام یکی از دریاهای اروپا است که از بحرالروم متفرع شده (ج)

**تیره** فا- (ت ی ر ه) اسم- (۱) تاریک که ضد روشن است (عا)۔ در سنسکریت تمیره (तिमिर) بمعنی تاریکی است- (۲) سیاه فام و دارای رنگ مائل بسیاهی- (عا)- (۳) ناصاف- وگل آلود- (عا) (۴) شعبهٔ ایل وقبیله- (عا) "چو تیره شود مرد را روزگار + همه آن کند کش نیاید بکار" مثل است-

**تریچناپلی** هندی- (ت ر ی چ ن ا پ ل ی) علم- نام شهری است در جنوب هندوستان (ج)

**تیریز** فا- (ت ی ر ی ز) اسم- آن قطعه از پارچه لباس که به پهلو واقع است که از طرف بغل تنگ وطرف دامن گشاده است و در ترکی تیج وچاپوق گویند- (شع)۔

**تیز** فا- (ت ی ز) اسم- (۱) نازک بودن دم چاقو وکارد وشمشیر وامثال آنها بطوری که چیزها را خوب ببرد که مرادفش تند است- (عا)۔ این لفظ در پهلوی تیج (ت ی ج) و در اوستا تیژی (ت ی ژ ی) و در سنسکریت تجس (तेजस्) است (۲) جانداری که مسافت را زود طی کند که مرادفش تند هست مثل اسب تیز وقاصد تیز- (عا)۔ ودراینصورت ترکی است نه فارسی (۳) بادی که با صدا از مقعد خارج شود مرادف گوز- (عا) دراین صورت با لفظ دادن استعمال میشود از این لفظ مصدر تیزیدن ومشتقاتش هم استعمال میشود- لفظ تیز بمعنی اول با کلمات دیگر مرکب شده معنی خوب واعلی میدهد مثل تیزفهم وتیزبین وتیززبان وتیزهوش وتیزرو وامثال آنها-

**تیزاب** تیزاب (ت ی ز ا ب) مادهٔ مایعی است که فلزات را حل میکند- (عا)-

تیزانه- شانه وشاش دان گوسفند وامثال آنها- (ننگ اصفهان)

تیزبر (ت ی ز ب ر) اسم- در اصطلاح شعرا قسمی از قلم است (عا)۔

تیزنامی- (ت ی ز ن ا م ی) اسم- جای تیزی چیزی مثل تیزنامی شمشیر وتیزنامی زبان وتیزنامی دندان- (نث وشع) السامی فی الاسامی ومهذب الاسماء در معنی لفظ (ذَلق)-

تیزی (۱) اماله لفظ تازی است بمعنی عربی عموماً واسب عربی خصوصاً (شع) امیرخسرو-

(مر) امر- (اص) اسم مصدر- (ط) طبی- (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)- (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (ی) ضمه و همزه مضموم-

جنبش تیزی سواران دلیر + لرزه میا فکند در اندام شیر - ایضاً چون روز شد بلند شه مشتری سوار + دامن کشان به تیزی خورشید شد سوار (۲) زنجبیل که ریشهٔ نبات خوراکی است (شع)۔
جهانگیری۔ (۳) منسوب به تیز (بمعنی اول و دوم) و بہ ندگی و تندی۔ (عا)۔
تیزی باخرز۔ نام پرده ایست از موسیقی (شع) باخرز نام شهری است در خراسان و نیز نام پرده ایست از موسیقی
تیزی راست۔ نام پرده ایست از موسیقی۔ (شع) امیر خسرو۔ بر دل عاشق که کشتن سزا است + راست چه تیز آمده تیزی راست۔
تیزرای۔ شخص بسیار با فهم و زیرک۔ (عا)۔
دندان تیز کردن۔ طمع کردن۔ (عا)۔

**تیزیدن** فا۔ (ت ی ز ی د ن) مص۔ بیرون کردن باد با صدا از مقعد مرادف گوزیدن۔ (عا)۔ این لفظ مصدر جعلی است از تیز بمعنی گوز۔ مشتقات هم استعمال میشود۔

**تیسّر** ع۔ (ت ی س س ر) مص۔ آسان شدن۔ (عل)۔

**تیسفون** فا۔ (ت ی س ف و ن) عم۔ نام قدیم شهر مداین است که پای تخت پادشاهان ساسانی بوده۔ (ح)۔

**تیسیر** ع۔ (ت ی س ی ر) مص۔ (۱) آسان کردن و سوی چپ رفتن۔ (عل)۔
(۲) در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس موقعی که باد کلی موافق مرام است۔ (عا)۔

**تیشه** فا۔ (ت ی ش ه) سم۔ آلتی است آهنی که نجار با آن چوب را تراشد و سنگ تراش با آن سنگ (عا)
تیشه به ریشه با پای خود زدن۔ کاری کردن که ضررش به کننده برسد۔ (عا)۔ این لفظ در اوستا تشه (۔۔۔) و در سنسکریت تکش (۔۔۔) است۔

**تیغ** فا۔ (ت ی غ) سم۔ (۱) شمشیر که سلاح جنگی است۔ (عا)۔ این لفظ در پهلوی تیغ (۔۔۔) است و در اوستا تیغه (۔۔۔) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است در تیشهٔ تیز و تیغ یکی است۔ (۲) چاقوی مخصوص که مو بتراشد و نام دیگرش استره است۔ (عا)۔
(۳) خار۔ (عا) این لفظ به این معنی در اوستا تیغ ره (۔۔۔) است۔ لفظ تیغ مجازاً در قلهٔ کوه و شعاع آفتاب و ماه هم استعمال میشود۔ (عا)۔ امثال (۱) "تیغ کج را نیام کج باشد" (۲) "زاده ظالم ستمگر میشود + تیغ چون بشکست خنجر میشود" (۳) "اگر تیغ عالم بجنبد ز جای + نبرد رگی تا نخواهد خدای"
تیغ شدن۔ راست ایستادن با جرات۔ (شع) صائب۔ کوه قاف از سیر اندازهٔ کان است اینجا +

(ی) کسره دهمزه مکسوره۔ (ـــ) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

که دگر تیغ شود پیش دم تیشهٔ ما -

**تیغ کسی بریدن** - قدرت و توانائی داشتن برای کاری - (عا)

**تیغ کشیدن دماغ یا بینی** - حالت نزع و احتضار چه در آن حال بینی شباهت به تیغ پیدا می کند - (عا) -

**تیغه** (ت ی غ ہ) سم - (۱) آن حصهٔ چاقو و شمشیر و امثال آنها که در بریدن استعمال میشود و حصهٔ دیگر آنها دسته است که برای گرفتن استعمال میشود - (عا) - دراوستا تیغنه (...) بمعنی دم شمشیر و مثل آن است (۲) هر چیز شبیه تیغ مثل تیغهٔ کوه - (عا) (۳) دیوار نازک - (عا) - حرف ہاء غیر ملفوظ در آخر کلمات فارسی گاهی برای تشبیه میباید در واقع علامت تشبیه کسرهٔ ما قبل های زاید است که اضافه شده و نوشتن ہاء برای تلفظ آن کسره است -

**تیغالک** | فا - (ت ی غ ا ل ک) سم - خارپشت (تنک فزوین) -

**تیغون** | تر - (ت ی غ و ن) سم - یک قسم باز سفید شکاری - (عا) -

**تیف گنج** فا - (ت ی ف گ ن ج) سم - نام نوائی است از موسیقی - (شع) منوچهری -

گه نوای تیف گنج و گه نوای گنج گاو - گه نوای ریف رخش و گه نوای ارجنه -

**تیفوس** (ت ی ف و س) سم - قسمی از تب حصبه است - (عا) - این لفظ فرانسوی (typhus) است و جزو زبان فارسی نشده است -

**تیقظ** ع - (ت ی ق ظ) مص - بیدار بودن و شدن و بیداری (عل) -

**تیقن** ع - (ت ی ق ن) مص - یقین کردن و یقین - (عا) - متیقّن - (فل) - کسیکه یقین دارد (عا) متیقَّن - (مل) چیز یقینی - (عا) - این اسم مفعول چون از فعل لازم است در عربی غلط است و باید با حرف جری استعمال شود لیکن در فارسی استعمال شده است

**تیک** فا - (ت ی ک) سم - آواز خفیف مثل صدای کار کردن ساعت و امثال آن و مکرر (تیک تیک) هم استعمال میشود - (عا) -

**تیکوز** فا - (ت ی ک و ز) سم - قروت که نام دیگرش ترف است (شع) سوزنی - بگنی و بخسم خورند و مست گردند و خراب + زاب تماجی که باشد سرد و بی تیکوز و سیر -

**تیلا** فا - (ت ی ل ا) سم - چنبر رسن تابی - (شع) - جهانگیری -

**تیم** فا - (ت ی م) سم - (۱) سرای بزرگ تجار نشین - (شع) - عطار - ای کلام نور شکک در یتیم + وی عطای تو دیه و خانه و تیم - (۲) دسته یازده نفری در بازیهای فوتبال

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نثا) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تکـ) زبان تکلمی.

وغیرہ - (عا) - مثال - در بازی پروژ تیم مدرسۂ ما برد - در این صورت انگلیسی (team) است -

تیمچہ - (ت ی م چ ہ) سم - سرای تجارنشین - (عا) مثال - تیمچہ حاجب الدولہ در وسط بازار قدیم تہران است

**تیماج** تر - (ت ی م ا ج) سم - چرم دباغی کردۂ گوسفند - (عا) این لفظ در ترکی باج (نقطہ) آ

**تیمار** فا - (ت ی م ا ر) سم - (۱) غم و غمخوارگی و مجازاً بمعنی نگاہ داری و اندیشہ - (شع)

سنائی - از جود تو و علم تو غزنی چو بہشت است + زیرا کہ درو نیست نہ بیمار و نہ تیمار -

ایضاً سیف اسفرنگی - خسرو سیارگان اجری خور نور من است + کیست گردون تا بود در عہدۂ

تیمارمن - (۲) شستشو کردن حیوان باری و سواری و مالیدن بدن آنہا با دست و پارچہ زبر

(عا) مثال - اسب از تیمار کردن بہتر چاق میشود تا از کاہ و جو خوردن - با لفظ کردن استعمال میشود -

تیمار خوار - (۱) کسیکہ از طرف فرمان روائی مامور پرستاری ایتام و بیکسان است - (نث و شع) -

(۲) غمخوار - (نث و شع) -

تیماردار - (۱) پرستار بیمار (عا) - (۲) کسیکہ از طرف فرمانروائی مامور محافظت و پرستاری

ایتام و بیکسان است (نث و شع)

تیماری - (۱) غمخوار - (شع) - (۲) کسیکہ مامور پرستاری ایتام و بیکسان است آ - (نث و شع)

**تیماس** فا - (ت ی م ا س) سم - بیشہ و نیستان - (شع) ابو العباس - نہادروی بخدمت چنانکہ

روبہ پیر + بہ تیم وانگران آید از در تیماس -

**تیمچون** فا - (ت ی م چ و ن) سم - در اصطلاح زرگرہا نام افزاری است برائے قائم کردن

سنگ بہ فلزات (عا) -

**تیمّم** ع - (ت ی م م م) مص - قصد کردن و با خاک طہارت کردن کہ زدن دو دست بہ

خاک و غیرہ و مالیدن بہ پیشانی و پشت دو دست است - (عا) با لفظ کردن استعمال میشود -

"جائیکہ آب است تیمم روا نیست" مثل است -

**تیمّن** ع - (ت ی م م ن) مص - مبارک شمردن و برکت داشتن - (عا) -

**تیمور** تر - (ت ی م و ر) (۱) آہن کہ از فلزات است - (عل) (۲) نام پادشاہ فاتح مشہور

قرن ہشتم ہجری کہ بیشتر با لفظ گورگان گفتہ میشود کہ تولدش در سال ۷۳۶ ہجری بودہ - (عا) -

**تین** ع - (ت ی ن) - سم - انجیر کہ میوہ ایست - (عل) -

**تین سن** (ت ی ن س ن) - عم - نام یکی از شہرہای بزرگ چین است - (ج)

**تیو** فا- (ت ے ی و) سم- امالۂ لفظ تاو بمعنی تاب و طاقت (شع)- اسدی- فتادند برخاک بیہوش وتیو + ہمی داشتند از غم دل غریو-

**تیول** تر- (ت ط ی ع ل) سم- دہ یا ملکی کہ شاہ بطور امانت بکسی میداد کہ بعد از ادای مالیات آنچہ حاصل شود از آن تیول دار باشد- (عا) تیولہا و تیولات جمع است-

**تیہ** ع- (ت ی ھ) سم- (۱) بیابان- (عا)- (۲) گمراہی و حیرانی- (عا)-

**تیہو** فا- (ت ے ی ھ و) سم- "مرغی است کوہی کوچک تر از کبک و در رنگ شبیہ بدان و زیر بال آن سیاہ با سفیدی است- و رازی گفتہ کہ آن مرغی است بقدر کبک گردن و منقار آن سرخ" محیط اعظم-

**تیّار** ع- (ت ے ی ی ے ا) سم- این لفظ در اُردو ہست بمعنی مہیا و آمادہ و معلوم است کہ از فارسی آمدہ نہ بھاشا (ہندی)، لیکن در ایران فقط در اصفہان و شیراز لفظ تیاری برای مالیدن تریاک و لولہ کردن آن استعمال میشود و آن ہم از ہند گرفتہ شدہ کہ مرکز تجارت تریاک ایران بمبئی است و از آنجا بہ چین و جاپان و اروپا فرستادہ میشود- شعرای فارسی کہ ہند را دیدہ اند گاہی این لفظ را استعمال کردہ اند چنانچہ اثر گوید + بدولت از ترنم یا چو چرخ کوزہ گری- خمیر مایۂ رزقم نمیشود تیار- لفظ تیار در عربی بمعنی تیک جہندہ و روان است کہ آمادہ معنی مجازی آن میتواند بشود- در کتاب ترجمۂ تاریخ طبری لفظ طیار بمعنی آمادہ استعمال شدہ و معلوم میشود در فارسی قدیم خراسان این لفظ بودہ و فارسی ہند از خراسان آمدہ و اردو از ہمان فارسی پیدا شدہ پس در اردو و فارسی کتابی طیار (با طا) باید نوشت کہ معنی حقیقیش پرواز کنندہ و معنی مجازیش آمادہ و مہیا است-

---

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) (طی) (رج) جرانی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ے) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ-

# حلّ رموزی کہ درین کتاب استعمال شدہ

| (عر) | (فا) | (تر) | (عا) | (نث) |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| عربی | فارسی | ترکی | عام در تکلم و نثر و نظم | زبان نثری |
| (شع) | (تک) | (عل) | (زن) | (با) |
| زبان شعری | زبان تکلمی | زبان علماء | زبان زنان | زبان بازاری |
| (مص) | (سم) | (می) | (مع) | (فل) |
| مصدر | اسم | ماضی | مضارع | اسم فاعل |

| (مل) | (امر) | (اص) | (ط) | (ج) | (عم) |
| --- | --- | --- | --- | --- | --- |
| اسم مفعول | (امر) | اسم مصدر | طبی | جغرافی | علم نام شخص یا چیز معین |

## حروف اعراب از اوستا وغیرہ

| (ـــ) | (ۃ) | (ٕ) | (ســ) |
| --- | --- | --- | --- |
| فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ | ضمہ و ہمزۂ مضمومہ | کسرہ و ہمزۂ مکسورہ | آ |
| | (وٗ) | (یٖ) | |
| | واو اعرابی | یاء اعرابی | |

(ﮧ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ٕ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ســ) آ - (وٗ) واو اعرابی - (یٖ) یاء اعرابی -

# حرف (ث)

**ث** مفرس - (ث ٤) سم - نام حرف پنجم از حروف تهجّی فارسی است که بعد از ت و قبل از جیم است و در حروف تهجی (ابتثی) عربی حرف چهارم است و در تهجی ابجدی آن حرف بیست و پنجم - این حرف در عربی و فارسی برای عدد پانصد استعمال میشود - (عا) -
در حروف تهجی عبرانی که اصل حروف تهجی عربی است حرف ث حرف علیحده نبوده بلکه حرف - ت - گاهی ث هم خوانده میشده لیکن در عربی ث بطور حرف علیحده در حروف تهجی داخل شده همچنین است حروف خ و ذ و ض و ظ و غ که در عبرانی در حروف تهجی نبوده - اگرچه زبان عربی همدوش عبرانی بوده یا قدیم تر از آن است و خط خیلی قدیم داشته که کتیبه هایش بدست آمده لیکن خط کوفی آن از خط عبرانی گرفته شده این حرف بحرف دیگر تبدیل نمیشود و هر کلمه که دارای این حرف است عربی است چه این حرف در حروف تهجی فارسی قدیم نبوده و هر لفظ فارسی که دارای این حرف است یا معرب است مثل طهمورث که در اوستا تخمه اُروپه بوده و در پهلوی تخمورید و یا مبدل از یک حرف اوستائی (ذ) است که ملفظش در فارسی اسلامی متروک شده مثل اغریرث و ارثنگ توضیح آنکه در اوستائی (ذ) که یک حرف است صدای یک حرف تا ناتمام و نیم حرف ها را میداده و در پهلوی هم حرف (ص) گاهی همان صدا را میداده در زبان سنسکریت هم آن حرف (ث) بوده و اکنون در زبان های هندی حتی اردو که اولاد سنسکریت هستند زنده است در فارسی اسلامی آن حرف اغلب تبدیل به ت شده و گاهی ث نوشته میشود که تاریخ آن حرف را نشان میدهد

**ثاء** عر - (ث ـ ء) سم - نام حرف چهارم از حروف تهجی عربی است در ترتیب ابتثی و در ترتیب ابجدی حرف بیست و پنجم است و در حروف تهجی فارسی حرف پنجم میشود آن را در تکلم ث وثی گویند - (عل) -

**ثائر** عر - (ث ـ ٤ ر) سم - کینه خواهی که آرام نگیرد تا قصاص کند - (عل) -

**ثابت** عر - (ث ـ ب ٤ ت) (فل) - (۱) مدلل و ایستاده و برقرار و محکم - (عا) - مثال آنچه او ادعا کرده باید ثابت کنید - (۲) ستاره ای که بر جای خود است و از ستارگان

دیگر دو رو نزدیک نمیشود - (عا) این معنی منقول از معنی اول است -

ثابت قدم کسیکه در کار خود استقامت میورزد - (عا) -

**ثار** ع - (ث سـ ر) سم - کینه کشیدن از قاتل و پست و خونبها دادن - (عل)

**ثافل** ع - (ث سـ ف ؍ ل) - (فل) - آنچه ته نشین شود و سرگین - (عل) -

**ثاقب** ع - (ث سـ ق ؍ ب) (فل) ستارهٔ روشن و درخشان - (عل)

**ثالث** ع - (ث سـ ل ؍ ث) سم - سه سازنده و سوم - (عل) -

ثالثه - (مؤنث لفظ ثالث است) (۱) سه سازنده و سوم - (عل) -
(۲) یک جزء از شصت جزء ثانیه که یک جزء از شصت جزء دقیقه است و آن یک جزء از شصت جزء ساعت یا درجه است - (عل)

**ثآليل** ع - (ث سـ ل ی ل) سم - جمع لفظ ثولول است (به بینید) (ط) -

**ثامن** ع - (ث سـ م ؍ ن) سم - هشتم - (عل) -

ثامنه - مؤنث ثامن است - (عل) -

**ثانوی** ع - (ث سـ ن سـ و ی) سم - منسوب به ثانی و دوم - (عل)

**ثانی** ع - (ث سـ ن ی) سم - دوم - (عل)

ثانیه (مؤنث ثانی است) - (۱) دوم - (عل) - (۲) یک جزء از شصت جزء دقیقه که یک جزء از شصت جزء از یک ساعت یا یک درجه است - (عا) -

**ثاوی** ع - (ث سـ و ی) سم - مقیم و متوقف در منزلی - (عل) -

**ثؤلول** ع - (ث ؤ ل ی ل) سم - ثولول را به بینید (عل) -

**ثبات** ع - (ث سـ ب سـ ت) سم - برجای بودن و قرار گرفتن - (عا)

باکسر اول دوالی که پالان را بدان استوار کنند - (عل) - باضم اول دردی که آدمی را از حرکت باز دارد - (عل) -

بافتح اول و تشدید باء کسی که کارش ثبت مراسلات وارده و صادره اداره است (عا) -

**ثبت** ع - (ث سـ ب ت) سم - (۱) قرار دادن و نوشتن حجتی در دفتر ثابت دل و ثابت زبان و وقت خصومت - (عل) - (۲) نوشتن و درج کردن چیزی در دفتر (عا) - مثال - خانهٔ من در اداره ثبت اسناد ثبت شده - این معنی ماخوذ از معنی اول است -

"هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق + ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما" مثل است -

**ثبوت** ع - (ث ۀ ب ۀ ت) مص - (۱) ایستادن و برجای بودن و قرار گرفتن - (عل) - (۲) مدلل و واضح شدن ادعائی - (عا) مثال - در عدلیه ادعای من به ثبوت رسید -

**ثبور** ع - (ث ۀ ب ۀ ر) سم - هلاک و هلاک کردن - (عل)

**ثخانت** ع - (ث ۀ خ - ن - ت) مص - سطبر و سخت گردیدن - (عل)

**ثخن** ع - (ث ۀ خ - ن) - سم - حجم و سطبری و سخت گردیدن - (عل) -

**ثخین** ع - (ث - خ ی ن) سم - محکم و کلفت و غلیظ - (عل)

**ثدی** ع - (ث - د ی) سم - پستان مرد و زن - (عل) -

**ثراء** ع - (ث - ر - ء) سم - ثری - (ببینید) - (عل) -

**ثرب** ع - (ث - ر ب) سم - پیه تنکی که روی شکنبه و روده است (عل)

**ثروت** ع - (ث - ر و - ت) سم - مال یا مردم بسیار داشتن کسی - (عل) - در تکلم برای مال بسیار استعمال میشود -

**ثری** ع - (ث - ر -) سم - خاک نمناک و مجازاً بر زمین و بمطلق خاک هم اطلاق میشود (عل) باکسر را هم صحیح است -

**ثرید** ع - (ث - ر ی د) سم - نان خورد کرده و خیسانده در آب گوشت یا اشکنه است - (عل) در فارسی (با تاء) به همین معنی موجود است و احتمال اینکه عربی از فارسی گرفته یا بالعکس نیدا است و محتمل است هر دو از یک لفظ آشوری گرفته اند چنانچه در نیرو شبیه و بسیاری از الفاظ چنین است -

**ثریا** ع - (ث ط ر - ی ی -) سم - شش ستاره نزدیک بهم در برج ثور که نام فارسیش پروین و یکی از منازل بیست و هشتگانهٔ قمر است - (عا) "خشت اول چون نهد معمار کج + تا ثریا میرود دیوار کج" مثل است -

**ثعالب** ع - (ث - ع - ل ۀ ب) سم - (جمع ثعلب) روباه ها - (عل) -

**ثعبان** ع - (ث ۀ ع ب - ن) سم - مار بزرگ و اژدها - (عل) -

**ثعلب** ع - (ث - ع ل - ب) سم - (۱) روباه - (عل) - (۲) بیخی است دوائی که جوشانده میخورند - (عا) این معنی مخصوص فارسی است چه در عربی آن را خصیة الثعلب گویند -

**ثغر** ع - (ث - غ ر) سم - (۱) دندان یا دندان پیشین - (عل) - (۲) سرحد ملک اسلام که

(اص) اسم مصدر (ط) طی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) - (ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ۀ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٍ) کسره و همزهٔ مکسوره

متصل به ملک کفار باشد - (عل) - (۳) جای ترس از رخنه های شهر - (عل) - در هر سه معنی با ضم اول هم صحیح است -

**ثغور** ثغور (ث دغ و س) جمع است - (عل) -

**ثفل** ع - (ث ذ ف ل) سم - (۱) دُردی که به ته نشینند از چیزی - (عل)
(۲) چیزی که از روغن یا شیره اش گرفته شده مثل ثفل بادام و ثفل انگور آب گرفته - (عل) معنی دوم مخصوص فارسی است -
ثفلدان - ظرفی که در آن ثفل و تفاله چیزی را از دهن انداز ند و بیشتر برای تف انداختن در آن استعمال میشود - (عا) مثال - گویا در قدیم ایران هم مثل حالای هند ثفلدان معمول بوده

**ثقات** ع - (ث ؛ ق س ت) سم - (جمع ثقه) اشخاص معتمد - (عل) -

**ثقالت** ع - (ث س ق س ل س ت) - سم - گران گردیدن - (عل) -

**ثقبه** ع - (ث ذ ق ب ؛) سم - سوراخ - (عل) ثقب با ضم و سکون قاف جمع است -

**ثقل** ع - (ث ؛ ق س ل) سم - گرانی و سنگینی - خد خفت - (عل) در فارسی این لفظ به این معنی را با سکون قاف تلفظ کنند و در تکلم عموم هم هست -
با فتح اول و دوم رخت مسافر و حشم وی و هر چیز نفیس محفوظ - (عل) - باکسر اول و سکون دوم - بار گران و گناه و دفینهٔ زمین و مردهٔ زمین - (عل) -
ثقلان و ثقلین (تثنیهٔ ثقل با فتح اول و دوم) جن و انس - (عا) مثال - اگر ثقلین جمع شوند من از کار خود دست بر نمیدارم -
ثقله - (ث ؛ ق ل س ه) گرانی و سنگینی طعام در معده - (عل) -
با فتح قاف هم صحیح است - این لفظ را در فارسی ثقل - (ث ؛ ق ل) گویند و با لفظ کردن استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان ثقل کرده باید مسهل بخورد - (عا) -

**ثقه** ع - (ث ؛ ق ؛) سم - استوار شدن و مرد معتمد - (عل) -

**ثقیل** ع - (ث س ق ی ل) سم - (۱) کسیکه صحبتش باعث نفرت دیگران است - (عل) - جمع آن ثقال - (بضم اول) و ثقلا (بضم اول) است - (عل) - (۲) گران و سنگین (عا) - دراین صورت جمع آن ثقال - (بکسر اول) و ثقل (بضم اول) است - (عل) -

**ثکلی** ع - (ث ... ک ل س) سم - زنی که فرزندش مرده باشد - (عل) -

(س - ) (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی.

**ثلاث** — ع- (ث ـَ ل ـَـ ث) سم- سه که عدد قبل از چهار است - (عل)- با ضم اول سه سه (عل)-

**ثلاثا** - (ث ـَ ل ـَـ ث ـَـ) سه شنبه - (عل)-

**ثلاثه** - سه (عل)- ثلاثه غساله- سه شوینده- سه پیاله شراب که صبح زود میخورند برای شستن معده- گویند در باده نوشان سلیقه بود که صبح سه پیاله شراب میخوردند که ثلاثه غساله نامیده میشد وبعد از غذا پنج پیاله می خوردند که خمسه هاضمه نامیده میشد و قبل از خواب هفت پیاله میخوردند که سبعهٔ نائمه گفته میشد- نیز ثلاثه غساله بمعنی آب وسبزه وروی خوب است که غم را از دل میشویند- (عل)- حافظ- ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود + این بحث با ثلاثه غساله میرود- ایضاً- کاتبی- من از ثلاثه غساله دیده ام سری + که زاهدان به هزار اربعین نمی بینند

**ثلاثی** - (ث ـُ ل ـَـ ث ی) در علم صرف عربی- کلمهٔ سه حرفی- (عل)-

**ثلاثی مجرد** - در علم صرف عربی- کلمهٔ که فقط سه حرف اصلی دارد- (عل)

**ثلاثی مزیدٌ فیه**- کلمهای که اصلش سه حرفی است وبرآن حرفی یا حروفی زاید شده- (عل)-

**ثلاثون** — ع- (ث ـَ ل ـَـ ث ـُو ن) سم- سی که سوم عشرات وقبل از چهل است- (عل)-

**ثلاثین** — ع- (ث ـَ ل ـَـ ث ی ن) سم- ثلاثون- (به بینید)- (عل)-

**ثلث** — ع- (ث ـُ ل ث) سم- (۱) سه یک چیزی- (عا) مثال- من یک ثلث خانه ام را فروختم ومیخواهم دو ثلث دیگر راهم بفروشم- (۲) نام قسمی از شش قسم خط است که ابن مقله در اوائل قرن چهارم هجری اختراع کرده- (عا) مثال- یاقوت مستعصمی خط ثلث را بسیار خوب مینوشته- این خط را ازین جهت ثلث نامیدند که یک ثلث حروف آن مدور وباقی سطح است-

**ثلج** — ع- (ث ـَ ل ج) سم برف وبرف باریدن- (عل)

**ثلمه** — ع- (ث ـُ ل م ه) سم- رخنه- (عل)

**ثلوج** — ع- (ث ـُ ل ـُو ج) سم- جمع لفظ ثلج است- (به بینید) (عل)-

**ثمار** — ع- (ث ـَ م ـَـ ر) سم- ثمر که میوه ومال است- (عل)- باکسر اول جمع لفظ ثمر بمعنی میوهها ومالها- (عل)-

**ثمان** — ع- (ث ـَ م ـَـ ن) سم- عدد هشت که قبل از نه است- (عل)-

**ثمانون** — ع- (ث ـَ م ـَـ ن ـُو ن) سم- هشتاد که عشرهٔ در درجه هشتم است- (عل)-

(ع) عربی- (فا) فارسی- (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم- (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری- (تکـ) زبان تکلمی

**ثمانین** ع۔ (ث۔م۔ن ی ن) سم۔ ثمانون را (بہ بینید)۔ (عل)۔

**ثمانیہ** ع۔ (ث۔م۔ن ی ی ہ) ہشت۔ (عل)۔

**ثمر** ع۔ (ث۔م۔ر) سم۔ (۱) بر درخت (عا) (۲) انواع مال و سیم و زر (عل)۔ لفظ مذکور مجازاً در نتیجہ چیزی و فرزند استعمال میشود۔ (عا)۔

ثمرہ۔ یک ثمر۔ (عل)۔

**ثم** ع۔ (ث ضمہ م م۔) پس از ان۔ (عل) بافتح اول بمعنی انجا است۔ (عل)۔

**ثمود** ع۔ (ث۔م و د) عم۔ نام قومی از عرب کہ پیغمبر شان صالح بود۔ (عل)۔

**ثمن** ع۔ (ث۔م ن) سم۔ ہشت یک چیزی۔ (عل) باضم میم ہم صحیح است۔ بافتح اول و دوم۔ بہا وقیمت۔ (عا) در اصل ثمن غیر از قیمت است۔ چہ قیمت نرخ بازار چیزی است و ثمن بہائی است کہ خریدار بہ فروشندہ میدہد و ممکن است آن بہا موافق نرخ بازار باشد یا کمتر یا زیاد تر۔

**ثمین** ع۔ (ث۔م ی ن) سم۔ قیمتی و گران مایہ۔ (عل)۔

**ثناء** ع۔ (ث۔ن۔ء) سم۔ ستایش و ستایش کردن۔ (عا)۔

ثناخوان و ثناگر۔ مدح و تعریف کنندہ۔ (عا)۔

**ثنائی** ع۔ (ث ضمہ ن۔ ء ی) سم۔ کلمۂ دو حرفی۔ (عل)۔

**ثنایا** ع۔ (ث۔ ن۔ ی۔) سم۔ چہار دندان پیشین و راہہای سرابالای کوہ کہ گذشتن از آنہا دشوار باشد۔ (عل)۔

**ثنوی** ع۔ (ث۔ن۔ و ی) سم۔ منسوب بہ دو و منسوب بہ دوازدہ و منسوب بہ فرقۂ ثنویہ (عل)۔

**ثنویہ** ع۔ (ث۔ن۔ و ی ی) سم۔ نام فرقہ ایست کہ مبدء وجود و خالق عالم را دو میدانند (عل)۔

**ثواب** ع۔ (ث۔ و۔ ب) سم۔ (۱) مزد و مزد دادن۔ (عل)۔ (۲) مزدی کہ خدا برای طاعت و کار نیک میدہد۔ (عا) مثال۔ نیکان در قیامت ثواب خواہند یافت و بدان عقاب۔ (۳) ہر کاری کہ در شریعت ممدوح قرار دادہ شدہ (عا)۔ مثال۔ ای فلان امروز یک ثواب بکن و حاجت مرا بر آور۔ "اگر دانی کہ نان دادن ثواب است + خودت میخور کہ بغدادت خراب است" مثل است۔

**ثوابت** ع۔ (ث۔ و۔ ب ی ت) سم۔ جمع ثابت بمعنی دوم است (بہ بینید) (عل)۔

**ثوانی** ع - (ث - و - ن ی) اسم - جمع ثانیہ بمعنی دوم (بہ بینید) (عل) -

**ثوب** ع - (ث - و ب) اسم - جامہ و پارچہ - (عل) ثیاب و اثواب جمع است -

**ثور** ع - (ث - و ر) اسم - (۱) گاو نر - (عل) - (۲) نام برج دوم از بروج دوازدہ گانہ (عا) - (۳) نام ماہ دوم شمسی - (عا) -

**ثوران** ع - (ث - و - ر - ن) اسم - برانگیختہ شدن - و بہ ہیجان آمدن - (عل) -

**ثورہ** ع - (ث - و - ر ہ) اسم - (۱) گاو مادہ - (عل) - (۲) شورش (عا) - (۳) بسیاری از مال و رجال - (عل) -

**ثولول** ع - (ث و ل و ل) اسم - دانۂ گوشتی بی دردی کہ بر بدن بر آید - (ط) -

**ثوم** ع - (ث و م) اسم - سیر کہ از بقولات خوردنی است - (عل) -

**ثیّب** ع - (ث - ی ی ب) اسم - مرد زن دیدہ و زن مرد دیدہ - (عل) -

ثیبہ - زن مرد دیدہ مقابل باکرہ - (عا) این لفظ مخصوص فارسی است - چہ در عربی لفظ ثیب برای زن ہم استعمال میشود -

---

(مر) امر - (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ــُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ -

# حلّ رموزی که در این کتاب استعمال شده

(ع) عربی — (فا) فارسی — (تر) ترکی — (عا) عام در تکلم و نثر و نظم — (نث) زبان نثری

(شع) زبان شعری — (تک) زبان تکلمی — (عل) زبان علما — (زن) زبان زنان — (با) زبان بازاری

(مص) مصدر — (سم) اسم — (مي) ماضی — (مع) مضارع — (فل) اسم فاعل

(ل) اسم مفعول — (مر) امر — (اص) اسم مصدر — (ط) طبی — (ج) جغرافی — (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

## حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه — (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه — (ء) کسره و همزهٔ مکسوره — (ـــ) آ

(ـو) واو اعرابی — (ـی) یاء اعرابی

(ء) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی - (ـی) یاء اعرابی -

# حرف (ج)

**ج** - (ج ء م) این حرف که در عربی و فارسی جیم نامیده میشود در حروف تهجّی فارسی حرف ششم و در تهجی تهجی عربی حرف پنجم و در تهجی ابجدی آن حرف سوم است و در هر دو زبان بجای عدد ۳ استعمال می شود۔

در زبان عبرانی نام این حرف (ג) گیمیل بوده بمعنی جمل (شتر) چه حروف عبرانی در اصل اشکال و صور تها بوده از آن جمله گیمیل همان شکل شتر بوده با تغییر و تخفیف نام حرفی شده که در اول لفظ گیمیل هست و از آن حرف تنزل از شکل شتر پیدا است۔ حروف تهجی عربی از عبرانی است در عربی هم از شکل حرف جیم شباهت صورت شتر پیدا است و لفظ جیم هم بمعنی قسمی از شتر است (قاموس را به بینید)۔

جیم در زبان پهلوی و اوستا (۹ = ۲) و سنسکریت (ज) هم موجود است

پس این حرف مشترک میان عربی و فارسی است اما به آن نام عربی میدهیم۔ نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند چه علوم آن دو زبان حتی در میان زردشتیان هم متروک شده بود و حالا که صرف و نحو برای آنها نوشته شده به تقلید سنسکریت است که آن را ت بدون حرکت یا با حرکت چهارم که غیر از زیر و زبر و پیش و در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و کردستان هست تلفظ میکنند۔

حرف جیم در فارسی تبدیل به حروف قریب المخرج خودش مثل شین و ز و ژ میشود۔ مثل کاج و کاش کج دم و کژدم۔ چوزه و جوجه لیکن تبدیل مذکور سماعی است و مخصوص مواردی که فصحا استعمال کرده‌اند قیاسی نیست۔

**جا** فا۔ (ج ـ) سم۔ مکان و مقام۔ (عا)۔ مثال۔ هر جا شما بروید محترم خواهید بود۔ مجازاً در معانی محل و مرتبه و در حق و رختخواب۔ (عا) مثال۔ فلان بجای بلندی رسیده ایضاً۔ فلان تو بجای من چه کردی که متوقع نیکی هستی۔ ایضاً۔ جای مرا بینداز دیگر نا بخوابم۔ ایضاً۔ فلان هرگز جای پدر خود را نخواهد گرفت۔

**به جا آوردن**۔ (۱) انجام دادن و کردن کاری۔ (عا)۔ (۲) شناختن (نتک)۔ مثال:

(ع) عربی۔ (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری (نتک) زبان تکلمی۔

من این شخصی را بجائی آورم کیست -

جا انداختن - (۱) بجای خود آوردن استخوان رد شده از جای خود - (عا) مثال -
دست من در رفته بود جراح جا انداخت - (۲) پہن کردن رختخواب - (عا)

جائی - (۱) یک جا - (عا) در این صورت یا برای وحدت است الف لفظ جا در تلفظ کشیده میشود -
(۲) منسوب به جا - (عا) - (۳) مبال و بیت الخلا - (عا) - در این دو صورت یا حرف نسبت است

جا بجا - جاهای دور از ہم چیزی - (عا) مثال - در جا بجای این کتاب غلط کاتب ہست -

جا بجا شدن یا کردن - از جائی بجای دیگر رفتن یا چیزی را از جائی به جای دیگر منتقل کردن - (عا) مثال
چون محلهٔ ما کثیف بوده جا بجا شدیم - مثال دیگر - امروز باید اسباب خانه را جا بجا کنیم -

جا جستن - (بفتح جیم دوم) بیدار شدن ناگهانی وبا وحشت از خواب ؤتکان خوردن از چیزی در بیداری (عا)

جا خالی رفتن - ہمانی رفتن آدمهای عروس بعد از عروسی به خانهٔ داماد (تک) -

جا داشتن - (۱) داشتن کسی جائی را - (عا) - (۲) مناسب بودن - (عا) مثال - جا دارد که شما
بمن احسان کنید -

لفظ جا در پہلوی جیوک ( ) بوده و در اوستا دا ( ) ودر سنسکریت
جا ( ) بمعنی زمین است -

جارو - جارو - (ج ر ص) سم - چیزی که با آن خانه و اطاق را میروبند و آن دسته از رشتی است
که با ریسمان یا مانند آن بسته با آن گرد و خاشاک وکثافت را از فرش یا زمین دور میکنند - (عا) -
این لفظ مخفف جاروب است -

جاروب - جاروب - جارو (به بینید) (عا) معنی این لفظ روبندهٔ جا است ہر دو لفظ با لفظ کردن استعمال
میشود گاہی با لفظ کشیدن وزدن -

آب و جارو (یا آب و جاروب) کردن یا کشیدن - رفتن زمین و آب پاشیدن بر آن برای نظافت و صفا - (عا) -

جارو (یا جاروب) فراشی - جاروئی که دستهٔ چوبی بلند دارد برای رفتن صحن خانه و دیوار یا سقف - (عا) -

جارو (یا جاروب) کش - کسیکه کارش جارو کردن است - (عا) -
"موش در سوراخ نمیرفت یک جارو ہم بدمش بست" مثل است -

جا زدن - تقلب کردن وعوض و بدل کردن - (عا) مثال - صراف پولهای مرا جا زد و پول قلب بمن داد

جا سنگین - بزرگ و با دستگاه - (تک) مثال - فلان بآدمهائی جا سنگینی داد -

(عل) زبان علما (رذن) زبان زنان (دبا) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل -

**جاشو** - (ج ــ ش ــه) کسیکه کارش جارو کردن و شستن توی کشتی است - (عا)-

**جا کردن** - با تملق و ذرایع دیگر مقرب و عزیز گردانیدن - (تک) مثال - فلان آخر خود را نزد حاکم جا کرد -

**جا کش** - کسیکه کارش رسانیدن زنان و مردان بدکار است بهم - (عا)

**جا کن شدن** - (ج ــ ک ــ ن) کنده شدن چیزی از جای خود و مجازاً دور شدن کسی از مقام خود (تک)

**جا گرفتن** - (۱) تهیه جا برای خود دیدن - (عا) مثال - فردا در فلان جا نمایش است و من برای خودم جا گرفتم - (۲) تمام چیزی در ظرفی آمدن - (عا) - مثال. درین کیسه دو من گندم جا نمیگیرد - لفظ جاگیر در فارسی هند بمعنی تیول و اقطاع است که در فارسی ایران دیده نشده -

**جا گرم کردن** - جائی را منزل و مقر خود ساختن - (عا) مثال شعری از نظامی -

از ان سرد آمد این کاخ دلاویز + که چون جا گرم کردی گویدت خیز -

**جانشین** - قائمقام و کسیکه بعد از فوت کسی بر جای او نشیند (عا) - مثال - پسر فلان جانشین پدر شد -

**جانماز** - (ن ــ م ــ نا) سم - پارچه ای که وقت نماز بر آن ایستند - (عا) - مثال - روی جانماز من شکل محراب نقش است - (۲) دستمالی که در آن مهر و تسبیح پیچیده است و وقت نماز پهن میکنند - (عا)

**جانماز آب کشیدن** - تقدس نشان دادن و عبادت ریائی کردن - (عا) مثال) - فلان خیلی جانماز آب میکشد تا مردم را گول بزند

**جای** - (ج ــ ی) سم - (۱) جا - (به بینید) - (عا) - (۲) نام گلی است سفید که نام هندیش جاهی است - (شع) خسرو - جای نه در باغ زگلهای جای - مرغ در افغان که بگیرند جای -

**جایگاه** - (ج ــ ی گ ــ ه) محل توقف و جای قرار - (عا) -

**جای کسی خالی بودن** - غائب بودن کسی در مهمانی یا جائی با میل اهل مجلس به حضور او - (عا) - مثال - دیروز در باغ جای شما خالی بود -

**جای کسی سبز بودن** - همان جای کسی خالی بودن است - (عا) -

**از جا در رفتن** - (۱) رو شدن چیزی از مقام خود - (عا) - (۲) به غضب آمدن و تنگ حوصله شدن - (تک)

**بجا** - (ب ٤ ج ــ) به موقع و موزون و درعوض - (عا) -

**بی جا** - (ب ی ج س) بی موقع و ناموزون - (عا) - این لفظ یکی از الفاظ سرزنش است که گوئیم ای فلان بیجا کردی که حرف مرا نشنیدی -

**پابرجا** - ثابت و محکم و دائم - (عا) -

(ل) اسم مفعول (مر) امر (ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحه و همزه مفتوح

امثال لفظ "جا":- (۱) "هر جا که پریپیشی است دیوی با اوست" (۲) "هر جا که آتش است از فراش است" (۳) "جا تر است و بچه نیست" (۴) "جای گل گل باش و جای خار خار" - (۵) "جائی که عقاب پر بریزد + از پشهٔ لاغری چه خیزد" (۶) "اینجا پشه را در هوا نعل می بندند" (۷) "اینجا کلاغ در هوا پر میریزد" (۸) "هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد" (۹) "بجای کله پز سگ می نشیند" (۱۰) "جای اوستاد خالی" (۱۱) "نه هر جای مرکب توان تاختن + که جاها سپر باید انداختن"

**جابر** — ع- (ج س ب ۴ ر) سم- (۱) شکسته بند- (عل) (۲) ستم کننده و آنکه از راه حق میل به باطل کند- (عا) (۳) یکی از نامهای اعراب قدیم و عموم مسلمانان است- (عا)- جبابره جمع جابر است-

**جابلسا** — (ج س ب س ل س س) عم- نام قدیم آخرین آبادی زمین بوده در مغرب زمین (ج) این لفظ مفرس از جابلص عربی است- در نزد عوام جابلسا شهری است (موهوم) دارای چیزهای عجیب و غریب-

**جابلقا** — (ج س ب س ل ق س) عم- نام قدیم اولین آبادی مشرق زمین بوده- (ج) این لفظ مفرس از جابلق عربی است- در نزد عوام جابلقا شهریست (موهوم) دارای چیزهای عجیب و غریب-

**جاپان** — (ج س پ س ن) عم- نام مملکتی است در مشرق آسیا دارای قریب پنجاه ملیون ساکن و پای تخت آن توکیو است (ج) این مملکت را انگلیسها جاپان (جپن) گویند و فرانسوی ها ژاپون و در فارسی هر دو تلفظ هست- اما بیشتر فرانسوی است-

**جات** — (ج س ت) حرف- علامت جمع است در بعضی از اسما که در آخرشان حرف ها زائد است مثل نوشتجات جمع نوشته و خالصجات جمع خالصه (عا) الف و تا (ات) علامت جمع مؤنث عربی است لیکن در فارسی به الفاظ مذکر هم ملحق میشود و جیم که اضافه شده عوض حرف ها در آخر آن کلما است پس نوشتجات و خالصجات نوشتن غلط است چه ها در نوشته و خالصه تبدیل به جیم میشود-

**جاتاغ** — ترکی- (ج س ت س غ) عم- تخته گرد مدوری که بر بالای دیرک خیمه زنند که نامهای دیگرش کلیچه و باد ریسه است (شیح) - سوزنی- ای خیمهٔ تو برتر بهشت برین بقدر + جاتاغ خیمهٔ تو سزاوار سپهر

**جاثلیق** — ع- (ج س ث س ل ی ق) سم- لقب رئیس روحانی نصارای بوده که در دار الخلافهٔ بغداد

(ژ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (س) آ (ی) واو اعرابی (یی) یای اعرابی -

مسکن داشته وتعیین او از طرف بطریق انطاکیه میشده - زیر دست جاثلیق مطران بوده وزیر دست او اسقف که در هر شهری که نصاری داشتند میمانده بعد از اسقف قسیس است وبعد از او شمّاس۔

**جاج** فا - (ج سـ ج) سم - (۱) قسمتی از پوشش که ریشهٔ مختصری دار و زود سوخته میشود (تک) اصفهان (۲) (مبدل جاش) غلهٔ پاک شده از کاه (شع) رشیدی در ذیل لفظ چاچ

**جاجرم** فا - (ج سـ ج سـ ر م) عم - نام قصبه وبلوکی است از خراسان میان جوین ونیشابور (ج)

**جاجرود** فا (ج سـ ج ر و د) عم - نام رودی است در حوالی طهران وزمین اطراف آن را هم جاجرود گویند (ج) گویا وجه تسمیه این است که آنجا گیاه جاج زیاد میروید۔

**جاجیم** فا - (ج سـ ج ی م) سم - پارچهٔ کلفت پشمی است یا پشم وپنبه مربع یا مستطیل بدرازی قریب دو زرع که برای فرش ورختخواب بند وروی کرسی استعمال میشود - (عا)

**جاجم** جاجم مخفف آن است - (شع) -

**جاحد** ع - (ج سـ ح ۂ د) - (فل) منکر حق کسی با علم به آن - (عل) -

**جاخسوک** فا - (ج سـ خ س و ک) سم - داسی که بدان غله درو کنند - (شع) حکیم طرطری بہ جاخسوک بزه کشت زار طاعت خویش + بدست نفس درو کرده ام هزاران آه -

**جادّه** ع - (ج سـ د ۂ) سم - (۱) راه راست - (عل) - (۲) مطلق راه - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است وبیشتر با تخفیف دال استعمال میشود -

**جادو** فا - (ج سـ د و) سم - اثر فوق الطبیعه یا عجیب درکسی یا چیزی کردن بچیزی خواندن یا اعمال مخصوصه که نام دیگرش سحر است (عا) مثال - هر ملت جاهلی اعتقاد به جادو وارد - (۲) شخصی که با خواندن چیزی یا اعمال مخصوصی درکسی یا چیزی اثر فوق الطبیعه یا عجیب کند - (نث و شع) نظامی - مگر جادوان از من آموختند + که از موم خود خواب را دوختند - در پہلوی جادوک (وہو ۱۳و) در اوستا یاتو (یم ٮم ر) ودر سنسکریت جاله (کمہا س) است -

**جادو بیان وجادو زبان وجادو سخن** - کسیکه کلامش بسیار مؤثر است یا شعر بسیار خوب میگوید (عا)

جادوگر - کسیکه جادو میکند - (عا) -

جادونفس - کسیکه با بیان خود درکسی خوب اثر کند - (عا) -

جادوی - جادو کردن - (عا)

**جاده** (ج سـ د ۂ) سم - جادّه را بہ بینید - (عا) -

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام وتکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

**جاذب** ع - (ج س - ذ ک ب) فل - ربانیده و جذب کننده - (عا) - در هندوستان این لفظ را برای مرکب خشک کن استعمال میکنند -

**جاذبه** - (فل) مؤنث لفظ جاذب است و بیشتر بمعنی قوهٔ جاذبه استعمال میشود - (عا)

**جار** تر - (ج س - ر) سم - (۱) آگاه کردن مردم چیزی را با صدای بلند در بازارها و سر محله ها و با لفظ زدن (جارزدن) استعمال میشود - و جارزن را جارچی میگویند - (عا) - در قدیم که جراید و مطبعه نبود برای رسانیدن احکام شاه و حکام بمردم در گذرها و بازارها جارچی حکم را جار میزد و نیز برای گم شده هم جار میزدند و اکنون کم شده است -

**جار و جنجال** - (۱) شلوغی و داد و فریاد و ازدحام مردم - (تک) - (۲) چراغ شمعی دارای چند لاله که بر سقف آویزان یا بر دیوار نصب میکردند که اگر عدد لاله هایش بیش از چهار پنج بوده چهل چراغ هم نامیده میشد - (عا) - مثال - بعد از فراوان شدن نفت و بنزین و اکتشاف چراغ برق جار متروک شده - این لفظ از جهاڑ هندی است که حرف های نیم تلفظ آن در فارسی ممکن التلفظ نبوده حذف شد و ڑای هندی هم که در فارسی تلفظ نداشت تبدیل به رای فارسی شد - چراغ مذکور را اول از هند به ایران بردند اسم هندی خود را همراه برد - (۳) همسایه - (عل) - در این صورت عربی است - با تشدید رای بمعنی کشنده - (عل) حرف جار آن حرف است که معنی فعل را به اسم میرساند و حروف جاره جمع آن - (عل) -

**جارح** ع - (ج س - ر ک ح) (فل) بُرنده - (عل)

**جارحه** - (فل) (۱) هر عضو آدمی خصوص دست - (عل) (۲) کارد و چاقو (عل) (۳) حیوان شکاری از پرنده و دد (عل) -

**جارّ** ع - (ج س - ر) سم - تحویل جار (بمعنی سوم را به بینید) (عل)

**جادی** فا - (ج س - د ی) سم - زعفران که از ادویهٔ خوشبوی خوردنی است - (ط) این لفظ مبدل گادی است -

**جاری** ع - (ج س - ر ی) (فل) روان - (عا) - مثال - دیدن آب جاری فرح میآورد -

**جاریه** ع - (ج س - ر ی ک) (فل) (۱) مونث لفظ جاری است بمعنی روان - (عل) - (۲) کنیزک - (عا) -

**صدقهٔ جاریه** - خیری است که دیر بماند - (عل) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم - (می) ماضی (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل

**جازم** ع۔ (ج ـ ز م) (فل) (۱) قطع کننده (عل) (۲) ساکن کنندهٔ حرفی (عل) (۳) کسیکه عزم قطعی برای کاری کرده۔ (عا)۔

**جاسوس** ع۔ (ج ـ س ـو س) سم۔ کسیکه برای حکومتی یا شخصی بطور مخفی خبر تحصیل کرده اطلاع میدهد (عا)۔ جواسیس و جاسوسها جمع آن است۔

**جاش** فا۔ (ج ـ ش) سم۔ انبار غلهٔ پاک شده از کاه مقابل خرمن که غلهٔ مخلوط با کاه است۔ (شع) سوزنی۔ هرکه تخم کین نشه کارد چو وقت جاش گشت + جاش بردارند ورا دست اجل کیا دبا

**جاعل** ع۔ (ج ـ ع ل) (فل) پیدا کننده و سازنده۔ (عل)

**جاغر** فا۔ (ج ـ غ ر) سم (مبدل ژاغر) چینه دان پرنده که نام دیگرش جوصله است۔ (شع) شمس فخری۔ دائم از چینهای انعامش + پر بود مرغ آز را جاغر۔ اگرچه شعر شمس فخری که عمداً برای این لفظ ساخته سند کافی نیست اما تبدیل ژ به ج جائز است

**جاف جاف** فا۔ (ج ـ ف ج ـ ف) سم۔ زن بدکار (قحبه)۔ (شع) ابوشکور۔ ز دانا شنیدم که پیمان شکن ۔ ز زن جاف جاف است آسان فکن۔ جهانگیری و رشیدی معنی لفظ مذکور را زنی که زود شوهر عوض میکند نوشته و شمس فخری هم قبل از ایشان در معیار جمالی همان طور نوشته لیکن در فرهنگ اسدی طوسی که مقدم بر همه است طوری که من ضبط کردم نوشته و شعر ابوشکور را هم شاهد آورده۔ و جاف تنها را هم بسیاری بهمان معنی نوشته اند لیکن سندی بدست نیامده۔

**جافی** ع۔ (ج ـ ف ی) (فل) غلیظ و سخت (عل)۔

**جاکت** (ج ـ ک ت) سم۔ نیم تنهٔ زنان۔ (عا) این لفظ انگلیسی (jacket) است

**جاگیر** فا۔ (ج ـ گ ی ر) سم۔ تیول یعنی زمینی که پادشاه در عوض خدمتی بکسی میدهد۔ این لفظ در ایران هیچوقت در این معنی استعمال نشده لیکن چون در ادبیات فارسی هند خیلی استعمال شده ضبط نمودم۔ در عالم آرای عباسی جاگیر بمعنی درجه و منصب استعمال شده

**جال** فا۔ (ج ـ ل) سم۔ (۱) دام و تله (شع) عبدالواسع جبلی۔ ای ز انعامت گرفته طالب آمال مال + بر ره خصمت نهاده صاحب آجال جال۔ ایضاً مسعود سعد۔ گهی ز رنج بپیچم که از بلا به پیتم + چو شیر خسته به تیر و چو مرغ بسته به جال۔ این لفظ در سنسکرت جاله (जाल) است۔ (۲) درختی که از چوبش مسواک سازند و نام دیگرش

اراک است (شع) جهانگیری۔

**جالب** ع۔ (ج ـــ ل ٤ ب) (فل)، جلب کننده و بسوی خود کشنده - (عا)۔

**جالس** ع۔ (ج ـــ ل ٤ س) (فل)، نشسته مقابل ایستاده - (عل)۔

**جالش** فا۔ (ج ـــ ل ٤ ش) سم۔ مباشرت و جماع (شع) جهانگیری۔

جالشگر۔ حریص به جماع (شع) جهانگیری۔

**جاله** فا۔ (ج ـــ ل ٤) سم۔ یک قسم کشتی است که چوبهای نصب شده به مشکهای پر باد است و نام ترکیش کلک است (شع) حکیم ولولی بی جالهٔ فضل ای برادر + از بحر جهالت گذر نیست

**جالی** فا۔ (ج ـــ ل یٖ) سم۔ جال بهر دو معنی (به بینید) (شع)۔

**جالیز** فا۔ (ج ـــ ل یٖ ز) سم۔ کشت زار خیار و خربوزه و امثال آنها۔ (عا)۔ کشت زار مذکور را در طهران و حصهٔ شمالی ایران جالیز گویند و در اصفهان و جنوب فالیز۔

**جالینوس** معرب۔ (ج ـــ ل یٖ ن وٗ س)، عم۔ نام حکیمی است یونانی (ولادت ۱۳۱ م) که در عصر خود سر امد اطبا و طبیعیون بوده و تصنیفات طبیه اش در خلافت عباسیه به عربی ترجمه شده (عا)

**جام** فا (ج ـــ م) سم۔ (۱) پیاله شراب خوری از گل یا شیشه یا فلز (نث وشع) (۲) پیاله یا کاسه فلزی مدوری که دیوارهٔ ته نداشته باشد۔ (عا) مثال۔ فقراء عموماً در کاسهٔ کاشی یا جام برنجی آب میخورند۔ (۳) شیشه های جام مانندی که بر روزنهای حمام برای روشنی نصب میکنند نیز هر صفحه از شیشه۔ در اوستا هر شیشه را یامه (یامه) میگفتند که جام شده است۔ (عا)۔ (۴) نام بلوکی است از خراسان میان مشهد و هرات که از آن شیخ احمد ژنده پیل و ملا عبد الرحمن جامی (وفات ۸۹۸) بیرون آمدند۔ (ج) (۵) در اصطلاح کاسه گران هفت ظرف یک جام بوده (شع) شفیع اثر۔ به سم کاسه گرم باده میدهد ساقی + که پیش همت او چند کاسه یک جام است (۶) در اصطلاح شیشه برها تختهٔ شیشه۔ (عا)۔ این لفظ در پهلوی هم جام (جام) بوده۔ و در اوستا یامه (یامه) جام شیشه۔

## جام جم و جام جمشید و جام جهان آرا و جام جهان بین و جام جهان نما و جام گیتی نما۔

همه نام جامی است که جمشید پادشاه افسانه ای خیلی قدیم ایران داشته و از آن احوال عالم را استخراج میکرده معلوم نیست که جام مذکور همان جام شراب جمشید بوده که از ان کار استخراج هم گرفته میشده یا جمشید دو جام داشته۔ هر ملت قدیم عالم معتقد بوده که حوائج تمدن عالم را خودش انکشاف و اختراع کرده۔

(ٗ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (وٗ) واو اعرابی (یٖ) یاء اعرابی۔

ایرانیان قدیم معتقد بودند که آتش را ایشان کشف کردند ولباس پوشیدن وپختن غذا وزندگی درخانہ وشہر وغیر آنہا ہمہ را ایشان پیدا کردند از جملہ معتقد بودند کہ شراب را جمشید بسبیل اتفاق پیدا کردہ بہ این طور کہ تا زمان او انواع میوہ جنگلی بودہ وبحکم جمشید ہمہ را در بستان کاشتند ومیخوردند وخود جمشید خیلی میل بہ انگور داشت وچون بہ او خبر دادند کہ فصل انگور دارد تمام میشود حکم کرد انگور زیادی آب بگیرند ودر کوزہا بریزند کہ پادشاہ در زمستان آب انگور داشتہ باشد - بعد از چند روز کہ شاہ آب انگور را چشیدہ دید تلخ شدہ است سر کوزہ ہا را بست وگفت کسی دست بہ اینہا نزند کہ زہر شدہ است - جمشید کنیزی داشت کہ مطبوع او بودہ وآن کنیز مبتلا بہ سر درد شدیدی شد کہ با ہیچ داروی آن زمان شفا نیافت آخر کنیز از جان خود سیر شدہ از آب انگور کوزہ کہ زہر میدانست نوشید تا بمیرد لیکن بخواب رفتہ بعد از بیدار شدن اثری از درد سر ندید - خبر بہ شاہ دادند واز استنطاق کنیزک معلوم شد خوردن آن آب فرح خوبی میآورد شاہ از آن بہ جمعی خوراندہ وبعد خودش ہم خورد - بہ این طور شراب کشف شد وجمشید ہمیشہ شراب میساخت ومیخورد ومیخوراند وجامی ساخت کہ در آن ہفت خط بودہ بہ اعضای مجلس خود ہر یک بقدر استعدادش تا خطی شراب میداد وجام جمشید ہمین جام است -

**جام کیخسرو** - جامی بودہ کہ کیخسرو پادشاہ قدیم افسانۂ ایران داشتہ واز آن احوال عالم را استخراج میکردہ (شع)

**جاماس** (ج - م - س) عم - مخفف لفظ جاماسپ است کہ نام وزیر دانای کی گشتاسپ است (شع) علی قلی بیگ - باوجود جاہلی ہائی کہ دارد ومدعی + میتواند بود در تدبیر دل جاماس ما

**جاماسپ** فا - (ج - م - س پ) عم - نام وزیر کی گشتاسپ کہ پادشاہ قدیم کیانی ایران بودہ - جاماسپ وزیری دانا وماہر در علم نجوم بودہ - (عا) - این لفظ در اوستا جاماسپہ ([illegible]) است ودر اوستا جاماسپہ دیگری ہم ذکر شدہ کہ مسمی بہ جاماسپۂ جوان است - در آخر اسماء بسیاری از ایرانیان قدیم (عصر اوستا) لفظ اسپ موجود است مثل ہمین لفظ (جاماسپ) وگشتاسپ ولہراسپ ونام ضحاک بیوراسپ بودہ بمعنی دارندۂ دہ ہزار اسپ جہت این است کہ ایرانیان آن عصر پہلوان وجنگی بودند وبا اسپ کار داشتند ازین جہت نام یا لقب خود را نسبت بہ اسپ میدادند - یکی دارندہ اسپ میشد - یکی خواہندہ اسپ یکی گیرندہ اسپ وہکذا اسماء دیگر -

**جامد** ع - (ج - م ؛ د) سم - (۱) بستہ ومنجمد شدہ - (عا) - (۲) در علم صرف فارسی کلمہ ای کہ مشتق از کلمۂ دیگر نیست واز آن ہم مشتق بیرون نمیاید - ودر صرف ونحو عربی اسم غیر مشتق است (عل)

جامده - مؤنث لفظ جامد است - (عل) -

**جامع** ع - (ج س م ع ع) سم - (۱) گردآورنده - (عل) - (۲) مسجدی که در آن نماز جمعه خوانده میشود - (عا) -

جامعه (مؤنث لفظ جامع است) - (۱) گردآورنده - (عل) (۲) انسانیت وطبیعت و امثال آنها - (عا) - مثال یهود و نصارای ایران همه در جامعه ایرانیت داخلند این معنی منقول از معنی اول است - (۳) موسسهٔ علمیه ای که علم و مدارس یک ملک یا یک ولایت را اداره میکند که نام (فرانسویش) اونیورسیته است - (عل) - (۴) هر مؤسسه علمیه - (عل) - (۵) فعل - (عل) (۶) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس غرغره ایست که بندها از سوراخ آن گذرد -

**جاموس** ع - (ج س م و س) سم - گاومیش که حیوان چارپائی است از گاو قدری بزرگتر - (عل) - این لفظ معرب از لفظ گاومیش فارسی است -

**جامه** فا - (ج س م ی) سم - (۱) پارچهٔ دوخته وندوخته - (نث و شع) این لفظ در پهلوی جامک ( ) است - (۲) صراحی وکوزه شراب (شع) منجیک - چو خون جامه بجام اندرون فروریزی + هوای ساغر وصهبا کشد دل بدل در این صورت های زاید آخر کلمه علامت نسبت است - هرچند زبان ولایتی ایران پیراهن را جامه میگویند -

امثال لفظ جامه بمعنی اول - (۱) "کهن جامهٔ خویش پیراستن + به از جامهٔ عاریت خواستن" (۲) "مرد خداشناس که تقوی طلب بود + خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش" (۳) "جامه کعبه را جل خر کرد"

**جاگی** جاگی - وظیفه ماهیانه که به نوکر میدادند برای مصارف لباس او (شع) نظامی - که ای جاگی خوار تدبیر من + ز جام سخن چاشنی گیر من -

جامه خانه - اطاقی که در آن رخت پوشیدنی و پارچه بوده (نث و شع) کمال خجندی (شع): پوش خرقهٔ سالوس تا نسوخت + از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت -

جامه دار - (۱) نوکری که مواظب لباس مشتری بهای است در حمام عمومی - (عا) - (۲) نوکری که مواظب جامه خانه بوده (نث و شع)

**جامہ دان** - (۱) صندوقی کہ در آن لباس گذارند - (عا)- (۲) اطاقی کہ در آن لباس و پارچہ می گذاشتند- (نث و شع)-

**زیرجامہ** - لباسی کہ از کمر تا پشت پا را می پوشاند و متصل بدن است - (عا)-

**جامہ را قبا کردن** - دربدن گریبان جامہ تا پائین بطوری کہ جامہ بشکل قبا شود- (نث و شع)

**جامۂ غوک** - چیز سبزی کہ بر روی آب ایستادہ بہم رسد و لفظ انگلیش جل وزغ است (شع) خسرو- بحر کہ دُر داد و گہر جوش او + جامۂ غوک است ز بر پوش او-

-**جامۂ کاغذی** - جامۂ بودہ از کاغذ کہ دادخواہ وقت تظلم می پوشیدہ تا نظر حاکم بر او افتد- (شع) خسرو- من جامہ کاغذی کنم از رشک کاغذی + کان را تو گہ گہی ہدف تیر میکنی-

**جامہ نیلی کردن یا در نیل زدن** - عزادار شدن چہ در عزا لباس نیلی و سیاہ میپوشند- (نث و شع)

**جان** فا- (ج- ن) سم- (۱) زندگی و روح حیوانی است چنانچہ روان نفس ناطقہ و روح انسانی است - (عا)- این لفظ در پہلوی جان (ع ۱) و در اوستا جیوہ (ﮯ د (ﻟﺳ) و در سنسکریت ہم جیوہ- (जीव) است - (۲) سلاح جنگ (شع) خسرو- بارگیر جان جاندار انش بہ ہنگام گشت + کرۂ گردون کہ گاہی رام و گاہی توسن است (۳) مخفف جانّ بانشدید است بمعنی جن - (عا)- درین صورت عربی است-

**امثال جان بمعنی اول** - (۱) "جان گرگان و سگان از ہم جدا است × متحد جانہای شیران خدا است" (۲) "بدین مژدہ گر جان فشانم رواست + کہ این مژدہ آسایش جان ما است" (۳) "مہر تو در دلم و عشق تو در سرم + با شیر اندرون شدہ و با جان بدر شود" (۴) "بز را غم جان است و قصاب را غم پیہ" (۵) دست بیچارہ چون بہ جان نرسد + چارہ جز پیرہن دریدن نیست" (۶) "میازار موری کہ دانہ کش است + کہ جان دارد و جان شیرین خوش است" (۷) جانا سخن از زبان من میگوئی" (۸) "از جان گذشتہ را بہ کمک احتیاج نیست"

**جانان** - معشوق و دلبر- (عا)- الف و نون آخر کلمہ علامت نسبت است و معنی کلمہ منسوب بہ جان یعنی معشوق-

**جانانہ** - ہمان جانان است- (عا)-

**جاناور** - جانور و جاندار (شع) سعد سلمان- شگفت این کہ با این ہمہ زندہ ام + توانند چنین زیست جاناوری-

(اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ــُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ــِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ

**جان باز** - کسیکه حاضر است برای مقصودی که دارد جان خود را بدهد - (عا)-

**جان بخش** - (۱) خدا که جان می بخشد و مجازاً معشوق و هر چیز بسیار فرح آور و خلاص کننده از غم و بلا - (عا)- (۲) بخشندهٔ گناه شخص واجب القتل - (عا)-

**جان بردن و جان برشدن** - از مهلکه نجات یافتن - (عا)- مثال - فلان در این مرض جان بر نیست - ایضاً مثال شعری از نظامی - به جان بر دخود هر کسی گشته شاد + کس از کشتن کس نیاورد یاد

**جان برسر بودن** - جان بلب و نزدیک به مرگ بودن - (شع) مخلص کاشی - پاس دولت جمع کی با خواب راحت میشود + شمع دایم از برای تاج زر جان برسر است -

**جان بسر بودن** - نزدیک به مردن بودن - (عا)-

**جان بلب بودن** - نزدیک به مردن بودن (عا)-

**جان خریدن** - کسی را از بلای سخت نجات دادن - (عا)- مثال - فلان - سال گذشته جان مرا خرید-

**جاندار** - (۱) موجود زندهٔ باجان چون انسان وحیوان (عا)- (۲) نگاهبان و محافظت کننده - (شع) شرف شفروهٔ - کے تواند کرد جانداری ادهر جانور + حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود - معنی لفظی آن سلاحدار است و مجازاً بمعنی نگاهبان استعمال میشود - (۳) سلاحدار چه جان بمعنی سلاح هم هست (شع) مولوی معنوی - چو زخم تیغ نباشد بجنگ ونیزه و تیر + چه فرق هیز مخنث ز رستم جاندار (عا) نگاه دارندهٔ جان وقوت لا یموت وغذای اندک (شع) سوزنی - چنان شده است بها از رها روائی نان + که بوی نان به ترازو نمیرسد ز تنور - بز تر و زر توان یافت اندکی جاندار + چه چاره داند کرد آنکه زر ندارد و زور -

**جاندانه** - جائی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد که در عربی یا فوخ است - (شع) جهانگیری رشیدی گوید - "سامانی لفظ مذکور را بمعنی مغز نوشته و بالفظ جاندانه (محل جان) مناسب است" لیکن معنی جهانگیری هم مناسبت با محل جان دارد چه پیش سر محل مغز است -

**جان دربردن** - نجات یافتن و از مهلکه خلاص شدن - (عا)-

**جان ستان** - (۱) قاتل که گیرندهٔ جان مقتول است - (عا)- (۲) معشوق که قاتل عاشق فرض میشود (عا)

**جان درجان کسی کردن** - خود را فدای کسی ساختن - (با)

**جان سخت** - جانداری که میتواند بلا یا را تحمل کند و زود نمیرد - (عا)

**جان سوز** - مصیبت سخت - (عا)-

(ب) آ - (ی) واو اعرابی - (ع) یاء اعرابی -

**جانفزای** - (۱) چیزی که باعث طول عمر و راحت و فرح باشد - (عا) - (۲) نام روز بیست و سوم از ماه ملکی است - (نث و شع) -

**جان کندن** - در حالت احتضار بودن و نزدیک بمرگ شدن و مجازاً بمعنی مبتلای سخت بودن - (عا)

**جان گرفتن** - (۱) جانداری داشتن - (عا) - (۲) از ناتوانی سخت بیرون آمدن و راحت شدن - (عا) -

**جان گزا** - بلای سخت و چیز آزار دهنده و گزندهٔ جان - (عا) -

**جان نثار** - کسیکه حاضر است جان خود در انتثار دیگری کند (عا) -

**جانور** - جاندار و حیوان - (عا) -

**جانه** - (۱) (جان) زندگی و روح حیوانی - (شع) - (۲) - (جان) - سلاح جنگ (شع) فردوسی - یکی باره و کبر و برگستوان + بپند آور و جانهٔ هندوان -

**جانه دار** - جاندار (بهر چهار معنی) به بینید - (شع) -

**جانب** | ع - (ج - ن ٤ ب) سم - طرف و کنارهٔ پهلو - (عا) مثال - در این مسئله حق بجانب من است

**جانب داری** - طرفداری و حمایت - (عا) - مثال شعری از ظهوری - جانب خود را فرو باید گذاشت + هر که را دیدیم جانب دار تواست -

**جانب کسی یا چیزی نگاهداشتن** - توجه کردن و حمایت نمودن - (عا) مثال شعری از سعدی - جانب دلها نگاهدار که سلطان + ملک نگیرد اگر سپاه ندارد -

**جانبین** - (ج - ن ٤ ب - ی ن) سم - تثنیه لفظ جانب است بمعنی طرفین (عا)

**این جانب** - من - (عا) مثال - این جانب به شما چند کاغذ نوشتم - لفظ این جانب را بزرگتر در مراسلهٔ خود بکوچکتر استعمال میکنند -

**حق بجانب** - کسی یا چیزی که بر حق است - (عا) - مثال - فلان آخوند با صورت حق بجانبی نزد من آمد خبر از باطنش نداشتم و گول خوردم -

**جان خانی** | فا - (ج - سخ - ن ی) سم - جوال بزرگ که از پارچه کلفت پشمی ساخته میشود (عا)

**جان غلہ یا جانغلک بازی** | شلوق کردن و بهانه آوردن در جواب مطالبهٔ کسی - (عا) - معلوم نیست این لفظ از چه زبانی است -

**جانقی** | تر - (ج - ن ق ی) چانقی (به بینید) (نث) -

**جانّ** | ع - (ج - ن ن) سم - جن که مخلوق نامرئی است - (نث و شع) -

**جانوسار** فا- (ج سـ ن و س سـ ر) عم- مخفف جانوسپار است (بہ بینید) (شع)

**جانوسپار** فا (ج سـ ن و س پ سـ ر) عم- موافق شاہنامہ نام یکی از دو نفر سردار ہمدانی دارا است کہ شاہ را کشتند و نام دیگری ماہیار بودہ- (نث و شع)-

**جانی** فا- (ج سـ ن ی) سم- (۱) منسوب بہ جان- (عا) (۲) گناہگار (عا) درین صورت عربی است

**جاود** فا- (ج سـ و د) سم- مخفف لفظ جاوید است بمعنی ہمیشہ و دائم- (شع)-

**جاودان** فا- (ج سـ و د سـ ن) سم- ابدی و ہمیشہ و دائم- (عا) مثال شعری از فرخی- ہمی تا جاودان را نام در نازی ابد باشد + ملک محمود را شادی و شادی جاودان باشد-

جاودانہ- ہمان جاودان است- (عا) مثال شعری از ابوالحسن شہید-
اگر غم را چو آتش دود بودی- جہان تاریک بودی جاودانہ-

جاودانی- بمعنی ہمان جاودان است- (عا)-

**جاورس** ع- (ج سـ و ر سـ س) سم- دانہ ایست کہ بیشتر خوراک گاو است- (عل)- معرب گاورس است-)-

جاورسیہ- نام مرضی است کہ در آن دانہای کوچک شبیہ بہ جاورس بر بدن بر آید (ط)

**جاوشیر** ع- (ج سـ و ش ی ر) سم- صمغی است دوائی بسیار بدبو- (ط) معرب گاوشیر است

**جاوید** فا- (ج سـ و ی د) سم- ابدی و ہمیشہ و دائم- (عا)-

جاویدان- بمعنی ہمان جاوید است- (عا)

جاویدانہ- جاویدان- (عا)-

**جاویدن** فا- (ج سـ و ی د سـ ن) مص- خورد کردن غذا در دہن با دندان کہ در تکلم جویدن است- (نث و شع)

**جاہ** ع- (ج سـ ہ) سم- قدر و منزلت و آبرو- (عا)-

جاہ طلب- کسیکہ دوست میدارد خود را بہ مردم بزرگ جلوہ دہد- (عا)-

**جاہد** ع- (ج سـ ہ د) (فل) کوشندہ و جہد کنندہ- (عل)-

**جاہل** ع- (ج سـ ہ ل) (فل) نادان و ناخواندہ- (عا)- جہال و جہلا و جہلہ جمع است

جاہلیت- زمان عربہا پیش از پیغمبر اسلام- (عا)

**جائر** ع- (ج ـ ۂ ر) (فل) ستمگار و جور کننده- (عل)-

**جائز** ع- (ج ـ ۂ ز) (فل) روا و روان و موافق قانون- (عا)

**جائزه** ع- (ج ـ ۂ ز ۂ) سم- صله و انعام- (عا) مثال- جائزه برای شاگردان مدارس مشوق خوبی است-

**جای** فا- (ج ـ ی-) سم- جا- (به بینید) (عا)-

**جبد** فا- (ج ـ ع د) سم- شتر چهار ساله (تنگ جندغ)

**جبابره** ع- (ج ـ ب ـ ب ۂ ر ـ ہ) سم- جمع جابر است (به بینید) (عل)-

**جبال** ع- (ج ۂ ب ـ ل) سم- (جمع لفظ جبل است) کوهها- (عل)-

**جبان** ع- (ج ـ ب ـ ن) سم- آدمی بددل و ترسو- (عا)-

**جباه** ع- (ج ۂ ب ـ ه) سم- (جمع لفظ جبهه) پیشانیها- (عل)

**جبایت** ع- (ج ۂ ب ـ ی ـ ت) سم- گرد کردن مال خراج- (عل)-

**جبّ** ع- (ج ـ ب ب) مص- (۱) کندن خایه حیوان یا انسان- (عل)- (۲) در علم عروض انداختن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن که مفا باقی ماند و بجای مفاعَل (فعَل) استعمال کنند (عل) مجبوب- (مل) (۱) خصی- (عل)- (۲) در علم عروض بحری که در آن دو سبب خفیف از آخر مفاعیلن انداخته شده- (عل) باضم اول (ج ۂ ب ب) چاه بسیار آب و عمیق (عل)

**جبّار** ع- (ج ـ ب ب ـ ر) سم- (۱) بزرگوار و پادشاه- (عل)- (۲) سرکش و بیرحم و کشندهٔ ناحق بخشم- (عا)- (۳) درست کنندهٔ شکستها- (عل)- (۴) نام صورت دوم است از صور جنوبی آسمان که نام دیگرش جوزا است- (عل)-

**جبّه** ع- (ج ۂ ب ب ۂ) سم- لباسی که روی لباسهای دیگر میپوشیدند و آستینهای درازی داشته (عا)- مثال- در این زمان پوشیدن جبه در ایران متروک شد-

با فتح اول- لباس مخصوص جنگ بوده در قدیم از دو تختهٔ آهن که سینه و پشت را می پوشانده (نش و شع) در این صورت ترکی است-

جبّه خانه- خانه‌ای که در آن اسلحهٔ جنگ ذخیره میشود که نام دیگرش قورخانه است- (عا)-

**جبت** ع- (ج ۂ ب ت) سم- بت و کاهن و جادو و جادوگر و هر چیز معبود غیر از خدای تعالی- (عل)

**جبر** ع- (ج ـ ب ر) سم- (۱) شکسته را بستن و نیکو کردن حال کسی- (عل)-

(۲) پادشاه و مرد شجاع - (عل) (۳) بنده و مرد فقیر - (عل) (۴) بزور کسی را بر کاری وا داشتن - (عا) - (۵) مسلک فرقه ای بوده از اسلام که انسان را در افعال خود مجبور میدانستند و هر فعل آدمی را مخلوق خدا میگفتند رئیس آن فرقه ابوالحسن اشعری بوده که در سال دویست و شصت یا دویست و هفتاد هجری متولد شده این فرقه را اشعری هم میگویند - فرقه مذکوره را جبریه میگویند مقابل قدریه که تابعان واصل ابن عطا (تولد هشتاد هجری) بودند و افعال عبد را از خودش میدانستند و نام دیگر این فرقه معتزله است - (عل) - (۶) در علم حساب نام عملی است که کم کردن چیزی از یک متعادل باشد و نام آن شعبه از حساب جبر و مقابله است - (عل)

**جبرال** ع - (ج ۶ ب سا ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

**جبرائل** ع - (ج ۶ ب سا - ۶ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) -

**جبرئل** ع - (ج ۶ ب سا - ۶ ل) عم - مخفف لفظ جبرائیل است (به بینید) - (عل) در تمام مخففات واصل بافتح اول هم صحیح است -

**جبرائیل** ع - (ج ۶ ب سا - ۶ ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) -

**جبران** (ج ذ ب سا ن) سم - نیکی کردن کسی در تلافی زیانی که رسانده و اصلاح کردن بعد از خرابی - (عا) - مثال - شما کار مرا خراب کرده بودید حالا باید جبران کنید - این لفظ در عربی استعمال نشده و در فارسی از لفظ جبر (بمعنی اول) عربی باضافه الف و نون نسبت ساخته شده و جیم هم مضموم گشته -

**جبرئیل** ع - (ج ۶ ب سا - ۶ ی ل) عم - نام یکی از فرشتگان مقرب است - (عا) - باکسر اول هم صحیح است -

**جبروت** ع - (ج ۶ ب سا و ت) سم - (۱) بزرگواری و دستگاه - (عا) - مثال - من از جبروت فلان نمی ترسم - (۲) هر دسته از بزرگان فلسفه و تصوف و کلام لفظ جبروت را برای معنی مخصوص استعمال کرده اند - بعضی عالم ذات خدا دانسته اند و بعضی عالم صفات و بعضی عالم فرشتگان لیکن در متاخرین از حکمای اسلام مثل صدر الدین شیرازی و حاجی ملاهادی سبزواری عوالم وجود از پائین به بالا به این ترتیب است - (۱) عالم ناسوت که عالم اجسام است - (۲) عالم جبروت که عالم نفوس است که با وجود تجرد تعلق به ابدان دارند - (۳) عالم ملکوت که ارواح مجردهٔ بدون تعلق به ابدان هستند - (۴) عالم لاهوت که عالم اسماء و صفات خدا است - (۵) عالم هو و غیب الغیوب

(سا) اکرابی (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

که عالم ذات خدا است - (عل).

**جبریل** ع - (ج ؛ ب ر ی ل) عم - مخفف جبرئیل است (به بینید) (عل).
با فتح اول هم صحیح است.

**جبل** ع - (ج ـ ب ـ ل) کوه - (عل).
جبل الطارق - نام تنگه ایست که اقیانوس اطلس را به بحر متوسط وصل میکند (ج).
چون طارق نام در آخر قرن اول ہجری برای خلافت امویه آن را فتح کرد به اسم او نامیده شد

**جبلک** - (ج ـ ب ل ـ ک) سم - سخت و محکم (شع) ہنجیک - پادشاہا بعدل و بخشش تو +
گشته دیوار دولتت جبلک - شاید این لفظ مرکب از جبل بمعنی کوه عربی و کاف تصغیر فارسی است

**جبلّة** ع - (ج ؛ ب ؛ ل ل ـ ت) سم - طبیعت و اصل - (عا).
جبلّی - (ج ؛ ب ؛ ل ل ی) اصلی و طبیعی - (عا).

**جبن** ع - (ج ؛ ب ن) سم - بددلی و ترس - (عا).

**جبه** فا - (ج ـ ب ـ) سم - رُب ترنج و امثال آن - (شع) رشیدی.

**جبهه** ع - (ج ـ ب ه ؛) سم - (۱) پیشانی - (عل). (۲) صف اول در میدان
جنگ - (عا) این معنی منقول از معنی اوّل است و مخصوص فارسی و جدید الحدوث است
در ترکی ہم خیلی قبل از فارسی در این معنی استعمال شده. (۳) در علم ہیئت و نجوم نام
منزل دہم است از منازل بیست و ہشتگانه ماه و علامت آن چہار کوکب است بر خط
معوج بر گردن و سینهٔ برج اسد - (عل).

**جبیره** ع - (ج ـ ب ی ر ؛) سم - (۱) دست برنجن (عل) (۲) چوبہائی که بدان
استخوان شکسته را بندند - (عل) (۳) در علم فقه دست نرمالیدن در وضو بر پارچهٔ
روی زخم بسته در محل وضو - (عا).

**جبین** ع - (ج ـ ب ی ن) سم - یک طرف پیشانی - (عا).

**جثه** ع - (ج ؛ ث ث ؛) سم - تن مردم و غیر آن - (عا).

**جثمان** ع - (ج ؛ ث م ـ ن) سم - تن و بدن - (عل).

**جحد** ع - (ج ـ ح د) مص - (۱) انکار کردن چیزی با دانستن آن - (عل)
(۲) در علم صرف فعل منفی به لن مثل لن یضرب - (عل).

**جُحر** ع- (ج ذ ح ر) سم- سوراخی که منزل حیوانات است - (عل)-

**جحود** ع- (ج ذ ح و د) سم- انکار چیزی با دانستن آن- (عل)-

**جحی** ع- (ج ذ ح ی) عم (مخفف جوحی) نام مرد ابله ظریفی است که در اوایل قرن دوم هجری در کوفه بوده و حکایات خنده آور از او منقول است- (عل)-

**جحیم** ع- (ج - ح ی م) سم- یکی از نامهای دوزخ است و آتش بسیار قوی و بلند و هر آتش بزرگ که در مغاک افروخته باشند و جای سخت گرم- (عل)-

**جخت** فا- (ج - خ ت) سم- (۱) حالا و تازه- (عا) مثال- من جخت بخانه رسیدم که مرا خواستند (۲) دو عطسه کردن کسی در موقع اراده کردن کسی کاری را- (عا) با لفظ آمدن استعمال میشود- در عقیدهٔ عوام اگر کسی ارادهٔ کاری کند و در آن وقت کسی یک عطسه کند گویند صبر آمد و نباید آن اراده را فوراً بعمل آورد بلکه باید ترک کرد یا به تاخیر انداخت و اگر کسی دو عطسه کند میگویند جخت آمد و مبارک است که باید فوراً آن اراده را بعمل آورد-

**جخج** فا- (ج - خ ج) سم- (۱) شب پرهٔ بزرگ که بقدر غلیواج است (شع) جهانگیری- (۲) علتی است که مانند بادنجان بزرگ از زیر گلوی مردم بر آید- (شع) سوزنی- ناخوش آینده چو بر حنجره جخج + ناگشاینده چو از حمران فنج -

**جخش** فا- (ج - خ - ش) سم- جخج- (به بینید) (شع)- (جهانگیری)-

**جدا** فا- (ج ذ د -) سم- علیحده و دیگر و دور- (عا)- در پهلوی جویداک (... ) بوده- در اوستا ویته (...) و در سنسکریت وی یوته ( वियुत )

جداگانه- علیحده و دیگر- (عا)-

جدائی- دوری و مفارقت- (عا) "جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند + شکسته استخوان داند بهای مومیائی را" مثل است"

**جدار** ع- (ج ذ د - ر) سم- دیوار- (عل)-

**جدال** ع- (ج ذ د - ل) سم- خصومت کردن (عا)-

**جداول** ع- (ج - د - و ذ ل) سم- (جمع جدول) خطوط و نهرها- (عل)-

**جدب** ع- (ج - د ب) سم- تنگ سالی- (عل)-

**جدّ** ع- (ج - د د) سم- (۱) پدر پدر و پدر مادر - اول را جد پدری گویند و دوم را جد مادری

(زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری- (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع- (فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول- (مر) امر-

(عا) - جمع آن اجداد و جدود است - (۲) بخت و بہرہ و نصیب و رزق و بزرگی و بے نیازی (عل)
با کسر اول (۱) کوشیدن در کاری - (عا) - (۲) سخن درست و طبیعی ضد ہزل کہ سخن مسخرہ و مزاح است (عا)

**جدّیت** - کوشش - (عا) از جد بمعنی اول است -

**جدّی** - درست و طبیعی مقابل ہزل - (عا) از جد بمعنی دوم است -

**جدّت** | ع - (ج ؤ دد - ت) سم - نوی و نو شدن - (عل) -

**جدہ** | ع - (ج - د د ہ) سم - (۱) مادر پدر و مادر مادر کہ اوّل جدۂ پدری است و دوم جدۂ مادری (عا) (۲) نام بندری است از حجاز نزدیک مکۂ معظمہ - (ج) در لغات عربی این لفظ در معنی دوم با ضم جیم ضبط شدہ -

**جدر** | ع - (ج - د ر) سم - (۱) دیوار - (عل) - (۲) شتر چہار سالہ (شع) لامعی جرجانی
مادہ یکی جدر بکرہ دار بدر + پایش و گردنش بسان ہلال - در این صورت فارسی است

**جدران** | ع - (ج ؤ د ر - ن) سم - (جمع جدر) دیوارہا - (عل) -

**جدری** | ع - (ج ؤ د ر ی) سم - دانہائی کہ بر اندام آدمی بر آید کہ نام تکلیفش آبلہ و نام دیگرش چیچک است (عل) با فتح دال ہم صحیح است -

**جدع** | ع - (ج - د ع) سم - در علم عروض انداختن دو سبب اول از رکن مفعولات و ساکن کردن تاء آخر کہ لات (بسکون تا) باقی میماند بجای آن فاع یا فعل (بسکون لام) نہند (عل)

**جدگارہ** | فا - (ج - د گ - ر ؤ) - سم - راہہای مختلف - (شع) ابوالحسن شہید -
جہانیان را دیدم بسی ز ہر مذہب + بسی بدیدم از گونہ گونہ جدگارہ -

**جدوار** | ع - (ج - د و - ر) سم - نام نبتی است دوائی مخرج طی شکل گرہدار - (ط) - معرب ژدوار فارسی است -

**جدل** | ع - (ج - د - ل) سم (۱) خصومت و دشمنی کردن و بیشتر با لفظ کردن استعمال میشود (عا) - (۲) در علم منطق مقدمات مشہور یا مسلم آوردن در مقام استدلال تا باعث اسکات خصم شود - (عل) -

**جدول** | ع - (ج - د و - ل) سم - (۱) جوی آب - (عا) - (۲) خطوطی کہ بر کتاب کشیدہ
مجازاً قلم آہنی خط کش را ہم جدول گویند - (عا) معنی دوم منقول از معنی اول است کہ خط تشبیہ بہ جوی آب شدہ -

**جدول کش** - قلمی که با آن جدول کشند نیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود - (عا).

**جدی** ع - (ج - د ی) اسم - (۱) بزغالهٔ نر - (عل) - (۲) نام برج دهم است - از منطقة البروج که ستاره های آن تشبیه به شکل بزغاله شده - (عا) - (۳) نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی (عا) - این ستاره را اهل علم هیئت و نجوم برای تمیز از برج جدی جُدیّ (بضم اول و تشدید یاء) نام نهادند -

**جدید** ع - (ج - د ی د) اسم - (۱) هر چیز نو - (عا) - (۲) در علم عروض نام بحری است - که به "فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن" تقطیع میشود - (عل)

**جدیر** ع - (ج - د ی ر) اسم - لایق و سزاوار - (عل) -

**جذام** ع - (ج ذ - م) اسم - مرضی است از فساد خون که بدن را میگدازد - و نام فارسیش خوره است - (ط) -

**جذب** ع - (ج - ذ ب) مص - کشیدن و ربودن - (عا) -
جذبه - یک جذب و کشش - (عل) -
جذب القلب - مرضی است که در آن مریض چنین احساس میکند که دلش را بسوی پائین میکشند (ط)

**جذّاب** ع - (ج - ذ ذ - ب) اسم - بسیار و محکم جذب کننده - (عا) -

**جذر** ع - (ج - ذ ر) اسم - (۱) اصل هر چیز و از بیخ برکندن - (عل) - (۲) در علم حساب عددی که در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلا عدد سه جذر عدد نه است و عدد چهار جذر شانزده و جذر بر دو قسم است ناطق و اصم مثلاً عدد نه جذر ناطق دارد که سه است و عدد ده جذر ناطق ندارد (یعنی عددی نیست که اگر در خود ضرب شود حاصل ده باشد) و اگر عدد سه را با هر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از ده بیشتر میشود یا کمتر پس عدد ده جذر تقریبی دارد که اصم نامیده میشود - (عل) -

**جذوه** ع - (ج - ذ و - ه) اسم - جمره و انگشت (عل) -

**جر** فا - (ج - ر) اسم - خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافها و گندهای مانند خندق مذکور - (عا) مثال شعری از ظهوری - ره گریوهٔ صبر و شکیب در پیش است + سمند شوق جهاند مگر ز جوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - (تک) - مثال - فلان کارش جر و دعوی با مردم است -

باکسر اول . (۱) بی صبر شدن و به غضب آمدن . (تک) . مثال . فلان از شوخی زود جر میاید . با لفظ آمدن استعمال میشود . (۲) آواز پاره شدن پارچه . (تک) . مثال دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جرّ و جر پارچه پاره میکرد . مثال دیگر قایم به شاخه درخت گرفت و جرّی پاره شد با تشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور . با لفظ زدن و خوردن و دادن مستعمل است .

باضم اول (ج ۃ ر) زین اسب . (نشا و شع)

| | |
|---|---|
| جُرات | ع . (ج ۃ ر ا ء ـ ت) سم . دلیری . (عا) . |
| جراثیم | ع . (ج ـ ر ـ ا ـ ث ی م) سم . (جمع جرثوم) خانهای مورچه و خاک پای درخت (عل) . (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) . این معنی جدید الحدوث است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها و هندیها . |
| جراحت | ع . (ج ۃ ر ـ ا ـ ح ـ ت) سم . (۱) زخم . (عا) جراحات جمع است . (۲) نزد اطبا زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرحه است . (عل) . |
| جراد | ع . (ج ـ ر ـ ا ـ د) سم . ملخ . و جراده یک ملخ . (عل) . |
| جراید | ع . (ج ـ ر ـ ا ـ ی ۃ د) سم . (جمع جریده) . (۱) دفاتر . (عل) . (۲) روزنامها . (عا) . |
| جرایر | ع . (ج ـ ر ـ ا ـ ی ۃ ر) . (جمع جریره) . گناهها . (عل) . |
| جرایم | ع . (ج ـ ر ـ ا ـ ی ۃ م) سم . (جمع جریمه) گناهها . (عل) . |
| جرایه جرایات | ع . (ج ۃ ر ـ ا ـ ی ـ ۃ) سم . اجر و مزد (عل) جرایات جمع است . |
| جرب | ع . (ج ـ ر ـ ب) سم . مرضی است که در آن دانه های قرمز به بدن برآید و خیلی بخارد و نام دیگرش گر است و جرب چشم خشونت ایست که در داخل پلک پیدا شود (ط) . جرب الکلیه متحجر شدن دانهای کوچک است که دو گرده بهم رسیده باشد (ط) . باضم اول و فتح دوم . دراج که پرنده ایست . (شع) سوزنی . ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب . در این معنی فارسی است . |
| جربزه | ع . (ج ـ ر ب ـ ز ۃ) سم فریبندگی و زیرکی در مکر مقابل بلاهت است و وسط هر دو حکمت که از اخلاق خوب است . (عل) . این لفظ را در تکلم باضم اول و سوم در معنی تند فهمی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است . |

(ع) عربی . (ف) فارسی . (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم . (نشا) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی . (عل) زبان علما . (زن) زبان زنان

**جدول کش** - قلمی که با آن جدول کشند نیز تخته یا چوب مدوری که در جدول کشیدن استعمال میشود - (عا) -

**جدی** ع - (ج - دی) سم - (۱) بزغاله نر - (عل) - (۲) نام برج دهم است - از منطقة البروج که ستاره های آن تشبیه بشکل بزغاله شده - (عا) - (۳) نام ستاره ایست نزدیک قطب شمالی (عا) - این ستاره را اهل علم هیئت و نجوم برای تمیز از برج جدی جُدیّ (بضم اول وتشدید یاء) نام نهادند -

**جدید** ع - (ج - دی د) سم - (۱) هر چیز نو - (عا) - (۲) در علم عروض نام بحری است - که به "فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن" تقطیع میشود - (عل)

**جدیر** ع - (ج - دی ر) سم - لایق و سزاوار - (عل) -

**جذام** ع - (ج ذ - م) سم - مرضی است از فساد خون که بدن را میگدازد - و نام فارسیش خوره است - (ط) -

**جذب** ع - (ج - ذ ب) مص - کشیدن و ربودن - (عا) -

جذبه - یک جذب و کشش - (عل) -

جذب القلب - مرضی است که در ان مریض چنین احساس میکند که دلش را بسوی پایین میکشند (ط)

**جذّاب** ع - (ج - ذ ذ - ب) سم - بسیار و محکم جذب کننده - (عا) -

**جذر** ع - (ج - ذ ر) سم - (۱) اصل هر چیز و از بیخ برکندن - (عل) - (۲) در علم حساب عددی که در نفس خود ضرب شود و حاصل ضرب مجذور است مثلا عدد سه جذر عدد نه است و عدد چهار جذر شانزده و جذر بر دو قسم است ناطق و اصم مثلاً عدد نه جذر ناطق دارد که سه است و عدد ده جذر ناطق ندارد یعنی عددی نیست که اگر در خود ضرب شود حاصل ده باشد و اگر عدد سه را با هر کسری در نفس خود ضرب کنیم یا از ده بیشتر میشود یا کمتر پس عدد ده جذر تقریبی دارد که اصم نامیده میشود - (عل) -

**جذوه** ع - (ج - ذ و - ه) سم - جمره و انگشت (عل) -

**جر** فا - (ج - ر) سم - خندق کم عرضی که دور باغها و مزارع میکنند تا مانع از رفتن حیوانات شود نیز شکافها و کندهای مانند خندق مذکور - (عا) مثال شعری از ظهوری - ره گریهٔ صبر شکیب در پیش است + سمند شوق جهاند مگر زجوی و جرم - (۲) - نزاع و دعوی - (تک) - مثال - فلان کارش جر و دعوی با مردم است -

(س) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

باکسر اول - (۱) بی صبر شدن و به غضب آمدن - (تک) - مثال - فلان از شوخی تو دو جر میاید - با لفظ آمدن استعمال میشود - (۲) آواز پاره شدن پارچه - (تک) - مثال دیروز دیدم فلان بزاز مشتری زیادی دارد و جرّ و جر پارچه پاره میکرد - مثال دیگر قبایم به شاخه درخت گرفت و جرّی پاره شد با تشدید هم استعمال میشود مثل دو مثال مذکور - با لفظ زدن و خوردن و دادن مستعمل است -

باضم اول (ج ۃ ر) زین اسب - (نث و شع)

**جُرات** ع - (ج ۃ ر ءَ ت) سم - دلیری - (عا) -

**جراثیم** ع - (ج ر ا ث ی م) سم - (جمع جرثوم) خانهای مورچه و خاک پای درخت (عل) - (۲) کرم های ذره بینی که نام فرنگیش میکروب است (عا) - این معنی جدید الحدوث است اول مصریها استعمال کردند و بعد ایرانیها و هندیها -

**جراحت** ع - (ج ۂ ر ا ح ت) سم - (۱) زخم - (عا) جراحات جمع است - (۲) نزد اطبا زخمی که چرک ندارد و اگر داشته باشد قرحه است - (عل) -

**جراد** ع - (ج ر ا د) سم - ملخ - و جراده یک ملخ - (عل) -

**جرائد** ع - (ج ر ا ی ۂ د) سم - (جمع جریده) (۱) دفاتر - (عل) - (۲) روزنامها - (عا) -

**جرائر** ع - (ج ر ا ی ۂ ر) - (جمع جریره) - گناهها - (عل) -

**جرائم** ع - (ج ر ا ی ۂ م) سم - (جمع جریمه) گناهها - (عل) -

**جرایه جرایات** ع - (ج ۂ ر ا ی ۃ) سم - اجر و مزد (عل) جرایات جمع است -

**جرب** ع - (ج ر ب) سم - مرضی است که در آن دانه های قرمز به بدن برآید و خیلی بخارد و نام دیگرش گر است و جرب چشم خشونتی است که در داخل پلک پیدا شود (ط) - جرب الکلیه منفجر شدن دانهای کوچک است که در گرده بهم رسیده باشد (ط) - باضم اول و فتح دوم - دراج که پرنده ایست - (شع) سوزنی - ای دادگستری که ز تاثیر عدل تو باز و عقاب تخم نهند از کبک و از جرب - در این معنی فارسی است -

**جربزه** ع - (ج ر ب ۂ ز ۃ) سم فریبندگی و زیرکی و مکر مقابل بلاهت است و وسط هر دو حکمت که از اخلاق خوب است - (عل) - این لفظ را در تکلم با ضم اول و سوم و در معنی تند فهمی و زیرکی استعمال کنند که غلط مشهور است -

ع - عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما - (زن) زبان زنان

**جرت غوز** — فا۔ (ج ۴ سا ت غ ۵ ز) سم۔ شخص مشتی مستبد خود پسند۔ (تک)۔

**جرثوم** — عر۔ (ج ۵ سا ث ۵ م) سم۔ (۱) خاک جمع شدہ پای درخت وخانۂ مورچہ (عل)۔ (۲) کرم ذرہ بینی کہ نام فرنگیش میکروب است (عا) این معنی جدید الحدوث در عربی وفارسی است۔ جمع آن جراثیم است۔

**جرجان** — معرب۔ (ج ۵ ر ج ۔ ن) عم۔ نام ولایتی است در شمال شرقی ایران کہ اکنون استرآباد نامیدہ میشود واکنون جرجان نام یک بلد ولایت استرآباد است۔ (ج) این لفظ معرب گرگان فارسی است۔

**جرجور** — فا۔ (ج ۔ ر ج ۵ ر) سم۔ بہ اصطلاح غواصان مروارید حیوان آبی ایست کہ برای شان خطرناک است۔

**جرجیس** — عر۔ (ج ۴ ر ج ی س) عم۔ نام پیغمبری است از تابعان دین مسیح علیہ السلام در ازمنہ ان کہ از پادشاہ ملک خود عقوبتہا دید۔ (عا) "میان پیغمبرہا جرجیس را پیدا کردی" مثل است۔ واین مثل ازاین قصہ پیدا شدہ کہ گربہ ای موشی را بدہن گرفتہ بود ومیخواست بخورد موش تدبیری اندیشید کہ خود را خلاص کند پس گفت ای گربہ حال کہ مرا میخوری نام یکی از پیغمبران را ببر وبخور تا گوشت من بہ تو حلال باشد ومقصودش این بود کہ از حرف زدن گربہ دہنش باز وموش برزمین افتادہ فرار کند گربہ گفت "جرجیس" وہمان وقت موش را زیر دندان خود فشار داد۔ موش گفت "ای بی انصاف میان پیغمبرہا جرجیس را پیدا کردی" یعنی نامی پیدا کردی کہ در ادای آن دہن باز نمیشود۔

**جرح** — عر۔ (ج ۔ ر ح) مص۔ (۱) زخم زدن۔ (عل)۔ (۲) باطل کردن شہادت کسی بہ اثبات فسق او۔ (عا)۔ در این صورت بالفظ کردن استعمال میشود۔ باضم اول بمعنی زخم (عل)
جرح وتعدیل۔ اصلاح ومعتدل کردن چیزی۔ (عا)۔

**جرد** — فا۔ (ج ۔ ر ۔ د) سم۔ زخم دار ومجروح۔ (شع) کافی ظفر ہمدانی در عیوب اسبی۔
وحشی دست وبد لگام وچموش ۔ ہرزہ دو کند ولنگ ونابینا۔
باسکون دوم۔ تخت شاہی۔ (شع) فرخی در تعریف بت سومنات۔ ز زر پختہ کی جرد ساختند او را + چو کوہ آتش وگوہر در او بجای شرر۔
قاآنی بمعنی پرندۂ مخصوص استعمال کردہ کہ گوید۔ بسکہ اشک دشمنت از چشم ریزد برکنار + برکنار آب دارد جای دایم بچہ جرد۔ او از برہان قاطع گرفتہ کہ بیچ جرقابل اعتبار نیست۔ در واقع این آ[illegible]

که ادبیات متاخرین بواسطهٔ برهان قاطع پر از اغلاط شده و محتاج به تجدید نظر است -

**جردقه** (ج ، س ، د ، ق ، ) سم - لباسی که روی پیراهن و زیر قبا پوشیده شود و از پیراهن کوتاه تر است (عا) - این لفظ ترکی بنظر میاید اما در لغات ترکی که نزد من هست ضبط نشده - جردقه را به پیشید...

**جرّ** ع - (ج - ر ، ر) سم - (۱) کشیدن - (عل) - (۲) حرکت زیر (کسر) و دادن به حرفی - (عل) (۳) حرکتی که نامهای دیگرش کسره و زیر است - (عل) - نزد نحویین جر با حرف هم جر است.

جرّ ثقیل - نام آلتی است که چیز سنگین را از جای خود برداشته بجای دیگر نهد - (عا) -

**جرّاح** ع - (ج - ر ، ر - ح) سم - (۱) بسیار زخم کننده - (عل) - (۲) طبیبی که کارش بریدن و بستن و شستن و علاج زخم و درست کردن استخوان شکسته است - (عا) -

**جرّار** ع - (ج - ر ، ر - ر) سم - (۱) کشنده (از جر بمعنی کشیدن) - (عل) - (۲) لشکر بسیار - (عا) - اغلب با لفظ لشکر (لشکر جرار) استعمال میشود -

جرّاره - عقربی است که در حرکت دم خود را بزمین میکشد - (عا) -

**جُره** فا - (ج ط ر ، ) سم - هر جانور نر از چرنده و پرنده و باز نر خصوصاً که زرّق معرب آن است (شع) مختاری - بر باد گرز و تیغ تو تحکم کنند و تیز + پیلان مست بشک و باشگان جره باسب ایضاً مختاری - در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو + عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور در تکلم هم پرندگان شکاری را جره گویند - (۲) دلاور و دلیر - (شع) سیف اسفرنگی در بزم خوبتر ز تذرو ملونی + واندر مصاف جره تر از باز زرقی - ایضاً پوربها - چیا و ش خوبروی می باید + جره و چست و چابک و خاموش - این معنی مجاز از معنی اول است (۳) سازی بوده شبیه به تنبور غوغا کوچک تر از آن - (شع) خسرو - بیا مطرب آن جره طفل وش + چو طفلان به بر گیر و بنواز خوش - (عا) بچهٔ هفت هشت سالهٔ انسان - (تاک انارک) با فتح اول بمعنی سبو است و عربی است - (نث و شع) -

**جرز** فا - (ج ، ر ، ز) سم - دیواری که دو طرفش دریا باز باشد - (عا) مثال - حکام مستبد قصر ان را لای جرز میگذاشتند -

**جرزدان** فا - (ج ر - ر - ز د - ن) سم - یک قسم لباس پوستین (شع) قاری البسه - هر گاه که با پیرهنم جرزدان + خفا که عصا را نبود رسم قیامی -

**جرس** ع - (ج - ر ، ر - س) سم - زنگ بزرگ که بگردن چهارپا میاویزند و در قدیم برای آمدن

ساعت ہم مینواختند کہ نام فارسیش درا است ـ (عا) ـ با سکون را آواز نرم ـ (شع) ـ فخر گرگانی ـ چو شد از جرس درہا دایہ آگاہ ـ شنید آواز گفتار شہنشاہ ـ

**جرّست** فا ـ (ج ـ ر ـ س ـ ت) سم ـ آواز برہم سودن یا زدن دندان (شع) جہانگیری

**جرشفت** فا ـ (ج ـ ر ش ـ ف ت) سم ـ ہجو کہ شعر در مذمت کسی است ـ (شع) عنصری
چون تبری زبلا و آکفت + شعر باید کہ نکوئی جرشفت ـ

**جرعہ** ع ـ (ج ر ع) سم ـ یک آشامیدن چیز مایع ـ (عا) با لفظ نوشیدن و آشامیدن و خوردن و کشیدن استعمال میشود ـ

**جرغ** فا ـ (ج ر ـ غ) سم ـ آواز نرمی کہ از جدا شدن جزء چیز سخت از آن پیدا شود مثل صدای جدا شدن جرغہ از آتش ـ (عا) ـ

**جرغہ و جرقہ** فا ـ (ج ر ـ غ ہ) سم ـ پارۂ بسیار کوچک از آتش کہ از پارہ بزرگتر جدا میشود ـ (عا) ـ مثال ـ پہلوی منقل نشستہ بودم یک جرغہ جست روی لباسم و سوزاند ـ
این لفظ را بیشتر با قاف (جرقہ) مینویسند اما عربی نیست و در لغات ترکی ہم ضبط نشدہ در پہلوی و اوستا و سنسکریت ہم خودش یا ریشہ اش موجود نیست کہ یقین شود فارسی است و ممکن است این لفظ در فارسی اسلامی بمناسبت آواز جرغ کہ در جدا شدن جرغہ از آتش پیدا می شود وضع شدہ باشد پس با قاف نوشتن غلط مشہور است ـ

**جرغویہ** فا ـ (ج ـ ر غ و ی ہ) عم ـ نام یکی از بلوکات ولایت اصفہان است ـ (نج) با قاف غلط مشہور است ـ

**جرگ** فا ـ (ج ـ ر گ) سم ـ حلقۂ مجلس (شع) میر نجات ـ قابل اہل دل و لایق الفت نبود ـ جرگ رندی کہ در و شور محبت نبود ـ این لفظ مخفف جرگہ است

**جرگہ** فا ـ (ج ـ ر گ ہ) سم ـ حلقۂ مجلس ـ (عا) مثال ـ در جرگہ ما فلان از ہمہ ظریفتر است ـ
شکار جرگہ ـ شکار کردن شاہ یا امیری است بہ این طور کہ لشکریان دور شکارگاہ حلقہ زنند تا شکار نتواند بدر رود ـ (عا) ـ

**جرم** ع ـ (ج ر م) سم ـ (۱) جسم فلکی مثل آسمان و ستارہ ـ (عل) و مجازاً در جسم بی روح عنصری ہم استعمال میشود مثل جرم خاک ـ (عل) (۲) تہ ماندہ سخت و دُرد چیز مایع ـ (عا) مثال ـ آب گل آلود را بگذار اید جرمش تہ نشیند بعد بخور ـ

(۴) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ ـ (ـ) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

باضم اول گناہ و خلاف قانون ۔ (عا) در فارسی ہندوستان جرمانہ بمعنی تاوان گناہ و خلاف قانون موجود است و در اشعار شعرای عہد صفویہ ہم این لفظ موجود است لیکن در ایران امروزی جای جرمانہ جریمہ گویند۔

**جرندہ** فا (ج ۶ ر ۔ ن د ۶) سم۔ استخوان نرم بعضی از مفاصل کہ نام عربیش غضروف است (نث و شع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ غضروف۔

**جرنگ** فا۔ (ج ۔ ر ۔ ن گ) سم۔ آواز زنگ و صدای زدن گرز و شمشیر و امثال آن ہا (شع) این لفظ اسم مصدر جرنگیدن است۔ در تکلم باکسر اول و دوم آواز بہم خوردن پولہا و امثال آن است۔

**جرنگیدن** فا۔ (ج ۔ ر ۔ ن گ ی د ۔ ن) مص آواز دادن زنگ و صدا دادن گرز و شمشیر زدن و امثال آنہا۔ (شع) فردوسی۔ بہ ابر اندر آمد دم کرنای + جرنگیدن گرز و ہندی درای

**جروح** ع۔ (ج ۵ ر ۵ ح) سم۔ زخمہا۔ جمع جُرح (عل)۔

**جرون** فا۔ (ج ۔ ر ۵ ن) عم۔ نام قدیم بندرعباس ایران کہ نام دیگرش ہرمز بودہ۔ (ج)۔

**جرئ** ع۔ (ج ۔ ر ی ع)۔ با جراءت و دلیر۔ (عل)۔ در تکلم با حذف ہمزۂ آخر استعمال میشود۔

**جریان** ع۔ (ج ۔ ر ۔ ی ۔ ن) مص۔ روان شدن آب و مجازاً روانی در کار ہر چیز بودن۔ (عا)۔

**جریب** ع۔ (ج ۶ ر ی ب) سم۔ (۱) مقیاس مساحت زمین است کہ چہار قفیز است و ہر قفیزی یک صد و چہل و چہار گز است پس جریب زمین است کہ در آن پانصد و ہفتاد و شش گز مربع باشد۔ لیکن اکنون در ایران ششصد و ہفتاد و پنج گز یک جریب است (عا) (۲) پیمانۂ غلہ است کہ معادل دوازدہ صاع باشد۔ (عل)۔

**جریح** ع۔ (ج ۔ ر ی ح) سم۔ زخم یافتہ۔ (عل)۔

**جریدہ** ع۔ (ج ۔ ر ی د ۶) سم۔ (۱) شاخۂ بی برگ درخت خرما و در فقہ شیعہ چوب باریک کوتاہ سبزی کہ وقت دفن زیر بغل میت گذارند۔ (عل) (۲) جماعت سوارہ کہ در آن پیادہ نباشد و بقیۂ ال۔ (عل)۔ (۳) دفتر نوشتہ و روزنامہ۔ (عا)۔ این معنی در عربی و فارسی محدث است۔ "ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق + ثبت است

برجریدۂ عالم دوام ما" مثل است - (عا) - "تنہا - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

**جزیره** ع - (ج ـ سا ی ہ سا) اسم - گناه - (عل) جرایر جمع است -

**جرنیش** ع - (ج ـ سا ی ش) اسم - بلغو که چیز نیم کوبیده است - (ط) -

**جریمه** ع - (ج ـ سا ی م ہ) اسم - (۱) گناه - (عل) -

(۲) پولی که مقصر به حکومت در تاوان تقصیر خود میدہد - (عا)

این معنی مخصوص فارسی است -

**جرینگ** فا - (ج ہ سا ی ن گ) اسم - صدای بهم خوردن پولها و امثال آن - (عا) مثال - از جیب شما صدای جرینگ وجرینگ میاید -

**جز** مفرس (ج ـ ز) اسم (۱) مخفف جزیره عربی است که زمین خشک محاط به آب باشد - (شع) فردوسی - بپاز ارگانی برفتم ز جز + یکی کاروان دیدم از غزّ و بز -

(۲) نام بندری است در ولایت استراباد - (ج) -

با ضم اول حرف استثناء است بمعنی الّا و مگر - (عا) مثال - جز شما کسی این کار را نمیتواند بکند

این لفظ مخفف جدا از است چنانچه در پازند جدا از (یلہ لا و ع ملہ) است -

بالکسر اول (۱) دنبه برشته که در آشهای ریخته میشود و نامهای دیگرش جز دره و جزغ و "تز لب است - (شع) (۲) درد جای زخم یا سوخته (تک) -

جز زدن اظہار درد شدید کردن (تک) -

**جزء** ع - (ج ۃ ز ء) اسم - پاره ای از چیزی و یکی از دو چیز یا بیشتر که جمع شده مرکب را سازند (عا) مثال - شاخه جزء درخت است - مثال دیگر - سرکه جزء سکنجبین است لفظ جزو مبدل آن است و مخصوص فارسی است -

جزء کلمه - آن حروف و حرکات است که یک بار از دهن بیرون آید که در انگلیسی سیلیبل - syllable) است - مثلاً در لفظ رفتم دو جزء است - (۱) رف (۲) تم - وزن مصرعهای شعر به موافق بودن اجزای کلمه آنها است در عدد (عل) -

جزء لایتجزی - جزء خیلی کوچک جسم که قابل تجزیه و تقسیم نباشد که نام دیگرش جوهر فرد است بعضی از حکما قائل به جزء لایتجزی هستند و بعضی آن را محال میدانند - (عل) -

جزئی - (۱) یک جزء و پارهٔ از چیز - (عا) در این صورت باید جزء اول کلمه (جز) با مدّ تلفظ شود - (۲) کم و اندک - (عا) درین صورت باید جزء دوم کلمه (ئی) با مدّ تلفظ شود (۳) در اصطلاح منطق و فلسفه مفهومی که مانع از شرکت غیر در تصور آن باشد مثل زید و مقابلش کلی است که مفهومش مانع از شرکت غیر در تصور نباشد مثل انسان، این را جزئی حقیقی و کلی حقیقی گویند مقابل جزئی اضافی مثل انسان نسبت به حیوان که حیوان کلی اضافی انسان است (عل)، درین صورت هم مدّ در تلفظ در جزء دوم میباید -

**جزاء** ع - (ج - ز - ء) سم - عوض نیکی یا بدی - (عا) -
مثال - خدای تعالی جزای هر نیک و بد را میدهد -

**جزالت** ع - (ج - ز - ل - ت) سم - استواری کار و خوبی و بزرگی ضد رکاکت (عل)

**جزایر** ع - (ج - ز - ی ۀ ر) سم - (جمع جزیره) خشکیهای محاط به آب (نج) -

**جزدر** فا - (ج ۀ ز د - ر) سم - پیه یا دنبهٔ برشته که در آشها کنند (شع) مهذب الاسماء در معنی اصهار

**جزدغ** فا - (ج ۀ ز د ۀ غ) سم - دنبه برشته که در آشها کنند (شع) جهانگیری -

**جزر** ع - (ج - ز ر) سم - پس رفتن و کم شدن آب دریا مقابل مد - (عا)
بفتح زاء - ریشه ایست خوردنی که نام دیگرش زردک است (عل) این لفظ معرب گزر فارسی است

**جزع** ع - (ج - ز - ع) سم - ناشکیبائی - (عا) -
باسکون دوم - مهره ایست مدور سفید و بر آن قطعه سیاهی هست و در اشعار عربی و فارسی چشم تشبیه به آن مهره میشود - (عل) باکسر اول و سکون دوم هم صحیح است -

**جزغال** فا - (ج ۀ ز غ - ل) سم - گوشت و غیره که در پختن یا برشتن سوخته باشد - (عا) -

**جزغاله** فا - (ج ۀ ز غ - ل ۀ) سم - دنبه برشته - (تاک اصفهان) -

**جزک** فا - (ج - ز - ک) سم - نام مرضی است در پرندگان که بن پر سوراخ شود و گوشت رسد (رش)

**جزم** ع - (ج - ز م) مص - (۱) عزم قطعی کردن به کاری - (عا) - (۲) ساکن کردن حرفی از کلمه - (عا) - با لفظ دادن استعمال میشود - (۳) علامتی (ْ) که برای ساکن بودن حرفی بالای آن گذارند - (عا) -

**جزو** (ج ۀ ز و) سم - جزء و پاره ای از چیزی - (عا) - این لفظ مبدل از جزء عربی است و مخصوص فارسی -

جزودان - جلد یا کیفی که در آن جزو های نوشته گذاشته میشود - (عا) -
جزوکش - ہمان جزودان است - (عا) -

**جزیره** ع - (ج ۃ ز ی ر ہ) سم - زمینی که اطرافش آب باشد (ج) -
شبه جزیره - زمینی که سه طرفش آب و یک طرفش خشکی باشد - (ج)

**جزیل** ع - (ج ۃ ز ی ل) سم - بزرگ و محکم و بسیار - (عل) -

**جزیله** فا - (ج ۃ ز ی ل ہ) سم - درد جای سوختنه و زخم (تنک تر و بن) با لفظ زدن استعمال میشود -

**جزیه** ع - (ج ۃ ز ی ہ) سم - مالیاتی که اہل کتاب (یہود و نصاری و زردشتیان) در سلطنت اسلامیه میدادند و در عوض از خدمت لشکری مستثنی بودند - (عا) -

**جژ** فا - (ج ۃ ژ) سم - خارپشت - (نث و شع) - مہذب الاسماء در معنی شوہب و قنفذ -

**جساه** ع - (ج ۃ س ا ہ) سم - صلابت که مرضی است در معده و طحال و جگر (ط) -

**جسارت** ع - (ج ۃ س ا ر ت) مص - (۱) دلیر شدن و دلیری - (عل) - (۲) تجاوز کردن کوچکتر از حد خود نسبت به بزرگتر در حرف زدن یا کاری - (عا) -
این معنی مخصوص فارسی است -

**جسامت** ع - (ج ۃ س ا م ت) مص - بزرگ شدن جثه - (عا) -

**جستن** فا - (ج ۃ س ت ن) مص از جائی بلند شده بجای دیگر فرود آمدن بطوری که مسافت مابین دو جا در ہوا طی شود - (عا) مثال - من دیروز از نہری که قریب سه ذرع پہنا داشت جستم - مجازاً در رہا شدن و در رفتن از سختی استعمال میشود باکسر اول ہم صحیح است - جست - (می) میجہد (مع) جہنده (فل) - جہیده (مل) - بجہ (مر) جست (اص) جہان - (صفت مشبہه) - ریشهٔ این لفظ جس (لم) در اوستا بمعنی رفتن موجود است -

جسته جسته - بتدریج - (تنک) مثال - فلان جسته جسته مالدار شده است - (عا)
کلاغ جسته - در اصطلاح ورزش کاران دو پا را جفت کرده نشستن و برخاستن است - (عا) مثال شعری از میر نجات - بسکه از آتش رشک تو بدل سوزد داغ + میجہد خال

(ـــ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه - (ۃ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ۀ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـــ) تو (ـو) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

برخسار بتان جسته کلاغ - در ضرورت شعری کلاغ جسته جسته کلاغ شد.

بضم اول - (۱) تجسس و تفحص - (عا) مثال - دیروز در جمعیت شما را خیلی جستم اما پیدا نکردم (۲) یافتن - (عا) مثال - چاقو که گم شده بود امروز جستم.

"سایه حق بر سر بنده بود + عاقبت جوینده یابنده بود" مثل است.

جست - (ی) میجوید (مع) جوینده (فل) جسته (ل) بجو (مر) جستجو (اص) - جویان و جویا صفت مشبهه است بمعنی جوینده - این لفظ در پهلوی جستن (و ووص ۱۱) و در اوستا جد (ـ) است

برجستن (بفتح جیم) جستن است - (عا) -

برجسته (بفتح جیم) (۱) چیز برآمده - (عا) (۲) - عمده و خیلی خوب - (عا) -

ورجستن - مبدل برجستن است - (عا) -

جست و خیز (بفتح جیم) از جائی یا از روی کسی جستن - (عا) -

جست و خیزک - بازی جست و خیز است (عا) -

**جسد** ع - (ج ـ س ـ د) - سم - تن - (عا) -

**جسر** ع - (ج ؛ س ر) سم - (۱) پل - (ل) بافتح اول هم صحیح است. (۲) پل چوبی طولانی که بر روی شط (رود عریض) بسته شود - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است

**جسک** فا - (ج ـ س ک) سم - رنج و بلا (شع) مولوی معنوی - گر بخواهم از کسی یک مشت نسک ؛ مر مرا گوید خمش کن مرگ جسک

**جسم** ع - (ج ؛ س م) سم - موجودی که دارای طول و عرض و عمق است - (عا) - اجسام جمع است - جسمانی - منسوب به جسم - نیز آنچه حلول در جسم کند.

**جسمان** ع - (ج ؛ س م ـ ن) سم - جسم - (ل) -

**جسور** ع - (ج ـ س ـ ر) سم - (۱) مرد دلیر - (ل) - (۲) کسیکه نسبت به بزرگتر در حرف زدن یا کاری از حد ادب تجاوز کند - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

**جسیم** ع - (ج ـ س ی م) سم - شخص فربه - (عا) -

**جش** فا - (ج ـ ش) سم - مهره های ساخته از شیشه یا گل برنگ فیروزه - (شع) سوزنی - جش اگرچه برنگ فیروزه است + فرق فیروزه نیست اندر جش -

**جشن** فا - (ج ـ ش ـ ن) - سم - تب (شع) شعر چو دید اندر او شهریار زمن

در افغانی از بیم بردی جشن -

باسکون دوم (ج - ش ن) مجلس شادی و مهمانی بزرگ و عروسی و عید - (عا) - در پهلوی جشن ( ) و در اوستا گئوشه ( ) بوده و در سنسکریت جوشه ( ) بمعنی خوشی است -

**جشن بزرگ** - نام جشن روز ششم فروردین ماه که نام دیگرش نوروز خاصه بوده در ایران در ایرانیان قبل از اسلام (نث و شع) -

**جشن تیرگان** - نام جشن روز سیزدهم تیرماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند - (نث و شع)

**جشن خردادگان** - نام جشن روز ششم از خرداد ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام میگرفتند (نث و شع)

**جشن ساز** - نام روز اول ماه بوده در سال ملکی - (نث و شع) -

**جشن سده** - نام جشن روز دهم بهمن ماه بوده که ایرانیان قبل از اسلام و بعد از اسلام هم میگرفتند - (نث و شع) -

**جصّ** ع - (ج - ص ص) سم - معرب گچ است - (عل) -

**جعاله** ع - (ج - ع - ل ه) سم - مزدکه چیزی در عوض کار به کسی دادن است (عا) - باضم و کسر اول هم صحیح است -

**حق الجعاله** - همان جعاله است - (عا) -

**جعبه** ع - (ج - ع ب ه) سم - (۱) ترکش که تیردان است - (عل) (۲) هر صندوق کوچک و کشو میز و امثال آنها - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی اول است و مخصوص فارسی است -

**جعد** ع - (ج - ع د) سم - موی پیچیده و مرغول - (نث و شع)

**جعفر** ع - (ج - ع ف - ر) عم - یکی از نامهای عموم مردان اسلام است - (عا) -

**جعفری** - یکی از سبزی های خوشبوی خوردنی است - (عا) -

**جعل** ع - (ج - ع ل) مص - (۱) کردن و گردانیدن و نام نهادن و آفریدن و بیان کردن - (عل) -

(۲) چیزی از خود ساختن و اصلی و واقع جلوه دادن -

(با لفظ کردن استعمال میشود) (عا)

مثال - آدم دروغگو کارش جعل کردن است -
این معنی مخصوص فارسی است -
جعلی - منسوب به جعل (بمعنی دوم) (عا) -
جُعَل باضم اول و فتح دوم (عر) جانوری است سیاه از حشرات پردار که در سرگین و نباتات پیدا میشود و نام دیگرش "سرگین گردانک" است و بنا بر مشهور از بوی خوش بدش میآید - (عا) -

**جعلنق** (ج ع ل ن ق) سم - آدم پست اهمل - (تکس) - گویا این لفظ در فارسی از لفظ جعل عربی ساخته شده -

**جغ** فا - (ج غ) سم - چوبی که بگردن گاو جفت کننده نهند که نام دیگرش یوغ است - (نث و شع) - اسامی فی الاسامی در ذیل لفظ النیر در اوستا یوغ (۷۳ ر ۹) و در سنسکریت یوگہ ([illegible]) بوده
جغ جغ (با فتح هر دو جیم) صدای بلند ناملایم (تکس) با قاف غلط مشهور است -

**جغاره** فا - (ج غ ا ر ه) سم - (۱) بیخ جغش که اول سبزی خوردنی فصل بهار است - (شع) سوزنی - در مرغ همچو چرغ به چنگالان + میکاود و جغاره نمی یابد
(۲) نان ارزن (شع جهانگیری)
(۳) سرخی ای که زنان بر رو مالند که نام های دیگرش سرخاب و غازه است - (شع) جهانگیری -
(۴) نافت حیوانات (شع جهانگیری)

**جغجغ** فا - (ج غ ج غ) سم - آوازهای بلند موذی کسی - (عا) مثال - فلان دیروز هرچه جغجغ کرد من جوابش را ندادم اما سرم درد گرفت - مثال شعری از اسیری -
زاهد ز حسد جغجغ باطل کند آغاز + عاشق ز سر سوز چو زد نعرهٔ حق حق -
با قاف (جغجق) نوشتن صحیح نیست چه لفظ فارسی است و در آن قاف نیست -

**جغد** فا - (ج غ د) سم - نام پرنده ایست که شبها بیرون می آید و در خرابه منزل میکند و در نزد عوام شوم است - (عا) - در سنسکریت گهوکه (घुग्घू) است -

**جغرات** فا - (ج غ ر ا ت) سم - بلغت اهل ترکستان ماست که بسته شیر است و معرب

آن صغرات (لث وشع) السامی فی الاسامی در ذیل لفظ صغرات مینویسد این لفظ ترکی است۔

**جغرافی و جغرافیا** ع۔ (ج ؑ غ ر ۔ ف ی) سم۔ علم ہیئت زمین وسکنہ وبلاد ودریاہا ورودہا و جبال آن (عا)۔ این لفظ در عربی ماخوذ از زبان یونانی است ودر عربی جغرافیہ ہم گفتہ میشود۔ ودر فارسی جغرافیا ہم گفتہ میشود۔
جغرافیا دو قسم است (۱) طبیعی کہ مسائل طبیعی ملک باشد (۲) سیاسی کہ حالت سیاسی ملک باشد

**جغش و جغشت** فا۔ (ج ۔ غ ۔ ش) سم۔ سبزی ایست صحرائی کہ در ابتدای بہار زودتر از ہمہ سبزہا روید وآن را با سرکہ خورند ودر اصفہان آن را لیلونگ گویند۔ جہانگیری گوید در خراسان مثل است کہ "جائی بجغشت کشیدیم" یعنی از تنگی بیرون آمدیم۔ (عا)۔

**جغلہ** فا۔ (ج ؎ غ ؎ ل ؎) سم۔ در زبان لُری بمعنی بچۂ کوچک است وگاہی در شہرہا ہم استعمال میشود۔ لیکن از اشعار میر نجات معلوم میشود باسکون غین بمعنی امرد ہم ہست و گویا در آن معنی ترکی است۔

**جغور بغور** فا۔ (ج ۔ غ و ر ب ۔ غ و ر) سم۔ جگر وشش ودل گوسفند وامثال آن کہ در پیاز سُرخ کردہ شود وکباہای دیگرش حسرت الملوک وقلیہ پوتی است۔ این لفظ را اہل قم استعمال میکنند شاید ماخوذ از جگر بگر است کہ بگر تابع باشد۔

**جغیدن** فا۔ (ج ؎ غ ی د ۔ ن) مص۔ برجستن۔ (تاک شیراز) مشتقات ہم استعمال میشود۔

**جفا** ع۔ (ج ۔ ف ۔) سم۔ ستم وبہ بدی از کسی۔ (عا)۔ با لفظ کردن وبردن وکشیدن استعمال میشود۔ باضم اول وہمزۂ آخر (جُفاء) کف وخاشاکی کہ سیل آورد وچیز باطل وکشتی خالی۔ (عل)۔

**جفت** فا۔ (ج ؑ ف ت) سم۔ (۱) ہر عددی کہ نصف صحیح دارد مثل دو وچہار وشش ومقابل آن تاو طاق است مثل یک وسہ وپنج۔ (عا) (۲) نر ومادہ انسان وحیوان۔ (عا) مثال۔ فاختہ ہا ہر جا میروند جفت میروند۔ (۳) نر تنہا یا مادہ تنہا۔ (عا)۔ مثال۔ برای ہر نر یا مادہ جفتی خلق شدہ۔ (۴) دو چیز شبیہ بہم از یک جنس۔ (عا)۔ مثال۔ برای خیش کردن یک جفت گاو لازم است۔ (۵) چیزی کہ شبیہ واز جنس چیز دیگر باشد۔ (عا)۔ مثال۔ یک الماس خوب دارم میخواہم جفتش را بخرم در سنسکریت جفت چپتی ([illegible]) ویوکتہ ([illegible]) است دراوستا یوختہ (۲۵ د ی ضم)

(ۃ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (؎) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

است و در پهلوی بخته -

**جفت آفرید** - ثمری است دوائی که مقوی باهم هست و چون هر دو ثمر صنوبری شکل پهلوی هم بر درخت میروید به آن اسم نامیده شد (ط) -

**جفت زدن** - جستن کردن با دو پا - (عا) -

**جفت ساز** - نوعی از فنون سازندگی است - نوع دوم یک و نیم ساز است و نوع سوم ساز را است و بعضی گویند قسمی از ساز است - (شع) کمال - انجا که جفت ساز سر خامه است بود + لحنی بود تمام که نام نوا برند -

**جفت شدن** - (۱) شبیه شدن چیزی به چیز دیگر از جنس خود و نیز پهلوی هم آمدن دو چیز شبیه بهم از یک جنس - (عا) - (۲) جماع کردن حیوان نر و ماده - (عا) -

**جفتک** - (۱) جستن کردن با دو پا - (عا) - (۲) لگد زدن ستور با دو پا - (عا) -

**جفت کردن** - متصل کردن چیزی به چیزی - (عا) .

**جفتگان** - جفت (نث و شع) -

**جفت گیری** - دو چیز را بهم خوب جفت کردن - (عا) -

**جفت و تا** - نام بازی ایست که کسی چند عدد از چیزی را در مشت لبسته میگیرد و از حریف می پرسد جفت یا تا اگر حریف درست بگوید آن چیز مال او میشود و الا معادل آن باید به آن کس بدهد و اکنون در ایران این بازی را طاق و جفت و جفت و طاق میگویند - (نث و شع) -

**جفته** - (۱) لگدی که ستور با دو پای خود زند - (عا) با لفظ زدن استعمال می‌شود - (۲) جفت بمعنی مانند - (عا) - مثال شعری از سکندرنامهٔ نظامی در جنگ با زنگیان - بفرمود تا مطبخی در نهفت + نهد جفته وان را کند خاک خفت - (یعنی به مطبخی پنهان گفت شبیه آن سر زنگی را بپزد و خود سر را دفن کند -) بیاورد خوان زیرک هوشمند + بر و لنجهای سر گوسفند - اسکندر خواسته خود را در نظر زنگیان آدم خوار جلوه دهد در حضور اسرای زنگی حکم قتل یکی از آنها را داده به آشپز گفت سر مقتول را بپزد و برای اسکندر ببرد اما پنهان سپرده بود سر گوسفندی را بجته استخوان بیرون آورده نزد او برد - اسکندر آن گوشت را در حضور اسرای زنگ خورد و ایشان را آزاد کرد که بروند در میان زنگ آدمخوری اسکندر را مشهور کنند تا خوف بر ایشان طاری شود - مؤلف جهانگیری لفظ مذکور را جفته (با جیم فارسی) خوانده - و معنی آن را سر گوسفند قرار داده لیکن مؤلف انجمن آرای ناصری این لفظ را جفته

(با جیم تازی) و بمعنی شبیه و بدل فهمیده - ایضاً مثال شعری از انوری در مدح ممدوح و فخر به خلعتی که از او یافته - وگر که جفته نهد با قبای کحلی خویش + همی به آید ازین غصه و سبدم هوشم - یعنی اگر آسمان بخواهد خلعت مرا با قبای کبود خود مانند بداند من از غصه بیهوش می شوم - ازین شعر هم جهانگیری چفته (با چ فارسی) خوانده و بمعنی قرین و مانند قرار داده لیکن انجمن آرا جفته (با جیم تازی) خوانده و بمعنی جفت و مانند قرار داده -

جفتی - جماع حیوان نر و ماده - (عا) -

با فتح جیم (ج - ف ت) (۱) پوست میوهٔ بلوط است که دوای قابض است (ط) -

(۲) سقف (شع) خاقانی - این جفت راکز وشمه قوس قزح ملون + وآن طاق راکز او شد صحن فلک معطر - ادریس وجم مهندس موسی و خضر بنا + روح و ملک مزوق نوح و فلک دروگر - شمس فخری در معیار جمالی معنی آن را خمیده نوشته و برای مثال شعری از خود ساخته -

**جفر** عر - (ج - ف ر) سم - نام یکی از علوم غریبه است که گویند با آن مجهولات امور آینده استخراج میشود - (عا) دارندهٔ علم مذکور را جفری و جفّار گویند -

**جفن** عر - (ج - ف ن) سم - (۱) پلک چشم - (عل) جمع آن اجفن و اجفان و جفون است -

**جفنگ** فا - (ج - ف - ن گ) سم - حرف نا چیز پوچ مهمل (عا) - "جواب آن جفنگست این جفنگ است کلوخ انداز را پاداش سنگ است" مثل است - (۲) نیام شمشیر (عل) و در این معنی بکسر هم صحیح است -

**جفنه** فا - (ج ف ن ہ) سم - گیاهی است که بمصرف سوختن میرسد (بنک انارک)

**جگاره** فا - (ج گ - ر ہ) سم - راهها و راههای مختلف که لفظ دیگرش جدگاره است -

(شع) مولوی - هرچند شده است خون جگر شان + جستند درین ره جگاره -

**جگر** فا - (ج گ - ر) سم - جزئی است از اجزای بدن انسان و حیوان که در داخل شکم است و متصل بدل و شش - (عا) - عقیدهٔ عوام قدیم این بوده که جگر انسان در حال غم و ترس زیاد آب شده مبدل بخون میشود از این جهت لفظ جگر مجازاً در معنی جرأت استعمال میشود و جگردار آدم دلیر است و آب شدن جگر برای ترس و غم زیاد استعمال میشود - و جگر خوردن هم بمعنی غم و غصه زیاد است دگاهی جگر تنها (مخفف جگر خوردن) هم بمعنی غم و غصه زیاد میآید چنانچه خاقانی گوید - مکن ای چیخ تقصیر در کشتن من + که کار عزیزان جگر بر نتابد -

جگر آگند - رودهٔ گوسفند است که در آن جگر و گوشت و چربی پر کنند و خورند - (شع) -

جگر باختن - بسیار ترسیدن - (عا) -

(ز ن) زنان زنان (ز ب) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر -

جگربند - (۱) مجموع دل و جگر و شش که در داخل شکم است - (عا) مثال شعری از سعدی -
یا به تشویش و غصه راضی شو + یا جگربند پیش زاغ بنه - (۲) فرزند که از شدت علاقهٔ والدین با او
جگربند (بسته به جگر) نامیده شده - (عا) -
جگرپاره یا پارهٔ جگر - (۱) یک پاره از جگر (عا) - (۲) مجازاً بمعنی فرزند (عا) -
جگرتافته - عاشق - (شع) -
جگرخوار - (۱) کسیکه اذیت زیاد رساند - (عا) - (۲) کسیکه در غم و غصه بسیار گرفتار است - (عا) -
جگرک - جگر خورد کردهٔ سرخ کرده - (عا) - "یک پول جگرک سفره قلمکار نمیخواهد" مثل است -
جگرگوشه - فرزند - (عا) -
لفظ جگر در پهلوی هم جگر (ج گ ر) و در اوستا یاکره (yākarə) و در سنسکریت یکرت (यकृत्) است

جگی جگی | تر - (ج ِ گ ی ج ِ گ ی) سم - منت و زاری و قربانتم و مرا ببخش (شع) گویا در قدیم در بعضی بلاد ایران برسم ترکان در وقت التماس گوشت چانهٔ خود را با دو انگشت گرفته لفظ مذکور را میگفتند و زنان هم به آن طور کرشمه میکردند چنانچه صائب گوید بگذار جگی جگی بود سم را خالی که بر آن جگی جگی گاه است - مقصود از جگی جگی گاه غبغب است -

جُل | عو - (ج ُ ل) سم (۱) پوشش حیوان بارکش مثل اسب و خر و شتر - (عا) - در عربی با تشدید لام است و در شعر فارسی با تشدید لام هم استعمال میشود -
(۲) پارهٔ کهنه از پارچه (عا) - گویا در این صورت فارسی است -
جل بند - صندوق قرامام زاده یا درختیکه به آن برای نذر جل نذبا و می بندند - (عا) -
جل خود را از آب کشیدن - از عهدهٔ کار خود برآمدن و کار خود را انجام دادن (عا) -
جل وزغ - سبزی ای که بر روی آب های نبندد - (عا) -
آسمان جل - شخص خیلی فقیر - (عا) -

جلا | عو - (ج َ ل ا) سم - (۱) زدودن و براق کردن چیزی - (عا) (۲) دور کردن و شدن از خانمان - (عا) مثال - فلان از سختی حکومت جلای وطن اختیار کرده - بکسر اول سره - (عل) -

جلائل | عو - (ج َ ل ا ء ِ ل) سم - (جمع جلیل) بزرگها - (عل) -

جلاتین | (ج ِ ل ا ت ی ن) سم - ماده ایست برای چسبانیدن چیزها (عا) - این لفظ انگلیسی ان Gelatine است

| | |
|---|---|
| جلاجل | ع - (ج ـ ل ـ ج ۃ ل) سم - (جمع جلجل) زنگولہ ہائی کہ در اطراف دف نشانند - نیز بر کمر بند بہیکان مید و ختند و بر گردن بند چارپایان ہم نشانند - (نث و شع) - نظامی - جلاجل ز نان گفت ہارون شاہ + کہ سر تاجور باد و دشمن تباہ |
| جلادت | ع - (ج ـ ل ـ د ـ ت) مص - قوت و صبر و استحکام - (عا) - |
| جلافت | ع - (ج ـ ل ـ ف ـ ت) مص - جلف بودن و سبک بودن کسی - (عل) - |
| جلال | ع - (ج ـ ل ـ ل) مص - بزرگی - (عا) - صفات جلال صفات سلبیہ خدا است از قبیل جسم نبودن و ظالم نبودن و امثال آنہا مقابل صفات جمال کہ صفات ثبوتیہ است - (عل) جلالی - (۱) منسوب بہ جلال (بزرگی) - (عا) (۲) تاریخ اصلاح شدہ یزدجردی کہ در زمان جلال الدین ملک شاہ سلجوقی (جلوس ۴۶۵ ہجری) بتوسط حکیم عمر خیام و خواجہ عبدالرحمن خازنی و غیر ایشان اصلاح شد - (عل) - |
| جلالت | ع - (ج ـ ل ـ ل ـ ت) مص بزرگی و بزرگ شدن - (عا) - جلالت مآب - کسی کہ مرجعش بزرگی است - در مراسلات و خطابات بزرگتر این لفظ را نویسند (عا) |
| جلالہ | ع - (ج ـ ل ـ ل ـ ہ) عم - لفظ اللہ کہ نام خدا است - (عل) - گویا لفظ مذکور ہمان جلالت است یا مخفف "جلّ جلالہ" است کہ عموماً بعد از لفظ اللہ گفتہ میشود |
| جلب | ع - (ج ـ ل ـ ب) مص - (۱) بر انگیختن و بر کشیدن (عل) (۲) کشیدن چیزی یا کسی بسوی خود یا جائی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - بافتح اول و دوم (ج ـ ل ـ ب) - (۱) کشیدن و بر انگیختن - (عل) (۲) کشیدن و بردن بردہ و شتر و گوسفند و غیر آنہا از جائی بجائی برای فروش - (عل) (۳) زن بدکار قحبہ - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی دوم چہ زن بدکار تشبیہ بمالی شدہ کہ بہر جا کشیدہ میشود - (۴) ہر چیز بدل و غیر اصلی - (عا) مثال - مالی کہ جاپان بیسازند و اغلب جلب است - این معنی ہم مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی سوم |
| جلباب | ع - (ج ۃ ل ـ ب ـ ب) سم - چادر و قمیص و معجر و بالاپوش زنان جلابیب جمع - (عل) |
| جلبو | فا - (ج ـ ل ـ ب ـ ہ) سم - پونہ کہ سبزی شبیہ بہ نعناع است - (ط) مثال شعری - از مولوی - فندق خوشباش برقص آمدہ + نعنع و جلبو بہ لب جو بیبار - |
| جلبیز | فا - (ج ـ ل ـ ب ـ ی ـ ز) سم - جاویز (بہ بہبینید) (شع) جہانگیری - |

**جلد** ع - (ج ـ ل د) سم - (۱) چست شدن و چستی (عا) - (۲) تازیانه زدن - (عل) - باکسر اول - پوست جاندار - (عا) - مجازاً دو مقوای کلفت دو طرف کتاب که گاهی بر آن پوست هم کشیده میشود - (عا)

**جلدقه** (ج ٤ ل ٤ د ق ٤) سم - مبدل جروقه است (به بینید) - (عا) -

**جلدو** تر - (ج ۆ ل د ۆ) سم - انعام و عطیه و عوض خدمت - (نث و شع) - باکسر اول هم صحیح است - و با فتح اول هم ترکی است و بمعنی وسیله (نث و شع) -

**جلسه** ع - (ج ـ ل س ٤) مص (۱) یکبار نشستن و باکسر اوّل نوعی از نشستن (عل) (۲) اجتماع جمعی از مردم برای انجام امری یا شنیدن نطقی یا داشتن یک رئیس - (عا) - مثال - امروز من در جلسهٔ مجلس شورای ملی حاضر بودم - جلسات جمع آن است -

**جلف** ع - (ج ٤ ل ف) سم - جفاکننده و فرومایه و احمق (عا) -

**جلفا** فا - (ج ۆ ل ف ـ) عم - نام قصبه‌ایست در آذربایجان ایران نیز نام قصبه‌ایست در جنوب شهر اصفهان (نج) -

**جلق** ع - (ج ـ ل ق) سم - اخراج منی از ذکر با دست و غیر آن که نام دیگرش استمناء است - (عا) - با لفظ زدن استعمال میشود - این لفظ در عربی بمعنی سرتراشیدن و سنگ پراندن با منجنیق است و در فارسی بطور مجاز و تشبیه به سرتراشیدن در استمناء استعمال شده چه در سرتراشیدن هم سر را باید تر کرد و مالید تا فوتخیسد -

**جلقو** تر - (ج ـ ل ق ۆ) سم گردن بند پرندهٔ شکاری از صدف وغیره (نث و شع) -

**جلگه** (ج ۆ ل گ ٤) سم - زمین مسطح دارای گیاه - (عا) گویا این لفظ ترکی است اگرچه در فرهنگهای ترکی که نزد من هست ضبط نشده -

**جلّ** ع - (ج ۆ ل ل) سم - (۱) پوشش ستور (عا) (۲) معظم هر چیز (عل) - با فتح اول و آخر فعل ماضی است بمعنی بزرگ است - (عل) -

**جلاب** ع - (ج ـ ل ل ـ ب) سم - کسیکه برده وغیر آن را از جائی بجائی برای فروختن می‌برد و مجازاً گشندهٔ هر چیز از جائی بجائی (عل) با ضم اول معرب گلاب است و بمعنی شربت گلاب هم آمده - (عل) - بعضی از اطبا در زبان عربی این لفظ را برای مسهل هم استعمال کردند و در زبان اردو هم بمعنی مسهل است لیکن در فارسی صحیح نیست -

**جلّاد** ع- (ج ـــ ل ل ـــ د) سم- (۱) کسیکه بحکم حاکم مقصر را تازیانه میزند- (عل) - (۲) کسیکه بحکم حاکم مقصر را می کشد که اکنون بیشتر در تکلم میرغضب نامیده میشود- (عا) -

**جلّال** ع- (ج ـ ل ل ـــ ل) سم- در علم فقه حیوانی که فضلهٔ انسان را بخورد- (عل) -

**جلک** (ج ڈ ل ل ـــ ک) سم- سبد خرما- (نشا وشع) این لفظ مرکب از جلهٔ عربی وکاف فارسی است

**جلنار** ع- (ج ڈ ل ن ـــ ر) سم- نام گلی است دوائی شبیه به گل انار (ط) - معرب گلنار فارسی است -

**جلنبر** فا- (ج ڈ ل ڈ ن ب ڈ ر) سم- کسیکه لباس کهنهٔ پاره پاره پوشیده- (عا) شاید مخفف جل انبار است -

**جلّه** فا- (ج ڈ ل ل ہ) سم- ریسمان گلوله کرده- (شع) مؤلف قاموس گوید لفظ جلاهق معرب همین لفظ جله است و لفظ جله در عربی بمعنی سبد خرما است که در فارسی هم استعمال شده همچنین جلک استعمال شده-

**جلنگ** فا- (ج ۂ ل ۂ ن گ) سم- (۱) نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده که بازرتار و پی آن هردو بافته میشده و از آن قبا و چکمه و شلوار و البسهٔ دیگر میدوختند- (شع) اوحدی- در بر آن جلنگ زربافته + ای بسا دل که شد بهم رفته (۲) صدای زنگ و زنجیر که چهنگ هم نامیده میشود (شع) شیخ محی عراقی- رفتیم و رسیدیم و گرفتیم بچنگ + آن حلقه که صور از او ست یا صوت جلنگ - این شعر بیت دوم یک رباعی است و قافیه اول تلنگ است باکسر لام- (۳) بوتهٔ خربزه و هندوانه و کدو و امثال آنها (شع) جهانگیری - (۴) ملخ آبی که ماکول است و نام انگلیسیش میگو و نامهای دیگرش میگ و میگگ است- (شع) جهانگیری-

**جلمود** ع- (ج ڈ ل م ـُـ د) سم- سنگ بزرگ (عل) -

**جلو** تر- (ج ۂ ل ـــ و) سم- (۱) عنان اسپ وغیره (نشا وشع) اشرف- خلقی سمند عمر جلو داده هر طرف + پرگرد کلفت است جهان زین سوارها- (۲) پیش و مقدم هرچیز (عا) مثال- فلان دیروز در مجلس جلو من نشسته بود- این معنی ماخوذ از اول است جلوخان- (ج ۂ ل ـــ و خ ـــ ن) زمین مسطحی که پیش در خانه ای باشد (عا) - جلودار- (۱) نوکری که عنان اسپ وغیره را گرفته مقدم آن میرود- (عا) -

(۲) کسیکه چندین اسب و قاطر بارکش دارد و بکرایه میدهد و چاروادارها زیر دست دارد. (عا) -

**جلوریز** - دواندن و شتاب - (عا)

**جلوکش** - نوکری که عنان سواری را در دست داشته جلو میرود (عا) -

**جلوگرفتن و جلوگیری** - مانع شدن از پیش آمدن چیزی یا کسی. (عا) -

**از جلوء کسی در آمدن** - خدمت و احسان به کسی کردن - (تک) -

چون لفظ جلو در ادبیات قدیم فارسی استعمال نشده در اصلیت آن شبهه واقع شده بعضی از فضلای اروپا تصور کرده اند از لفظ آگلو ء هندی است بمعنی بر و لیکن چون لفظ مذکور در ترکی هست و جلو دار هم بمعنی عنان دار هست که از آن طلق پیش و مقدم معنی مجازی بیرون آمده است پس ترکی بودن آن شبهه نباید کرد.

با فتح اول و واو معروف (ج - ل و) میخ کباب که نامهای دیگرش گرد نا و باب زن هم هست آنچه از چوب است جلو چوب و آنچه از آهن است جلو آهن نامیده میشود - (شع) جهانگیری) -

| | |
|---|---|
| **جلوس** | ع - (ج ڈ ل و س) سم - (۱) نشستن - (عل) - در این صورت مصدر است - (۲) نشینندگان - (عل) این در صورت جمع جالس است - (۳) پادشاه شدن کسی و نشستن او بر تخت (عا) - این معنی منقول از معنی اول است - |
| **جلوند** | فا - (ج - ل و - ن د) سم - چراغ - (شع) جهانگیری - |
| **جلونک** | فا - (ج - ل و ن - ک) سم - بوته خربزه و خیار و امثال آنها - (شع) جهانگیری - |
| **جلوه** | ع - (ج ۂ ل و ۂ) سم - (۱) نمایش و ظهور - (عا) - (۲) ظاهر شدن بطوری که باعث تعجب و جذب دیگران باشد - (عا) مثال - کار فلان این روزها خیلی جلوه کرده است - قاموس گوید با ضم و فتح اول هم صحیح است - |
| **جلویز** | فا - (ج ۂ ل و ی ز) سم - غماز و مفسد - (شع) شمس فخری - بعهد او نبود کام ظالم و جابر + بدور او نبود قدر مفسد و جلویز - ممکن است این لفظ اماله از جلواز عربی باشد که بمعنی پیاده کوتوال است و الا شعر شمس فخری سند نمیشود - |
| **جلید** | ع - (ج - ل ی د) سم - شب نم - (عل) - جلیدیه طبقه ایست از طبقات چشم (طا) - |
| **جلیس** | ع - (ج - ل ی س) سم - هم نشین - (عا) جلساء و جلاس جمع است - |
| **جلیقه** | (ج ۂ ل ی ق ۂ) سم جمدقه را به بینید - |
| **جلیل** | ع - (ج - ل ی ل) سم - بزرگ - (عا) اجله جمع است |

(ص) اسم مصدر (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزه مفتوحه (ڈ) ضمه و همزه مضمومه

با ضم اول و فتح دوم - (ج ۂ ل ـی ل) مصغر لفظ جلّ است۔ (شع) اسدی طوسی -
زہود ج فروہشتہ دیبا جلیل + غلام ایستادہ بسی خیل خیل -

**جم** فا - (ج ـ م) عم - نام پادشاہ بسیار قدیم ایران از خانوادۂ پیشدادی کہ یک موضوع قصص شاہنامہ است - جمشاسپ و جمشید و جمشیدون ہم ہمان است - (عا) -
در شاہنامہ جمشید پادشاہ چہارم پیشدادی است لیکن در اوستا پادشاہ سوم است و نام پدرش کہ در شاہنامہ طہمورث است در اوستا "وی ونگہاونت" است و نام خود جم در اوستا یمہ (۲۹ د ۶ ہ) و در پہلوی جم (یم) است - چون زردشتیان ایران از ہمان اوائل اسلام ملحق بہ اہل کتاب (یہود و نصاری) شدند و در بنیاد سلطنت اسلام در آمدہ در مذہب خود آزاد شدند علمای ایرانی اسلام سعی کردند تا روایات قدیمہ ایران را با اسلام تطبیق کنند از انجملہ جمشید را با سلیمان یکی قرار دادند و نام ملک فارس را کہ بنابر روایات ایرانیان قدیم پای تخت جمشید بودہ ملک سلیمان ہم نہادند چنانچہ حافظ در بیزاری از یزد و ارادۂ مراجعت بہ شیراز گوید - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت + رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم - مقبرۂ کوروش در فارس مشہور بہ مقبرۂ مادر سلیمان است جمشاسپ نامیدن جم جعل شعرای فارسی است کہ خواستند در وزن و قافیہ اشعار شان وسعت پیدا شود قیاس بہ گشتاسپ و لہراسپ کردند و ہمچنین جمشیدون قیاس بہ فریدون است -

**جماد** ع - (ج ـ م ـ د) سم - چیزی کہ جان و نشو و نما ندارد مثل سنگ و خاک - (عا) جمادات جمع است -

**جُمادیٰ** ع - (ج ۂ م ـ د ـ) عم - نام دو ماہ عربی است کہ ماہ پنجم و ششم است - اول را جمادی الاولیٰ گویند و دوم را جمادی الاُخریٰ - (عا) - چون لفظ جمادی مؤنث است باید صفتش ہم مؤنث بیاید کہ الاولی و الاخری باید گفت و الاول و الآخر غلط است لیکن تاج العروس از فراء نقل میکند کہ خود عربہا الاول و الآخر ہم میگفتند بہ اعتبار لفظ شہر کہ مضاف و محذوف است و صفت مال او است - لغت نویسان عربی وجہ تسمیۂ جمادی را این گویند کہ در وقت نام نہادن تا مہا در ماہ جمادی آب یخ بستہ و جامد شدہ بود -

**جماع** ع - (ج ۂ م ـ ع) سم - جفت شدن نر و مادہ - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود -

**جماعت** ع - (ج ـ م ـ ع ـ ت) سم - گروہی از مردم - (عا) - "خواہی نشوی رسوا

(ۂ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ - (ـ) آ (ی) واو اعرابی - (ـ) یاء اعرابی -

ہم رنگ جماعت شود" مثل است۔

**جمال** ع۔ (ج۔م۔ل) سم۔ حسن و خوبی۔ (عا)۔ صفات جمال صفات ثبوتیۂ خدا است (عل)

**جمام** فا۔ (ج۔م۔م) سم۔ در زبان ولایتی تبرستان انسان یا چارپائی کہ عادی بہ راہ رفتن زیاد نباشد و در صورت رفتن خستہ و ماندہ شود۔ (در شعر خاقانی) ہم این لفظ آمدہ کہ گوید۔

بحر محیط از زمین نزاد و عجب نیست + کاین خوی از این مرکب جمام بر آمد۔

**جماہیر** ع۔ (ج۔م۔ہ۔ی۔ر) سم (جمع جمہور) است (بہ بہبینید) (عا)

**جمجمہ** ع۔ (ج۔م۔ج۔م۔ہ) سم۔ کاسۂ سر۔ (عا)۔

**جمد** ع۔ (ج۔م۔د) سم۔ زمین بلند۔ (عل) در سلطنت اسلامیۂ ہندوستان کہ زبان علمی و ملتی فارسی بودہ جمدۃ الملک از القابی بودہ کہ بہ امرا میدادند۔　با فتح اول و ثانی۔ گرد آمدہ و بستہ شدہ و جزو چیزی (ط)۔

**جمرہ** ع۔ (ج۔م۔ر) سم۔ (۱) یک گل آتش افروختہ کہ نام دیگرش انگشت است۔ (عل) (۲) سنگریزہ۔ (عل)۔ عقیدہ نجومی عربہا این بودہ کہ در آخر زمستان سہ جمرہ (سنگریزہ) از آسمان بر زمین می آید اول در آب اثر کند کہ یخ و برف شروع بہ آب شدن کند دوم در زمین اثر کند و سوم در نباتات در نقوبہا تا چند سال پیش اوقات جمرہ ہا را مینوشتند (۳) نوعی مرض است کہ در آن دانہای سرخ بہ بدن بر آید (ط)۔

**جمزبور** فا۔ (ج۔م۔ز۔ی۔و۔ر) سم۔ اسپی کہ روی شکم و دست و پای آن سفید باشد (شع) مسعود۔ ابرش و خنگ و بور و جمزبور + آتش و آب و باد و خاک شدہ۔

**جمست** ع۔ (ج۔م۔س۔ت) سم۔ یکی از جواہر کم بہاء است کہ بر آن چند رنگ بود بسان قوس قزح و معدنش در حجاز است۔ (شع) سوزنی۔ بگو ہر از ہمہ آزادگان شریفتر است بر آن قیاس کہ یاقوت ناردان زجمست۔

**جمشاسپ** فا۔ (ج۔م۔ش۔س۔پ) عم۔ جمشید کہ پادشاہ چہارم پیشدادی است در روایت ابرانیان قدیم۔ (شع) اسدی۔ بدانست ہر کس کہ گرشاسپ است + تو و از نژادۂ تخت جمشاسپ است۔

**جمشید** فا۔ (ج۔م۔ش۔ی۔د) عم۔ پادشاہ چہارم پیشدادی شاہنامہ کہ نامہای دیگرش جم و جمشاسپ و جمشیدون است۔ (عا)۔

**جمشیدون** ع - (ج ـ م ش ی د و ن) عم - جمشید (به بینید) - (شع) قطران -
خداش زان رو مسعود کرد و خواهد کرد + هر آنچه خواهد بکند چو کرد جمشیدون -

**جمع** ع - (ج ـ م ع) سم - (۱) گرد آوردن - (عا) - مثال - فلان مال خوبی جمع کرده است
در این صورت با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود - (۲) همه و تمام - (عا) -
مثال - جمع حساب من با فلان ده تومان است - (۳) در علم صرف کلمه ای که
از کلمه ای دیگر ساخته شده و در معنیش تعدد هم باشد (عل) - (۴) در علم بدیع نام صنعتی
است که متکلم چند چیز را در وصفی جمع کند - (عل) - (۵) گروه مردم و غیر آن -
(عا) - (۶) در علم حساب افزودن عددی بر عددی دیگر - (عل) -
جمع الجمع - در علم صرف لفظ جمعی که از جمع دیگر ساخته شده - (عل)
جمع آوری - همان جمع کردن است لیکن بیشتر در جمع کردن اسباب استعمال میشود (عا)

**جمعه** ع - (ج ـ م ع ه) سم - روز آخر هفته که نام فارسیش آدینه است - (عا) -
با ضم میم هم صحیح است -

**جمعیت** ع - (ج ـ م ع ی ـ ت) سم - (۱) گروه مردم و جز آن - (عا) -
(۲) نام سکنه یک ملک یا شهر یا امثال آنها - (عا) - مثال - جمعیت آسیا بیش از
جمعیت اروپا است -

**جمل** ع - (ج ـ م ـ ل) سم - شتر نر - (عل) -
با ضم اول - (۱) جمع جمله است (به بینید) - (عل) - (۲) ترکیبات حروف
تهجی مثل جمل ابجدی و جمل ابتثی و جمل ایقغی و غیر آنها -

**جمله** ع - (ج ـ م ل ه) سم - (۱) همه و تمام - (عا) - (۲) در علم نحو الفاظ مرکبی که افاده
معنی کند بطوری که مخاطب در انتظار نماند و نامهای دیگرش کلام و مرکب تام است - (عل)
جملگی - (۱) همه و تمام - (عا) - "قولی است که جملگی برانند" مثل است -
(۲) جمله بودن - (عا) -
فی الجمله - کمی و قدری - (عا) مثال - دیشب فی الجمله تبی کردم امروز رفع شد -
من جمله - بعضی و حصه ای از چیزی - (عا) -

**جم** ع - (ج ـ م م) سم - بسیاری چیزی - (عل) - مثال - دیروز جم غفیری از مردم در

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی - (مع) مضارع (فل) اسم فاعل -

کوچۂ ما بودند۔
جمہ۔ (ج ــ م م ٤) بہ اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس جائی در پہلوی دگل کہ اگر آب دریا در کشتی بیاید در آن جمع شود۔

**جمّازہ** ع۔ (ج ــ م م ــ ز) اسم شتر تیز رفتار۔ (عا)۔

**جماش** ع۔ (ج ــ م م ــ ش) اسم۔ عشق بازبازان۔ (عل)۔ مثال شعری از کمال اسمعیل
بہ نسبت با دصبا خواب نرگس جماش + چنین ز رنج سحر گشت ناتوان نرگس۔

**جمال** ع۔ (ج ــ م م ــ ل) اسم۔ شتربان۔ (عا)۔

**جمنا** ہندی (ج ــ م ن ــ) عم۔ یک رود بزرگ ہندوستان۔ (ج)

**جمنہ** ہندی۔ (ج ــ م ن ــ) عم۔ رود بزرگ ہندوستان کہ نام مشہورش جمنا است۔
(ج) مثال شعری از امیر خسرو۔ عجب رود طرب افزای جمنہ + کہ مثل او در اقصای عجم نہ۔ اگر خواہی کہ نور حق بہ بینی + در این جمنہ بہ بین در جام جم نہ۔

**جمود** ع۔ (ج ۃ م ــ د) اسم۔ (۱) بستہ شدن آب و جز آن و مجاز اکم فہم و کند ذہن بودن (عل) (۲) مرضی است شبیہ بہ سکتہ کہ انسان بر یک حالت میماند و اعصاب کار نمیکند۔ (ط)۔

**جمہور** ع۔ (ج ۃ م ھ ــ ر) اسم۔ (۱) گروہ بزرگ از مردم و اکثر ہر چیز۔ (عا)۔
جمہوری۔ سلطنتی است کہ در آن پادشاہ نیست و منتخبین ملت در مجلس شوری بہترین دانای وقت را برای مدت معینی بہ ریاست مملکت انتخاب میکنند و او را رئیس جمہور میگویند۔ (عا)۔
با فتح اوّل (ج ــ م ھ ــ ر) قسمی از شراب است کہ در دوا استعمال میشود (ط)۔

**جمیع** ع۔ (ج ــ م ی ع) اسم۔ ہمہ و فراہم آمدہ۔ (عا)۔

**جمیل** ع۔ (ج ــ م ی ل) اسم۔ نیکوروی و نیکو۔ (عا)۔
جمیلہ۔ مؤنث جمیل است۔ (عا)۔

**جن** ع۔ (ج ــ ن) اسم۔ (مخفف جنب) پہلو۔ (شع) فردوسی۔ پر ندوش ازین جن سواری گذشت + کہ لرزید ز ان سر بسر کوہ و دشت۔
ممکن است لفظ جن در شعر مذکور مخفف جانب باشد۔

(م) اسم مفعول (مر) امر (اص)، اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ ــ (ۃ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ

**جناب** ع - (ج - ن - ب) سم - (۱) درگاه و آستانه - (عا) این لفظ در مراسلات عموماً استعمال میشود مثل اینکه مینویسند "خدمت جناب مستطاب فلان" یعنی مکتوب من به آستانه فلان برسد - (۲) شما - (عا) در مقام ادب به بزرگتر عوض شما جناب عالی میگویند در هند جناب تنها می گویند و در آذربایجان ایران هم جناب تنها میگویند لیکن در جاهای دیگر جناب عالی و نادر آجناب شما -
با ضم اوّل - (ج ﹸ ن - ب) فارسی است بمعنی استخوان نیم دائره شکل که در سینهٔ مرغ است که در تکلم جناغ گفته میشود و جناب یا جناغ بستن نوعی از گرو بستن است که عموماً هم غذا یا سر سفره می بندند باین نوع که دو نفر دو طرف استخوان مذکور را گرفته آن را میشکنند - با این شرط که هر کدام هر چه از دیگری چیزی که قرار داوند بگیرد و بردن آن گرو به این است که یکی از آن دو چیزی بدست دیگری بدهد در حالتی که او غافل از گرو باشد و اگر در یادش هست وقت گرفتن چیز میگوید "مرا یاد" و اگر نگوید حریف میگوید "مرا یاد و ترا فراموش" دیگر و را برده - این بازی اکنون هم در ایران هست بنام جناغ شکستن یا بستن - و لفظ جناب نثری و شعری است چنانچه خاقانی گوید :-
دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون + عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب -
و لامعی گرگانی آن را مشدد استعمال کرده که گوید - " دل بود زمن شرط و ز تو بود دو بوسه + معشوق چنین بندد با عاشق جنّاب -

**جنابت** ع - (ج - ن - ب - ت) سم - جنب شدن و جنب بودن یعنی حالت انسان بعد از مجامعت یا احتلام تا وقتیکه غسل کند - (عا) -

**جنابه** فا - (ج ﹸ ن - ب ٤) سم - دو کودک که به یک حمل متولد شوند که ۱ هم تکلم میشود و غلی و نام دیگرش توامان است - (شع) خاقانی - دولت و ملت جنابه نزاد چو جوزا + مادر بخت یگانه زای صفاهان -

**جنائز** ع - (ج - ن - ٤ - ز) سم - جمع جنازه است (به بینید) (عل) -

**جناح** ع - (ج - ن - ح) سم - در پرنده بال و در انسان دست - (عل) -
در جناح حرکت یا سفر بودن - یکلی عازم و نزدیک حرکت یا سفر بودن است - (عا)
با ضم اول - بمعنی گناه و میل به آن - (عل) -

**جنازه** ع - (ج ﹻ ن - ز ٤) سم - مرده و نیز مرده با تختی که مرده بر آن است - (عا) -

(٤) کسره و همزه مکسوره (ٮ - آ) (۵) وادا عرابی (ـ) یا اعرابی

**جناس** ع۔ (ج ٤ ن ــ س) مص۔ (۱) شبیه بودن دو چیز باهم۔ (عل)۔ (۲) در علم بدیع مشابه بودن دو کلمه در تمام یا اکثر حروف (عل)۔

**جناغ** تر۔ (ج ــ ن ــ غ) سم۔ استخوان سینهٔ مرغ که نیم دائره شکل است و با آن گرو می بندند (جناب را به بینید)۔ (عا) مثال۔ امروز سر سفره با فلان جناغ شکستم۔
باضم اول۔ فارسی است بمعنی روپوش زین که بزرگان از پوست پلنگ میساختند۔ (شع)۔ امیر معزی۔ پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام + از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ۔ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل در ذم اسب۔ موی بروی رسته جز که نمد + پوست بروی نمانده جز که جناغ۔ مؤلف شرفنامه معنی لفظ مذکور را فرود دامن زین اسپ نوشته و سروری معنی آن را دوال پهن که در رکاب زین کشند گفته و مؤلف ناصری جناغ بافتح وضم هر دو را یکی دانسته و معنی آن را کمان پیش زین که شبیه به جناغ مرغ است نوشته لیکن بیان سروری و قیاس ناصری باشعر امیر معزی و کمال نمیسازد۔ بنظر من جناغ بافتح بمعنی استخوان مرغ ترکی است که در فرهنگ (ترکی) ظفری ضبط شده۔ و انوری هم در شعر خود آن را با قاف آورده (جناق را به بینید) که مؤید ترکی بودن آن است و جناغ باضم که در اشعار آمده فارسی است و بمعنی روپوش زین مناسب تر مفهوم میشود

**جناق** تر۔ (ج ــ ن ــ ق) سم۔ (مبدل جناغ) استخوان مخصوص سینهٔ مرغ که با آن گرو می بندند۔ (شع) انوری۔ عصمت ایزدی رکاب و عنانش + مدد سرمدی ستام و جناق۔ ایضاً طاهر وحید۔ هر آنچه بایدت ای خسرو زمانه بخواه + ز چرخ بخت تو دلخواه برده است جناق۔

**جنان** ع۔ (ج ــ ن ــ ن) سم۔ دل۔ (عل)۔ باکسر اول (جمع جنت) باغها و بهشتها۔ (عا)۔

**جنایت** ع۔ (ج ٤ ن ــ ی ــ ت) سم۔ گناه کردن و گناه (عا)۔
جنایت کار۔ مقصر و گناهکار۔ (عا)۔

**جنب** ع۔ (ج ــ ن ب) سم۔ پهلو۔ (عا) مثال۔ خانهٔ فلان جنب خانهٔ من است۔
باضم اول و دوم۔ کسیکه بر او غسل واجب شده باشد بسبب جماع یا خروج منی۔ (عا)۔

**جنباندن** فا۔ (ج ۵ ن ب ــ د ــ ن) مص۔ تکان دادن۔ (عا)۔

**جنبانیدن** فا (ج ذ ن ب س ن ی د س ن) مص۔ جنباندن (یہ ہینید)۔ (عا)۔
جنبانید (می)، جنبانیدہ (مل)، باقی مشتقات ہمان مشتقات جنباندن است۔
جنباند (می)، بجنباند (مع)، جنبانندہ (فل)، جنبانیدہ (مل)، بہ جنبان (مر)۔

**جنبہ** ع۔ (ج س ن ب ہ) ناحیہ (سوی)۔ (عا)۔

**جنبیدن** فا۔ (ج ذ ن ب ی د س ن) مص۔ تکان خوردن وحرکت کردن۔ (عا)۔
در پہلوی جنیدن وجمبیدن ہردو ہست (...) ریشہ ان در اوستا چمب (...) ودرسنسکریت کمپ (कम्प) است بمعنی جنبیدن۔
جنبید۔ (می) بجنبد (مع)، جنبندہ (فل)، جنبیدہ (مل)، بہ جنبان (مر)۔

**جنبش** جنبش (اص) جنبان صفت مشبہہ است بمعنی جنبندہ۔
امثال۔ (۱) "اگر تیغ عالم بجنبد زجای + نبرد رگی تا نخواہد خدای"۔ (۲)
"آب از آسیب لمی جنبد"۔

**جنجال** فا۔ (ج ـ ن ج س ل) سم۔ جمعیت بی ترتیب با صدا۔ (عا) مثال دیروز در میدان جار وجنجال غریبی بود۔ گاہی لفظ جار ہم بہا۔ معنی استعمال میشود۔
اگرچہ در اصل جار بمعنی خروش بودہ۔ درسنسکریت جھنجھا (...) بمعنی جنجال است

**جنحہ** (ج ذ ن ح ہ) سم۔ تقصیری کہ در آن ضرر بہ نفس غیر نبا شد از قبیل دزدی وغصب وامثال آنہا مقابل جنایت کہ ضرر بہ نفس دیگری است۔ (عا)۔ این لفظ عربی نیست بلکہ ساختہ از لفظ جناح است بمعنی گناہ۔ درعربی جنح بافتح اول بمعنی میل است۔ و بضم بمعنی پارۂ از شب وباکسر اول بمعنی کنف وناحیہ۔

**جند** ع۔ (ج ذ ن د) سم۔ لشکر۔ (عل)، جنود جمع است۔
جند بیدستر۔ نام دوائی است وآن خایہ سگ آبی است۔ (ط) لفظ جند اینجا معرب گند است کہ درفارسی بمعنی خایہ است۔

**جندرہ** فا (ج ـ ن د س ر ہ) سم۔ چوب لنگنجۂ کہ لباس را صاف میکند (شع)، فکری فیلت کہ بخرطوم کند حملہ چو مار + مارش چو اجل برآرد از خصم دمار۔
خصم تو کہ در لباس ناہموار است + چون جندرہ سازدش بدندان ہموار۔

**جندک** فا۔ (ج ہ ن د س ک) سم۔ کوچکترین سکہ مسی بودہ درقدیم (عا)

**جنده** فا- (ج ٤ ن د ٤) سم- زن فاحشه- (عا)-
در پهلوی این لفظ جه (     ) است و در اوستا جهی (     ) و ممکن است همان لفظ پهلوی در فارسی به شکل جنده در آمده-
یک دانش پژوه ایرانی (سلطان سید محمد علی گلریز) که از ذوق سرشار علمی خود در ولایات ایران برای من الفاظ جمع میکند به من نوشته که "در خور لفظ جن ده بمعنی پوشیده دهنده است و لفظ جنده بمعنی فاحشه از همان گرفته شده" پس در این حدس جن بمعنی پوشیده است که در عربی ریشه دارد اما بعید است که لفظ عربی بلا واسطه به زبان ولایتی رفته باشد و عموماً الفاظ عربی اول در فارسی ادبی آمده بعد بعضی از آنها به زبان ولایتی رفته اند- در اوستا و پهلوی لفظ جن (بمعنی پوشیده) ریشه ندارد لیکن در عبرانی جنن (     ) بهمان معنی است و در سریانی هم جن (     ) بمعنی پوشیده است و ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی در عبرانی و سریانی هست چه ایرانیهای قدیم و آشوریها با هم مربوط و مخلوط شده اند و تمدن و زبان شان هم مخلوط شد از این جهت می بینیم ریشهٔ بسیاری از الفاظ اوستا در زبانهای سریانی و عبرانی هست مؤید دیگر فارسی بودن جن بمعنی پوشیده این است که در سنسکریت چهنّه (     ) بمعنی پوشیده است
جنده باز- مرد زانی با فاحشه ها- (عا)-

**جنرال** (ج ٤ ن ٤ ر ٤ ل) سم- (۱) سر تیپ و سردار لشکر- (عا)- (۲) عمومی و بزرگتر مثل جنرال قونسول- (عا)- این لفظ انگلیسی (general) است و در فرانسوی هم هست-

**جنس** ع- (ج ٤ ن س) سم- (۱) قسمی از چیزی که نام دیگرش گونه است- (عا) مثال- انگور از جنس میوه است- (۲) در علم منطق آن کلی که در تحتش انواع باشد مثل حیوان که جنس است برای انواع انسان و اسب و گاو و غیر آنها- (عل)-
اجناس- جمع جنس است-
ناجنس- دو چیز از دو جنس مختلف- (عا)-
همجنس- دو چیز از یک جنس- (عا)
امثال- (۱) "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم"

(ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم ذات شخص یا چیز معین)- (ـــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه-

(۲) "کند هم جنس با هم جنس پرواز + کبوتر با کبوتر باز با باز"

**جنطیانا** ع- (ج ء ن ط ء ی ـ ن ـ) سم- بیخی است دوائی دراز و غلیظ و مایل بسرخی و تیرگی (ط)- معرب از یونانی است-

**جنغولک بازی** فا- (ج ـ ن غ و ل ـ ک) - بانزاع و زبان بازی دروغی فریب دادن (نک)

**جنگ** فا- (ج ـ ن گ) سم- پیکار و درآویختن انسانی یا حیوانی با دیگری - (عا)- این لفظ اسم مصدر جنگیدن است-

جنگ زرگری = جنگ مصنوعی و ساختگی - (عا) مثال شعری از صائب-

نمی اید بیاجی جنگهای زرگری ورنه + نزاع از کفر و دین سبحه و زنار برداریم-

مثال- (۱) "جنگ اول به از صلح آخر" (۲) "جنگ را شمشیر میکند و معامله را پول" (۳) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانهٔ دیگران" (۴) زرو به رو شیر نا دیده جنگ"

با ضم اول- تر- کتاب یا دفتری که در آن مطالب مختلف خصوص اشعار از شعرای متعدد نوشته شده باشد- (عا)- در ترکی این لفظ بمعنی کشتی بزرگ و زبلو و چیز ضخیم است-

**جنگال** فا- (ج ـ ن گ ـ ل) سم- "نشانه باشد چون سوراخی- عسجدی گفت-

چو دیلمان زره پوش شاه نزکانش + به تیر و زوبین بر پیل ساخته جنگال-

درست گوئی شیران آهنین چرمند + همی جهانند از پنجهٔ آهنین چنگال"

لغت الفرس اسدی طوسی جهانگیری این لفظ را جنگال و رشیدی جنگال ضبط کرده یکی از این تصحیف است-

**جنگل** فا- (ج ـ ن گ ـ ل) سم- جائی که دارای درختهای بسیار نزدیک بهم باشد- (عا)- در سنسکریت جنگله (जंगल) است-

**جنگیدن** فا- (ج ـ ن گ ی د ـ ن) مص- پیکار کردن و درآویختن انسانی یا حیوانی با دیگری- (عا) جنگید- (می) می جنگد (مع) جنگیده (مل) بجنگ (مر) جنگ (اص) جنگان صفت مشبهه است بمعنی جنگ کننده-

**جنّ** ع- (ج ء ن ن) سم- قسمی از مخلوق زمینی لطیف است که میتواند متشکل به اشکال مختلف شود- (عا) اعتقاد به جن از اسلام است و ایرانیان قبل از اسلام اعتقاد به دیو و پری داشتند که در اسلام از اقسام جن محسوب شدند- در ادستا هم جینی

(ء) کسره ، همزه مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی-

( ج ن د ذ د ) بهمان معنی جن است و جن گشته و جن زده هم هست قیاس همان است که در عصر زبان اوستا زبان آریائی ایران و زبان سامی آشور باهم مخلوط شده بودند و از هم الفاظ گرفتند - چه گاهی آشور بر حصهٔ از ایران سلطنت داشته و گاهی ایران بر تمام آشور و نتیجهٔ خلط تمدن و زبان آن دو شده
جن زده :- کسیکه جن در او جا گرفته و مریض شده است - (عا) - مردمان عوام بسیاری از امراض دماغی را نتیجهٔ آمدن جن در جسم انسان میدانند -
جن گیر - کسی که با دعا و اعمال مخصوصه جن را از شخص جن زده بیرون میکند - (عا)
جنی - (۱) کسیکه (به اعتقاد عوام) جن در او داخل شده - (عا) - (۲) یک جن - (عل) -

**جنّات** ع - (ج ن ن ا ت) سم - (جمع جنت) باغها و باغهای بهشت - (عل) -

**جنّت** ع - (ج ن ن ت) سم - (۱) باغ - (عل) - (۲) بهشت - (عا) -
جنّت مکان - کسیکه جایش در بهشت است (عا) -

**جنوب** ع - (ج ن و ب) سم - نقطهٔ مقابل نقطهٔ شمال که اگر کسی رو به مشرق آفتاب بایستد جنوب در دست راست او واقع میشود - (عا) - با ضم اوّل غلط مشهور است - جنوب شرقی سمت میان جنوب و مشرق و جنوب غربی سمت میان جنوب و مغرب است

**جنود** ع - (ج ذ ن و د) سم - (جمع جند) لشکرها - (عل)

**جنوری** (ج ن و ر ی) سم - نام ماه اول از ماههای فرنگی است - (عل) - ماخوذ از انگلیسی (ganuary) است در فارسی بیشتر لفظ فرانسوی آن ژانویه (ganvier) استعمال میشود -

**جنون** ع - (ج ذ ن و ن) سم - دیوانگی - (عا) -
جنون دوری - دیوانگی ایست که گاهی ظاهر میشود و اوقات دیگر نیست - (عا)

**جنیبت** ع - (ج ن ی ب ت) سم - اسب زین کرده که همراه شخص بزرگ میبرند که اگر اسب سواریش از کار بیفتد سوار آن شود که نام دیگرش کتل و کوتل است و گاهی اسب جنیبت برای اظهار بزرگی است - (عا) -

**جنین** ع - (ج ن ی ن) سم - بچه ای که در شکم مادر است - (عا) - "شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست + بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین" مثل است

**جنبور** فا - (ج ن ب و ر) سم - چنبور را ببینید - (شع) -

**جُو** - فا - (ج جو) سم - (۱) مجرای آب که نام دیگرش نهر است - (عا) - در پهلوی هم جوی (...) است - امثال "(۱) نباید دگر آب رفته بجوی" (۲) "شد غلامی که آب جو آرد + آب جو آمد و غلام ببرد" جوی - همان جو است جویبار جائی که دارای جوهای بسیار است نیز جوی بزرگ و کنار جوی نیز (عا) - جوباره هم همان جویبار است و شاید نام محله مشهور اصفهان (جوباره) بمناسبت نهرهای متعدد یا نهر بزرگ آن محله بوده - (۲) فعل امر جستن است که در تکلم با اضافه حرف سبب (بجو) استعمال میشود - (نث و شع)
(۳) اسم فاعل از مصدر جستن است در صورتیکه با کلمهٔ دیگر مرکب شود مثل کامجو - (عا) -
با فتح اول - (۱) غله ایست شبیه بگندم و ارزان تر از آن که در ایران عمده خوراک حیوان سواری و باری است - (عا) - در اوستا یوه ( ) و در سنسکریت یوه - ( ) و در پهلوی جوک ( ) است - (۲) نام وزنی است که معادل وزن یک جو معتدل است - (عا) - (۳) فعل امر جویدن است بمعنی نرم کردن غذا در زیر دندان که نامهای دیگرش جاویدن و خائیدن است و در تکلم با اضافه سبب (بجو) استعمال میشود - (نث و شع)
امثال لفظ جو - (ج سـ و) بمعنی اول - "از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو" - (۲) "از اسب دو از صاحبش جو" - (۳) "اسب بد و جو خود را زیاد میکند" (۴) "گندم اگر بهم نرسد جو غنیمت است" (۵) "کوفته را نان جوین کوفته است"

**جو بجو** - ریزه ریزه - (شع) خاقانی - جو بجو جور دلستان برگیر + دل جو جو شده ز جان بگیر
**جو ترش و ترش جو** قسمی از جو است که بیشتر خوراک چارپا است - (عا) -

**جو جو** - (۱) ریزه ریزه - (شع) (شعر فوق) (۲) نام جائی بوده از ملک ختا که از آنجا مشک و کافور و پارچهٔ ابریشمی میاوردند - (شع) ابن یمین -
مژگان او ز جوشن الماس بگذرد + چون سوزن فسان زده از لاد جو جوی -

**جودان** - (۱) نوعی از کافور خوشبو که غیر از کافور میت است - (شع) - سیف اسفرنگی : -
سمند نو را با دور نو بهار + ز کافور جودان دهد خاک رند - (۲) چینه دان مرغ که نامهای دیگرش ژاغر و حوصله است - (شع) امیر خسرو - بسا پوشیده را کاندر دو دادو + ز زخم تیر جو دان گشته جو جو - (۳) سیاهی مقدار دانهٔ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - (عا) - (۴) - جنسی از انار که دانهایش بی آب است

(شع) - (۵) نوعی از درخت بید (شع) - جهانگیری -

**جو دانه** - (ج - و د - ن ع) - (۱) قسمی از بخیه است که بشکل جو بیرون میآید (عا). (۲) جو دان (در تمام معانی) - **جوزن** - (۱) - آفتی است در جو و گندم - (شع) (۲) افسونگری که جو بیاندازد و افسون کند - (شع) نظامی - ز هندوستان آمده جو زنی + بهر جو که زد سوخته خرمنی

**جو سنگ** - وزن یک جو - (شع) خاقانی :- به قسطاس سنجم راز مو به مو - که جو سنگش بود قسطای لوقا

**جوکوب کردن** - چیزی را طوری کوبیدن که دانها بقدر جو شود (عا) -

**جو گندمی** - ریش و موئی که بعضی سفید شده و بعضی به سیاهی خود باقی است - (عا) -

**گندم نمای جو فروش بودن** - منافق بودن و به حسن ظاهر کسی را فریب دادن - (عا) -

**جوین** - منسوب به جو خصوص نان - (عا)

**جوائز** | ع - (ج - و - ع ز) سم - جمع جایزه است (به بینید) (عل) -

**جواب** | ع - (ج - و - ب) سم - (۱) چیزی مربوط به پرسش کسی گفتن که لفظ دیگرش پاسخ است - (عا) - مثال - شاگرد من هرچه سؤال کرد جواب دادم - بالفظ دادن استعمال میشود - (۲) شاگرد و یا نوکر یا مزدوری را از شغلش بیرون کردن - (عا) - مثال - فلان دیروز نوکرخود را جواب داد - با لفظ کردن استعمال میشود - امثال - (۱) "جواب ابلهان باشد خموشی" (۲) "عزیز من جواب است این نه جنگ است - کلوخ انداز را پاداش سنگ است" (۳) "سؤال از آسمان جواب از ریسمان" (۴) "حرف حسابی جواب ندارد"

**جواد** | ع - (ج و - د) سم - (۱) جوان مرد - اجواد جمع است - (عل) - (۲) اسپ نیک رو - اجیاد و جیاد - جمع است (عل) -

**جوار** | ع - (ج ۳ و - ر) مص - نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن (عا) - باکسر اول - (۱) نزدیک کسی جا گرفتن و کسی را نزدیک خود جا دادن - (عا) - (۲) امان و عهد (عا) با فتح جیم در معانی مذکوره غلط مشهور است -

**جوارح** | ع - (ج - و - ر ع ح) سم - جمع جارحه است (به بینید) - (عل) -

**جوارش** | ع - (ج ۳ و - ع ش) سم - دوای مرکب خمیر شدهٔ خوش مزهٔ که عموماً برای

هضم غذا است - (ط) این لفظ معرب گوارش فارسی است -

**جواری** | ع - (ج - و - ر ی) سم - جمع جاریه است - (به بینید) (عل) -

**جواز** | ع - (ج - و - ز) سم - (۱) روائی و جایز بودن - (عل) - (۲) اجازه نامه برای مسافر یا حمل مال - (عا) -

باضم اول - فارسی است بمعنی هاون که در آن چیزی کوبیده میشود یا روغن چیزی گرفته میشود - (شع) امیرخسرو - کنجد که زکام آسیاجست + اندر لگد جواز شد پست
ایضاً شمس فخری - شهی که باشد در مطبخ معالی او + عمود محور و سنه وجود مهر جواز -

**جوازان** | فا - (ج ۶ و - ز - ن) سم - جواز (بضم اول) (به بینید) شع - جهانگیری -

**جواسیس** | ع - (ج - و - س ی س) سم - جمع جاسوس است - (به بینید) (عل) -

**جوال** | فا - (ج ۶ و - ل) سم - کیسه مانند بزرگی است که بیشتر از پشم ساخته میشود و در آن چیزها ریخته دو تای آن را بار حیوان بارکش میکنند - (عا) - اکنون در تکلم شهری ها با فتح جیم استعمال میشود لیکن چون لفظ مذکور مبدل گوال (با ضم کاف) است پس صحیح با ضم است که بسیاری از دهاتیها استعمال میکنند - و لفظ گوال در زبان ولایتی مازندران موجود است معرب گوال جوالق است -

(عا) **جوال دوز** - سوزن بسیار بزرگی که در دوختن جوال و پارچهای بسیار کلفت استعمال میشود "یک سوزن بخود زن و یک جوال دوز بدیگران" مثل است -
ایضاً - ملانصرالدین بیکار بود جوال دوز به خودش میزد و فریاد میکرد -"

**جوالک** | فا - (ج - و - ل - ک) سم - نانی که در روغن سرخ شود (شع) بسحاق اطعمه این لفظ را استعمال کرده -

**جوامع** | ع - (ج - و - م ۶ ع) سم - جمع جامعه است به بینید - (عل)

**جوان** | فا - (ج - و - ن) سم - انسان یا حیوان یا نبات که در بهترین زمان زندگی خود باشد که بعد از بچگی است و قبل از پیری - (عا) -
در پهلوی یوبان ( [illegible] ) و در اوستا یون ( [illegible] ) و در سنسکریت یوون ( [illegible] ) بوده -
این لفظ مجازاً در معانی و جمادات هم استعمال میشود مثل بخت جوان و ملک جوان - (عا) -

(۱) فتحه و همزه مفتوحه (۶) ضمه و همزه مضمومه (۴) کسره و همزه مکسوره - (ـ) آ -

امثال:- (۱) "جوانی کجائی کہ یادت بخیر" (۲) "آرزو بہ جوانان عیب نیست"
(۳) "آنچہ در آیینہ جوان بیند + پیر در خشت خام آن بیند" (۴) "طمع زیادمایۂ جوان مرگی است"
(۵) "جوانا رہ طاعت امروز گیر + کہ فردا طاعت نیاید ز پیر"
جوان بخت - شخص کامیاب و بامراد - (عا) -
جوان مرد - مرد دلیر سخی - نیز مرد سخی - (عا) -
جوان مرگ - کسی کہ در جوانی بمیرد - (عا) جوانہ مرگ ہم ہمان است - (شع) -
جوانہ - (۱) جوان (نث وشع) فردوسی - چو فردوسی اندر زمانہ نبود + ہمین بد کہ بختش جوانہ نبود -
(۲) برگ تازہ برآمدہ و نہال کوچک - (عا) -
جوانی - جوان بودن مقابل پیری - (عا) -

| | |
|---|---|
| جوانب | ع - (ج و ـ ن ؛ ب) سم - جمع جانب است بمعنی پہلوہا - (عل) - |
| جواہر | ع - (ج ـ و ـ ہ ؛ ر) سم - جمع جوہر است - (بہ بینید) (عا) - جواہرات جمع جواہر و جمع الجمع جوہر است - (عا) - |
| جوجہ | فا - (ج و ج ؛) سم - بچہ مرغ خانگی و پرندگان دیگر اہلی مثل غاز و اُردک و امثال آن ہا (عا) مجازاً در جوان تازہ در کاری استعمال میشود مثل - جوجہ تی و جوجہ روضہ خوان (نک) جوجہ لندوک - بہ اصطلاح کبوتر بازان کبوتر بچہ ای کہ ہنوز چشمش باز نشدہ و پرش ہم نیش نزدہ (عا) |
| جوخ | فا - (ج ـ و خ) سم - گروہ مردم - (شع) جوق و جوقہ معرب آن است - |
| جود | ع - (ج و د) سم - بخشش کہ مقابل بخل است - (عا) - |
| جودۃ | ع - (ج ـ و د ـ ۃ) سم - خوبی - (عل) با تای کشیدہ نوشتن (جودت) ہم در فارسی جایز است - |
| جودر | فا - (ج ـ و د ـ ر) سم - (۱) گاو (شع) منوچہری - تہ نافہ فشاند ہمہ آہوی و عنبر فشاند ہمہ جودری - (۲) گیاہی باشد کہ در کشت زار برآید و دانہ ریزہ بار آورد - (شع) جہانگیری - رشیدی در ذیل معنی اول گوید" و جودرہ بچۂ گاو و نام پہلوان روسی - و جوذر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جوذر (بالضم) و جیذر (بالفتح) و جؤذر (بضم جیم و سکون ہمزہ) ہر چہار لغت در عربی بمعنی بچۂ گاو دشتی آمدہ |

وظاہرا معرب جودرہ است -

**جودی** ع - (ج ہ و د ی ی) عم - نام کوہی است کہ کشتیٔ نوح بہ آن بہ ایستاد - (عل) -

**جور** ع - (ج - و س) سم - (۱) ستم و میل کردن از راستی - (عا) - "ہر کہ را طاؤس باید جور ہندستان کشد" مثل است (۲) ستم از کسی بردن - (عا) - (۳) با لفظ کشیدن مخارج کسی را در موقعی دادن - (عا) مثال - من یک ماہ جور فلان را کشیدم حالا دیگر پول ندارم - باضم اول - (۱) قسم و طور - (عا) مثال - این جور رفتار کردن شما با من مخالف انصاف است (۲) جفت و مانند - (عا) مثال - آن دو نفر در شرارت جور ہمند - گویا جور بایں معنی از لفظ جوڑ ہندی گرفتہ شدہ و معنی اول ہم مجاز ہمین است - چہ این لفظ در کلام قدما نیامدہ - (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی بالا است مقابل جر (با کسر جیم) کہ بمعنی زیر و پایین است و خط بالائی جام (افسانہ ای) جمشید جور نام داشتہ کہ ہمان معنی بالا است - و شہر جور نام قدیم فیروز آباد فارس است کہ بمعنی شہر بالا بودہ -

جور وا جور - اقسام مختلف - (تک) -

**جوراب** (ج ہ و ر ا ب) سم - لباسی است کیسہ مانند کہ بپا پوشند و بر آن کفش - (عا) - این لفظ ماخوذ از جورب (بفتح جیم و را ء) عربی است کہ بمعنی مطلق پاپوش است -

**جوز** ع - (ج - و ز) سم - (۱) گردو کہ ثمر درختی است - (عل) - (۲) دانہ ایست معطر نقدر گردو کہ یک جزء گرم مصلح است - (عا) -

جوز بوا - دانہ ایست دوائی کہ از جاوہ میاورند و بوا ہمان جاوہ است (ط) -

جوز غند و جوز آغند - حلوی خشک کردہ است کہ در آن گردو و قند یا شکر کوبیدہ است (عا)

جوز گرہ - گرہی است شبیہ بہ گردو در سر تسبیح و غیر آن - (عا) -

جوز ماثل - دوائی است کہ نام دیگرش تاتورہ است (ط) -

نرہ خر جوز علی - شخص نتراشیدہ تراشیدۂ بے تمدن - (تک) -

**جوزا** ع - (ج - و ز ا) سم - (۱) برج سوم از دوازدہ برج منطقۃ البروج کہ نامہای دیگرش دو پیکر و توامان است - (۲) نام ماہ سوم سال شمسی کہ ماہ آخر بہار است - (عا) - (۳) در علم ہیئت نام صورت دوم از صور جنوبی آسمان کہ نام دیگرش جبّار است - (عل) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی - (مج) مضارع

**جوزق** ع - (ج - و ن - ق) اسم - غنچهٔ پنبه (عا) این لفظ معرب از گوزه فارسی است -

**جوزهر** ع - (ج - و ن - ه را) اسم - (۱) در علم هیئت قدیم نام هر یک از دو نقطهٔ تقاطع منطقة البروج با مدار قمر است که یکی از آن دو نقطه راس است و دیگری ذنب - (عل) (۲) نام یکی از افلاک قمر است - (عل) - این لفظ معرب جوزگره است که نقطهٔ تقاطع تشبیه به جوزگره شده یا معرب گوزهر است که میان دو نقطهٔ تقاطع تشبیه به اژدها شده و سر و دم آن که دو نقطهٔ مذکوره است گودال زهر است -

**جوسق** ع - (ج - و س - ق) اسم - جوسه (به بینید) (عل) -

**جوسه** فا - (ج - و س ه) اسم - کوشک - (شع) جوسق معرب آن است و بعضی جوسق را معرب کوشک دانند -

**جوش** فا - (ج و ش) (ص) - (۱) بالا و پائین کردن اجزای آب در ظرف خود از شدت گرمی که به آن برسد (عا) - در اوستا یوز ([illegible]) بوده -

جوش ترش و جوش شیرین - نام دو گرد سفید دوائی است که چون باهم مخلوط شوند بجوش می آیند - (عا) - (۲) حلقهٔ زره و جوشن (شع) سنائی -

ماهِ قهر است و غمزهٔ ناوک دلدوز او + دایهٔ کفر است و دین جوشن پرجوش او - (۳) نام روز چهاردهم از ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را به اسمی میخوانده اند - (عل) - در زبان عربی جوش (بفتح جیم) بمعنی جوش - (بضم جیم) فارسی بمعنی اول است نیز بمعنی زره - آیا لفظ جوش (بضم جیم) مفرس از عربی است یا جوش (بفتح جیم) عربی معرب از جوش فارسی است یا هر دو از زبان آشوری قدیم گرفته اند یا آشوری از فارسی قدیم گرفته و بعربی داده در عبرانی و سریانی جوش بمعنی لمس و احساس است که در عربی حبس شده پس احتمال قوی این است که جوش عربی معرب از جوش فارسی است چه اگر در عربی اصلی بود ریشه اش در عبرانی و سریانی وجود داشت - لفظ جوش (بضم جیم) مجازاً در چند معنی دیگر استعمال میشود - (۱) دانه های کوچک که بر بدن ظاهر میشود - (عا) - (۲) به هیجان آمدن و تحمل داشتن و غیرها - (عا) -

در اوستا ز ئوشه - (ز ئ و ش ه) [illegible] بمعنی خواهش است و در سنسکریت جُشتر ([illegible]) بهمین معنی است و در زبان ولایتی مازندران زوش آدم با غیرت زیرک است - (۳) پیوستن اجزای استخوان شکسته بهم و پیوستن اجزای چوب بهم (عا) - مثال - استخوان پایم که شکسته بود جوش خورد -

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول (ر) امر - (اص) اسم مصدر (ط) طبی (نح) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

مثال دیگر. شاخهٔ درخت کہ شکستہ بود جوش خورد با لفظ خوردن استعمال میشود -

جوش برّہ - آشی است کہ در آن قیمہ و سبزی و ماست و کشک ہست (شع) ابواسحاق اطعمہ این لفظ را استعمال کردہ و سلیم ہم گفتہ - آورد بہر جوش برّہ ادرار خود را بپاسی خود آمد -

**جوشاندن** فا - (ج ـو ش ـــ ن دـــ ن) مص - بہ جوش آوردن آب یا نگاہ داشتن چیزی در آب جوش - (عا) جوشاند (می) میجوشاند (مع) جوشانندہ - (فل) -

جوشاندہ - (مل) بجوشان (مر) -

**جوشانیدن** فا - (ج ـو ش ـــ ن ی د ـــ ن) مص - جوشاندن (بہ بینید) - (عا) -

جوشانید (می) جوشانیدہ - (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات جوشاندن است -

**جوشن** ع - (ج ـــ و ش ـــ ن) سم - زرہ کہ لباس جنگ است - (عا) - بعضی گویند زرہ لباس جنگی ایست ساختہ از حلقہ ہا و جوشن لباسی است ساختہ از حلقہ ہا و تنکہ ہا -

جوشن صغیر و جوشن کبیر - نام دو دعا است - (عا) -

**جوشیدن** فا - (ج ـو ش ی د ـــ ن) مص - بہ جوش آمدن آب و ماندن چیزی در آب جوش (عا) مجازاً بمعنی بہ غیرت آمدن و بہیجان آمدن - (عا) -

**جوع** ع - (ج ـو ع) سم - (۱) گرسنگی - (عا) (۲) مرضی است کہ دارای آن ہرچہ بخورد سیر نمیشود - (عا) این معنی مخصوص فارسی است ورنہ در طب عربی این را الجوع البقری یا الجوع الکلبی گویند -

**جوعان** ع - (ج ـــ و ع ـــ ن) سم - گرسنہ - (عل)

**جوغن** فا - (ج و غ ـــ ن) سم - ہاون سنگی و چوبی (تنک شیراز)

**جوف** ع - (ج ـــ و ف) سم - شکم و اندرون ہر چیز - (عا) -

**جوق** تر - (ج ـو ق) سم - گروہ و فوج (عا) - در عربی جوق و جوقہ با فتح جیم معرب

**جوقہ** جوخ بمعنی گروہ و فوج است لیکن در تکلم فارسی لفظ ترکی مستعمل است - یا ہمان جوقہ عربی است کہ بطور غلط مشہور با ضم استعمال میشود - در اصطلاح کبوتربازان جوقہ از سہ تا دہ عدد کبوتر است - (تنک) -

**جوگی** (ج ـو گ ی) سم - درویش و مرتاض ہندو - (عا) - این لفظ از سنسکریت یوگی (योगी) است -

(ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـو) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ی) کسرہ و ہمزہ مکسورہ - (ـــ) آ -

**جول** فا - (ج ہ ل) سم - پرندہ ایست شکاری کہ نام دیگرش غلیواج است - (شع) شعر
ای خواجہ ماکیان نشدہ از جہان شدی + یا جول دیدہ ای کہ بکنجی نہان شدی -

**جولا** فا - (ج ہ ل ـــ) سم - مخفف جولاہ است (بہ بہ بینید) - (عا)

**جولان** ع - (ج ـ و ل ـ ن) سم - اسپ دوانیدن بہر طرف در میدان جنگ - (عا) :
در عربی بمعنی گردشتن وگردیدن در میدان جنگ است -

**جولاہ** فا - (ج ہ ل ـ ہ) سم - بافندہ - (عا) مجازاً عنکبوت را ہم گویند -

**جولاھک** فا - (ج ہ ل ـ ہ ـ ک) سم - بافندہ - (نث و شع) مجازاً عنکبوت (نث و شع)

**جولاہہ** فا - (ج ہ ل ـ ہ ہ) بافندہ - (عا) مجازاً بمعنی عنکبوت (شع) مؤلف قاموس در
ذیل لفظ جلاہق گوید "جلّہ در فارسی بمعنی ریسمان گلولہ کردہ است وجمع آن جلّہ ہا و لفظ
جولاہہ از آن مشتق است" در واقع وجہ تسمیہ بعید ایست -

**جولای** (ج ہ ل ـ ی) سم - نام ماہ ہفتم از سال فرنگیان است - (عل) این لفظ انگلیسی
( july ) است و تلفظ فرانسوی آن ژوییہ ( juillet ) است -

**جولخ** فا - (ج ہ ل ـ خ) سم - نوعی از پارچہ پشمینہ کلفت از جنس گلیم و خورجین کہ
پوشش درویشان و فقیران ہم ہست (نث و شع) کمال اسمٰعیل - قصب من کہ بیت
بیش ارزید - بعد شش ماہ استجارت تو - جولخی شد کہ شش نمی ارزد + چشم بد دور از تجارت تو

**جولق** فا - (ج ہ ل ـ ق) سم - جولخ (بہ بینید) شع - مثنوی مولوی -
جولقی سر برہنہ میگذشت + با سری بی مو چو پشت طاس وطشت - این لفظ
مبدل جولخ است معربات چہ در عربی استعمال نشدہ -

**جولہ** فا - (ج ہ ل ـ ہ) سم - مخفف جولاہ است - (بہ بینید) - (شع) -
با ہاء زاید بمعنی خارپشت بزرگ - (شع) حکیم نزاری - گرچہ دارد ترا اعتراض
جہول + سینہ پر تیر طعنہ چون جولہ - لیک تیز دکیسا او چنان باشد + کہ سگ از
دور میکند دولہ - با دال زاید بمعنی مرغ است کہ سبزہ ایست خوراک حیوان (شع)
مولوی - ای ساربان با قافلہ مگذر مرو زین مرحلہ + اشتر بخوابان زین جولہ نہ از بہر من از بہر خدا

**جولہہ** فا - (ج ہ ل ـ ہ ہ) - سم - مخفف جولاہہ است (بہ بینید) (شع) مولوی : -
چون جولہہ حرص ذر این خانۂ ویران + از آب دہن دام مگس گیر تنیدم -

**جون** فا- (ج - و - ن) سم- کنده ای که در زیر آن غلتکها نصب است و به گاو بسته بیشود و نا روی خرمن برای جدا شدن دانه از کاه گردانده شود- (شع) جهانگیری- آن را اکنون در اصفهان چوم گویند شاید جون تصحیف آن باشد- بالضم اول وسکون واو نام ماه ششم از سال فرنگی است- (عل)- در این صورت انگلیسی (June) است و فرانسوی آن ژوین (juin) است-

**جوّ** ع- (ج - و و) سم- آن طبقه از هوا که محیط به کرهٔ زمین است (عا)-

**جوّال** ع- (ج - و و - ل) سم- بسیار گردگردنده- (عل)- جوّاله مؤنث آن است-

**جوهر** ع- (ج - و ه - ر) سم- (۱) ذات هر چیز- (عا)- (۲) در اصطلاح حکما آن ممکن که بنفس خود قائم باشد مقابل عرض که قائم به جوهر است مثلاً چوب جوهر است و رنگ و نقش بر آن عرض- (عل) (۳) سنگ قیمتی مثل لعل و زمرد و امثال آنها- و جوهری کسی است که سنگهای قیمتی میفروشد- (عا)- (۴) موجی که بر آهن و فولاد شفاف و چوب و استخوان پیدا میشود- (عا)- (۵) خلاصه و مادهٔ اصلی چیزی- (عا)- مثال- در طب جدید جوهر دوا را استعمال میکنند- (۶) رنگهای جدید که بیشتر آلمانی ها میسازند- (عا)- مثال- دولت ایران ورود جوهرهای آلمانی را منع کرده است- لفظ جوهر معرب از گوهر فارسی است-

" قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری " مثل است-

جوهر اول- عقل اول است که به اعتقاد حکماء اول مخلوق واجب الوجود است و به معتقد متشرعه روح پیغمبر آخرالزمان- (عل)-

جوهر فرد- کوچکترین جزو جسم که نام دیگرش جزء لایتجزی است- (عل)-

جوهر فرد یک مشبهٌ به دهان معشوق است در شعر-

**جویدن-** فا- (ج - و ی (د - ن) مص- نرم کردن غذا در دهن با دندانها- (عا)-

جوید (می) میجود (مع) جونده (فل) جویده (مل)- بجو (مر)-

**جوین** فا- (ج ؤ و - ی ن) عم- نام بلدی است از خراسان ایران- (ح)-

جویده حرف زدن- درست ادا نکردن کلمات در تکلم- (عا)-

**جه** فا- (ج ﻪ ه) سم- جنده را بینید- (نشا و شع)-

**جهات** — ع - (ج ۓ هـ - ت) سم - جمع لفظ جهت است - (به بینید) - (عا) -
جهات اربعه - جهات اصلیه (به بینید) عل -
جهات اصلیه - در جغرافی مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (عل)
جهات فرعیه - شمال شرقی و شمال غربی و جنوب شرقی و جنوب غربی است - (عل)

**جهاد** — ع - (ج ۓ ا - د) سم (۱) جنگ کردن برای دین - (عا) - (۲) نهایی کوشش زبانی و فعلی (عل)
جهاد اصغر - جنگ کردن با غیر مسلمان برای دین - (عل) - جهاد از واجبات فروعیهٔ دین
اسلام است لیکن نزد هر فرقهٔ اسلام شرایط مخصوص دارد -
جهاد اکبر - جنگ کردن با نفس اماره برای رام کردن آن و تحصیل سعادت عقبی - (عل)

**جهاز** — ع - (ج - هـ - ز) سم - (۱) اسباب عروس و مسافر و میت و اسباب و لوازم
هر چیز - (عل) - با کسر جیم هم صحیح است در تکلم فارسی تنها برای اسباب عروسی استعمال
میشود - (۲) آنچه بر پشت شتر نهند از پالان وغیره - (عا) - در هند لفظ
جهاز را به ای کشتی بزرگ هم در فارسی دارد و استعمال کنند و اهل خلیج فارس هم استعمال
میکنند که از هند گرفتند - اهل هند همان عربی را بطور مجاز از معنی اول در کشتی استعمال کردند

**جهالت** — ع - (ج - هـ - ل - ت) سم - نادانی - (عا) -

**جهان** — فا - (ج - ﻫ - ن) سم - عالم و گیتی - (عا) - در پهلوی گیهان ([illegible]) است
و در اوستا گئی تها ([illegible]) که در فارسی گیتی شده و در سنسکریت جگت
(जगत) است -
با کسر اول - (۱) صفت مشبهه از مصدر جهیدن است بمعنی جهنده - (عل) -
مثال شعری از ناصر خسرو - ای شده مشغول بکار جهان + غره چرائی به جهان جهان -
(۲) فعل امر از مصدر جهاندن است که در تکلم با اضافه حرف با (بجهان) استعمال
میشود - (نش و شع) -
جهان بان - و جهان پناه - و جهان جو - و جهاندار - و جهان سالار - و جهان گشا -
و جهانگیر - القابی است که به پادشاهان گفته میشود -
جهان تاب - (۱) آفتاب (عا) - (۲) نام ماه پنجم از سال ملکی است (نش و شع)
امثال - (۱) گر از بنده لغوی شنیدی مرنج + "جهاندیده بسیار گوید دروغ"

(۲) حسنت بہ اتفاق ملاحت جہان گرفت + آری باتفاق جہان میتوان گرفت"

**جہاندن** فا - (ج ۂ ہ ـ ن د ـ ن) مص - چیزی را بہ جستن در آوردن - (عا) -
مثال - دیروز از یک جوی عریض اسپم را جہاندم -
جہاند (ی)، مجہاند (ع)، جہاننده - (فل)، جہانیده - (مل)، بجہان (مر) -

**جہانیدن** فا - (ج ۂ ہ ـ ن ی د ـ ن) مص - جہاندن - (بہ بینید) - (عا) -
جہانید (ی)، جہانیده (مل)، باقی مشتقاتش ہمان مشتقات جہاندن است -

**جہت** ع - (ج ۂ ہ ـ ت) سم - (۱) طرف و سمت - (عل) -
شش جہت - شش سمت چیزی است کہ بالا و پائین و راست و چپ و پیش و پس باشد - (۲) علت و سبب - (عا) این معنی مخصوص فارسی است - با فتح جیم ہم صحیح است -

**جہد** ع - (ج ـ ہ د) مص - کوشش و سعی نمودن - (عل) با ضم اول بمعنی طاقت (عل)

**جہر** ع - (ج ـ ہ ر) سم - آشکار کردن و آشکارا - (عا) مثال - حمد و سورۂ نماز مغرب را باید جہر خواند -

**جہرم** فا - (ج ـ ہ ر ۂ م) عم - نام شہری است در فارس ایران - (ج)

**جہل** ع - (ج ـ ہ ل) م - نادانی و نادانستن - (عا) -
جہل بسیط - ندانستن چیزی است با دانستن بہ آنکہ نمیداند - (عل) -
جہل مرکب - ندانستن چیزی است با ندانستن آنکہ نمیداند کہ در اینجا دو جہل است (عل)، در باب علم و دو قسم جہل این شعر مشہور است: ہر کس کہ بداند و بداند کہ بداند + اسب طرب از گنبد گردان بجہاند - آنکس کہ نداند و بداند کہ نداند + آخر خرک خویش بمنزل برساند - و آنکس کہ نداند و نداند کہ نداند + در جہل مرکب ابدالدہر بماند

**جہلا** ع - (ج ۂ ہ ـ ل ـ ء) سم - (جمع جاہل) نادان ہا (عا) -

**جہلہ** ع - (ج ـ ہ ـ ل ۂ) سم - (جمع جاہل) نادان ہا (عل) -

**جہن** فا - (ج ـ ہ ن) عم - در شاہنامہ پسر افراسیاب تورانی است کہ بعد از پدر بہ امر کیخسرو حاکم توران شد - (شع) فردوسی - بفرمود تا جہن افراسیاب + بیارند در پیش با جادوات

**جہنم** ع - (ج ـ ہ ـ ن ن ـ م) عم - محل عقوبت گناہکاران در قیامت کہ نام دیگرش

(ۂ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۓ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

دوزخ است - (عا)۔ "فضول را بروند به جهنم گفت هیزمش تر است"، مثل است۔

**جہّال** عر- (ج ۃ ھ ھ ا ل) سم۔ (جمع جاہل) نادانان و بی علمان۔ (عا)۔

**جہود** فا- (ج ہ ھ ہ د) سم۔ (مبدل لفظ یہود) کسی کہ از بنی اسرائیل است۔ (عا) باضم اوّل ہم استعمال میشود۔ جہود بازی - از مکر و اد و قال کردن با اظہار مظلومیت برای انجام مقصودی۔ (عا)۔

**جہودانہ** فا- (ج ۃ ھ ہ د ا ن ہ) سم۔ (۱) رودۂ گوسفند کہ درون آن چیزی پر کردہ پختہ باشند۔ (شع)۔ (۲) نام درختی است کہ صمغ آن انزروت است۔ (ط)۔ (۳) مانند جہود (یہود) ونقابل یہود۔ (عا)۔ (۴) پارچۂ کہ یہودان برای تمیز بر لباس خود میدوختند۔ (شع)۔ خاقانی۔ فلک را جہودانہ بر کتف ازرق + یکی پارۂ زرد کتان نماید۔

**جہول** عر- (ج ہ ھ ہ ل) سم۔ سخت نادان۔ (عل)۔

**جہون** فا- (ج ۃ ھ ہ ن) سم۔ قشنگ و زیبا۔ (تک انارک)۔

**جہیدن** فا- (ج ہ ھ ی د ہ ن) مص۔ جستن از جائی بہ جائی۔ (عا) جہید (ی)۔ باقی مشتقات ہمان مشتقات جستن است۔

**جہیز** عر- (ج ہ ھ ی ز) سم۔ مبدل (امالۂ) لفظ جہاز بمعنی اول است۔ (بہ جہیزیہ)۔ (عا)۔ باکسر اول ہم صحیح است۔

**جی** فا- (ج ہ ی) عم۔ نام شہری بودہ نزدیک اصفہان کہ خراب شدہ۔ (نج)۔

**جیاد** عر- (ج ۂ ی ہ د) سم۔ (جمع اجود) اسپہای نیک رو۔ (عل)۔

**جیب** عر- (ج ہ ی ب) سم۔ (۱) سینہ و گریبان لباس و مجازاً کیسہ کہ در زیر گریبان میدوزند نیز ہر کیسہ کہ در زیر حصہ ای از لباس دوختہ میشود (عل)۔ در تکلم فارسی این لفظ باکسر اول تلفظ میشود و معنیش کیسہ ای کہ در زیر حصہ از لباس دوختہ میشود۔ "در جیبش تار عنکبوت بستہ"، مثل است ایضاً "بزغالی جیب خالی"۔ (۲) در علم ہندسہ نصف وتر کہ خط مستقیم متصل بر دو طرف است باین شکل۔ (عا)



**جیب بُر**۔ (ج ی ب ب ۃ ر) سم۔ دزدی کہ از جیب مردم چیزی میدزدد۔

**جیپال** هندی - (ج ـ ی پ ـ ل) عم - نام یک راجهٔ هندوی پنجاب که با سلطان محمود غزنوی جنگید (نت وشع) در ادبیات فارسی این لفظ بمعنی مطلق شاه هند هم استعمال شده. لیکن لفظ مذکور یکی از نامهای هندوها است که اکنون هم رائج است و معنی لفظ پرورش کنندهٔ فیروزی است -

**جیپور** هندی (ج ـ ی پ و ـ ر) عم - امارتی است در ولایت راجپوتانهٔ هند - (ج) معنی لفظ جای فتح است -

**جیحون** ع - (ج ـ ی ح و ن) عم - نام رود بزرگ میان خراسان و ترکستان است که نام دیگرش آمو است (ج) معلوم نیست که این رود ایران چرا مسمّی به نام عربی است شاید در اصل جهون با ها هوز بوده و در سلطنت عرب در ایران معرب شده -

**جیر** فا - (ج ی ر) سم - (۱) در زبان ولایتی مازندران بمعنی زیر در پهلوی اجیر (دن دل) است - (۲) نوعی از چرم دباغی شده بود که از آن بند کار و امثال آن میساختند - (نت وشع) اکنون پوست دباغی شدهٔ گاو کوهی را گویند که کش دار و قیمتی است و تلفظ آن با یای معروف (ج ی ر) است (عا) - (۳) (با یای معروف) گوشت سرخ زیر گلوی مرغان (تک اصفهان) - (۴) (با یای معروف) صدای گنجشک و امثال آن و بیشتر مکرر (جیر جیر) استعمال میشود - (عا) -

جیر و بیر هم همان جیر جیر است - (عا) - "جیر جیر متانت بود فکر متانت نبود" مثل است (از زبان مور چه است به گنجشک که برای گدائی در زمستان نزد مورچه رفت) -

**جیران** ع - (ج ی ر ـ ن) (جمع جار) همسایگان و نگاهبانان (طل) -

**جیره** فا - (ج ی ر ه) سم - غذا یا پول آن که به نوکر دولت داده میشود - (عا) مثال - هر نظامی در موقع جنگ علاوه به حقوق جیره هم میگیرد - از اشعار قدما معلوم میشود جیره مطلق غذا یا پول آن بوده که روزانه بکسی داده میشده و در تکلم هم جیره خوار مطلق را تنخواه خوار است اما ممکن است مجازا باشد - "نوکری جیره و مواجب تاج سر آقا است" مثل است -

**جیزو** فا - (ج ی ز و) سم - خار پشت - (نت وشع) السامی فی الاسامی در معنی قنفذ - مهذب الاسما لفظ جز نوشته شاید هر دو مستعمل بوده -

**جیش** ع - (ج ـ ی ش) سم - لشکر - (عا) جیوش جمع است با یا اعرابی (ج ی ش) بزبان

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم (د) ماضی (ع) مضارع (فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر -

اطفال شاش و پرستاران اطفال در حرف زدن با اطفال جای شاش جیش گویند - (عا) - ریشۂ جیش عربی در اوستا جیش (𐬫𐬀𐬉𐬱) و در سنسکرت جی (जि) بمعنی فتح کردن موجود است -

**جیغ** ع - (ج ی غ) سم - بانگ و فریاد - (عا) مثال - از جیغ فلان نزدیک بود گوشم کر شود
جیغ ویغ همان جیغ است با تابع مهمل -

**جیغه** **جیقه** فا - (ج ی غ ۂ) سم - زیوری است مرصع که پادشاهان به کلاه یا دستار خود میزنند و اغلب بلندتر از کلاه و دستاره است - (عا) مثال - اطرافیان شاه به جیغه قبلۂ عالم قسم میخورند - در سنسکرت شیکها (शिखा) است -

**جیفه** ع - (ج ی ف ۂ) سم - مردار بوگرفته - (عا) مجازا در مال دنیا استعمال میشود -

**جیک** فا - (ج ی ک) سم - (۱) آواز مرغان کوچک (عا) مکرر (جیک جیک) هم استعمال میشود و با لفظ کردن - (۲) طرف گود استخوان بجول (تک قزوین)

**جیلان** (ج ی ل ـــٰ ن) عم - (معرب گیلان) نام ولایتی است در شمال غربی ایران که رشت شهر معظم آن است - (ج)

**جیم** ع - (ج ی م) سم - (۱) نام یکی از حروف تهجی که در جمل ابتثی عربی حرف پنجم است و در ابتثی فارسی حرف ششم و در جمل ابجدی حرف سوم - (۲) شتر سخت آرزو مند ضراب (عل)
جیم شدن - فرار کردن پنهان و غایب شدن بطور مخفی (تک) -
جیم فارسی - نام حرف (چ) فارسی است که در عربی نیست - (عل) -

**جیمناستیک** (ج ی م ن ـــٰ س ت ی ک) سم - منسوب به ورزشهای پهلوانی (عا) -
این لفظ انگلیسی (gymnastic) است -

**جیوش** ع - (ج ۂ ی و ش) سم - (جمع جیش) لشکرها - (عل) -

**جیوه** فا - (ج ی و ۂ) سم - فلزی است مایع سفید رنگ و سنگین - (عا) -
این لفظ مبدل ژیوه است که از آن لفظ زیبق معرب شده است -

**جیّد** ع - (ج ـــَ ی ی ۂ د) سم - نیکو و سره - (عل) -

# حلّ رموزی کہ در این کتاب استعمال شدہ

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| (عر) عربی | (فا) فارسی | (تر) ترکی | (عا) عام در تکلم و نثر و نظم | (نث) زبان نثری |
| (شع) زبان شعری | (تک) زبان تکلمی | (عل) زبان علما | (زن) زبان زنان | (با) زبان بازاری |
| (مص) مصدر | (سم) اسم | (می) ماضی | (مع) مضارع | (فل) اسم فاعل |

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

# حروف اعراب از استاد وغیرہ

(ـــَـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ـــُـــ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـــِـــ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـــٰـــ) آ

(ـــۄ) واو اعرابی (ـــێ) یاء اعرابی

(ـــٰ) آ (ـــۄ) واو اعرابی ۔ (ـــێ) یاء اعرابی ۔

# حرف (چ)

**چ** فا - (چ ؛) اسم - (۱) نام حرف هفتم از حروف تهجی فارسی است - (عا) این حرف مبدل به حروف قریب المخرج خود مثل کاف و شین میشود مثل پوچ و پوک - و شیخ و شیش در تکلم جای هیچکس هیچکس هم گفته میشود و شیخ ژنده پیل هم در نظم خود استعمال کرده که گوید - هر که آمد هرکه آید بیشتر زود ؛؛ این جهان محنت سرائی بیش نیست - احمد جامی تو را پندی دهد چو آخرت را باش و دنیا پیش نیست

این تبدیل سماعی است قیاسی نیست این حرف یکی از حروف چهارگانه مخصوص فارسی است که در عربی تلفظ ندارد و باقی پ - ژ - گ است در پهلوی ( [illegible] ) و اوستا ( [illegible] ) و سنسکریت ( [illegible] ) هم بوده - حرف (چ) گاهی در آخر کلمه زاید میشود با مخصوص شعر است مثل نیج و نیچه هم و ناچیج مزید فیه نای - مثال اول از استاد عنصری - سنگ بی نیچ و آسیب بی زایش ؛؛ هنر از بهای بی آرایش - مثال دوم شعر - هزار ناله زدم بی گل رخت در باغ ؛؛ بدرد دل که شنیدم فغانی از ناچیج - حرف (چ) در معرب شدن لفظ تبدیل به صاد (مهمله) میشود مثل صرم معرب چرم و صنج معرب چنگ که سازی است - (۲) کلمه استفهام است که پرسش از چیزی باشد لیکن مثل چ گفت مقابل ک گفت که پرسش از جاندار است - (عا) - (۳) کلمه سبب و علت است - (عا) مثال - رفتنم به شهر میسر نبود چ من بیمار بودم - این لفظ را اکنون در کتابت با هاء زاید (چه) مینویسند لیکن در کتب خطی که پیش از سلطنت تیمور (قرن هشتم) نوشته شده بدون هاء زاید نوشته میشد مثل لفظ "که" که اکنون با هاء زاید نوشته میشود و در قدیم بدون هاء (ک) و گاهی با یاء زاید (کی) نوشته میشد -

**چائی** فا - (چ ء ی) اسم - برگ درختی است که دم کرده بطور مفرح و دوا نوشند - (عا) - این لفظ چینی است که از قدیم در فارسی آمده و تلفظ اصل چینی آن چا است و معرب آن صای و شای -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

**چائیدن** فا ـ (چ سـ ءِ یْ دِ ـ نْ) مص ـ سرما خوردن ـ (عا) مشتقات ہم استعمال میشود ـ

**چابک** فا ـ (چ سـ بُ کْ) اسم چست و چالاک وتند در حرکت آوردن لوازم کار (عا) ـ در پہلوی چاپوک (۹۱۲۹ و ) بوده ـ

**چابک پا** ـ کسی که برای انجام کار خود تند و درست راه میرود ـ (عا) ـ چابک قدم ہمان است (عا)

**چابک دست** کسی که در انجام کاری دست خود را خوب و بجا در کار میاورد ـ (عا)

**چابک سوار** ـ کسی که در نکات سواری استاد است ـ (عا)

**چابکی** ـ (۱) چستی و چالاکی ـ (عا) ـ (۲) اسبی که در حرکت چابک است ـ (شع) در ہندوستان لفظ چابک را بمعنی تازیانه ہم استعمال میکنند گویا مجاز است بمناسبت آلت بودن تازیانه برای چابکی اسب ـ

**چابوک** فا ـ (چ سـ بُ وْ کْ) اسم ـ مزیدٌ فیه چابک است (به بینید) (شع) اسدی :ـ
چه چابوک دستی است بازی سگال ☆ که در پرده داند نمودن خیال ـ

**چاپ** فا ـ (چ سـ پْ) نسخه یا نسخ متعدده از یک نوشته یا صفحه یا صفحات متعدده از یک تصویر با صنعت مخصوصه ای که در زمان ما رائج است برداشتن ـ اغلب با لفظ کردن (چاپ کردن) و نمودن و گاہی با مصدر زدن استعمال میشود و الفاظ دیگر چاپ طبع (عربی) و باسمه (ترکی) است ـ در زمان ما چاپ سه قسم است (۱) سنگی که روی کاغذ با مرکب مخصوص نوشته روی سنگ برمیگردانند و آن سنگ را زیر چرخ گذاشته روی آن مرکب مخصوص مالیده کاغذ بر آن گذاشته با چرخ فشار میدہند آنچه بر سنگ است روی کاغذ چاپ میشود باز مرکب بر سنگ مالیده کاغذ دیگر روی آن گذاشته چاپ کنند و ہکذا ـ (۲) حروفی که حروف ساخته از فلز را پہلوی ہم روی تخته فلزی می چینند بطوری که کلمات از آنہا مرتب شود و بر آنہا مرکب مالیده میان چرخ میگذارند و به ترتیبی که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ میکنند ـ (۳) عکسی که عکس نوشته یا تصویر برداشته میان چرخ میگذارند و بر آن مرکب مالیده بطوری که در چاپ سنگی شرح دادم چاپ کنند ـ لفظ چاپ ماخوذ از لفظ چاو چینی است چه این صنعت در چین خیلی قدیم است ـ کیخاتوخان پادشاه چنگیزی ایران در عشر آخر قرن ہفتم ہجری اسکناس چاپ کرده از چین طلبیده در ایران بنام چاو رواج داد شکل اسکناس مذکور مستطیل بوده بر دو طرف آن شہادتین مرقوم و در وسط دایره ای بوده و دارای چند کلمه بخط چینی و مبلغ آن اسکناس بخط فارسی ـ اسکناس ہا از نیم درمی تا ده درمی بوده ـ چون

ترویج آن اسکناس از روی قانون صرافی این زمان نبوده باعث تولید اشکالات شد و کیخاتو خان آن را منسوخ نمود۔ در اروپا صنعت چاپ را گوتاسبرگ (۱۳۹۷-۱۴۶۸ م) اختراع نمود و حالا قریب دویست سال است که ممالک دیگر آسیا از اروپا آموختند۔ لفظ چاپ مجازاً در مبالغه و دروغ استعمال میشود که مبالغه تشبیه به چاپ کردن شده که از یک صد و هزار ساختن است۔ در این صورت مصدر زدن (چاپ زدن) استعمال میشود۔ چاپ و چوپ همان چاپ است و چوپ تابع (عا) "کدخدارا ببین و ده را بچاپ" مثل است۔

چاپچی۔ (۱) کسی که طبع میکند۔ (عا) (۲) کسی که دروغ میگوید و مبالغه میکند۔ (عا)۔

چاپخانہ۔ عمارتی که در آن چیزها چاپ میشود که نام دیگرش مطبعه است (عا)۔

**چاپاتی** فا۔ (چ - پ - ت ی) اسم۔ نان فطیر نازک که خمیر آن را با دست پهن سازند۔ (شع) سوزنی۔ غلام گنبد کاکی و قبه های تنک ٭ رهی چهره چاپاتی و لب گرده۔ رشیدی گوید۔ "الف در لفظ چاپاتی در ضرورت شعری آمده و اصل چپاتی است" چه چپات بمعنی ضرب است که خمیر نان مذکور با ضرب دست پهن میشود۔

**چاپار** تر۔ (چ - پ - ر) اسم۔ قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی به جائی میرساند۔ نیز اداره از دولت که کاغذها و امانتهای مردم را از جائی بجائی میرساند و نام دیگر چاپار پست است۔ (عا)۔

چاپارچی۔ کسی که کاغذها و امانات اداره پست را از جائی به جائی می برد۔ (عا)۔

چاپارخانہ۔ اداره پست در شهر و محل اقامت قاصدان و سواریهای شان در راهها۔ (عا)

**چاپلوس** فا۔ (چ - پ ل و س) اسم۔ متملق و مزاح گو۔ (عا) چاپلوسی۔ تملق و مزاحگوئی۔ (عا) مخفف آن چپلوس است۔ (شع)۔

**چاپوغ و چاپوق** (چ - پ و غ) اسم۔ آن قطعه از لباس که بر پهلو واقع است که از بالا تنگ و از پائین گشاد است و نام های دیگرش تیریز و ترتیج است (عا) اگرچه ظاهراً این لفظ ترکی بنظر میآید لیکن در کتب لغت ترکی نیست و اگر فارسی است با غین صحیح است و با قاف غلط مشهور۔

**چاپول** فا۔ (چ - پ و ل) اسم۔ زدن دو کف دست بهم بطوری که آواز برآید که الفاظ دیگرش دست زدن و کف زدن و دستک زدن است (تک اصفهان)۔

(فل) اسم فاعل (ل)، اسم مفعول (مر)، (مز) (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع م)، علم (نام شخص، ماخذ معنی)۔

**چاپیدن** تر (چ - پ ی د - ن) مص - غارت کردن (عا) مشتقات ہم استعمال میشود -

**چاپته** (چ - ت م ه) اسم - تفنگهائی که ته شان روی زمین و سرها بہم متصل ایستاده اند بطوری که از آنہا شکل مخروطی پیدا میشود و این کار را چاپته کردن و زدن گویند (عا) شال - در زمان سلطنت قاجاریه در خانهٔ اعیان چند سرباز و چاپته موجود بوده -

**چاچ** فا - (چ - چ) اسم - نام شهری از توران که در آن کمان خوب ساخته میشد و مدرب آن شاش است - (ج) فردوسی - هر آنگه که چاچی بزه در کشم * ستاره فرو ریزد از ترکشم -

**چاچله** تر - (چ - چ - ل ه) اسم - پاپوش - (شع) اسود - کبر کردندی همه برکتف شان نی کورون + صدر جستندی همه در پای شان نی چاچله - ایضاً فلکی - سکه کند بچشم سر بدره درگه تو بر + صاحب تاج و کاشغر خدمت کفش و چاچله -

**چاچول باز و چاچول باته** فا - (چ - چ و ل) کسی که با زبان چرب و نرم مردم را فریب میدهد (تک) -

**چادر** فا - (چ - د - ر) اسم - (۱) پارچه ایست عریض و طویل که زنها آن را سر میکنند یا رختخواب در آن می بندند - آنچه زنها در خانه سر میکنند چادر نماز نامیده میشود چه اغلب با همان نماز میخوانند و آنچه رختخواب در آن بسته میشود چادر شب خوانند - لیکن در ایران امروز در طهران و شیراز بضم دال تلفظ میشود و در اصفهان بکسر دال و صحیح همان فتح دال است که تمام شعرای قدیم بافتح دال قافیه بسته اند و تلفظ هندیان هم بافتح است اگرچه در هند چادر هر جامهٔ طویل و عریض است و مخصوص بزن یا رختخواب نیست - (عا) - در سنسکریت چهده (छद) بمعنی پوشانیدن است - باضم اول بمعنی خیمه است لیکن در این صورت ترکی است اگرچه در ترکی با دال است - (عا) "مستوری بی بی از بی چادری است" مثل است -

**چادر نشین** - ایل - (عا) -

**چار** فا - (چ - ر) اسم - (۱) (مخفف چاره) تدبیر و علاج - (عا) - (۲) (مخفف چهار) عدد قبل از پنج و بعد از سه - (عا) (۳) داش که کورهٔ کوزه و خشت وغیره پزی است - (شع) جہانگیری -

**چار ابرو** - مجازاً معشوقی که بر پشت لبش موی کمی باشد - (عا) -

**چار ارکان** - عناصر اربعه - (عل) -

(ـَ) فتحه و ہمزہ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

چار آیینه ـ چهار تختهٔ آهنی بوده که روی زره بر سینه برای جنگ می بستند۔ (عا)۔

چار بالش ـ چهار متکی بوده که سلاطین وامرا وقت نشستن بر اطراف خود میگذاشتند دو پشت سر یکی بر طرف راست و یکی بر طرف چپ۔ (عا)۔

چارپا ـ حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود و بیشتر در حیوان بارکش مثل خر و استر و اسب استعمال میشود۔ (عا)۔ در پهلوی چارپائی ( [illegible] ) و در سنسکریت چتوش پاد ( चतुष्पाद ) است۔

چارپاره ـ (۱) چهار قطعه از یک چیز۔ (عا)۔　(۲) چهار دانه بزرگ از ساچمه که در تفنگ یا فشنگ پر کنند۔ (عا)۔ مثال من دیروز با چارپاره یک آهو زدم۔
(۳) قسمی از ساز۔ (نث و شع)۔

چار پهلو ـ شکم پر از طعام و خواب چار پهلو خواب با شکم پر از طعام (شع)۔ صائب۔ زود درگل می نشیند کشتی سنگین در آب ✤ چار پهلو میکنی خود را از آب و نان چرا۔

چار تار و چار تا ـ سازی که دارای چهار تار است۔ (شع) سلمان۔ طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باز ✤ نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار تار۔　در شعر مذکور گیتی که مرکب از چهار عنصر است تشبیه به ساز چار تار شده۔

چار تکبیر زدن ـ چیزی را ترک کردن و مرده پنداشتن چه در نماز میت فرقه اهل سنت اسلام چهار تکبیر است۔ (نث و شع) انوری۔ زنقش رنج کان و دریا را ✤ چار تکبیر گفته و سه طلاق۔

چار چار ـ (۱) چهار روز از آخر چلهٔ بزرگ و چهار روز از اول چلهٔ کوچک زمستان که در آن هشت روز هوا خیلی سرد است۔ (عا)　(۲) هرزه و بیهوده گفتن (شع) منوچهری۔ تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم ✤ پیش تو نا ید و نکند با تو چار چار۔

چار چشم ـ سگی است که بالای هر چشمش نشان شکل چشم است۔ (عا)۔ در اوستا چتهر و چشمه ( [illegible] ) بهمین معنی موجود است۔

چار چوب ـ چهار چوب اطراف در۔ (عا)۔

چار خم ـ (۱) بندی است از کشتی گیری۔ (عا)۔　(۲) محکم کشیدن کمان تا گوش۔ (شع) طغرای بیک خمی ز کمان دو ابروت مردم ✤ کرشمه است اگرش چار خم کند چه علاج۔

چار دوال ـ آلت راندن چارپا و آن دارای چهار تسمه و زنجیر و حلقه با دسته است به این طور که

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

بر دسته که بقدار یک وجب است زنجیری بسته است و بر آن زنجیر حلقه‌ها است و بر آن زنجیر چهار دوال آویخته است۔ چاروادار هر وقت چار دوال را تکان دهد آوازی میدهد که چارپا را بسرعت میاورد و اگر موافق خواهش چاروادار تند نرفت با آن دوالها او را میزند۔ (عا)۔ مثال شعری از رضی نیشاپوری ۔ آن خداوند که همواره همایون صفتش + هفت اقلیم همی پر دبی چار دوال۔

**چار زانو زدن یا نشستن** ۔ بطوری نشستن که زانوها بطرف یمین و یسار باشد و میان آنها طول یک ساق فاسله باشد مقابل دو زانو نشستن که زانوها را بطرف جلو جفت کرده نشستن است۔ (عا)۔

**چارسو** ۔ آن جای از بازار که محل تقاطع چار بازار باشد ۔ (عا)۔

**چارشانه** ۔ آدم قوی هیکل ۔ (عا)۔

**چارضرب** ۔ (۱) نوعی از ذکر صوفیان ۔ (عا)۔ (۲) نوعی از ساز زدن ۔ (عا)۔

**چارطاق و چارطاقی** ۔ (۱) گنبد کوچکی که دارای چهار ستون است و اغلب روی قبرها است ۔ (عا)۔ (۲) قسمی از خیمهٔ کوچک ۔ (شع)۔ نظامی ۔ فلک بر زمین چارطاق افکنش + زمین بر فلک پنج نوبت زنش ۔

**چارقب** ۔ قسمی از لباس سلاطین توران و در ایران هم مروج بوده ۔ (شع) شفیع اثر ۔ دامن آلوده مکن چارقب هستی را + جامهٔ عاریه را پاک نگه باید داشت ۔ لفظ قب عربی است و بمعنی پارهای درون جیب پیراهن ۔

**چارقد** ۔ پارچهٔ چارگوشی که زنهای ایران برای پوشیدن موسری کنند ۔ (عا)۔ چون پارچهٔ مذکور مربع است هر ضلع آن تشبیه به قد آدم شده چارقد نامیده شد ۔

**چارگامه** ۔ اسب راهوار (شع) خاقانی ۔ ساقیا اسب چارگامه بران + تا رکاب سه گانه بستانیم ۔

**چارگاه** ۔ نوائی است از موسیقی ۔ (عا)۔

**چارگوشی** ۔ صراحی چهارپر ۔ (شع) شهید:— چارگوشی و چارگوشهٔ باغ + گر بدست آیدت فرو مگذار ۔

**چارمیخ** ۔ نوعی از سیاست قدیم بوده که مقصر را خوابانیده چهار دست و پای او را به چهار میخ می بستند ۔ (عا) ۔

**چاره و چدر** ۔ (مخفف چاره و چدر) چاره و علاج ۔ لفظ چدر بهمان معنی چاره و از توابع است

که علیحده استعمال نمی شود. (شع) قریع الدهر- او چار بچار من چو در کرد + چارو چد رازکی نخواهم

چاروادار- (مبدل چارپادار) کسیکه حیوانات بارکش را میراند- وچاروا مبدل چارپا است. (عا)

چاریار- چهار خلفاء راشدین رض- (عا)-

چاریک- یک حصه از چهار حصهٔ چیزی- (عا)-

چارق | تر- (چ -ا- ر- ق) اسم قسمی از کفش است که تسمه دارد- (شع)-

چارک | فا- (چ -ا- ر- ک) اسم- (۱) (مخفف چاریک) یک حصه از چهار حصهٔ هر چیز خصوصا چهار یک من که وزنی است (عا) (۲) چاوش- (شع) نزازی قهستانی- بیکدم هر دو تن یک چارک جستند + چو چارک چوب در بیچاره بستند- در سنسکریت هم چاره (चार) بمعنی چاوش است-

چارو | فا- (چ -ا- ر- و) اسم- مرکب از آهک و خاکستر و گیاهی است که در ساختن حوض و آب انبار روا شال آن ها بکار میرود و اکنون معرب آن صاروج در تکلم بیشتر استعمال میشود- (عا)- سارو مبدل آن است-

چاروق | تر- (چ -ا- ر- و- ق) اسم- چارق (به بینید)- (شع)-

چاره | فا- (چ -ا- ر- ه) اسم- تدبیر و علاج- (عا) بیشتر با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود- این لفظ در پهلوی چارک (...) و در اوستا چارا (...) بوده- در سنسکریت او پچاره (उपचार) بهمان معنی است.

چاره جو و چاره ساز و چاره گر- کسی که تدبیر و علاج کاری را میکند- (عا)-

"چو در طاس لغزنده افتاد مور + رهاننده را چاره باید نه زور" مثل است-

چاشت | فا- (چ -ا- ش- ت) اسم- غذای قبل از ظهر تا ظهر و مجازاً وقت آن غذا (عا)- ریشهٔ این لفظ همان ریشه چاشنی است- (به بینید)-

چاشته- همان چاشت است- در پهلوی هم چاشت (...) است-

"دو گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمی چرانند" مثل است-

چاشته بند- سفره ای که در آن چاشت خود را بصحرا می برند- (عا)-

چاشنی | فا- (چ -ا- ش- ن- ی) اسم- (۱) چشیدن اندک از چیزی برای دریافتن مزهٔ آن (عا) در تکلم عموما با لفظ دیدن استعمال میشود لیکن در شعر با کردن و گرفتن و برگرفتن و دادن

هم استعمال میشود چنانچه نظامی گوید. نخست از همه چاشنی برگرفته ٭ دران جائی مانده خسرو شگفته
لفظ چاشنی مجازاً در چیز اندک چشیدنی و مزهٔ آن هم استعمال میشود (عا) مثال. آش پز چاشنی
خورش را نزد من آورد چشیدم ترش بود. مثال دیگر. چاشنی خورش پریروز هنوز در بن دندان
من هست - در قدیم چاشنی مجازاً در اندک کشیدن تیغ و کمان و زدن طبل هم استعمال میشد چنانچه
امیرخسرو گوید. چون چاشنی کز نخستین و ماه را ٭ از آه سینه گرم و پس از دیده تر کنید.
و صائب گوید. کمان ناز تورا هر که چاشنی کرد است ٭ کمان تخت فلک را کباده میداند.
ایضاً صائب. خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد ٭ زاب حیوان بلب خشک قناعت میکرد.
این لفظ در اوستا چاشن (اسم [illegible]) است. لفظ چاشنی و چاشت و
چشیدن همه از همان ریشهٔ چاشن اوستا است. در سنسکریت چش ( [illegible] ) بمعنی خوردن است.
چاشنی گیر. نوکری که غذای امرا پیش از خوردن اومی چشید تا مبادا زهردار باشد (شج).

**چاق** | تر (چ سـ ق) اسم. (۱) تندرست (عا) مثال. بعد از یک ماه مرض حالا چاق شدم.
(۲) فربه و کلفت از انسان و حیوان. (عا) مثال. فلان پارسال لاغر بود امسال چاق
شده. (۳) تر و تازه اما مخصوص دماغ است. چنانکه در مقام احوال پرسی میگویند دماغتان
چاق است. (عا) دماغ کسی چاق بودن مجازاً بمعنی مالدار بودن استعمال میشود چنانکه گوئیم. فلان
این روزها دماغش چاق است.

**چاق و چله**. همان چاق است و چله تابع. (تک).

**چاقولی** . بچهٔ چاق و فربه (تک اصفهان) چاقلو. بچه یا حیوان چاق (عا). لفظ چاق در
ترکی بمعنی وقت و صحت و نغز و اندک و آواز رحم و امر به گزیدن و نیش زدن و چغلی کردن است.

**چاقچور** | (چ سـ ق چ و ر) اسم. لباسی است مخصوص پای زنان که از پنجهٔ پا تا کمر یا تا
وسط ساق پا را می پوشاند و در مفصل پا و ساق چین دارد - زنهای شهرها وقت بیرون
رفتن از خانه آن را می پوشند که پا پیدا نباشد لیکن اکنون از تقلید اروپا پیشتر آنها بیرون خانه عوض
چاقچور جوراب ساق بلند میپوشند. (عا) گویا در قدیم مردها هم قسمی از چاقچور برای محافظت پا می پوشیدند
که اکنون متروک است. لفظ چاقچور ترکی بنظر می آید لیکن در کتب لغت ترکی نیست. چاقشور
و شاقشور مبدل چاقچور است.

**چاقشور** | (چ سـ ق ش و ر) اسم. چاقچور را ببینید. (عا).

**چاقو** تر۔ (چ ـ ق ـ و) اسم۔ آلت بریدن چیزها که دارای دسته و تیغه است و تیغه آنش تاه شده در میان دسته جا میگیرد۔ (عا)۔ در واقع چاقو قسمی از کارد است و در زبان پهلوی آنرا هم کارد [illegible] میگفتند و در اوستا کرتا [illegible] در فارسی اسلامی برای قسمی از کارد لفظ چاقوی ترکی را گرفتند چنانچه در پهلوی لفظ سکینای سریانی را برای قسمی از کارد گرفته بودند۔ چیقو مبدل چاقو است و چقو مخفف آن لیکن هردو مخصوص شعر۔ "صد تا چاقو بیاز د که یکیش هم دسته ندارد" مثل است در مقام بیان دروغگوئی کسی ۔

**چاک** فا۔ (چ ـ ا ـ ک) اسم۔ (۱) شکاف و دریدگی در لباس۔ در تکلم بالفظ زدن و در شعر بالفظ کردن هم استعمال میشود۔ (عا) مجازاً بمعنی سپیده صبح که تشبیه به چاک جامه شده۔ (شع)۔ فردوسی۔ چنان کن که چون پرد چاک روز + پدید آید از شرق گیتی فروز ــ ایضاً مجازاً بمعنی دریچه ای که در میان در بزرگ مثل در قلعه و در کاروانسرا باشد (نث و شع) جهانگیری۔ (۲) قباله و سند که مخفف آن چک است (شع) سنائی۔ گرچه سند زمانه چک چاکری زما + آتش نخست در شکن چاک و چک زنیم ــ (۳) صدای زدن شمشیر و تبرزین و مانند آنها۔ (شع)۔ فردوسی۔ ز چاک تبرزین و جز کمان + زمین گشت گردان تر از آسمان۔ مکرر۔ چاک چاک هم استعمال میشود۔ (۴) در زبان ولایتی مازندران دو طرف رودخانه که پر از سنگ و ریگ و شن است که در موقع زیادتی آب زیر آب میرود و در غیر آن خشک است۔ چون زبان ری قدیم و مازندران نزدیک بهم بوده ازین لفظ در فارسی طهران یک مثل مانده "زد به چاک" یعنی خود را به چاک رودخانه زد و غائب شد۔

**چاکاچاک** ۔ (۱) صدای زدن شمشیر و مانند آن (شع)۔ (۲) شکاف بسیار در لباس (شع)

**چکاچاک** ۔ مخفف چاکاچاک است (شع)۔ اسدی۔ چکاچاک برخاست از گرز و خود + شل و تیر پیوسته چون تار و پود۔

**چکچاک** ۔ مخفف چکاچاک است۔ (شع)۔ اسدی۔ ز چکچاک گرز و ز شبشاب تیر + بر آورد از جان دشمن نفیر۔

**چکچک** ۔ مخفف چکاچاک است۔ (شع)۔

**چاکانیدن** فا۔ (چ ـ ا ـ ک ـ ا ـ ن ـ ی ـ د ـ ن) مص۔ خالی کردن (شع)، فرخی۔ پیش سائل زر بچاکاند بهنگام جواب + بیش نخوی موی لشکافد بهنگام سؤال۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

**چکانیدن** - مخفف آن است -

**چاکر** فا - (چ س ک - ر) اسم کسیکہ باگرفتن حقوق خدمت بہ دیگری کند کہ الفاظ دیگرش نوکر و مستخدم و خادم است - (عا) - اگرچہ این لفظ در تکلم ایران با کسر کاف است در اشعار قدما با فتح آن آمدہ است - در سنسکریت چاکریکتا ( चाकरिकता ) بمعنی نوکری کہ مخصوص چکرہ (چرخ) یعنی ارابہ است وشاید در فارسی ہم ہمان طور بودہ بعد عمومیت پیدا کردہ یا این کہ از ریشہ چاغرد ( ) اوستا است بمعنی مال - در سنسکریت کم کر ( चक्र ) بمعنی چاکر است و معنی لفظیش ہر کار کنندہ - و سنسکریت کر در آخر لفظ بمعنی کنندہ ہم می آید و در اوستا گاہی کر و گاہی بہ تبدیل کاف بہ خ (خر) بہمان معنی می آید کہ در فارسی بیشتر تبدیل بہ گر شدہ مثل ستمگر پس ممکن است لفظ چاکر بمعنی ہر چہ کنندہ باشد مثل کم کر سنسکریت -

**چاکوچ** فا - (چ س ک لی چ) اسم چکش کہ آلت کوبیدن میخ وغیرہ است (شع) پوربہای جامی بہ دیدہ زد بہ چاکوچ دشنام و میخ چوب + اہل جوین را زمین ویسار نعل -

**چال** فا - (چ س ل) اسم - (۱) گودال مانند چاہ کم عمق کہ عموماً خشک باشد مثل پاچال کہ گودال جای پای جولاہہ است و مثل سیاہ چال کہ نام دیگر محبس است - و مثل یخ چال کہ جای انبار کردن یخ است - و چال قمار ہم در قدیم بودہ کہ قمار بازان در آن پنہان قمار می باختند - (عا) - (۲) آشیانہ مرغان (شع) ملک قمی در رفتن روز و آمدن شب گفتن سپید مست مرغی در آمد بچال + زرین بیضہ بنہفت در زیر بال - (۳) مرغی است کہ نام دیگر کبک است و قسم بزرگ آن کبک دری و خرچال گفتہ میشود (شع) نظامی در فال زدن اسکندر برای جنگ با دارا - دو کبک دری دیدہ بر خارہ سنگ + بہ آئین کبکان جنگی بجنگ - یکی را نشان کرد بر نام خویش + برا و بست فال سرانجام خویش - دگر مرغ را نام دارا نہاد + بران فال چشم آشکارا نہاد - ہمان مرغ شد عاقبت کامگار + کہ بر نام خود فال زد شہر یار - چو فیروز دید آنچنان حال را + دلیل ظفر یافت آن فال را - از لغت الفرس اسدی معلوم میشود چال غیر از کبک است کہ مینویسد "چال مرغی باشد چند زاغی و گوشتش بطعم گوشت بط باشد و شاہ سار گفتہ - چو باز را بکشد باز دار غلب دہد + بروز صید بر و کبک راہ یابد و چال"۔ در سنسکریت ہم چالہ ( चाला ) نام مرغی است - (۴) اسب خصوص آنکہ مویش سرخ و سفید باشد (شع) اثیر اخسیکتی - در سر گرفتہ باقہ کلک اصفرت + گلگون آسمان ہوس چال و ابرشی

چاله - همان چال است. نیز گودالی که در آن آب کثیف حمام وغیر آن جمع میشود. (عا) "از چاه بیرون آمد و در چاله افتاد" مثل است۔

**چالاک** فا۔ (چ سـ ل سـ ک) اسم۔ (۱) چست و چابک و تند در کار (عا)۔ (۲) جای بلند و مرد بزرگوار۔ (شع)۔ عنصری۔ ای میر نوازنده و بخشنده و چالاک + ای نام تو بنهاده قدم بر سر افلاک۔ (۳) دزد و آدم کش۔ (شع) عنصری۔ گفت کاین مرد مالن بی باکند + همه همواره دزد و چالاک اند۔ در اردو چالاک بمعنی فریب دهنده است که از این معنی فارسی گرفته شده۔

**چالش** فا۔ (چ سـ ل ع ش) اسم۔ رفتار با ناز و نخوت در برابر حریف جنگی۔ (شع)۔ کمال الدین اسمعیل۔ چون مهر کند فلک سواری + از چالش لاشه خورچه خیزد۔

چالشگر۔ کسی که چالش میکند۔ (شع)۔ احتمال میرود لفظ چالاک و چالش هر دو ماخوذ از لفظ چال بمعنی رفتار باشد که استعمال خود چال بمعنی رفتار متروک شده و مشتقاتش مانده است چه در سنسکرت که ریشهٔ بسیاری از الفاظ فارسی را نشان میدهد لفظ (چل) (چلت) بمعنی رفتار موجود است و در زبان اردو هم چال بمعنی رفتار هست که یا از سنسکرت آمده یا از فارسی۔

**چالیش** فا۔ (چ سـ ل ی ع ش) اسم۔ مزید فیه لفظ چالش است (پیچید) (شع) مولوی۔ این نظر با آن نظر چالیش کرد + ناگهانی از خرد خالیش کرد۔

**چالیک** فا۔ (چ سـ ل ی ک) اسم۔ قسمی از بازی اطفال است که با دو چوب بزرگ و کوچک انجام میگیرد و نامهای دیگرش بازی الک دولک و پل چفته است (شع) مولوی۔ طفلی است سخن گفتن مردی است خمش بودن + تو رستم چالاکی نه کودک چالیکی۔

**چام** فا۔ (چ سـ م) اسم۔ (۱) چم و خم۔ (شع) منجیک۔ گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم + گفتم که زود خیز و بهی گرد چام چام۔ خرامیدن بناز را از این جهت چامیدن و چمیدن گویند که شخص در حالت ناز چم و خم میرود۔ (۲) گردونی که زارعان با آن غله را از کاه جدا میکنند۔ (شع) اکنون در اصفهان آن را چوم گویند شاید از تلفظ الف بواو که در تکلم عام است که نان را نون و جان را جون میگویند باشد۔

**چامه** فا۔ (چ سـ م ع) اسم۔ شعر خصوصاً غزل و چامه گو شاعر و خواننده شعر۔ (شع)۔ فردوسی۔ بدان چامه گو گفت ای ماهروی + بپرداز دل چامه شاه گوی۔

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

بتان چامہ و چنگ بر ساختند + یکایک دل از غم بپرداختند ۔

**چامیدن** فا ۔ (چ ـ م ی د ـ ن) مص ۔ رفتار بناز (شع) رشیدی ۔ چمیدن مخفف ہمین است

**چامین** فا ۔ (چ ـ م ی ن) اسم ۔ بول و غایط و سرگین ۔ (شع) ۔ مولوی ۔ بس کن کہ بر مرغ ای پسر کی خوش خورد انجیر تر + شد طعمۂ طوطی شکر و ان زاغ را چامین خر ۔ چمین مخفف آن است ۔

**چانقی** تر ۔ (چ ـ ن ق ی) اسم ۔ صلاح و مشورت ۔ (نث)

**چانہ** فا ۔ (چ ـ ن) اسم (۱) فک پائین کلہ کہ در عرف زدن و خوردن بحرکت میآید از حرکت او چانہ زدن بمعنی زیاد حرف زدن است ۔ دنا مہای دیگرش فک اسفل و زنخ است (عا)

فرہنگ آظفری این لفظ را ترکی ضبط کردہ لیکن از فارسی بہ ترکی رفتہ چونکہ ریشہ اش در سنسکریت چیبکم (चिबुक) موجود است و در زبان انگلیسی ہم کہ پسر عموی فارسی است چین (chin) بمعنی چانہ

**چانہ کسی لق بودن** ۔ پرحرف بودن ۔ (تک) مثال ۔ فلان چانہ اش لق است ۔

**چانہ کسی چائیدن یا یخ کردن** ۔ قابل مقابلہ نبودن ۔ (عا) فلان چانہ اش بیچاد یا یخ میکند کہ بتواند مثل من کار بکند ۔ (۲) خمیر گلولہ کردہ برای نان پختن (تک) در تکلم چونہ با و او تلفظ کنند چنانچہ نان را نون و جان را جون گوئیم ۔

**چاو** (چ ـ و) اسم ۔ (۱) نالہ بہ و زاری کردن باشد ۔ بوشعیب ہروی گفت ۔

ای عاشق مہجور زکام دل خود دور + می نال وہمی چاو کہ معذوری معذور ۔

چاو گنجشک کہ از اشکرہ بگریزد یا کسی بچہ اش برگیرد و بانگ ہمی از درد و از بیم کند آن آواز را چاو خوانند ۔ گویند ہمی چاو د رود کی گفت ۔ مرغ دیدی کہ بچہ زو ببرند + چاو چاو ان درست چونان است" لغت الفرس اسدی ۔ (۲) نام اسکناسی بودہ کہ کیخاتو خان مغول میخواست در ایران جاری کند پیش نرفت (نث و شع) ابن یمین ۔ روان شد خود از موکب شیخ عہد + رہی ناروان ماند مانند چاو ۔ لفظ مذکور چینی است بمعنی چاپ بلکہ لفظ چاپ مبدل آن است چون اسکناس مذکور چاپی بودہ و آن وقت در چین صنعت چاپ بودہ ۔

**چاوش** تر ۔ (چ ـ و ـ ش) اسم ۔ (۱) نقیب سپاہ و دربان (نث و شع) نظامی ۔ خلیل از خیل داران سپاہش + مسیح از چاوشان بارگاہش ۔ (۲) راہنمای قافلہ زوار ۔ (عا) با یک واو نوشتہ میشود و با دو واو خواندہ میشود اما در شعر با یک واو و ضمہ جایز است چنانچہ در شعر مذکور نظامی ۔

**چاولی** فا ـ (چ ســ و ســ ل ی ع) اسم ـ ظرفی بافته از نی یا مانند آن برای پیش زدن و پاک کردن غله (شع) ابو اسحاق اطعمه ـ فرستاد و ترلق برکاه دلی ـ که سازند بهر سپر چاولی

**چاه** فا ـ (چ ســ ه) اسم ـ گودالی که در آن آب زاینده باشد و مجازاً بی آب آن را هم چاه گویند (عا) مخفف آن چه است (شع) این لفظ در پهلوی چاه ( ) و در اوستا چات ( ) است ـ

**امثال:** ـ (۱) "چو می بینی که نابینا و چاه است + اگر خاموش بنشینی گناه است" (۲) "از چاه در آمده در چاله افتاد" (۳) "چاه کن همیشه در ته چاه است" (۴) "خوش آن چاهی که آب از خود بر آرد" (۵) "چاه کنده منار می دزدد" (۶) "این چاه و این ریسمان" (۷) "همیشه دلو از چاه سالم بیرون نمی آید" (۸) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + جهود مرده میشوئیم چه باک است"

**چاه بابل** ـ چاهی که در آن هاروت و ماروت محبوس شدند ـ (عا) ـ

**چاه بیژن** ـ چاهی در توران که افراسیاب بیژن پهلوان ایرانی را در آن حبس کرده بود و رستم او را نجات داد ـ (عا) ـ

**چاه جو** ـ قلابی که بدان چیزی را که در چاه افتد بیرون میاورند ـ (شع) ـ

**چاه ذقن و چاه زنخ و چاه زنخدان** ـ مجازاً گودکوچکی که در چانه کسی باشد ـ (نث و شع) ـ

**چاه کن** ـ (۱) کسیکه کارش چاه کندن است ـ (عا) ـ (۲) مجازاً کسی که برای آزار دیگری مکر یا ظلم میکند ـ (عا) ـ

**چاه نخشب** ـ چاهی که از آن المقنع ماه مصنوعی بیرون میاورده و نخشب شهری است در میان جیحون و سمرقند ـ موافق تاریخ المقنع در خلافت مهدی عباسی (قرن دوم هجری) ادعای الوهیت کرده خود و تابعانش در قلعه کش تلف شدند و خروجش از مرو بوده (نث و شع) ـ

**چاه یوز و چاه یوس** ـ چاه جو (بهبینید) (شع) یوز مبدل یوس است و یوس بمعنی تفحص و تجسس است ـ

**چای** (چ ســ ی) اسم ـ برگ درختی است که دم کرده مینوشند مفرح است و فواید بسیار دارد (عا) ـ این لفظ ماخوذ از زبان چین است و معربش صای و شای است ـ این را چائی هم میگوئیم ـ

**چایر** فا ـ (چ ســ ی ٤ سا) اسم ـ گیاهی است دارای ریشه قوی که زود باغ را

اختلاط و خراب میکند — (عا) —

**چپغست** — فا — (چ س ب غ ط ت) اسم — هر چیز پیدا آگنده چون لحاف و سوزنی که کهنه و فرسوده شده باشد (شع) طیان مرغزی — آن ریش نیست چپغست از لاله خایها است و وقت نماز زیر حریفان فکندنی است — این لفظ مخفف چپغوت است — مولف جهانگیری نویسد این لفظ از فارسی ترکستان است و از مردم جنوب آنجا و سمرقند تحقیق شده که این لفظ بتقدیم با بر غین است اگرچه اهل لغت آن را بتقدیم غین بر با ضبط کرده شعر مذکور را هم شاهد آورده اند —

در فرهنگ اسدی طوسی چغبست (با تقدیم غین بر با) ضبط شده و معلوم میشود همان مانند فرهنگهای دیگر بوده متن عبارت فرهنگ اسدی را در ذیل چپغوت نقل کردم ببینید —

**چپغوت** — فا — (چ س ب غ و ت) اسم چپغست (ببینید) (شع) —

**چپیره** — فا — (چ س ب ی ر ه) اسم پیچیده و جمع شده (شع) فردوسی — بفرمود شاهان چپیره شدند + هژبر ژیان را پذیره شدند —

**چپ** — فا — (چ س پ) اسم (۱) دست یا پائی که کم قوة تر است و کمتر استعمال میشود در مقابل راست که دست یا پای قوی تر و مستعمل تر است — مجازاً هر حصه و طرف چیزی که مقابل آن است — (عا) — (۲) مکار و فریب دهنده (عا) مثال — روزگار با من چپ است — (۳) آدم احول که چشمش در حدقه درست قرار نگرفته — (عا) مثال — میگویند آدم چپ یکی را دو تا می بیند — (۴) برعکس و برخلاف — (عا) مثال — خواب زن چپ است —

**چپ افتادن** — (۱) در طرف چپ افتادن چیزی — (عا) (۲) مخالف یا دشمن بودن (عا)

**چپ انداز** — (۱) مکار و فریب دهنده (شع) حاذق گیلانی — راست میگویم این شکایت نیست نظر او بما چپ انداز است — (۲) بر پشت اسب رو بطرف پشت سر برگردانده تیر انداختن که نام دیگرش قیقاج است — (شع) —

**چپ تابیدن** — مخالفت یا دشمنی کردن (عا) —

**چپ دادن** — (۱) فریب دادن (شع) مولوی معنوی — گریبان گیر و اینکش مر آن سوگر نخواهی خوش + تو صیادی و ما صید ت چگونه چپ دهی ما را — (۲) ترک کردن و طرح نمودن — (شع) نظامی — بسیار بگرد چپ و راست دلم + چپ داد بتان را و ترا خواست دلم —

**چپ و راست** — دو حلقه یا قلاب که داخل هم شود نیز ریسمان ها یا تخته هائی که مانند حلقه ها یا قلابها داخل

هم است - (عا) بعضی از شعرا آن را مخفف کرده چپراس در شعر آورده‌اند چنانچه طاهر وحید گوید - از بسکه دست بر او بسینه دوخته‌ام + گمان برند که چپراس بر قبا دارم -
تو در ابکوچه علی چپ زدن - تجاهل کردن - (عا) -

**چپات** | فا - (چ - پ - ت) اسم - تپانچه است از این جهت نانی را که با زدن دست چانه‌اش پهن شود چپاتی گویند - (شع) -

**چپاندن** | فا - (چ - پ - ن - د - ن) مص - چیزی را در ظرف یا سوراخی بزور جا دادن (عا) مشتقات هم استعمال میشود -

**چپانیدن** | فا - (چ - پ - ن ی - د - ن) مص - چپاندن (به بینید) (عا) مشتقات هم استعمال میشود

**چپاول** | تر - (چ - پ - و - ل) اسم - غارت کردن (عا) - در ترکی بمعنی فوجی است که برای تاختن معین نشده باشد -

**چپان** | تر - (چ - پ - ن) اسم - لباس کهنه پنبه‌دار و چپانی آدم کهنه‌پوش و فقیر (شع) - فوقی یزدی - بحمدالله که چپانی ورندیم + اگر در یزد یا در ملک هندیم - مخففات هم استعمال میشود -

**چپین** | فا - (چ - پ ی - ن) اسم - سله باشد که از بید بافند چون طبقی فردوسی گفت - "بچپین درافگند ناگه سرش + همه نان کشکین بپیش اندرش" (لغت الفرس اسدی) -

**چپ لو** | فا - (چ - ت - و) اسم - به اصطلاح کشتی بانان خلیج تخته‌ای که روی تختهای اساس کشتی کوبند

**چپر** | فا - (چ - پ - ر) اسم (۱) خانه‌ای که از علف و نی سازند که اکنون در تکلم کپر است (شع) (۲) دیواری که از علف و نی باشد (شع) پوربهای جامی - آب چون مردان جنگی در زره باغ چون دیوار شهر اندر چپر - ومجازاً بمطلق حلقه چنانچه جامی گوید - چپر زده میدیدم دور تو حریفان آهی زدم و گفتم تخم چپری سوزد - با تشدید حرف دوم هم جایز است چنانچه در شعر جامی - (۳) پوست پارها که بندبافان و نواربافان تارها را از میان آنها میگذرانند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنها را میگردانند و این قسم بند و نوار را چپرباف گویند - (عا) - (۴) دیواری که در برابر قلعه از خاک و چوب برای تسخیر آن می ساختند - (شع) ابواسحاق اطعمه - رخنها در سور و باروی برنج آسان کنی + گرچه از تخته نان تنک سازی چپر - (۵) قاصدی که کاغذها و امانات مردم را از جائی بجائی میرساند - (عا) - در این صورت ترکی است مخفف چاپار - (۶) قسمی از

پارچه ای ریسباف بوده (شع) قاری البسه استعمال کرده.

**چپسیدن** فا. (چ ــ پ س ی د ــ ن) مص. مبدل چپیدن است (به بینید) (شع).

**چپش** فا. (چ ــ پ ِ ش) اسم. بزیکساله (عا). مثال شعری از سوزنی. میش و بره و بخته و شاک و چپش تو + بگرفت بیابان زور از او زبهنا. رشیدی گوید در شعر پوربها بضم و دوم آمده لیکن در تکلم باکسر است.

**چپغوش** تر. (چ ــ پ غ ُ ل ــ ش) اسم. جنگ با شمشیر (نش) با قاف (چپقوش) هم صحیح است.

**چپق** تر. (چ ُ پ ُ ق) اسم. آلتی است برای کشیدن دود و دارای دسته ای که میانش سوراخ و وصل به سرچپق که عموماً ظرف گلی پخته است میشود و یک طرف آن ظرف متصل به دهن و در طرف دیگر تو تون ریخته آتش میدهند تا بتدریج سوزد و دود دهد. (عا).

**چپکن** فا. (چ ــ پ ک ــ ن) اسم. (مخفف چپ افکن) یک قسم لباس نیم تنه بوده (شع). قاری البسه استعمال کرده.

**چپلاک** فا. (چ ــ پ ــ ل ــ ک) اسم. کسیکه خود را به اعمال رذیله آلوده کند (شع). منوچهری. هرکو بجز از تو بجهانداری بنشست + بیدادگر است و چپلاک بخرد و دنی. در سنسکریت چپله (चपल) بهمین معنی میاید.

**چپلوس** فا. (چ ــ پ ل و س) اسم. مخفف چاپلوس است (به بینید) (شع).

**چپو** (چ ــ پ ــ و) اسم. غارت. (عا) این لفظ ماخوذ از چپاول ترکی است.

**چپه** فا. (چ ــ پ ــ ه) اسم. کف دست و مشت و کف زدن (تک اصفهان) و در سنسکریت چپته (चपट) بمعنی کف دست هست.

**چپی** فا. (چ ــ پ ی) اسم. سبد بافته از شاخها است که دیواره اش بلند است. (تک مازندران).

**چپیدن** فا. (چ ــ پ ی د ــ ن) مص. جا گرفتن چیزی بزور با چیزی دیگر در ظرف یا جای تنگ (عا) مثال. در نمایش دیروز جمعیت مردم بهم چپیده بودند.

**چپیه** (چ ــ پ ی ی ه) اسم. دستمال بزرگی است که عربها بجای کلاه بر سر میگذارند و بر روی آن عگال (عقال) می بندند (عا). این لفظ محرف از یک لفظ عربی شاید کفیه است که خود عربهای عراق محرف کرده اند. در عربی عراق حرف کاف عموماً

(ــ) فتحه و همزه مفتوحه (ُ) ضمه و همزه مضمومه (ِ) کسره و همزه مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی.

مبدل به حرف چ میشود -

**چتر** فا - (چ ـ ت ر) اسم - آلتی است بشکل نیم کره مجوف که شخص یا چیز را از شعاع آفتاب و باران محفوظ میدارد (عا) - این لفظ در سنسکریت چهترم (छत्र) است شعرا چتر آبگون را برای آسمان و چتر زرین و چتر زر را برای آفتاب و چتر سیمابی و چتر سیمین را برای ماه و چتر عنبری را برای شب و چتر کحلی را برای آسمان و شب استعمال کنند -

چتر زدن - چیزی بهنی در هوا باز شدن مانند چتر - (عا) -

**چتو** فا - (چ ـ ت و) اسم - پرده (شع) نزاری - دگر ریاحین چون دختران دامن کش گرفته گرد نوائین گل ز رشک چتو -

**چچ** فا - (چ ـ چ) اسم - چیزی پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله برافشان گویند" (شع) رشیدی -

**چچر** فا - (چ ـ چ ـ ر) اسم - آلت تناسل بچه (نک اصفهان) -

**چچک** تر - (چ ـ چ ـ ک) اسم - مخفف چیچک است بمعنی گل و آبله (شع) سوزنی - گل روی ترکی و من اگر ترک نیستم + دانم همین قدر که بترکی است گل چچک -

**چچله** فا - (چ ـ چ ـ ل ه) اسم - تکه گوشت درگی که بالای فرج زنان است (عا) -

**چچوله** فا - (چ ـ چ و ل ه) اسم - چچله - (به بینید) (عا) -

**چخ** فا - (چ ـ خ) اسم - (۱) غلاف کارد و شمشیر و امثال آنها - (شع) مختاری در صفت شمشیر - زجیم کرگدن سازند ویشک پیل ازین پس چخ + که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش (۲) ستیزه کردن (شع) درین صورت اسم مصدر چخیدن است - (۳) کوشش - (شع) - درین صورت هم اسم مصدر چخیدن است - بالکسر اول - لفظی است که با آن سگ را میرانند و بالفظ کردن استعمال میشود (عا) مثال - سگ نزدیک آمده است چخ بکن تا برود -

چخ چخی - (بافتح دو چ) بازیچهٔ اطفال است دارای دسته و سری که ظرف کوچک بسته میان تهی است و درآن چند دانه ریگ است و بچها آن را تکان داده از صدای آن لذت می برند - (عا) -

چخاچخ - بافتح هر دو چ آواز ضرب شمشیر که از پی هم زنند - (شع) -

**چخماخ** فا - (چ ـ خ م ـ خ) اسم - (۱) کیسهٔ گرد باشد که با خویشتن دارند از بهر درم و شانه و بوی خوش - ... بره چخماخ من از جامهٔ من جامه جرد + جامه از شعر عبید [illegible]

از اول تیر - چہل و پنج در دسوزن (انگشتری) ای + قلم و کار د بہر د است یکی شوم و حقیر» (فرہنگ اسدی طوسی)۔ (۲) آلت فلزی کہ بہ سنگ خوردہ آتش میدہد کہ نام دیگرش آتش زنہ است۔ (عا) - در این معنی مبدل از چقماق ترکی است۔

**چخمور** فا۔ (چ - خ م و ر) اسم - لوچ و دوبین (تک قزوین)۔

**چخیدن** فا۔ (چ - خ ی د - ن) مص (۱) ستیزہ کردن (شع) انوری - شادمان باش ای فلک قدرت خداوندی کہ ہست + جای مغلوبی فلک را گر کنون با وی چخی۔ (۲) کوشش کردن (شع) ناصر خسرو - چون ہمیشہ چون زنان در زینت دنیا چخی + گر چون مردان ہمی در کار دین باید چخید۔ این لفظ مبدل چنیدن است کہ در اوستا ہم ہست۔ مشتقات ہم استعمال میشود۔ در سنسکریت چک (चक्) بمعنی مقابلہ کردن است۔

**چدار** تر۔ (چ ۃ د - ر) اسم - چیزی کہ از ریسمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر (عل) را بدان بندند۔ (عا)۔

**چدروا** فا۔ (چ ۃ د ۃ ر و -) اسم - دوائی است بسیار تلخ کہ نام عربیش صبر است۔ (ط)

**چدن** (چ ۃ د - ن) اسم - فلزی است مرکب مثل برنج کہ از آن مجسمہ وغیرہ میسازند (عا)۔ این لفظ فارسی نیست کہ در کتب قدما نیامدہ ممکن است از یک لفظ اروپائی باشد۔ باکسر اول مخفف چیدن است۔ (شع) کسائی مروزی - بر پیلگوش قطرۂ باران نگاہ کن + چون اشک چشم عاشق گریان غمزدہ - گوئی کہ پر باز سفید است برگ او + منقار باز و لؤلؤ ناسفتہ برچدہ - ایضاً منوچہری - در است ناخریدہ و مشک است رایگان + ہرچند برفشانی و ہرچند برچنی - ایضاً فردوسی - گلستان کہ امروز باشد ببار + تو فردا چنی گل نیاید بکار۔

**چر** فا۔ (چ ۃ ر) اسم - آلت تناسل - (شع) حکیم سنائی - آنچہ دی آن پسر گرگ چر خور کرد + من ندیدم کہ در آفاق یکی لمتر کرد۔ در تکلم امروز اصفہان و جنوب دبیا بانگ ہم این لفظ ہست لیکن مخصوص آلت تناسل اطفال است مثل چچو۔ بافتح اول فعل امر چریدن است - نیز با کلمہ دیگر مرکب شدہ اسم فاعل مرکب میسازد مثل شب چر (عا)۔

چر چر - بلوازم خوراک (تک) شالی - امشب در منزل فلان مہمانیم و چر چر ما ان لراہ است۔
چر اندر چار گفتن - حرفہای بیہودۂ بی مناسبت زدن (تک)۔

**چرا** فا۔(چ - ر - ا) اص۔ چریدن حیوان که خوردن علف زمین است۔ (عا) مثال۔
گاو را باید هر روز به چرا فرستاد۔

چراگاه۔ وقت یا جای چریدن حیوان است۔ (عا)۔ نظامی شب چرا بمعنی شب چرا استعمال کرده که همین لفظ چرا است با الف زاید میگوید۔ بشب رنگی آن شب چراگشته مست ٭ چو ماه آمده شب چراغی بدست۔

چراگر۔ حیوان چراکننده (شع)۔ باکسر اول۔ (چ ع ر ا ا) مرکب است از لفظ چه و لفظ را بمعنی برای چه و کلمهٔ استفهام است۔ (عا)۔ در سنسکریت چر (…) بمعنی چرا است۔

چراخوار و چراخور۔ چراگاه حیوانات۔ (نث و شع) ناصر خسرو۔ خورسند شدی بخور گیتی ٭ زیرا تو خری جهان چراخور۔

**چراخ** فا۔(چ ؛ ر ا - خ) اسم۔ مبدل چراغ است (به بینید)۔ (شع) سیف اسفرنگی۔
در شب قدر ماه تو روح امین نظاره کرد ٭ این شش و سه قرابه را دید چراخ وارهٔ

چراخ واره۔ قندیلی که درمیان آن چراغ گذارند۔ جهانگیری لفظ مذکور را بسند شعر مذکور ضبط نموده و رشیدی آن را چراغواره (با غین) خوانده پس سند دیگر لازم است۔

**چراغ** فا۔(چ ؛ ر ا - غ) اسم۔ (۱) آلت روشن کردن جائی که در قدیم ظرفی بوده دارای روغن و فتیله و اکنون عوض روغن نفت استعمال میکنند و چراغ گاز و برق بدون روغن و فتیله با قوه گاز و برق روشنی میدهد۔ (عا)۔ در شعر و بعضی از زبانهای ولایتی بالفظ چراغ کشتن استعمال میکنند اما در فارسی عام مقرر خاموش کردن استعمال میشود۔ (۲) چرا (چریدن) (شع) اسدی۔ بپرسید آن پهلوان بزرگ ٭ بگفتند گاوی است آبی سترگ۔ همی ز وفتد گوهر شب چراغ ٭ بدان روشنائی کند شب چراغ۔ (۳) مجازاً پولی که گدایان و معرکه گیران از مردم گیرند و آن را چراغ الله نیز گویند۔ (عا) مثال شعری از طاهر وحید۔ چون گدایانی که میخواهند از مردم چراغ ٭ فیض از می در شب آدینه میخواهیم ما۔

امثال۔ (۱) "چراغی که بخانه رواست بمسجد حرام است"۔ (۲) "پای خود چراغ تاریک است"۔ (۳) "چراغی را که ایزد برفروزد ٭ گر ابله پف کند ریشش بسوزد"۔ (۴) "چو بگشتی طبیب از خود میازار ٭ چراغ از بهر تاریکی نگهدار"۔ (۵) "چراغ به پای خود روشنی نمی دهد"۔
(۶) "ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭ زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ"۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۷) "روشن شود ہزار چراغ از فتیلہ ای"۔

چراغان۔ (۱) چراغ زیاد روشن کردن در موقع جشن۔ (عا) مثال۔ شب میلاد شاہ بازار را چراغان کردند۔ با لفظ کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) قسمی از مجازات مقصر بوده کہ سرش را چند جا زخم زده در ہر زخمی چراغی نشانده روشن میکردند۔ (شع) سعید اشرف۔ رفتہ تقصیری کہ دوران ہجو دزوال کرده است + بر سر باز ار امکانت چراغان حواس۔

چراغ پا شدن۔ بلند کردن دستہا و بہ دو پا ایستادن حیوان چہار پا۔ (عا)۔

چراغ پایہ۔ چراغ پا۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ براق ہمت والای او بگرم روی + چراغ پایہ کنان بر سپہر جست بتاز۔

چراغ پرہیز۔ (با سکون غین) چیزی کہ چراغ را از خاموش شدن از باد محفوظ دارد (شع) (رشیدی)۔

چراغچی۔ کسی کہ برای روشن کردن و نگاہداری چراغ معین است۔ (عا)۔

چراغ روشن بودن۔ مراد حاصل بودن و با ثروت بودن۔ (عا) مثال شعری از قاضی استرابادی۔ آن لالہ رخ کہ سوخت دل من بداغ او + روشن بود ہمیشہ الٰہی چراغ او۔

چراغ سپہر۔ مجازاً آفتاب (شع) چراغ آسمان و چراغ فلک ہم ہمان است۔

چراغ سحر و چراغ سحری۔ (۱) مجازاً آفتاب (شع) (۲) مجازاً ستارۂ صبح (شع) (۳) چراغی کہ پیش از روشن شدن ہوا روشن است و زود خاموش میکنند از این جہت مجازاً در ہر چیز ناپایدار استعمال میکنند۔ (عا)۔ مثال۔ ای فلان پدر شما چراغ سحری است در احترام او بکوشید کہ زود از دست شما میرود۔

چراغ صبح و چراغ صبحدم۔ چراغ سحری۔ (ببینید)۔ (شع)۔

چراغ گل کردن۔ (۱) ترقی کردن و زیاد شدن روشنی چراغ + چہ ترقی ہر چیز را گل کردن آن گویند (عا) (۲) خاموش کردن چراغ چہ فتیلہ نیم سوختہ کہ بعد از خاموش شدن شعلہ چند لحظہ سرخ میماند تشبیہ بگل شده است۔ (شع) غنی۔ در آن محفل کہ شمع روی او نیست + چراغ دیده را گل میتوان کرد۔

چراغلہ۔ (چ ۶ ر س غ ل ۶) اسم۔ کرم شبتاب (شع)۔ این لفظ ترکی است و نصف اول آن از فارسی بہ ترکی رفتہ۔

چراغ مست شدن۔ مست گشتن از خیره شدن بر چراغ۔ گویا بلبل این طور است۔ (شع) سالک یزدی۔ بشور آمده مرغ دل از خیال کسی + چراغ مست شد این بلبل از جمال کسی۔

چراغ موشی - چراغ کوچک حلبی بدون شیشہ - (عا) -
چراغ وارہ - قندیل کہ چراغ درمیان آن است - (شع) - انوری - این آبگینہ خانہ گردون کہ روز وشب + از شعلہ ہای آتش الوان مزین است - با داچراغوارہ فراش جاہ تو + تا ہیچ در فتیلۂ خورشید روغن است -

**چرام** فا - (چ سر سم) اسم - چراگاہ حیوانات - (شع) سنائی - آن شنیدی کہ در ولایت شام + بردہ بودند اشتران بچرام -

**چرامین** فا - (چ سر سم ی ن) اسم - چرام - (بہ بینید) (شع) شمس فخری - حسود شاہ را در باغ امید + نماندہ است از ثمر غیر از سپر چین - چو حیوانیست ماندہ در بیابان + ز نخست بند آب و نہ چرامین + شمس فخری در لغت فارسی خود شمس (معیار جمالی) برای ہر لفظ از خود شعری ساختہ کہ در واقع سند معتبر نیست لیکن چون چرام سند معتبر دارد چرامین را ہم بشود صحیح دانست -

**چراندن** فا - (چ سر سن د سن) مص - وا داشتن حیوان بہ علف بیابان خوردن - (عا) چراند (می) بچراند - (شع) چرانندہ (فل) چراندہ (ل) بچران (امر) -

**چرانغار** تر - (چ ر سن غ سر) اسم - فوج دست چپ پادشاہ یا سردار (نث) -

**چرانیدن** فا - (چ سر سن ی د سن) مص - چراندن (بہ بینید) (عا) - چرانید (می) چرانیدہ (ل) باقی ہمان مشتقات چراندن است -

**چرب** فا - (چ سر ب) اسم - چیز روغن دار (عا) مثال - غذای امشب ما چرب نبود

چرب آخور - (۱) مجازاً طویلہ پر نعمت برای چہارپا (شع) (۲) مجازاً چہارپائی کہ خوراک خوب برایش مہیا است (شع) (۳) مجازاً کسی کہ در پیش و نعمت است - (شع) - خاقانی - ہمت خاقانی است طالب چرب آخوری + چون سر کوی تو ہست نیست مزیدی بر آن -
در پہلوی چرب ( ۹ لمه ) معنی موافق و سازگار و ہموار است -

چرب دست - آدم چست تر دست - (عا) مثال شعری از نظامی - کمر بندد و چوب دستی کند + بصد مہر مہمان پرستی کند -

چرب زبان و چرب گفتار و چرب گو - (۱) آدم شیرین گفتار - (عا) (۲) کسی کہ با زبان نرم و شیرین مردم را فریب دہد - (عا) -

چرب سای - نام یک قسم صابون نرم است - (عا) -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

**چربش**۔ (۱) چرب بودن چیزی۔ (شع)۔ ابو اسحاق اطعمه۔ ببوی سرکه و چربش بسختی رفتم از دنیا + ولیکن شعر شیرینم بماند تا جهان باشد۔ (۲) چربیدن و افزون شدن۔ (شع)۔ (۳) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها۔ (نث وشع)۔ میشود در شعر ابو اسحاق بهمین معنی گرفت۔

**چربک**۔ (۱) کاغذ یا حریر نازک که نقاشان چرب کرده بر نقشی نهند و با قلم طرح آن را ابردارند۔ (عا)۔ مثال شعری از سید ذو الفقار شیروانی۔ تا نشان از خامهٔ مانی دهد فصل بهار + وز زر افشان چربک قارون شود فصل خزان۔ (۲) نان تنکی که در روغن بریان میشده و با حلوا خورده میشده و بیشتر نان حلوای نذری بوده۔ (شع)۔ (۳) سر شیر که چربی جمع شده روی شیر است۔ (شع)۔ باضم اول۔ (۱) دروغ راست مانند در حق کسی (شع) کمال اسمٰعیل۔ تبارک الله چندین سوابق نعمت + شود به چربک تضریب مفسدی بر باد۔ (۲) طنز و سخریه۔ (شع) حکیم علی فرقدی۔ بی گمان موش در ژهم را چربک آید بر پلنگ + بی سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب۔ در جهانگیری و رشیدی معنی سوم لفظ مذکور خجلت و انفعال است لیکن از شعر سند معنی دوم هم درست میاید۔ جهانگیری لغز و چیستان را معنی چهارم این لفظ قرار داده لیکن رشیدی درست گفته که از شعر سند معنی اول درست میاید۔

**چربو** - چربی۔ (شع)۔

**چربه** - چربک (بافتح اول) ببینید۔ (شع)۔

**چربی**۔ (۱) چرب بودن چیزی۔ (عا)۔ (۲) چیز چرب مثل دنبه و پیه و امثال آنها۔ (عا)۔

| | |
|---|---|
| **چربیدن** | فا۔ (چ ـَ ر ب ی د ـَ ن) مص۔ راجح و افزون بودن چیزی بر دیگری۔ (عا)۔ مثال۔ فضایل فلان بر رذایلش می چربد۔ چربید۔ (می) بچربد۔ (مع) چربنده۔ (فل) چربیده۔ (ل) بچرب۔ (مر) چربش (اص)۔ |
| **چرت** | تر۔ (چ ـُ ر ت) اسم۔ خواب کمی رفتن نشسته یا دراز کشیده۔ (عا)۔ با لفظ زدن و رفتن استعمال میشود۔ این لفظ در ترکی بمعنی کسی است که از کسالت یا اثر استعمال مخدری چنگی میرود۔ از لفظ چرت در فارسی مصدر چرتیدن با مشتقاتش هم ساخته شده لیکن عموماً در موقع شوخی در تکلم استعمال میشود۔ |
| **چرته** | فا۔ (چ ـَ ر ت ـِ ه) اسم۔ رنگ (شع) این لفظ مبدل چرده است یا بالعکس۔ |
| **چرده** | فا۔ (چ ـَ ر د ـِ ه) اسم۔ رنگ (عا) مثال۔ فلان کس سیاه چرده است۔ |
| **چرخ** | فا۔ (چ ـَ ر خ) اسم۔ (۱) هر چیزی که حرکت دوری کند مانند چرخ چاه و چرخ |

پنبه ریسی و چرخ ابریشم تابی و آسمان (به اعتقاد قدیم که کره ایست گردنده) (عا). (۲) حرکت دوری چیزی مثل حرکت دوری چرخ چاه (عا) دراین صورت با لفظ زدن و خوردن استعمال میشود. (۳) هر چیز مدور (عا) چرخی هم همان است. گریبان جامه را به مناسبت مدور بودن چرخ میگفته اند (شع) شمس فخری. کرته دولت و اقبال تورا + باد از فتح و ظفر دامن و چرخ. ودایره را هم که از انواع ساز است چرخ میگفته اند (شع) مولوی. چرخ در آمد به ترنگا ترنگ + زهره یکبار فرو ریخت چنگ. (۴) قسمی از پیراهن که نامهای دیگرش گریبانی و کرته بوده. (شع) خسرو. بسکه هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ + همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت. (۵) طاق ایوان وطاق درگاه سلاطین و بزرگان (شع) فردوسی. بیار است جای بلند و فراخ + سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ. (۶) کمان سخت. (شع) شمس طبسی. ای ز چرخت پیده برگردون + طایران چهار پر سهام. لفظ چرخ (بمعنی اول) در اوستا چخره (...) (...) و در سنسکریت چکره ([illegible]) بوده.

چرخ انداز کسیکه با کمان سخت تیر اندازد. (نث وشع) نجیب الدین گلپایگانی. شهاب وار چو تیر از کمان خود رانی + ثنای شست تو گوید سپهر چرخ انداز.

چرخ پر. در اصطلاح ورزش کاران پریدن بهوا در وقت چرخیدن. (عا).

چرخ تاب کسیکه ابریشم را بر چرخ تاب دهد (عا).

چرخ تیز. در اصطلاح ورزش کاران چرخ زدن با یک پای تمام و نوک پای دیگر اما زیاد چرخ زدن. (عا).

چرخ جنگلی. در اصطلاح ورزش کاران چرخیدن آهسته با فاصله زیاد دادن میان دو پا. (عا)

چرخچی. (۱) چرخ انداز (نث وشع) در عصر سلطنت صفویه لشکر پیش رو را میگفتند شاید بهمان مناسبت که آن قسم لشکر در قدیم کماندار بوده.

چرخ ریسک. پرنده ایست بقدر گنجشک کوچک که صدایش تشبیه به آواز چرخ پنبه ریسی شده. (عا).

چرخ سه پا. در اصطلاح زورخانه چرخیدن بطور مخلوط از چرخ پر و چرخ جنگلی و چرخ تیز. (۸)

چرخ کردن. (۱) چیزی را مدور ساختن. (عا). (۲) فلزی را با چرخ صیقل دادن یا تیز کردن. (عا).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (مم) علم (نام شخص یا چیز معین)

تازه چرخ - کسیکه تازه بدرجهٔ بزرگ رسیده - (تک) -

چرخ فلک - (۱) آسمان - (عا) - (۲) یک قسم آتش بازی است که چرخ میزند (عا)

چرخه - چرخ - (عا) -

چرخی - (۱) هر چیز مدور - (عا) - (۲) هر چیز منسوب به چرخ - (عا) - (۳) جنسی از اطلس (شع) خواجو - ز سوز جگر آتشی برفروخت * بهم اطلس سبز چرخی بسوخت -

چرخاندن - چرخ زدن و دور گشتن - (عا) -

دوچرخه - (۱) یک قسم گاری که روی دو چرخ میرود و یک اسب آنرا میکشد - (عا) - (۲) سواری سبک فلزی که دارای دو چرخ است و در عصر ما در تمام عالم مروج است و نام انگلیسیش بائی سکل - (عا) -

**چرخاندن** فا - (چ) - ر خ - ن د - ن) مص - حرکت دوری دادن به چیزی - (عا) - چرخاند (می) چرخاند - (مع) چرخاننده (فل) چرخانده (مل) بچرخان - (مر)

**چرخانیدن** فا - (چ - ر خ - ن ی د - ن) مص - چرخاندن (ببینید) (عا) - چرخانید (می) - چرخانیده - (مل) باقی مشتقات همان مشتقات چرخاندن است -

**چرخشت** فا - (چ - ر خ - ش - ت) اسم - حوضی که در آن انگور ریخته پا زنند تا آب آن بیرون آید که نام دیگرش چرس است و مجازاً چرخی را هم گویند که آب انگور گیرد - (شع) فرخی دو چشم من چو دو چرخشت گرد فرقت دوست * دو دیده هچو به چرخشت زیر پای انگور -

**چرده** فا - (چ - ر - د ه) اسم - رنگ یا پوست و فقط با لفظ سیاه (سیاه چرده) استعمال میشود (عا)

**چرز** فا - (چ - ر - ز) اسم - پرنده ایست که نام عربیش حباری و نام ترکیش دوغدری است گردن دراز دارد و منقارش هم قدری دراز است - و رنگش خاکستری است و در بصره بسیار میباشد چون چرغ خواهد او را شکار کند بر آن سرگین اندازد و آن سرگین بهر جا افتد پرانجا کنده میشود و لهذا چرغ از شکار او عاجز میشود و او فرار میکند - (عا) - مثال شعری - از مسعود سعد - در آرم پس دشمن چو چرغ وقت شکار * چو چرز تا که برزد بریش من پیخال -

**چرس** فا - (چ - ر - س) اسم (۱) بند و زندان و شکنجه - (شع) - نزاری - هر که بتیند تو گرفتار شد همچو تا نابچان شد بزندان چرس - ایضاً - سنائی - هره جان و خرد باش سوی عالم نور * نه ستوری که تو را عالم حسی است چرس - (۲) مجازاً چرخشت را هم چرس گویند (ش)

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

مولوی معنوی - اندر چرس جان آی گر پای هی کوبی + تا غوطه خوری یکدم در شیرهٔ بسیارم -
باسکون دوم - گردبرگ شاه دانه است که از مسکرات است - (عا) -

**چرسدان** فا - (چ - ر - س - د - ا - ن) اسم - دستمال بزرگی که درویشان چهار گوشهٔ آن را بهم بندند و بر دوش اندازند تا آنچه از گدائی بهم رسد در آن ریزند - (شع) شیخ جنید خلخالی - برون رفتم چو درویشان نمد پوشش + چرسدان را حمایل کرده بر دوشش -

**چرغ** فا - (چ - ر - غ) اسم قسمی از پرندگان شکاری است که نام عربیش صقر است - (عا) - این پرنده را عوام چرخ (با خا) گویند که در واقع غلط مشهور است یا از باب تبدیل غین به خا -

**چرک** فا - (چ - ر - ک) اسم - زخم (شع) جهانگیری - بضم اول و دوم - ترکی است بمعنی نان - (نث و شع) - بکسر اول و سکون دوم - (۱) مادهٔ فاسدی که از زخم بیرون میاید که نام عربیش ریم است - (۲) کثافتی که بر بدن و جامه و غیر آنها پیدا شود (عا) -

**چرک تاب** - رنگی که گذارد چرک ظاهر شود مثل رنگ سیاه و کبود و مانند آنها - (عا) - مثال - و باتهای فقیر لباس چرک تاب بپوشند -

**چرک کردن** - با کیسه به بدن مالیدن تا چرک بیرون آید که عموماً در حمام میشود - (عا) -

**چرکن و چرکین** - چیز چرک دار - (عا) -

**چرم** فا - (چ - ر - م) اسم - پوست دباغی شده - (عا) - مثل "چرم بلغار نرم پس نمیشود" مثل است - این لفظ در اوستا چرمه (ch a r e m a) و در سنسکریت چرم (चर्म) و در پهلوی چرم - (چ ر م) همه بمعنی مطلق پوست جاندار است

**چرمه** - اسب خنگ (شع) اسدی - چو ابرش شده چرمه از خون مرد + شده باز چون چرمه ابرش از گرد

**چرمینه** - (۱) چیزی که از چرم ساخته شده - (عا) (۲) ذکر مصنوعی که از چرم ساخته میشود - (شع)

**چرند** فا - (چ - ر - ن - د) اسم - حرف پوچ بی معنی وگاهی با لفظ پرند - (چرند و پرند) بهمین معنی استعمال میشود - (عا) -

**چرنده** فا - (چ - ر - ن - د - ه) اسم - حیوان گیاه خور - (عا) این لفظ اسم فاعل از مصدر چریدن است

**چروت** (چ - ر - و - ت) اسم - سیگاری که بدون کاغذ از برگ تنباکو پیچیده و تو تو پیچیده میشود - (عا) این لفظ از چرٹ اردو است و اردو از انگلیسی (cheroot) گرفته و انگلیسی از فرانسوی و آن از زبان تامیل هندی گرفته که در تامیل شرو تو بمعنی پیچیده است - چون فرانسویها اول در جنوب

هندوار دشدند آن لفظ را گرفتند و بعد انگلیسها گرفتند از فرانسوی ها گرفتند -

**چروک** تر - (چ ط ر و ک) اسم - (۱) نان - (نبش و شع) - (۲) شکن و چین - (عا) - در این صورت فارسی است -

**چروند** فا - (چ ر و ـ ن د) اسم - چیزی که چراغ در آن می نهادند و از جائی بجائی می بردند تا باد آنرا خاموش نکند - (شع) سوزنی - درخانهٔ ما بیش نه دو داست و نه چروند -

**چرویدن** فا - (چ ر و ی د ـ ن) مص - چاره جستن و چرویده چاره جسته (شع) شمس فخری - دولت و نصرت و سعادت را + نیست کاری ورای چرویدن - این شعر را شمس فخری در معیار جمالی خودش ساخته برای شاهد لفظی که ضبط کرده لیکن لغت نویس حق ندارد از خودش شاهد بیاورد بلکه باید از کلام اساتذهٔ قدیم شاهد بیاورد پس این لفظ مشکوک است -

**چره** فا - (چ ر ه) اسم - (۱) خوراک مخصوصی که شبها بعد از شام میخورند با لفظ شب (شب چره) استعمال میشود - (عا) (۲) قسمی از علف خوراک حیوان است - (تک انارک) -

**چریدن** فا - (چ ر ی د ـ ن) مص - بریدن حیوان گیاه زمین را با دندان یا منقار خورد و خوردن آن - (عا) چرید - (می) میچرد - (مع) چرنده - (فل) - چریده (دل) بچر - (مر) چرا - (اص) در اوستا چر - (ام لد ئ) و در سنسکریت هم چر ( [illegible] ) بمعنی چریدن است - مجازاً در خوردن انسان هم استعمال شود (شع) فردوسی - شما دست شادی بخوردن برید + بیک هفته اندر چمیدو چرید -

**چریک** تر - (چ ـ ر ی ک) اسم - لشکر کمکی و مطلق لشکر بیر - (نبش و شع) -

**چغز** فا - (چ ـ ز) اسم - حیوانی که نامهای دیگرش بوزینه و میمون است - (شع) طارمی - (۴) یا مادر تو زنسل چغز بود مگر -

**چغزاندن** فا - (چ غ ز ـ ن د ـ ن) مص - آزار سخت دادن - (تک اصفهان) - مشتقات هم استعمال میشود -

**چغزد** فا - (چ ـ ز د) اسم - جانور کوچکی است شبیه به ملخ که در فصل گرما بسیار پیدا شود و فریاد کند - (شع) - انوری - اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز + بانگ چغزد از تف خورشید چو نفخ صور است -

**چغزیدن** فا - (چ غ ز ی د ـ ن) مص - آزار سخت دیدن - (تک اصفهان) - مشتقات هم استعمال میشود -

**چغزغ** فا ـ (چ ۂ غ) اسم ـ خارپشت (شع) جہانگیری ـ

**چغزنگ** فا ـ (چ ۂ نگ) اسم ـ چغزغ ـ (بہ بینید) ـ (شع) جہانگیری ـ

**چس** فا ـ (چ ۂ س) اسم ـ بادی کہ از مقعد انسان یا حیوان بی صدا بر آید ـ (عا) ـ
چس خور ـ آدم خیلی بخیل ـ (عا) ـ
چس نفسی کردن سخن درازی جا گفتن (تک) ـ
چس و پس (بکسر پا) اسباب خورده ریز ناقابل ـ (تک) ـ
چس فیل ـ دانہای زرت بو داده کہ پف کرده و سفید است ـ "چس گاو است نہ بو دارد نہ خاصیت" مثل است ـ

**چسپ** فا ـ (چ ۂ س پ) (۱) فعل امر از چسپیدن یعنی وصل شدن کہ در تکلم با اضافہ بار (بچسپ) استعمال میشود ـ (نث و شع) ـ (۲) چسپیدن ـ (عا) ـ در این صورت اسم مصدر چسپیدن است ـ
چسپناک ـ چیزی کہ در آن قوہ چسپیدن باشد ـ (عا) ـ

**چسپاندن** فا ـ (چ ۂ س پ ۂ ن د ۂ ن) (مص) ـ وصل کردن چیزی را بہ چیزی ـ (عا) ـ
چسپاند ـ (می) می چسپاند ـ (مع) چسپاننده (فل) چسپانده (مل) بچسپان (مر) ـ

**چسپانده** چسپانده ورق قسمی از کاغذ بوده کہ دو کاغذ بہم چسپیده بود (نث و شع) ـ رائج ـ
رسا شد عشق یکتائی مرا از جلوۂ غیرش + بمکتب خانہ وحدت دوئی چسپانده من شد ـ

**چسپانیدن** فا ـ (چ ۂ س پ ۂ ن ی د ۂ ن) (مص) ـ چسپاندن (بہ بینید) (عا) ـ
چسپانید (می) چسپانیده ـ (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات چسپاندن است ـ

**چسپیدن** فا ـ (چ ۂ س پ ی د ۂ ن) (مص) ـ وصل شدن چیزی بچیزی و مجازاً موافق بودن (عا) ـ
چسپید (می) می چسپد ـ (مع) چسپنده ـ (فل) چسپیده (مل) بچسپ ـ (مر) چسپان (صفت مشبہ) چسپ و چسپیدگی ـ (اص) ـ
دلچسپ ـ چیزی کہ خیلی پسندیده شود ـ (عا) ـ

**چست** فا ـ (چ ۂ س ت) اسم ـ (۱) جلد و چالاک ـ (عا) ـ (۲) تنگ ـ (نث و شع) ـ
امیر خسرو ـ زنہار کہ آن بند قبا چست نبندید + کز نازکیش بخیہ بر اندام بر آید ـ
(۳) موافق و مطابق (شع) نظامی ـ بہ کیخسروی نامش افتاده چست + نسب کرده بر کیقباد درست

میشود و ریشهٔ این لفظ را با ریشهٔ چتوره ( चतुर ) سنسکریت یکی دانست -

**چسته** فا - ( چ - س ت ه ) اسم - (۱) نغمه - امیر خسرو - چسته میزد بلبل از شاخ وهمی نالید زار + خاست بر پا سرو زان کان چسته او را درگرفت - ایضاً عبد الواسع جبلی - ز قول مطرب دلکش نیوشی چستهای خوش + ز دست ساقی مهوش شراب لعل بستانی -
(۲) کفل جانوران - (شع) خسرو - زان نی تیر میزد ش ز هرسو + گله گور و چستهٔ آهو -
باضم اول - شیر دان گوسفند - (شع) - جهانگیری -

**چسنگ** فا - ( چ - س ن گ ) اسم - مردم کچل - (شع) سوزنی - سرمست کون فراخ چو در آب غرقه شد + خاشاک وار بر سر آب آمد آن چسنگ - رشیدی احتمال میدهد که لفظ خشنگ (با خاء و شین) باشد لیکن در نسخهٔ سوزنی که نزد مؤلف جهانگیری بوده چسنگ است - در بعضی فرهنگها بمعنی داغ پیشانی آمده -

**چش** فا - ( چ ش ) اسم لفظی است که برای بازداشتن حیوان سواری و بارکش از حرکت استعمال میشود - (عا) - "خر خسته را چشی بس است" مثل است - باضم اول هم صحیح است میشود ریشهٔ این لفظ را با ریشهٔ تیشته ( तिष्ठ ) سنسکریت یکی دانست -

**چشان** فا - ( چ - ش - ن ) اسم - گزر که نامهای دیگرش پشان و فشان هم هست - (شع) جهانگیری -

**چشاندن** فا - ( چ - ش - ن د - ن ) مص - خوراندن چیز کمی به کسی - (عا) - چشاند (می) می چشاند - (مع) چشاننده (فل) چشانده (ل) بچشان (مر)

**چشانیدن** فا - ( چ - ش - ن ی د - ن ) مص - چشاندن - (ببینید) (عا) چشانید (می) چشانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات چشاندن است -

**چشپر** فا - ( چ ش پ - ر ) اسم - جای پا عموماً و جای پای سباع خصوصاً - (شع) جهانگیری

**چشت** فا - ( چ - ش ت ) علم - نام قریه ایست از قرای هرات و از آنجا است خواجه معین الدین چشتی که از اولیای بزرگ است و مقبرهٔ اش در اجمیر هند مزار مسلمانان است -

**چشته** فا - ( چ - ش ت ه ) اسم - غذائی که به حیوانات خصوص درندگان میدهند که در تکلم طعمه است (نش و شع) این لفظ مخفف چاشته است -

**چشته خوردن** - (۱) طعمه خوردن حیوان درنده (نش و شع) - چون خواهند که درندهٔ مانند شیر و ببر و امثال

آنہا را شکار کنند جائی طعمہ میگذارند او میاید و میخورد و بار دیگر کہ برای خوردن آن طعمہ میاید شکار میشود۔
(۲)۔ از چیزی لذت بردن و باز در پی آن یا مانند آن بر آمدن۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است۔ "چشتہ خور بدتر از میراث خور است" مثل است۔

**چشفر** فا۔ (چ ۴ ش ف ـ [illegible]) اسم۔ چشپر۔ (بہ بینید) (شع) جہانگیری۔

**چشک** فا۔ (چ ۴ ش ک) اسم افزودن و غالب (شع) فردوسی۔ خرد چون شود کمتر و کام چشک + چنان دان کہ دیوانہ خواہد بچشک۔

**چشم** فا۔ (چ ـ ش م) اسم۔ (۱) آن جزو از بدن انسان و حیوان کہ بر بالای آن ابرو جا گرفتہ و آلت دیدن است۔ (۲) مجازاً بمعنی امید و در این صورت با لفظ داشتن (چشم داشتن) استعمال میشود۔ (۳) مجازاً بمعنی نظر بد کہ نام دیگرش چشم زخم است و در این صورت با لفظ کردن (چشم کردن)، و زدن استعمال میشود۔ (عا)۔ (۴) نگاہ۔ (عا) مثال۔ تا چشم بر او افتاد سلام کردم

**چش** چش۔ مخفف چشم است (با) و

**چش زخ** چش زخ و چشم زخ مخفف چشم زخم است۔ (شع)۔ پور بہای جامی۔ بیدار شد رسید بشارت کہ یافتہ است + از چش زخ حوادث قطب جہان شفا۔ ایضاً عمید لوبکی۔ عطارد را بدو رم دیدہ بد + کہ جادو خامہ ام را چشم زخ زد + در شعرا ہیچ جزو از بدن معشوق بقدر چشم صفات و مشبہ بہ ندارد بعضی از آنہا این است:۔ مست۔ قاتل۔ کماندار۔ تیر زن۔ خونخوار۔ ترک۔ آہو۔ جادو۔ فتان۔ نرگس۔ ساغر۔ بادام۔ بیمار۔

**امثال لفظ چشم:**۔ (۱) "خواست زیر ابرویش را بگیرد چشمش را کور کرد"۔ (۲) "این چشم را مباد بہ آن چشم احتیاج"۔ (۳) "چشمہایش آلوبالو گیلاس می چیند"۔ (۴) "اگر دست الٰہی است بہ بین چشم ما پر است"۔ (۵) "چشم مور و پای مار و خیر ملا کس ندید"۔ (۶) "گر نہ بیند بروز شپرہ چشم + چشمۂ آفتاب را چہ گناہ"۔ (۷) "چشم آسمان میان سر است"۔ (۸) "کاری کہ چشم میکند ابرو نمیکند"۔ لفظ چشم در پہلوی ہم چشم (۹ [illegible]) و در اوستا چشمن ([illegible]) و در سنسکریت چکشوس ([illegible]) است۔

**آب خوردن چشم از چیزی**۔ امید روشن شدن چشم بدیدن کامیابی از آن چیز (عا)۔ مثال۔ ازین فرزند چشم آب نمیخورد۔

**آب دادن چشم** روشن کردن چشم۔ (شع) صائب دیدہ را آب دہ از چہرۂ گل چون شبنم + کہ دما دم نفس سرد خزان میخیزد۔

**چشم آرو**۔ (ـ ـ ـ ـ) چیزی کہ بجہت دفع نظر بد از آدم یا حیوان یا کشت مہیا کنند۔ (شع)۔

سیاه رنگ غزنوی - بر حسن و جمال بیش می افزاید + چشم آر و را چو خال بر روی نهی -

چشم اغیل - نظر گوشهٔ چشم (شع)

چشم آویز - نقاب ساخته از موی که زنان وقت بیرون رفتن بر رو اندازند تا آنها بیرون را به بینند و کسی روی آنها را نه بیند که اکنون پیچه نامیده میشود - (شع) شیخ آذری - سحر چشمان تو با لی نخند چشم آویز + مست هر چند بپوشند نباشد مستور -

چشم افکندن و چشم انداختن به چیزی - نگاه کردن به چیزی - (عا) -

چشم افتادن بر چیزی - نگاه واقع شدن به چیزی - (عا) -

چشم آلوس - نظر گوشهٔ چشم - (شع) - فرهنگ اسدی طوسی -

چشم انداز - منظر وسیع با صفا - (عا) -

چشم بد - چشمی که اثر بد دارد و چشم زخم میزند - (عا) -

چشم بدست کسی بودن - از کسی توقع احسان داشتن - (عا) -

چشم بند - (۱) - به اعتقاد عوام قسمی از جادو است که اثر در دیدهٔ مردم کند که چیزها را طور دیگر بینند - (عا) - (۲) کسی که جادوی چشم بند میکند - (عا) - (۳) پارچه یا پارهٔ چرمی که به چشم گاو خراس یا غیر آن ببندند - (عا) -

چشم بندانک و چشم بندک - نام یک بازی اطفال است که چشم طفلی را بسته باقی پنهان شوند و بعد آن طفل چشم خود را گشوده در پیدا کردن آنها برآید و هر کدام را که پیدا کرد بر او سوار شود تا محل معین و بعد چشم همان طفل پیدا شده بسته میشود و اطفال باز پنهان میشوند - (عا) -

چشم پنام - پنام را به بینید - (شع)

چشم پوشیدن و چشم پوشی - نادیده انگاشتن و اغماض و عفو کردن - (عا) -

چشم چرانی - نگاه التذاذ بروی خوب کردن (عا) با لفظ کردن (چشم چرانی کردن) استعمال میشود

چشم داشت و چشم داشتن - امید و توقع - (عا) ما زیاران چشم یاری داشتیم + خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم " مثل است -

چشم دریده - آدم بی حیا - (عا) -

چشم رسیدن - نظر خوردن - (شع) حافظ - بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد + زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ما) ماضی (مض) مضارع -

چشم روشنی ـ هدیه ای که برای کسی فرستند برای اینکه فرزندی برای او تولد یافته یا منصبی یا چیز خوبی یافته ـ (عا) ـ مثال ـ دیروز یک کاسه نبات چشم روشنی برای فلان فرستادم ـ

چشم زخم ـ اثر بد که از نگاه یا کلام کسی برکسی یا چیزی برسد ـ (عا) ـ چش زخ و چشم زخ مخفف آن است ـ (شع) ـ

چشم سیر ـ چشمی (کسی) که فطرت بلند دارد ـ (عا) ـ

چشم شور ـ چشمی (کسی) که حسود باشد و به چیزها چشم زخم زند ـ (عا) ـ

چشم زدن ـ (۱) پلکهای چشم را برهم زدن که در معنی لحظه و آن استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ در یک چشم زدن دوست از نظر من غائب شد ـ (۲) اشاره کردن بچشم ـ (عا) ـ مثال ـ اگر فلان چشم نمیزد خاموش نمی شدم ـ (۳) نظر بکسی یا چیزی زدن ـ (عا) ـ (۴) ترسیدن چه در حال ترس گاهی انسان پلکهای چشم را تند برهم میزند ـ (شع) ـ خسرو ـ بباید چشم زد زان شیر نخجیر ـ که او چشمی نزد از ناوک تیر ـ (۵) بیدار بودن ـ چه در بیداری انسان پلک های چشم را برهم میزند ـ (شع) نخشبی ـ نخشبی چند خواب خواهی کرد ـ چشم زن از هجوم عیاران ـ

چشم زهره (ز ـ هـ ـ ر) نگاه خیرۀ غضب آلود به کسی کردن ـ (عا) بالفظ رفتن استعمال میشود ـ

چشم سپید یا سفید شدن و کردن ـ کور شدن ـ (عا) ـ

چشم سرخ کردن ـ (۱) چیزی باشوق مفرط دیدن ـ (شع) کمال خجندی ـ برخسار تو چشم کردیم سرخ ـ از ان اشک ما لاله گون میرود ـ (۲) غضبناک شدن ـ (عا) ـ

چشم سگ داشتن ـ جذاب بودن ـ (در خوبرویان خوش چشم استعمال میشود) (عا) مثال ـ چشم فلان سگ دارد ـ

چشم سیاه کردن ـ در چیزی باشوق نگریستن ـ (شع) صائب ـ مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب ـ که زود چهره بخون رنگ مینماید ـ

چشم فسا ـ کسی که افسون چشم زخم کند ـ (شع) بهبهی ـ چشمش گوئی زهر چشم برایدون ـ چشم فسای آن ودل برنده وجان است ـ

چشمک ـ (۱) مصغر چشم بمعنی چشم کوچک ـ (عا) (۲) با چشم اشاره بچیزی کردن ـ (عا) بیشتر بالفظ زدن (چشمک زدن) استعمال میشود ـ

چشم کردن ـ چشم زخم زدن ـ (عا) ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

**چشم گرم شدن وکردن وساختن** - ابتدای خواب - (عا) - مثال - تا چشم گرم شد از داد و فریاد کوچه جا جستم -

**چشم گشته** - احول وکج بین (شع) عسجدی - هجا کرد است پنهان شاعران را + قرلیج آهن کور ملعون چشم گشته -

**از چشم کسی افتادن** - خوار شدن در نظر کسی - (عا) -

**از چشم کسی دیدن چیزی را** - کسی را مسئول دانستن در چیزی - (عا) مثال - ای فلان اگر در این کار به من ضرری برسد از چشم تو می بینم -

**چشم کسی را دور دیدن** - از دور بودن کسی نترسیدن و بر خلاف میل او کار کردن - (عا)

**چشم و چراغ** - کسیکه باعث عزت متعلقان خود باشد - (عا) - مثال - فلان چشم و چراغ خانواده خود است -

**چشم و گوش باز** - کسیکه همه چیز را می فهمد - (عا) - مثال - این بچه حالا چشم و گوشش باز شده است -

**چشم نداشتن دیدن چیزی یا کسی را** - از کسی یا چیزی خیلی نفرت داشتن - (عا) - مثال - چشم ندارم فلان را ببینم -

**چشمه** - حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و مثل آنها (عا) چشمه بمعنی سوم را (به بینید)

**با یک چشم دیدن** - مساوی دیدن - (عا) - مثال - من همه اهل وطن را با یک چشم می بینم

**بی چشم و رو** - شخص بی حیا - (عا) - مثال - فلان خیلی بی چشم و رو است -

**به چشم** - اطاعت دارم (فرمانت بر چشم) (عا) این لفظ در مقام ادب بجای آری و بلی استعمال میشود -

**گاو چشم** - نام گلی است - (شع) - نظامی - غنچه با چشم گاو چشم بناز + مرغ با گوش پیل گوش براز

**چشمه** فا - (چَ شْ مَ) اسم - (۱) جائی که از آن آب میزاید - (عا) - ریشهٔ این لفظ در پهلوی و اوستا و سنسکریت نیست چشمه در پهلوی خانیک (ن [illegible]) و در اوستا خا (ن [illegible]) بوده - در فارسی اسلامی لفظ چشمه از چشم ساخته شده که جای بیرون آمدن آب تشبیه بچشم شده - (۲) مجازاً منبع و اصل هر چیز - (عا) - مثال - یک چشمهٔ معاش من ده کوچک من است - مثال دیگر - آفتاب چشمهٔ نور است - (۳) هر چه شبیه به چشم

یا چشمه باشد مثل حلقهٔ دام و سوراخ سوزن و چشمهٔ طاق و پل ۔ (عا) ۔ کسرهٔ ملحق به آخر کلمه گاهی بمعنی شبیه میاید مثل دندانه (شبیه بدندان) و پایه (شبیه به پا) و چشمه (شبیه به چشم)

**چشمهٔ پل** ۔ دهنهٔ پل است و پل سی و سه چشمه پلی است در اصفهان که سی و سه دهنه دارد (عا)

**چشمهٔ حیوان و چشمهٔ خضر** ۔ چشمه ایست که هر کس از آب آن بخورد زنده جاوید می شود و خضر پیغمبر از آن آب خورده است ۔ (عا) ۔ امثال چشمه ۔ (۱) "بز گر از سرچشمه آب میخورد" ۔ (۲) "آب از سرچشمه گل است" ۔ (۳) "هر کجا چشمه ای بود شیرین + مردم و مرغ و مار گرد آیند" ۔ (۴) "سرچشمه شاید گرفتن به بیل + چو پر شد نشاید گذشتن به پیل" ۔

**چشیدن** | فا ۔ (چ ـ ش ی د ـ ن) مص ۔ از چیزی اندک خوردن ۔ (عا) ۔ چشید (مـ) میچشد (مع) چشنده (فل) چشیده (مل) بچش (مر) چشان (صفت مشبهه) ۔ در اوستا چش ([illegible]) بمعنی خوردن است ۔ و در سنسکریت چش ([illegible]) و چکش ([illegible]) بهمان معنی ۔

**چغ** | فا ۔ (چ ـ غ) اسم ۔ چوبی که بدان ماست را میزنند تا کره بیرون بیاید ۔ (شع) جهانگیری ۔ باکسر اول ترکی است بمعنی پرده ای که از نی و ترکه سازند ۔ (عا)

**چغاز** | فا ۔ (چ ـ غ ـ ز) اسم ۔ زن بیحیای دشنام ده سلیطه (شع) ۔ ناصرخسرو ۔ چون چنبر گشت بناگوش چو سیسنبر تو + چند نازی پی این پیرزن زشت چغاز ۔

**چغاله** | فا ۔ (چ ـ غ ـ ل ہ) اسم ۔ میوهٔ نارس ۔ (عا) در تکلم ایران باضم اول است ۔ در ترکی چغاله ۔ (بکسر اول) بمعنی بادام است و شاید چغاله فارسی از ترکی گرفته شده یا بالعکس ۔

**چغامه** | فا ۔ (چ ـ غ ـ م ہ) اسم ۔ مبدل چگامه ۔ (به بینید) (شع) ۔

**چغان** | فا ۔ (چ ـ غ ـ ن) علم ۔ (۱) نام شهری است از ماوراء النهر و از آنجا است امیر طاہر مظفر المحتاج که ممدوح دقیقی و فرخی بوده (ج) (۲) چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آنرا شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگهدارند ۔ (شع) حمید قلندر از شعر او کند اگر شعر دلبران + مهتار آن ترانهٔ چنگ و چغان دهد ۔ (۳) شخص کوشش کننده ۔ (شع) ۔ (۴) شخص ستیزه کننده (شع) و بمعنی سوم و چهارم صفت مشبهه از مصدر چغیدن است مبدل چخیدن ۔

**چغانه** فا ـ (چ ـ غ ـ ن ٤) اسم ـ (۱) چوبی مانند مشتهٔ حلاج که سر آن را شکافته جلاجلی چند در آن تعبیه کنند و اصول موسیقی را بدان نگاهدارند ـ (شع) مولوی ـ این خانه که پیوسته در و چنگ و چغانه است + از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه است ـ

(۲) نام پرده ایست از موسیقی ـ (شع) مجیرالدین بیلقانی ـ مطرب عشق میزند هر دم + چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل ـ

**چغبوت** فا ـ (چ ـ غ ب و ت) اسم ـ "پنبه باشد که در جبه و قبا زده باشد و از آنجا باز گرفته رودکی گوید ـ موی سر چغبوت و جامه ریمناک + از برون سو با دسر دو بینمناک" فرهنگ اسدی طوسی ـ در باب این لفظ چغبوت را ببینید ـ

**چغبه** فا ـ (چ ـ غ ب ٤) اسم ـ قسمی از ساز نوازندگی ـ (شع) مسعود سعد ـ چون فرو راند زخمه بر چغبه + هر که بشنید گردش سغبه ـ

**چغد** فا ـ (چ ؤ غ د) اسم ـ (۱) بوم که نامهای دیگرش شب پره و جغد است ـ (شع) درین صورت مبدل جغد است ـ (۲) کنگرهٔ حصار باشد و در بعضی فرهنگها مرقوم است که بمعنی موی سر بود که بر قفا گره کنند " جهانگیری ـ شاید جعد با عین مهمله را تصحیف خوانده اند ـ

**چغر** فا ـ (چ ـ غ ٤ ر) اسم ـ گیاهی است خوردنی (شع) اسحاق اطعمه ـ حقا که مثل او نتواند عقود بست + آن ترکمان که خورده بود ناشتا چغر ـ باکسر اول و دوم ـ گوشت سخت رگ دار (تک اصفهان)

**چغرشته** فا ـ (چ ـ غ ٤ ر ٤ ش ت ٤) اسم ـ گروهه ریسمان خام که بر دوک پیچیده شود ـ (شع) گویا این لفظ مبدل چخرشته مخفف چرخ رشته است و باید لفظ اهل توران باشد چه اغلب الفاظ فرهنگها مال توران است چونکه فرهنگهای فارسی اغلب در هند نوشته شده و فرهنگ نویسان یا خود تورانی بودند و یا از اهل توران الفاظ می گرفتند و فرهنگهائی که در ایران نوشته شده به استثنا ر فرهنگ اسدی از فرهنگ های هندی نقل میکردند چنانچه از دیدن معیار جمالی و فرهنگ وفائی و سروری و انجمن آرای ناصری و برهان جامع مفهوم میشود

**چغریدن** فا ـ (چ ـ غ ر ی د ـ ن) مص ـ ترسیدن (شع) مولوی معنوی ـ در فنا جلوه شود فایدهٔ هستیها + پس نباید ز بلا گریه و در چغریدن ـ ایضاً مولوی معنوی

چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب + سر فرو برده و چغزیده چو لوتیهارید . استعمال مشتقات هم در شعر جایز است .

**چغز** فا ـ (چ ـ غ ز) اسم ـ (۱) دمل یا زخمی که دهنش بسته است و در درون آن چرک جمع شده (شع) ، مولوی معنوی ـ تا نه بشکافی به نشتر ریش چغز + کی شود نیکو و کی گردید نغز ـ (۲) جانوری آبی که نامهای دیگرش وزغ و غوک و بک است . (شع) مولوی معنوی

همچو نغزان روز جلوه میکنند + همچو چغزان شب بنجار آمده (شع) .

چغز باره و چغزواره ـ سبزه بستهٔ روی آب که نام مشهورش جل وزغ است ـ بافتح

اول و دوم ـ بوتهٔ گیاهی بسیار سفید و مانند درمنه که نام دیگرش ژاژ است (شع) ـ

**چغک** فا ـ (چ ل غ ل ک) اسم به زبان اهل خراسان گنجشک که پرندهٔ کوچک است ـ
در سنسکریت چتک (चटक) بمعنی گنجشک است ـ

**چغل** فا ـ (چ ـ غ ـ ل) اسم ـ (۱) چین و شکن ـ (شع) ، جهانگیری ـ (۲) ظرف آب چرمی لوله دار
که بیشتر مسافران استعمال میکردند ـ (شع) جهانگیری ـ در این صورت مبدل

چگل است ـ باکسر اول و دوم ـ (مبدل چگل) گل ولای ـ (شع) جهانگیری ـ

باضم اول و دوم ـ سخن چین که حرف کسی را برای افساد بدیگری رساند (شع) ـ د

تکلم امروز ایران بمعنی مطلق شکایت از کسی است نزد دیگری ـ باضم اول وفتح دوم ـ

نوعی از سلاح که در روز جنگ می پوشیدند و نام دیگرش جوشن بوده ـ (شع) ـ امیرخسرو ـ

نه همچون دیگران زاهن چغل پوش + سلاح عصمت یزد انش بر دوش ـ

**چغندر** فا ـ (چ ل غ ل ن د ـ ر) اسم ـ سبزی ایست خوردنی با ریشه بزرگ (عا) ـ

این لفظ را با قاف (چقندر) هم مینویسند اما در فارسی قاف نیست پس غلط مشهور است ـ

اگرچه در ترکی هم همین لفظ با قاف (چقندر) هست لیکن در ترکی از فارسی رفته بدلیل اینکه چگندر

(با گاف) اصل این لفظ است که در شعر سوزنی آمده و باغین مبدل آن ـ

**چغنه** فا ـ (چ ـ غ ن ه) اسم ـ (مخفف چغانه) نام سازی است (نث و شع) خسرو

بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان + کشد مطربان را بدیر مغان ـ اگرچه ممکن است

این لفظ مخفف چغانه باشد احتمال تصحیف خوانی هم هست که چغبه را چغنه خوانده اند چنانچه رشیدی

این احتمال را داده است ـ باضم اول ـ گنجشک که نامهای دیگرش چغو و چغوک است (شع)

پور بہای جامی - شوم چون بوم گرسنہ چون زاغ + خرد چون چغز سست چون کوتر -
مؤلف السامی فی الاسامی جغنق را معرب این لفظ قرار دادہ -

**چغو** فا - (چ ط غ و) اسم - نوعی بود از بوم بوشکور گوید - اگر بازی اندر چغو کم نگر
اگر باشئہ سوی بطان مپر" لغت الفرس اسدی طوسی

**چغوک** فا - (چ ط غ و ک) اسم - چنک (بہ بینید) (رنش و شع) -

**چغیدن** فا - (چ سـ غ ی ء د سـ ن) اسم پچخیدن مبدل این لفظ است (بہ بینید) (شع)
در اوستا چگ (...) بہمین معنی موجود است -

**چفالہ** فا - (چ سـ ف سـ ل ء) اسم - جوق و خیل مرغان - (شع) ناصر خسرو - آمد تا زان
زہ ہند مرغ بہاری + روی نہادہ بما چفالہ چفالہ - ایضاً اسدی - بدا گندہ
گردون و ہامون ہمہ + ز مرغان چفالہ زغرمان رمہ - این لفظ را سروری جفالہ (با جیم
و فین) ضبط کردہ و برای شاہد این شعر عنصری را آوردہ - ز مرغ و آہو راغم بجویبار و
بدشت + ازان جفالہ جفالہ وزین قطار قطار - با اینکہ فرہنگ سروری نزد مؤلف
جہانگیری موجود بودہ متعرض اختلاف نشدہ شاید ضبط سروری را تصحیف دانستہ و در
شعر عنصری ہم صحیح چفالہ میدانستہ - در چاپ جدید طہران شعر ناصر خسرو موافق ضبط سروری
است لیکن این چاپ اغلاط خیلی دارد و چون مؤلف سروری محقق نبودہ ضبط جہانگیری و رشیدی را
ترجیح دادم -

**چفت** فا - (چ - ف ت) اسم - (۱) دار بستی کہ از چوبہا ساختہ میشود و شاخہای درخت
انگور و مانند آن بر روی آن است - (۲) سقف طاقی - (شع) -
خاقانی - خامہ زدہ عطارد از لاجورد گردون + بنوشتہ نام سلطان بالای چفت منبر -
باضم اول - (۱) جامہ تنگ و چسپان کہ لفظ دیگرش چست است (شع) جہانگیری -
(۲) چوبی کہ زیر عمارت شکستہ نہند تا نیفتد - (شع) جہانگیری - باکسر اول - (۱) زنجیری کہ
بدر زنند برای بستن و چفت کردن انداختن زنجیر بہ ریزہ است تا در بستہ شود - (عا)
(۲) - انبر کوچکی زرگران را (عا) -

**چفتہ** فا - (چ سـ ف ت ء) اسم - (۱) چفت (بمعنی دوم) و مجازاً ہر خمیدہ (شع) -
اثیر الدین اخسیکتی - ای بسا شب کہ تو در خلوت و من تا بسحر - از قد چفتہ خود حلقہ در ساختہ ام -

(سـ فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ء) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

(۲) تہمت - (شع) کمال اسمعیل - من بر سخا و تربیتت کیسہ دوختہ + حسادمی نہند بہ تضریب چفتہ ام در سنسکریت شپتہ ( शपथ ) بہمین معنی می آید - (۳) چفت بمعنی اول - (عا) - (۴) قسمی از انگور است - (عا) جہانگیری دو معنی دیگر ہم برای این لفظ نوشتہ کہ ظاہرا معنی جفتہ (بضم جیم تازی) است جفتہ را در ذیل لفظ جفت بہ بینید - باکسر اول - یکی از دو چوب بازی مخصوص اطفال کہ چفتہ بزرگتر و پل کوچکتر است و نام دیگر این بازی الک دولک است (تک اصفہان) -

**چفدہ** فا - (چ - ف د ٤) اسم - مبدل چفتہ است (بہ بینید) - (شع) -

**چفرستہ** فا - (چ - ف ر - س ت ٤) اسم - ریسمانی کہ بر چوبی پیچند و با آن پارچہ با فندکہ نام دیگرش ماشورہ است (شع) - رشیدی گوید در نسخہ مصحح قدیمہ سامی چنین است لیکن بعضی آن را چفرشتہ (باشین معجمہ) خوانند و بعضی چفرستہ "انتہی" بنظر من چفرستہ و چفرشتہ دو کلمہ علحدہ است -

**چفسیدن** فا - (چ - ف س ی د - ن) مص - مبدل چسپیدن است (بہ بینید) (شع) مولوی معنوی - نور آبی دان وہم بر آب چفس + چونکہ داری آب از آتش متفس - مشتقات ہم در شعر استعمال میشود -

**چق** تر - (چ ٤ ق) اسم - چخ بکسر اول (بہ بینید) (عا)

**چقاچاق** (چ - ق - چ - ق) مبدل چکاچاک (بہ بینید) (شع)

**چقاچق** (چ - ق - چ - ق) مبدل چکاچک (بہ بینید) (شع) -

**چقشور** (چ - ق ش و ر) اسم - مخفف چاقشور است (بہ بینید) (شع) وحید گذارم بہ چقشور دوزی فتاد + مرا بند چقشور بر پا نہاد -

**چقماق** تر - (چ - ق م - ق) اسم - آہنی است کہ بر سنگ خوردہ آتش بیرون می آورد - و نام دیگرش آتش زنہ است - (عا) -

چقماقی - مجازاً طعن و سرزنش (شع) -

**چقو** تر - (چ - ق - و) اسم - مخفف چاقو - (شع) -

**چک** فا - (چ - ک) اسم - (۱) قبالہ و براءت کہ صک معرب آنست (عا) اگرچہ در ترکی ہم ہمین لفظ موجود است لیکن گویا ترکی از فارسی گرفتہ چہ در انگلیسی کہ پر از عموی فارسی است این لفظ ( cheque ) موجود است و در آن لفظ اصلی است و مثل لفظ بازار -

( Bazar ) از هند گرفته نشده -

**شب چک** - شب برات است که شب پانزدهم شعبان باشد (شع) رودکی - چراغان شب برات چک آنچنان شد + که گیتی رشک هفتم آسمان شد - (۲) سخن - (شع) (۳) امر چکیدن که در تکلم به اضافه (ب) بچک است. (نث و شع) مثال شعری برای هر سه معنی از سوزنی - دیری است تا ریاست اصحاب رابحق + اندر کتابخانهٔ اسلاف تو است چک - آید جواب هر چه تو گوئی و خصم را یارا و زهره نه که کند هیچگو نه چک - تو در چکان زلطف بر اصحاب خویش باش + گو بر رخ اعادی تو خون دیده چک - (۴) قطره که در تکلم چکّه است (شع) (۵) اسم فاعل چکیدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خونابه چک (شع) حمید لوکی - خسرو آفاق طغرل خان تو ئی کز هیبتت + چشم گردون است هر شام از افق خونابه چک - (۶) لفظی است که بیشتر با چانه استعمال میشود بمعنی همان چانه است مثل اینکه میگوئیم چک و چانه اش را ببینید یا میگوئیم این قدر چک و چانه مزن - نظیر این لفظ سک و صورت است که سک بهمان معنی صورت است مثل این که گوئیم فلان سک و صورت بدی دارد - (عا) - (۷) مشتهٔ حلاج - (عا) مجازاً بر سر یا صورت کسی زدن - مثل این که گوئیم بفلان امروز چک خوبی زدم - (۸) چوبی که سرش چند شاخه است و با آن غله را باد میدهند - (شع) امثال شعری برای این سه معنی (ششم و هفتم و هشتم) از فرالادی تا بکی بوسه بر چک بیب جلبی + بشمری همچونکه راصرف - تا بغربلیه همچو بر زگر + دانه از که به چک بباز دصاف + بر کس چون کمان ندافی + میزنی چوک چون چک نداف - (۹) بریدن شاخه مو وغیره تا بار آورد - (شع) جهانگیری رشیدی گوید " و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی معدوم و ناچیز آورده (خسیکتی گوید - میادین اوبام در عرض اوگم + بساتین فردوس بر صحن او چک - و درین تامل است چه مصرع اخیر چنین یافته شد (ع) بساتین فردوس را صحن او چک - یعنی قباله و حجت - مؤلف سراج اللغات بر رشیدی چنین اعتراض میکند - " صحن را قباله بساتین گفتن یعنی حجت بسیار بعید است لیکه از ملتفاتین نهج کلام صادر نشود و این مراتب را همان می فهمد که خود شاعر بود یا کمال تبحر در شعر داشته باشد "

بضم اول - (چ ڈ ک) - (۱) آلت تناسل - (شع) پوربهای جامی - از عیب دردهان تو افشرد خون چوکس + وز غصه آب گشته زچشمت روان چوچک - این لفظ مخفف چوک است - (۲) زانو که منفصل دو حصهٔ پا است - (شع) بیلی - بدوزانو دمی که بنشیند + همچوار وانه ایست کو زده چک - در این معنی هم مخفف چوک است - در ترکی چک و چوک بمعنی بر زانو نشستن است

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مفتارع -

آیا در فارسی از ترکی آمده یا ترکی از فارسی گرفته - در زبان ولایتی مازندران چک چکی نشستن نشستن سرپا است که دو زانو راست باشد پس این لفظ اصلا فارسی است - در ابتدای تشکیل فارسی اسلامی قبایل ترک در ایران بودند واهل توران هم در فارسی و ترکی هر دو حرف میزدند نتیجه این شد که ترکی و فارسی از هم الفاظ بسیاری گرفتند که امروز تمیز اصلیت آن الفاظ مشکل است.

باکسر اول (چ ک) (۱) یک طرف از چهار طرف بجول که نام دیگرش نز واست - (شع) شانی - از برای مقامران فساد + آن یکی پک نشیند این یک چک - (۲) گردوئی که مغزش به آسانی بیرون نیاید که در تکلم گردوی سوزنی گویند - (شع) - جهانگیری - در زبان ولایتی مازندران چنین گردو را گج گویند -

**چکاچاک** فا - (چ ـ ک ـ ـ چ ـ ک) اسم - آواز گرز و شمشیر که پی هم زنند - (شع) اسدی - شل وتیر پیوسته چون تار و پود + چکاچاک برخاست از گرز و خود -

**چکاچک** فا - (چ ـ ک ـ چ ـ ک) اسم - (۱) مخفف چکاچاک است - (به بینید) - (شع) - (۲) آواز برهم خوردن دندانها - (شع) - جهانگیری - باضم هر دو چ - چیزی که در افواه افتد - (شع) حکیم زجاجی - چکاچک شد این راز اندر میان + که گردید بدشاه با رومیان -

**چکاد و چکاده** فا - (چ ـ ک ـ د) اسم - میان سر عموماً و میان سر کوه خصوصاً - (نث وشع) شیخ عطار - پیش سر سبزی خطت چو قلم - عقل کل بر چکاد می آید - ایضاً عطار - نخستین پیش پیران شد پیاده + قدم غرقه در آهن تا چکاده - ایضاً فردوسی - بیامد دوان دیدبان از چکاد + که آمد سپاهی ز ایران چو باد - ابونصر فراهی در نصاب معنی لفظ را جبهه نوشته - در پهلوی چکات (٩ و ٮ ص) است و در سنسکریت ککود (ककुद) بمعنی سر (رئیس) و قله کوه است -

**چکاسه** فا - (چ ـ ک ـ س ـ ه) اسم - جانوری که بر بدن آن خارهای ابلق است و نامهای دیگرش خارپشت و سیخول و تشی و اسغر - (شع) جهانگیری -

**چکاندن** فا - (چ ـ ک ـ ن ـ د ـ ن) مص - مایعی را قطره قطره ریختن - (عا) - چکاند - (می) می چکاند (مض) چکاننده (فل) چکانده - (مل) بچکان (مر)

**چکانیدن** فا - (چ ـ ک ـ ن ـ ی ـ د ـ ن) مص - چکاندن (به بینید) (عا) - چکانید (می) - چکانیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات چکاندن است -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

**چکاو و چکاوک و چکاوه**

فا۔ (چ ـ ک ـ و) اسم۔ (۱) پرنده ایست از گنجشک اندک بزرگتر و تاج بر سر دارد و خوش آواز است و اغلب کنار آب می نشیند که نام ہای عربیش ابو الملیح و قبرۂ است (شع، فردوسی۔ بدانسان که شاہین رباید چکاو + ربود آن گران مایه تاج تژاو۔ ایضاً امیر معزی۔ تا چکاوک بست موسیقار بر منقار خویش + ارغنوان گشت است بلبل بر درخت ارغوان۔ ایضاً منوچہری۔ برفرق سر نرگس تر زرد کلاه + برفرق سر چکاوه یک مشت گیاه۔ (۲) نام نوائی است از موسیقی۔ (شع) منوچہری۔ زده بزم تو رامشگران بدولت تو + گہی چکاوک وگه راهوی وگه قالوس۔ ایضاً ہندو شاه نخشی۔ ز گل ساکن شود بلبال بلبل + نه از زیر و بم چنگ و چکاوک۔ جہانگیری و رشیدی از شعر مذکور معنی سوم که چغانه است برای لفظ مذکور فہمیدند لیکن از ان ہم ہمان معنی دوم مفہوم است۔ مؤلف جہانگیری گوید "پوشیده نماند که نوعی از مرغابی میباشد که آن را (در فارسی) سرخاب نام و بزبان ہندی نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی نامند و عادت آن چنان است که نر و ماده شب از ہم جدا شوند و یک جا خواب نکنند و اکثر مردم بواسطۂ مناسبت لفظی که درمیان چکاوک و چکوا است بغلط افتاده تصور نموده اند که این ہر دو بیک معنی است چنانچه امیر خسرو نظم نموده۔ جفت چکاو ز قضای خدا + روز بیک جا و شب از ہم جدا۔ ہم او گوید۔ "در آن خولن کاید از پیکان ناوک + تواند آشنا کردن چکاوک" رشیدی عین این اعتراض را در فرہنگ خود نوشته۔ مؤلف سراج اللغات آن اعتراض را از رشیدی دانسته چنین جواب گوید۔ "در شعر میر علیه الرحمه میتوان که لفظ چکاچک بہر دو جیم فارسی واقع شده باشد مخفف چکوا چکوی که مردم بغلط چکاو خوانده و نوشته اند و جناب میر ازین تہمت غلط مبرا باشد" از ادیب محقق مثل سراج الدین علی خان مؤلف سراج اللغات چنین تاویل خنک بعید است۔ در سنسکریت چکوا را چکروا که (چـَکْرَوَاکَ) گویند و چکاوک فارسی با آن از یک ریشه است اگرچه معنی چکاوک غیر از چکروا که (سرخاب) است۔

**چکچاک**

فا۔ (چ ـ ک چ ـ ک) اسم مخفف چکاچاک (به بینید) (شع) فردوسی۔ ز چکچاک گرز و زشیشاپ تیر + برآورد از جان دشمن نفیر۔

**چکچک**

فا۔ (چ ـ ک چ ـ ک) اسم۔ (۱) مخفف چکاچاک (به بینید) (شع)۔ (۲) قطره قطره که در تکلم با کسر ہر دو "چ" استعمال میشود۔ (شع)۔ (۳) صدای برہم خوردن دندانہا

از سرما یا وقت خوراک۔ (عا) با ضم ہر دو "چ" (مخفف چُکاچُک) سخنی کہ در افواہ افتد۔ (شع)۔ سنائی۔ چُکچُکی او فتادہ در مسجد + ز پی ہزل و ضحک از پی جد۔

**چکرہ** فا۔ (چ مد ک ر ہ) اسم۔ ریزۂ کہ از ریختن آب بجہد کہ نامہای دیگرش ترشح و رشحہ است (شع) مولوی معنوی۔ ہفت دریا اندر و یک قطرۂ + جملہ ہستی ز موجش چکرۂ

**چکُری** فا۔ (چ ڈ ک ر ی) اسم۔ نوعی از ریواس کہ سبزی خوردنی است۔ (ط)۔ مثال شعری از سوزنی۔ بہای یاسمن و چکریم فرست امروز + کہ دوستیم دو بلخ شراب داد الوا[ن]

**چکس** فا۔ (چ مد ک مد س) اسم نشیمن پرندۂ شکاری مثل باز و باشہ و امثال آنہا۔ (شع) عبدالواسع۔ بر ہوا پرندہ باز و بر زمین غرندہ ببر + بر چکس باشد ز قہر و در قفس باشد ز جبر

ایضاً عمید لویکی۔ فریاد قمری از قفس افغان بازان از چکس + وز بانگ طاوس و مگس آواز گریہ است و طنین۔ با سکون کاف۔ اسم مصدر چکسیدن است بمعنی خجلت و شرمندگی (شع) مولوی معنوی۔ صور را دل شدہ جاذب چو عنین شہوت کاذب + ز خوبان نیست عنین را بجز پخچیدن و چکسیدن

چکسہ۔ (۱) ہمان چکس است (شع) نزاری۔ عنان بمرکب توسن مدہ مگر بحساب + بہ چکسہ باز نیاید چو اوج گیرد باز۔ (۲) پارچہ کاغذی کہ مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچید (شع)۔ انوری۔ بنشست و یکی کاغذکی چکسہ برون کرد + حاصل شدہ از گدیہ بجو جو بہ مثقال۔ سروری معنی لفظ را کوچک نوشتہ و شعر مذکور را شاہد آوردہ لیکن بشعر نمی چسپد چہ خود حرف کاف در کاغذکی علامت تصغیر و بمعنی کوچک است۔

**چکسیدن** فا۔ (چ مد ک س ی د مد ن) مص۔ شرمندہ و خجل شدن۔ (شع) (چکس با سکون کاف را بہ بینید) مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

**چکُش** فا۔ (چ مد ک ط ش) اسم۔ افزاری کہ صنعتگران با آن فلزات وغیرہ را بکوبند۔ و ہم پہن و چارسو از اقسام آن است۔ (عا)۔ در تکلم بیشتر با تشدید کاف استعمال میشود این لفظ در اوستا چکوشہ ([illegible]) بودہ۔

**چکّہ** فا۔ (چ ہ ک ک ہ) اسم۔ قطرہ و رشحہ۔ (عا) با فتح اول۔ در زبان ولایتی مازندران بمعنی کف زدن۔

**چکلہ** فا۔ (چ مد ک ل ہ) اسم۔ مبدل چکرہ (بہ بینید)۔ (شع)۔

**چکمہ** تر۔ (چ مد ک م ہ) اسم کفشی است کہ ساق پا را ہم می پوشاند و نام دیگرش موزہ است (عا)

**چکمیزک** فا۔ (چ ـ ک م ی ز ـ ک) اسم۔ مرضی است که دران میز (بول) قطره قطره می چکد که لفظ عربیش تقطیر البول است (نث وشع)۔

**چکنه** فا۔ (چ ـ ک ـ ن ه) اسم۔ چیز چسپنده (تک شیرازی) در سنسکریت چکینه (चिक्कण) بهمین معنی است۔

**چکن** تر۔ (چ ـ ک ه ن) اسم۔ نوعی از کشیده و زر دوزی و بخیه دوزی و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند۔ (شع) کمال اسمٰعیل۔ خروس وار سحر خیز باش تا سر و تن + بتاج لعل و قبای چکن بیارائی۔ در تکلم قسمی از پارچه را چکن گویند و شاید مقصود کمال اسمٰعیل همان بوده۔ بافتح کاف۔ چانه و زنخ (تک) قزوین۔

**چکه** فا۔ (چ ـ ک ه) اسم۔ آدم ظریف مضمون گو۔ (تک)۔

**چکوچ** فا۔ (چ ـ ک و ـ ج) اسم۔ (۱) مخفف چاکوچ است بمعنی چکش (ببینید) (شع)۔ (۲) قلمی آهنی که با آن سنگ آسیا را تیز کنند (شع) جهانگیری۔

**چکوک** فا۔ (چ ـ ک و ـ ک) اسم۔ نام گیاهی است خوردنی که نام مشهورش خرفه است و بزرگ آن خرچکوک است (ط)۔

**چکیدن** فا۔ (چ ـ ک ی د ـ ن) مص۔ چکه چکه ریختن۔ (عا) چکید (می) میچکد (مع) چکنده (فل) چکیده (ل) بچک (مر) چکان (صفت مشبهه)

**چکیده** لفظ چکیده در شعر بمعنی گرز هم آمده چنانچه شمس دهستانی گوید:۔ چکیدهٔ تو ز مغز یلان کند اعلام + حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام۔
چکیده کار ـ آزموده۔ (عا)۔

**چکین** تر۔ (چ ـ ک ی ن) اسم چکن (ببینید) (نث وشع) شمس طبسی۔ دوش بگردون ز کشیده کله گفت + تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را۔

**چگال** فا۔ (چ ـ گ ـ ل) اسم چیز گران و کثیف۔ (شع) رضی نیشاپوری۔ پیش طبعش گران هوای سبک + پیش حلمش سبک زمین چگال۔

**چگامه** فا۔ (چ ـ گ ـ م ه) اسم قصیده که قسمی از شعر است۔ (نث وشع) البواشل۔ چو گرد و آگه خواجه ز کار نامهٔ من + بشهریار رساند سبک چگامهٔ من۔ ایضاً لبیبی۔ همیلون و همه سست و همه خام + معانی چگامه تا بیاوند۔ چغامه مبدل این لفظ است۔

(ل) زبان علما (ز) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

**چگلاوک چگوک** فا۔ (چ ؤ گ ؤ ک) اسم کنجشک که پرندهٔ کوچک است (شع)۔ چُغُک وچغوک مبدل دو لفظ مذکور است۔

**چِگِل** فا۔ (چ ۂ گ ۂ ل) اسم۔ نام شهری است در ترکستان که اهل آنجا در حسن و تیراندازی مشهور بودند۔ (ج)۔ بافتح اول و دوم۔ یک قسم ظرف آبخوری چرمی لوله دار۔ (شع) بدیعی
لنگ لنگان وگدایانه رسیدند همه + یکی دست عصا و یکی دست چگل۔

**چگندر** فا۔ (چ ؤ گ ؤ ن د ـ ر) اسم۔ چغندر (ببینید)۔ (شع) سوزنی۔ ع۔ زکون گنده بود گنده تر چگندر او۔

**چل** فا۔ (چ ـ ل) اسم۔ (۱) بندی که پیش رودخانه و جوی آب بسته شود۔ (شع)۔ جهانگیری۔ (۲) فعل امر چلیدن که بمعنی رفتن است (شع) ناصر خسرو۔ اگرچه غرقهٔ
از فضل او نمید مباش + بعلم کوش و ازاین غرق جهل بیرون چل۔ جهانگیری این معنی را ضبط نموده باز در لفظ خل۔ (با خاء) همین شعر را شاهد آورده و معنی خل را امر خلیدن بمعنی آمدن قرار داده۔ رشیدی از این تناقض گوئی جهانگیری تعجب کرده و مؤلف ناصری هم بسیار تعجب کرده که فاصله میان چل و خل در کتاب جهانگیری بیش از یک صفحه نیست و چنان اشتباهی دست داده۔ واقعاً از محقق فاضلی مثل مؤلف جهانگیری چنین اشتباه عجیب است۔ در کلیات ناصر خسرو که در سال ۱۳۰۷ شمسی در طهران چاپ شده در حاشیه برای شعر مذکور هر دو عبارت جهانگیری نقل شده۔ حقیقت مطلب این است که در شعر ناصر خسرو لفظ چل (با چ) امر از چلیدن هندی است و در آن زمان شعرای فارسی گاهی بطور مزاح یا جدی الفاظ هندی استعمال میکردند در اوایل قرن پنجم هجری که زمان ناصر خسرو است عصر سلطنت غزنویه است و آن وقت افغانستان (وطن ناصر خسرو) پر از هندیها بود و خود ایرانیها هم متصل با هند مراوده داشتند و در هند جنگ میکردند پس عجیب نبود که شعرا گاهی الفاظ هندی استعمال کنند۔ ناصر خسرو به هندوستان سفر کرده بود و لابد قدری هندی هم آموخته که در مواضع دیگر اشعار خود هم استعمال کرده حتی از رسوم مذهب هند و هم اطلاعی داشته جائی میگوید
برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت + بنده چون چندال دون از بهر دین شد برملا

چنڈال (با ڈال هندی) بمعنی کناس است۔ فتاحی نیشاپوری در دستور عشاق میگوید۔
بدیده کعبهٔ حسن از قد ذات + بتان هند گفته جیو بالات۔ در هندی جیو یعنی زنده باش است۔
سنائی غزنوی هم لفظ پانی هندی را برای آب استعمال کرده امیر خسرو هم در مقام مزاح همین

لفظ چل را در شعر فارسی خود استعمال کرده که میگوید ـ از چل چل تو پای من زار شد کچل + من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل ـ لفظ مذکور در شعر ناصرخسرو را خل (با خاء) خواندن از خلیدن صحیح نیست چه خلیدن بمعنی آمدن نیامده ـ باضم اول ـ (چ ـُ ل) مبدل چر بمعنی آلت تناسل ـ (شع) ـ

باکسر اول ـ (۱) احمق و کم عقل ـ (عا) ـ مثال ـ فلان چل سالش شده و هنوز چل است ـ

(۲) مخفف چهل که عدد چهارم عشرات است ـ (عا) ـ (۳) اسبی که دست راست و پای چپ آن سفید باشد که در موهوم پرستان قدیم چنین اسبی معیوب بوده ـ شاعری عیوب اسب را چنین نظم نموده ـ در آب خسب و خرزون تنگ ران و تابلغ زن + سکندری خور و شب کور و کاهل و گمراه ـ کلوس و کجدم و چپ شوره پشت و آدم گیر + یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاه ـ

**چل چراغ** ـ نخلی از چوب یا فلز که دارای چراغهای متعدد است (عا) ـ

**چلواری** ـ پارچهٔ سفید پنبه ای ـ (عا) ـ این لفظ مرکب است از چل (چهل) فارسی و واری (ذرعی) هندی و وار در هندی بمعنی ذرع است ـ

**چلاس** | فا ـ (چ ـَ ل ـَ س) اسم ـ کسیکه قبل از پهن کردن سفره از سر دیگ از هر خوراکی قدری بچشد که در عربی لوّاس است (شع) ـ در اصفهان اکنون لفظ چلاس (باکسر اول) در تکلم مستعمل است و بمعنی آدم سبک و کننده کارهای پست تر از شان خود و شاید کسر اول بجهت لهجهٔ مخصوص اصفهان است که اغلب فتحهٔ لفظ را در تکلم مبدل به کسره میکنند ـ

**چلاق** | تر ـ (چ ـُ ل ـَ ق) اسم ـ کسی که دستش بریده یا از کار افتاده است (عا) در ترکی بمعنی دست بریده است ـ

**چلاندن** | فا ـ (چ ـَ ل ـَ ن د ـَ ن) مص ـ فشار دادن چیزی تا آبش بیرون بیاید (عا) چلاند (می) بچلاند ـ (مع) چلانده ـ (ال) بچلان ـ (مر) ـ

**چلانک** | فا ـ (چ ـُ ل ـَ ن ـَ ک) اسم ـ (۱) بازی ایست که نام دیگرش کوزه گردانک است ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۲) حشرهٔ پردار کوچکی که نامهای دیگرش سرگین گردانک و جعل است ـ (شع) ـ

**چلاو** | فا ـ (چ ـَ ل ـَ و) اسم ـ برنج پخته که در آن گوشت نباشد مقابل پلاو که برنج پخته با گوشت است (نش و شع) این لفظ اکنون چلو گفته و نوشته میشود یعنی الف تبدیل به زبر شده لیکن واو آخر که اکنون مثل واو در نوروز از دو لب ادا میشود در چلاو

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُ) ضمه و همزه مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره (ـَـ) ا (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی ـ

ہم ہمین طور بوده در فارسی واو دیگر ہم ہست کہ از دندانہای بالا ولب زیرین ادا میشود مثل واو
در وار دوور زیدن ـ

**چلب** فا ـ (چ ـ ل ـ ب) اسم ـ (۱) دو طبقچہ ہین کہ از برنج سازند ومینواز ند کہ نام دیگرش سنج است ـ (شع) فردوسی ـ چو یک پاس بگذشت از تیره شب + ز بیشہ اندر آمد خروش چلب ـ ایضاً فرخی ـ اندران میدان کہ شیران دو لشکر صف کشند + واسمان از بہی خواند بر ایشان اقترب ـ چشمۂ روشن نہ بیند دیدۂ از گرد سیاه + بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و چلب ـ (۲) آشوب و فتنہ ـ (شع) ناصر خسرو ـ عامہ بر من تہمت دینی و فضل من گل برسرم فضل من آورد این ہمہ شور چلب ـ ایضاً قطران ـ ز قہر و کینش غمگین عدو و شاد ولی + ز دست و تیغش بیدار امن و خفتہ چلب ـ و در سنسکریت چپلہ (चपल) بہ این معنی میاید و در مرور لفظ از زبانی بدیگری این گونہ تبدیل و قلب واقع میشود ـ

**چلبلہ** فا ـ (چ ـ ل ب ـ ل ہ) اسم ـ شتاب زده و مضطرب (شع) ظہیر فاریابی ـ ای ز نور رای تو خورشید تابان در حجاب + وی ز جود دست تو ابر بہاری چلبلہ ـ رشیدی معنی دیگر آن را انعام و صلہ قرار داده و مؤلف سراج اللغات احتمال میدہد کہ لفظ صلہ را چلبلہ خوانده اند ـ در فرہنگ اظفری این لفظ ترکی ضبط شده و از بودن آن در شعر ظہیر دلیل بر فارسی بودن نیست چہ در زمان او (قرن ششم ہجری) فارسی و ترکی باہم مخلوط شده بودند ـ

**چلپ** فا ـ (چ ـ ل ـ پ) اسم ـ آوازی کہ از افتادن چیزی در آب بر آید و اغلب مکرر (چلپ چلپ) استعمال میشود ـ (تک) ـ بافتح اول و دوم ـ باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس چوب محکمی کہ در سینہ کشتی ہست برای تعبیۂ بند لنگر ـ

**چلپاسہ** فا ـ (چ ـ ل پ ـ س ہ) اسم قسمی از سوسمار است کہ بیشتر در بلاد مرطوب بر دیوار و سقف خانہای ماند و نام دیگرش مال مالی است ـ (عا) ـ

**چلپک** فا ـ (چ ـ ل پ ـ ک) اسم ـ (مبدل چرپک) نان تنک بریان شده در روغن کہ در عصر سلطنت تیموریہ ہند بطور نذر پختہ میشده ـ (شع) سیفی ـ باه چلپک پز نخواہد شد بعاشق مہربان + کز خمیر او نمیآید کسی را بوی نان ـ

**چلتوک** فا ـ (چ ـ ل ت و ک) اسم ـ برنجی کہ ہنوز در پوست است ـ (عا) ـ این لفظ مبدل شلتوک است یا بالعکس ـ

**چلچله** فا ـ (چ ِ ل چ ِ ل ِ) اسم ـ پرندهٔ کوچکی است که نام دیگرش پرستوک است. (عا)

**چلسمه** فا ـ (چ ِ ل ِ س م ِ) اسم ـ آجیل (تک اصفهان) این لفظ مرکب از چل (چهل) و اسمه است یعنی آجیل مرکب از چهل چیز اگرچه در آن هفت هشت چیز بیشتر نیست.

**چلغوز** فا ـ (چ ـ ل غ و ز) اسم ـ فضله پرنده. (تک اصفهان)

**چلغوزه** فا ـ (چ ِ ل غ و ز ِ) اسم ـ بار درخت صنوبر است که چون در سر یک دانهای متعدد است چهل غوزه نامیده شد. بار مذکور ماکول و بیشتر در دوا استعمال میشود. (ط) رشیدی گوید اصل معنی چلغوزه درخت صنوبر است و در معنی بار مجاز بدلیل این که در عربی جلغوز بروزن فردوس معرب از چلغوزه بمعنی درخت صنوبر است و در شعر خسرو هم بمعنی درخت صنوبر آمده که گوید "بو د گندم گزی بالا سرافراز + سر چلغوزه گوید با فلک راز" و آنچه من نوشتم نقل از کتاب محیط اعظم است که بهترین قرابادین است.

**چلک** فا ـ (چ ـ ل ِ ک) اسم ـ مخفف چالیک است (به بینید) (شع). باکسر اول ـ کفچه دیگ ـ (شع، جهانگیری).

**چله** فا ـ (چ ِ ل ل ِ) اسم ـ (۱) چهل روز و روز چهلم ـ (عا) ـ مثال ـ بجهت فوت پدرم یک چله عزادار بودیم ـ ایضاً. امشب چله تولد فرزند فلان است.

**چلهٔ بزرگ** ـ چهل روز اول زمستان که از اول دی ماه تا دهم بهمن ماه باشد. (عا).

**چلهٔ کوچک** ـ بیست روز وسط زمستان که از یازدهم بهمن تا آخر آن باشد که از جهت شدت سرما بیست روز مثل چهل روز حساب شده. (عا).

**چله نشینی** ـ چهل روز برای ریاضت و اعمال مخصوصه در گوشه نشستن ـ (عا). (۲) ریسمانی که از پهنای کار در بافتن زیاد آید و جولاهه آن را بر انگشت پیچیده در گوشه گذارد ـ (شع) ـ ناصری (۳) زه کمان ـ (عا) ـ

**چلمله** فا ـ (چ ـ ل م ـ ل ِ) اسم ـ مفت و رایگان. (شع) ـ ناصرخسرو:
علم حق آنست ازین سو کش عنان + عامه را ده جمله عالم چلمله ـ

**چلنگ** فا ـ (چ ـ ل ـ ن گ) اسم ـ چلنگ (به بینید) (شع)

**چلنگر** تر ـ (چ ِ ل ـ ن گ ـ ر) اسم ـ آهنگری که قفل و زنجیر و چیزهای کوچک دیگر آهنی میسازد ـ (عا) ـ چلن مخفف چیلان است که بمعنی چیزهای کوچک آهنی چون قفل و

زنجیر و امثال آنها است -

**چلو** فا - (چ ل ـَ و ) اسم - برنج پختهٔ بی گوشت - (عا) -

**چلوصافی** - ظرفی است که سوراخها دارد و با آن آب برنج پخته را میگیرند که تهٔ دیگرش آبکش و ترشی پالا است - (عا) -

**چلوکباب** - یک خوراک خوب ایران است مرکب از چلو و کباب و کره - (عا) -

**چلیپا** فا - (چ ـَ ل ی پ ـَ) اسم - چیزی که بشکل دو خط متقاطع هم باشد باین شکل :- + که معرب آن صلیب است - چون در قدیم زنها زلف خود را بشکل چلیپا از دو طرف بر روی خود میگذاشتند چلیپا هم یک مشبّهٌ به زلف معشوق شده است - (عا) -

**چلیک** (چ ی ل ی ک ) اسم - ظرف بزرگ صندوق مانند که در آن مال التجاره مثل نفت وغیره ریخته به ایران میآورند - (عا) - گویا این لفظ روسی است -

**چم** فا - (چ ـَ م ) اسم - (۱) خرام و رفتار با ناز - (عا) (۲) فعل امر چمیدن بمعنی خرامیدن و رفتار با ناز - (عا) - مثال شعری از ناصر خسرو - نهاد خدای است در تو خرد + چو در نار نور و چو در مشک شم - گر از دین و دانش خبر بایدت + سوی معدن دین و دانش بچم - (۳) خم و بیشتر بالفظ خم (چم و خم) استعمال میشود - (عا) - مثال - در سفر از کتلی گذشتم که از پائین تا بالا قریب پانصد چم و خم دارد نام آن کتل هزار چم است - چم اندیچی زمین راه را چم و خم رفتن - (تنگ) - (۴) میل طبیعت و خواهش مزاج - (عا) - مثال - تازه چم فلان را بدست آورده ام بعد از آن میدانم با او چه رفتار کنم - (۴) - آراستگی و رونق و نظام - (شع) - ابوالحسن شهید - دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست + در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم - ایضاً عنصری - ز گرگ اگر تو نه بتر ز گرگ مباش + اگر تو مؤمنی و کار دین تو بچم است - (۵) جرم و گناه - (شع) حکیم نزاری - جرم گفتمش کو جرم چه جرم بزن براین سهو است و چم + مثلش بنا شد در جحیم شاهی ز نسل بوالبشر - (۶) در بعضی از زبانهای ولایتی مخفف چشم است - (شع) - سنائی - عالی دیگر است عالمشان + نیست فرقی ز نور تا چشمشان - (۷) طبق مانندی بافته از نی که با آن غله بر افشانند و نامهم دیگرش پاتنی است - (شع) جهانگیری - در جهانگیری معانی دیگر هم برای لفظ مذکور نوشته لیکن از شواهد همان معانی مذکوره بر میآید - بضم اول - (۱) اسم مصدر چمیدن است بمعنی لاف زدن و تفاخر کردن - (شع) شاه داعی شیرازی - ز آنچه فنا نام مرا کرده گم + گفته ز نام و نسب خود چم -

(۲) ثقل انگور - (شع) - جہانگیری - (۳) سرما - (شع) - جہانگیری -
مؤلف جہانگیری بمعنی حیوان راہم برای لفظ مذکور نوشتہ و بہ این رباعی خیام استناد کردہ،-
ای رفتہ و باز آمدہ و چم گشتہ + نامت زمیان مردمان گم گشتہ - ناخن ہمہ جمع آمدہ و سم گشتہ +
ریش از پس سر در آمدہ دم گشتہ - در بسیاری از نسخ رباعیات خیام بجای چم گشتہ بل ہم گشتہ است
کہ اشارہ بہ آیۂ "اولئک کالانعام بل ہم اضل سبیلاً" است - ثابت نیست کہ رباعی مذکور از
خیام باشد و قصہ راجع بہ آن ہم افسانہ است گویند وقتی عمر خیام باجمعی از شاگردانش از دریک
مدرسہ کہنہ عبور میکردند دیدند برای تعمیر آن مدرسہ یک دستہ خر آجر میبردند - یکی از آن خرہا از
دخول در مدرسہ ابا داشت خیام نزدیک رفتہ بگوش او آہستہ چیزی گفت و خر داخل مدرسہ
شد - شاگردہا از استاد کیفیت پرسیدند و خیام گفت من فہمیدم این خر وقتی طالبعلم این مدرسہ
بودہ و روحش بعد از مردن در جسد این خر آمدہ از دخول در مدرسہ ابا داشت کہ مبادا اطلاب
انجا او را بشناسند من در گوش او گفتم نترس کہ کسی ترا نمی شناسد پس مطمئن شدہ داخل شد - عمر خیام
قائل بہ تناسخ نبودہ والا در شعرہای دیگرش اشارہ میکردہ و در بحث بطلان تناسخ در فلسفہ اسلام ذکری
از رای خیام بہ تناسخ نیست - باکسر اول (چ ا م) سبزی بستہ روی آب کہ نام تکلمیش جل
و زغ است - (شع) جہانگیری -

**چماز** فا - (چ ـ م ـ ز) اسم - گیاہی است کہ در بلاد میان البرز و بحر خزر روید برہر
شاخہ اش چندین شاخۂ کوچک روید کہ برہر یک برگہای زیاد است - (عا) -

**چماق** تر - (چ ـ م ـ ق) اسم - چوب دستی بزرگ و گرز - (عا) - مجازاً بمعنی آلت تناسل (عا)

**چمالہ** فا - (چ ـ م ـ ل ہ) اسم - کاغذ یا پارچہ کہ اجزایش روی ہم تاہ شدہ و بہم چسپیدہ است
(عا) بمثال - کاغذ باطلہ را چمالہ کردہ دور میاندازند -

**چمان** فا - (چ ـ م ـ ن) اسم (۱) صفت مشبہہ از چمیدن است بمعنی خرامان (عا) -
(۲) مخفف چمانہ بمعنی پیالہ شراب (شع ناصر خسرو) - ہیچ بلبل سخن و دستانہا زنند +
چون لبالب شد چمان از بلبلہ - (۳) مزید فیہ چمن (شع) فرید احول - گوئی زباد
ر ر چمان چون ہمی چمد + حوران خجند شدہ در چمان چمان -
**چمانی** - ساقی (منسوب بمعنی دوم) (شع) -

**چمانہ** فا - (چ ـ م ـ ن ہ) اسم - پیالہ شراب - (شع) - بضم اول - حیوان - (شع) -

(ــَ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ــُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ــِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ــا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

مثال برای هردو از ناصر خسرو - چپلانی که من یک چپانه بخورد دم + چه فضل است پس مر تو را با چپانه

**چپچاخ** فا - (چ ـه م پ ج ـهـ خ) اسم - خمیده و کج - (شع) فرخی - زره و چپچاخ کردم از غم عشق + دو رخ لعل فام و قامت راست - ایضاً سوزنی - کشیده قامت و گل روی و مشک بوی وی است + خلیده پشت و چپچاخ و گنده فوزم هم -

**چپمته** فا - (چ ـه م ت ه) اسم - قسمی از کفش بوده (شع) - نظام قاری البسه - سخن ز چپمته و نوروزی و قبا گوید + دهان قاری از آن دایما پر از عسلی است -

**چپچپم** فا - (چ ـه م پ ج ـه م) اسم - (۱) رفتار و خرام - (شع) مولوی معنوی - سر بزن از هستی تا راه بگذر و گم + در بادیهٔ مردان محو است تو تا چپم - (۲) سم اسب و خر و امثال آنها - (شع) سوزنی - تا تو چپم چپم کنی شکسته بوم + بسر سنگ بچو چپم چپم خر - (۳) کفشی که ابره بافته از ریسمان و تخت ساخته از پارچه است و نام تکلیف گیوه است (شع) - سعدی - چپچی در پای مردانه نطلبت + بر سرش خر بندگانه میزری - ایضاً - نزاری قهستانی - اگر گیمخت بلغاری نباشد + که در پوشم من و کرکاو چپچپم -

**چپچپمه** فا - (چ ـه م پ ج ـه م ه) اسم - آواز پا در رفتار - (شع) سوزنی - گردون نعال و چپچپه باد پویگانش + خوش چون سماع و سرمه به سمع و بصر رسید - ماخوذ از چپم چپم بمعنی کفش و سم است -

**چپچپه** تر - (چ ـه م چ ه) اسم - ظرف کوچک فلزی یا چوبی که دنباله دارد و در خوردن غذا یا نقل مکان آن استعمال میشود - (نث و شع) اکنون در تکلم آن را قاشق گوئیم که آن هم ترکی است و در فارسی کفچه است - امثال - (۱) "آنچه در دیگ است به چپچه بر میاید" - (۲) "این همه چپچه زدی حلوا کو!"

**چپدان** فا - (چ ـه م د ـه ن) اسم - صندوق متوسط چرمی که در آن لباس سفر گذارند - (عا) - این لفظ محرف جامه دان بنظر میاید -

**چپمش** فا - (چ ـه م ش) اسم - (۱) مبدل چشم - (شع) فردوسی - در یوسف زلیخا - بجز دار چشم گوزنان دو چپمش + همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش - جهانگیری - معنی دیگران را خرام نوشته و این شعر سیف اسفرنگی را شاهد آورده - سرخوش و چپمشان چو کبک مست رفت + عاشقان را دل بهجرانش بکفت - اما گویا لفظ شعر چپمان (باشد) ...

است یعنی خرامان چه شاعر را اختیار است لفظ مخفف مثل مهمان را مشدد کند ۔

**چمشاک و چمشک** فا ۔ (چ ل م ش ـ ک) اسم ـ قسمی از کفش (شع) ۔ رشیدی گوید ''و در نسخه سروری بضم جیم و فتح میم گفته و ظاهراً این چمشک همان شمشک (عربی) بضم شین معجمه و کسر میم است که در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این دوخته است و اطراف آن نی'' ۔

**چمک** فا ۔ (چ ـ م ـ ک) اسم ـ قوت و افزونی ۔ (شع) ۔ خواجه عمید لوکی ۔ پایگه سخنوری یافتم از قبول تو + خود ز ازل بعون تو دست مرا است این چمک ۔

**چمن** فا ۔ (چ ـ م ـ ن) اسم ـ سبزه ای که اطرافش درخت باشد و مجازاً مطلق باغ (ی)
چمن پیرا ۔ باغبان ۔ (شع) کمال اسمعیل ۔ ز اصل در گذرد شاخ و سایه دار شود + زبیدگر چو جدا کرد شان چمن پیرا ۔
چمن زار ۔ جائی که چمنهای بسیار دارد ۔ (عا) ۔

**چموش** فا ۔ (چ ـ م و ش) اسم ـ اسب و استر و خر سرکش و لگد زن ۔ (عا) شموس عربی آن است

**چمیدن** فا ۔ (چ ـ م ی د ـ ن) مص ـ خرامیدن و با ناز رفتار کردن ۔ (عا) ۔ چمید (می) بچمد (مع) ۔ چمنده (فل) ۔ چمیده (ل) ۔ بچم (مر) ۔ چمان صفت مشبهه بمعنی چمنده ۔ بضم اول ۔ بمعنی لاف زدن و فخر کردن ۔ (شع) ۔ چم باضم میم را (ببینید) ۔ مشتقات را هم شاعر علیحده استعمال کند ۔

**چمین** فا ۔ (چ ـ م ی ن) اسم ـ (مخفف چامین) بول و غائط و سرگین ۔ (شع) مولوی معنوی ۔ چاره نبود این جهان را از چمین + لیک نبود این چمین ما ر معین ۔ ایضاً مولوی ۔ بلبلا نرا جای میزیبد چمن + مر جعل را در چمین خوشتر وطن ۔

**چناب** فا ۔ (چ ـ ن ـ ب) اسم ـ تخته مدوری که سر دگل خیمه از میان سوراخ وسط آن میگذرد و نامهای دیگرش کلیجه و بادریسه است (شع) ۔ رضی الدین نیشا بوری ۔ جز در جناب تو نزنم خیمه شنار + گر چوب در دهان کندم چرخ چون چناب

**چناچن** فا ۔ (چ ـ ن ـ چ ـ ن) اسم ـ آواز پی هم انداختن تیر که لفظ دیگرش شپاشاپ است ۔ (شع) ۔ نظامی ۔ ز بیم چناچن که آمد ز تیر + کفن گشت در زیر جوشن حریر ۔ در سنسکریت این معنی جهنجهنه (झंझन) است ۔

(ل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ۔

**چنار** فا - (چ ؛ ن سـ ر) اسم - (۱) درختی است که در خاک سرد سیر عمل میآید و برگش شبیه به کف دست است و شعرا دست را برای آن استعاره میآورند - اعتقاد ما ایرانیها این است که چنار سالخورده خود بخود آتش میگیرد و شعرا این مضمون را در شعر بسیار میاورند عرفی گوید: چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم - عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار - معلوم نیست که در داخل چنار کهنه آتش تولید میشود یا میان آن خشک میشود و تا اتفاقاً آتشی از بیرون به آن برسد آتش میگیرد و مردم خیال میکنند خودش آتش گرفته - در پهلوی چینار (۹۴ ص ۱) است - (۲) نام قسمی از آتش بازی که زیر خاک کنند و آتش دهند شعله اش شکل چنار میشود - (عا) -

**چنان** فا - (چ ؛ ن سـ ن) اسم آن طور - (عا) - این لفظ مرکب است از چن (مخفف چون) و آن (حرف اشاره) پس بقاعده باید بضم اول تلفظ شود چنانچه در ہند ہمین طور است لیکن در ایران بکسر اول است -

**چنان چون** - طوریکه - (شع) (فردوسی) - بر خویش بر تخت بنشاختش - چنان چون سزا بود بنواختش

**چنانچه** - ہمان طوری که - (عا) -

**چنان ہست** - جہانگیری گوید "جامع مقامات شیخ الاسلام (عبدالله انصاری) میفرماید که این کلمهٔ آفرین است که ہنگامیکه یا در ضمن آن است یعنی صفت نتوان کرد از غایت نیکوئی" مقصود جہانگیری این است که لفظ مذکور بمعنی تحسین و آفرین است و ناصری گوید این لفظ ترکی است بمعنی ہست و معنی لفظ چنان ہست است که شاید در مقام تحسین گفتار کسی استعمال میشده (شع)

**چنان و چنین** - فلان و فلان - کذا و کذا - (عا) -

**چنباتمه** فا - (چ ؛ ن ب سـ ت م ؛) اسم نشستن بر دو پا بطوری که دو زانو راست باشد - (تک) با لفظ زدن و نشستن استعمال میشود -

**چنب** فا - (چ سـ ن سـ ب) اسم - سنت و مستحب که مقابل فرض و واجب است (شع) ابو نصر فراہی - چنب سنت و کار به نافله + روا نارواد ان حلال و حرام -

**چنبر** فا - (چ سـ ن ب سـ ر) اسم - حلقه و دایره (عا) - چنبر گردن استخوان گرد گردن است که در عربی ترقوه است -

**در چنبر افتادن** - گرفتار شدن - (عا) - مثال شعری از شیخ عطار - گرچه بسیاری زدن بازی فکرت کرده ام

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

بیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم ـ

**چنبک** فا ـ (چ لِٖ ن ب ـ ک) اسم ـ (۱) خیز کردن و برجستن ـ (شع) مولوی معنوی آ
ہستی ای در وصل خود در اصل اصل اصل خود + چنبک زنان در نیستی دستک زنان
اندر نما ـ (۲) سنگ مقناطیس (شع) ـ در سنسکریت ہم چنبک ( चुंबक ) است و معنی
چونب در سنسکریت بوسیدن است که مناسبت با فعل مقناطیس دارد ـ ناصری بر جہانگیری
اعتراض میکند که شاید در شعر مولوی (در معنی اول) لفظ خنبک (با خا) بمعنی دست زدن آمده است
پس معنی اول مشکوک است ـ مگر بملاحظہ چنبیدن بمعنی جست و خیز کردن درست باشد لیکن در آن
ہم جہانگیری یک شعر از ازرقی آورده و دیگری از مولوی در اول چنانچه در نسخه خطی نزد من است
لفظ نجنبد (با جیم) است نه (بچنبد) (با چ) که جہانگیری خوانده و در شعر دوم لفظ "جنبد" (با جیم)
یا خنبد" (با خا) است نه چنبد که جہانگیری خوانده ـ شعر مولوی این است ـ حلقه حلقه با دو رقص
کنان دست زنان + سوی او چنبد ہر یک که منم بنده تو ـ شعر ازرقی این است ـ
چنان نجنبد دشمن که شیر رایت او + ز ہیبت تو نجنبد مگر بشکل نکال ـ

**چنبلک** فا ـ (چ لِٖ ن ب لِٖ ل ـ ک) اسم ـ خود را جمع کرده سر پا نشستن ـ (تک) بالفظ زدن استعمال شود ـ

**چنبل** فا ـ (چ لِٖ ن ب لِٖ ل) اسم ـ گدا و چنبلی گدائی ـ (شع) سنائی ـ ندی ینزل الله اندر شہر +
چنبلی وار در دہم بدنوی ـ در نسخه چاپ طہران بجای لفظ چنبلی خنبلی ـ (با خا) نوشته
شاید بجہت اختلاف نسخ بوده که رشیدی این لفظ را ضبط نکرده ـ

**چنبه** فا ـ (چ ـ ن ب ه) اسم ـ چوبی که گازران بدان لباس را در شستن کوبند و چوب رنگ
کلیس را در نہند و چماق چاروا داران ـ (شع) لیبی ـ دو چیزش بشکن و برکن + منديش
ز غلغل و غرنبه + دندانش بگاز و دیده بانگشت + پہلو بدبوس و سر بچنبه ـ
با ضم اول ـ آنچه بعد از کندن انگور از خوشه بماند ـ (عا) ـ

**چنپا** ہندی ـ (چ ـ ن پ ـ) اسم ـ (۱) نوعی از برنج خوردنی است که در اصفہان
چنپا و در طہران صدری نامیده میشود ـ (عا) (۲) قسمی از گل یاس است ـ (عا)
لفظ مذکور در ہر دو معنی ہندی است که در فارسی آمده ـ

**چنته** فا ـ (چ ـ ن ت ه) اسم کیسه کرباسی یا پشمی یا چرمی که بند بلند دارد و بر شانه حمایل
انداخته میشود ـ عموماً گدایان دارند و اطفال مدارس ہم کتابہای خود در آن نہاده بمدرسه میروند (عا)

(ـ) فتحه و ہمزه مفتوحه (لِٖ) ضمه و ہمزه مضمومه (ـِ) کسره و ہمزه مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

**چنچولی** فا۔ (چ۔ن ج۔و ل ی) اسم۔ ریسمانی که دو سرش به بالا بسته و در میانش جا نشستن آدمی است که بر آن تاب میخورد و نامهای دیگرش تاب و آورک است۔ (رگک اصفهان)

**چند** فا۔ (چ۔ن د) اسم۔ (۱) عدد از سه تا نه مرادف اند۔ (عا)۔ (۲) مجازاً بمعنی بسیار (عا) (۳) کی و تا کی۔ (عا)۔ مثال۔ تا چند جور شمار بکشم؟ ایضاً۔ چند صبر باید کرد؟ (۴) چه بها و قیمت۔ (عا)۔ مثال۔ این کتاب را چند میفروشی در واقع این جمله در اصل "این کتاب را به چند پول میفروشی بوده۔ (۵) مدت۔ (عا) مثال کسی نمید اند مدت سلطنت شاه تا چند است۔ در این جمله هم در واقع لفظ ماه یا سال بعد از لفظ چند محذوف است (۶) چه۔ (شع)۔ سعدی۔ مهیا کند روزی مار و مور + اگر چند بیدست و پایند و زور۔ (۷) برابر و مساوی۔ (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی شرشور۔ (۸) چه مقدار۔ (عا)۔ مثال۔ ایا چند تومان مقروض هستی۔ لفظ چند در پهلوی چند (چند) و در اوستا چونت (چونت) بوده۔

**چندان**۔ (۱) چند۔ (عا)۔ در این صورت الف و نون زاید است مثل بهاران۔ (۲) بسیار۔ (عا)۔ در این صورت الف و نون جمع است۔ (۳) آن مقدار (عا)۔ مثال شعری از سعدی۔ نه چندان بخور کز دهانت بر آید + نه چندان که از ضعف جانت بر آید۔ (۴) تا آن زمان (عا)۔ مثال شعری از حافظ۔ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان + کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

**چندین**۔ (۱) چند۔ (نث و شع)۔ (۲) بسیار (عا)۔

**چند مرده حلاج بودن**۔ قوت و توانائی چند مرد را داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ اگر این کار را انجام دادم می فهمید چند مرده حلاجم۔

**چندر** فا۔ (چ ن د۔ ر) اسم۔ (مخفف چغندر) در تکلم جنوب ایران استعمال میشود۔ و ابو اسحاق اطعمه هم در شعر خود آورده:۔ هرگز نشیده ام که آشی + فخرش ابو جود چندر آید باکسر اول و سوم۔ گوشتی که رگ و کفت بسیار دارد و درست خوراکی نیست (تک)

**چندل** مفرس۔ (چ۔ن د۔ ل) اسم۔ (مبدل چندن)۔ صندل که چوب درخت خوشبوا (شع)۔ ناصر خسرو۔ مکن بسوخته بر سرکه و نمک که تورا + گلاب شاید و کافور سای و چندل۔ در بعضی از نسخ کلیات ناصر خسرو بجای چندل صندل است۔

**چندن** هندی۔ (چ۔ن د۔ن) اسم۔ نام درختی است که چوبش خوشبو است و درد

هم استعمال میشود ـ (شع) خاقانی ـ در رنگ و بوی و هنر نه پیچم که رهروم + ارقم نیم که بال به چندان برآورم ـ این لفظ هندی است که از چندن ( चंदन ) سنسکریت در تمام زبانهای هندی هست ـ و صندل معرب آن است یا ایرانیها آن را چندل کرده عربها از آن صندل معرب کردند ـ

**چنگ** فا ـ (چ ـ ن گ اسم (۱) پنجهٔ دست و مجازاً پنجهٔ جانوران و چنگال مرغان و درندگان (عا) ـ (۲) نام سازیست که خمیدگی دارد ـ و معرب آن صنج است ـ

(۳) قلاب که اکنون در تکلم چنگال و چنگک گفته میشود ـ (شع) ـ (۴) خمیدگی و کجی ـ (شع) مثال شعری برای هر چهار معنی از سوزنی ـ پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف + در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ ـ (۵) کسی که دستش شل شده و انگشتها خم گشته ـ (نث و شع) ـ السامی فی الاسامی در معنی شلار ـ

**چنگ بدل زدن** ـ جذب کردن ـ (عا) ـ مثال ـ نطق فلانی چنگی بدل نزد ـ

**چنگک** ـ قلاب ـ (عا) ـ باکسر اول ـ نوک سنان و پیکان و منقار جانوران ـ (شع) ـ جهانگیری ـ باضم اول ـ فعل امر و اسم مصدر چنگیدن است ـ (ببنید) ـ (شع) ـ

**چنگار** فا ـ (چ ـ ن گ ـ ا) اسم ـ جانوری که نام دیگرش خرچنگ است (شع) این لفظ مرکب از چنگ و آر است یعنی چنگ آورنده و دارندهٔ چنگ ـ

**چنگال** فا ـ (چ ـ ن گ ـ ل) اسم ـ (۱) پنجهٔ آدمی و درنده و پرنده (عا) (۲) قلابی که با آن چیز افتاده در چاه را بیرون می آورند ـ (عا) (۳) آلتی مانند قاشق که سرش چند شاخه است و با آن غذا میخورند ـ (عا) ـ این دو معنی ماخوذ از معنی اول است که معنی دوم و سوم شبیه به پنجه است ـ (۴) در شیراز و جاهای دیگر جنوب ایران نام حلوائی مخصوص است که با پنجه مالیده درست میکنند ـ (عا) ـ

**چنگال خوست** ـ همان چنگال بمعنی چهارم است ـ (شع) ـ

**چنگش** فا ـ (چ ـ ن گ ـ ش) اسم ـ نام یک مبارز تورانی است که بیاری افراسیاب آمده بود و از دست رستم کشته شد ـ (نث و شع) ـ

**چنگل** فا ـ (چ ـ ن گ ـ ل) اسم ـ مخفف چنگال است بمعنی پنجهٔ آدمی و درنده و پرنده (نث و شع) و در زبان ولایتی مازندران چغندر را چنگل گویند ـ

**چنگلوک** فا ـ (چ ـ ن گ ـ ل و ک) اسم ـ آن بود که دست و پای کژ دارد ـ عنصری گفت

بردن به آب اندرون چنگلوک + به از رستگاری به نیروی غوک". (شع) لغت الفرس اسدی طوسی

**چنگله** فا - (چ ـ ن گ ل ه) اسم - (۱) سازی که نام مشهورش چنگ است - (شع) - مسعود سعد سلمان - چو زر را بر شاخهای خم گرفته لحن نای + باد را از برگهای خشک بانگ چنگله - (۲) پنجه مردم و جانوران پرنده. (شع) جهانگیری - (۳) قلاب - (شع) جهانگیری

**چنگولی** فا - (چ ـ ن گ و ل ی) اسم چنجولی - (به بینید) (اتک اصفهان) -

**چنگیدن** فا - (چ ن گ ی د ـ ن) مص - (۱) سخن گفتن (شع) - خواجه نصیرالدین طوسی - خمش بودن سخن فضل است لیکن + نه چندانی که گویندت که گنگی - همان بهتر که در بزم افاضل + ز دانشهای خود چیزی بچنگی - که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا بر شنگی - (۲) دانه چیدن مرغان - (شع) جهانگیری -

**چنو** فا - (چ ن و) (مرکب از لفظ چون واو) مانند او - (شع) خاقانی: -
تا مادر جان رحم گشاده است + هرگز خلفی چنو نزاد است -

**چنود و چینود** فا - (چ ن و د) اسم - پل صراط - (شع) در اوستا که کتاب آسمانی زردشت پیغمبر ایران قدیم است چینوت - (هم ۱۱۱۵ ص) پلی است در قیامت میان جهنم و بهشت کشیده و در پهلوی چینود (۹۴ ۱۱۵ ص) شده - وچون پل صراط اسلام شباهت تامه با آن داشت شعرای اسلام ایران لفظ چنود و چینود را برای پل صراط استعمال کردند اما از دیدن آن اشعار معلوم میشود بعضی لفظ را غلط استعمال کردند و بعضی از فرهنگ نویسان هم که از اصل کلمه اطلاع نداشتند غلط ضبط کردند - رشیدی جنیور (ج ن ی و ـ ر) ضبط کرده و بعد از نقل اشعار گوید بعضی جینور (ج ی ن و ـ ر) ضبط کرده اند و بعضی این لغت را نجار گفته اند - اشعار این است (۱) عنصری - تو راهست محشر رسول حجاز + دهنده به پول جنیور جواز - (۲) اورمزدی - اگر خود بهشتی وگر دوزخی است + گذارش سوی چینور پل بود - (۳) اسدی - سیه روی خیزد ز جرم گناه + سوی جینور پل نباشدش راه - (۴) فرخی در تنور و پل با دا دشمنت + از طلسک جینور آویخته - در غیر شعر عنصری چینود هم میشود خواند اما شاید خود شان راضی نباشند

**چنه** فا - (چ ن ه) اسم - (۱) مخفف چانه است - (به بینید) (شع) - (۲) مخفف چینه دانه خوراک مرغان (شع) ناصر خسرو - مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افگند + بخت بدانگه بجاروش رگ بسمل

**چینہ دان** ـ حوصلۂ مرغان ـ (عا) (۳) مخفف چینہ است بمعنی رده دیوار (شع) ـ در سنسکریت کنہ ( कण ) بمعنی چینہ بمعنی دوم است ـ

**چنین** فا ـ (چ ، ن ی ن) اسم ـ این طور و مانند این . (عا) این لفظ مرکب از چ ـ مخفف چون) و این است پس باید بضم اول باشد چنانچہ در ہند ست اما تلفظ ایران بکسر است

**چو** فا ـ (چ ـو) اسم ـ مخفف چون است ـ (ببینید) (شع) ـ باسقاط تلفظ واو ہم وضم تنہا در شعر میاید ـ بافتح اول (چ ـ و) (۱) بہ اصطلاح مروارید فروشان وا حد وزن مروارید است ـ (عا) ـ (۲) شہرت ـ رنگ ، مثال . در شہر چو افتاد کہ فلان مرد ـ

**چوب** فا ـ (چ ـو ـ ب) اسم ـ پاره از درخت و مجازاً ساقۂ گیاه ـ (عا) ـ در پہلوی چوب ( [illegible] ) و در سنسکریت کوپ ( [illegible] ) بمعنی دیرک و وگل است کہ از چوب است ـ امثال ـ (۱) "فلان چوب ہر دو سر نجس است" (۲) چوب خدا صدا ندارد چون بزند دوا نہ دارد" (۳) "تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر" (۴) "چو نام سگ بری چوبی بدست آر" (۵) "چوب معلم از بہشت آمد" (۶) "ہم چوب میخورد و ہم پیاز و ہم پول میدہد" (۷) "چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ ـ نشود خشک جز بہ آتش راست" (۸) "چوب در سوراخ زنبوران مکن" (۹) "چوب معلم گل است ہر کہ نخورد خل است"

**چوب بست** ـ چوبہای باہم بستہ مثل آنکہ بناہا بر آن نشستہ کار عمارت را تمام کنند و مثل چوبہای بہم وصل شدۂ عمارتی پیش از آنکہ روی آنہا ساختہ شود ـ (عا) ـ

**چوب پنبہ** ـ چوبی کہ نرم مثل پنبہ است و سابقا در آتش روشن کردن با چقماق استعمال میشد و اکنون از آن در شیشہ میسازند ـ (عا)

**چوب خط** ـ تختۂ چوبی است کہ بر آن بی سوادان برای علامت چیزی با چاقو خط میزنند وعموماً نانواہا و قصابہا بہ خریداران نسیہ چوب خط میدہند تا ہر وقت نان یا گوشت میگیرند نانوا یا قصاب بر آن یک خط میزند و آخر ماه آن خطہا را حساب میکنند ـ میان فروشنده و خریدار اول قرار داده میشود کہ ہر خطی چند سیر باشد ـ (عا)

**چوب خوار** ـ کرمی است کہ چوبینہ و پشمینہ را میخورد و نامہای دیگرش دیوک و بید است (شع)

**چوبدار** ـ نوکرہای مخصوص سلاطین و امرا کہ چوب نقره و طلا در دست دارند ـ (شع)

**چوب طریق** ـ چوبی کہ در دست مامور مخصوص دولت برای تادیب بوده ـ (شع) ـ

اسمٰعیل ایما - پہلو کی بعزیزان کہن سال مکن + کہ عصا چوب طریق است بجنبا پیران را -

**چوبک** - ہر چوب کوچک (عا) (۲) چوب کوچکی کہ بر طبل یا تختہ میزدند (شع) - جہانگیری گوید - "چوبک زن و چوبکی مہتر پاسبانان را گویند و این روش در قدیم متعارف بوده و مقرر چنان بوده کہ چوبک زن نام پادشاه برده دعا میکرد و چوبک زنان میگردیده و در بعضی از بلاد عراق (اصفهان) و فارس نیز در لیالی رمضان بواسطہ سحور چوبک زدن رسم است" مولوی معنوی فرماید - "مزن چوبک دگر چون پاسبانان + کہ باشد ما هیان را پاسبان آب" - استاد فرخی گفتہ - "باغبانی بباید آن بت را + بایکی پاسبان چوبک زن" - امیر خسرو فرماید - "یک چوبکی بام تو بهرام چوبہ شد + یک ترک نوبتی در تو سنجر آمد است" -

**چوبکاری** - (۱) کسی را با چوب زدن - (عا) - (۲) کسی را شرمنده کردن - (عا) - مثال - فلان تعریف احسان مرا کرد گفتم مرا چوبکاری میکنی - این معنی مجاز از معنی اول است -

**چوبکی** - چوبک زن (بہ بینید) - (شع) -

**چوبہ** - (۱) چوب - (عا) (۲) چوبی کہ بدان خمیرنان را تنک کنند (عا) (۳) تیر خدنگ (شع) - سعدی - ع - زصد چوبہ آید یکی بر هدف - (۴) لقب بهرام چوبین است - (شع) امیر خسرو - ع - یک چوبکی بام تو بهرام چوبہ شد -

**چوبین** - (۱) هر چہ از چوب ساختہ شده (عا) (۲) لقب بهرامی است کہ چندی سلطنت ساسانی را متصرف شده بود و خسرو پرویز از اوپس گرفت - (عا) - گویند سبب لقب مذکور این بوده کہ بهرام لاغر اندام و بلند قامت بوده - (۳) دستمال بزرگ سرخ رنگ کہ بر سر بندند (شع) مولوی معنوی - "آن شاه در و غین بین با اسپک و بازینک + شنگینک و منگینک سر بستہ بہ چوبینک" - شاید بجهت رنگ چوبین گفتہ شده -

**چوبینہ** - (۱) چوبین بهر دو معنی - (عا) - (۲) نام پرنده ایست کہ کارو انک هم گفتہ میشود (شع) - جہانگیری -

**چواک** | فا - (چ ط و سـ ک) اسم - نانی کہ در روغن بریان شده باشد - (شع) البسحاق طعمہ این لفظ را استعمال کرده است - چواکک مصغر چواک است -

**چوپان** | فا - (چ و پ سـ ن) اسم کسی کہ نگاهبان گوسفندان است کہ نامهای دیگرش گلہ بان و شبان است - (عا) - "گوسفند از برای چوپان نیست + بلکہ چوپان برای خدمت او است" مثل است -

مولف سراج اللغات احتمال غالب بہ ترکی بودن این لفظ داده لیکن در فارسی بودن آن نباید شک آید چہ چوپان وشپان از یک ریشہ است پان وبان بمعنی نگاہ دارندہ است وچو وش مبدل ہم ہستند در اوستا پسو ( ) بمعنی حیوانات اہلی است و در سنسکریت پشو ( ) بہمان معنی پس اصل لفظ نگاہ دارندہ حیوانات اہلی است ۔ و در پہلوی این لفظ شپان ( ) است ۔

**چوچہ** فا ۔ (چ و چ ہ) ۔ اسم ۔ چوبہ (بمعنی دوم) (شع) جہانگیری ۔ شاید ہمان چوبہ در کتابی چوچہ (غلط) نوشتہ اند یا چوچہ مخفف چوبچہ (چوب کوچک است) ۔

**چوچولہ** فا ۔ (چ و چ و ل ہ) اسم ۔ چچلہ (بہ بینید) (عا) ۔

**چوخا** فا ۔ (چ و خ ا) اسم ۔ پارچہ بی کرکی کہ از پشم بافتہ میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در مازندران چوخا بسیار بافتہ میشود ۔

**چوروت** (چ و ر و ت) اسم ۔ چروت (بہ بینید) (عا) ۔

**چور و چورپور** فا ۔ (چ و ر) اسم ۔ پرندہ ایست بقدر ماکیان اما خیلی خوش رنگ کہ در تکلم قرقاول و در مازندران تیرنگ گفتہ میشود ۔ (شع) سوزنی ۔ پری دیدار چور ی نار ون قد + دری رفتار سروی یاسمن خد ۔ این لفظ را جہانگیری ضبط کردہ گویا حور را چور خواندہ از این جہت رشیدی این لفظ را ترک کردہ ۔

**چورانغار** تر ۔ (چ و ر ا ن غ ا ر) اسم ۔ فوج دست چپ پادشاہ و سردار مقابل بوروتغار کہ فوج دست راست است ۔ (نش) ۔

**چورولغار** تر ۔ (چ و ر و ل غ ا ر) اسم ۔ چورونغار (بہ بینید) (نش) ۔

**چورونغار** تر ۔ (چ و ر و ن غ ا ر) اسم ۔ چورانغار ۔ (بہ بینید) (نش)

**چوالغار** تر ۔ (چ و ا ل غ ا ر) اسم ۔ چورانغار (بہ بینید) (نش) ۔

**چوری** فا ۔ (چ و ر ی) اسم ۔ جوجہ کوچک مرغ ۔ (نمک اصفہان) در ترکی بمعنی دختر باکرہ و کنیز خانہ زاد است ۔

**چوز** فا ۔ (چ و ز) اسم (۱) فرج زن ۔ (شع) سوزنی ۔ عضو دو است چوز و کون نیست در این چرا و چون + کون زنی خواص دان چوز برای جہرہ ۔ (۲) جانور شکاری کہ سال بر وی گذشتہ و گریز نخوردہ باشد ۔ (شع) ۔ جہانگیری ۔ (۳) بوتہ گیاہ سفید مانند درمنہ کہ نام

دیگرش نژاد است۔ (شع)۔ جہانگیری ۔

**چوزہ** فا۔ (چ و ز ہ) اسم۔ (۱) جوجہ (شع)۔ (۲) شکاف کمر دوک، کہ ریسمان در آن افتد وقت رشتن۔ (شع)۔ رشیدی این لفظ را باژ (فارسی) ضبط کردہ شاید در معنی دوم باژ باشد۔ السامی فی الاسامی در معنی اول ہم باژ نوشتہ ۔

**چوشدن** فا۔ (چ و ش د ن) مص۔ مخفف چوشیدن است بمعنی مکیدن (شع) سیف اسفرنگی

حلق عدوت ہر شبی کز جگر آب چوشدی + آب روانش از لب چشمۂ خنجر آمدہ ۔

مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔

**چوشک** فا۔ (چ و ش ک) اسم۔ کوزۂ لولہ دار۔ (شع)۔ شاید چون لولۂ آن را در دہن گذاشتہ آب میخورند تشبیہ بہ مکیدن پستان شدہ کہ چوشیدن بمعنی مکیدن آمدہ

**چوشیدن** فا۔ (چ و ش ی د ن) مص۔ مکیدن۔ (شع)۔ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔ در سنسکریت چوش (चूष) بمعنی مکیدن است کہ در اردو چوسنا (با سین مہملہ) شدہ ۔

**چوک** فا۔ (چ و ک) اسم۔ (۱) پرندہ ایست کہ بپا خود را از شاخۂ درخت بیاویزد و آوازی شبیہ بہ حق حق میدہد۔ (شع) منوچہری۔ چوک ز شاخ درخت خویشتن آویختہ + زاغ سیہ بر دو بال غالیہ آمیختہ ۔ (۲) آلت تناسل۔ (شع) فرالادی۔ برکس چون کمان ندافی + بزنی چوک چون چک ندافے ۔ (۳) زانو زدن۔ (شع) جامی۔ بر اشتر از عقب کوچ کردۂ خود لوک + زند جمازۂ سیمم بہ خیمہ گاہش چوک ۔ چک مخفف این لفظ است (چک را بہ بہبینید)۔

**چوگک** فا۔ (چ و گ ک) اسم۔ چگوک۔ (بہ بہبینید)۔ (شع)۔

**چوگان** فا۔ (چ و گ ا ن) اسم۔ (۱) چوبی مانند کفچہ کہ با آن گوی بازی میکردند بہ این طور کہ دو نفر یا دو دستہ سوارہ گوشۂ میدان را برای بردن گوی معین میکردند گوی را در میان میدان گذاشتہ ہر کدام سعی میکرد کہ گوی را و بسر چوگان خود کہ مثل سر کفچہ بودہ گرفتہ بطرف گوشۂ معین پرتاب کند و ہر کدام کہ بانجا میرساند بازی را بردہ بود۔ چوگان بازی از خیلی قدیم در ایران رسم بودہ و بعد بہ اروپا رفتہ لیکن اروپائیان حال آن را تغییر دادند کہ سر چوگان شان دو شاخ است و با آن بہ گوی میزنند تا بہ نشان رسد۔ (عا)۔ (۲) چوبی باشد سر کج کہ گوئی از فولاد

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین)۔

از آن بیاویزند و آن را کوکبه نیز گویند و آن نیز چون چتر از لوازم پادشاهان است" (شع) – جهانگیری - شاید در زمان مؤلف جهانگیری در هند چنان چیز بوده – (۳) هر چوب سر کج خصوص چوب سرکجی که با آن دهل و نقاره مینواختند - (شع) - سعدی - خردمندان نصیحت میکنندم + که سعدی چون دهل بیهوده مخروش – ولیکن تا بچوگان میزنندش + دهل هرگز نخواهد گشت خاموش - شاید چوگان بمعنی منسوب به چوله لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به گاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان از ایام حیات او نشان میدهد و پدرش چوله (بمعنی کج) هنوز زنده است اما لفظ چوگان ماخوذ از پهلوی چو ویگان ( [illegible] ) است –

**چول** فا - (ج ـو ل) اسم - (۱) بیابان کم آب و علف (شع) اوحدی - گله در چول و غله اندر چال + نتوان داشت چله از سر حال – در بعضی از ولایات ایران در تکلم هم هست حالا یادم نیست که در کدام ولایت ایران شنیده ام – این لفظ در فرهنگ ظفری ترکی ضبط شده – (۲) آلت تناسل - (شع) قاضی احمد سیستانی - صد بار بگفتمت که کچول تو خوش است + یک بار نگفتی تو که چول تو خوش است – با فتح اول - خمیده و کج (شع) - شعر - بار غم بسکه بر من افکندی + پشت من چول گشته چون چوگان –

چوله - (ج ـ و ل ه) - خمیده و کج (تک اصفهان) - شاید چوگان بمعنی منسوب به چوله هم لفظی بوده که الف و نون نسبت ملحق به چوله شده و ها مبدل به گاف گشته اگرچه خود لفظ چوگان مرحوم شده لیکن معرب آن صولجان (بمعنی چوگان) از ایام حیات او خبر میدهد و پدرش چوله هم هنوز زنده است - با ضم اول - (ج و ل ع) در جنوب ایران خارپشت را گویند - نزاری گوید - گرچه دارد ز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون چوله – لیک نزد یک او چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله –

**چوم** فا - (ج ـو م) اسم - آلتی است از چوب که به اسب بسته میشود آدمی بر آن می نشیند تا سنگین شود و از حرکت اسب و گردش آن آلت روی خرمن دانه از خوشه بتدریج جدا میشود - (تک اصفهان) -

**چون** فا - (ج ـو ن) اسم - (۱) هنگامی که (عا) مثال - چون شما باشید من خوشحال میشوم - (۲) چگونه و چه طور - (عا) مثال - حال شما چون است - (۳) علت و سبب (عا) -

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـ ـ) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی -

مثال - چون شما پرہیزگار هستید من شما را دوست میدارم - (۴) مثل و مانند - (عا) - مثال زید چون عربی علم است - در پهلوی چوم ([illegible]) است و در اوستا چو ([illegible]) -

**چونان** - مخفف چون آن بمعنی مانند آن - (شع)

**چنین** - مخفف چون این بمعنی مانند این - (عا) -

**چونه** | فا - (چ و ن) اسم خمیر گلوله کرده برای نان پختن - (عا) - شاید این لفظ چانه است که در تکلم چونه شده و گلولهٔ خمیر تشبیه به چانه گشته -

**چه** | فا - (چ ه) اسم - (۱) استفهام از چیزی - (عا) مثال - این روزها چه میکنی - (۲) استفهام با تعجب برای تعظیم - (عا) مثال شعری - مصرع - چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد - (۳) استفهام با تحقیر - (عا) - مثال - فلان چه آدمی است - (۴) - بسیار - (عا) مثال - چه روزها که در این کار زحمت کشیدم - (۵) بعلت اینکه و برای اینکه - (عا) - مثال - فلان نمیتواند منشی شود چه سواد ندارد - (۶) اعم از - (عا) - مثال چه انسان و چه حیوان همه فانی میشوند - (۷) - علامت تصغیر است که ملحق شده معنی کوچک دهد مثل باغچه و طاقچه (عا) (۸) چیز - (عا) مثال - هرچه گفتی شنیدم -

**چها** - جمع لفظ چه است - (عا) - در اوستا چه ([illegible]) بوده و در سنسکریت کیم (किम) -

**چه کاره** - (۱) استفهام از شغل کسی - (عا) - مثال - نمیدانم دوست من چه کاره است - (۲) ذلیل و حقیر - (عا) - مثال فلان چه کاره است که بتواند بمن ضرر زند - بافتح اول و سکون ها و ملفوظ - مخفف چاه است - (ببینید) (شع) - "چه مکن که خود افتی بد مکن که بد افتی" مثل است -

**چهار** | فا - (چ ه ا ر) اسم - عدد میان سه و پنج - (عا) - این لفظ در پهلوی هم چهار ([illegible]) بوده و در اوستا چتوره ([illegible]) و در سنسکریت چتور - (चतुर) -

**چهار ارکان** - (۱) چهار عنصر که خاک و آب و هوا و آتش است - (نث و شع) - (۲) چهار حد عالم که مشرق و مغرب و شمال و جنوب است - (نث و شع) -

**چهار بالش** - چار بالش را ببینید - (عا) -

**چهار پا** - حیوانی که بر چهار دست و پا راه میرود عموماً و حیوان بارکش خصوصاً - (عا) -

**چهار پایه** - نشیمن چوبی که چهار پایه داشته باشد - (عا) - مثال - برای روشن کردن چراغ های بلند

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

روی چهار پایه ایستادن لازم بود -

چهار چوب - چهار چوب اطراف در که نامهای دیگرش عتبه و آستانه است - (عا) -

چهار دندان - شتر هفت ساله - (تنک جندغ) -

چهار راه - محل اتصال چهار راه بهم - (عا) -

چهار سو - محل اتصال چهار بازار بهم - (عا) -

چهارشنبه - روز پنجم هفتهٔ اسلام که ابتدا از شنبه است - (عا) -

چهار طبع - سردی و گرمی - و خشکی و تری - (عل) -

چهار گامه - اسب تیز رفتار - (شع) -

چهارگاه - نام لحنی است از موسیقی - (عا) -

چهارم - (۱) چیزی که در مرتبه چهار واقع شود - (عا) - (۲) یک حصه از چهار حصه چیزی که لفظ دیگرش چهار یک است - (عا) -

چهار محال - نام بلوکی است کوهستانی از اصفهان - (ج) -

چهارمین - همان چهارم است - (عا) -

چهار نعل - تندترین رفتار اسب و استر و خر و امثال آنها که لفظ دیگرش تاخت است (عا) -

چهار یار - چهار خلفاء راشدین رض - (عا) -

چهار یک - یک حصه از چهار حصهٔ چیزی - (عا) - در پهلوی چهارائی وک ([illegible]) است -

چهارده فا - ([illegible]) اسم - عدد میان سیزده و پانزده (عا) - این لفظ مرکب از چهار و ده است - در پهلوی هم چهارده ([illegible]) بوده و در اوستا چتهرودس ([illegible]) و در سنسکریت چتوردشن (चतुर्दशन्) -

چهاردهم و چهاردهمین - (۱) چیزی که در مرتبه چهارده واقع شده باشد - (عا) - (۲) یک حصه از چهارده حصهٔ چیزی - (عا) -

**چهچه** فا - ([illegible]) اسم - آواز بلبل - (عا) -

**چهره** فا - ([illegible]) اسم - رو - (عا) - چهر مخفف آن است در اوستا این لفظ چیتهره ([illegible]) است و در سنسکریت چیتره (चित्र) بمعنی صورت

نقاسی شده است. «نه هر که چهره برافروخت دلبری داند + نه هر که آیینه سازد سکندری داند» (شعر از ...)

**چهره ای** - رنگ چهره که لفظ دیگرش گلی است (شع) زکی ندیم. چهره ای شد زچی و دید در آیینه و گفت + به چه زیبا است ببینید همین رنگ گل - باضم اول ترکی است بمعنی غلام - (شع) فرخی - مرد بچه سلاحی بکشد چهرهٔ آن مرد + در دیدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی -

**چهره پرداز** - (باکسر ج) نقاش - (شع) -

**چهره شدن** - روبرو شدن حریف - (شع) ظهوری - کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن + ندارد سبحه اش آن دل رگ زناری باید -

**چهل** | فا - (چ ه ل) اسم - عدد مرتبهٔ چهارم عشرات - (عا) - در پهلوی هم چهل ([illegible]) است و در اوستا چتهوره ستی ([illegible]) و در سنسکریت چتواریم شت - (चत्वारिंशत्)

**چهلم** - (۱) چیزی که در مرتبهٔ چهل واقع شده باشد - (عا) - (۲) یک حصه از چهل حصهٔ از چیزی که لفظ دیگرش چهل یک است - (عا) - چهلمین همان چهلم است -

**چهل کلید** - جامی است که بر آن چهل کلید بسته است و زنهای موهوم پرست برای شکستن جادو و روز مخصوصی با آن آب بسر خود میریزند - (عا) -

**چی** | فا - (چ ی) اسم - (۱) مخفف چیز بمعنی شئی - (تاک شع) مثال - از شما تا حال هیچ چی نخواستم - ایضاً شعر - مرغ جائی رود که چینه بود + نه بجائی رود که چی نبود - (۲) بمعنی چه استفهامی (تاک و شع) - مثال - یادم نیست چی گفتی - ایضاً - اثیر اخسیکتی - آنم که برو رشک برامروز دیم + جانم خردم و لم ندانم که چیم + چون پرسیدی با تو بگویم که کیم + استاد سخن اثیر اخسیکتیم - لفظ چیست مرکب از چی و است است - (۳) در اصفهان بجای لفظ چه تصغیر استعمال میشود مثل کوزه چی و چاه چی - (۴) علامت فاعل و نسبت است در ترکی مثل چاپچی و کالسکه چی - (عا) -

**چیچست** | فا - (چ ی چ س ت) اسم - نام دریاچهٔ آذربایجان نزدیک رضائیه (ارومیه) که موافق شاه نامه افراسیاب در آن خود را پنهان کرده بود - (ج) این لفظ در اوستا چیچسته ([illegible]) است و فردوسی آن را خنجست (خ ن ج س ت) نوشته جهت این بود که در زمان فردوسی ایرانیان توجهی بکتابهای ادبی و تاریخی اوستا نداشتند و لفظ غلط مشهور شد - نام دیگر آن دریاچه اورو آپه ([illegible]) بوده بمعنی عمیق آب که ...

در ہمان قدیم جزء دوم لفظ (آپہ) تبدیل بہ لفظ ہم معنی سریانی میہ ( ) گشتہ ارومیہ شدکہ نام آبادی نزدیک آنجا ہم بودہ چیچست کہ چنین لفظ مہم تاریخی را بخیال غلط کہ رومیہا اسم خود را بہ آن شہر دادند چند سال است عوض کردند۔

**چیتہا** (چ ی ت) اسم۔ پارچہای کہ بر آن رنگہای مختلف نقش باشد۔ (عا)۔
این لفظ ماخوذ از چھینٹ ہندی است چون اول این پارچہ را از ہند بہ ایران بردند۔

**چیچک** تر۔ (چ ی چ ہ ک) اسم۔ (۱) مرضی کہ در آن دانہہا بر بدن برآید کہ در تکلم آبلہ گوئیم (شع)۔ (۲) گل۔ (شع)، یعنی اول ماخوذ از دوم است۔

**چیدن** فا۔ (چ ی د ہ ن) مص۔ (۱) با ترتیب نہادن مثل چیدن غذا بر سفرہ۔ (عا)۔ (۲) جدا کردن جزء را از کل مثل جدا کردن میوہ از درخت۔ (عا)۔ درپہلوی چیدن ( ) در اوستا چی ( ) و در سنسکریت چی ( ) است۔

**چیر** فا۔ (چ ی ر) اسم۔ غلبہ و غالب۔ (شع) منوچہری۔ شاہی کہ بد و ہیچ ملک چیر نباشد + شاہی کہ شکارش بجز از شیر نباشد۔

**چیرہ** فا۔ (چ ی ر ہ) اسم۔ (۱) غلبہ و غالب۔ (عا)۔ مثال کسی کہ زیر دست من بود در من چیرہ شدہ۔
چیرہ دست۔ غالب۔ (عا)۔ درپہلوی چیریہ ( ) بودہ۔ (۲)۔ در ہندی چیرہ بمعنی دستار است و شعرای ایرانی کہ بہ ہند رفتند این لفظ را در اشعار خود استعمال کردند۔ (شع) کلیم۔ آسمان بر سر از مہ و خورشید + چیرہ زردگرنی بندد۔ ایضاً درویش والہ ہروی۔ سپہر بر سر خود چیرہ ز آفتاب نبست + کہ تا کمر بدر مالک الرقاب نبست۔

**چیز** فا۔ (چ ی ز) اسم ہستی و موجود و شئ۔ (عا)۔ تا نباشد چیزکی مردم نگوید چیزہا (مثل است)۔
چیز خور کردن۔ دوای بدبرای جادو یا جنون خوراندن و زہر خوراندن۔ (کم)۔
چیز لیز۔ ہمان چیز است و لیز تابع چنانکہ اکنون در تکلم چیز میز گوئیم۔ (شع)۔ انوری۔ چون چیز لیز کی بہم افتاد باز برد + گفتی بہ نزد ما بہ امانت سپردہ بود۔
ناچیز۔ (۱) معدوم۔ (عا)۔ (۲) حقیر و فرومایہ۔ (عا)۔

**چیست** فا۔ (چ ی س ت) چہ است۔ (عا)۔ این لفظ مرکب از لفظ چی و است است۔ (چی را ببینید)

**چیستان** فا۔ (چ ی س ت ہ ن)۔ لغز کہ پرسیدن چیزی با بیان علامات باشد (شع)

نقیر در لغز انار ـ چیست آن شکل مدور بر مثال آسمان + نیست گردون لیک جا دارند در وی اختران
چون در ابتدای لغز اغلب لفظ چیست آن میآید آن را چیستان گفتند ـ

**چیغ وچیق** | تر ـ ( چ ی غ ) اسم ـ پرده ای که از چوب یا نی باشد ـ ( عا ) ـ

**چیل** | فا ـ ( چ ی ل ) اسم ـ سنگهای روی هم چیده در کنار راهها و بیابان بطور راهنما ـ (تنک انارک)

**چیلان** | تر ـ ( چ ی ل ـ ن ) اسم ـ چیزهای کوچک ساخته از آهن و مانند آن و چیلان گر کسی است که آنها را میسازد ـ ( شع ) ـ وحید ـ زچیلان گرم شعله در جان گرفت
٭ دلم آتش از آب حیوان گرفت ـ

**چیلکا** | فا ـ ( چ ی ل ک ـ ) اسم ـ چوبهای ریزه ریزه ـ ( تنک مازندران ) ـ

**چین** | فا ـ ( چ ی ن ) اسم ـ (۱) شکن وپیچیدگی در چیزی ـ ( عا ) مثال ـ صورت آدم پیر چین پیدا میکند ـ ایضاً ـ لباس من چین برداشته ـ در سنسکریت چون ( चीन ) است ـ (۲) نام مملکت بزرگ مشرق آسیا است که از جهت کثرت سکنه اول مملکت دنیا است و معربش صین است ـ ( ج ) در پهلوی چین ( ۹ ۲ ) و در اوستا سایني ـ ( ووسـ ـد ڈ د ) بوده ـ

**چینی** ـ (۱) هر چیز منسوب بچین ـ ( عا ) ـ (۲) ظرف گلی مخصوص که در چین ساخته میشود و به تقلید در ممالک دیگر هم ساخته میشود ـ ( عا ) ـ

**چینکا** | فا ـ ( چ ی ن ـ ک ـ ) اسم ـ در زبان ولایتی مازندران جوجه کوچک مرغ ـ

**چینه** | فا ـ ( چ ی ن ه ) اسم ـ (۱) دانه کوچک خوراک مرغان ـ ( نث وشع ) ـ در سنسکریت کنه ( चणक ) بهمین معنی میآید ـ (۲) هر رده از گل دیوار ـ ( عا ) ـ

**چینه دان** ـ حوصله مرغ ـ ( نث وشع ) ـ

**چینه کش** ـ بنّائی که دیوار چینه میسازد ـ ( عا ) ـ

# حرف (ح)

**ح** مفرس - (ح ء) سم - نام حرف ہشتم از حروف تہجّی فارسی است کہ درمیان ج و خ واقع شدہ و در حروف تہجّی (ابتثی) عربی حرف ششم است و در تہجّی ابجدی حرف ہشتم از این جہت در عربی و فارسی برای عدد ہشت استعمال میشود - اگرچہ زبان عربی جدید تر از عبرانی نیست و شاید قدیمتر است و در قدیم خط ویگری داشتہ کہ کتیبہ ہایش بدست آمدہ لیکن حروف تہجّی خط کوفی عربی از عبرانی گرفتہ شدہ و خطوط بعد از خط کوفی و نام این حرف (٣٦) در عبرانی حیتا است بمعنی دیوار (حایط) و در ابتدا شکل آن حرف ہمان شکل دیوار بودہ اما در عربی آن را حا گویند و لفظ حا ہیچ معنی مناسب با شکل حرف ندارد - این حرف تبدیل بحرف دیگر از حروف تہجّی نمیشود - در فارسی پہلوی و اوستا این حرف نبودہ از این جہت الفاظی کہ در فارسی دارای این حرف است عربی است و من الفاظ این حرف را کہ در تکلّم و ادب فارسی استعمال شدہ ضبط کردہ ام و ہیچ لفظی ننوشتہ ام کہ در تکلّم یا کتب فارسی استعمال نشدہ باشد - و وقتی اشارہ کردم کہ ہمین طور کہ ریشۂ الفاظ فارسی را در پہلوی و اوستا و سنسکریت تفحص میکنیم ریشۂ الفاظ عربی فارسی را ہم در السنۂ سامی کہ لغات مدون دارند مثل عبرانی و ارامی و سریانی پیدا کردہ بنویسیم لیکن این کار را از وظیفۂ خود کہ نوشتن لغت زبان فارسی است خارج میدانم ہمین قدر کہ الفاظ عربی زبان فارسی را بہ اصل عربی برسانم کافی است و گرفتن ریشۂ آن الفاظ در زبانہای سامی کار لغت نویسان عربی است کہ تاکنون نکردہ اند ممکن است فضلاء مصر بآن توجہ کنند

**حابس** عر - (ح - ب ء س) فل - مانع - (عل) -

**حاتم** عر - (ح - ت ء م) سم - (۱) قاضی - (عل) - (۲) کلاغی کہ سیاہ و پا و منقارش سرخ است - (عل) - (۳) جوان مرد عرب پسر عبد اللہ بن سعد از قبیلۂ طی کہ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

در آخر عصر جاہلیت بوده و در نظر تمام ملل اسلامیه بزرگترین بتخانی دنیا است ـ (عا)ـ در فارسی بیشتر با فتح تاء استعمال میشود ـ

**حاجب** عر ـ (ح ـ ج ـ ب) اسم ـ (۱) ابرو ـ (مل) جمع حواجب ـ (۲) پرده دار (عا) جمع حُجّاب ـ (۳) در اصطلاح علم قافیه لفظی که قبل از قافیه اول آمده قبل از قافیه دوم بهمان معنی تکرار یابد مثل لفظ یار در این شعر ـ هر چند رسد بر نفس از یار غمی + باید نشود رنجه دل از یار دمی ـ اگر آن لفظ مکرر قبل از قافیه دوم جزء کلمه باشد باز هم حاجب است مثل لفظ در در این شعر ـ زده عشق تو آتشم در جان + سوخت جانم بوصل کن درمان ـ اگر حاجب در میان دو قافیه واقع شود الطف است مثل لفظ داری در این شعر ـ ای شاه زمین بر آسمان داری تخت + سست است عدو تا تو کمان داری سخت ـ شعر مشتمل بر حاجب را محجوب خوانند و حاجب و ردیف از مخترعات شعرای عجم است در عربی نیست ـ گاهی حاجب را در ردیف و محجوب را در مردف هم استعمال کنند ـ (مل)

**حاجت** عر (ح ـ ج ـ ت) اسم ـ نیاز و مراد ـ بیشتر با لفظ داشتن و افتادن استعمال میشود (عا)ـ جمع حاجات و حوائج ـ در اصطلاح اہل تصوف حاجت این است که در مجمع السلوک گوید ـ "ضرورت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا نیابد و آن را حقوق نفس نیز گویند و حاجت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقا یابد لیکن نهاید و محتاج شود چون جامه دوم بالای پیراہن و نعلین در پای و فضول آن را گویند که از این ہر دو قسم بیرون بود و آن را پایان ندارد پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت و فضول نماید و ترک ضرورت نکند"

**حاجتمند** ـ کسی که حاجت دارد ـ (عا)ـ

**حاجتومند** ـ حاجتمند ـ (شع)ـ

**حاج** عر ـ (ح ـ ج ـ ج) فل کسی که حج میکند یعنی اعمال و عبادت مخصوصه در موسم معین در مکه بجا میآورد ـ (عا)ـ این لفظ در عربی واحد و جمع ہر دو استعمال میشود و جمعهای دیگر حجاج و حجیج است ـ

**حاجز** عر ـ (ح ـ ج ـ ز) اسم ـ مانع و حائل ـ (عل)ـ

**حاجی** (ح ـ ج ـ ی) اسم ـ حج کننده و حج کرده ـ (عا)ـ این لفظ در عربی نیست و جای آن حاج استعمال کنند ـ اما از قدیم در زبان فارسی ہست و حتی فضلای

ازشعرا استعمال کردند سعدی گوید۔ مراحاجی ای شانۂ عاج داد + کہ رحمت بر اخلاق حجاج باد۔
پس باید بگوییم این لفظ بقاعدۂ عربی درست است۔ واین طور بوده کہ حاجّی (با جیم مشدد) بمعنی منسوب بہ حجاج است چہ حاج در عربی جمع ہم استعمال میشود ومقصود از منسوب حجاج کسی است کہ در میان حجاج بوده وبہ حج رفتہ۔ بعد جیم را مخفف استعمال کردند۔ امثال۔ (۱) "حاجی حاجی را در مکہ می بیند"
(۲) "حاجی مرو نشستہ خلاص" (۳) "من ترا حاجی بگویم تو مرا حاجی بگو"

**حادث** عر۔ (ح ـ دِ ث) (فل) چیز نو۔ (عا)۔ حادثہ جمع ومؤنث حادث است۔

**حادّ** عر۔ (ح ـ د د) فل۔ (۱) تند وتیز۔ (عل)۔ (۲) در اصطلاح اطبای جدید مرضی کہ تازه پیدا شده باشد مقابل مزمن کہ مرض کہنہ است۔ (عا)۔

حاده ـ مؤنث حاد است وزاویہ حاده آن زاویہ است کہ از نود درجہ کمتر است بمقابل منفرجہ کہ از نود درجہ بیشتر است وآن کہ نود درجہ است قائمہ است زاویہ منفرجہ زاویہ حاده قائمہ قائمہ

**حاذر** عر (ح ـ ذِ ر) فل۔ حذر کننده وپرہیز کننده۔ (عل)۔

**حاذق** عر۔ (ح ـ ذِ ق) فل۔ استاد در چیزی۔ (عا)۔ حذاق جمع است۔

**حارث** عر۔ (ح ـ رِ ث) فل۔ (۱) برزگر۔ (عل)۔ (۲) شیر کہ حیوان درنده است (عل)۔

**حارّ** عر۔ (ح ـ ر ر) فل۔ گرم۔ (عل)۔

**حارس** عر۔ (ح ـ رِ س) ـ فل۔ پاسبان۔ (عل)۔ حرس وحُرّاس جمع است۔

**حازم** عر۔ (ح ـ زِ م) فل۔ پیش بین۔ (عل)۔

**حاسب** عر۔ (ح ـ سِ ب) فل۔ شمار گیر۔ (عل)۔

**حاسد** عر۔ (ح ـ سِ د) فل۔ بدخواه وتمنا کنندۂ زوال نعمت کسی۔ (عل)۔

**حاسّہ** عر۔ (ح ـ س سِ ہ) فل۔ (۱) یکی از پنج حس۔ (عل)۔ (۲) باد سرد با باران۔ (عل)

**حاشا** عر۔ (ح ـ ش ـ) (۱) دور باد وپاک باد۔ (عل)۔ (۲) انکار۔ (عا)۔
بیشتر با کردن وزدن استعمال میشود۔ این معنی مخصوص فارسی وماخوذ از اول است۔

**حاش** عر۔ (ح ـ ش ـ) پاکی ودوری از عیب وبری با لفظ للہ (حاش للہ) استعمال میشود۔ (عل) مثال شعری از انوری۔ حاش للہ نہ مرا ملکہ فلک را نبود + با سگ کوی تو این زہره ویارای مجال۔

**حاشیہ** عر۔ (ح ـ شِ ی ہ) اسم۔ کنار ہر چیز خصوص کنار ہای صفحہ کتاب وانچہ درمیان

(ـ فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسره وہمزه مکسوره (ـا، آ، ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی۔

است متن است - (عا) - حواشی جمع است -

**حاصد** | عر - (ح - ص ، د) - فل - درو کننده - (عل) -

**حاصل** | عر - (ح - ص ، ل) - فل - (۱) ثمر و نتیجه - (عا) - مثال - حاصل زحمات علمیهٔ عمرم این کتاب است - (۲) یافتن و بدست آوردن - با لفظ کردن و شدن استعمال میشود - (عا) - مثال - این قدر زحمت کشیدم تا مقصود خودم را حاصل کردم - (۳) میوه و غله - (عا) - مثال بجهت کمی باران حاصل ده من امسال کم بوده - (۴) خلاصه و مختصر از چیز مفصل گذشته - (عا) - مثال - حاصل یک ساعت وعظ من این است که ظلم بد است - (۵) - در علم حساب آنچه از اعمال حسابیه مثل جمع و تضعیف و تنصیف و ضرب بدست آید اما آنچه از تقسیم بدست آید خارج قسمت است نه حاصل - (عل) - در شعرای قدما بر لفظ حاصل حرف ب (بحاصل) زیاد میکردند - چنانچه فرخی گوید: - چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی + که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار - امیر خسرو گوید - رویت گل و لب تو شکر و این عجب که نیست + جز درد دل بحاصل از آن گل شکر مرا

**حاصل خیز** - زمینی که میوه و غله فراوان دهد - (عا) -

**حاضر** | عر - (ح - ض ، ر) - فل - (۱) کسی یا چیزی که نزد کسی باشد مقابل غائب - (عا) - (۲) مهیا - (عا) -

**حاضر جواب** - کسی که هر سخنی را ارتجالاً جواب میدهد و بیشتر در شخص ظریف استعمال میشود - (عا) -

**حاضر و غائب کردن** - نوشتن حاضران و غائبان یک روز یک اداره یا مدرسه را در دفتر (عا) -

**حاضر یراق** - کسی که لوازم کاری را مهیا کرده حاضر برای آن کار است - (یراق در ترکی بمعنی لوازم کار است) (عا) - بیشتر بمعنی مهیای جماع استعمال میشود - مثال شعری از اشعار: - جمله عریان ز جامه و شلوار + همه حاضر یراق بوس و کنار -

**حاضری** - (۱) حاضر بودن (یاء مصدری است) (عا) (۲) غذای مختصر بی زحمت مهیا شده (یاء نسبت است) (عا) در هند این لفظ را برای یک قسم غذای نذری استعمال میکنند -

**حاطب** | عر - (ح - ط ، ب) فل - هیزم - (حطب) جمع کننده - (عل) -

**حاطب اللیل** - (۱) کسی که در شب هیزم جمع کند و میان خشک و تر و خوب و بد تمیز نکند - (عل) - (۲) آنکه سخن خوب و بد درهم گوید یا نویسد - (عل) -

**حافد** | عر - (ح - ف ، د) اسم - (۱) یار - (عل) جمع حفده - (۲) نواده پسری

(عل)۔ جمع احفاد و حفدہ ۔

**حافر** عر۔ (ح ـ ف ـ ر) اسم۔ (۱) سُم حیوانات۔ (عل)۔ (۲) کنندہ چاہ۔ (عل)۔

**حافظ** عر۔ (ح ـ ف ـ ظ) (فل)۔ (۱) نگہبان۔ (عا)۔ مثال۔ خدا حافظ شما۔ (۲) کسی کہ عبارتی یا کتابی یا قرآن را از بر کردہ۔ (عا)۔ مثال۔ در ہندوستان حفظ قرآن بسیارند۔ (۳) تخلص شمس الدین محمد شیرازی است کہ شاعر بزرگ ایران در آخر قرن ہشتم ہجری بودہ (عا)۔

**حافظہ**۔ (۱) مؤنث حافظ۔ (عل)۔ (۲) یکی از پنج حس باطنی است کہ کارش نگہداری مدرکات است۔ (عا)۔ نزد حکمای قدیم قوہ ایست در بطن اخیر دماغ کہ معانی مدرکہ قوہ وہمیہ را نگاہ میدارد و بیاد می آورد۔ "دروغ گو حافظہ ندارد" مثل است۔

**حافی** عر۔ (ح ـ ف ـ ی) (فل)۔ (۱) پا برہنہ۔ (عل)۔ (۲) قاضی۔ (عل)۔

**حاق** عر۔ (ح ـ ق ـ ق) اسم۔ (۱) میان چیزی۔ (عل)۔ (۲) اصل و واقع۔ (عا)۔ مثال۔ حاق مطلب را بمن گفت۔ این معنی ماخوذ از اول است۔

**حاکم** عر۔ (ح ـ ک ـ م) (فل) (۱) فرمان دہ (عا)۔ (۲) کسی کہ از طرف پادشاہ ناظر احکام سلطنت است در یک ایالت یا ولایت۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است۔ "بحکم حاکم مرگ مفاجاۃ" مثل است۔

**حاکی** عر۔ (ح ـ ک ـ ی) (فل)۔ حکایت کنندہ۔ (عل)۔

**حال** عر۔ (ح ـ ل) اسم۔ (۱) صفت (عا)۔ مثال۔ فلان حال بدی دارد کہ با ہر کس در میافتد۔ (۲) زمان موجود۔ (عا)۔ مثال۔ حال را دریابید کہ ماضی رفتہ و آیندہ نیامدہ۔ (۳) در اصطلاح حکما صفت عارضی مقابل ملکہ کہ صفت دائمی است۔ (عل)۔ (۴) در اصطلاح اہل تصوف چیزی وارد بر قلب از قبیل نشاط و غم و قبض و بسط کہ باقی نماند مقابل مقام کہ وارد باقی است (عل)۔ (۵) در علم صرف آن فعل مضارع کہ دلالت بر زمان حال داشتہ باشد۔ (عل)۔ (۶) در علم نحو آن لفظ جملہ کہ حالت فاعل یا مفعول را بیان کند و نزد بعضی ممکن است حالت مبتدا و خبر را ہم بیان کند۔ (عل)۔ (۷) در علم معانی امری کہ داعی بہ تکلم بر وجہ مخصوص باشد مثل این کہ اگر مخاطب منکر باشد باید متکلم در جملہ تاکید بیاورد۔ حالات و احوال جمع حال است۔ امثال (۱) "رنگم ببین و حالم مپرس"۔ (۲) زیر پا یت گر بدانی حال مور + ہمچو حال تو است زیر پای پیل۔

**حالا** ـ در حال و اینک۔ (عا)۔ در عربی حالا با دو زبر بودہ۔

(عل)، زبان علما (ذن)، زبان زنان (با)، زبان بازاری (مص)، مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

**حال آمدن**۔ (۱) بہ وجد آمدن و رقصیدن۔ (عا)۔ (۲) از ضعف و نقاہت یا از غشی بیرون آمدن۔ (عا)۔

**حال کردن**۔ عیش و خوشی کردن۔ (عا)۔

**حالی**۔ منسوب بہ حال با تمام معانی۔

**حالیا**۔ اکنون۔ (شع) حافظ۔ حالیا مصلحت وقت درآن می بینم + کہ کشم رخت بمیخانہ و خوش بنشینم۔

**حالی کردن**۔ فہماندن چیزی را بہ کسی۔ (عا)۔

**حالیہ**۔ اکنون۔ (عا)۔

**حالت** عر۔ (ح ۔ ل ۔ ت) اسم۔ (۱) صفت۔ (عا)۔ (۲) نزد حکما صفت غیر راسخ مقابل ملکہ کہ صفت راسخہ است۔ (عل)۔ (۳)۔ نزد اہل تصوف حال (بمعنی چہارم) (عل)

**حالّ** عر۔ (ح ۔ ل ل) اسم۔ فرو آیندہ۔ (عل)۔

**حام** عر۔ (ح ۔ م) عم۔ نام یکی از پسران نوح۔ (عا)۔

**حامد** عر۔ (ح ۔ م ۔ د) (فل) (۱) ستایشگر۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای مردان اسلام است (عا)

**حامض** عر۔ (ح ۔ م ۔ ض) اسم۔ چیز ترش۔ (عا)۔

**حامل** عر۔ (ح ۔ م ۔ ل)۔ فل۔ (۱) حمل کنندہ و بردارندۂ چیزی۔ (عل)۔ (۲) در علم ہیئت قدیم نام یکی از فلکہای شش سیارہ (غیر از شمس) کہ فلک تدویر کوچک در ثخن آن است۔ (عل)۔ این معنی ماخوذ از اول است چہ فلک مذکور برای حمل فلک تدویر حامل نامیدہ شدہ

**حامل راس الغول**۔ در علم ہیئت نام شکل یازدہم از بیست و یک شکل شمالی آسمان است کہ بہ شکل مردی است کہ بدست چپ سر بریدہ خون چکان دیوی را بموی گرفتہ در این شکل بیست و شش ستارہ است۔ (عل)۔

**حامل موقوف**۔ در اصطلاح شعرا شعر دوم است کہ معنی شعر اول را بہ تمام رساند و شعر اول موقوف نامیدہ میشود۔ (عل) مثال شعر موقوف از صائب۔ گر بہ میخانہ مرا جاذبۂ پیر مغان + از کرم راہنما نوبت دیگر گردد۔ دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاہ + کہ مرا طوق گریبان خط ساغر گردد

**حامی** عر۔ (ح ۔ م ی) فل۔ حمایت کنندہ۔ (عا)۔

**حانوت** عر۔ (ح ۔ ن ۔ و ۔ ت) اسم۔ ہر دکان خصوص دکان شراب فروشی و معنی شراب فروش نیز آمدہ (عل)

**حاوی** عر۔ (ح ۔ و ی) فل۔ احاطہ کنندہ و گرداگرد گیرندہ۔ (عا)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

**حایر** عر ـ (ح ـــ ی ء ر) ـ عم ـ نام اطراف مرقد امام حسین علیه السلام و بمطلق شهر کربلا هم اطلاق میشود ـ (ج) ـ

**حایض** عر ـ (ح ـــ ی ء ض) اسم ـ زنی که در حالت حیض است ـ (عا) ـ در عربی حایض زنی که بحد حیض رسیده باشد و حایضه زن حیض دیده است ـ

**حایط** عر ـ (ح ـــ ی ء ط) اسم ـ دیوار (عل) ـ

**حایک** عر ـ (ح ـــ ی ء ک) اسم ـ جولاهه ـ (عل) ـ

**حایل** عر ـ (ح ـــ ی ء ل) فل ـ مانع شونده میان دو چیز و در آینده میان دو چیز ـ (عا) ـ

**حباب** عر ـ (ح ـُ ب ـــ ب) اسم ـ (۱) گنبده ای که بر روی آب ظاهر شود که نام دیگرش آب سوارک است ـ (عا) ـ در عربی بمعنی دوستی و مار و دیو هم هست ـ (۲) شیشهٔ مدوری که بر سر چراغ گذارند ـ (عا) ـ

**حباله** عر ـ (ح ـِ ب ـــ ل ـِ) اسم ـ دام صیاد ـ (عل) ـ

**حبّ** عر ـ (ح ـــ ب ب) اسم ـ دانه و هر چه بدان ماند ـ (عا) ـ حبوب جمع ـ و حبوبات جمع الجمع ـ حبّه ـ (۱) یک حب ـ (عا) ـ (۲) وزنی است مقدار دو جو (شعیر) (عل) ـ بضم اول (ح ـُ ب) دوستی ـ (عا) ـ

**حبّذا** عر ـ (ح ـــ ب ب ـــ ذ ـــ) اسم ـ کلمهٔ تحسین است آفرین وزه و خوب ـ (عا) ـ

**حبر** عر ـ (ح ـِ ب ر) اسم ـ (۱) مرکب نوشتن ـ (عل) ـ (۲) دانشمند ـ (عل) ـ در این معنی بافتح اول هم صحیح است و جمع احبار است ـ

**حبس** عر ـ (ح ـــ ب س) مص ـ در زندان انداختن و باز داشتن از چیزی و وقف کردن ـ (عل) ـ (۲) زندان ـ (عا) ـ

**حبش و حبشه** عر ـ (ح ـــ ب ـــ ش) عم ـ نام ملکی است در افریقا ـ (ج)

**حبط** عر ـ (ح ـــ ب ط) مص ـ باطل شدن ثواب عمل ـ (عل) ـ

**حبل** عر ـ (ح ـــ ب ل) اسم ـ (۱) ریسمان ـ (عل) حبل المتین ریسمان محکم ـ (۲) رگ (عل) حبل الورید ـ شاه رگ گردن ـ (عل) ـ جمع حبل احبال و حبول است ـ

**حبوه** عر ـ (ح ـــ ب و ـــ ه) اسم ـ (۱) عطیه و بخشش ـ (عل) بافتح و کسر اول هم صحیح است ـ در اصطلاح فقها لباس که علاوه بر حصه ارث به اکبر اولاد ذکور میت داده میشود (ل) ـ

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

**حبیب** عر ـ ( ح بدب ی ب ) سم ـ دوست ـ (عا) ـ احباب و احبار جمع ـ

**حتف** عر ـ ( ح ـ ت ف ) سم ـ مرگ ـ (عل) حتوف جمع ـ

حتف انف ـ مردن بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق ـ (عل) ـ

**حتیّ** عر ـ ( ح ـ ت ت ـ ) ـ (حرف جر است) تا ـ (عا) ـ مثال حتی دشمن بحال من رحم کرد

حتی الامکان وحتی المقدور ـ بقدر توانائی ـ (عا) ـ

**حتم** عر ـ ( ح ـ ت م ) مص ـ استوار کردن و واجب کردن و حکم کردن ـ (عا) ـ

**حثّ** عر ـ ( ح ـ بث ث ) مص ـ برانگیختن و تحریص کردن ـ (عل) ـ

**حجاب** عر ـ ( ح ، ج ـ ب ) سم ـ پرده ـ (عا) ـ جمع حُجُب ـ

حجابة ـ پرده داری (عل) ـ

**حجار و حجارة** عر ـ ( ح ، ج ـ ر ) سم ـ (جمع حجر) سنگ ها ـ (عل) ـ

**حجاز** عر ـ ( ح ) ج ـ ز ) عم ـ (۱) نام یکی از ممالک جزیرة العرب که مکه و مدینه در آن است ـ ( ج ) ـ (۲) نام یک آهنگ موسیقی است ـ (عا) ـ

**حجال** عر ـ ( ح ) ج ـ ل ) سم ـ (جمع حجله) خانهای آراسته برای عروس ـ (عل) ـ

**حجامت** عر ـ (ح ـ ج ـ م ـ ت ) مص ـ خون کشیدن از بدن به این طور که شاخی را بر موضعی از بدن نهاده هوای آن را خالی کنند تا به آن موضع خوب چسپیده خون زیاد در آنجا جمع آورد و بعد شاخ را برداشته چند تیغ بر آن زنند و دوباره شاخ را مثل اول چسپانند و بعد از چند دقیقه که پر از خون شد بر میدارند ـ (عا) ـ

**حجّ** عر ـ ( ح ـ ج ج ) مص ـ به طواف خانهٔ کعبه رفتن و اعمال مخصوصه در منی و عرفات و مکه بجا آوردن ـ (عا) ـ بالکسر اول هم صحیح است ـ

**حجج** عر ـ ( ح ط ج ـ ج ) سم ـ (جمع حجت) دلیلها و برهانها ـ (عل) ـ

**حجّاج** عر ـ ( ح ط ج ج ـ ج ) سم ـ جمع حاجّ است ( به بینید ) ـ (عا) ـ بافتح اول ـ نام پسر یوسف ثقفی که در اواخر قرن اول هجری یک سردار بزرگ خلافت امویه بوده و در ظلم و سفاکی ضرب المثل است ـ (عا) ـ

**حجّار** عر ـ ( ح ـ ج ج ـ ر ) سم ـ سنگ تراش ـ (عا) ـ حجّاری صفت او است ـ

**حجّام** عر ـ ( ح ـ ج ج ـ م ) سم ـ کسی که حجامت میکند ـ (عل) ـ در ایران آن کار را

هم دلاک میکند از این جهت در تکلم حجام را هم دلاک میگویند ـ در فارسی هند لفظ حجام برای دلاک (موتراش) استعمال میشود ـ

**حجّت** عر ـ (ح ج ج ت) اسم ـ دلیل و برهان ـ (عا) حجج جمع است ـ

**اتمام حجّت** ـ اطلاع آخری برای قبول شرایط دوستی که در صورت قبول نکردن آن دشمنی شروع شود ـ (عا) ـ باکسر اول ـ یک حج کردن (عا) ـ حجه فروش کسی که به نیابت از کسی حج میکند (عا)

**ذوالحجّه و ذی الحجه** ـ نام ماه دوازدهم از سال عربی هلالی است ـ (عا) ـ وجه تسمیه واقع شدن حج است در این ماه از روز نهم تا دوازدهم ـ

**حجر** عر ـ (ح ج ر) اسم ـ سنگ ـ (عل) جمع احجار و حجار و حجاره است ـ با هر سه حرکت اول و سکون دوم ـ باز داشتن کسی را از تصرف در چیزی ـ (عل) ـ باکسر اول و سکون جیم نیز (عل) حجر الاسود سنگی است سیاه بر دیوار خانهٔ کعبه که طواف حج و عمره کنندگان از محاذات آن شروع میشود (عا)

**حجران** عر ـ (ح ج ر ا ن) اسم ـ منع و باز داشت ـ (عل) باکسر اول هم صحیح است ـ

**حجره** عر ـ (ح ج ر ه) اسم ـ اطاق کوچک ـ (عا) حجرات جمع است ـ

**حجز** عر ـ (ح ج ز) مص ـ دور کردن و باز داشتن و درمیان دو چیز در آمدن ـ (عل)

**حجکول** ـ (ح ج ک و ل) اسم ـ کسی که برای دیگری بمزد حج کند ـ (نث و شع) ـ انوری بروزگار ملکشه عرابی ای حجکول + مگر به بارگهش رفت از قضا گه بار ـ سؤال کرد که امسال عزم حج دارم + مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار ـ چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق + برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار ـ ایضاً سیف اسفرنگی ـ کعبه روان صفا پلاس نسازند + اشتر حجکول را ز جامهٔ احرام ـ صراح حجکول را ترجمهٔ لفظ معافر قرار داده و معنی معافر را پیاده که بحج رود و طفیلی باشد کرده ـ لیکن در کتب لغت عربی پیاده شرط نیست فقط مسافر طفیلی چنانچه در المنجد است ـ و مهذب الاسماء همان معنی آورده است که من نوشتم پس شعر انوری و سیف معنی را واضح میدهد و در شعر سیف معنی این است که کعبه روان صفا برای اشتر حجه فروش از پارچهٔ احرام جل درست نمیکنند ـ معنی ترکیبی حجکول حج بدوش گیرنده است چه کول (بمعنی دوش) است ـ در این لفظ تصحیف خوانی بدی شده جهانگیری آنرا تجکول ـ (با خاء منقوطه و جیم فارسی) ضبط کرده و رشیدی از ترجمهٔ صراح معافر را به حجکول ملتفت بتصحیف خوانی شده لیکن در فهمیدن معنی ترکیبی گیرکرده ناصری با دیدن بیان رشیدی آن را خجکول (با خاء نقطه دار و جیم عربی) ضبط کرده و در معنی اشعار مذکور

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ـ

تکلّفات عجیبی جایز دانسته ـ

**تجلّه** عر ـ (ح ـ ج ـ ل ـ ه) اسم ـ اطاق آراسته برای عروس ـ (عا) ـ ودر تکلم با سکون دوم استعمال کنند که غلط مشهور است ـ حجال جمع است ـ

حجله خانه ـ همان حجله است ـ (عا) ـ

حجله گاه ـ همان حجله است ـ (عا) ـ

**حجم** عر ـ (ح ـ ج م) اسم ـ مقدار جسم ـ (عا) ـ

**حجیب** عر ـ (ح ـ ج ی ب) اسم ـ اماله لفظ حجاب است وبهمان معنی ـ (شع) ـ

**حجیج** عر ـ (ح ـ ج ی ج) اسم ـ (جمع لفظ حاج) حج کنندگان ـ (عل) ـ

**حداثت** عر ـ (ح ـ د ـ ث ـ ت) مص ـ نوشدن ونوی واول چیزی ـ (عل) ـ

**حدائق** عر ـ (ح ـ د ـ ی ـ ق) ـ (جمع حدیقه) باغهای دیوار دار ـ (عل) ـ

**حدث** عر ـ (ح ـ د ـ ث) اسم ـ (۱) چیز نو پیدا شده ـ (عل) ـ (۲) هر چیز منکر وغیر معتاد در دین که نام دیگرش بدعت است ـ (عل) (۳) آنچه طهارت (وضو وغسل وتیمم) را بشکند مثل باد وبول وغایط ـ (عا) ـ (۴) مرد جوان ـ (عل) ـ احداث جمع حدث است ـ

**حدثان** عر ـ (ح ـ د ـ ث ـ ن) اسم ـ چیز تازه پیدا شده ـ (عل) ـ مثال شعری از انوری

گر باره کشد راعی خرمش نبود راه + جز خارج او نیز نزول حدثان را ـ با کسر اول و سکون دوم ـ ابتدای چیزی ـ (عل) ـ با ضم اول وسکون دوم ـ جوانان (عل) ـ

**حدّ** عر ـ (ح ـ د د) اسم ـ (۱) نهایت وجانب چیزی ـ (عا) ـ (۲) در علم نجوم حصّه از برج که به یک کوکب سیاره داده میشود (عل) ـ (۳) در علم فقه عقوبت معینی که در حق الله واجب میشود ـ مثل تازیانه زدن بر زانی وشارب الخمر در این صورت قصاص که حق الناس است غیر از حد است همچنین تعزیر که عقوبت معینی ندارد وبلکه به رای قاضی بسته است غیر از حد است ـ لیکن گاهی حد برای مطلق عقوبت شرعیه استعمال میشود که قصاص وتعزیر هم در آن مشمول میگردند ـ (عل) ـ (۴) در علم منطق تعریف چیزی است به ذاتیات آن مثل تعریف انسان به حیوان ناطق ـ مقابل رسم که تعریف چیزی است به عرضیات آن مثل تعریف انسان به ماشی ضاحک ـ (۵) در علم منطق لفظی که در صغری وکبری هر دو میآید ودر نتیجه ساقط میشود وآن لفظ را حدّ وسط گویند مثل عالم متغیر است وهر متغیر حادث است پس عالم حادث است ـ

لفظ متغیر حد وسط است ـ (عل) ـ (۶) در علم ادب و اصول فقه ہر تعریف چیزی حد است بذاتیات باشد یا بعرضیات ـ (عل) ـ

**حدّاد** عر ـ (ح ـ دد ـ د) اسم ـ (۱) آہنگر ـ (عا) ـ (۲) دربان و زندان بان (عل)

**حدّت** عر ـ (ح ؛ دد ـ ت) اسم ـ تندی و تیزی ـ (عا) ـ

**حدس** عر ـ (ح ـ د س) اسم (۱) گمان کردن و تخمین کردن ـ (عا) ـ (۲) ـ نزد حکما زود منتقل شدن ذہن از مبادی بہ مطلوب بطوری کہ ہر دو باہم در ذہن آیند ـ (عل) ـ

**حدقہ** عر ـ (ح ـ د ـ ق ہ) اسم ـ سیاہی چشم ـ (عل) ـ در فارسی این لفظ را برای کاسۂ چشم استعمال میکنیم (در تکلم و نثر و نظم ہر سہ) ـ شاید در فارسی مجازاً از مصدر حَذق گرفتہ شدہ کہ بمعنی گرد اگرد فرو گرفتن است ـ جمع حدقہ ـ حدق و حداق و احداق است ـ

**حدوث** عر ـ (ح ط د و ث) اسم تازہ پیدا شدن چیزی ـ (عل) ـ نزد حکما حدوث دو قسم تقسیم میشود ـ (۱) اضافی و حقیقی ـ (۲) ـ ذاتی و زمانی ـ

**حدود** عر ـ (ح ط د و د) اسم ـ جمع حدّ است ـ (بہ بینید) (عا) ـ

**حدیبیہ** عر ـ (ح ط د ـ ی ب ؛ ی ـ ہ) نام جائی است نزدیک مکہ کہ در آنجا حضرت رسول اللہ با قریش صلح کردند ـ (ج) ـ

**حدیث** عر ـ (ح ـ د ی ث) اسم (۱) چیز نو مقابل قدیم کہ چیز کہنہ است ـ (عل) ـ (۲) کلام و سخن ـ (عل) ـ (۳) قول معصوم یا حکایت فعل او ـ (عا) ـ

**حدید** عر ـ (ح ـ د ی د) اسم ـ (۱) چیز تیز کردہ شدہ ـ (عل) (۲) فلزی کہ نام دیگرش آہن است ـ (عا) ـ

حدیدہ ـ تختۂ فلزی است از افزار زرگران و دارای سوراخہا کہ با آن مفتول سازند (عا)

**حدیقہ** عر ـ (ح ـ د ی ق ؛ ہ) اسم ـ (۱) باغی کہ گرد ش دیوار یا پرچین باشد ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامہای دختران است ـ (عا) ـ

**حذاء** عر ـ (ح ؛ ذ ـ ء) اسم ـ مقابل و برابر ـ (عل) ـ

**حذاقت** عر ـ (ح ؛ ذ ـ ق ـ ت) اسم ماہر شدن در چیزی ـ (عا) ـ با فتح اول زیرکی (عل)

**حذر** عر ـ (ح ـ ذ ـ ر) اسم ـ پرہیز ـ (عا) ـ با لفظ کردن استعمال میشود ـ

**حذف** عر ـ (ح ـ ذ ف) مص ـ (۱) انداختن و دور کردن ـ (عا) ـ

(ـــ) فتحۂ ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــ) واو اعرابی (ــ) یاء اعرابی ـ

(۲) در علم صرف و نحو و معانی و بیان انداختن جزئی از کلمه است۔ (عل)۔ (۳) در علم عروض انداختن سبب خفیف است از آخر رکن مثل انداختن لن از مفاعیلن که مفاعی باقی میماند فعولن بجایش نهند۔ (عل)۔

**حذق** ع۔ (ح سـ ذ ق) مص۔ استاد و زیرک شدن در کاری۔ (عل)۔ باکسر اول۔ زیرکی۔ (عل)۔

**حذو** ع۔ (ح سـ ذ و) اسم۔ (۱) برابر کردن دو چیز را باهم۔ (عل)۔ (۲) در علم قوافی نام حرکت ماقبل ردف و قید است مثل حرکت ماقبل الف در بهار و قرار و حرکت ماقبل ها در مهر و چهر۔ (عل)۔

**حراء** ع۔ (ح ۶ ر سـ) اسم۔ نام کوهی است در مکهٔ معظمه که حضرت رسول اللہ در آن عبادت کردند۔ (ج)۔

**حراج** (ح سـ ر سـ ج) اسم۔ مالی را برای فروش نشان دادن تا هر خریداری بهائی بگوید و آن خریدار که بهایش بیشتر باشد به او مال داده میشود و نام دیگر این قسم فروش مزایده است۔ (عا)۔ این لفظ عربی نیست در عربی حرج بمعنی گناه و تنگی است که با این معنی مناسبت ندارد و اول این لفظ را مصریها ساختند و ایرانیها تقلید کردند۔

**حرارت** ع۔ (ح سـ ر سـ ر سـ ت) اسم۔ گرمی۔ (عا)۔

**حراست** ع۔ (ح ۶ ر سـ س سـ ت) اسم۔ نگاهبانی۔ (عل)۔

**حراق** ع۔ (ح ۶ ر سـ ق) اسم۔ کهنه یا چوب پنبه یا امثال آنها که با جرقهٔ چقماق آتش میگرفته۔ (عل)۔ با تشدید را هم صحیح است۔

**حرام** ع۔ (ح سـ ر سـ م) اسم۔ (۱) ناروا و ناشایسته۔ (عل)۔ (۲) چیزی که ترکش واجب است۔ (عا)۔ مثال۔ شراب حرام است۔ حُرُم جمع است۔

**حرام زاده**۔ کسی که از زنا دادن مادرش پیدا شده باشد۔ (عا)۔ مجاز (در شخص شریر مفسد استعمال میشود۔ (عا)۔

**حرام لقمه**۔ کسی که پدرش غذای حرام خورده نطفهٔ او را پس انداخته باشد چنین کس حرام زاده نیست۔ (عا)۔ "حرام خوردن و شلغم" مثل است۔

**حرامی**۔ دزد و راهزن۔ (نش و شع)۔ محمد علی رائج۔ چون غریبی که حرامی کشدش نزد وطن

ترک حشمت ره دل پهلوی گیسوی تو زد۔

**حرب** عر (ح ـ ر ـ ب) اسم۔ جنگ۔ (عا)۔ حروب جمع است۔
دار الحرب۔ بلادی از مشرکان که با مسلمانان صلح نکردند۔ (عل)۔
حربی۔ (۱) هر چیز منسوب به حرب (عا)۔ (۲) مشرک ساکن دار الحرب۔ (عا)۔

**حربا** عر۔ (ح) رـ بـ ـا) اسم۔ حیوانی است از جنس سوسمار که به آفتاب خیره میشود و رنگها عوض میکند۔ (عل)۔

**حربه** عر۔ (ح ـ ر ـ ب ـ) اسم۔ آلتی که با آن جنگ کنند۔ (عا)۔

**حرث** عر۔ (ح ـ ر ـ ث) مص۔ کاشتن۔ (عل)۔

**حرج** عر۔ (ح ـ ر ـ ج) اسم۔ تنگی و گناه۔ (عل)۔

**حر** عر۔ (ح ـ ر ـ ر) اسم۔ گرمی۔ (عل)۔ با ضم اول۔ (۱) مرد آزاد۔ (عا)۔
(۲) بندهٔ آزاد شده۔ (عا)۔ (۳) برگزیدهٔ هر چیز۔ (عل)۔
حریت۔ آزادی۔ (عا)۔
حره۔ (با فتح اول)۔ تشنه شدن و زمین سنگلاخ۔ (عل)۔ (با ضم اول)۔ زن آزاد و کنیز آزاد شده۔ (عا)۔ (با کسر اول) تشنگی۔ (عل)۔

**حراث** عر۔ (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ث) اسم۔ (جمع حارث) برزگرها۔ (عل)۔

**حراز** عر۔ (ح ـ ر ـ را ـ ز) اسم۔ (۱) نگهبان و جمع کننده (عل)۔ (۲) آن مامور دولت که موظف جمع کردن تریاک است۔ (عا)۔

**حراس** عر۔ (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ س) اسم۔ (جمع حارس)۔ پاسبانان۔ (عل)۔

**حراف** عر۔ (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ف) اسم۔ آدم زبان آور و خوب حرف زن۔ (عا)۔
این لفظ ساختهٔ ما ایرانیان است از لفظ حرف بمعنی تکلم عربی نیست چه در عربی حرف بمعنی تکلم نیست که از آن صیغه مبالغه (حراف) ساخته شود۔

**حران** عر (ح ـ ر ـ ر ـ ا ـ ن) عم۔ نام جائی است در ملک شام۔ (ج)۔

**حرز** عر۔ (ح ـ ر ـ ز) اسم۔ (۱) جای استوار۔ (عل)۔ (۲) دعای نوشته برای محافظت که نام دیگرش تعویذ است۔ (عا)۔ (۳) در فقه جای عادی نگاهداری مال مثل خانه و دکان و خیمه و خود شخص و سرقت به بردن مال از حرز متحقق میشود۔ (عل)

**حرس** عر- (ح - ر- س) اص- نگهبانی کردن- (عل)- بافتح دوم- (جمع حارس) نگاهبانان- (عل)-

**حرص** عر- (ح - ر- ص) اسم- آزکه افزون طلبی زیاد است- (عا)-

**حرف** عر- (ح - ر- ف) اسم- (۱) یکی از آوازهائی که با حرکت جمع شده کلمه میسازد مثل ب وج وس و امثال آنها یا خود کار حرکت میکند مثل الف وواو ویا را اعرابی در باد و بود و بید- (عا)- مجموع حروفی که زبان فارسی را تشکیل میدهد حروف تهجی و حروف اهجا نامیده میشود- (۲) کلام و سخن با لفظ زدن استعمال میشود- (عا)- مثال- شما هرچه حرف زدید من فهمیدم- این معنی مخصوص فارسی است در عربی نیست- و از این معنی یک معنی مجازی هم بیرون آمده که اعتراض کردن است- (عا) مثال- مردم در بارهٔ شما حرف میزنند (۳) در علم صرف و نحو نام کلمه ایست که معنی مستقل ندارد مثل لفظ از و تا در جملهٔ "از خانه تا بازار رفتم"- (عل)- باکسر اول و فتح دوم- جمع حرفه بمعنی پیشه است- (عل)-

**حرف آبدار**- (بمعنی دوم)- (۱) سخن خوب پرمعنی- (عا)- (۲) سخن با ایهام یا کنایه (عا)

**حرف ایجاب**- (بمعنی سوم)- کلمه ای که در جواب استعمال میشود مثل آری و بلی و ها- (عل)-

**حرف بی پا یا پا در هوا**- (بمعنی دوم) سخن بی اصل غیر ثابت- (عا)-

**حرف ته دار**- (بمعنی دوم) سخن صحیح و محکم- (شع)- شوکت- ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا + که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دار-

**حرف پهلو دار**- (بمعنی دوم) سخن ایهام یا کنایه دار- (عا)-

**حرف جوهر دار**- (بمعنی دوم) سخن خوب پرمعنی- (عا)-

**حرف خشن**- (بمعنی دوم)- حرف سخت و ناهموار- (عا)-

**حرف خشک** (بمعنی دوم)- حرفی که دلچسپ سامع نباشد- (عا)-

**حرف سرد**- (بمعنی دوم) سخن بی مزه یا رنجانندهٔ سامع- (عا)-

**حرف قالبی** (بمعنی دوم) سخن تقلیدی- (عا)- مثال شعری از صائب- از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است + دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود-

**حرف گیر**- (بمعنی دوم) عیب گیرنده- (عا)- مثال شعری از سعدی- چو حرفم برآید درست از قلم + مرا از همه حرف گیران چه غم-

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)-

**حرف معجم** ـ (بمعنی سوم) حرف نقطه دار مثل ت و ج و ذال و امثال آنها ـ (عل) ـ
**حرف مفت** ـ کلام بی معنی یا بیجا ـ (عا) ـ
**بحرف افتادن** ـ زیاد حرف زدن ـ (عا) ـ
**باکسی حرف شدن** ـ نزاع زبانی باکسی کردن ـ (تک) مثال ـ دیروز با فلان حرفم شده بود اما بعد عذرخواست و آشتی کردیم ـ
**پوست کنده حرف زدن** ـ کلام را بدون خوف و ملاحظه از مخاطب گفتن ـ (عا) ـ
**حرف مهمل** (۱) (بمعنی سوم) ـ حرف بی نقطه مثل الف و ح و سین و امثال آنها ـ (عل) (۲) حرف مفت (عا) (عل)
**حرف نفی** ـ (بمعنی سوم) ـ حرفی که نیستی در کلمهٔ بعد از خودش مهیا ور د مثل بی و نه و نا و نی و میم

**حرفه** عر ـ (ح ٔ ر ف) اسم ـ پیشه که شغل صاحب صنعت یا علم است ـ (عا) ـ
**حرق** عر ـ (ح ـ ر ق) مص ـ سوختن ـ (عل) ـ
**حرقت** عر ـ (ح ٔ ر ق ـ ت) اسم ـ (۱) سوزش ـ (عل) ـ (۲) نزد بلغا کلام سوزش آور (عل)
**حرکات** عر ـ (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم ـ جمع حرکت است ـ (به بینید) ـ (عا) ـ
**حرکاتی** ـ ملاحی که راه جاهای سخت دریا را میداند ـ (عا) ـ
**حرکت** عر ـ (ح ـ ر ـ ک ـ ت) اسم ـ (۱) آوازی که بایکی از حروف تهجی ادا میشود ـ لیکن در نوشتن یا ساقط میشود یا بر بالا و زیر حرف نوشته میشود مثل ـ زیر و زبر و پیش (عا) ـ (۲) انتقال جسم از مکانی به مکان دیگر یا انتقال اجزای جسم از مکانی به مکان دیگر مثل انتقال اجزا ر سنگ آسیا در حرکت ـ لفظ دیگر حرکت جنبش است ـ (عا) ـ (۳) نزد حکما یک نوع خارج شدن از قوه بسوی فعل به تدریج ـ (عل) ـ نزد ایشان حرکت اقسام دارد (۱) اینیه یا نقلیه که حرکت جسم است از مکانی به مکانی ـ (۲) حرکت کمیه بزرگ شدن یا کم شدن مقدار جسم است مثل درخت شدن نهال بتدریج ـ (۳) حرکت کیفیه تبدیل شدن کیفیت چیزی است تبدریج مثل شیرین شدن انگور بعد از ترش شدن ـ (۴) حرکت وضعیه منتقل شدن اجزای جسم است از جائی بجائی با بودن تمام جسم بجای خود مثل حرکت سنگ آسیا و حرکت کرهٔ ای دور خود ـ ایضاً حرکت را دو قسم میکنند ـ (۱) ذاتیه که حرکت چیزی بلا واسطه باشد ـ (۲) ـ عرضیه که حرکت چیزی بواسطهٔ دیگری باشد مثل کسی که در کشتی نشسته و مسافت را طی میکند که اصل حرکت برای کشتی ذاتیه و برای او عرضیه

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (لـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی ـ

نزد ایشان حرکت اقسام دیگر ہم دارد ۔ "از ما حرکت از خدا برکت" مثل است ۔

**حرم** عر ۔ (ح ــ ر ــ م) اسم ۔ (۱) گرداگرد کعبہ ۔ (عا) ۔ حرمان و حرمین مکہ معظمہ و مدینہ منورہ ۔ (عا) ۔ (۲) عمارت زنانۂ سلاطین و بزرگان ۔ (عا) ۔ (۳) مقبرۂ بزرگان دین ۔ (عا) ۔ بضم اول و دوم ۔ (۱) جاہای بستن احرام (عل) ۔ (۲) حرمت داشتگان ۔ (عل) ۔

**حرمان** عر ۔ (ح ؛ ر م ــ ن) اسم ۔ نومیدی و بی بہرگی ۔ (عا) ۔

**حرمت** عر (ح ؛ ر م ــ ت) اسم ۔ (۱) حرام کردن چیزی را ۔ (عا) ۔ (۲) احترام و آبرو ۔ (عا) ۔ مثال ۔ اولاد باید حرمت پدر را نگاہدارد ۔

**حروب** عر ۔ (ح ؛ ر و ب) اسم ۔ (جمع حرب جنگہا ۔ (عل) ۔

**حروف** عر ۔ (ح ؛ ر و ف) اسم ۔ جمع حرف ۔ (بہ بینید) ۔ (عا) ۔

**حرون** عر ۔ (ح ــ ر و ن) اسم ۔ اسب سرکش ۔ (عل) ۔ بضم اول سرکشی کردن اسپ ۔ (عل)

**حریر** عر ۔ (ح ــ ر ی ر) اسم ۔ (۱) ابریشم و پارچۂ ابریشمی ۔ (عل) ۔ (۲) قسمی از پارچۂ ابریشمی نازک ۔ (عا) ۔ "بوریا باف اگرچہ بافندہ است، نبرندش بکارگاہ حریر" مثل است ۔

**حریرہ** عر ۔ (ح ــ ر ی ر ؛) اسم ۔ غذائی کہ از نشاستہ و شکر برای بیمار پزند ۔ (عا) ۔

**حریص** عر ۔ (ح ــ ر ی ص) اسم ۔ آزمند و حرصدار ۔ (عا) ۔ حراص و حرصا بر جمع ۔

**حریف** عر ۔ (ح ــ ر ی ف) اسم ۔ ہم پیشہ و انباز ۔ (عا) ۔ "حریف مجلس ماخود ہمیشہ دل می برد ؛ علی الخصوص کہ پیرایہ ای براو بستند" مثل است ۔

**حریق** عر ۔ (ح ــ ر ی ق) اسم ۔ (۱) سوزش و شعلہ ۔ (عا) ۔ (۲) چیز سوختہ ۔ (عل) ۔

**حریم** عر ۔ (ح ــ ر ی م) اسم ۔ (۱) گرداگرد خانہ ۔ (عا) ۔ (۲) جائی کہ دورش دیوار باشد مثل باغ و خانہ و امثال آنہا ۔ (عا) ۔

**حری** عر ۔ (ح ــ ر ی ی) اسم ۔ لایق و سزاوار ۔ (عل) ۔

**حزب** عر ۔ (ح ؛ ز ب) اسم ۔ (۱) گروہ مردم و پارہ ای از چیز ۔ (عل) ۔ (۲) دستۂ سیاسی از مردم با مرام و اصول و قواعد ۔ (عا) ۔ این معنی جدید الحدوث در عربی و فارسی است ماخوذ از معنی اول ۔

**حزقل** عر ۔ (ح ؛ ز ق ؛ ل) اسم ۔ حزقیل (بہ بینید) ۔ (عا) ۔

**حزقیل** عر - (ح ز ق ی ل) اسم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که در عراق عرب مدفون است - (عا) -

**حزم** عر - (ح ز م) اسم - (۱) استواری و هوشیاری - (عل) - (۲) پیش بینی و عاقبت بینی (عا) -

**حزن** عر - (ح ز ن) اسم - اندوه و غم - (عا) - احزان جمع است -

**حزیران** عر - (ح ز ی ر ا ن) اسم - نام ماه نهم از سال سریانی و رومی است - (عل) این لفظ سریانی (ده دوم) است -

**حزین** عر - (ح ز ی ن) اسم - اندوهگین - (عا) -

**حساب** عر - (ح س ا ب) اسم - (۱) شمردن و شمار - (عا) - (۲) نام علمی است که در آن بحث از عدد و شمار میشود - (عا) - امثال :- (۱) "حسابش با کرام الکاتبین است" (۲) "حساب حساب و کاکا برادر" (۳) "حرف حسابی جواب ندارد" (۴) "آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک" (۵) "حساب به دینار بخشش بخروار"

**حساب از کسی بردن و برداشتن و گرفتن و برگرفتن** - ترسیدن و اعتبار گرفتن - (عا) - مثال - فلان بقدری بزرگ شده که همه از او حساب می برند - ایضاً مثال از صائب -

زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد + زجلوهٔ تو قیامت حساب بردارد

**حساب کسی پاک بودن** - خوش معامله بودن و مال کسی را نخوردن - (عا) -

**حساب را پاک کردن** - معامله را ختم کردن و بده و بستان را تصفیه کردن - (عا) -

**حساب کار خود را کردن** - از آزار کسی بدیگری نتیجه گرفتن که باهم آزار خواهد رسانید - (عا) -

**حسابی** - (۱) هر چیز منسوب به حساب - (عا) - (۲) چیز خوب و صاحب قدر - (عا) - مثال - فلان مرد حسابی است احتمال مکر در او نمیرود -

**حسام** عر - (ح س ا م) اسم - (۱) شمشیر بران - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است که اغلب با دین (حسام الدین) است - (عا) - (۳) یکی از القاب دولتی است در صورتی که با ملک (حسام الملک) وغیره منضم شود - (عا) -

**حسب** عر - (ح س ب) اسم - (۱) کافی و بسنده - (عل) - (۲) اندازه - (عا) - مثال - تعلیم بچه باید بر حسب استعداد او باشد -

**حسب حال** - (بمعنی دوم) - موافق حال - (عا) - مثال شعری از حافظ -

حسب حالی نوشتیم و شدایامی چند + محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند -

حسب الحکم - موافق حکم - (عا) - بافتح دوم - (ح ــ س ــ ب) (۱) شمرده - (عل) -
(۲) اندازه - (عا) - (۳) گوهر مرد و بزرگی وی از روی نسب و مال و دین و کرم و کردار نیکو (عل) - اکنون در فارسی در معنی دانش و اخلاق و فضایل شخصی استعمال کنند مقابل نسب که شرافت پدری است - (عا) -

**حِسبه** ع - (ح ؛ س ب ــ ه) سم - (۱) محتسبی - (عل) - (۲) امید ثواب از خدا داشتن - (عل) -

**حسد** ع - (ح ــ س ــ د) سم - (۱) بدخواهی - (عل) - (۲) زوال نعمت کسی را خواستن - (عا) - با لفظ زدن و کردن و دانستن استعمال میشود - "حسد دردی است کان را نیست درمان" مثل است -

**حسرت** ع - (ح ــ س ر ــ ت) سم - (۱) اندوه برگذشته - (عا) - (۲) اندوه نداشتن چیزی - (عا) - مثال - فلان حسرت یک پول را میکشد - این معنی مخصوص فارسی است با لفظ کشیدن و بردن و داشتن و خوردن استعمال میشود -

**حِسّ** ع - (ح ؛ س س) سم - (۱) دانستن و آگاه شدن و دریافتن - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - (۲) قوهٔ مدرکه نفسانیه - (عا) حس ظاهر پنج است (۱) بصر (۲) سمع (۳) ذوق - (۴) شم (۵) لمس - حس باطن هم پنج است - (۱) حس مشترک (۲) خیال - (۳) وهم - (۴) حافظه (۵) متصرفه - اینها را حواس ده گانه هم گویند و حواس جمع حاسه است

**حُسّاد** ع - (ح ؛ س س ــ د) سم - (جمع حاسد) حسودان - (عل) -

**حسّاس** ع - (ح ــ س ــ س) سم کسی که حسش قوی است - (عا) -

**حسّان** ع - (ح ــ س س ــ ن) عم - نام پسر ثابت انصاری است که شاعر مداح پیغمبر اسلام بوده - (عا) -
حسان عجم - لقب خاقانی شاعر است که نعت پیغمبر را خوب سروده (عل) -

**حُسن** ع - (ح ؛ س ن) - سم - نیکوئی و خوبی و موافق مزاج و قابل مدح - (عا) - محاسن جمع مقابل حسن قبح است -

حسن الابتدا - در علم بدیع آن است که منشی یا شاعر ابتدای سخن خود را با شیرینی و استحکام

وجذابیت کند و کلماتی نیاورد که باعث فال بد گردد تا شنونده در همان ابتدا به کلام او توجه کند (عل).

**حسن الانتهاء** ـ در علم بدیع آن است که شاعر یا منشی ختم کلام خود را با استحکام وجذابیت و شیرینی کند (عل).

**حسن تخلص** ـ در علم بدیع آن است که شاعر یا منشی در انتقال از مقدمه به مطلب که نام دیگرش گریز است بیان خود را طوری لطیف وجذاب آرد که سامع حس تغییر موضوع نکند ـ (عل) ـ

**حسن تعلیل** ـ در علم بدیع آن که شاعر یا منشی اثبات کند چیزی را برای موضوعی یا علتی که واقعی نیست لیکن لطیف و اعتباری اقناعی است مثل این شعر عنصری ـ ز بهر آنکه همی گرید ابر بی سببی + همی بخندد برابر لاله در گلزار ـ

**حسن برشته و حسن ته برشته** حسن سبز و گندم گون ـ (شع) زلالی خونساری ـ چه میدانید حسن ته برشته + که با درکش چه لذتها سرشته ـ

**حسن سبز** ـ حسن گندم گون ملیح ـ (شع) غنی کشمیری ـ حسن سبزی به خط سبز مرا کرد اسیر + دام همرنگ زمین بود و گرفتار شدم ـ

**حسن طلب** ـ در علم بدیع آنکه شاعر یا منشی از ممدوح مقصود خود را بطور لطیف بدون سؤال مستقیم بخواهد مثل این که اگر اسبی برای سفر بخواهد مشقت پیاده روی را بیان کند ـ (عل)

**حسن ظن** ـ گمان نیک در حق کسی داشتن ـ (عا) ـ

**حسن مطلع** ـ (۱) حسن ابتداء (به بینید) ـ (عل) ـ (۲) نزد متاخرین از شعراء آن است که قافیه شعر دوم غزل یا قصیده همان قافیه مصرع اول مطلع باشد ـ (عل) ـ

بافتح اول و دوم ـ (ح ـَ س ـَ ن) اسم (۱) نیکو و خوب و دارای حسن ـ (عل) ـ (۲) نام فرزند بزرگتر حضرت علیؑ و فاطمهؑ ـ (عا) ـ (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) ـ

**حسنات** عر ـ (ح ـَ س ـَ ن ـَ ت) اسم ـ جمع حسنه (به بینید) ـ (عا) ـ

**حسنه** عر ـ (ح ـَ س ـَ ن ـَ) اسم ـ نیکی ـ (عا) ـ

**حسنین** عر ـ (ح ـَ س ـَ ن ـَ ی ن) اسم ـ حسنؑ و حسینؑ پسران علیؑ ـ (عا) ـ چون حضرت حسن بزرگتر بود علامت تثنیه بنام او ملحق شد ـ

**حسود** عر ـ (ح ـَ س ـُو د) اسم ـ (۱) بدخواه ـ (عل) (۲) خواهنده زوال نعمت کسی ـ (عا) ـ باضم اول مصدر است بمعنی بدخواستن و خواستن زوال نعمت کسی را ـ (عل) تو انم آنکه نیازارم اندرون کسی + حسود را چه کنم کو زخود برنج در است" مثل است ـ

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُو) واو اعرابی ـ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـَا) آ ـ (ـُو) واو اعرابی ـ (ـِی) یای اعرابی ـ

**حسیب** عر - (ح - س ی ب) اسم - (۱) کافی - (عل) - (۲) شمارکننده - (عل) -
مرد حسیب - مرد گوهری و هنرمند - (عل) -

**حسین** عر - (ح ‌ِ س - ی ن) عَلَم - (۱) نام پسر دوم حضرت علیؑ و فاطمهؑ - (عا) -
(۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - (۳) مصغر حسن است - بمعنی خوبک - (عل) - بافتح اول وکسر دوم - بمعنی خوب و صاحب حسن است لیکن درفارسی استعمال نشده - اہل ہند آن راہم درفارسی خود استعمال میکنند -
حُسینی - نام یک آہنگ موسیقی است - (عا) -
حُسینیه - جائی که در آن برای امام حسینؑ مجالس عزا برپا میکنند - (عا) -

**حشا** عر - (ح - ش -) اسم - آنچه در شکم باشد از دل وجگر و سپرز وگرده - (عل) احشا جمع آن -

**حشاش و حشاشه** عر - (ح ‌ِ ش - س) اسم - باقی مانده جان در بیمار و مجروح - (عل) -

**حشر** عر - (ح - ش ر) اسم - قیامت - (عا) - این لفظ در عربی معانی بسیار دارد از آن جمله برانگیختن و جمع کردن است و یوم الحشر قیامت - لیکن ایرانیها حشر تنها را در فارسی بمعنی قیامت استعمال کردند و حَشَر بافتح اول و دوم را بمعنی جماعت و توابع و لواحق استعمال کردند ماخوذ از حشر باسکون دوم بمعنی جمع کردن و حال آنکه در عربی بافتح شین و به این معنی استعمال نشده - دراشعار قدما مثل معزی و خاقانی ہم بافتح شین بمعنی جماعت آمده معزی گوید:-
چون بمیدان مدیح تو مباہات کنم + طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری - ایضاً گوید -
در دہر مہر آنکه حشر آرد نخلافت + او بارو بلا بر تن و جانش حشر آرد - خاقانی گوید:-
از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا + عشق سلطان است غوغا برنتابد بیش ازین -
اگرچه استعمال معزی لفظ غلط عربی را بعید نیست که ادیب مشہور عربی نبوده اما استعمال خاقانی که ادیب بزرگ زمان خود بوده وکلمه بکلمه رشید و طواط میزده و یک سبب عمده اختراع سبک شکل مخصوصش ادب عربش بوده چنین لفظ غلط را شاید از این نقطه نظر بوده که الفاظ عربی را بهر شکل و معنی که عوام گرفتند و در تکلم جزء زبان شده در فارسی فصیح است اگرچه در عربی غلط باشد مثل این که لفظ مایوس را که در عربی غلط است وصحیح آیس است در اشعار خود استعمال کرده - اکنون حشر بمعنی جماعت و توابع لواحق در تکلم در دو جا ہست - (۱) "حشرگاه" بمعنی گائیدن گروہی زنی را - (۲) "حشری" بمعنی کسی که زیاد جماع میکند معلوم میشود در زمان

مغزی و خاقانی ہمہ جا استعمال میشدہ کہ در شعر آوردند و شعرای بعد تا کنون استعمال میکنند۔

**حشرہ** عر۔ (ح ۔ ش ۔ ر ۔ ہ) اسم۔ جانور خزندہ و جانور ریزہ زمینی۔ (عل)۔ حشرات جمع است و در تکلم ہم ہست۔

**حشفہ** عر۔ (ح ۔ ش ۔ ف ۔ ہ) اسم۔ سر ذکر۔ (عا) حشاف جمع است کہ در تکلم نیست۔

**حشم** عر۔ (ح ۔ ش ۔ م) اسم۔ چاکران و خدمت گذاران کسی کہ بجہت وی غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران۔ (عا)۔
حشمہ بفتح اول و دوم ہمان حشم است۔ (عل)۔

**حشمت** عر۔ (ح ۔ ش ۔ م ۔ ت) اسم۔ چاکران و خدمتگذاران کسی۔ (عا)۔ باکسر اول غلط مشہور است چہ حشمت باکسر در عربی بمعنی حیا و غضب و انقباض است۔ حشمت بافتح اول و دوم ہمان حشم است و باسکون دوم ہم آمدہ۔

**حشو** عر۔ (ح ۔ ش ۔ و) اسم۔ (۱) چیز در میان افتادۂ زاید۔ (عل)۔ (۲) در علم نحو نام دیگر صلۂ موصول حشو است۔ (عل) (۳) در علم معانی لفظی کہ زاید در جملہ بیاید و آن بر دو قسم است۔ (۱) حشو مفسد کہ معنی کلام را فاسد کند۔ (۲) حشو غیر مفسد کہ ضرری بہ معنی کلام نزند۔ (عل) (۴) در علم عروض نام رکن یا ارکانی است کہ در وسط واقع شود مثلاً اگر شعری دارای شش مفاعیلن باشد در ہر مصرع سہ مفاعیلن۔ مفاعیلن اول مصرع اول را صدر گویند و مفاعیلن دوم را حشو و مفاعیلن سوم را عروض و در مصرع دوم مفاعیلن اول را ابتدا گویند و دوم را حشو و سوم را ضرب و اگر بحر مثمن باشد دو رکن وسط ہر مصرع را حشو گویند۔ (عل) (۵) در علم بدیع آوردن کلمہ یا کلماتی است در میان جملہ کہ بدون آنہا معنی جملہ تمام شود و حشو نیز و ایشان بر سہ قسم است (۱) حشو قبیح کہ شاعر یاد بیر دو لفظ مترادف استعمال کند مثل این شعر کمال۔ از لبجہ بار منت تو بر تنم نشست ٭ در زیر منت تو نہان و مستترم۔ ۔ چہ نہان و مستتر یک معنی میدہند۔
(۲) حشو متوسط کہ شاعر یاد بیر لفظی آورد کہ بودونبودش مساوی باشد مثل این شعر رشید وطواط۔ ز ہجر روی تو ای دلربای سیمین تن ٭ دلم ندیم ندم شد تنم عدیل عنا۔ لفظ ای دلربای سیمین تن حشو متوسط است۔ (۳) حشو ملیح کہ از آوردن آن لفظ زاید ملاحتی در کلام پیدا شود کہ اکثر لفظ دعای است مثل این شعر:۔

تیغت که با د سینۂ خصمت نیام او + در دست تو چو با اسدالله ذوالفقار ۔ لفظ که باد سینۂ خصمت نیام او، حشو ملیح است ۔ (۶) انچه از قسم پنبه و پشم در لحاف و دشک وامثال آنها پر کنند ۔ (شع) سعدی ۔ قبا اگر حریر است وگر پرنیان + بناچار حشوش بود درمیان ۔

**حشیش** ع ۔ (ح ـ ش ی ش) اسم ۔ (۱) گیاه خشک ۔ (عل) (۲) چرس که دوائی نشه آور ماخوذ از برگ شاه دانه است ۔ (عا) ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔

**حصی و حصاة** ع ۔ (ح ـ ص ـ) اسم ۔ سنگریزها ۔ (عل) حصاة واحد آن است ۔ (عل)

**حصاد** ع ۔ (ح ـ ص ـ د) اسم ۔ بریدن روئیدنی که لفظ فارسیش درودن است ۔

**حصار** ع ۔ (ح ۂ ص ـ ر) اسم ۔ (۱) قلعه ۔ (عا) ۔ (۲) محاصره کردن کسی را در جنگ (عل) ۔ (۳) دیوار دور زمین بی عمارت ۔ (عا) مثال ۔ خیال دارم اول دور زمینم حصار بسازم و بعد خانه ۔ (۴) نام شعبه ایست از موسیقی ۔ (عل) ۔ تاثیر ۔ گل مگر تاثیر از آن عارض حصاری گشته است + نغمه سنجی میکند بلبل به آهنگ حصار ۔ (۵) در علم نجوم بودن کوکب است درمیان دو کوکب دیگر با شرائط مخصوص و از آن احکام استخراج میکنند ۔ (عل) "سنگ بر بارۂ حصار مزن + چه بود کز حصار سنگ آید" مثل است ۔

**حصافت** ع ۔ (ح ـ ص ـ ف ـ ت) اسم ۔ استوار و محکم شدن ۔ (عل) ۔

**حصباء** ع ۔ (ح ـ ص ب ـ ء) اسم ۔ سنگریزها ۔ (عل) واحد آن حَصَبَه است ۔

**حصبه** ع ۔ (ح ـ ص ب ـ ه) اسم ۔ (۱) دانهای سرخ کوچک سوزنده که بر بدن پدید آید و نام فارسیش سرخچه است ۔ (ط) ۔ با ضم اول و با فتح اول و دوم هم صحیح است ۔ (۲) تب طولانی که از اثر زخم در روده پیدا میشود ۔ (عا) ۔ این معنی غلط مشهور است چه در طب نام آن تب مطبقه است نه حصبه و نوشتن (با سین) هم غلط است چه حسبه در طب لفظی نیست ۔

**حصر** ع ۔ (ح ـ ص ر) مص ۔ تنگ گرفتن و احاطه کردن ۔ (عا) ۔

**حصرم** ع ۔ (ح ۂ ص ـ ر ۂ م) اسم ۔ چغالۂ خرما و غورۂ انگور ۔ (عل) ۔

**حصص** ع ۔ (ح ۂ ص ـ ص) اسم ۔ (جمع حصه) بخشها و بهرها ۔ (عا) ۔

**حصّه** ع ۔ (ح ۂ ص ص ۂ) اسم بخش و بهره ۔ (عل) ۔ حصص جمع آن است ۔

**حِصن** ع ۔ (ح ۂ ص ن) اسم ۔ جای پناه و قلعه و هرجای استوار که به اندرون آن نتوان رسید (عل)

(فل) اسم فاعل ۔ (مل) اسم مفعول ۔ (مر) امر ۔ (مص) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ۔

**حصول** عر۔ (ح ـُ ص و ل) مص۔ یافت شدن چیزی۔ (عل)۔

**حصون** عر۔ (ح ـُ ص و ن) اسم۔ جمع حصن است (بہ بنید) (عل)۔

**حصیر** عر۔ (ح ـَ ص ی ر) اسم۔ چیز بافتہ از گیاہ یا برگ درخت یا نی کہ لفظ دیگرش بوریا است۔ (عل) اکنون در تکلم بافتہ از گیاہ یا برگ را حصیر گوئیم و بافتہ از نی را بوریا۔

**حصین** عر۔ (ح ـَ ص ی ن) اسم۔ محکم و استوار۔ (عل)۔

**حضارت** عر۔ (ح ـِ ض ـَ ا ر ـَ ت) اسم۔ شہر و اقامت در شہر۔ (عل)۔

**حضانت** عر۔ (ح ـِ ض ـَ ا ن ـَ ت) مص۔ (۱) در کنار گرفتن کودک را و دایگی کردن و پرورش نمودن اورا۔ (عل)۔ (۲)۔ زیر بال گرفتن پرندہ تخم را وجوجہ را۔ (عل)۔

**حضر** عر۔ (ح ـَ ض ـَ ر) اسم۔ (۱) در خانہ و جای خود بودن مقابل سفر۔ (عل)۔ (۲) از صحرا بہ شہر آمدن۔ (عل)۔

**حضرات** ۔ (ح ـَ ض ـَ ر ـَ ا ت) اسم جمع حضرت بمعنی آقا است۔ (عا)۔ این جمع جعلی فارسی است در عربی نیست۔

**حضرۃ** عر۔ (ح ـَ ض ـْ ر ـَ ت) اسم۔ (۱) نزدیکی (عل)۔ (۲) حاضر شدن۔ (عل)۔ (۳) درگاہ۔ (عل)۔ (۴) بزرگ و آقا۔ (عا) مثال حضرت امیر چنین فرمودند۔ این معنی ماخوذ از معنی سوم است اشارہ بہ این کہ درگاہ آن بزرگ ہمیشہ پر از گروہ مردم است و از آنجا احکام آن بزرگ صادر میشود۔ لفظ جناب ہم کہ بمعنی آستانہ است بہمان مناسبت در معنی آقا استعمال میشود۔

**حضرموت** عر۔ (ح ـَ ض ـْ ر م ـَ و ت) اسم۔ نام ولایتی است در یمن۔ (ج)

**حضار** عر۔ (ح ـُ ض ض ـَ ا ر) اسم۔ (جمع حاضر) حاضرہا مقابل غائب ہا۔ (عا)۔

**حضور** عر۔ (ح ـُ ض و ر) مص۔ حاضر شدن۔ (عا)۔

حضور دل و حضور قلب۔ متوجہ بودن دل و پریشان نبودن۔ (عا)۔ شعرای فارسی حضور تنہا را ہم برای حضور قلب استعمال کردند چنانچہ شفائی گوید:۔

یار عاشق شد است درمان چیست + عیسی آنجا کہ بی حضور شود۔

**حضیض** عر۔ (ح ـَ ض ی ض) اسم۔ (۱) پستی زمین و بن کوہ۔ (عل)۔ (۲) در علم ہیئت نزدیکترین نقطہ از مدار کوکب بہ زمین مقابل اوج و ذروہ کہ دورترین نقطہ از مدار کوکب بہ

زمین است. در آفتاب اوج و حضیض گویند و در کواکب دیگر ذروه و حضیض. (عل).

**حطام** — ع. (ح ِ ط سـ م) اسم. هر چیز خورد و شکسته و ریزهٔ گیاه خشک و مجازاً مال دنیا که در مقابل نعمتهای آخرت برای انسان چیز خورد و مثل ریزه گیاه است. (عل).

**حطب** — ع. (ح سـ ط سـ ب) اسم. چوب و هیزم. (عل)

**حطیم** — ع. (ح سـ ط ی م) اسم. دیوار بیرون خانهٔ کعبه جانب مغرب یا مابین رکن و زمزم و مقام یا از مقام تا در کعبه (عل).

**حظّ** — ع. (ح سـ ظ ظ) اسم. (۱) بهره و بخت و بهره مند شدن و با بخت گردیدن. (عل). (۲) خوشی و لذت. (عا). با لفظ کردن (حظ کردن) استعمال میشود. این معنی مخصوص فارسی است. مثال. از بشارتی که دیروز بمن دادید خیلی حظ کردم. حظوظ جمع است (عل).

**حظیره** — ع. (ح سـ ظ ی ر ه) اسم. محوطه ای که از چوب و نی و خار بست برای حیوانات سازند (عل). حظیرهٔ قدس. نامی است از بهشت. (عل).

**حفاظ** — ع. (ح ِ ف سـ ظ) اسم. عار و حمیت و محافظت و دور گردانیدن خود را از بدیها (عا). — با ضم اول و تشدید دوم جمع حافظ است (عل).

**حفاوت** — ع. (ح سـ ف سـ و سـ ت) اسم. مهربانی (عا).

**حفر** — ع. (ح سـ ف ر) مص. کندن زمین. (عا).

**حفره** — ع. (ح ُ ف ر ه) اسم. گودالی که در زمین کنند. (عل).

**حفصه** — ع. (ح سـ ف ص ه) اسم. (۱) نام یکی از زنان پیغمبر ص که دختر حضرت عمر رض بوده (عل). (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا).

**حفظ** — ع. (ح ِ ف ظ) مص. (۱) یاد و از بر داشتن و کردن. (عا). (۲) نگاه داشتن و پائیدن چیزی. (عا).

**حفّاظ** — ع. (ح ُ ف ف سـ ظ) اسم. جمع حافظ است. (ببینید) (عل).

**حفیظ** — ع. (ح سـ ف ی ظ) اسم. (۱) نگهبان و موکل بچیزی. (عل). (۲) از بر کننده (عل).

**حقار** — تر. (ح ُ ق سـ ر) اسم. مرغ بزرگی است که کنار آب می نشیند و نام دیگرش بوتیمار است (نث و شع). این لفظ در بازنامهٔ ناصری و کتب دیگر استعمال شده و در کتب فارسی هندی هم دیده شده لیکن غلط است و صحیح بونقار با ها هوز و نون است.

چنانچہ بجای خود بیاید۔
حقارت عر۔ (ح سـ ق سـ ر سـ ت) اسم۔ خوار و زبون شدن۔ (عا)۔
حقایق عر۔ (ح سـ ق سـ ی ق) اسم۔ جمع حقیقت (بہ بینید) (عل)۔
حقد عر۔ (ح ع ق د) اسم۔ کینہ و عناد۔ (عا)۔
حق عر۔ (ح سـ ق ق) اسم۔ (۱) ثابت۔ (عا) مثال۔ موت حق است۔ (۲) سزاوار۔ (عا) مثال۔ گردش باغ حق شاعر است۔ (۳) درست و راست (عا) مثال۔ آنچہ گفتید حق است۔ (۴) یکی از نامہای خدا است۔ (عا) مثال۔ حق تعالی بر بندگان خود مہربان است۔ (۵) مال و بہرہ معین کسی۔ (عا) مثال۔ فلان حق ارث مرا غصب کرد۔ امثال۔ (۱) "سگ حق شناس بہ از مردم نا سپاس"۔ (۲) حق بہ حقدار رسید۔
حقا۔ (با دو زبر یا الف) از روی درستی و راستی (معنی سوم)۔ (عا) مثال۔ حقا کہ شما در اخلاق نیکو فرزند پدر خود ہستید۔
حق القدم۔ مزدی کہ بہ طبیب وغیرہ برای آمدن بہ دیدن مریض وغیرہ دادہ میشود۔ (عا)۔
حق الیقین۔ دانستن چیزی است با اتصاف بہ آن چیز توضیح آنکہ برای یقین سہ درجہ است
(۱) علم الیقین مثل این کہ کسی کہ درخت معینی را ندیدہ یقین داشتہ باشد بر آن میوہ ہست۔
(۲) عین الیقین مثل این کہ بر ود و بچشم خود بہ بینید کہ بر آن درخت میوہ ہست۔
(۳) حق الیقین مثل این کہ نزد درخت رفتہ از میوۂ آن بخورد نزد اہل تصوف حق الیقین فنای عبد است در وجود حق۔ (عل)۔
حقّہ عر۔ (ح ـُ ق ق ہ) اسم۔ (۱) ظرف کوچک از چوب وغیرہ آن کہ در آن مروارید و گوہر و معاجین کنند۔ (عا)۔ (۲) حقہ باز بمعنی دوم (بہ بینید) (عا)۔
حقہ باز۔ (۱) شخص تردستی کہ با چند حقہ و مہرہ بازیہای شگفت آور میکند کہ گاہی تمام مہرہا را در یک حقہ نشان میدہد و باقی را خالی و گاہی ہر یک را دارای یک مہرہ و گاہی بعضی را خالی و بعضی را با مہرہ نشان میدہد۔ (عا)۔ (۲) مجازاً ہر شعبدہ باز و آدم مکار فریب دہندہ (عا)
حقہ سوار کردن۔ تدبیر فریب دادن کسی را کردن۔ (عا)۔
حقۂ کاوس۔ نام نوائی است از نواہای بارید۔ (شع، رشیدی)۔
حقۂ مینا۔ استعارہ است برای آسمان۔ (شع)۔

**حقنه** عر۔ (ح ۂ ق ن ۂ) اسم۔ (۱) دوائی کہ برای دفع مرض از راہ مقعد بیمار در شکم او داخل کنند۔ (عا)۔ (۲) داخل کردن دوا از راہ مقعد در شکم بیمار (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

**حقود** عر۔ (ح ـ ق و د) اسم۔ کینہ ور (عل) باضم اول و دوم جمع حقد است (عل)

**حقوق** عر۔ (ح ۂ ق و ق) اسم۔ (۱) جمع حق است با تمام معانی جز معنی چہارم (ببینید)۔ (عا)۔ (۲) قوانین ملکی۔ (عا)۔ این معنی جدید الحدوث در فارسی است (عا)۔ (۳) مزدی کہ نوکر ماہانہ از ارباب خود میگیرد کہ نام دیگرش مواجب است۔ (عا) این معنی ہم تازہ در فارسی پیدا شدہ۔

**حقیر** عر۔ (ح ـ ق ی ر) اسم۔ خوار و خورد۔ (عا)۔

**حقیق** عر۔ (ح ـ ق ی ق) اسم۔ ثابت و سزاوار و لایق۔ (عل)۔

**حقیقت** عر۔ (ح ـ ق ی ق ـ ت) اسم۔ (۱) آنچہ واجب شود بر مردم حمایت آن (عل) (۲) ماہیت و کنہ۔ (عل)۔ (۳) واقع و اصل۔ (عا)۔ (۴) در علم بیان لفظی کہ در معنی موضوع لہ خود استعمال شود۔ (عل)۔ (۵) نزد اہل تصوف ظہور ذات حق است بی حجاب تعینات۔ (عل)۔

حقیقی ۔ منسوب بہ حقیقت (با تمام معانی)

**حکایت** عر۔ (ح) ک ـ ی ـ ت) اسم۔ (۱) مانند شدن۔ (عل) (۲) نقل سخن کردن (عا) (۳) داستان۔ (عا)۔ حکایات جمع است۔

**حکایات**

حکایت حال ۔ در علم نحو و معانی و بیان واقعۂ گذشتہ است در قالب حال مثل این کہ کسی کہ شیری را کشتہ بگوید۔ شیر میاید و من شمشیر میکشم و او را میکشم ۔ (عل)۔

**حک** عر۔ (ح ـ ک ک) اسم۔ (۱) سودن و خاراندن (عل)۔ (۲) کندن مہر و نگین و امثال آنہا۔ (عل)۔ با لفظ کردن و نمودن و شدن استعمال میشود۔

**حکاک** عر۔ (ح ـ ک ک ـ ک) اسم کسی کہ بر مہر و نگین و سنگ حروف یا صورت چیزی را کند (عا)

**حکہ** عر۔ (ح ۂ ک ک ۂ) اسم۔ (۱) خارش جائی از بدن۔ (عل) (۲) خارش مقعد (عل)

**حکم** عر۔ (ح ۂ ک م) اسم۔ (۱) امر بزرگتر بہ کوچکتر بہ چیزی کہ الفاظ دیگرش امر و فرمودن و فرمان است۔ (عا) مثال لشکر بحکم سردار میجنگد۔ (۲) در نحو اسناد چیزی است

به چیزی ایجاباً یا سلباً - (عل) - (۴) در منطق و فلسفه ادراک وقوع یا لاوقوع نسبت حکمیه میان دو چیز که نام دیگرش تصدیق است - (عل) - بافتح اول و دوم - میانجی و داور و تمیز کنندهٔ نیک را از بد - (عا) - باکسر اول و فتح دوم - (جمع حکمت) حکمتها و دانشها - (عل)

**حکم بیاضی** - در عصر سلطنت اولاد تیمور در هند که عصر سلطنت صفویه ایران بود یک قسم احکام شاهی که فوری بوده تنها بمهر شاهی مزین بوده بدفتر نمیرفت (شع) - صائب - تعجیل تیغ یار بود در هلاک ما

* حکم بیاضی که بدفتر نمیرسد -

**حکمران** - کسی که حکم میکند - (عا) -

**حکماء** عر - (ح ضمه ک سه م سه ء) اسم - (جمع حکیم) دانشمندان و خداوندان حکمت - (عا) -

**حکمت** عر - (ح ) ک م سه ت) اسم - (۱) دانش و حکیم دانشمند را گویند - (عا) - (۲) سبب علت دانشمندانه - (عا) - مثال کار فلان بی حکمت نیست - (۳) در علم اخلاق خصلتی است میان جربزه (مکاری) و بلاهت - (عل) (۴) نزد علماء فلسفه دانستن حقائق چیز با چنانکه هست - (عل) علم حکمت به این معنی دو قسم است - (۱) نظری که در آن بحث از اموری میشود که راجع به عمل انسان نیست - (۲) عملی که در آن بحث از چیزهائی میشود که راجع به اعمال انسان است و علم حکمت نظری سه قسم است - (۱) طبیعی که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن و خارج محتاج به ماده است مثل اجسام - (۲) ریاضی که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن محتاج به ماده نیست و در خارج محتاج به ماده است مثل مقدار و عدد (۳) الهی که در آن بحث از چیزهائی میشود که در ذهن و خارج هیچکدام محتاج به ماده نیستند مثل وجود و حکمت الهی خود دو قسم است اول الهی بمعنی اعم که در آن بحث از مطلق وجود میشود واجب باشد یا ممکن دوم الهی بمعنی اخص که در آن تنها بحث از وجود واجب میشود - علم حکمت عملی هم سه قسم است اول تهذیب اخلاق که در آن بحث از اخلاق هر شخص انسان میشود - دوم تدبیر منزل که در آن بحث از اخلاق و تعلقات افراد یک خانواده میشود - سوم سیاست مدن که در آن بحث از سیاست سلطنت و شهرها میشود - "به لقمان حکمت آموختن" مثل است -

**حکومت** عر - (ح ضمه ک ضمه و م سه ت) اسم - حاکم بودن و داوری کردن - (عا) -

**حکیم** عر - (ح سه ک ی م) اسم - (۱) کسی که علم حکمت و فلسفه آموخته - (عا) - (۲) کسی که علم طب آموخته چه علم طب هم از شعب حکمت نظری است - (۳) دانشمندی

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ضمه) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سه) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

که کارها را موافق دانش میکند ـ (عا) ـ (۴) در علم اخلاق کسی که دارای خصلت حکمت باشد که واسطه میان جربزه و بلاهت است ـ (عل) حکما رجمع حکیم است ـ

**حلال** عر ـ (ح ـ ل ـ ا ل) اسم ـ روا و جایز و مباح ـ (عا) ـ
حلالی خواستن ـ خواهش عفو تقصیرات از کسی کردن ـ (عا) ـ

**حلاوت** عر ـ (ح ـ ل ـ ا و ـ ت) اسم ـ شیرینی ـ (عا) ـ

**حلب** عر ـ (ح ـ ل ـ ب) اعم ـ نام شهریست در ملک شام ـ (خ)

**حلبی** (ح ـ ل ـ ب ی) اسم ـ تختهٔ نازک سفید فلزی مخصوص ـ (عا) گویا در ایران اول آن را از حلب آوردند حلبی نامیده شد ـ

**حلزون** عر ـ (ح ـ ل ـ ز و ن) اسم ـ کرم صدفدار ـ (عل) ـ

**حلف** عر ـ (ح ـ ل ف) اسم ـ سوگند خوردن ـ (عا) ـ باکسر اول هم صحیح است همچنین بافتح اول و کسر ثانی ـ (عل) ـ

**حلفا ر** عر ـ (ح ـ ل ـ ف ـ ا) اسم ـ (جمع حلیف) هم عهدها و هم سوگندها ـ (عل) ـ

**حلق** عر ـ (ح ـ ل ق) اسم ـ مجرای آب و خوراک از دهن به شکم که نام فارسیش گلو است ـ (عا) ـ این لفظ هم مثل گلو مجازاً بر آن حصهٔ از ظاهر بدن که بیرون مجری است استعمال میشود ـ (عا) ـ

**حلقه** عر ـ (ح ـ ل ق ه) اسم ـ هر چیز مدور بشکل دایره ـ (عا) ـ در فارسی جمعی از مردم که یکجا باشند حلقه گفته میشود شاید مجاز از معنی حلقه است چه عموماً مردمانی که یکجا جمع میشوند گرد بشکل حلقه می نشینند یا میایستند و شاید لفظ حلقه اینجا غلط مشهور از حلقه ـ (بفتح اول و دوم) عربی باشد که بمعنی جماعت مردمان است ـ

**حلقوم** عر ـ (ح ـ ل ق و م) اسم ـ حلق و گلو ـ (عا) ـ

**حل** عر ـ (ح ـ ل ل) مص ـ (۱) کشودن گره و مجازاً کشودن مسئلهٔ مشکل ـ (عا) ـ (۲) گداختن و آب کردن چیز منجمد (عا) ـ باکسر اول ـ حلال ـ (عل) ـ
حل و عقد ـ (کشودن و بستن) نظم و ترتیب و انجام دادن امور ـ (عا) ـ

**حلل** عر ـ (ح ـ ل ـ ل) اسم ـ (جمع حُلّه) رداها و ازارها ـ (ردا لباسی است که بر دوش گیرند و ازار آنچه بر کمر بندند و شلوار زن) و جامه‌های آستردار و بردهای یمنی ـ (عل)

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نش) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ـ

**حلّاج** عر ـ (ح ـ ل ل ـ ج) اسم ـ پنبه زن ـ (عا) ـ **امثال** ـ (۱) "کار هر با فنده و حلّاج نیست + گاو نری باید و مرد کهن" (۲) "چند مرد حلاج است"

**حلّال** عر ـ (ح ـ ل ل ـ ل) اسم ـ بسیار گشاینده گره و مشکلات ـ (عا) ـ

**حِلّه** عر ـ (ح ء ل ل ء) عم ـ نام شهری است در عراق عرب که جای بابل قدیم آباد است (ح) باضم اول ـ بردیمنی و جامه ایکه آستر داشته باشد یا ازار و ردا، و تنها ازار و ردا را حله نمیگویند ـ (عا) ـ

**حلیّت** عر ـ (ح ء ل ل ی ی ـ ت) اسم ـ حلال بودن ـ (عا) ـ

**حلم** عر ـ (ح ء ل م) اسم ـ آهستگی و بردباری و خصلت زود بغضب نیامدن از نا ملائم (عا) باضم اول آنچه انسان درخواب می بیند و جمع آن احلام است ـ (عل)

**حلو** عر (ح ء ل و) اسم ـ شیرین ـ (عل) ـ

**حلواء** عر ـ (ح ـ ل و ـ ء) اسم ـ (۱) چیزیکه از شکر یا شیره یا هرچیز شیرین و اجزای دیگر ساخته شده و بسیار شیرین باشد که نام دیگرش شیرینی است (عا) ـ (۲) خوراکی که از آرد و روغن و شکر یا شیره یا امثال آنها پخته میشود و با غذا خورده میشود ـ (عا) ـ

**حلوائی** ـ کسی که شیرینی میسازد که نام دیگرش قنّاد است (عا) ـ امثال ـ (۱) "حلوای تن تنانی تا نخوری ندانی" (۲) "از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود" (۳) "سیلی نقد به از حلوای نسیه" (۴) "گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی" (۵) "ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا + حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است" (۶) "آهن کهنه را به حلوا ده" (۷) "از حلوا شیرین تر جنگ در خانهٔ دیگران" (۸) "هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی" (۹) "در دعوی نان حلوا قسمت نمیکنند"

**حُلُول** عر ـ (ح ء ل ـ و ل) اسم ـ (۱) فرود آمدن و رسیدن وعدهٔ چیزی ـ (عل) ـ (۲) داخل شدن موجودی در موجود دیگر بطوری که هر دو یک شوند ـ (عا) ـ مثال نصاری میگویند خدا در عیسی حلول کرده و حال آنکه خدا وجودی نیاز نامحدود است و جسم عیسی محدود و محتاج

حلولی ـ آنانیکه میگویند خدا در جسمی حلول کرده مثل نصارا و نصیریهای شیعه ـ (عا) ـ

**حلی** عر ـ (ح ـ ل ی) اسم ـ زیور و زیور کردن ـ (عل) حُلی (باضم اول و فتح دوم) جمع است ـ

**حِلیه** عر ـ (ح ء ل ی ء) اسم زیور که از جواهر و فلزات قیمتی ساخته میشود ـ (عل) ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ـ

باکسر اول - (۱) زیور - (عل) - (۲) خلقت وصورت وصفت چیزی - (عا) -

**حلیف** عر - (ح سـ ل ی ع ف) اسم - ہم سوگند وہم عہد - (عا) - حلفا جمع -

**حلیله** عر - (ح سـ ل ی ع ل ۂ) اسم - زن کسی - (عا) -

**حلیم** عر - (ح سـ ل ی ع م) اسم - شخص با حلم و بردبار - (عا) - (۲) خوراکی است که از گندم وگوشت ساخته میشود به این طور که گندم وگوشت را در حال پختن زیر گوشت کوب نرم وله میکنند - (عا) - این معنی عربی نیست چه در عربی خوراک مذکور را ہریسه گویند نه حلیم - و در فارسی لفظ حلیم برای خوراک مذکور استعاره است که گویا گندم وگوشت زیر گوشت کوب مثل شخص حلیم بردباری میکنند

**حلیمه** عر - (ح سـ ل ی ع ۂ) علم - (۱) نام زنی که حضرت رسول الله را دایه بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای دختران اسلام است -

**حلی** عر - (ح ذ ل ی ع ی) اسم - زیورہا - (عل) - جمع حلیه بکسر اول است -

**حمار** عر - (ح ۂ م سـ ا ر) اسم - حیوانی است چارپای بارکش که نام فارسیش خر است (عا) -

**حماسه** عر - (ح سـ م سـ س ۂ) اسم - (۱) دلیری - (عل) (۲) نام کتابی که تالیف ابوتمام است و در آن اشعار دلیری عرب ہم ہست - (عل) -

**حماقت** عر - (ح سـ م سـ ق سـ ت) مص - گول وبیعقل شدن - (عا) -

**حمام** عر - (ح سـ م سـ م) اسم - کبوتر وقمری وهر مرغی که طوق دارد و حمامه یک حمام نر باشد یا ماده - (عل) - باکسر اول - مرگ - (عل) - وباضم اول - تب - (عل) -

**حمایت** عر - (ح ۂ م سـ ی سـ ت) مص - نگهداشتن ونگهبانی کردن ویاری دادن (عا) -

**حمایل** عر - (ح سـ م سـ ی ۂ ل) اسم - بند شمشیر وهرچه در بر آویزند - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - لفظ حمایل در عربی جمع حماله است لیکن در فارسی واحد استعمال شود

**حمله** عر - (ح سـ م ل ۂ) اسم - (۱) آہنگ جنگ ورفتن به زدن دشمن - (عا) - (۲) مرضی است که در آن انسان گاہی بیہوش میشود - (عا) - این معنی عربی نیست -

حمله دار - کسی که در سفر حج کارهای حجاج را از قبیل سواری ومنزل وامثال انها انجام میدهد واز ایشان حقی میگیرد - (عا) - این لفظ غلط مشهور است و باید حملدار باشد از حمل بمعنی بار چه حمله در عربی به این معنی نیامده اگرچه شعرا ہم این غلط مشهور را استعمال کرده اند چنانچه فطرت گوید - ہرکس براه کعبهٔ توفیق رفته است + داند که غیر شیر خدا نیست حمله دار - شاید غلط

(فل) اسم فاعل (فل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

کتاب است و او حمل را گرفته - با فتح اول و دوم (جمع حامل) حاملها و باربردارها - (عل) -

**حمّال**
عر - (ح ـ م م ـ ل) اسم - (۱) بسیار باردارنده و بارکش وکسی که شغلش حمل بار از جائی بجائی است - (عا) - (۲) چوب بلند و کلفت که در سقفها وغیره استعمال میشود که نامهای دیگرش تیر و شاه تیر است - (عا) -

**حمّام**
عر - (ح ـ م م ـ م) اسم - خانهٔ گرم دارای آب گرم است که در آن مردمان برای تن شستن میروند و نام فارسیش گرمابه است - (عا) - امثال - (۱) "حمام زنانه شد" - (۲) "تعارف آب حمام میکند" (۳) "با آب حمام دوست میگیرد" (۴) - "رستم در حمام است" حمامی - نگاهبان حمام - (عا) -

**حمد**
عر - (ح ـ م د) مصدر - (۱) ستودن و ستایش - (عا) - این لفظ در فارسی در تحمید خدا استعمال میشود - (۲) نزد علما تعریف نیکوئی را کردن بقصد تعظیم برای نیکی اختیاری او - پس تعریف جلای مروارید مدح است حمد نیست چه جلا اختیاری مروارید نیست (عل) -

**حمدان**
عر - (ح ـ م د ـ ن) اسم - (۱) نام قبیله ایست از عرب و نیز یکی از نامهای مردان عرب بوده قبل از اسلام و بعد از آن قاموس در مادهٔ حمد گوید "وَسَمَّت احمد و حامداً و حَمّاداً و حُمَيداً و حَمِيداً و حَمْداً و حَمدون و حَمدين و حَمدان و حَمدي" یعنی عربها احمد الخ اسم میگذاشتند - (عل) (۲) آلت تناسل - (شع) - انوری و سوزنی این لفظ را باین معنی بسیار استعمال کردند - در معنی اول معلوم شد حمدان یکی از نامهای مردان عرب بوده شاید در قرن پنجم هجری در خود عربی بمناسبتی حمدان بمعنی آلت رجولیت استعمال میشده و شعرای ایرانی تقلید کردند لیکن در هیچ کتاب لغت عرب این معنی ضبط نشده جهت این است که کتب لغت عربی تمام ناقص است اصطلاحات مردم و علوم را ندارد - لغت نویسهای عرب در قبائل عرب میگشتند و الفاظ خاص و لائی (؟) و محلی را جمع کرده شریک الفاظ عربی ادبی میکردند و استعمالات مجازی هر شاعر را هم در عوض الفاظ حقیقی نوشتند اما هیچ وقت عقب اصطلاحات علمیه نرفتند

**حمدونه**
عر - (ح ـ م د ـو ن ه) اسم - جانور بسیار شبیه به انسان که نام مشهورش میمون است (عل) لفظ حمدونه در عربی از مادهٔ حمد است و ه بجهت علامت تانیث در آخر یکی از نامهای زنان است و قاموس در لفظ حمد گوید - "نام دختر هارون الرشید حمدونه بود" در لغتهای عربی که نزد من موجود است هیچکدام اسم میمون را برای این لفظ ننوشته شاید در عربی

---

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

مجازاً درمیمون استعمال شده که ابونصر فراہی فاضل عربی در نصاب الصبیان این لفظ را استعمال کرده که در باب دورهٔ دوازده سالهٔ ترکان خطا والیغور گوید۔ موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار + زین چار چو بگذری نهنگ آید و مار۔ آنگاه به اسب و گوسفند است مدار + حمدونه و مرغ و سگ و خوگ آخر کار۔ عوفی یزدی مؤلف جامع الحکایات در اواخر آن کتاب گوید۔ میمون بزرگ را در فارسی حمدونه گویند۔ لیکن چون این لفظ عادی دارد فارسی نمیتواند باشد۔

**حمراء** عر۔ (ح مد م سا سد ء) سم۔ سرخ۔ (عل)۔ مونث احمر است۔

**حمرت** عر۔ (ح لدم سا سد ت) سم۔ سرخی۔ (عل)۔

**حمزه** عر۔ (ح سد م ز ہ) عم۔ (۱) نام یک عموی پیغمبر ؐ که در جنگ احد شهید شد۔ (عا) (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ حمزه در لغت بمعنی شیر است۔

**حمص** عر۔ (ح ہ م ص) سم۔ نام شهری است از ملک شام۔ (رج)۔

**حمق** عر۔ (ح لدم ق) سم۔ نادانی۔ (عا)۔ باضم اول و دوم هم صحیح است۔

**حمل** عر۔ (ح سد م ل) سم۔ (۱) برداشتن و باری را از جائی بجائی بردن۔ (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ (۲) اطلاق و اسناد و حکم۔ (عا)۔ مثال۔ مردم شکست فلان را حمل بر بی علمی سردار سکنند۔ مثال شعری از حافظ۔ بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو گل + خون دل عکس برون میدهد از رخسارم۔ در علم منطق هم حمل بهمین معنی است۔ (۳) باری که از جائی بجائی برند و بار شکم۔ (عا)۔ در عربی بار درخت و بار شکم و باری که بر گردن بردارند و باری که بر پشت و بر سر کشند باکسر اول است۔

**حملدار**۔ (۱) زن باردار۔ (عا)۔ (۲) کسی که کارهای سفر حجاج را انجام میدهد۔ (عا)۔ بافتح اول و دوم۔ (ح مد م مد ل)۔ (۱) بچهٔ میش که نام فارسیش برّه است۔ (عل) (۲) نام برج اول از دوازده برج منطقة البروج است که ستارهایش بشکل برّه واقع شده اند۔ (عا)۔

**حمی** عر۔ (ح لدم م سد) سم۔ گرمی بیش از طبیعی در بدن که نام فارسیش تب است (عل) حمیات جمع است۔

**حموضة** عر۔ (ح سدم مو ض سد ت) سم۔ ترش مزه گردیدن و ترشی۔ (عل)۔

**حمول** عر۔ (ح سد م مو ل) سم۔ (۱) بسیار باربردارنده و حیوان بارکش۔ (عل)۔ (۲) حلیم و بردبار۔ (عل)۔ باضم اول و دوم۔ دوائی که بر پارچهٔ آلوده

در قُبُل یا دُبُر نهند ـ (ط) ـ

**حِمیٰ** عر ـ (ح ؛ م ا) اسم ـ هر چیز قُرُغ شده خصوص چراگاه قُرُغ ـ (عل) ـ

**حمید** عر ـ (ح ـ م ی د) اسم ـ (۱) ستوده ـ (عل) ـ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) ـ

**حمیده** ـ (۱) زن ستوده ـ (عل) ـ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا) ـ

**حمیر** عر ـ (ح ؛ م ی ـ ر) اسم ـ نام قبیلهٔ قدیم یمن که پادشاهان بزرگ از آن بیرون آمدند ـ (عل) با فتح اول و کسر دوم ـ (جمع حمار) خرها ـ (عل) ـ

**حمیّت** عر ـ (ح ـ م ی ی ـ ت) اسم ـ غیرت و ننگ ـ (عا) ـ

**حنا** (ح ـ ن ـ) اسم ـ برگ درخت مخصوصی است که رنگ قرمزپس میدهد زنها بدست و پا برای زینت می بندند و مردها هم به موی خود ـ بالفظ بستن استعمال میشود (عا) ـ این لفظ در عربی با کسر اول و تشدید نون است ـ آن شعرای فارسی که در عصر سلطنت تیموریهٔ هند هندوستان را دیده اند حنا را بمعنی حصهٔ پیش زین هم استعمال کرده ند گویا در هند آن لفظ عمومیت داشته که سازنده آن حصهٔ زین را حناتراش و حناساز میگفتند در عربی حنا به آن معنی نیامده شاید بسبب رنگ سرخ یا بسبب دیگر آن را حنا میگفتند ـ

حنابندان ـ وقتی از عروسی که در آن به دست و پای عروس برای زینت حنا می بندند ـ (عا) ـ

دست و پای کسی را توی حنا گذاشتن ـ یعنی کسی را ممنوع از حرکت یا کاری کردن (عا) ـ

حنائی ـ (۱) هر چیز منسوب به حنا ـ (عا) (۲) رنگی که مانند رنگ حنا باشد ـ (عا) ـ

**حنجره** عر ـ (ح ـ ن ج ـ ر ه) اسم ـ (۱) نای گلو ـ (عا) ـ (۲) غلطاً زدن آوازه خوان صدا را در گلو ـ (عا) ـ مثال ـ فلان ورخواندن حنجرهٔ خوبی دارد ـ این معنی مجاز از معنی اول از قبیل استعمال محل در حال است ـ

**حنظل** عر ـ (ح ـ ن ظ ـ ل) اسم ـ ثمر گیاهی است بسیار تلخ که بطور دوا استعمال میشود (ط) ـ

**حنفی** عر ـ (ح ـ ن ـ ف ی) اسم کسی که در احکام شریعت به فقه ابوحنیفه رفتار کند که یکی از چهار فقه فرقهٔ اهل سنت اسلام است ـ (عا) ـ

**حنک** عر ـ (ح ـ ن ـ ک) اسم ـ زیر زنخ ـ (عل) ـ تحت الحنک ـ مقداری از سر دستار که در نماز زیر زنخ بندند در حالت آویخته هم تحت الحنک نامیده میشود ـ (عا) ـ

**حنّا** عر ـ (ح ؛ ن ن ـ) اسم ـ برگ درخت مخصوصی که رنگ قرمزپس میدهد ـ (عل) ـ

در فارسی این لفظ را بافتح اول وتخفیف نون استعمال کنند و دربعضی ولایات ایران مثل اصفهان باکسر اول.

**حنوط** عر۔ (ح ـ ن و ط) سم۔ خوشبو ہای درآمیختہ کہ برای مردہ سازند۔ (عل)۔

**حنین** عر۔ (ح ـ ن ی ن) سم۔ آرزومندی وبسیاری گریہ۔ (عل)۔ باضم اول وفتح دوم۔ نام جائی است میان مکہ وطایف کہ دران جائی ازجنگہای پیغمبر باکفار واقع شدہ (عا)۔

**حواجب** عر۔ (ح ـ و ـ ج ـ ب) سم۔ (جمع حاجب) پردہ دارہا وابروہا۔ (عل)۔

**حوادث** عر۔ (ح ـ و ـ د ـ ث) سم۔ (جمع حادثہ) چیزہای تازہ وسختیہا وبلاہا۔ (عا)۔

**حواری** عر۔ (ح ـ و ـ ر ی) سم۔ (۱) یاری دہندہ۔ (عل)۔ (۲) لقب ہریک از دوازدہ صحابہ عیسیٰ۔ (عا)۔

**حواس** عر۔ (ح ـ و ـ س س) سم۔ (۱) (جمع حاسہ) قوای درک کنندۂ ظاہری وباطنی کہ مجموع دہ است۔ (عل)۔ (۲) توجہ دماغ وجمعیت خاطر۔ (عا)۔ مثال۔ امروز برای ہیچ کاری حواس ندارم۔

حواس پرت بودن۔ توجہ دماغ نداشتن۔ (عا)۔ مثال۔ چون حواسم پرت بود ملتفت آمدن شما نشدم۔

بی حواس بودن۔ حواس پرت بودن۔ (عا)۔

**حواشی** عر۔ (ح ـ و ـ ش ی) سم۔ (۱) (جمع حاشیہ) کنارہای ہرچیز خصوص کنارہای صفحۂ کتاب (عا)۔ (۲) تابعان شخص کہ کنار مجلس او می نشینند۔ (عا)۔

**حواصل** عر۔ (ح ـ و ـ ص ل) سم۔ (۱) (جمع حوصلہ) چینہ دانہای مرغان۔ (عل)۔ (۲) نام مرغی است سفید کہ ازجہت پرخوری حواصل نامیدہ شدہ کہ گویا چندین چینہ دان دارد (عا)۔

**حوافر** عر۔ (ح ـ و ـ ف ر) سم۔ (جمع حافر) سمہای اسبان وخران (عل)۔

**حواله** عر۔ (ح ـ و ـ ل ہ) سم۔ برات وچک پول یاجنس کہ بہ کسی دہند کہ برود وصول کند۔ (عا)۔ باکردن وودادن استعمال میشود۔ مثال۔ ازحاکم طلب داشتم حوالہ بہ خزانہ داد باید امروز بروم وصول کنم۔ ایضاً مثال شعری ازحافظ۔ علاج دردِ دل من بلب حوالت کن + کہ آن مفرح یاقوت درخزانۂ تواست۔ ہندیہا لفظ حوالہ را در اردو وفارسی بمعنی سپردن استعمال کنند واز این شعر سعدی۔ "مرا دانصیحت بود گفتیم + حوالت با خدا کردیم ورفتیم"۔ ہم این معنی برمیاید۔ شاید در زمان سعدی بمعنی سپردن ہم استعمال میشدہ کہ در ہند ماندہ ومعنی اول ہم درشعر مذکور سعدی ممکن است۔ درفارسی حوالہ کردن فحش دادن بطور مخصوص ہم ہست۔

(فل) اسم فاعل (دل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

| | |
|---|---|
| **حوالی** | عر۔ (ح ـ و ـ ل ی) اسم۔ گرداگرد شخصی یا چیزی۔ (عا)۔ مثال۔ حوالی اصفهان تمام دهات سرسبز است۔ این لفظ در عربی با تبدیل یا ر به الف (ح ـ و ـ ل ـ) است و عموما مضاف به ضمیر شده الف تبدیل به یا میشود با فتح لام۔ (حوالیه) اما در فارسی با یا اعرابی آخر است۔ |
| **حوائج** | عر۔ (ح ـ و ـ ء ج) اسم۔ (جمع حاجت) حاجتها و نیازها۔ (عا)۔ |
| **حوت** | عر۔ (ح و ت) اسم۔ (۱) ماهی که جانور آبی است۔ (عل) (۲) نام برج دوازدهم از بروج دوازده گانه منطقة البروج که ستارهایش بشکل ماهی واقع شدند۔ (عا)۔ |
| **حور** | عر۔ (ح و ر) اسم۔ زنی که در بهشت است و به مؤمن داده میشود۔ (عا)۔ در عربی این لفظ جمع حورا است اما در فارسی واحد استعمال میشود از این جهت به حوران و حورها جمع بسته میشود۔ "حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است" مثل است۔<br>حوری۔ همان حور است (عا)۔ لقانون عربی این لفظ غلط است۔<br>حورالعین۔ زنان بهشتی فراخ چشم۔ (عل)۔ |
| **حوراء** | عر۔ (ح ـ و ر ـ ء) اسم۔ (۱) زنی که بدنش بغایت سفید و سیاهی مو و سیاهی چشمش بغایت باشد۔ (عل)۔ (۲) زنی که در بهشت است و دارای اوصاف معنی اول است۔ (عا)۔ |
| **حوزه** | عر۔ (ح ـ و ز ه) اسم۔ (۱) ناحیه و میان مملکت۔ (عل) (۲) مجمع و حلقه از مردمان (عا) این معنی مخصوص فارسی است و ماخوذ از معنی اول۔ |
| **حوش** | عر۔ (ح ـ و ش) اسم۔ (۱) گرداگرد صید در آمدن تا بدامگاه آید و گرد آوردن شتران در راندن آنها۔ (عل)۔ (۲) گرداگرد هر چیز (عا)۔ مثال۔ دشمن نمیتواند بحول و حوش شهر ما بیاید۔ این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از اول است۔ |
| **حوصله** | عر۔ (ح ـ و ص ـ ل ه) اسم۔ (۱) چینه دان پرنده۔ (عل)۔ (۲) تاب و تحمل۔ (عا)۔ مثال۔ امروز حوصلهٔ هیچ کار ندارم۔ (عل)۔<br>با حوصله و پرحوصله۔ باتحمل۔ (عا)۔<br>تنگ حوصله و تنگ حوصله۔ کم تحمل۔ (عا)۔ |

(ـ) فتحه، همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه، همزهٔ مضمومه (ـ) کسره، همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ـ) یا اعرابی۔

حوصله سر رفتن - بی تاب شدن - (عا).

**حوض** — عر - (ح - و ض) اسم - جائی که برای نگاهداشتن آب در زمین سازند - (عا).

**حول** — عر - (ح - و ل) اسم - (۱) سال - (عل). (۲) توانائی - (عل).
(۳) گرداگرد چیزی - (عا) - مثال - در حول و حوش طهران آبادی کم است -

**حوله** — (ح - و ل ه) اسم - پارچه نرم کلفت برای خشک کردن آب از دست و رو و بدن - (عا). این لفظ محرف تول ( towel ) انگلیسی است -

**حومه** — عر - (ح - و م ه) اسم - کارزار بزرگ - (عل) (۲) بزرگ هر چیزی - (عل).
(۳) - اطراف چیزی - (عا). این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است چه در عربی به این معنی نیامده -

**حوّاء** — عر - (ح - و و - ء) علم - (۱) نام زن اول مخلوق از جنس انسان که جفت حضرت آدم بوده - (عا) - (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است - (عا).

**حی** — مفرس - (ح ی) اسم - نام حرف ششم از حروف تهجی فارسی که نامهای دیگرش ح و حاء است - (عا). این لفظ اماله حاء عربی است -

**حیاء** — عر - (ح - ی - ء) اسم - شرم - (عا) - دُر دُزدی باز است حیای گربه کجا رفت مثل [مستـ]

**حیات** — عر - (ح - ی - ت) اسم - زیستن و زندگانی مقابل ممات - (عا)

**حیازت** — عر - (ح ی - ز - ت) اسم - گرد آوردن چیزی - (عل).

**حیاض** — عر - (ح ی - ض) اسم - (جمع حوض) حوضها و جوهای ساخته برای آب در زمین - (عل)

**حیاط** — (ح - ی - ط) اسم - صحن خانه و فضای میان چهار دیوار خانه - (عا) - این لفظ عربی نیست در عربی حیاط با کسر اول جمع حایط است بمعنی دیوارها گویا ایرانیان همین لفظ را مجازا برای صحن خانه استعمال کردند و حرف اول را هم مفتوح ساختند در این صورت هم معنی مجازی است و هم لفظ محرف -

**حیث** — عر - (ح - ی ث) اسم - جا و کجا و هر جا و هر کجا و حالت و جهت - (عا).
در فارسی حرف آخر این کلمه ساکن تلفظ میشود -

**حیثیت** — عر - (ح - ی ث ی - ت) اسم - وضع و جهت و حالت - (عا).

**حیدر** — عر - (ح - ی د - ر) اسم - (۱) شیر که حیوان درنده است (عل).

**حیدرآباد** (۲) لقب حضرت علیؑ است ۔ (عا) ۔
(ح ی د ر ا ب ا د) عم ۔ نام شہر بزرگ دکن کہ پای تخت سلطنت آصفیہ است ۔ دارای یک کرور جمعیت و محل تالیف فرہنگ نظام است (ج) ۔

**حیران** عر ۔ (ح ی ر ا ن) اسم ۔ سرگشتہ و فرو ماندہ ۔ (عا) ۔

**حیرت** عر ۔ (ح ی ر ت) اسم ۔ سرگشتہ شدن ۔ (عا) ۔

**حیص بیص** عر ۔ (ح ی ص ب ی ص) اسم ۔ جنگ و غوغا و سختی ۔ (عا) ۔

**حیض** عر (ح ی ض) اسم ۔ بی نماز شدن و بی نمازی زن ۔ (عا) ۔

**حیطان** عر ۔ (ح ی ط ا ن) اسم ۔ (جمع حایط) دیوار ہای خانہ ۔ (عا) ۔

**حیطہ** عر ۔ (ح ی ط ہ) اسم ۔ (۱) دیوار گرد چیزی بر آوردن ۔ (عل) ۔ (۲) جای احاطہ کردہ شدہ ۔ (عا) ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔

**حیف** عر ۔ (ح ی ف) اسم ۔ (۱) جور و ستم کردن ۔ (عل) (۲) دریغ و افسوس (عا) ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔

**حیل** عر ۔ (ح ی ل) اسم ۔ (جمع حیلہ) بہانہ ہا و فریب ہا ۔ (عل)

**حیلہ** عر ۔ (ح ی ل ہ) اسم ۔ بہانہ و مکر ۔ (عا) ۔

**حین** عر ۔ (ح ی ن) اسم ۔ وقت و ہنگام ۔ (عا) ۔ این لفظ در عربی معانی متعدد دیگر ہم دارد مثل روز قیامت و مدت شش ماہ و چہل سال و ہفت سال وغیرآنہا ۔

**حیوان** عر ۔ (ح ی و ا ن) اسم ۔ زندہ بودن و زندگانی ۔ (عل) ۔ در فارسی این لفظ باسکون دوم استعمال میشود بہ معنی جاندار ۔ (عا) ۔

**حَیّ** عر ۔ (ح ی ی) اسم ۔ جاندار و زندہ ۔ (عا) ۔

**حیّار** عر ۔ (ح ی ی ا ر) اسم ۔ بسیار گرد آورندہ ۔ (عا) ۔

**حیّۃ** عر ۔ (ح ی ی ۃ) اسم ۔ مار کہ جانور زندہ است ۔ (عل) ۔

**حیّز** عر ۔ (ح ی ی ز) اسم ۔ کرانہ ہر چیز و مکان ۔ (عل) ۔

---

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مض) مضارع ۔

# حرف (خ)

**خ** فا۔ (خ،) اسم۔ نام حرف نہم از حروف تہجی فارسی است کہ درمیان حاء و دال واقع شدہ۔ در حروف تہجی اپتثی عربی این حرف ہفتم است و در حروف تہجی ابجدی عربی حرف بیست و چہارم و در عربی و فارسی ہر دو برای عدد ششصد استعمال میشود۔ این حرف در فارسی و عربی ہر دو ہست و در پہلوی و اوستا ہم بودہ لیکن در سنسکریت بجای آن حرفی است مرکب از آواز کاف و یک ہای نیم تلفظ ( ख = کھ )۔ مثلاً در سنسکریت خر (حیوان بارکش) کھرہ ( खर ) و در اوستا خرہ ( ... ) است اما در فارسی این حرف را خ با کسرہ میگوئیم و گاہی بہ تقلید عربی خاء و اما لہ آن خی میگوئیم نمیدانیم در پہلوی و اوستا بہ این حرف (...) چہ میگفتند چہ علوم پہلوی و اوستا قرنہا حتی درمیان زردشتیان متروک بودہ و اکنون کہ دارد تجدید میشود صرف و نحو آن را مطابق سنسکریت مرتب کردند و بہ این حرف حرکتی میدہند کہ از حرکات سہ گانہ (زبر و زیر و پیش) نیست و فقط اہل مازندران و کردہا و بعضی از زبانہای ولایتی دیگر میتوانند آن را تلفظ کنند۔ تبدیل این حرف بجیم مثل اسفاناخ و اسفاناج و بہ شین مثل افراختن و افراشتن و بہ غین مثل ستیخ و ستیغ و بہ ہا، مثل خجیر و ہجیر ممکن است و حرف خاء مصدر گاہی در مضارع تبدیل بہ زا میشود مثل دوختن و دوزد و سوختن و سوزد و گاہی تبدیل بہ شین مثل فروختن و فروشد۔ اما تمام تبدیلات سماعی است و مخصوص الفاظ معین قیاس نمیشود کرد۔

**خاء** عر۔ (خ سـء) اسم۔ نام حرف نہم از حروف تہجی فارسی است کہ نامہای دیگرش خ و خی است۔ (عا)۔

**خات** فا۔ (خ سـ ت) اسم۔ مبدل خاد بمعنی غلیواز۔ (شع)۔ در سنسکریت کہاد (खाद) بمعنی خوردن است شاید برای گوشت خور بودن این پرندہ خات و خاد نامیدہ شد۔

**خاتم** عر۔ (خ سـ ت،م) اسم۔ (۱) ختم کنندہ و بہ آخر رسانندہ۔ (عا) (۲) مہر و انگشتری

نگین کنده که با آنها کاغذ وغیره را مهر کنند. (عا). دراین صورت بیشتر با فتح استعمال میشود با فتح تا (۱) مهر و انگشتری نگین کنده برای مهر کردن کاغذ وغیره. (عا). (۲) چوب استخوان نشانده بانقش ونگار. (عا). مثال من یک میز خاتم دارم.

**خاتمه** . (۱) مونث خاتم بمعنی اول است بمعنی ختم کننده. (عل). (۲) آخر و پایان چیزی (عا)

**خاتم بندی** . نشاندن پارهای استخوان درچوب بانقش ونگار که نام دیگرش خاتم کاری است (شع)

**خاتم کاری** . نشاندن استخوان درچوب بانقش ونگار. (عا). مثال . خاتم کاری عصر صفوی درعصر پهلوی دارد تجدید میشود.

**خاتوره** | **خاتوله** فا. (خ سـ ت وُ ر ه) اسم . مکر و فریب . (شع) سوزنی . اکنون که همنیت باز دارد + خاتوله کنی وچندگون شر.

**خاتون** فا. (خ سـ ت وُ ن) اسم . خانم و بانو . (عا). این لفظ برای احترام بنام زن متصل میشود مثل زینب خاتون وسکینه خاتون. سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون مخصوص بعضی از ایلات ودهات است ودیگران جای آن خانم استعمال میکنند وبرای مقدسات دینیه دروعظ وکتب همان خاتون گویند. لفظ خاتون در قدیمترین کتاب فارسی ترجمهٔ تاریخ طبری (قرن چهارم هجری). هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگرچه فرهنگهای ترکی آن را ترکی ضبط کردند درسنسکریت بانوی خانه را کتمبینی ( कुटुंबिनी ) هم گویند که ممکن است از ریشهٔ خاتون باشد.

**خاچ** فا. (خ سـ ج) اسم . (۱) نرمهٔ گوش . (شع) سوزنی . دولت از خاچ گوشش بندهٔ تو + بندهٔ حلقه درکشیده بخاچ . (۲) چلیپا که نام عربیش صلیب است (شع). کمال اسمعیل . صلیب وخاچ بسوز وکلیسیا بکند + بنای مدرسه برگنبدگران آرد. خاچ بمعنی دوم از زبان ارمنی است وچون درجنوب شهر اصفهان یک قصبهٔ ارمنی بنام جلفا موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را میدانند چه هرسال در روز معینی اهل جلفا در کلیسا جمع شده خاچ حضرت مسیح را میشویند وآبش را به تبرک میبرند ونام آن روز خاچ شویان است کمال اصفهانی این لفظ را درشعرخود آورده وشعرای دیگر تقلید کردند.

**خاد** فا. (خ سـ د) اسم . پرنده ایست گوشت خور که نامهای دیگرش غلیواز وزغن است (نث وشع) ظهیر فاریابی . هنر نهفته چوعنقا بماند زانکه نماند + کسی که بازشناسد همای را از خاد.

(سـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضموم (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

**خادم** عر ـ (خ سـ دِ م) ـ فل ـ چاکر و کسی که خدمت میکند ـ (عا) ـ خدام و خادم جمع و خادمه مؤنث است ـ

**خاده** فا ـ (خ سـ دِ) اسم ـ شاخهٔ راست رسته و چوبی که جاروب بر آن بسته گرد سقف و دیوار را گیرند و پاروی کشتی رانی و هر چوب راست و بلند ـ (شع) ـ سوزنی ـ نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ولی + نصیب دشمن تو هست خاده از پی وا

**خار** فا ـ (خ سـ ر) اسم ـ (۱) چوب کوچک سر تیز که بر ساقهٔ گیاه و درخت میروید ـ (عا) این لفظ در پهلوی هم خار (...) بوده ـ (۲) فعل امر از خاریدن (ببینید) که در تکلم با اضافهٔ حرف بار (بخار) استعمال میشود ـ (نث و شع) ـ (۳) اسم فاعل از مصدر خاریدن است در صورتی که با لفظ دیگر جفت شود مثل سرخار ـ (عا) ـ (۴) ناز و کرشمه ـ (شع) ـ مختاری ـ ای می و گل بخش لب و روی تو + بهرهٔ چشم تو خمار است و خار ـ (۵) (مخفف خارا) سنگ سخت ـ (شع) ـ امیر خسرو ـ تیر در سنگ نشسته تا سوفار + خار پشتی نمود پشته خار ـ امثال خار بمعنی اول ـ (۱) "اگر گل نیستی خار هم مباش" (۲) "جای گل گل باش و جای خار خار" (۳) "بهر یک گل منت صد خار میباید کشید"

خار انداز ـ خارپشت که بطرف دشمن خارپشت خود را می اندازد ـ (نث و شع) ـ

خاربست ـ دیوار مانندی از خار بر دور باغ یا خانه یا زراعت ـ (عا) ـ

خارچین ـ منقاش که خار را از پوست بدن بیرون میاورد ـ (نث و شع) ـ

خارچینه ـ خارچین ـ (ببینید) (نث و شع) ـ

خارخار ـ خلجان خاطر ـ (نث و شع) ـ جامی ـ از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها + هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها ـ

خار شتر ـ قسمی از خار است که شتر آن را خوب میخورد ـ (عا) ـ

خارکش ـ (با فتح کاف) (۱) کسی که بوته های خار را از صحرا و کوه برای فروش یا سوختن خود میکند و میبرد ـ (عا) ـ (۲) نام نوائی است از موسیقی که شاید نوای خارکشان است یا خار غم را از دل بیرون میکشد ـ (نث و شع) ـ عطار ـ بلبل شوریده میگردید خوش پیش گل میگفت راه خارکش ـ با ضم کاف نام کفشی بوده که روی چکمه می پوشیدند تا در عبور از جاهای ناهموار خارها را بشکند و عربی آن جرموق است ـ (نث و شع) ـ

خارکن ۔ (۱) کسی کہ شغلش خارکندن برای سوخت است ۔ (عا) ۔ (۲) نوائی است از موسیقی (شع) ظہیر فاریابی ۔ نوای خارکن از عندلیب نیست عجیب + کہ مدتی سروکارش نبودہ جز با خار ۔ (۳) بوتہ ایست پر خار ۔ (شع) نزاری قہستانی ۔ برون کن از بخوری زمغز سر بخاروی + کہ کہ اقلیم گلستان رانبات خارکن دارد ۔

شاید خارگن ۔ (با کاف فارسی مکسور) مخفف خارگین بمعنی پرخار است و تصحیف خوانی شدہ ۔

خارا | فا ۔ (خ ـ ر ـ) (۱) سنگ سخت ۔ (عا) ۔ در سنسکریت کہرہ (खर) بمعنی سخت است ۔ (۲) نوعی از پارچہ ابریشمی موج دار ۔ (عا) ۔ در قدیم یک قسم خارا را عتابی میگفتند منسوب بہ عتاب بافندۂ آن ۔

خاراندن | فا ۔ (خ ـ ر ـ ن د ـ ن) مص ۔ کشیدن ناخن انگشت وغیرہ آن بر جائی از بدن کہ بخارد ۔ (عا) ۔ خاراند ۔ (می) میخاراند ۔ (مع) خارانندہ (ل) بخاران ۔ (مر)

خارج | عر ۔ (خ ـ ر ہ ج) فل ۔ (۱) بیرون و بیرون روندہ ۔ (عا) ۔ (۲) در منطق و فلسفہ بیرون از ذہن و تعقل ۔ (عل) ۔

خارج قسمت ۔ در علم حساب آنچہ از تقسیم عددی بر عدد دیگر بیرون آید (عا) ۔

خارجہ ۔ (۱) مؤنث خارج ۔ (عل) ۔ (۲) ملک غیر از وطن برای شخص ۔ (عا) ۔ مثال سعدی در ممالک خارجہ بسیار ماندا ما ہمیشہ وطن خود ایران را بہتر میدانست ۔ وزارت خارجہ و وزارت امور خارجہ آن وزارت خانہ است کہ کارہای بین المللی ملک را انجام میدہد ۔ (عا) ۔

خارجی ۔ (۱) منسوب بہ خارج ۔ (عا) ۔ (۲) فرقۂ از اسلام کہ قائل حقیت خلافت حضرت علی نیستند و ابتدای آن در جنگ صفین شد کہ ایشان از لشکر علی خارج شدند و ایشان ہفت فرقہ اند ۔ (۱) محکمیہ ۔ (۲) بیہشیہ ۔ (۳) ازراقیہ ۔ (۴) نجدات ۔ (۵) صفریہ (۶) اباضیہ ۔ (۷) عجاردہ ۔ (۳) ہرکس کہ بر خلیفۂ از خلفا خروج میکرد و یاغی میشد ۔ (نث و شع) ۔

خارخسک | فا ۔ (خ ـ ر خ ـ س ـ ک) سم ۔ دانہ ایست کہ بر آن خارہای کوچک است و دوائی است ۔ (ط)

خارسو | فا ۔ (خ ـ ر س ـ) سم ۔ مادرزن (تک اصفہان) ۔

خارش | فا ۔ (خ ـ ر ہ ش) سم ۔ (۱) اسم مصدر خاریدن است ۔ (عا) ۔ (۲) مرضی است در پوست انسان یا حیوان کہ باعث خارش آن میشود ۔ (ط) ۔

**خارق** ع - (خ سہ ر ۱ ق) فل - از ہم درندہ وپارہ کنندہ - (عل) -
**خارق عادت** - چیزی کہ برخلاف عادت واقع شود مثل معجزات انبیا وکرامات اولیا - (عا) -

**خارک** فا - (خ سہ ر سہ ک) عم - (۱) نام جزیرہ ایست در خلیج فارس - (ج) -
(۲) قسمی از خرما است کہ بیشتر در جزیرۂ خارک عمل میاید - (عا) - آن را خرما خرک ہم میگویند کہ مخفف خارک است -

**خارہ** فا - (خ سہ ر ۶) سم - خارا بہر دو معنی (بہ بینید) (نث وشع) -

**خاریدن** فا - (خ سہ ر ی ع د سہ ن) مص - احساسی کہ برای ناخن یا چیز دیگر کشیدن بجائی تابی سیآورد - (عا) - مثال - وقتی پشت حیوانی میخارد با تنۂ درخت میخارد گاہی خاریدن متعدی (بمعنی خاراندن) ہم استعمال میشود - (عا) - مثال - پشتم را با انگشتم خاریدم خارید (می) - میخارد (مع) - خارندہ (فل) خاریدہ (مل) - بخار (مر) خارش (اص) -

**خاز** فا - (خ سہ ز) سم - (۱) نوعی از پارچۂ کتان - (شع) - ابن یمین - زردی کسوت اگرچند امتیازی نیست + ولیک اطلس واکسون توان شناخت ز خاز -
(۲) چرک بدن ولباس - (شع) - بدیع بیغی - تو خانۂ غصہ وغم از لباس عیش زنی + بہ آب لطف وبہ صابون التفات بشوی - ایضاً نزاری - زارزوی پای بوس شہریار + داشتم روئی ز غم چون سنگ خاز - سنگ خاز سنگ زبری است کہ باآن چرک پا را دور کنند ونام دیگرش سنگ پا است -

**خازن** ع - (خ سہ ز ۶ ن) فل - ذخیرہ کنندہ وحفظ کنندہ مال ذخیرہ - (عل) -

**خازہ** فا - (خ سہ ز ۶) سم - گل سرشتہ بجہت دیوار وغیرآن - (شع) - ضیا نخشبی - گلش از آب رحمت خازہ گردان + ولش از باد قربت تازہ گردان -
ایضاً خواجہ عمید لومکی - یارب اگرچہ پیش ازاین بود مرا دل وجگر + خستۂ لعبت چگل بستۂ دلبر تکک دست فشاندہ ام براین پای گشادہ ام از آن + جستہ زہر دو وامگہ چون گل خازہ از تلک -
مؤلف ناصری در شعر خواجہ عمید احتمال خارہ (بارا مہملہ) دادہ کہ گل سرشتہ گل خارہ یعنی مانند سنگ خارہ باشد تا خازہ (بازا منقوطہ) لفظی نباشد اما عجب این است کہ شعر ضیا نخشبی را ہم شاہد آوردہ بود کہ در آن بمناسبت قافیۂ تازہ خازہ (بازا منقوطہ) است -

**خاستن** فا ـ (خ ـــ س ـ ت ـــ ن) مص ـ از حالت دراز کشیده به حالت نشستن رفتن یا از حالت نشستن به حالت ایستادن رفتن و مجازاً پیدا شدن و بهم رسیدن ـ (نث و شع) ـ در تکلم بالفظ بر ـ (برخاستن) استعمال میشود ـ خاست (می) می خیزد ـ (مع) خیزنده ـ (فل) خاسته (مل) ـ خیز (مر) نخیز (اص) ـ در پہلوی ہم خواستن ( [illegible] ) در اوستا ستا ( [illegible] ) بمعنی خاستن است ہمچنین در سنسکریت ستا ( [illegible] ) بہمان معنی است ـ

**خاسر** عر ـ (خ ـــ س ـ ر) فل ـ زیانکار ـ (عا) ـ مثال ـ از وہ خائب و خاسر برگشتم ـ

**خاش** فا ـ (خ ـــ ش) اسم ـ (۱) کسی که غیرتش مفرط باشد ـ (شع) ـ جہانگیری ـ (۲) مادر زن و مادر شوہر ـ (شع) ـ جہانگیری ـ (۳) شکافتن و تیغ زدن (عا) ـ مثال شعری از رودکی نشست و سخن راہمی خاش زد + ز آب دہن کوزه را شاش زد ـ (۴) یک حصه بریدهٔ از سرتا ته میوه ـ (عا) ـ فلان یک خربزه خاش کرد و فقط یک خاش بمن داد ـ این لفظ را البته غلطا مشہور قاش نویسند و ریزه مخفف این لفظ ـ (خش) بمعنی شکافتن و تیغ زدن ہست و چون زارعین یزد به شہرہای دیگر ایران رفته قبه ہای خشخاش را برای تریاک گرفتن خش میزنند لفظ خش زدن در زراعت تریاک ہمه جای ایران استعمال میشود ـ در اوستا یک لفظ بریدن خشن ( [illegible] ) است و در سنسکریت کرش ( [illegible] ) پس در شعر رودکی خاش بمعنی بریدن است لیکن رشیدی گوید ـ " ابوحفص سغدی شعر مذکور رودکی را شاہد برای معنی خائیدن آورده " (۵) خس و خاشاک و قماش و متاع ریزه و زبون که خاش و خش ہم گفته میشود ـ (شع) رشیدی ـ در این صورت مجاز از معنی سوم است یعنی چیزہای دور افکندنی که از بریدن چیزی پیدا شود ـ

**خاشاک** فا ـ (خ ـــ ش ـــ ک) اسم ـ ریزه ہای چوب و گیاه و پنبه و ریسمان و کاغذ و غیره آنہا که در جارو کردن یک جا جمع میشود (عا) ـ ماخوذ از خاش بمعنی بریدن است یعنی چیزہای دور افکندنی که از بریدن چیزہا پیدا شود ـ

**خاشع** عر ـ (خ ـــ ش ـ ع) فل ـ فروتن ـ (عا) ـ

**خاشه** فا ـ (خ ـــ ش ـ ه) اسم ـ خاشاک (ببینید) (شع) ـ

**خاصره** عر ـ (خ ـــ ص ـ ر ـ ه) اسم ـ تہیگاه و آنچه میان سرین و کوتاه ترین استخوان پہلو است دل ـ

**خاص** عر ـ (خ ـــ ص ص) اسم ـ (۱) ممتاز و بالاتر و جنس خود ـ (عا) ـ جمع خواص و خاصان با تخفیف [illegible] فارسی است ـ (۲) در علم اصول و منطق و فلسفه چیزی که نسبت

[illegible] (ـ) [illegible] آ (ل) [illegible] اعرابی (ع) یا اعرابی ـ

بہ چیز دیگر محدود تر و کم وسعت تر باشد مثل انسان نسبت بہ حیوان کہ انسان خاص است و حیوان عام کہ بر انسان و غیر انسان ہر دو اطلاق میشود۔ (عل)۔ (۳) قسمی از پارچہ تافتہ بودہ (شع) قاری البسہ۔ جوہر صوف و سقرلاط ہمان است کہ بود + ازمک و خاص بدان مہر و نشان است کہ بود

خاص الخاص۔ مخصوص شخص ممتاز و بہترین۔ (عا)۔

خاصّہ۔ (۱) مؤنث خاص۔ (عل)۔ (۲) در علم منطق و فلسفہ عرض کہ مخصوص یک کلی است۔ مثل خندہ و قابل نوشتن بودن برای انسان۔ (عل)۔ (۳) غذا و چیز مخصوص بزرگتر خانہ مقابل خرجی (عا)

خاصہ تراش۔ دلاک مخصوص شاہی یا اعیان خیلی بزرگ۔ (عا)۔

خاصگی۔ چیز خوب و شخص مقرب۔ (نث و شع)۔ امیر خسرو۔ خاصگی ای از ملکان دیار + روزی از آن سوی گذشت آشکار۔

خاصی۔ مخصوص و تعلیم و تربیت یافتہ (نث و شع)۔ فرخی۔ عطای تو برآورد است خاصی را وعامی را + چو نام تو بیمنی وامنی و نطامی را۔

خاصیت۔ (۱) اثر مخصوص چیزی۔ (عا)۔ (۲) اثر مخصوصی کہ سببش معلوم نباشد۔ (ط)۔

**خاضع** | عر۔ (خ سـ ض ، ع) فل۔ فروتن۔ (عا)۔

**خاطر** | عر۔ (خ سـ ط ، ر) فل۔ آنچہ در دل گذرد و مجازاً بمعنی ذہن۔ (عا)۔

خاطر خواہ۔ دل پسند و مطبوع۔ (عا)۔

خاطر کسی را خواستن۔ کسی را دوست داشتن و بمیل او رفتار کردن۔ (عا)۔

خاطر نشان کردن۔ دل نشین کردن و خوب فہماندن۔ (عا)۔

**خاطی** | عر۔ (خ سـ ط ، ء) فل۔ گناہ کنندہ۔ (عل)۔

**خافقان و خافقین** | عر۔ (خ سـ ق ، ق سـ ی ن) یم۔ مشرق و مغرب۔ (عل)۔

**خافی** | عر۔ (خ سـ ف ، ی) سم۔ پنہان۔ (عل)۔

**خاقان** | عر۔ (خ سـ ق سـ ن) سم۔ پادشاہ۔ (عا)۔ خواقین جمع است۔ این لفظ معرب از لفظ خان ترکی است کہ در اصل بمعنی شاہ بودہ۔

خاقانی تخلص شاعر مشہور فارسی قرن ششم است (وفات ۵۸۲)۔ (عا)۔

**خاک** | فا۔ (خ سـ ک) سم۔ اجزای کرہ ای کہ ما بر آن ساکن ہستیم۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی گور مردہ۔ (عا)۔ امثال لفظ خاک :۔ ”چہ نسبت خاک را با عالم پاک“۔

"(۲) کمال ہمنشین در من اثر کرد + وگرنہ من ہمان خاکم کہ ہستم"

**خاک ارہ** - چوب نرم شدہ کہ از ارہ کشیدن میریزد - (عا) -

**خاک انداختن** - تدبیری بودہ در ہند برای پیدا کردن دزد کہ افسونی بہ خاک خواندہ میانداختند (شع) - طغرا - خاک بر ہر طرف از تودۂ افلاک انداز + نشود یافتہ آن گم شدہ بی خاک انداز. شعرائی کہ ہند را ندیدند این لفظ را استعمال نکردند -

**خاک انداز** - ظرفی است کہ خاکروبۂ خانہ را در آن ریختہ بیرون ریزند - (عا) - مثال شعری از حافظ - خیز و در کاسۂ زر آب طربناک انداز + پیش از آنی کہ شود کاسۂ سر خاک انداز

**خاک بر سر و بہ سر** - ذلیل - (عا) -

**خاک بر سر (یا بہ سر) خود ریختن یا کردن** - اظہار مصیبت سخت کردن - (عا) -

**خاک بر سر (یا بہ سر) کسی ریختن یا کردن** - ذلیل کردن و تباہ کردن - (عا) - مثال شعری از حافظ - ساقیا برخیز و دردہ جام را + خاک بر سر کن غم ایام را - در ہر دو لفظ اخیر بجای کردن و ریختن شاعر میتواند افشاندن و زدن وغیر آنہا استعمال کند - چنانچہ وحشی گوید - آن چنان گشتہ ام از ضعف کہ میافشانم + خاک کوی تو بہ امداد صبا بر سر خویش - ایضاً فردوسی گوید - بہ پردہ سرا آتش اندر زدند + ہمہ لشکرش خاک بر سر زدند -

**خاک بر لب مالیدن** - در ہند رسم است (در عوام) کہ چون خواہند چیزی را بتاکید انکار کنند با دست خاک از زمین برداشتہ بر لب مالند و گاہی سر زبان ہم ریزند - شعرائی کہ ہند را دیدہ اند این لفظ را در شعر خود استعمال کردہ اند و شاید در قدیم در ایران ہم این رسم بودہ کہ تاکنون خاکم بدہن در مقام انکار سخت چیزی در تکلم ہم ہست - صائب - گرچہ می مالید بر لب چشم او از سرمہ خاک + شد بہر دم عاقبت خونخواری او آشکار -

**خاک بودن و خاک شدن** - فروتن شدن و خود را ناچیز انگاشتن - (عا) - مثال از سعدی - اگر خاک شد سعدی او را چہ غم - کہ در زندگی خاک بودہ است ہم -

**خاک بیز** - (۱) مزدوری کہ کارش خاک بیختن است تا خاک بی سنگ و کلوخ برای گل ساختن مہیا کند - (عا) - (۲) کسی کہ خاک زرگران یا جاہای دیگر را می بیزد تا طلا و نقرہ ریزہ وغیر آنہا بدست آید (عا)

**خاک دامنگیر** - جائی کہ مسافر را جاذب کند و نگذارد کہ از آنجا برود - (عا) مثال طہران خاک دامنگیر دارد

**خاک دان** - کرۂ زمین و جہان - (عا) - در مقام تحقیر زمین و جہان استعمال میشود.

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع.

**خاک رست** ۔ (ر ۔ س ت)۔ خاکی قرمز رنگ کہ اغلب بعد از کندن از زمین بیرون میاید (عا)
**خاکروب** ۔ (۱) جاروکش ۔ (عا)۔ (۲) جارو ۔ (عا)۔ (۳) خاکی کہ از روفتن جمع میشود ۔ (عا)۔
**خاک ریختن** ۔ خاک انداختن ۔ (خاک افسون ریختن برای پیدا شدن مال دزد بردہ) (شع)، سیفی بدیعی ۔ گفتمش دزدیدہ ای دل را وخون کردی جگر + گفت سیفی خاک ریزم گر بمن داری گمان ۔ این لفظ را شعرائی کہ ہند را دیدند استعمال کردند ۔
**خاکریز** ۔ (۱) سوراخی از دیوار وقلعہ بودہ کہ از آن خاکر و بہ قلعہ را بیرون میریختند و در وقت جنگ از ہمان سوراخ بر سر دشمن سنگ میریختند. (شع)۔ (۲) جای خاک و خاکروبہ ریختن ۔ (عا)۔
**خاکسار** ۔ (۱) شخص فروتن بی تکبر ۔ (عا)۔ (۲) شخص ذلیل وپست ۔ (عا)۔ (۳) نام فرقۂ از دراویش است ۔ (عا)۔
**خاک شو** ۔ کسی کہ خاک حرابہ قدیم وغیرآن رامیشوید تا از آن ریزۂ طلا ونقرہ وجواہر بدست آورد (عا)
**خاک کردن** ۔ (۱) چیزی را در زیر خاک دفن کردن ۔ (عا)۔ (۲) در اصطلاح زور خانہ کاران نام قسمی از کشتی است ۔ (عا)۔
**خاک کش** ۔ (۱) مزدوری کہ کارش خاک بردن از جائی بجائی است ۔ (عا)۔ (۲) ظرف مخصوصی است از تختہ کہ با آن خاک را از جائی بجائی حمل کنند ۔ (عا)۔ (۳) تختہ ایست کہ بعد از شیار کردن وتخم پاشیدن روی زمین میکشند تا ہموار شود ۔ (عا)۔
**خاک مال کردن** ۔ پست وزبون وذلیل کردن ۔ (شع)، صائب ۔ کی بمردن آسمان از خاک مالم بگذرد + بال مرا از پرواز چون ماند پرتیرم کند ۔ ایضاً ۔ برگ ہرم غبار یتیمی فزون شود + چندان کہ چرخ بیش دہد خاک مال من ۔
**خاک نمک** ۔ نام بازی ایست بہ این طور کہ چیزی را در خاک نم کردہ پنہان کنند وبعد آن را دو حصہ کردہ ہر حصہ را بہ یکی دہند آن چیز در حصۂ ہر کدام بیرون آید بردہ وآن چیز مال اوست ۔ (نث وشع)۔ مہذب الاسما در معنی فیال ۔
**خاکہ** ۔ خاک زغال ۔ (عا)۔
**خاکہ ارہ** ۔ خاک ارہ (ببینید) ۔ (عا)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

**خاکرژی** فا۔ (خ سـ ک ر ژ ی) اسم۔ خاکشی۔ (بہ بینید) (ط)

**خاکستر** فا۔ (خ سـ ک ء س ت ـ ر) اسم۔ خاک مانندی کہ بعد از سوختن از چیزی باقی ماند۔ (عا)۔ "روزگار آئینہ را محتاج خاکستر کند" مثل است۔

**خاکشی** فا۔ (خ سـ ک ش ی ء) اسم۔ نام دوائی است کہ دانہای ریزہ قرمزرنگ دارد (ط)

**خاگ** فا۔ (خ سـ گ) اسم۔ تخم پرندہ۔ (نشت و شع)۔ این لفظ را رشیدی ضبط کردہ و گوید "ہاگ نیز گویند و از این ماخوذ است خاگینہ و از ہمین ماخوذ است خاگ کبک و آن قسم انگوری است نفیس در شیراز کہ شبیہ است بہ تخم کبک و بعضی خاگینہ مخفف خایہ گینہ گفتہ و اول اصح است"۔ رشیدی برای لفظ خاگ سند نیاوردہ و جہانگیری ہم آن را ضبط نکردہ اگرچہ لفظ ہاگ را بدون سند ضبط کردہ۔ در پہلوی خائیک (خایہ) بمعنی تخم مرغ است و در چند زبان ولایتی ایران ہم خایہ گویند پس شاید خاگینہ ہمان خایہ گینہ است و خاگ کبک ہم مبدل خایہ کبک است پس لفظ خاگ ثابت نیست۔

**خاگینہ** فا۔ (خ سـ گ ی ن ہ) اسم۔ خوراکی است ساختہ از تخم مرغ کہ زردہ و سفیدہ را بہم زدہ در روغن سرخ کنند و گاہی شکر یا قند ہم ریزند۔ (عا)۔ برای اشتقاق این لفظ خاگ را بہ بینید۔

**خال** فا۔ (خ سـ ل) اسم۔ نقطۂ سیاہی کہ بر اندام است۔ (عا)۔ (۲) برادر مادر کہ نام فارسیش دائی است۔ (عل)۔ جمع اخوال و اخولہ و خؤل و خؤلہ است۔

**خالد** عر۔ (خ سـ ل ء د) اسم۔ (۱) جاودان۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای عربہاست کہ نادراً مسلمانان غیر عرب ہم میگذارند۔ (عا)۔

**خالدات** عر۔ (خ سـ ل ء د سـ ت) اسم۔ نام مجمع الجزائری بودہ در اقیانوس اطلس و جغرافی دانان قدیم یونان آن شش جزیرہ را مبدء طول بلاد قرار دادند و بعد کہ جزائر مذکور در آب فرو رفت ساحل اوقیانوس مذکور را مبدء طول بلاد قرار دادند و مسلمانان بعد از ترجمۂ جغرافی یونانی ہر دو مبدء را نگاہ داشتند و در ضبط طول بلاد قید جزائری و ساحلی میکردند۔ (عا)۔ لفظ مذکور معرب از یک لفظ یونانی است۔

**خالص** عر۔ (خ سـ ل ء ص) فل۔ سادہ و بی آمیزش۔ (عا)۔

**خالصہ**۔ (۱) مؤنث خالص۔ (عل)۔ (۲) زمینی کہ مخصوص دولت است۔

عا. مثال - ناصرالدین شاه بسیاری از زمینهای خالصه را فروخت. چون این لفظ را در فارسی به الف و تا جمع می بندند حرف ہا را آخر تبدیل به جیم (خالصجات) میشود. در این صورت خالصه جات (با ہا و جیم ہر دو) نوشتن غلط است.

**خالق** عر. (خ ـ ل ع ق) فل. آفریننده که آورندهٔ چیزی است از نیستی به ہستی. (عا)

**خالو** (خ ـ ل و) سم. دائی (تک). این لفظ در بعضی از دہات و ایلات ایران در تکلم ہست اما استعمال فصحا نیست. ہمان لفظ خال عربی است که واو به آن ملحق شده.

**خاله** عر. (خ ـ ل ہ) سم. خواہر مادر. (عا).

**خالی** عر. (خ ـ ل ی) فل. (۱) تہی مقابل پُر. (عا). در تاریخ مسعودی بیہقی و کتب قدیمهٔ دیگر خالی بمعنی خلوت و خالی کردن بمعنی خلوت کردن استعمال شده که اکنون در تکلم نیست.

خالیه. (۱) مؤنث خالی. (عل) (۲) گذشته مثل قرون خالیه یعنی قرنهای گذشته (عل).

**خام** فا. (خ ـ م) سم. (۱) چیزی که بدرجهٔ تکمیل خود نه رسیده مثل میوهٔ خام (نارس) و چرم خام (دباغی نشده) و گوشت خام (نه پخته) و شراب خام. (عا). گاہی خام تنہا برای چرم خام و شراب خام استعمال میشود. (۲) خامه که لفظ عربش قلم است (شع). امامی. ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو + سربرآورند چون خورشید و تیر اندر جہان - بادجامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر + سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان. (۳) ہر چیز طبیعی اصلی مثل سیم خام و بلور خام و عود خام. (عا).

خام طمع و طمع خام. کسی که طمع بیجا داشته باشد. (عا)

خام کردن. فریب دادن. (عا).

خامینه. چیزہای ساخته از چرم خام. مثل چرمینه. (عا).

**خامس** عر. (خ ـ م ع س) سم. پنجم. (عل).

خامسه. (۱) مؤنث خامس. (عل). (۲) در علم ہیئت و نجوم یک حصه از شصت حصهٔ رابعه و آن یک قسمت از شصت قسمت ثالثه است و آن ہمان نسبت را با ثانیه دارد و ثانیه با دقیقه و دقیقه با درجه و درجه عشر عشر و ساد تقسیم دائره و ساعت. (عل).

**خامش** فا ـ (خ سـ م ط ش) اسم ـ مخفف خاموش (ببینید) (شع)

**خامل** عر ـ (ح سـ م ع ل) فل ـ گمنام و بی قدر ـ (عل) ـ

**خاموش** فا ـ (خ سـ م ط ش) اسم ـ کسی که حرف نیزند و کسی و چیزی که آواز بیرون ندهد ـ (عا)، مجازاً هر ساکن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی بی قرار بود حالا خاموش شد ـ
خامشی به که ضمیر دل خویش + بکسی گفتن و گفتن که مگوئی ـ مثل است ـ

**خامه** فا ـ (خ سـ م ه) اسم ـ (۱) آلت نوشتن و نقش کردن که نامهای دیگرش کلک و غیرش قلم است (نث و شع) (۲) شاخهایکه از درخت بریده بکارند تا نهال شود که نام عربی آن هم قلم است (شع) رشیدی ـ (۳) توده و تل ـ (شع) ـ سنائی ـ کرده از حلق دشمنان چو سحاب + خامهٔ ریگ را نجون سیراب ـ

**خامیاز** **خامیازه** فا ـ (خ سـ م ی سـ ز ه) اسم ـ خمیازه که دهن دره و کشیدن اعصاب بدن هر دو است (شع) مولوی ـ این ندیدائم و لی مستی تن + می گشاید بی مرا دمن دهن ـ آنچنان کز عطسه و از خامیاز + این دهن گردد بنا خواه تو باز ـ ایضاً سوزنی ـ پس ازان جمله شادمانه بجست + به تب سرو و خامیازه بمن ـ

**خان** فا ـ (خ سـ ن) اسم ـ (۱) کاروان سرا ـ (عا) مثال ـ خان خرّه میان اصفهان و شیراز واقع شده ـ خان به این معنی در عربی هم هست که از فارسی گرفته شده ـ (۲) خانهٔ زنبوران ـ (شع) ـ خاقانی ـ برآرم زین دل چون خان زنبور + چو زنبوران خاک آلوده غوغا ـ (۳) خانه ـ (شع) سوزنی ـ قوت و غذای باب تو و عم و خال تو + مال قمار خان و خرابات و مفسقه ـ (۴) پادشاه ترک ـ (نث و شع) ـ انوری ـ آن خواجه که بس و بر نه تدبیر صوابش + در بندگی شاه کشد قیصر و خان را ـ این لفظ در این معنی ترکی است و اکنون در فارسی یک لقب معمولی است که به آخر اسم ادنی متخدمین دولت هم ملحق میشود ـ آنقدر شور بود که خان هم فهمید ـ مثل است ـ

**خانخانان** ـ (خان خانها) لقب دولتی بوده در هندوستان که بشخص خیلی بزرگ داده میشد ـ (نث و شع)

**خانلرخان** ـ (خان خانها) ـ لقب دولتی بوده در ایران که در عصر قاجاریه هم معمول بوده و بشخص متوسط داده میشد ـ (عا) ـ لفظ لر در ترکی علامت جمع است ـ

**خاندار** ـ قسمی از تفنگ بوده در عصر قاجاریه که اکنون متروک گشته ـ (نث و شع) ـ

**خاندان** ـ (باکسر نون اول) دوده و تبار ـ (عا) ـ در هند این لفظ را با سکون نون اول استعمال کنند ـ

**خانِ مان** - (بکسر نون اوّل) خانه و اسباب آن - (عا) مثال فلان خانمان مرا بربا د داد - در پہلوی مان - ([illegible]) ہم بمعنی خانه است و در اوستا نمانه ([illegible]) بمعنی خانه است - پس لفظ خان و مان که ہر دو بمعنی خانه است مرکب شده بمعنی خانه و اسباب آن گردیده - گاہی باواو عطف (خان و مان) ہم نویسند -

**خانواده** - (باکسر نون اول) دوده و تبار (عا) - در ہند این لفظ را باسکون نون اول تلفظ کنند -

**خانوار** - اہل یک خانه - (عا) -

**خان بالغ** | تر - (خ س ن ب س ل ئ غ) اسم - (۱) نام شہری که پای تخت مملکت ختا بوده - (ج) - (۲) کاغذی که از شہر مذکور به ایران میاوردند - (عا) - مثال - کاغذ این کتاب خطی من خان بالغ است - خان بالیغ ہم ہمان است -

**خانقاه** | معرب - (خ س ن ئ ق س ه) اسم محل اقامه درویشان و صوفیان - (عا) - معرب خان گاه یا خانه گاه است - باسکون نون ہم صحیح است -

**خانقین** | عر - (خ س ن ئ ق س ی ت) علم - نام قصبه ایست که سر حد عراق عرب و ایران است (ج) -

**خانگاه** | فا - (خ س ن ئ گ س ه) اسم - محل اقامه درویشان و صوفیان که معربش خانقاه است - (شع) - خاقانی - مرا گریز ز خانه به خانگاه بود + چو طفل کو بر مادر گریزد از بر باب - ایضاً حکیم زجاجی - شب و روز در خانگاہی بدی + و را سوی اکسیر راہی بدی -

**خانه** | فا - (خ س ن ئ) اسم - (۱) جای ماندن و عمارت - (عا) - در پہلوی خانک ([illegible]) و مان ([illegible]) است و در اوستا نمانه ([illegible]) و در سنسکرت ستانه (स्थान) بمعنی جا و خانه است و حرف مرکب سته (स्थ) در اوستا و فارسی تبدیل به حرف خ میشود - (۲) خوان - (نث و شع) بیہقی در تاریخ مسعودی - امثال خانه (بمعنی اول) - (۱) "در خانه اگر کس است یک حرف بس است" - (۲) "در خانهٔ مور شبنمی طوفان است" - (۳) "خواجه در بند نقش ایوان است + خانه از پای بست ویران است" - (۴) "ماربه جا کج میرود اما بخانهٔ خودش راست میرود" - (۵) "در خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما بشمار است" - (۶) "طاقت مہمان نداشت خانه بمہمان گذاشت" - (۷) "در خانه ای که دو کدبانو باشد خاک تا زانو باشد" (۸) "اسباب خانه به صاحب خانه میرود" - (۹) "خانهٔ درویش را شمعی به از مہتاب نیست" - (۱۰) "خانهٔ پر شیشه سنگی بس است"

**خانہ بدوش** - (۱) ایلی کہ در یک زمین ساکن نیست بلکہ بہ اقتضای فصل جا عوض میکند - (عا)
(۲) مجازاً شخص فقیر بی خانمان - (عا) -
**خانہ تکانی** - جارو کردن وتکاندن فروش خانہ برای مہمانی وعید وغیر آنہا - (عا) -
**خانہ خدا** - صاحب خانہ چہ خدا بمعنی صاحب ومالک است - (عا) -
**خانہ خواہ** - صاحب خانہ نسبت بہ مہمان - (عا) - مثال - خانہ خواہ ما خیلی مہمان نواز است -
**خانہ دار** - کسی کہ امورات خانہ را خوب انجام میدہد وخانہ را منظم نگاہ دارد - (عا) - مثال -
زن فلان کس خانہ دار است -
**خانہ داماد** - دامادی کہ در خانۂ پدر عروس بماند - (عا) -
**خاندان وخانمان** - ممکن است مرکب خانہ باشند یا خان -
**خانہ زاد** - کسی کہ از غلام یا کنیز خانہ متولد شدہ باشد - (عا) - در مقام ادب نسبت بہ بزرگان
نوکرہا ونمک خواران خود را خانہ زاد گویند -
**خانہ شاگرد** - شاگردی کہ کار خانہ را انجام میدہد - (عا) -
**خانہ کردن** - جا گرفتن - (عا) - وخانہ کردن کمان کج شدن گوشۂ آن است - (شع) -
صائب - لب نمیرسد از ضعف آہ شبگیرم + زبار دل چو کمان خانہ میکند تیرم -
**خانۂ عنقا** - نام نوائی است از موسیقی (شع) بیت - مساز توشۂ راہ از ریا کہ نتوان ساخت
+ نوای خانۂ عنقا زپردۂ زنبور -
**خانی** فا - (خ س - ن ی) اسم - حوض کوچک وچاہ خورد - (شع) قطران - دو خانی پدید
اید اندر دو چشمم + از ان روی ناری وزلف دخانی - ایضاً خاقانی در
ذم حاسد خود - گوید این خاقانی دریا مثابت خود منم + خانش خاقانی اما از میان افتادہ قا -
در پہلوی خانیک (س ساکن و) بمعنی چشمہ است ودر اوستا خا (لوک سب) بمعنی چشمہ است -
**خانیچہ** - خانی کوچک (شع) نظامی - من آن خانیچہ ام کاہم عیان است + ہر انچم در دل
است آن بر زبان است -
**خاور** فا - (خ س - و س - ر) اسم - (۱) مشرق کہ محل طلوع آفتاب است (شع) خاقانی -
ماہ چون در جیب مغرب برد سر + آفتاب از جانب خاور بزاد - (۲) مغرب
کہ محل غروب آفتاب است - (شع) لاثی - خورشید را چون لیست شدہ جانب خاور علم +

پیدا شد اندر باختر بر آستین شب علم — در فارسی اسلامی ما برای مشرق و مغرب لفظ باختر و خاور هست و هریک برای مشرق و مغرب هر دو استعمال میشود و تعجب این است که در پهلوی مشرق اوشاستر ( [illegible] ) و خراسان ( [illegible] ) است و مغرب دو شاستر ( [illegible] ) و اور وران ( [illegible] ) در اوستا مشرق اوشه ( [illegible] ) است و مغرب دَ اَوشه ( [illegible] ) پس لفظ باختر و خاور در فارسی اسلامی از کجا آمده در سنسکریت هم ریشهٔ این لفظ موجود نیست — حدس من اینست که این دو لفظ معنی دیگر داشته و مجازاً در مشرق و مغرب استعمال شده و بعد هریک برای هر دو استعمال گشته است — باختر اصلاً اسم بلخ است که در اوستا باخذی ( [illegible] ) و در پهلوی بخل ( [illegible] ) بوده یونانیها و رومیها آن را بکتریا ( Bactria ) ساختند و همان بشکل باختر در فارسی آمده — یونانیها و رومیها برای این که بکتریا (بلخ) در مشرق ایران بوده تمام حصهٔ شرقی ایران را بکتریا میگفتند و استعمال در مغرب از این جهت شده که یک حصهٔ ایران سابق شامل افغانستان و پنجاب در مشرق بلخ (باختر) واقع شده و بلخ نسبت به آنها در مغرب است — خاور هم اصلاً نام ملکی بوده در مغرب ایران چنانچه فردوسی در تقسیم فریدون ملک خود را میان سه پسر خود سلم و تور و ایرج گوید خاور و روم را به سلم بخشید: — نخستین بسلم اندرون بنگرید + همه روم و خاور مراو را سزید + بفرمود تا لشکری برگزید + ز ایران سوی خاور اندر کشید — احتمال میرود خاور نام آسیای کوچک بوده و چون در مغرب ایران واقع بوده مجازاً مغرب را هم خاور گفتند و بعد مجازاً بمناسبت بلادی که در مغرب خاور واقع شده مشرق را هم خاور گفتند — این بود حدس یک فرهنگ نویس امروزی که در نوشتن معنی لفظ ریشهٔ پهلوی و اوستا و سنسکریت آن را در نظر میگیرد حالا حدس یک فرهنگ نویس سه قرن قبل را به بینید — عبدالرشید مدنی فاضل بسیار بزرگ عربی و فارسی هند در فرهنگ رشیدی در ذیل لفظ باختر گوید: — "و تحقیق آنست که باختر مخفف با اختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و همچنین خاور مخفف خاور ور است و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت و از این جهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده از این جهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند" باز در ذیل لفظ خار گوید "خار — معروف و خارنده و امر به خاریدن و در فرهنگ (جهانگیری) بمعنی ناز و کرشمه آورده و بمعنی آفتاب

ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدوله است نه خار بالف چنانچه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمهٔ دیگر واو ساقط شود و از این جهت خاور گویند که در اصل خاور بود یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت" آن زمان فضلا الفاظ فارسی را مشتق از عبری و از عربی میدانستند و از محل اصلی ریشهٔ آنها که السنهٔ قدیم آسیائی است خبر نداشتند چنانچه قاموس نقل کند که نهادند (نام شهری است) در اصل نوح آوند بوده ـ

**خاوران** فا ـ (خ سـ و سـ ر سـ ن) عم ـ نام ولایتی است از خراسان و از آنجا مردمان بزرگ در علم و عرفان برخاسته اند ـ انوری و ابوسعید ابوالخیر از آنجا هستند انوری فرماید
بر سپهر فضل پیدا شد ز خاک خاوران + تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری ـ خواجه ای چون بوعلی شادان وزیر شرق و غرب + مفتی ای چون اسعد مهنه زهر شرکی بری ـ صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید + شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری ـ شاد باش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف + همچو آب بحر و خاک کان گهر می پروری ـ وابوسعید گوید ـ
سرتا سر دشت خاوران سنگی نیست + کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست + در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست + کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست ـ

**خاول** فا ـ (خ سـ و ل ل) اسم ـ مورچه که از حشرات است. (شع) ابن یمین ـ از آرزوی قدچو سروت براستی + بر من زمانه تنگ تر از چشم خاول است ـ

**خاوند** فا ـ (خ سـ و سـ ن د) اسم ـ (مخفف خداوند) بزرگ و صاحب و مالک ـ (نش و شع)
خاوندگار ـ (مخفف خداوندگار) بزرگ و صاحب و مالک ـ (نش و شع) ـ
این لقب برای سلاطین عثمانی نوشته میشد ـ

**خا / خای** فا ـ (خ سـ ی) (۱) فعل امر از مصدر خائیدن بمعنی جویدن ـ (شع) (۲) ـ اسم فاعل از مصدر خائیدن در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل ژاژ خا و زنجیر خای ـ (عا) ـ در سنسکریت کها (खा) بمعنی خوردن است و که (ख) که یک حرف مرکب است در فارسی تبدیل به خ میشود ـ

**خائب** عر ـ (خ سـ ی ب) فل ـ ناامید و بی بهره ـ (عا) ـ

**خائسک** فا ـ (خ سـ ی س ک) اسم ـ آلت کوبیدن فلز وغیره که نام دیگرش چکش است (نش و شع)

**خایف** عر ـ (خ سـ ی ف) فل ـ ترسنده ـ (عا) ـ

**خائن** عر۔ (خ سـ ی، ن) فل۔ کسی کہ امانت خود را انجام نداد و ضد خائن امین است (عا)

**خایہ** فا۔ (خ سـ ی)) اسم۔ (۱) تخم پرندہ۔ (نث و شع)۔ نظامی۔ زمانہ دگرگونہ آئین نہاد + شد آن مرغ کو خایہ زرین نہاد۔ در زبان تکلمی بختیاری و بعضی از زبانہای ولایتی دیگر این لفظ ہست۔ (۲) تخم انسان وحیوان نر کہ نامہای دیگرش بیضہ و خصیہ است (عا)۔ در پہلوی خایک (ںںں) بمعنی تخم پرندہ است۔ در سنسکریت کوشہ (कोश) بہر دو معنی میاید او سنسکریت در فارسی تبدیل بہ الف میشود و شین تبدیل بہ یا۔ خایہ چیب کسی بودن۔ نزد کسی مقرب بودن۔ (تک)۔ در مقام مزاح و استہزا استعمال میشود۔ خایہ گزنگ۔ نام گزندہ ایست کہ نام دیگرش رتیلا است (ط)۔

**خائیدن** فا۔ (خ سـ ء ی د سـ ن) مص۔ جویدن و نرم کردن با دندان۔ (نث و شع) سعدی نے شکر با ہمہ شیرینی اگر لب بگشاید + پیش لعل شکرینت سر انگشت بخاید۔ خائید (می)۔ میخاید (مع) خائندہ (فل) خائیدہ (مل) بخای (مر)۔ در سنسکریت کہا (खाद) بمعنی خوردن است۔

**خبارہ** فا۔ (خ سـ ب سـ ر ہ) اسم۔ چست و چالاک۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ فلک روغن گری گشت است مارا + بکار خویش در جلد و خبارہ۔ ایضاً فرخی۔ برفت بر دمشان یک دو منزل و ہمہ را + بکشت و دشمن دین را بکشت باید زار۔ خبارگان صف پیل آن سپہ بگرفت + نفایگان را پی کرد و خستہ و افگار۔ رشیدی شعر ناصر خسرو را شاہد آوردہ و احتمال میدہد کہ در لفظ تصحیف خوانی شدہ کہ صحیح چپارہ (با جیم فارسی اول)۔ باشد چہ چپیرہ کہ گذشت ممکن است امالۂ آن باشد لیکن چپیرہ بمعنی جمع شدہ است و این معنی نہ در شعر ناصر خسرو موزون است و نہ در شعر فرخی۔

**خباط** عر۔ (خ ۀ ب سـ ط) اسم۔ نزد اطبا مرضی است کہ نام دیگرش خبط (بمعنی دوم) است (ط)

**خباک** فا۔ (خ سـ ب سـ ک) اسم۔ (۱) "حظیرۂ گوسفند و آن مسجد و چہار دیوار سرگشادہ بود دقیقی گفت۔ زکلکش بیشہ بر شیران قفص شد + کمندش وشت برگوران خباکا"۔ (۲) "خباک خناق بود رودکی گفت۔ بہ دو سہ بوسہ رہا کن این دل از گرم و خباک + تا بمنت احسان باشد احسن اللہ جزاک"۔ فرہنگ اسدی طوسی۔ در فرہنگہای دیگر فارسی برای این لفظ معنی اول تنہا ضبط شدہ۔ رشیدی آن را با بار عربی ضبط کردہ جہانگیری با بار فارسی

(پ) چون در قدیم ب و پ با یک نقطه نوشته میشد تمیز لفظی که در تکلم نیست مشکل است ـ

**خبایا** عر ـ (خ ـ ب ـ ی) سـ سم چیزهای پوشیده ـ (عل) ـ لفظ مذکور جمع و مفرد آن خبیۂ است

**خبائث** عر ـ (خ ـ ب ـ ی ـ ث) اسم ـ پلیدها و حرامها ـ (عل) مفرد آن خبیثه است ـ

**خبّاز** عر ـ (خ ـ ب ـ ب ـ ز) سم ـ نانوا ـ (عا) ـ

**خبازی** عر ـ (خ ـ ب ـ ب ـ ز ـ ی) سم ـ گیاهی است دوائی که نامهای دیگرش نان کلاغ و پنیرک است (ط) ـ

**خبث** عر ـ (خ ـ ب ـ ث) سم ـ پلید شدن و بدکسی گفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان از خبث باطن مین آزار رسانید ـ

**خبث چشم** ـ با اشارهٔ چشم و ابرو سرزنش کردن که در عربی خبث حدقه است ـ (نث و شع) یحیی کاشی ـ ز یک غفلت به خبث چشم و ابرو + سیه رو وانمانید ست چو زنگی ـ بافتح اول و دوم ـ (خ ـ ب ـ ث) پلیدی ـ (عل) ـ

**خبث الحدید** ـ چرک آهن که بعد از گداختن آهن بیرون آید ـ (عل) ـ هریک از فلزات خبث دارد که در وو استعمال میشود مثل خبث الذهب (طلا) و خبث الرصاص (ارزیز) و خبث الفضه (نقره) و خبث النحاس ـ (مس) (ط) ـ

**خبر** عر ـ (خ ـ ب ـ ر) سم ـ (۱) آگاهی ـ (عا) ـ مثال مین از آمدن شما خبر نداشتم (۲) کلام ـ (عا) ـ مثال ـ آنچه گفتم مین خبری بود که شنیدم ـ (۳) چیز واقع شده ـ (عا) ـ مثال ـ خبری که دربارهٔ شما شنیدم این است که دیروز در بازار بودید ـ (۴) حدیث که کلام روایت شده از معصوم است ـ (عا) ـ (۵) در علم نحو جزو دوم از اجزای اصلیه جملهٔ اسمیه است و جزو اول مبتدا است یا اسم ـ (عل) ـ (۶) در علم نحو و منطق کلامی است که در آن احتمال صدق و کذب باشد مقابل انشا، که در آن احتمال صدق و کذب نیست ـ (عل) جمع لفظ خبر اخبار است ـ "آن را که خبر شد خبری باز نیامد" مثل است ـ

**خبره** عر ـ (خ ـ ب ـ ر ـ ہ) سم ـ (۱) آزمایش و دانش ـ (عل) (۲) شخص آزموده و با دانش در چیزی ـ (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ماخوذ از معنی اول ـ بضم اول هم بمعنی اول و دوم میاید مخصوص فارسی است ـ

**خبزدو** فا ـ (خ ـ ب ـ ز ـ د ـ و) سم ـ حشره ایست پردار بدبو کوچک تر از جعل (نث و شع)

مخفف خبزدوک است ـ

**خبزدوک** فا ـ (خ ـ ب ـ ز ـ د و ک) اسم ـ حشره ایست پر دار بدبو کوچک تر از جعل (نث و شع)
امیرخسرو ـ حریر عنکبوت و جامهٔ غوک + نزیبد جز به اندام خبزدوک ـ

**خبط** عر ـ (خ ـ ب ط) اسم ـ (۱) کار بدون بصیرت ـ (عا) ـ
خبط دماغ ـ جنون خفیف (عا) ـ این ترکیب وضعی ساختهٔ ما ایرانیان است در عربی نیست
در عربی برای خبط معانی بسیار دیگر است ـ (۲) در امراض حالتی است مانند حیرت و زکام را نیز اطبا خبط گویند

**خبگال** فا ـ (خ ـ ب ـ گ ـ ل) اسم ـ سوراخی که نشانهٔ تیر واقع شود ـ (شع) عنصری ـ چو دیلمان
زره پوش شاه فر گانش + به تیر دوختی بر پیل ساخته خبگال ـ رشیدی این لفظ را با نون
عوض با (خنگال) ضبط کرده لیکن دلیلش کافی نیست چه گوید خن بمعنی سوراخ و گال بمعنی
جا است در حالتی که خودش هم گال را بمعنی جا ضبط نه کرده ـ خنگال را (در باب نون) به بینید ـ

**خبوشان** فا ـ (خ ـ ب ـ و ش ـ ن) عم ـ نام شهری است از ایالت خراسان که اکنون
مشهور به قوچان است ـ (ج) ـ

**خبوک** فا ـ (خ ـ ب ـ و ک) اسم ـ محکم و استوار ـ (شع) جهانگیری ـ

**خبوه** فا ـ (خ ـ ب ـ و ه) اسم ـ خبوک ـ (به بینید) (شع) جهانگیری ـ جهانگیری خره (با را) را هم باین
معنی ضبط کرده لیکن معلوم است که تصحیف خبوه (با واو) است از این جهت رشیدی آن را ضبط نکرده

**خبیث** عر ـ (خ ـ ب ی ث) اسم ـ (پلید و حرام ـ (عا) ـ

**خبیر** عر ـ (خ ـ ب ی ر) اسم ـ آگاه و دانا ـ (عل) ـ

**خبیص** فا ـ (خ ـ ب ی س) عم ـ نام شهری است در حدود کرمان ایران ـ (ج) ـ
این لفظ در ایام حکومت عرب در ایران به خبیص (با صاد) معرب شده و ممکن است
ایرانیان امروز که بطرف منزل آخر ترقی میدوند جواهر گران بها را هم در راه پامال کنند و در
ذهن شان خطور کنند که چون خبیس در تلفظ هم آواز خبیث است باید نام این شهر را عوض کرد اگر
چنین خطوری بیاید باید لفظ خبیث را از فارسی بیرون کرده جای آن پلید بگذارند ـ
نامهای شهرها و دهات ایران سرچشمهٔ انکشافات تاریخی و ادبی آیندهٔ ایران است ـ
شاید خبیس ماخوذ از کوی ( ) اوستا است بمعنی زیرک ـ ریشهای خوب دیگر میشود
برای این لفظ از اوستا و پهلوی پیدا کرد ـ در سنسکریت کویش ( कविश ) بمعنی بزرگ

شاعران وبزرگ زیرکان است ـ شاید شهر مذکور ساخته کوی یا کویش بوده ـ

**خپ** فا ـ (خ ـ پ) اسم ـ خاموش و امر به خاموشی (شع) مولوی معنوی:ـ گر شمس تبریزی مرا کردی اشارت گفتمی + این دم چو شک آورده است خپ کرده ام از بیش و کم ـ
ایضاً ابن یمین:ـ فلک را دوش میگفتم که ما را + بجز آسایشی از تو طمع نی ـ فلک چون این سخن بشنید گفتا + برو ابن یمین خپ باش یعنی ـ رشیدی این لفظ را با بار عربی ضبط کرده لیکن چون از ریشهٔ این لفظ خفه (خفه شو = خاموش شو) مبدل خپه در تکلم هست ضبط جهانگیری را ترجیح داده‌ام ـ
سابقاً بار فارسی (پ) و بار عربی (ب) را یک طور (با یک نقطه) مینوشتند ازین جهت تمیز لفظی که در تکلم نیست که با (ب) یا (پ) است مشکل است و برای تمیز وجود ریشهٔ لفظ در تکلم یا السنهٔ قدیمه آریائی لازم است ـ

**خپک** فا ـ (خ ـ پ ـ ک) اسم ـ (۱) "گلو فشردن باشد ـ خسروی گفت ـ تا بمیری بلهو باش ونشاط + تا نگیرد ابر تو گرم خپک" فرهنگ اسدی طوسی ـ (۲) نان بزرگ (شع) ـ حکیم سوزنی ـ آدمیا دست ز دنیا بدار + چون نه نشستند و را با تو چک ـ ورنه خود این دنیا دارد تو را + برسر خود چون بچکان را خپک ـ ایضاً خواجه عمید لوکی:ـ از جگر تو ز شرق دست تو می برآورد + قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون خپک ـ رشیدی این را با بار عربی ضبط کرده لیکن چون مبدل آن (در معنی اول) خپه (در تکلم خفه) موجود است ضبط جهانگیری را ترجیح داده‌ام

**خپه** فا ـ (خ ـ پ ه) اسم ـ گلو فشردن یا راه نفس را گرفتن تا بمیرد که در تکلم خفه است ـ (شع) اسدی ـ پی پیل شد خسته در دام او + سواران خپه در خم خام او ـ
ایضاً نظامی ـ به آب اندر خپه گشتن چو ماهی + به از پیش بزغ زنهار خواهی ـ

**ختا و ختای** فا ـ (خ ـ ت) اسم ـ نام ولایتی از مملکت چین که وقتی مستقل هم بوده ـ (ج)

**ختار** فا ـ (خ ـ ت ـ ر) اسم ـ بریدن و پاک کردن کشت و باغ از گیاه خودرو ـ
(شع) فرخاری ـ باغ دین و کشت دولت را به تیغ + کرده از خار و خس اعدا ختار
در سنسکریت کرته (कृत) بمعنی بریدن است که در فارسی تا و را تبدیل مکان کردند
در اوستا هم کرنت ([illegible]) بمعنی بریدن است ـ

**ختام** عر ـ (خ ـ ت ـ م) اسم ـ گل و موم و لاک که بر آنها مهر زنند ـ (عل) ـ
ختامه ـ مؤنث ختام است ـ (عل) ـ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع ـ

**ختان** عر ـ (خ ـِ ت ـَ ن) اسم ـ ختنه کردن و جای ختنهٔ مرد و زن (عل) ـ

**ختلان** فا ـ (خ ـُ ت ـُ ل ـَ ن) علم ـ ولایتی است از ماوراء النهر نزدیک سمرقند که اسپ آنجا در خوبی مشهور است (ج) جهانگیری ختلان را ولایتی از افغانستان از مضافات بدخشان نوشته و رشیدی شهری از ترکستان و آنچه من نوشتم از مراصد الاطلاع یاقوت است که خود آنجا را دیده

**ختلانی و ختلی** ـ هر چیز منسوب به ختلان خصوص اسب آنجا که مشهور بوده و بجاهای دور می بردند ـ (رشـ و شع)

**ختم** عر ـ (خ ـَ ت م) مص ـ (۱) مهر کردن (عل) (۲) تا آخر خواندن قرآن (عا) ـ با لفظ کردن و شدن استعمال میشود ـ (۳) بآخر رسانیدن چیزی ـ (عا) ـ

ختم گذاشتن و گرفتن ـ مجلس فاتحه قایم کردن برای میت که در آن ختم قرآن میشود ـ (عا) ـ

**ختن** فا ـ (خ ـُ ت ـَ ن) علم ـ نام ولایتی است نزدیک کاشغر در حدود ترکستان (ج) بافتح اول ـ عربی است بمعنی داماد و پدر زن و برادر زن و هر که از طرف زن است (عل)

**ختنبر** فا ـ (خ ـَ ت ـَ ن ب ـَ ر) اسم ـ شخص لاف زن (شع) ابو العباس مروزی ـ
با فراخی است و لیکن بستم تنگ زید + او چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود
ایضاً فرخی ـ بد انسان که هستی چنان بنمای + مزن هرزه لاف و ختنبر مباش ـ
در سنسکریت کتّه ([illegible]) بمعنی لاف زن ابشتر باوی ([illegible]) استعمال میشود ـ

**ختنه** عر ـ (خ ـَ ت ن ه) اسم ـ بریدن پوست سر زَکَر مرد و پوست مخصوص از فرج زن (عا)
در این همه دار و دستگاه ختنه سوران قاضی بود " مثل است ـ تعجب است که ریشهٔ این لفظ در اوستا کرنت ([illegible]) و در سنسکریت کرتنه ([illegible]) بمعنی بریدن موجود است ـ برای دفع تعجب ذیل لفظ تبر را ببینید ـ

ختنه سوران ـ جشن روز ختنهٔ طفل ـ (عا) ـ

**ختو** فا ـ (خ ـُ ت ـُ و) اسم ـ شاخ یا استخوانی بوده که دستهٔ خنجر یا ظروف از آن میساختند (شع)
اسدی ـ چهل تنگ بار از مرصع ختو + ز گوهر ده افسر ز گنج بهو ـ مؤلف تحفة المؤمنین این عبارت عجیب را در باب ختو نوشته :ـ ختو بلغت اهل ختا بمعنی بزرگ و بدستور زبان ختو مرادفند و آن اسم مرغی است که بفارسی رخ نامند بقدر کرگدنی و از آن بزرگتر میباشد و طعمهٔ او اکثر اوقات فیل است و در بلاد مابین چین و زنج یافت میشود از استخوان پیشانی او جهت کلو قدح میسازند و خاصیت او آن است که چون بر بالای طعام مسموم گذارند عرق کند و چنین است

استخوان او وابن الدوله گوید آن شاخ آهوی مشکدار است وهمین اثر را بجهت او بیان نموده
دگوید جهت اسهال نیز بغایت نافع است ومؤلف تذکره گوید که در سراندیب یافت میشود؛

**خجاره** فا۔ (خ لِ ج ۔ ر) اسم۔ اندک (شع جهانگیری)۔ ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کشوده ( ) است چه کاف تبدیل به (خ) وشین به (ج) میشود۔

**خجالت** عر۔ (خ ۂ ج ۔ ل ۔ ت) اسم۔ شرمنده شدن۔ (عا)۔ با دادن (خجالت دادن) وکشیدن (خجالت کشیدن) استعمال میشود۔

**خجاو** فا۔ (خ لِ ج ۔ و) اسم۔ آواز (شع)۔ سراج الدین راجی۔ چو آمد خجاو آمداو را بگوش + زبس هیبت از مغز او رفت هوش۔ ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کوجنه (कूजन) است۔

**خجسته** فا۔ (خ ۂ ج ۂ س ت ۂ) اسم۔ (۱) نام آهنگی است از موسیقی (عا)۔ (۲)۔ مبارک ومیمون۔ (۳) گلی است زرد رنگ که میانش سیاه بود ودر عربی عُینه آ (عا)۔ مثال شعری از منوچهری چشم خجسته را مژه زرد ومیان سیاه + پرده زبرجدین وعقیقی ردبود۔

**خجک** فا۔ (خ ۔ ج ۔ ک) اسم۔ نقطه۔ (شع)۔ صراح ومعنی لفظ وکته۔

**خجل** عر۔ (خ ۔ ج ۂ ل) اسم۔ شرمنده۔ (عا)۔

**خجلت** (خ ۂ ج ل ۔ ت) اسم۔ شرمندگی۔ (عا)۔ این لفظ مخفف خجالت عربی است۔ خجلت زده۔ شرمنده (عا)۔

**خجند** فا۔ (خ لِ ج ۔ ن د) اعم۔ نام شهری است برکنار رود سیحون در ماوراء النهر۔ واز آنجا است کمال خجندی شاعر بزرگ فارسی۔ (ح)۔

**خجوله** فا۔ (خ ۂ ج ۔ و ل ۂ) اسم۔ آبله ای که بر اندام برآید که نام دیگرش تاول است (رشیدی وجهانگیری)

**خجیر** فا۔ (خ ۔ ج ی ر) اسم۔ خوب۔ (شع)۔ فردوسی۔ بشاه جهان گفت زردشت پیر + که در دین ما این نباشد خجیر۔ باضم اول هم صحیح است۔ این لفظ در زبان ولایتی مازندران هست اما حرکت حرف اول نه فتحه است نه ضمه ونه کسره بلکه حرکت اوستائی است که در فارسی امروز نیست۔

**خداو** فا۔ (خ لِ د ۔) اسم۔ (۱) ذات واجب الوجود که لفظ دیگرش الله است (عا)
**خدای** (۲) مالک وصاحب (درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل که خدا (صاحب خانه)

وده خدا (مالک ده) (عا) ـ ممکن است این معنی مجازی باشد که مالک خانه در صفت مالکیت
تشبیه به خدا شده ـ　در عصر اوستائی ذات واجب الوجود را بغه ([illegible]) و آهوره
([illegible]) ومزده ([illegible]) میگفتند و در عصر ساسانی آهرمزد و خدای ـ
([illegible]) و در فارسی اسلامی علاوه بر الله عربی خدای پهلوی هم استعمال شد ـ　ریشهٔ
لفظ خدا اوستا ختو ([illegible]) است بمعنی بخودی خود (واجب الوجود) که مخلوق دیگری نیست
و در سنسکریت سوته (स्वधा) بهمان معنی است سو (स्व) که یک حرف مرکب
سنسکریت است در اوستا و فارسی به حرف خ تبدیل میشود ـ　امثال ـ (۱) "خدا نجار
نیست اما در و پاشنه را خوب بهم میگذارد"　(۲) "هم خدا را میخواهد هم خرما را"
(۳) "یکی را به ده راه نمیدادند خانهٔ کدخدا را می پرسید"　(۴) هرچه دلم خواست نه آن
میشود + هرچه خدا خواست همان میشود ـ

**خدا آمرزیده** ـ دعائی است که بعد از بردن نام شخص مرده گویند ـ (عا) ـ

**خدا بیامُرزْ** ـ دعائی است که بعد از بردن نام مرده گویند ـ (عا) ـ

**خدا بَرَدْ** ـ جائی که میرود جایزه و به امر خدا باشد ـ (عا) ـ　این جمله در سؤال از کسی که
"کجا میروی" استعمال میشود ـ مثال ـ دیروز فلان را در راه دیدم و تا گفتم خدا برد که او فاش تلخ شد

**خدا بگیرد** ـ نفرین است در حق کسی ـ (عا) ـ مثال ـ حاکم فلان جا را خدا بگیرد که آدم بدی است

**خدا ترس** ـ کسی که از خدا بترسد و کار بد نمیکند ـ (عا) ـ

**خدا حافظ** ـ خدا نگهبان باشد ـ (عا) ـ در مقام وداع و جدا شدن از هم این جمله را گویند ـ
خدا حافظی کردن دور شدن از هم و خدا حافظ گفتن ـ (عا) ـ

**خدا خدا کردن** ـ به خدا کرر دعا کردن برای مقصودی ـ (عا) ـ

**خداداد** ـ (۱) دادهٔ خدا ـ (عا)　(۲) یکی از نامهای مردان است ـ (عا) ـ

**خدارا** ـ (۱) برای خدا ـ (عا) ـ مثال ـ خدارا دست از من بدار ـ　(۲) خدا ـ (را علامت
مفعول است) (عا) ـ مثال ـ خدا را گواه گرفتم ـ

**خداساز** ـ چیزی که به عنایت خدا ساخته شده باشد ـ (عا) ـ

**خدا گیر** ـ کسی که در نتیجهٔ اعمال بد گرفتار بلا شده باشد ـ (عا) ـ

**خدا نخواسته** ـ (جمله دعائیه است) خدا نخواهد که چیز ناپسند من واقع شود ـ (عا) مثال: ـ

خدای نخواسته اگرامسال باران پاو بیاید خانهٔ من خراب میشود ۔

خدانخند ۔ جملهٔ دعائیه است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ خدانخندا امسال هم باران نیاید ۔

**خدارت** ۔ (خ؛ د ۔ ر ۔ ت) مص ۔ در خانه نشستن که صفت نیک برای زن تصور میشده ۔ (عا) ۔ این لفظ عموما بطور لقب (باترکیب با کلمهٔ دیگر مثل خدارت مآب) درعنوان زنی نوشته میشود ۔ هرچند موافق قاعده ممکن است مصدر فعل خدر باشد مثل کتابت که مصدر کتب است لیکن در عربی استعمال نشده ۔

**خداوند** فا ۔ (خ؛ د ۔ و ۔ ن د) اسم ۔ صاحب و مالک ۔ (عا) ۔ ظاهرا این لفظ ماخوذ از لفظ خدا (بمعنی اله) است که وند علامت نسبت به آن ملحق شده یعنی کسی که در این صفت مثل خدا صاحب و مالک است ۔ و در این صورت استعمال این لفظ در الله مجاز خواهد بود ۔

خداوندگار ۔ صاحب و مالک ۔ (عا) ۔ معنی لفظی خداوندگر (ساز) سازندهٔ مالک (مالک مالکان) است اما در مطلق مالک استعمال میشود بر سبیل مجاز یا این که لفظ گار در آن زاید است برای زینت لفظ و تاکید معنی آمده ۔

**خدایگان** فا ۔ (خ؛ د ۔ ی ۔ گ ۔ ن) اسم ۔ پادشاه ۔ (نث و شع) انوری ۔ خدایگانا سال نوت همایون باد + همیشه روز تو چون روز عید میمون باد ۔ لفظ گان در خدایگان علامت نسبت است مثل رایگان و معنی ترکیبی مثل خداوند مالکیت

**خدّ** ع ۔ (خ ۔ د د) اسم ۔ (۱) رخسار ۔ (عل) ۔ (۲) در اصطلاح کشتی رانان خلیج نام دو چوب مخصوص است در کشتی ۔ (عا) ۔

**خدّام** ع ۔ (خ؛ د د ۔ م) اسم ۔ (جمع خادم) چاکرها و خدمتگزارها ۔ (عا) ۔

**خدر** ع ۔ (خ ۔ د ر) مص ۔ در خانه نشستن زن ۔ (عل) ۔ باکسر اول پرده (عل) ۔

**خُدره** فا ۔ (خ؛ د ۔ ر ه) اسم ۔ خرده ریزه ۔ (شع) مولوی معنوی ۔ ای امیرخوان و بغراخوان روحانی چه شد × کز چنین نزلی به بینی خدرهٔ تتماج را ۔

**خدشه** ع ۔ (خ ۔ د ش ه) اسم ۔ (۱) خراش ۔ (عل) ۔ (۲) شک و شبهه ۔ (عا) ۔ این معنی منقول از اول است ۔

**خدعه** ع ۔ (خ؛ د ع ه) اسم (۱) مکر و فریب ۔ (عا) ۔ (۲) کسی که فریب میخورد ۔ (عل)

**خدک** فا ۔ (خ ۔ د ۔ ک) اسم ۔ پل ۔ (شع) ۔ نزاری :۔

ز احنف آنکہ بحلم است در عرب مشہور + بدفتری مثلی دیدہ ام بگویم چون ۔ بدین مثال مراہم حکایتی بودہ است + از این مثل خدکی ساختم بدین جیحون ۔

**خدمت** ع ۔ (خ ٤ دم ۔ ت) مص ۔ (۱) چاکری کردن ۔ (عا)۔　(۲) آداب مخصوص از قبیل سرفرود آوردن و دست تکان دادن نزد سلاطین و بزرگان ۔ (نث و شع) در ہر دو معنی بافتح اول ہم صحیح است ۔　خادم (فل) چاکر و خدمتگذار ۔ (عا)۔　مخدوم ۔ (مل) ارباب و کسی کہ خدمتی بہ او شدہ ۔ (عا) ۔

**خدمات** ۔ جمع خدمت ۔ (عا) ۔

**خدمت گذار** ۔ کسی کہ خدمت بکند ۔ (عا) ۔

**خدمتکار** ۔ (۱) کسی کہ خدمت بکند ۔ (نث و شع) ۔　(۲) زنی کہ خدمت میکند (عا) ۔

**خدمتی** ۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ خدمت (عا) ۔　(۲) پیشکش و تحفہ بہ بزرگان (نث و شع) ۔ انوری ۔ مشکن اگر جان کشم پیش عمت خدمتی + شیر شکاری لبی آہوی لاغر شکست ۔

**خدمہ** ع ۔ (خ ۔ د ۔ م ۔) اسم ۔ (جمع خادم) چاکران ۔ (عا) ۔

**خدنگ** فا ۔ (خ ۔ د ۔ ن گ) اسم ۔ (۱) نام درختی است کہ از چوب آن زین و تیر میتراشیدند (عل) ۔　(۲) تیر ۔ (عا) ۔　این معنی منقول از اول است چہ تیر را اغلب از چوب خدنگ میساختند ۔

**خدو** فا ۔ (خ ۂ د ۔ و) اسم ۔ آب دہن کہ نامہای دیگرش تفو و خیو است ۔ (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ او خدو زد بر رخی کہ روی ماہ + سجدہ آرد پیش او در سجدہ گاہ ۔

**خدود** ع ۔ (خ ۂ د ۔ و د) اسم ۔ (جمع خد) رخسارہا ۔ (عل) سعدی ۔ خاک راہی کہ برآن میگذری ساکن باش + کہ عیون است و جفون است و خدود است و قدود ۔

**خدور** ع ۔ (خ ۂ د ۔ و ر) ۔ (جمع خدر) پردہا ۔ (عل) ۔

**خدوک** فا ۔ (خ ۂ د ۔ و ک) اسم ۔ بہم زدگی دل و خشم ۔ (شع) ۔ انوری ۔　از حسد فتح تو خشم تو پی کرد اسب + ہیچ جہی کز خدوک چرخ نہ مادر شکست ۔　ایضاً مولوی معنوی ۔ نفس ضعیف معدہ را من بکنم حریف خود + زانکہ خدوک میشود خون مرا ازین مگس ۔

**خدیجہ** ع ۔ (خ ۔ د ی ج ٤) اسم ۔ (۱) زوجۂ اول حضرت رسول اللہ کہ مادر حضرت فاطمہ بودہ ۔ (عا) ۔　(۲) یکی از نامہای زنان اسلام است (عا) ۔

**خدیش** فا ۔ (خ ٤ د ی ش) اسم ۔ کدبانو باشد ۔　رودکی گفت ۔

چه خوش گفت مزدور با آن خدیش + مکن بدکسی گر نخواهی بخویش ". لغت الفرس اسدی طوسی ۔ در لغت الفرس حرکات لفظ ضبط نشده ۔ جهانگیری بکسر اول ضبط کرده و رشیدی و سروری باضم آن و بعضی دیگر بافتح آن ۔ سروری و بعضی دیگر معنی آن را مطلق صاحب و مالک قرار داده

**خدیعه** عر ۔ (خ ــ د یٰ ع ہ) اسم ۔ مکر و فریب ۔ (عل) ۔

**خدیگ** فا ۔ (خ ـِ د یٰ گ) اسم ۔ در زبان ولایتی قزوین غلغلی را گویند و خدیگل کسی که اگر دست به بدنش زنند خنده اش میگیرد یا بهیجان می آید ۔

**خدیو** فا ۔ (خ ـِ د یٰ و) اسم ۔ پادشاه ۔ (عا) ۔

**خدیور** فا ۔ (خ ـِ د یٰ و ــ ر) اسم ۔ خدیو (به بینید) (شع) جهانگیری ۔

**خدیوند** فا ۔ (خ ـِ د یٰ و ــ ن د) اسم ۔ خدیو ۔ (به بینید) (شع) رشیدی ۔

**خذلان** عر ۔ (خ ـِ ذ ل ــ ن) اسم ۔ بحال خود واگذاشتن و یاری نکردن ۔ (عا) ۔

**خر** فا ۔ (خ ــ ر) (۱) حیوان چهارپای بارکش که از اسب و استر کوچکتر است ۔ (عا) در اوستا خره ([illegible]) و در سنسکریت هم خره (کهره) ([illegible]) و در پهلوی خر ([illegible]) بوده ۔ (۲) لای شراب و گل تیره چسپنده که در ته حوض وغیره جمع میشود (شع) ۔ سنائی ۔ "ز دریای معانی در ته خرجای ساخته + از پی دعوی بروی آبها آنجا بماند" ۔ در این صورت مخفف خرد یا خره است ۔ (۳) چوبکی باشد که بر کاسه عود و رباب و کمانچه و تنبوره و امثال آنها نهند و تارها را بر زبر آن بکشند و آن را خرک نیز نامند ۔ کمال اسمعیل فرماید "بچار رنج بلا چون خر رباب اسیر + ز زخمها که از این چرخ پرده در دیدم" ۔ جهانگیری این معنی منقول از معنی اول است که چوب مذکور تشبیه به خر شده تا تشبیه به بار ۔ (۴) هر چیز بزرگ مثل خراس (آس بزرگ) و خربت (بت بزرگ = غاز) ۔ (۵) فعل امر از مصدر خریدن است که در تکلم با اضافهٔ حرف ب (بخر) استعمال میشود ۔ (ننت و شع) ۔ (۶) اسم فاعل از مصدر خریدن است در صورتی که با لفظ دیگر منضم شود مثل اسب خر و کتاب خر ۔ (عا) ۔ لفظ خر مجازاً در احمق استعمال میشود ۔ رشیدی گوید خر بکسر اول در پهلوی بمعنی خوش است و خرگاه مرکب آن است بمعنی جای خوش" لیکن در پهلوی خوار ([illegible]) بمعنی خوش بوده که اکنون در زبان ولایتی مازندران هست نه خر (بکسر خا) ۔ در پهلوی خواریه ([illegible]) بمعنی خوشی است و در اوستا هم خواثره ([illegible]) بمعنی خوشی است ۔ ایضاً رشیدی گوید "خر (باضم اول) بمعنی خورشید در قدیم

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (یٰ) یای اعرابی

بی واو نوشته میشده و متاخرین با واو معدوله (خور) نوشتند، لیکن در خود پہلوی ہم با واو بوده و قدما ہم بی واو نمینوشتند۔ امثال لفظ خر بمعنی اول ۔ (۱) "پالان خر دجال را ہرچه بدوزی پاره میشود" (۲) "خر چه داند قیمت نقل و نبات" (۳) "خران راکسی در عروسی نخواند + مگر آن زمان کاب و ہیزم نماند"۔ (۴) "زورش به خر نمیرسد به پالان چسپد" (۵) "پوست خر دندان سگ" (۶) "دست خر کوتاه" (۷) "خر رو به طویله تند میرود" (۸) "خرما از کرّگی دم نداشت" (۹) "کار کردن خر خوردن یابو" (۱۰) "ہر که خر است ما پالانیم" (۱۱) "خر وا مانده معطل چش است" (۱۲) "خر ناخنکی با سلیقه میشود" (۱۳) "خرسی شاہی پالان دو قران" (۱۴) "خر خسته و صاحب خر ناراضی" (۱۵) "از اسب فرود آمده بر خر نشست" (۱۶) "از خر خود پیاده شد" (۱۷) "خر سیاه آسیا نمیرود" (۱۸) "خر خود را از پل گذراند" (۱۹) "برابر خرج پاک میکند" (۲۰) "خر گایم و نر گایم و انگاه چنین (؟) ہشت" (۲۱) "خر مگس معرکه شد" (۲۲) "اگر خر نیاید به نزدیک بار + تو بار گران را به نزد خر آر" (۲۳) "خدا خر را دید و شاخش نداد" (۲۴) "خر را گم کرده پی پالانش می گردد" (۲۵) "خری که بالا بردی پائین بیاور" (۲۶) "مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد" (۲۷) "بر خر خود سوار شد" (۲۸) "خر دیزه بمرگ خود راضی است که ضرر به صاحبش نخورد" (۲۹) "از خر می پرسد چہارشنبه کی است" (۳۰) "یاسین بگوش خر میخواند" (۳۱) "اسب تازی اگر ضعیف بود + ہمچنان از طویله خر به" (۳۲) "خر بیار و معرکه بار کن" (۳۳) "آسوده منم که خر ندارم + از کاه و جوش خبر ندارم" یا "از مردن خبر ندارم" (۳۴) "از خر شیطان پائین آمد" (۳۵) "ہر خری خرما نمیرند" (۳۶) "خر ہمان خر است پالانش عوض شده" (۳۷) "شتر اگر مرده ہم باشد پوستش بار یک خر است" (۳۸) "اگر وانه ہر قطره ای دُر شدی + چو خر مہره بازار از و پر شدی" (۳۹) "خر را با خور بخور و مرده را با گور" (۴۰) "خر عیسی اگر بمکه رود + چون بیاید ہنوز خر باشد" (۴۱) "مسکین خر اگرچه بی تمیز است + چون بار ہمی برد عزیز است" (۴۲) "ای بسا اسب تیز رو که بماند + خرک لنگ جان بمنزل برد" (۴۳) "آن یکی خر داشت پالانش نبود + یافت پالان گرگ خر را در ربود" (۴۴) "ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم + آخر نشد که بی سر خر زندگی کنیم"۔ (۴۵) "خر ار جل اطلس بپوشد خر است" (۴۶) "ز مرگ خر بود سگ را عروسی" (۴۷) گر نبودی چوب تر فرمان

نبردی گاو و خر"۔ (۱۴۸) "خر رفت و رسن را برد"۔

خراس۔ آس بزرگ که با آب یا حیوان میگردد۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی چہارم)۔

خرانبار۔ (انبار خر)۔ (۱) مجمع جہال و رامری۔ (شع)۔ ابن یمین۔ روی سیحا فشان زین خرکان روی بتاب + هم طویله نشد عیسی مریم با خر۔ ابلق چرخ سنر د مرکب تو هیچو مسیح + خرخری لایق تو نیست خرانبار مخر۔ (۲) چند مرد که با یک زن مجامعت کنند که حالا حشر گا میگوئیم۔ (شع)۔ لبیبی۔ یکی مواجر بی شرم ناخوشی که تو را + هزار بار خرانبارش کرد عسس۔ رشیدی گوید۔ "در نسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کنند" لیکن در این صورت باید (خ ب ن ب) باشد بمعنی بار خر۔

خربازار۔ مجمع بی ترتیب و تربیت۔ (عا)۔ (خر بمعنی اول)۔

خربت۔ بت بزرگ که نام دیگرش غازاست۔ (نث وشع) (خر بمعنی چہارم)۔

خربط۔ ہمان خربت است که عوض تا رطا مینویسند مثل اینکه اسفهان را با صاد (اصفهان) مینویسند۔ (نث وشع)

خربنده۔ کسی که خر را میراند و به کرایه میدهد و در تکلم چاروا دار است۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی اول) امیر خسرو۔ ہمی زد با خری خربندهٔ لاف + که پالانگر به است از پرنیان باف۔

خربواز۔ بیواز (شب پره) بزرگ۔ (نث وشع)۔ (خر بمعنی چہارم) عسجدی۔ اگر کشم ز جفایت بنیم روز آهی + که دود آتش دوزخ وراشود انباز۔ چنان شود که زبس تیرگی بروی هوا + ز آشیان به پرد هر کجا است خربیواز۔

خرپشت و خرپشته۔ (۱) تپهٔ کوچک۔ (عا)۔ تپهٔ کوچک شبیه به پشت خر است۔ (۲)۔ هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد شبیه به پشت خر چون خیمه و طاق و قبه (شع)۔ مثال معنی خیمه از سنائی۔ تا در مقام امنی خرپشتهٔ فرو زن + چون وقت کوچ آید نائی دمید باید۔

مثال معنی قبه از مولوی معنوی۔ سر خرپشتهٔ من بانگ زن ای کشتهٔ من + زانکه من در چمنم صورت من در لحدی۔ مثال معنی طاق ایوان از نظامی۔ ز خرپشتهٔ آسمان درگذشت + زمین و زمان را ورق در نوشت۔ جوشن خرپشته۔ نوعی از جوشن بوده که شباهت بپشت خر داشته (شع) فرخی۔ با جهانگیر سنان تو بجان ایمن نیست + پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ۔ ایضاً منوچهری۔ آن روز که او جوشن خرپشته بپوشد + از جوشن او موی تنش بیرون جوشد۔

خرتوت۔ نوعی از توت بزرگ بی مزه است (نث وشع)۔ (خر بمعنی اول)۔ عبدالقادر نائینی

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین + نیاورد شکر از نی بر شیم از خر توت ـ
**خر توخر** ـ جمعی که در آن جمعی از بی تربیتان به مانند خود وارد شده باشند ـ (عا) ـ
**خرچال** ـ چال بزرگ که نام مرغی است (چال را ببینید) (شع) جهانگیری ـ (خر بمعنی چهارم) ـ
**خرچنگ** ـ حشرهٔ بزرگی است که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و نامهای دیگرش پنج پایک و سرطان است (عا) ـ چون چنگال حیوان مذکور نسبت به جثه اش بزرگ است خرچنگ نامیده شد ـ (خر بمعنی چهارم) ـ
**خرخاکی** ـ حشره ایست خاکستری رنگ دارای پاهای زیاد که قبل از بهار یا اوایل آن زودتر از حشرات دیگر پیدا میشود و عموماً در خانهها زیر گوشهٔ فرش و جهال دیدن آن را در وقت تحویل سال مبارک دانند ـ (عا) ـ
**خر خود را از پل گذراندن** ـ برای نفس خود کوشش کرده مقصود رسیدن ـ (عا) ـ
**خرّ با تشدید بودن** ـ خیلی احمق بودن ـ (عا) ـ
**خرزن** ـ تازیانه ـ (شع) مولوی معنوی در کرامت شیخ ابوالحسن خرقانی ـ شیر غران هیزمش را میکشید + بر سر هیزم نشسته آن سعید ـ تازیانه اش مار بود و از شرف + مار را بگرفته چون خرزن بکف ـ
**خرزین** ـ چوبی دراز که در طویله نصب میکردند که زین بر آن نهند ـ (شع) ـ انوری ـ
از پی احیای دین خزان و بهاری + بر سر خرزین نه دیده خنگ تو زین را ـ ایضاً ـ
امیر معزی ـ خیمه ها را میخ فرماید ز رمح رومیان + زینهارا از صلیب کافران خرزین کنند ـ
(۲) ـ بخیه گاهی که بر گوشههای صفه از سنگ یا خشت یا چوب میساختند ـ (شع) ـ جهانگیری ـ
(۳) ـ قسمی از زین که برپشت خر میگذاشتند ـ (شع) ـ
**خرسلاک** ـ (با فتح سین) خر بنده که چاروادار خران است و به کرایه میدهد ـ (شع) ـ
(خر بمعنی اول) ـ پوربهای جامی ـ خری خرلطی خرسری خرسلاک + بدی بد دلی بد تنی بد سیر ـ
جهانگیری خرسلاک با شاهدش را ضبط کرده پس باید سلاک بمعنی کرایه دهنده یا راننده باشد اما خود جهانگیری هم سلاک را ضبط نکرده ـ
**خرسنگ** ـ سنگ بزرگ ناهموار (خر بمعنی چهارم) ـ (نث و شع) ـ ابن یمین ـ صر رهی
کان گرفتم اندر پیش + گشت خرسنگ و سنگ راهم شد ـ

**خرک** - (۱) خر کوچک - (عا) - کاف تصغیر برای کوچکی است - (۲) خر بیچاره - (عا) - کاف تصغیر برای رحم است - (۳) مخفف خارک است که نوعی از خرما است - (عا) -
(۴) (خر بمعنی سوم) چوبکی که بر کاسۂ عود و رباب و تنبوره و امثال آن نہند و تارہا را بر زبر آن بکشند - (شع) حکیم سوزنی - چشم من خرخمخانہ کمتر از خرکی است + که بر رباب نہند از پی سرود و نوا -
(۵) - (تشبیہ بمعنی اول) تختہ ای که گناہ کاران و مجرمان را بر زبر آن بخوابانند و درہ میزدند (شع) - (۶) آلتی است ساختہ از تختہ که سہ چرخ کوچک دارد و اطفال با آن راہ رفتن آموزند - (منث و شع) - (۷) "سہ پایہ که ہر دو سر کارگاہ را بر زبر آن بنہند و نقش دوزی کنند" (شع) - جہانگیری - (۸) تختہ گلی باشد که پنبہ را که دانہ از آن جدا نکردہ باشند بر بالای آن بگذارند و میل آہنی را چنانچہ رسم است بر بالای آن پنبہ نہادہ بدست حرکت دہند تا پنبہ دانہ از پنبہ جدا شود" (شع) - جہانگیری -
**خرکچی** - نگہبان یا کرایہ دہندہ یا رانندۂ خر - (عا) -
**خرکش** - در زبان ولایتی بیابانگ و جندغ قسمی از علف خوراک حیوانات است -
**خرکوف** - (خر بمعنی چہارم) جغد بزرگ چہ کوف بمعنی جغد است - (شع) شاہ قاسم انوار - عاشق که سمندر نہ بود خر کوف است + صوفی که قلندر نبود موقوف است - زاہد که نہ پارسا بود ناہر داست + رندی که نہ شاہد کش باشد لوف است -
**خرگاہ** - خیمہ بزرگ و مجازاً عمارت بزرگ - (عا) -
**خرگدا** - گدای احمق - (عا) - (بمعنی اول) -
**خرگواز** - چوب دستی که بدان خر و ستور دیگر را رانند - (شع) منوچہری - ہست با خط تو خط چینیان چون خط آب + ہست با اقلام نوشمشیر شیران خرگواز - گواز بمعنی چوب دستی راندن است و ممکن است لفظ خر بمعنی اول باشد و معنی ترکیبی چوب خر رانی و یا خر بمعنی چہارم و معنی ترکیبی چوب بزرگ راندن -
**خرمگس** - (۱) مگسی است که بر خر و ستور دیگری نشیند سیاہ پشت کمتر از مگس خانگی است و بہن تر است و خون ستور را می مکد و اگر بہ انسان بنشیند خیلی اذیت میکند - (عا) - در این صورت خر بمعنی اول است - (۲) مگس بزرگ سیاہ و بنفش که نیشتر دار باغہا پیدا میشود - (عا) - در این صورت خر بمعنی چہارم -
**خرمگس معرکہ شدن** - معرکہ یا مجلس یا محفل جمعی را برہم زدن - (عا) - (خرمگس بمعنی اول) -

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (آ) (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

**خرمنج** - (بضم میم) - (۱) خرمگس چه منج بمعنی مگس است (شع، ازرقی - ای تو تبتی مشک وحسود زر غنج + بابور تو رخش پور دستان خرمنج - با وارخ جا سدت ترنجیده و زرد + سر بر طبقی نهاده پیشت چو ترنج - (۲) شخص مفلوج - (شع) - جهانگیری -

**خرموش** - جانوری است بزرگتر از موش بقدر گربه لیکن درازیش کمتر از آن چون شبیه به موش است خرموش (موش بزرگ) نامیده شد در هندوستان بسیار است در جنوب ایران هم شاید باشد در وسط وشمال نیست (نث وشع) - (خر بمعنی چهارم) -

**خرنای** - نای بزرگ که نام دیگرش کرنای است و با آن نواز ند - (شع) - (خر بمعنی چهارم)

**خرویله** - آواز بلند گریه چه ویله بمعنی آواز گریه است - (شع) - (خر بمعنی چهارم است) -

**سر خر شدن** - ناخوانده مجمعی رفته باعث برهم خوردگی آن شدن - (عا) -

**بر خر خود سوار شدن** - بمقصود خود رسیده توجهی بدیگران نکردن - (عا) -

**از خر خود پیاده شدن** - تنزل یافته از غرور افتادن - (عا) -

**یاسین بگوش خر خواندن** - به نااهل نافرمان حکم دادن وکاری خواستن - (عا) -

**از خر شیطان پائین آمدن** - از اراده وعمل ناروا دست برداشتن - (عا) -

باکسر اول - (خ ر) بمعنی گلو است - (عا) - مثال - فلان بیخ خرمرا گرفته میخواست خفه ام کند - گویا ترکی باشد -

**خراب** - عر (خ ـ ر ـ ب) اسم - ویران ونا آباد - (عا) - مجازاً در شخص زیاد دست استعمال میشود - (عا) - ایضاً مجازاً بمعنی پریشان مثل حال خراب - (عا) -

**خرابه** - خراب - (عا) -

**سر کسی خراب شدن** - ناخوانده بر کسی وارد شده باعث زحمت او شدن - (عا)

**خرابات** - (خ ـ ر ـ ب ـ ت) اسم - (۱) شرابخانه ومجازاً هر جای فسق وفجور - (عا) - این لفظ در فارسی از لفظ خراب عربی ساخته شده ومعنی ترکیبی جائی که باعث دیوانهی شخص گردد یا جای مستی های زیاد - (۲) نزد صوفیها خرابات مقام وحدت وفنا است و خراباتی عارف فانی (عل) . "ای پیر مرد تو در خرابات + هر چند سکندر زمانی" مثل است -

**خراتگین** - فا - (خ ـ ر ـ ت گ ی ن) اسم - خرچنته که نوعی از سلاح جنگ بوده - (شع) جهانگیری

**خراج** - عر - (خ ـ ر ـ ج) اسم - مالی که پادشاه از بابت زمین میگیرد یا از رعایا وصول میکند

(عا)۔ این لفظ خراج ( [illegible] ) در پہلوی موجود است و لفظ ارامی (ہوزوارش) ہم نیست ممکن است یادگار چند ہزار سال قبل است کہ زبان آشوری (برادر عربی) و فارسی بواسطہ ہمسایگی با ایران و حاکم و محکوم شدن ایرانی و آشوری از یکدیگر مخلوط شدند باشد ۔ "ہر کہ گریزد ز خراجات شاہ + بارکش غول بیابان شود" مثل است ۔ بضم اول نزد اطبا دملی است کہ چون دست بر آن نہی خیلی گرم باشد ۔ (ط) ۔

**خراخر** فا۔ (خ ـ ر ـ ـ خ ـ ر) اسم ۔ آوازی را گویند کہ گلوی خفتہ و گلوی کسی را کہ فشردہ باشند کند ۔ (شع)۔ در سنسکریت گھرگھرہ ( घर्घर ) است ۔

**خرارہ** فا۔ (خ ـ ر ـ ـ ر ہ) اسم ۔ آوازی کہ بسبب بسیاری گریہ از گلو بر آید و آواز آبی را نیز خوانند کہ از بلندی فرو ریزد (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ شد صبیر و خرد [illegible] و سودا + میگریزد و میزند خرارہ ۔ در عربی خرارہ (با تشدید) بمعنی آب آواز دہندہ است ممکن است این لفظ در فارسی از آن گرفتہ شدہ ۔

**خرازہ** فا۔ (خ ـ ر ـ ـ ز ہ) اسم ۔ آلت تناسل کہ خرزہ مخفف آن است ۔ (شع)۔ سوزنی ہیزان زدہ بود ندصف از بہر خرازہ + استادہ یکی ہیز از ایشان بطرف بر ۔

**خراروش** فا۔ (خ ـ ر ـ ر و ش) اسم ۔ خلالوش ۔ (بہ بینید) (شع) ۔

**خراس** فا۔ (خ ـ ر ـ س) اسم ۔ در ذیل لفظ خر بہ بینید ۔

**خراسان** فا۔ (خ ـ ر ـ س ـ ن) اسم ۔ نام ایالتی است در مشرق ایران کہ شہر مشہد حاکم نشین آن است ۔ (ج) ۔ در پہلوی خراسان ( [illegible] ) بمعنی مشرق و ولایت مشرق ایران ہر دو ہست ۔

**خراش** فا۔ (خ ـ ر ـ ش) اسم ۔ (۱) اسم مصدر خراشیدن است (بہ بینید) (عا) ۔ (۲) چیز دور افکندنی و سقط ۔ (شع) رودکی ۔ بت اگرچہ لطیف دارد نقش + نزد رخسارہ تو ہست خراش ۔

**خراشیدن** فا۔ (خ ـ ر ـ ش ی د ـ ن) مص ۔ با چیز سر تیزی مثل ناخن وغیرہ سطح جسمی را ناہموار کردن یا قدری بریدن و مجروح کردن ۔ (عا) ۔ خراشید (می) بخراشد (مع) خراشندہ (فل) خراشیدہ (مل) بخراش (مر) خراش (اس) ۔ ریشۂ این لفظ در سنسکریت گھرش ( घृष् ) است ۔

(فل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع ۔

**خراطین** عر۔ (خ ہ سا سہ ط ی ن) سم۔ کرم سرخ درازکہ در زمین نمناک بھم رسد۔ (عا)۔

**خرافات** عر۔ (خ ذی سا سہ ف سہ ت) سم۔ (جمع خرافہ) حرفہای عجیب خندہ آور۔ (عا)۔

خرافہ نام عربی جن زدہ بودہ کہ حکایتہای عجیب میگفت ومردم باور نکردہ میخندیدند وبعد ہر سخن آن طوری را خرافہ وخرافات گفتند۔

**خرافہ** عر۔ (خ ذی سا سہ ف ۂ) سم۔ حرف عجیب خندہ آور۔ (عل)۔

**خراک** فا۔ (خ سہ سا سہ ک) خُرخُر خفتہ یا گلو فشردہ (شع) جہانگیری۔

**خرام** فا۔ (خ ۂ سا سہ م) سم۔ (۱) رفتار با ناز وغرور۔ در سنسکریت کرم۔ (کرم) آ بمعنی رفتار (عا)۔ مثال شعری از امیرخسرو۔ بہر زمین کہ چو آب حیات بخرامی + دہان مردہ بزیر زمین پرآب شود۔ در این صورت در تکلم امروز ایران با فتح خا راست۔ (۲) خوشگل۔ (شع)۔ فرخی۔ کاخ او پرخرام جادووش + باغ او پربتان کبک خرام۔ این معنی مجاز از اول است چہ خوشگلہا با ناز راہ میروند۔ (۳) خبرخوش و مژدہ۔ (شع)۔ مختاری۔ زشمشیر زہراب دل را نوید + زپیکان پولادجان را خرام۔ (۴) شادمانی۔ (شع)۔ فردوسی۔ ببودند یک ہفتہ با نای ورود + ابا سور وجشن وخرام وسرود۔ ایضاً فردوسی۔ یکی شہر بد شاہ را شاہ نام + ہمان از در سور وجشن وخرام۔ (۵) مہمانی۔ (شع) فردوسی۔ خرام آرو رامشگران را بخوان + یکی خلعت آرای بالای خوان۔ چو طوس سپہبد پذیرد خرام + بباشیم روشن دل وشادکام۔ (۶) فعل امر از مصدر خرامیدن کہ در تکلم با اضافہ با (بخرام) است۔ (نث وشع)۔

**خرامیدن** فا۔ (خ سہ سا سہ م ی ۂ سہ ن) مص۔ با ناز وغرور راہ رفتن۔ (عا)۔ خرامید (می)۔ میخرامد (مع)۔ خرامندہ (فل) خرامیدہ (مل)۔ بخرام (مر) خرام (اص)۔

**خران** فا۔ (خ ۂ سہ ن) سم۔ رام ومطیع۔ (شع) ناصرخسرو۔ بیچارہ نباتت را نبینی + ہموارخران این دو گوہر۔ مخفف خرّان (با تشدید) است۔

**خرانبار** فا۔ (خ سہ سا سہ ن ب سہ سا) سم۔ (در ذیل لفظ خر ببینید)۔

**خراہن** فا۔ (خ سہ سا سہ ہ سہ ن) سم۔ "علف باشد بہرامی گفت:۔ ہماندم اینجا بیچارہ راگم کردہ + نہ آب با من یک شربت ونہ خراہنا" لغت الفرس اسدی طوسی۔ وجہانگیری گوید "نام نوعی از علف است وآنرا ہندی لونالہ خوانند"۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبیعی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

**خرب** ع۔ (خ ـ ر ب) مص۔ (۱) ویران کردن۔ (عل)۔ (۲) انداختن میم و نون۔ مفاعیلن است تا فاعیلُ بماند و مفعول بضم لام که کلمۂ مستعمل است بجایش آرند و رکنی که در آن خرب واقع شود آنرا اخرب نامند و وجہ تسمیہ این است که خرب در لغت ویران کردن است و چون از اوّل و آخر چیزی نماند ویرانی تمام به او راه یابد" (عل) عروض سیفی۔

**خربت** فا۔ (خ ـ ر ب ـ ت) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

**خربز** فا۔ (خ ـ ر ب ـ ز) اسم مخفف خربزه (به بینید)۔ (شع)۔ باکسر خا و با، معرب خربز است لیکن بمعنی هندوانه۔

**خربزه** فا۔ (خ ـ ر ب ـ ز) اسم۔ نام میوه ایست بزرگ و شیرین که از بوته عمل میآید و اقسام بسیار دارد۔ (عا)۔ رشیدی گوید۔ خُربزه بمعنی میوه کلان شیرین و آبدار چه بزه بمعنی شیرین و آبدار باشد چنانچه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم"، در نسخهٔ خطی قدیمی سروری که نزد من است نه خربزه ضبط شده و نه بزهٔ تنها۔ امثال۔ (۱) "خربزهٔ شیرین نصیب شغال میشود" (۲) "فکر نان کن که خربزه آب است" (۳) "بزک نمیر بهار میاد خربزه و خیار میاد"

**خربزهٔ ابوجهل**۔ نام ثمری است از بوته بشکل هندوانه اما بقدر سیبی که در دوا استعمال میشود (ط)

**خربط** فا۔ (خ ـ ر ب ـ ط) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

**خربق** ع۔ (خ ـ ر ب ـ ق) اسم۔ گیاهی است دوائی شبیه به برگ بارتنگ (ط)

**خربه** ع۔ (خ ـ ب) اسم مخفف خرابه (شع)۔ خاقانی۔ بودم به سواد ناسپاسان + بر دوست غرور ناشناسان۔ چون یاوگیان گرفته ماوی + در خربهٔ جهل و خیل سودا۔

**خربواز** فا۔ (خ ـ ر ب ـ و ـ ز) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

**خربیشته** فا۔ (خ ـ ر پ ـ ت) اسم۔ در ذیل لفظ خربه ببینید۔

**خرپوزه** فا۔ (خ ـ ر پ ـ ز) اسم۔ شب پرهٔ بزرگ که نام دیگرش خربواز است (شع)۔ جهانگیری۔ شاید پوزش شباهت به پوز خر دارد۔

**خرتک** فا۔ (خ ـ ر ت ـ ک) اسم۔ مهره ای باشد که از برای دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند و آن مهره ای باشد ملون به دو سه لون۔ (شع) (جهانگیری)۔

**خرت و پرت** فا۔ (خ ـ ر ت و پ ـ ر ت) اسم چیزهای کهنه و بی قیمت (عا)۔ مثال۔ در خانهٔ من غیر از خرت و پرت نیست۔

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

**خرج** عر - (خ - ر - ج) اسم صرف کردن پول یا مال - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود - مجازاً در خرجی استعمال میشود (شع) نظامی - سرا نرا رسانید تارک بتاج + بسی خرجها دا دو بستد خراج - "برآن که خدا از ار با یدگریست + که دخلش بود نوزده خرج بیست" (مثل)

خرجی - (۱) پول برای صرف کردن - (عا) - (۲) غذا یا چیزی که برای عموم یا نوکرها مهیا شود مقابل خاصه که چیز مخصوص بزرگتر خانه است - (عا) -

کم خرج بالانشین - چیز کم قیمت بسیار فایده - (عا) -

**خرجیک** فا - (خ - ر - ج ی ک) اسم - بیابان (شع) - عنصری - ای بر سر خوبان جهان بر شده چون کبک + پیش دهنت ذره نماید خرجیک -

**خرجین** فا - (خ ِ ر ج ی ن) اسم کیسه مانندی است که از میان باز است آن را بر پشت حیوان بارکش گذاشته در دو طرف بار میریزند - (عا) - در عربی خرج (خ ُ ر ج) بهمین معنی موجود است شاید بهمان لفظ یا رونون نسبت ملحق شده یا خرج عربی معرب از خرجین است -

**خرچال** فا - (خ - ر - چ - ل) اسم - در ذیل لفظ خر به بینید -

**خرچنگ** فا - (خ - ر چ - ن گ) اسم - در ذیل لفظ خر به بینید -

**خرخر** فا - (خ ُ ر خ ُ ر) اسم - آوازی که از گلوی خفته یا فشرده بر آید نیز هر آواز شبیه به آن از انسان و حیوان - (عا) - در عربی بافتح هر دو خا بهمان معنی است شاید در فارسی از آن مفرس شده اما ریشه اش در سنسکریت هست چنانچه در ذیل غرا غر داده شد - بافتح هر دو خا (۱) دوته شده (شع) - جهانگیری - (۲) طاق ایوان (شع) جهانگیری -

**خرخره** فا - (خ ُ ر خ ُ ر ه) اسم - گلو - (تک اصفهان) - در عربی بافتح هر دو خا بمعنی آواز گلو است شاید در فارسی از همان عربی مفرس شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرکه (कृकर) موجود است -

**خرخشه** فا - (خ - ر خ - ش ه) اسم - خصومت و مجادله بیجا - (نش و شع) - خواجو - ای مسلمانان اگر جنبش کند قصد دلم + چون توان کردن به آن دو ترک کافر خرخشه - ایضاً پوریهای جامی :- قصد فرزند مردمان کردی + خرخشه بر سر من آوردی - در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است این لفظ ترکی ضبط شده لیکن ریشه اش در سنسکریت کرکشه (कर्कश) بمعنی خشن و مجازاً جدال موجود است پس فارسی است -

**خرخیز** فا۔ (خ ـ ر خ ی ز) اسم۔ نام ولایتی از ختا که از آنجا مشک و پارچهٔ ابریشمی میاورند (ج)۔ سنائی۔ کی شناسد قیمت و مقدار دُر بی معرفت + کی شناسد قدر مشک آهوی خرخیز و ختن ۔

**خرد** فا۔ (خ ـ ر ـ د) اسم۔ (قوهٔ مخصوصهٔ انسان که اورا از حیوانات تمیز میدهد و نام عربیش عقل است۔ (عا)۔ در پهلوی هم خرد۔ ([illegible]) و در اوستا خرتو ([illegible]) بوده و در سنسکریت کرتو (क्रतु)۔ "جز به خرد مند مفرما عمل + گرچه عمل کار خردمند نیست" مثل است۔

**خردمند**۔ عاقل و دارندهٔ خرد۔ (عا)۔ در پهلوی خردومند ([illegible]) بوده و در اوستا خرتومنت ([illegible])

**خردور و خردوند** ـ خردمند (نث و شع)۔ بضم اول (خ ـ ر د) بمعنی کوچک که باواو معدوله (خورد) هم نوشته میشود۔ (عا)۔ در پهلوی خردک ([illegible]) بوده۔

**خردسال**۔ طفل و بچه ۔ (عا)۔

**خرد کردن**۔ (۱) ریزه ریزه کردن۔ (عا)۔ (۲) سکهٔ بالاتر را داده سکه های پست تر گرفتن مثل ریال دادن و دینار ها گرفتن۔ (عا)۔ بافتح اول۔ (خ ـ ر د) گل ولای که در ته آب یا مایع دیگر جمع شود۔ (شع)۔ خسروانی۔ آن کجا تیزت برکشید بچرخ + باز ناگه فرو برد تخرد۔ ایضاً۔ فرخی۔ بس کسا کاندر هنر واندر گهر دعوی کند + همچو خر در خرد ماند چون که برهان شود۔ در سنسکریت کرده۔ (फुल्ल) بمعنی گل هست۔

**خرداد** فا۔ (خ ـ ر د ـ د) اسم۔ نام ماه سوم از ماههای ایرانی است که مطابق برج جوزا است۔ (عا)۔ در پهلوی هم خرداد ([illegible]) و در اوستا هئورتات ([illegible]) بوده و معنی لفظ در اوستا پُری و کمال و فراوانی و صحت و راحت بوده و نام امشاسپند ششم از هفت امشاسپند اوستائی هم هست که موکل صحت و اراده و آب است ۔ در اوستا هفت امشاسپند (امشه سپنته = [illegible]) یعنی نمیرندهٔ مقدس ذکر شده که اول آنها خدا (مزدا) است و شش دیگر فرشته های مقرب که بهمن و اردی بهشت و شهریور و سپندارمز و خورداد و امرداد باشند پس خرداد در اصل نام یکی از شش فرشتهٔ مقرب بوده ماه سوم سال به آن نامیده شد نام شش ماه دیگر

سال هم همان نامهای فرشتگان درجه دوم است - در ایران قبل از اسلام ایام هفته معمول نبوده و هر روز ماه را به اسم فرشته ای میخواندند و روز ششم هر ماه خورداد نام داشت زردشتیان ایران و هند تا کنون همان رسم قبل از اسلام را دارند - لفظ خرداد را با واو معدوله (خورداد) هم می‌نویسند -

**خردل** ع - (خ م ر د م ل) اسم - تخم کوچکی است دوائی که نام فارسیش سپندان است - (عا)

**خردما** فا - (خ ذ ر د م م ا) اسم - مرغی است خوش آواز و خوش رنگ - (شع) - منوچهری:- ع - از شغب خردما لاله بجوش آمده است - ایضاً - ناصرخسرو - فخته را بجز از خرد ماند ارد گوش + بنفشه را بجز از کرکرک ندارد پاس - جهانگیری بجای مرغ جانورک و با فتح اول آورده رشیدی با ضم اول و مرغ ضبط کرده -

**خرده** فا - (خ ذ ر د ه) اسم - (۱) خرد (کوچک و ریزه) و مجازاً بمعنی نکته - (عا) - (۲) سکه های پست ترکه در عوض سکهٔ بالاتر داده شود مثل دینارها که عوض ریال داده شود و ریالها که عوض پهلوی داده شود - (عا) - با لفظ کردن - (خرده کردن) استعمال میشود در پهلوی خردک ( ) است -

**خرده بین** - کسی که نظر بهر چیز کوچک هم دارد یا نکته دان است - (عا) - "خرده بینانند در عالم بسی + واقفند از کار و بار هر کسی" مثل است -

**خرده دان** - نکته دان - (عا) -

**خرده ریز** - اسباب غیر مهم کوچک خانه و غیر آن - (عا) -

**خرده کاری** - (۱) نازک کاریهای استادان (عا) - (۲) کارهای کوچک غیر مهم - (عا) -

**خرده گیر** - عیب گیر و نکته دان - (عا) -

(۳) خرده اوستا که حصهٔ پنجم اوستای موجود است و چهار حصهٔ دیگر گاتا و ویسپرد و ویندیداد و یشتها است (شع) دقیقی:- ببینم آخر روزی بکام دل خود را + گهی ایارده خوانم شهاگهی خرده - (عا) بالای سم ستور که نام دیگرش شکال گاه است (شع) مسعود:- سرین و گردن و پشت و برش سمن + میان و خرده و پای و برش مضمر - خرده گاه و خرده گه هم همان است چنانچه ابوالفرج گوید - برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل + فرو کشد طرب از طره گاه عیش لگام - شاید خرده بمعنی شکیل و خرده گاه جای بستن آن است و در شعر مسعود خرده مجازاً بمعنی خرده گاه استعمال شده - ایضاً خرده گاه بمعنی آن حصهٔ از سینه شتر است که وقت نشستن بر زمین رسد - (شع) خسرو:-

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

هر ایک از آن چون بزمین پی فشرد + خرده گه نه کره را کرد خرد -

**خر** فا - (خ ڈ س/س) سم - یک آواز از گلوی خفته که از بینی بیرون آید و آواز مانند آن (عا) - مثال - تا خواستم بخوابم که فلان خری کرد -

**خر و پف** - آواز خفته که با آواز پف دهن باشد - (عا) - مثال - هر وقت فلان میخوابد خر و پف راه میاندازد -

**خرّاج** ع - (خ س س/س س - ج) سم - کسی که خیلی پول صرف میکند - (عا) - اگرچه موافق قاعدهٔ عربی این لفظ صیغهٔ مبالغه و صحیح است لیکن در عربی در این معنی دیده نشده و مخصوص ایرانیان است -

**خرّاز** ع - (خ س س/س س - ز) سم - کسی که در دکانش اقسام مهره و آئینه و چاقو و دستمال و بسیار چیزهای دیگر میفروشد - (عا) - در عربی خرّاز بمعنی مهره و جواهر فروش است چه خرزه بمعنی مهره و جواهر است -

**خرّان** فا - (خ) س/س س - ن) سم - رام و مطیع (شع) حکیم سوزنی - تندی و تیزی آغازی و خرّان نشوی + تند و توسن ببرند آخر و خرّان آرند - مخفف این لفظ خران است چنانچه گذشت -

**خرّم** فا - (خ ڈ س/س س - م) سم - (۱) شادمان و خوش وقت - (عا) - در پهلوی خرم بی تشدید (سم لسھ) است - (۲) نام دیگر ماه دی است که ماه دهم از سال شمسی ایرانیان است - (شع) جهانگیری - (۳) نام دیگر روز دیبا در (روز هشتم) ماه دی است که آن را خرم روز هم میگفتند - (شع) جهانگیری - عبارت بعد جهانگیری اینست - "آورده اند که ملوک عجم در این روز از تخت فرود آمدندی و جامهٔ سپید پوشیدندی و بر فرش سپید نشستندی و حجاب و پرده داران را برطرف کردندی و وضیع و شریف را بار روا دندی و با مور رعیت پرداختندی و مزارعان و دهقین با ملوک برخوان نشستندی و دعائی که داشتندی بی واسطهٔ غیری بعرض ملک رسانیدندی و ملک بارعایا گفتی من یکی از شمایم و قوام دنیا بزراعت و عمارت است و زراعت و عمارت بشما بود و بما را از شما گزیر نیست چنانچه شما را از ما و شما چون دو برادر موافقیم" -

**خرّم آباد** ع - نام شهری است در لرستان ایران نزدیک بروجرد - (نا) -

(سب) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ئ) کسره و همزهٔ مکسوره (سس) آ (ﯙ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

**خرمک** فا - (خ ـ ر ـ م ـ ک) اسم - مهره باشد که بجهت دفع چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند و آن را خورمک بواو معدوله نیز گویند - (شع) جهانگیری -

**خرّه** فا - (خ ـ ر ر ـ ه) اسم - (۱) صدای نفس که از گلوی خفته بر آید - (شع) - ناصرخسرو - در جان تو چرخ سم همی ریزد + تو خفته و خوش گرفته خرّه - (۲) خورّه (با تشدید) را به بینید - (نث و شع) -

**خرزه** فا - (خ ـ ر ـ ز ـ ه) اسم - آلت تناسل - (نث و شع) -

**خرزهره** فا - (خ ـ ر ـ ز ـ ه ـ ر ـ ه) اسم - درختی است که گل سرخ و سفید میدهد - (عا) - وجه تسمیه این است که گویند برگ آن برای خر و امثال آن زهر و کشنده است

**خرزین** فا - (خ ـ ر ـ ز ـ ی ـ ن) اسم - در ذیل لفظ خر به بینید -

**خرس** فا - (خ ـ ر ـ س) اسم - جانوری است وحشی بقدر شیر و ببر لیکن کلفت تر از آنها با موهای زبر آویخته و ناخنهای قلابی - (عا) - امثال: - (۱) "خواستم خضر ببینم خرس دیدم" (۲) "با خرس نباید در جوال رفت" (۳) "خانهٔ خرس و انگور آذنگ؟" (۴) "از خرس موئی غنیمت است" (۵) "خانه خرس و بادیه مس؟" (۶) "ارث خرس بکفتار میرسد" (۷) "دوستی خاله خرسه" (۸) "خرس در کوه بوعلی سیناست"

**خرسک** - (۱) خرس کوچک - (عا) - (۲) یک قسم قالیچه است که پشمهای بلند دارد - (عا) از جهت پشم بلند تشبیه به خرس شده - (۳) یک قسم بازی است که بچها میکنند که طفلی در میان دایره خرس فرض شده چهار دست و پا راست میایستد و بچهای دیگر او را میزنند و او هم سعی میکند با پای خود یکی را بزند اگر زد مضروب باید در دایره رود و بچه اول بیرون میاید و جزء زنندگان میشود - (عا) - مثال شعری از سعدی - استاد معلم چو بود کم آزار + خرسک بازند کودکان در بازار - شعر مذکور مثل است - ممکن است ریشهٔ لفظ خرس در سنسکریت رکشه ( [illegible] ) باشد که بمعنی خرس است چه قلب حروف کلمه در رفتن از یک زبان به زبان دیگر ممکن است بلکه در یک زبان هم -

**خرست** فا - (خ ـ ر ـ س ـ ت) اسم - سیاه مست که عربیش طافح است - (شع) - مولوی معنوی - مست خرست بیروم از می عشق بوالعلا + هیچ ندارم از بلا تن تللا تللا - در سنسکریت کرشته ( [illegible] ) کشیده شده و از خود رفته است -

**خرسلاک** فا. (خ ـ س ـ ل ـ ک) اسم. در ذیل لفظ خر به بینید.

**خرسند** فا. (خ ـ س ـ ن د) اسم. کسی که به خوشی ای که دارد راضی باشد که لفظ عربش قانع است (عا). در پهلوی هم خرسند ( ) بوده.

**خرشته** فا. (خ ـ ش ت ه) اسم. خراشیده (شع) جهانگیری. در سنسکریت کرشته ( ) بمعنی کشیده شده ورفته است.

**خرشین** فا. (خ ـ ش ی ن) اسم. خراشیدن (شع) حکیم فرقدی:- بمیدان چو آغاز خرشین نهاد + ورفتنه بر روی اعدا گشاد. در سنسکریت کرش ( ) بمعنی کشیدن و بردن است.

**خرطوم** ع. (خ ـ ط و م) اسم. (۱) بینی انسان وحیوان. (عل). (۲) بینی دراز فیل (عا).

**خرف** ع. (خ ـ ف) اسم. کسی که از پیری حواسش مختل شده باشد. (عا). مجازاً در هر مختل الحواس استعمال میشود. (عا).

**خرفه** فا. (خ ـ ف ه) اسم. (۱) گیاهی است دوائی و بطور سبزی هم پخته وخورده میشود. ساق آن اکثر مفروش بر زمین وبسیار نازک وشکننده ومایل بسرخی وبرگ آن مایل باستدارست. (ط) (۲) آب موز. (شع) طیان. کسی را که توبینی در دسرفه + بفرمایش تو آب دوغ وخرفه. لغت الفرس اسدی طوسی. شاید مقصود شاعر از خرفه در شعر همان معنی اول است چه خرفه نافع سرفه حار است.

**خرق** ع. (خ ـ ق) مص. پاره کردن ودریدن. (عل).

**خرق عادت**. کرامت اولیا ومعجزه انبیا که امور عادی را پاره میکند. (عا).

**خرقه** ع. (خ ـ ق ه) اسم. (۱) پاره جامه وجامهٔ دوخته از پارها. (عل). (۲). قسمی از لبادهٔ قدیم. (عا). (۳) نزد صوفیان جامه ایست که بپوشند وآن دو قسم است یکی آنکه مشایخ بعد تربیت تمام مرید را بپوشانند واین را خرقه ارادت تصوف گویند. دوم آنکه دراول قدم سالک را بپوشانند تا از برکت آن از معاصی باز ماند واین را خرقهٔ تبرک وخرقهٔ تشبه گویند. مرید در خرقهٔ تشبه مرید رسمی است ودر خرقه تصوف مرید حقیقی است (مجمع السلوک).

**خرکمان** فا. (خ ـ ک ـ م ـ ن) اسم. (۱) دو چوب پارهٔ تمدار بود بدرازی خانهٔ کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را حلیه کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته برزبر آن دو چوب پاره بکشند تا درست نشیند بعد از آن به تسمه به بندند و یک روز همان طور نگذارند وروز دیگر

چله کنند شیخ نظامی فرماید:- تنی چون خرکمان از کوژپشتی + بر و دوشی چکیده از درشتی ـ دویم کمانی باشد که از چوب سازند بجهت دفع سباع وحیوانات ضاره چون شغال ور و باه که بخوردن میوه آیند و تیری در کمان تعبیه کنند و بر سر راه جانور در زیر خاک پنهان کنند بعنوانی که چون پا بر زبر آن نهد تیر از کمان بجهد و بر وخورد و هلاکش کند حکیم خاقانی فرماید ـ ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم + تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده ام ـ　　سوم کنایه از کار دشوار بی نفع بود" جهانگیری در معنی اول دو چوب مذکور تشبیه به خر سواری برای کمان شده مثل خرزین و در معنی دوم لفظ خر بمعنی بزرگ است (معنی چهارم خر) و در معنی سوم خر بمعنی اول است و خرکمان استعاره برای کار دشوار بی نفع ـ مخفی نماند که اکنون هر سه معنی از تکلم بیرون است ـ رشیدی بعد از نقل از جهانگیری در باب معنی دوم گوید:- "اما در این بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانچه میگویند فلان را در خرکمان کشید یعنی در امر دشوار در آوردند"　　معلوم میشود در زمان رشیدی لفظ خرکمان در تکلم هم بوده ـ

**خرگوش** فا ـ (خ ـــ ر گ و ش) اسم ـ حیوانی است وحشی کوچک تر از گربه که پاهایش بلند تر از دستهایش است و گوش بزرگ دارد و از این جهت خرگوش نامیده شد ـ (عا) ـ

**خرم** عر ـ (خ ـــ ر م) اسم ـ در علم عروض انداختن حرف اول از فعولن که عولن باقی ماند فعلن بجایش نهند ـ نیز انداختن حرف اول از مفاعیلن که فاعیلن باقی ماند مفعولن بجایش نهند ـ (عل) ـ

**خرما** فا ـ (خ ﹹ ر م ـــ) اسم ـ (۱) میوهٔ شیرینی است که از نخل عمل میاید و در جای گرم مثل عربستان و جنوب ایران وغیره آنها فراوان است ـ (عا) ـ در سنسکریت کهرجوره ( [illegible] ) است و گاهی کهرجورم هم میشود ـ ذهن عادی به تناسب السنه ملتفت میشود که کهرجورم و خرما از یک ریشه است چه کهه ( [illegible] ) در سنسکریت در فارسی خ میشود (۲) در علم طب نام وزن یک دانگ و نیم است ـ (ط)　　امثال:- (۱) "هم خدا را میخواهد هم خرما را"　　(۲) "دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم + خرما نتوان خورد از این نخل که کشتیم"

**خرمک** فا ـ (خ ـــ ر م ـــ ک) اسم ـ مهرهٔ رنگارنگ که برای دفع چشم زخم بگردن اطفال ببندند ـ (شع) ـ منجیک ـ ترسم چشمت رسد که سخت خطیری + چونکه نبستند خرمکت بگلو بر ـ در سنسکریت کرمه ( [illegible] ) بهمان معنی و کاف به بسیاری از کلمات سنسکریت ملحق میشود ـ

**خرمن** فا - (خ - م - ن) اسم توده غله ای که دانه از کاه جدا نشده - (عا) - ومجازاً هر توده را خرمن گویند (عا) - اگرچه احتمال میرود این لفظ مرکب از خر بمعنی بزرگ ومن (مجازاً بمعنی توده) باشد لیکن احتمال دیگر آمدن این لفظ است از یک لفظ مفرد یا مرکب اوستائی که هنوز بدست نیاورده‌ام و در ریشه سنسکریت آن هم بدست نیامد - "کار هر بز نیست خرمن کوفتن + گاو نر میباید و مرد کهن" مثل است -

**خرمن ماه** - مجازاً هالهٔ دور ماه - (عا) -

**خرمنج** فا - (خ - م - ج) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

**خرموش** فا - (خ - م - ش) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

**خرنامی** فا - (خ - ن - ی) اسم - در ذیل لفظ خربه ببینید -

**خرند** فا - (خ - ن د) اسم - (۱) "خرند گیاهی است که اشنان را ماند چون رسته باشد و شخار را که رنگرزان بکار دارند و اندر کوهستان آن را قلیه خوانند و در خراسان شخار از این خرند گیرند و در ولایت بلخ اورا خرند و غلخان گویند - بوشکور گفت - تذرو تاهی اندر خرند خایه نهد + گوزن تاهی از شیر پر کند پستان" لغت الفرس اسدی طوسی معلوم شد خرند بمعنی مذکور لفظ زبان ولایتی بلخ است و همچنین است بسیاری از الفاظی که در فرهنگهای شعری است - (۲) راه رو، آجری یا سنگی دور حیاط و باغچه - (عا) -

**خرو** فا - (خ - و) اسم مخفف خیرو (گل خطمی) است - (ط) باضم اول مخفف خروس است - (شع) -

**خروار** فا - (خ - و - ا) اسم - وزنی است معادل صد من تبریز - (عا) ممکن است معنی لفظ بقدر خر باشد در بزرگی یا وار مبدل بار است و خر بمعنی چهارم (بزرگ) در این صورت نمیشود خر را بمعنی اول (چهارپا) گرفت چه خر نمیتواند صد من تبریز بار را حمل کند منتهای بار خرسی چهل من است و از اسب و استر پنجاه شصت من - امثال :- (۱) "مشت نمونهٔ خروار است" (۲) "دو لنگه یک خروار است" -

**خروج** عر - (خ - ج) مص - (۱) بیرون رفتن از جائی یا چیزی مقابل دخول (عا) (۲) مخالفت کردن کسی از خلیفه - (عا) - مثال - در زمان خلافت عباسیه بسیاری از علویها خروج میکردند - (۳) در علم قافیه حرفی که بعد از حرف وصل آید مثل حرف یا ر

(الف) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ی) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

درچیدمی و دیدمی میم در این مثال حرف وصل است که بعد از حرف روی آمده - (مل)۔

**خروچ** فا- (خ ذ ر و چ) اسم- مبدل خروس که مرغ خانگی نر است (شع)- رودکی۔
سگالیده در جنگ مانند خروچ + تبر برده بر سر چو تاج خروچ - درسنسکریت کروش ( क्रोश ) بمعنی بانگ و فریاد است که کار مرغ مذکور است در اوستا هم خروس بمعنی بانگ و فریاد است- شین و چ و س تبدیل بهم میشوند -

**خروس** فا- (خ ذ ر و س) اسم- مرغ خانگی نر- (عا)-
**خروس بی محل و خروس بی هنگام** - کسی که کار بیجا میکند یا حرف بیجا میزند مثل خروسی که بی وقت بخواند- (عا)- "قسمت را باور کنم یا دم خروس را" مثل است- در اوستا خروس ( [illegible] ) بمعنی بانگ کردن است که کار مرغ مذکور است، درسنسکریت کروش ( क्रोश ) است-

**خروسک** فا- (خ ذ ر و س ک) اسم- (۱) سوسک سرخ که در حمامها باشد- (شع) (شع) رشیدی جهانگیری- (۲) پوستی که بر اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود-

**خروسه** فا- (خ ذ ر و س ه) اسم- خروسک بهر دو معنی (ببینید) (شع)- جهانگیری-

**خروشیدن** فا- (خ ذ ر و ش ی د ن) مص- آواز بلند- (عا)- خروشید- (می) میخروشد (مع)- خروشنده (فل)- خروشیده (مل)- بخروش (مر) خروش (اص)- خروشان صفت مشبهه است- در اوستا خروس ( [illegible] ) بوده و درسنسکریت کروش ( क्रोश ) است-

**خروه** فا- (خ ذ ر و ه) اسم- مبدل خروس که مرغ خانگی نر است- (شع) عنصری-
شب از حملهٔ روز گشته ستوه + شده پر زاغش چو پر خروه-

**خروهک** فا- (خ ذ ر و ه ک) اسم- مرجان که گوهری است شبیه به مروارید اما قرمز- (شع)- جهانگیری-

**خروهه** فا- (خ ذ ر و ه ه) اسم- (۱) جانوری که صیادان بر دام بندند تا جانوران حلیس آن فریب خورده در دام افتند- (نث و شع)- مهذب الاسماء زمخشری طواح- (۲) خروسک (ببینید) (شع)- جهانگیری-

**خره** فا- (خ ر ه) اسم- (۱) گل ولای که تا مهای دیگرش خره خرد است- (شع)-

ناصرخسرو ـ گرتو بخواب و خور بدهی عمر همچو خر + بر جان تو و بال چو بر خر شود خره ـ برای ریشه خردرا ببینید
(۲) هرچه بالای هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن ها ـ (شع) ـ جامی ـ گرد خانه کتابهای
سره + از خری همچو خشت کرده خره ـ این معنی ماخوذ از اول است ـ (۳) هر نخی که
روغن آن را کشیده باشند که نامهای دیگرش کنجال و کنجاره است و مردم فقیر خره با دام را
با خرما خورند ـ (شع) بسحاق اطعمه ـ لوزینه همان دم که به پیچید سر از ما + ما در عوض او خره خرما
بسر شتیم ـ گویا این هم مجاز از معنی اول است ـ باضم اول و اظهار ها (خ ۇ ر ه) که
خوره با واو معدوله هم نوشته میشود بمعنی نور غیبی ـ (شع) ـ زراتشت بهرام ـ بخلقان بر بخشود
ایزد پاک + که بفرستاد زردشت خره ناک ـ باضم اول و دوم و اظهار ها مخفف خروه
مبدل خروس است (شع) ـ ناصرخسرو ـ خود زپس آرزوی تن مرو + چون خره بدزپی ماکیان

**خُری** | فا ـ (خ ۇ ر ی) اسم ـ (۱) ـ (مخفف خیری) که نام گلی است ـ (شع) ـ ابن یمین ـ
رونق و زیب دگر دارد کنون طرف چمن + از خری و خطمی و ریحان و شاخ یاسمن ـ
(۲) مخفف خیری بمعنی ایوان ـ (شع) ـ (۳) نحس و شوم و نامبارک (شع) ـ
حکیم ناصرخسرو ـ باز همایون چو چغد گشت خری + چغد که شوم خری همایون شد

**خریدن** | فا ـ (خ ـ ر ی د ـ ن) مص ـ چیزی را بها داده گرفتن ـ (عا) ـ خرید (ی)
میخرد (مع) خرنده (فل) ـ خریده (مل) ـ بخر (مر) خرید (اص) خریدار صفت مشبه
در سنسکریت کری ( क्री ) است ـ

**خریده** | عر ـ (خ ـ ر ی د ه) اسم ـ زن شرمگین و دختر بکر و درنا سفته ـ (عل) ـ

**خریشیدن** | فا ـ (خ ـ ر ی ش ی د ـ ن) مص ـ (اماله لفظ خراشیدن است ـ (شع) ـ
خسروی ـ جهان بر شبه داود است و من چون اوریا گشتم + جهانا یافتی کامت
کنون زین بیش نخریشم ـ مشتقات دیگر را هم شاعر میتواند استعمال کند ـ

**خریطه** | عر ـ (خ ـ ر ی ط ه) اسم ـ کیسه از پوست و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن
آن را به بندند ـ (عل) ـ

**خریف** | عر ـ (خ ـ ر ی ف) اسم ـ پاییز که فصل سوم از چهار فصل سال است ـ (عا) ـ

**خز** | عر ـ (خ ـ ز) اسم ـ (۱) نام جانوری است مانند گربه که از پوست آن آستر لباس
کنند برای نگاهداری از سرما ـ (عا) ـ (۲) مخفف خز (مشدد) عربی است ـ

بمعنی پارچه بافته از ابریشم سبک (نث وشع) - ازرقی - خزکوفی وجوال ارچه زپشمند باصل
+ لیک دور است بمعنی خزکوفی زجوال -          (۳) فعل امر از مصدر خزیدن است که
در تکلم با اضافه بار (بخز) استعمال میشود - (نث وشع) -          (۴) بلندی بیرون ران - (شع) -
ازرقی در صفت شیر - از بلندی و زپهنی و بزرگی که بود + راست گفتی که نه شیر است هیونی
است کلان - مهره گردن چون تخم سپندان کردی + بختی ای را که سر و ست زدی بر خزدان
ممکن است لفظ خز در اینجا استعاره باشد از معنی اول یا دوم -

**خزان** | فا - (خ مـ ز سـ ن) اسم - (۱) ابتدای فصل پائیز که برگ درختان میریزد و مجازاً
تمام فصل پائیز بلکه زمستان را هم خزان گویند (عا) شاید الف و نون علامت
نسبت است و معنی کلمه منسوب به خز (پوست خز) چه در آن وقت خز باید پوشید -
(۲) نام ماه هشتم از سال ملکی - (شع) جهانگیری -          (۳) روز هجدهم از ماه شهریور که در آن
روز ایرانیان قدیم عید میگرفتند - (شع) فرهنگ ملکی مینویسد خزان به این معنی اصطلاح اهل
طخارستان است و ایشان را دو خزان (جشن خزان) است یکی عامه که در دوم شهریور
ماه است دیگر خاصه که در هجدهم آن ماه است -          (۴) صفت مشبهه از مصدر خزیدن
است - (به بینید) - (عا) -

**خزانه** | عر - (خ ء ز سـ ن ء) اسم - گنجینه و جائی که نقدهای دولتی نگاهداشته میشود - (عا) -
بفتح اول غلط مشهور است چه گویند الخزانة لا تفتح (خزانه مفتوح نمیشود) اما ماله
این لفظ خزینه بفتح اول است -          مجازاً هر جوئی که در آن چیزی جمع
میشود خزانه گفته میشود مثل خزانهٔ تفنگ که جای باروت آن است و خزانهٔ
حمام که جای آب گرم آن است - (عا) -
خزانه چی و خزانه دار - کسی که خزانه سپرده باو است - (عا) -

**خزاین** | فا - (خ ـ ز سـ ی ء ن) اسم - جمع خزینه است - (به بینید) - (عا) -

**خزر** | فا - (خ ـ ز ـ ر) اسم - نام ملکی است در مشرق بحر خزر نیز نام سکنهٔ قدیم آنجا است
از این جهت دریای ... را بحر خزر میگویند - (شع)

**خزرج** | عر - (خ ـ ز ـ ر ج) اسم - نام قبیله ای از انصار مدینه منوره در زمان پیغمبر (عل)

**خزّ** | عر - (خ ـ ز ز) اسم - پارچه بافته از ابریشم خشن - (عل) -

**خزعبل** عر ـ (خ ـ ز ـ ع ـ ب ـ ل) اسم ـ حرفهای ظریف باطل ـ (عل) ـ بافتح اول هم صحیح است و خزعبیل هم همان است وجمع آن خزعبلات ـ

**خزف** عر ـ (خ ـ ز ـ ف) اسم ـ سفال ـ (نث و شع) ـ

**خزوک** فا ـ (خ ـ ز ـ و ـ ک) اسم ـ حشره ای است پردار بدبو کوچکتر از جعل که نامهای دیگرش خزدو و خزدوک است ـ (تک شیراز) ـ

**خزی** عر ـ (خ ـ ز ـ ی) اسم ـ خواری و رسوائی ـ (حل) ـ

**خزیدن** فا ـ (خ ـ ز ـ ی ـ د ـ ن) مص ـ (۱) بر شکم رفتن حشرات وغیره مثل خزیدن مار (عا) (۲) مجازاً بمعنی نشسته راه رفتن مثل راه رفتن اطفال نیز آهسته و بدون اطلاع رفتن بگوشه و قرار گرفتن در آن ـ (عا) ـ خزید (می) میخزد (مع) خزنده (فل) ـ خزیده (مل) ـ بخز (مر) خزان صفت مشبهه است ـ درسنسکریت کرش (कृष्) بمعنی مذکور هست و در تناسب السنهٔ آریائی تبدیل کاف به خ و شین به زا هست ـ

**خزینه** عر ـ (خ ـ ز ـ ی ـ ن ـ ه) اسم ـ خزانه (به بینید) (عا) ـ

**خس** فا ـ (خ ـ س) اسم ـ (۱) مردم پست و فرومایه و بخیل (شع) ـ حکیم سنائی ـ

هرزه دان هم شریف و هم خس را + کو کسی کو کسی بود کس را ـ ایضاً نظامی ـ

جهاندار بخشنده باید نه خس + خصال جهانداری این است و بس ـ ریشهٔ این لفظ در عربی موجود است که خس (مشدد) بمعنی فرومایه شدن و خسیس بمعنی فرومایه است در اوستا هم موجود است که کسوی (kasu ...) بمعنی شخص فرومایه است اگر ریشهٔ لفظ در اوستا نبود میگفتم خس مخفف و محرف خس (مشدد) یا خسیس عربی است لیکن با وجود اوستائی در فارسی بودن این لفظ ملتفت است و توافق ریشهٔ آریائی و سامی از آن جهت است که در دیباچه ذکر کردم و مکرر در طی کتاب نیز ذیل لفظ تیر را به بینید ـ (۲) کف و سبزی روی آب که خشک شود و بسیار سبک است ـ (عا) ـ (۳) ریزهٔ چوب و کاه وغیر آنها ـ (عا) ـ در این صورت با لفظ خاشاک (خس و خاشاک) یا خار (خس و خار) استعمال میشود ـ (۴) جانوری است کوچک که پاهای باریک دارد و بر روی آب میدود و جثهٔ او شبیه به دانهٔ جو است لیکن از جو کوچکتر است (نث و شع) خواجه عبدالله انصاری گفته ـ اگر بر آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا کسی باشی لیکن ممکن است لفظ خس در فقرهٔ مذکور بمعنی دوم یا سوم باشد ـ

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــا) آ (و) واو (ی) یای اعرابی

دریا بخیال خویش موجی دارد + خس پندارد که این کشاکش با او است "۔ مثل است ۔

**خساره** عر۔ (خ ـ س ـ ـ ر ہ) سم۔ زیان ۔ (عا) بیشتر با لفظ بردن و دیدن استعمال میشود ۔

**خساست** عر۔ (خ ـ س ـ س ـ ت) سم۔ فرومایہ و بخیل بودن ۔ (مل)۔

**خسپی** فا۔ (خ ؤ س پ ی) نام ستارۂ مشتری باشد ۔ استاد بلعمی در صفت شمشیر نظم نموده ۔ درنده چو شیران دمنده چو ثعبان + درفشان چو خسپی درخشان چو آذر ۔ جہانگیری ۔

**خسپیدن** فا۔ (خ ؤ س پ ی د ـ ن) مص۔ خوابیدن۔ (نث وشع)۔ خسپید (می) می خسپد (مع)۔ خسپنده (فل)۔ خسپیده (مل)۔ خسپ (مر)۔ در سنسکرت سوپ (स्वप्) است و در اوستا خوف (ہ ـ ہ)۔

**خست** فا۔ (خ ـ س ت) (۱) فعل ماضی خستن بمعنی آزردن۔ (نث وشع)۔ (۲) رنگ که لفظ عربیش لون است (شع) فردوسی۔ نوینده برخامه بنهاد دست + بعنبر سر خامه را کرد خست۔ ایضاً شرف شفروه۔ گو بیا با تو من نشست کنم + قصد آن طرۂ چو شست کنم۔ بادۂ را و تی بجان بخرم + پس بخوناب دیده خست کنم۔ (۳) نفع (شع) سنائی۔ بلبل عقل راز گلبن خست + در ترنم نوائیش همه پست ۔

**خستن** فا۔ (خ ـ س ت ـ ن) مص۔ آزردن و مجروح کردن۔ (نث وشع)۔ خست (می) خسته (مل)۔ باقی مشتقات با لفظ خسته و مشتقات لفظ کردن و شدن میآید مثل خسته میکند و خسته میشود و خسته کن و خسته شو۔ در پہلوی خوستین (۳ و و ۹ ۳ ۱ ۱) و در اوستا خویس (ہ د و ہ) و در سنسکرت کش (कष्) بوده ۔

**خستو** فا۔ (خ ـ س ت ـ و) سم۔ (۱) ہستۂ خرما و غیر آن۔ (شع)۔ جہانگیری۔ (۲) مقر و معترف (شع) فردوسی۔ بدین آلت و رای و ہوش و زبان + ستود آفرینندہ را چون توان ۔ ہستیش باید که خستو شوی + ز گفتار بیکار یکسو شوی ۔ جہانگیری با ضم اول ضبط کرده و رشیدی با فتح اول ۔

**خسته** فا۔ (خ ـ س ت ہ) سم۔ (۱) اسم مفعول از مصدر خستن است بمعنی آزرده ۔ (نث وشع)۔ (۲) کسی که از راه زیاد یا کار زیاد ماندگی یافته باشد۔ (عا)۔ (۳) بیمار (نث وشع)۔ (۴) تخم میوہا که در تکلم ہستہ است۔ (نث وشع)۔ امیر خسرو (برای معنی سوم و چہارم) در کور کردن پسران سلطان جلال الدین ۔

کسی کو برکشید این دیدہ سر + بسان خستۂ شفتالوی تر ۔ دو چشم او چو دو عناب خستہ + ہمیشہ خستہ و در خون نشستہ ۔ (۵) زمینی کہ بشیار یا ترد دلبیار خاک آن کوفتہ و نرم شدہ باشد (شع) انوری ۔ در صفت اسپ خود ۔ نی از غبار خاستہ بیرون شدی بزور + نی از زمین خستہ برانگیختی غبار ۔ باضم اول ۔ "پی دلوار کہ وا لا دنیز گویند چنانچہ گویند خستہ کردیم" (شع) رشیدی ۔

**خستوانہ** فا ۔ (خ ۂ س ت ۂ و ا ن ۂ) سم ۔ لباسی باشد مر درویشان را کہ پشمینہ است ۔ از ان موہا آویختہ باشد ۔ (شع) ۔ معروف بلخی ۔ نگر زرنگ چہ مایہ بہ است + گوہر سرخ + ز خستوانہ چہ مایہ بہت شوشتری ۔

**خستونہ** فا ۔ (خ ۂ س ت ۂ و ن ۂ) سم ۔ خستوانہ (بہ بینید) (شع) جہانگیری ۔

**خس خس** فا ۔ (خ ۂ س خ ۂ س) سم ۔ آوازی کہ از سینہ در زکام یا ضیق النفس وغیرہ آنہا برآید (عا)

**خسر** عر ۔ (خ ۂ س ۂ ر) سم ۔ پدر زن ۔ (شع) ۔ سنائی در نعت ۔ مہتر جملہ انبیا او بود + خسر میر مرتضیٰ او بود ۔ ایضاً ۔ نزاری قہستانی ۔ خسر زان پس بطبع شاد بر خاست + بہ کار آرایش داماد بر خاست ۔ در اوستا خورہ (۳ ــ وو د ا ــ) است در سنسکرت سوشورہ (श्वशुर) است سو سنسکرت و پہلوی و اوستا خ یشو دیا

**خسر الدنیا والآخرۃ** عر ۔ (خ ۂ س ۂ ر ۂ د د ۂ ن ی ا ۂ و ۂ ل آ خ ۂ ر ۂ ہ) ضایع کردن دنیا و آخرت خود را ۔ (عا) ۔

**خسران** عر ۔ (خ ۂ س ر ا ن) مص ۔ زیان کردن ۔ (عا) ۔

**خسرتہ** فا ۔ (خ ۂ س ۂ ر ت ۂ) سم ۔ ہر چیز کہنہ و پارہ ولق (تک اصفہان) ۔ مثال ۔ فلان بہ یک اتومبیل خسرتہ خود ہم می نازد ۔

**خسرگ** فا ۔ (خ ۂ س ۂ ر گ) سم ۔ در قزوین مادر داماد را گویند ۔

**خسرو** فا ۔ (خ ۂ س ر ۂ و) سم ۔ (۱) نام یک پادشاہ اوستائی کہ در شاہنامہ بنام کیخسرو پسر سیاوش پسر کی کاوس ذکر شدہ و در سلسلۂ ساسانی نام انوشیروان و نوہ اش پرویز ہم بودہ و عربہا آن لفظ را بہ کسریٰ معرب کردہ بر سلاطین ما بین انوشیروان و پرویز (انوشیروان و پرویز) اطلاق میکردند و گاہی اکاسرہ (جمع کسریٰ) آنہم را بر تمام سلاطین عجم اطلاق میکردند ۔ در فارسی اسلامی لفظ خسرو مجازاً بمعنی پادشاہ استعمال شدہ ۔ اصل لفظ در اوستا ہوسرو (ــ ــ ــ) است بمعنی خوب شنیدہ شدہ و مشہور بجلال و بزرگی از نیک نامی

ال ، زبان عا ، زبان ، زبان ۔ الی (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ۔ مانی (شع) استشہاد ۔

سرو ( [illegible] ) بمعنی شنیدن - در سنسکریت ہم شرو ( श्रु ) بمعنی شنیدن و سُوشروته ( सुश्रवण ) بمعنی خوب شنیده شده و باجلال است در سنسکریت سو بمعنی خوب است و همان در اوستا ہُو شده - نام کی خسرو شاہنامه در اوستا کوه هوسروَنه ( [illegible] ) است و کوه کلمه دیگر و نام خانواده است که در شاہنامه کی شده

(۲) یکی از نامهای مردان ایران و ہنداست - ( عا ) -

خسروانه - شاہانه ولایق شاه - ( عا ) -

**خسروانی** | فا - ( خ ـس ـر ـو ـا ـن ـی ) اسم - (۱) ہر چیز خوب ولطیف قابل شاہان که لفظهای دیگرش خسروانه و شاہانه و ملوکانه است ( عا ) - (۲) نوعی از زر ( شع ) فرخی -

ہمیشه تا چو درمهای خسروانی کرد + ستارها تا بہر شب زگنبد دوار - دو چیز باد زبہر دو تن نہاده مقیم + زبہر ناصح تخت وزبہر حاسد دار - (۳) لحن ونوای خوب - ( عا ) -

در اوستا ہوسروَن ( [illegible] ) و در سنسکریت سوشروَنه ( सुश्रवण ) بمعنی خوب شنیده است - چه سرو در اوستا و شرو در سنسکریت بمعنی شنیدن و ہو در اوستا و سو در سنسکریت بمعنی خوب است - در کتاب اوستا این لفظ بمعنی نماز خواندن با آواز آمده ( عل ) فرہنگ نویسان فارسی در معنی سوم اختلاف کردند بعضی معنی آن را قسمی از نواهای ایرانیان قبل از اسلام نوشته و اکثر معنی لحنی از الحان باربد نوشتند - چون لفظ خسرو را در خسروانی دیدند یقین کردند لحنی است منسوب به خسرو پرویز ولابد سازنده آن ہم مطرب او باربد بوده - اما این لفظ خیلی قدیمتر از خسرو و باربد در عهد اوستائی ہم بوده - چون من ریشه لفظ را نشان دادم اشتباہی باقی نمیماند - (۴) تخلص یک شاعر بزرگ قرن چهارم ہجری است که ابوطاہر طیب ابن محمد نام داشته ( عل ) -

**خست** | عر - ( خ ـس ـس ـت ) اسم مص - پستی وفرومایگی ومجاز آ بخل - ( عا ) -

**خسف** | عر - ( خ ـس ـف ) امص - فرو بردن کسی را - ( عل ) - در عربی معانی بسیار دیگر دارد که در فارسی استعمال نشده -

**خسقی** | فا - ( خ ـس ـق ـی ) اسم - پارچه‌ای بوده برنگ گل کافشه ( شع ) - قاری البسه - ز تیغ آتش والای سرخ بپاشد + شال اطلس چرخی بتاب خسقی نور -

**خسک** | فا - ( خ ـس ـک ) اسم - خاری است سه گوشه که بطور دوا استعمال میشود - ( ط )

(فل) اسم فاعل ( مل ) اسم مفعول ( مر ) امر ( امص ) اسم مصدر ( ط ) طبی ( ج ) جغرافی ( کم ) علم ( نا ) تم مخصوص باشد ( ...)

در قدیم خارهای آهنی بشکل خسک میساختند و در راه دشمن میریختند - آن را هم مجازاً خسک می گفتند آلمانیها در جنگ عمومی گذشته در میدان جنگ فرانس همان کار را کردند - نظامی گوید -
خسک بر گذرگاه کین ریختند + دلیران خروشیدن انگیختند - در عربی این لفظ حسک (با حاء حطی) است یا لفظ خسک فارسی معرب از آن است یا بالعکس - با ضم اول و سکون دوم - وقت یا درنگ (شع) - زراتشت بهرام - بشاگرد آنگهی گفتی که بی خسک + بخوان بدوی کنون گفتار یک نسک - زراتشت بهرام بهترین شاعر فارسی زرتشتیان است و در قرن هشتم هجری بوده - در اشعار خود الفاظ بسیاری از پهلوی و اوستا و گبری استعمال کرده که قبل از او در فارسی نبوده چون اشعار خوب گفته فرهنگ نویسان بعد از او الفاظ جدیدهٔ او را گرفته اند و جزء زبان فارسی قرار داده من متابعت از فرهنگ نویسان کردم تا محل اعتراض واقع نشوم لیکن روزی باید الفاظ جدیدهٔ او را از فرهنگ زبان فارسی بیرون کرد - لفظ خسک که در شعر مذکور استعمال کرده در پهلوی و اوستا ریشه ندارد و معلوم میشود گبری است -
باکسر اول - گل کاژیره است که شیرازیان آن را خسکدانه گویند - (ط) -

**خسو** فا - (خ - س - و) اسم - مادر زن - (شع) فرخی - بدسگال تو و مخالف تو + خسوی جنگ جوی را داماد - بعضی این لفظ را خشو با شین منقوطه ضبط کردند لیکن چون مادهٔ این لفظ اگر با سین باشد مخفف خسور در پهلوی موجود است پس با سین هم صحیح است (ذیل لفظ خسر را ببینید) و با شین هم در لغت الفرس اسدی ضبط شده -

**خسور و خسوره** فا (خ - س - و - ر) اسم - پدر زن - (شع) برای ریشهٔ این لفظ خسر را ببینید -

**خسوف** ع - (خ - س - و - ف) اسم - گرفتن ماه - (عا) -

**خسیس** ع - (خ - س - ی - س) اسم - پست و فرمایه و مجازاً بخیل - (عا) -

**خشش** فا - (خ - ش - ش) اسم - آغوش که لفظ دیگرش کش است - (شع) - سوزنی - دست شاعر کش بر دعلم را + سوزنی شاعری است دست بخش - در جهانگیری و فرهنگهای دیگر - (۱) مادر زن و مادر شوهر (۲) [illegible] رفتن را هم برای لفظ مذکور نوشته اند لیکن سند از شعر [illegible] فخری است که فرهنگ نویسان [illegible] و در سند شعر میساخته که معتبر نیست -
این لفظ مخفف خاش بمعنی [illegible] است اما فقط در تیغ زدن غوزه خشخاش برای گرفتن تریاک استعمال میشود - لفظ خاش و خشش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد (خاش را ببینید) -

(سب) فتحه و مزه مفتوحه (ط) [illegible] و مزه مضمومه (ع) کسره و مزه مکسوره (سب) آ (9) واو مجهول (ی) یاء [illegible]

**خشار و خشاء** فا۔ (خ ؤ ش سے ر) اسم۔ پیراستن و پاک کردن۔ (شع)۔ فرخاری:۔
باغ دین و کشت دولت را بہ تیغ + کرد از خار و خس اعدا خُشار۔

**خُشای** فا۔ (خ ؤ ش سے ی) اسم۔ خوش آیند (خوش کنندہ) (شع) نزاری۔ شہریار شرق شمس الدین علی + خسرو ظالم کش عاجز خشای۔

**خشایارشا** فا۔ (خ سے ش سے ی سے ر ش سے) عم۔ نام پسر داریوش کبیر منخامنشی کہ بعد از فوت پدر (۴۸۶ ق م) بر تخت ایران نشست۔ (عل) یونانیہا در تاریخ خود او را اگزرگزس نوشتند کہ محرف آن لفظ است۔ در خط میخی حرف اول (خ = ۲۲>) حرکت ندارد ولیکن چون در فارسی امروز ما ابتدا ر بساکن تلفظ ندارد باید فتحہ بدہیم و در زبانہائی کہ ابتدا ر بساکن ہست مثل اوستا و سنسکریت و بعضی از السنۂ اروپائی امروز باز ہم برای تلفظ یک حرکت لازم آمد کہ در فارسی ادبی مانیست و در زبان ولایتی مازندران خیلی ہست و در کردی کی۔ در سنسکریت کشیرہ شہ ( क्षयार्षा ) بمعنی فرمانفرمای دریا است۔ شاید لفظ خشایارشا در ریشہ مناسبت با آن داشتہ دارد

**خشب** عر۔ (خ سے ش سے ب) اسم۔ چوب کہ درخت و پارہ ای از آن است۔ (عل)۔

**خشت** فا۔ (خ ؤ ش ت) اسم) (۱) گل قالب زدۂ خشکاندہ خواہ پختہ باشد یا نہ و پختہ آن را آجر ہم گویند۔ (عا) در پہلوی ہم خشت ( [illegible] ) و در اوستا ایشتی ( [illegible] ) و در سنسکریت ایشتکا ( इष्टका ) بودہ۔ (۲) یکی از اسلحۂ قدیم بودہ کہ بدشمن پرتاب میکردند (شع) جہانگیری گوید۔ "نیزۂ باشد کوچک کہ بر میان آن حلقہ ای از ریسمان بافتہ بہ بندند و انگشت سبابہ را در میان آن حلقہ کردہ بجانب دشمن بیندازند" حکیم فردوسی راست۔ ببالای سرو و بہ نیروی پیل + بہ انگشت خشت افکند بر دو میل۔
حکیم اسدی نظم نمودہ۔ چنان بود تیرش کز و بیگمان + شمردند ہر تیر خشت گران" رشیدی گوید "خشت گرز چہار پہلو کہ در قدیم بدان جنگ میکردند" لیکن از اشعار معلوم میشود گرز نبودہ بلکہ ژوبین مانندی بودہ کہ بطرف دشمن پرتاب میکردند۔ "خشت اول چون نہد معمار کج + میشود تا سر دیوار کج" مثل است در خشت بمعنی اول۔

**خشت باد**۔ بادبزن سقفی کہ دارای تختہ و پارچۂ کلفت و ریسمانی بر آن بستہ است کہ باد کشیدہ میشود تا تمام اطاق را بادبزند۔ (شع)۔ قدسی مشہدی۔ کجا بر در خانہ ای ایستاد + کہ حشمش نزد طعنہ بر خشت باد۔ گویا از جہت چہار گوش بودن بادبزن مذکور تشبیہ بہ خشت شدہ این

لفظ مخصوص فارسی ہند بوده و شعرائی که در ہند بودند آن را استعمال کردند از فارسی ایران نیست
خشتچه ـ زیر بغل بود از جامه گردی سوبچه خوانند وگروہی کش بن ـ (شع) عماره گوید ـ بجای خشتچه گر بیت
نافه بر دوزی + ہم ازیچ کم نشود بوی گنده از بغلت " لغت الفرس اسدی طوسی ـ چون قطعه
زیر بغل اغلب چہار گوش و شبیه به خشت است خشتچه و خشتک نامیده شده ـ

**خشتک** ـ (۱) قطعهٔ چہار گوشه از پارچه که در وسط تنبان دوخته میشود ـ (عا) ـ (۲) ـ
قطعه چہار گوشه از پارچه که در زیر بغل پیرہن وغیره دوخته میشود ـ (نث و شع) ـ کمال اسمٰعیل ـ
آنکه قدرش چو کشد دامن رفعت بر چرخ + ہمچو خشتک بود ش شکل زمین زیر بغل ـ (۳) کاسهٔ
زانو ـ (شع) ـ علی فتحی ـ بی رضایت ہر که پوید یک قدم + خشتک زانوی او بر کنده باد ـ از جہت
شباہت معانی مذکوره به خشت خشتک نامیده شده ـ (۴) خشت کوچک ـ (عا) ـ

**خشت مالیدن** ـ (۱) لاف زدن ـ (عا) ـ (۲) خشت ساختن از گل ـ (عا) ـ خشت مال
کسی که خشت میمالد (بہر دو معنی) ـ (عا) ـ

**خشخاش** فا ـ (خ ـ ش خ ـ ش) اسم ـ دانه ایست بسیار ریز و دوائی و خوراکی نیز ـ بر ہر بوته
آن چند قبه میروید و در ہر قبه خشخاش بسیاری است و تریاک شیرهٔ قبهٔ آن است
(ط) ـ در سنسکرت کہن کسه ( खसखस ) است ـ

**خشخشت** فا ـ (خ ش ت خ س ت) اسم ـ آوازی که از برگہای خشک یا جامہا ہاروار و یا کاغذ و
امثال آنہا بر آید که در تکلم خش خش است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ خشت خشت نوش
در گوشش رسید + خفت مردی شہوتش کلی رمید ـ

**خش خش** فا ـ (خ ش خ ش) ـ آوازی که از برگہای خشک و لباس آہار دار و کاغذ و
امثال آنہا بر آید ـ (عا) ـ

**خششاب** فا ـ (خ ش ش ا ب) اسم ـ چوب فروش ـ (عا) ـ

**خشک** فا ـ (خ ش ک) اسم ـ چیزی که در آن آب نباشد مقابل تر (عا) ـ در پہلوی خشک
( [illegible] ) و در اوستا ہشکو ( [illegible] ) در سنسکرت شوشکہ ( [illegible] )
است لفظ خشک مجازاً ـ (۱) بمعنی تنہا میاید مثل اینکه گوئیم فلان از سلام خشک و خالی ہم مضایقه
میکند ـ (عا) ـ (۲) بے رونق و بی فصاحت و بلاغت (عا) ـ مثال ـ فلان امروز در مجلس
نطق خشکی کرد ـ (۳) بی معرفت و روح ـ (عا) ـ مثال فلان زاہد خشکی است ـ

(۱۴) هر چیزی که در جنس خود پست و کم فائده باشد مثل صنعت خشک و کار خشک و آدم خشک (عا)۔
خشک افزار۔ آنچه در خورش ریزند و خشک باشد مثل عدس و نخود و غیر آنها مقابل سبزی که اقسام بقولات است۔ (نت وشع)۔
خشک انگبین۔ نوعی از شهد است که در کند و خشکیده باشد۔ (نت وشع)۔
خشک بند۔ خشکی بستن روی زخم که علامت به شدن است۔ (شع)۔ صائب۔ وعده لطف و پیام بوسه ای در کار نیست + میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند۔
خشک ریش۔ (۱) قسمی از ریش (زخم) که رویش خشک شده علامت به شدن نشان میدهد اما در اندرون آن ماده موجود باشد و باز زخم ظاهر شود۔ (شع)۔ سیف اسفرنگی۔ با خشک ریش تیر فلک تن نهاده ایم + وز زخم گاه حادثه مرهم گشاده ایم۔ ایضاً ضیا رفارسی۔ نه دشمنت زحوادث ببرگ باز رهد + نه خشک ریش اجل به شود به پیشاگند۔ مجازاً بمعنی بهانه و فریب چه بهانه به زخم مذکور میماند که ظاهرش غیر از باطن است (شع)۔ (۲) احمق۔ (شع)۔ در این صورت ریش بمعنی لحیه است۔
خشک سال۔ سالی که در آن باران نیامده یا کم آمده۔ (عا)
خشک نانه۔ نان خالی بی خورش۔ (شع)۔ مولوی۔ معنوی۔ چون روزگرد و میرود از بهر نان و بهر گد + تا خشک نانه او شود از مشتری تر نانه ای۔
خشک و تر۔ خوب و بد۔ (عا)۔
خشکه۔ (۱) تنها مثل مزد خشکه یعنی بدون غذا۔ (عا)۔ (۲) آردی که سبوس آن را جدا نکرده باشند۔ (شع)۔ جهانگیری۔
خشکی۔ (۱) هر چیز منسوب به خشک۔ (عا)۔ (۲) زمین بی آب مقابل دریا۔ (عا)۔

**خشکاب** فا۔ (خ ۂ ش ک سـ ب) اسم۔ حاجز و مانع۔ (شع)۔ اورمزدی۔ ای که در قتل عالمی نبود + هیچ مانع تو را و خشکابی۔ متقدمین از شعراء الفاظ مترادف بسیار استعمال میکردند مثل مانع و خشکاب در شعر مذکور۔

**خشکار** فا۔ (خ ط ش ک سـ ر) اسم۔ (۱) آردی که سبوسش را جدا نکرده باشند که نام دیگرش خشکه است نیز نانی که از آن پخته شده باشد۔ (شع)۔ خاقانی۔ بدین نان ریزه ها منگر که شب دارد بدین سفره + که از در یوزهٔ عیسی است خشکاری در انبانش۔ (۲) خاگینه۔ (شع) جهانگیری۔

**خشکامار** فا۔ (خ ﴿ش ک ـــ م ـــ ر) اسم تجسّس و استقصا در حساب (شع)۔ رودکی۔ از فراوانی که خشکامار کرد + زان نهان مر مرد را بیدار کرد۔ لفظ آمار بمعنی حساب گذشت۔ بعضی از فرهنگ شعری نویسان استقصا را به تصحیف استقسار خوانده و معنی لفظ را مرض استسقا ضبط کرده و مؤلف برهان هر دو معنی را ضبط کرده۔

**خشک پشت** فا اسم۔ جانوریست که نامهای دیگرش کشف و سنگ پشت و لاک پشت است (شع)۔ حکیم سوزنی۔ جنگ مار و خشک پشت آغاز کرده یک گروه + مار این را خشک پشت آن راهی خاید سر۔ گویا از جهت سختی پشت آن خشک بمقابل تر گفته شده۔

**خشکیدن** فا۔ (خ ﴿ش ک ی د ـــ ن) مص۔ خشک شدن چیزی که برطرف شدن آب از آن است۔ (عا)۔ خشکید (می)۔ میخشکد (مع)۔ خشکنده (قل)۔ خشکیده (ل)۔ بخشک (ر)۔ خشکان صفت مشبهه است۔

**خشم** فا۔ (خ ـــ ش م) اسم۔ غضب که برانگیختن شخصی است از امر ناملایم با خواهش به ضرر زدن به انگیزنده۔ (عا)۔ در پهلوی هم خشم ( ) و در اوستا اَئشمه ( ) است و در سنسکریت اکشما ( अक्षमा ) بعدم۔

خشم آلود۔ شخص خشم گرفته۔ (عا)۔

خشمگین۔ شخص خشم گرفته۔ (عا)۔

خشمناک۔ خشمگین۔ (عا)۔ خشم عربی هم هست و نام مرضی است که در آن قوهٔ شامه از مریض زایل شود (ط)۔

**خشن** عر۔ (خ ـــ ش ـــ ن) اسم۔ زبر و ناهموار۔ (عا)۔

**خشنود** فا۔ (خ ﴿ش ن ـو د) اسم۔ خیلی خوش و راضی (عا)۔ این لفظ مرکب از خوش نیست بلکه در اوستا خشنو ( ) (فعلی) است بمعنی راضی و قانع و اسم مفعول آن خشنوئیته ( ) است که از آن در پهلوی خوشنود ( ) شده و چون در پهلوی واو دارد در فارسی اسلامی با واو هم نوشته میشود۔ در سنسکریت ریشهٔ کشنو ( ) بمعنی راضی و شادمان شدن و اسم مفعول کشنوته ( ) است۔

**خشنی** فا۔ (خ ﴿ش ن ی) اسم۔ زن فاحشه۔ (شع)۔ بندار رازی۔ دشمن آل علی دانی که کیست + آن پدر کشخان و مادر خشنی است۔ در سنسکریت کتّنی ( कुट्टनी ) بمعنی زن جاکش است و شاید مقصود بندار همان بوده است۔

(ـــ) فتحه، همزهٔ مفتوحه۔ (﴿) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

**خشو** فا۔ (خ ـ ش و) سم۔ مادر زن۔ (شع)۔ اسدی طوسی۔ در ذیل لفظ خوش۔

**خشوع** عر۔ (خ ذ ش و ع) سم۔ فروتنی۔ (عا)

**خشونت** عر۔ (خ ذ ش و ن ـ ت) سم۔ زبری و ناہمواری۔ (عا)۔

**خشنوک** فا۔ (خ ذ ش ن و ک) سم۔ حرام زادہ۔ (شع) منجیک۔ از بزرگی کہ ہستی ای خشنوک + چاکرت برکتف نہد و فنوک۔

**خشوک** فا۔ (خ ذ ش و ک) سم۔ حرام زادہ۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ در وجود ما ہزاران گرگ و خوک + صالح و ناصالح و خوب و خشوک۔

**خشہ** فا۔ (خ ـ ش ہ) سم۔ در زبان ولایتی قزوین کیسہ و جوالی کہ دہنش در طرف واقع است۔

**خشی** فا۔ (خ ـ ش ی) سم۔ سفید۔ (شع)۔ رشیدی۔ از لغت الفرس اسدی طوسی در ذیل خشین و خشینہ معلوم میشود معنی خشی رنگ میان کبود و سیاہ است نہ سفید۔ (خشین و خشینہ را بہ بینید)۔

**خشیت** عر۔ (خ ـ ش ی ـ ت) سم۔ ترسیدن۔ (عل)۔

**خشی سار** فا۔ (خ ـ ش ی س ـ ر) سم۔ مرغابی ایست تیرہ رنگ سفید سر۔ (شع)۔ اسدی۔ لب چشمہ ہا پر خشی سار و باغ + زدہ صف شقایق ہمہ دشت و راغ۔

**خشیشی** فا۔ (خ ـ ش ی ش ی) سم۔ نوعی از پارچہ بودہ در قدیم۔ (شع)۔ قاری البسہ۔ گاہ ہمچون خشیشی مواج + بمثال ستارگان سما۔ این لفظ را قاری مذکور در چہار دہ جای دیوان خود آوردہ۔

**خشین** فا۔ (خ ـ ش ی ن) سم۔ "بازی بود کہ رنگش میان کبود و سیاہ و سبز و سفید باشد یعنی خشینہ رنگ۔" (شع) "فرخی گفت۔ تانیامیزد باز اغ سیہ باز سفید + تا نیاید [illegible] باباز خشین کبک دری" لغت الفرس اسدی طوسی۔

**خشین سار** فا۔ (خ ـ ش ی ن س ـ ر) سم۔ خشی سار۔ (ببینید)۔ (شع)۔ فردوسی۔ پیادہ ہمی شد ز بہر شکار + خشین سار وا را اندران چشمہ سار۔

**خشینہ** فا۔ (خ ـ ش ی ن ہ) سم۔ "رنگی بود میان کبود و سیاہ بیش ازین گفتم۔ کسائی گفت کوہسار خشینہ را بہ بہار + کی فرستد لباس حور العین" لغت الفرس اسدی طوسی۔ جہانگیری معنی خشین و خشینہ را رنگ سیاہ آوردہ و شعر مذکور کسائی را شاہد آوردہ

که در واقع نمی چسپد بجهت این که مقصود کسائی این است که خدا کوهسار را که در زمستان خشینه رنگ است بواسطهٔ بهار لباس سرخ و سبز میپوشاند و رنگ کوهسار در زمستان سیاه نیست - نیز جهانگیری گوید - "در بازنامه آورده که بطریق خصوص بازی را گویند که چشم و پشت آن سیاه باشد و در شکار سخت دلیر و تیز بود و چون از مرتبهٔ بچگی برآید دگر بار خورد چشمش سرخ شود -
حکیم سنائی فرماید در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است + حملهٔ باز خشین و خندهٔ کبک دری" عجب این است که او خشی را بمعنی رنگ بغایت سفید نوشته - رشیدی اول خشی[1] سفید نوشته و لعبد خشین و خشینه را بمعنی سفید از برف و شعر کسائی را شاهد آورده و باز خشین را بازی که سفید باشد و چشم و پشت او سیاه نوشته بمعنی رشیدی به شعر کسائی بهتر می چسپد که کوهسار در زمستان از برف سفید است - اگرچه مؤلف جهانگیری و رشیدی هر دو فاضلند لکن اسدی طوسی شش قرن پیش از هر دو بوده و اول فرهنگ نویس است ممکن است بیانش اصح باشد - ومؤید رنگ سیاه و رنگ قریب به آن ریشهٔ این لفظ است در سنسکریت که کرشنه (कृष्ण) است بمعنی سیاه -

**خصال** | عر - (خ ؛ ص سـ ل) اسم - خوبها بد باشد یا نیک - (عل) - در عربی بیشتر برای خوی نیک استعمال میشود -

**خصام** | عر - (خ ؛ ص سـ م) اسم - جدل کردن و جدل کنندگان - (عل) -

**خصایص** | عر - (خ سـ ص سـ ی ؛ ص) اسم - (جمع خصیصه) خوها و اثرها - (عل) -

**خصایل** | عر - (خ سـ ص سـ ی ؛ ل) اسم - (جمع خصلت) خوبها نیک باشد یا بد - (عا) -

**خصب** | عر - (خ ؛ ص ب) اسم - زمین بسیار گیاه و بسیاری گیاه و سال فراخ و فراخ حال گردیدن (عل) -

**خصل** | عر - (خ سـ ص ل) اسم - آنچه بروی گرو بندند در تیراندازی و جز آن - (عل) ظهوری
کسی خصل دولت در این عرصه برد + که دانسته از خویش بازی نخورد -

**خصلت** | عر - (خ سـ ص ل سـ ت) اسم - خوی چه نیک باشد و چه بد (عا) -

**خصم** | عر - (خ سـ ص م) اسم - (۱) جدل و خصومت کننده و دشمن - (عا) - (۲) مشیمه که پردهٔ بچه است در شکم مادر و همراه او بیرون میآید - (عا) - در هند خصم بمعنی شوهر و صاحب خانه هم هست از این جهت شاعری (قبول تخلص) مزاحاً میگوید - زلس هندی لپسر تنگ میگیرد به من دم + زنان آنجا از این ره خصم می نامند شوهر را - خسرو گوید -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (ز) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل -

چون تو به اثم شکستی گر نیست وجه باده + بفروش خانهٔ من با خانه خصم خانه ـ حسن دهلوی گوید:ـ
چند گوئی ز خانهٔ کعبه + کار با خصم خانه افتاد است ـ

**خصماء** عـ (خ ـُ ص ـَ م ـَ ء) اسم ـ (جمع خصیم) دشمنها (عل) ـ

**خصوص** عـ (خ ـُ ص و ص) اسم ـ مخصوص کردن و فردی را فضیلت دادن ـ (عا) ـ

**خصوصیت** عـ (خ ـُ ص و ص ی ی ـَ ت) اسم ـ مخصوص بودن و فضیلت چیزی ـ (عا) ـ با فتح اول هم صحیح است که مصدر جعلی از خصوص (بفتح) صفت مشبهه باشد و در صورت ضم اول مصدر جعلی از خصوص (بضم) است که خود نیز مصدر است ـ

**خصوم** عـ (خ ـُ ص و م) (جمع خصم) دشمنها ـ (عل) ـ

**خصومت** عـ (خ ـُ ص و م ـَ ت) اسم ـ دشمنی ـ (عا) ـ

**خصیه** عـ (خ ـُ ص ی ه) اسم ـ یکی از دو غدهٔ بزرگ در انسان و حیوان که محل تولید نطفه است و نامهای دیگرش خایه و تخم و بیضه است ـ (عا) ـ با کسر اول هم صحیح است ـ
خصیتان و خصیتین تثنیه لفظ خصیه است یعنی دو خایه ـ (عا) ـ

**خصیب** عـ (خ ـَ ص ی ب) اسم ـ زمین خصب بسیار گیاه ـ (عل) ـ

**خصیم** عـ (خ ـَ ص ی م) اسم ـ دشمنی کننده و جدل کننده ـ (عل) ـ

**خصی** عـ (خ ـَ ص ی ی) اسم ـ انسان یا حیوان خایه کشیده ـ (عا) ـ

**خضاب** عـ (خ ـِ ض ـَ ب) اسم ـ چیزی که بدان مو را رنگ کنند ـ (عا) ـ

**خضارت** عـ (خ ـَ ض ـَ ر ـَ ت) اسم ـ تره های سبز مرادف خضراء (عل) ـ بمعنی سبزی در لغت نیامده (منتخب اللغه) ـ

**خضر** عـ (خ ـِ ض ر) اسم ـ نام پیغمبری است مشهور که حکایات راجع به او یک موضوع مهم شاعری فارسی است و استعاره برای راهنما است ـ (عا) ـ با فتح اول و کسر دوم (۱) نام پیغمبر مذکور ـ (عا) (۲) شاخهٔ سبز از کشت و تره ـ (عل) ـ
با فتح اول و دوم ـ تازگی و سرسبزی ـ (عل) ـ

**خضراء** عـ (خ ـَ ض ر ـَ ء) اسم ـ سبزه و چیز سبز ـ (عل) ـ

**خضراوات** عـ (خ ـَ ض ر ـَ و ـَ ت) جمع خضراء (به بینید) (عل) ـ

**خضرت** عـ (خ ـُ ض ر ـَ ت) اسم ـ سبزی و خضرت در اسب و شتر رنگ تیره را گویند ـ

(ل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (اصا) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

در آدمی رنگ گندم گون ـ (عل)۔

**خضعت** عر ـ (خ ـ ض ع ـ ت) اسم ـ آواز ـ (عل)۔ بضم اول فروتنی ـ (عل)۔

**خضوع** عر ـ (خ ـ ض و ع) اسم فروتنی ـ (عا)۔ بافتح اول شخص فروتن ـ (عل)۔

**خطاء** عر ـ (خ ـ ط ـ ء) اسم ـ کاری که بدون عمد از کسی صادر شود مقابل عمد و بیشتر در کار بد استعمال میشود ـ (۲) ناراست مقابل صواب ـ (عا)۔
"نه در هر سخن بحث کردن رواست + خطا و بزرگان گرفتن خطا است" مثل است ـ
خطاین (خ ـ ط ـ ی ن) نام عملی است از حساب در علم حساب قدیم (عل)۔

**خطاب** عر ـ (خ ـ ط ـ ب) اسم ـ (۱) با کسی روبرو سخن گفتن ـ (عا)۔ (۲) سخنی که روبرو به کسی گفته شود و مجازاً هر سخنی که متوجه به کسی باشد حاضر یا غایب ـ (عا)۔ مثال ـ در مجلس دیروز خطاب شاه به وزیر پر از عتاب بود ـ ایضاً ـ خطاب دیروز شاه به تمام اهل ملک بود ـ
فصل الخطاب ـ حکم بگواه یا سوگند کردن یا دانش بسیار در حکم و قضا یا گفتن اما بعد در خطبه (عل)۔

**خطابه** عر ـ (خ ـ ط ـ ب) اسم ـ (۱) تقریر و وعظ ـ (عا)۔ (۲) نزد اهل منطق و حکما دلیل مرکب از مظنونات است ـ (عل)۔

**خطب** عر ـ (خ ـ ط ب) اسم ـ کار بزرگ ـ (عل)۔

**خطبه** عر ـ (خ ـ ط ب) اسم ـ کلامی که در ستایش باری تعالی و نعت رسول و موعظهٔ خلق باشد و اغلب در خطبهٔ نماز جمعه دعای به پادشاه هم اضافه میشود ـ (عا)۔
با لفظ خواندن استعمال میشود و در شعر با دادن و کردن هم ـ باکسر اول ـ یعنی زن خواستن ـ (عل)۔

**خطر** عر ـ (خ ـ ط ـ ر) اسم ـ (۱) نزدیکی به هلاکت ـ (عا)۔ (۲) قدر و منزلت ـ (عل)
خطرناک ـ چیز نزدیک کننده به هلاکت ـ (عا)۔

**خطّ** عر ـ (خ ـ ط ط) اسم ـ (۱) نشان دراز بر سطح چیزی ـ (عا)۔ مثال ـ از تا کردن قبای من بر پشت خطی پیدا شده ـ ایضاً ـ از جریان آب در صحن مسجد ما خطی پیدا شده ـ (۲) نشان درازی که با قلم روی چیزی بگذارند ـ (عا)۔ مثال ـ (عا) چون شعر شما غلط بود روی آن خط کشیدم ـ بالفظ کشیدن استعمال میشود ـ (۳) ـ حرف یا کلمهٔ نوشته

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی ـ

مثال - چون مشق کردم خطم بهتر شده - (۴) در علم ریاضی منتهای جسم سطح است و منتهای سطح خط و منتهای خط نقطه (عل) (۵) - مراسله که مجموع یک کاغذ نوشته به کسی است - (عا) - (۶) سطر - (عا) -

(۷) ریشی که تازه در آمده - (عا) - بعضی از معانی مذکوره مجازی است - خط (معنی سوم)

زبان فارسی پیش از اسلام خط پهلوی بوده و بعد از اسلام تبدیل به خط عربی کوفی شده بود و بعد در ابتدای قرن چهارم علی ابن مقله از روی کوفی شش قسم خط (۱) محقق (۲) ریحان (۳) ثلث (۴) نسخ (۵) توقیع (۶) رقاع را اختراع کرد و بعد ایرانیها خط تعلیق و نستعلیق و شکسته را اختراع کردند در باب اختراع ابن مقله خطوط مذکوره را شک است چه نزد من شرح الکتاب سیبویه بخط قاضی سیرافی که معاصر ابن مقله بوده در خط نسخ موجود است و بعید است که اختراع ابن مقله را فوراً شخصی مانند قاضی سیرافی هم تقلید کند گویا تبدیل از کوفی به خطوط دیگر تدریجی بوده و ابن مقله مخترع خوشنویسی است نه اصل خط

خط آهن - آهنهای طولانی که بر زمین کار گذاشته میشود و قطار راه آهن بر آن میگذرد - (عا) -

خط استوا - دایرهٔ مفروضه ایکه از وسط زمین میگذارد و دوریش از دو قطب شمالی و جنوبی مساوی است (عل) - خط استوا را از این جهت نامیده شد که شب و روز بلادی که بر آن واقع است در تمام سال مساوی است

خط جام جمشید - جمشید پادشاه خیلی قدیم (پیش از تاریخ) ایران است و یک جام افسانه ای داشته که در آن حالات حال و آینده را میدید و با همان جام شراب میخورد و میخورانید بر آن جام هفت خط بوده که به هر یک از اهل بزم خود مطابق استعداد ش تا خطی شراب میخورانید این است نامهای آن خطوط (۱) خط جور - (۲) خط بغداد - (۳) خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط اشک یا اشکر (۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه - عجب این است که جمشید پادشاه قدیم ایران است و خطوط جامش (چهار اول) عربی است بغداد و بصره هم که بعد از اسلام ساخته شده - از این قبیل افسانه در هر ملت هست

خط خطی - هر چه بر آن خط ها باشد - (تک) -

خط کش - تخته یا چوب مدوری است که در خط کشیدن روی کاغذ وغیره استعمال میشود تا خط کج بیرون نیاید

تو (یا توی) خط چیزی بودن - در فکر و تدبیر چیزی بودن - (عا) -

دور چیزی خط کشیدن - چیزی را نادیده انگاشتن یا باطل کردن - (عا) -

خط میخی - خطی که حروفش شباهت به میخ داشته و در عهد سلطنت بابل و هخامنش (ایران) رائج بوده (عا)

| خطاط | عر - (خ - طا - ط) اسم - (۱) زیاد نویس - (عل) - (۲) خوشنویس - (عا) - این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است - |
|---|---|

**خطّاف** عر۔(خ ۂ ط ط ـــ ف) اسم۔ مرغی کوچک سیاه که نامهای دیگرش پرستوک و پرستو و ابابیل است۔ (عل)۔

**خطّه** عر۔ (خ ۂ ط ط ۂ) اسم۔ زمینی که برای بنا و عمارت گرد آن خط کشیده باشند و حد پیدا کرده باشد۔ (عل)۔ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی جا استعمال میشود۔

**خطّی** عر۔ (خ ـــ ط ط یٖ) اسم۔ نیزهٔ منسوب به خط که نام یک لنگرگاه بحرین است۔ بیشتر بالفظ نیزه (نیزهٔ خطی) استعمال میشود۔ (عل)۔

**خطمی** عر۔ (خ ـــ ط م یٖ) اسم۔ نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش خیرو است (ط)۔ بالکسر اول هم صحیح است۔

**خطوب** عر۔ (خ ۂ ط ـو ب) اسم۔ (جمع خطب) کارهای بزرگ۔ (عل)۔

**خطور** عر۔ (خ ۂ ط ـو ر) اسم۔ بیاد آمدن بعد از فراموشی۔ (عل)۔ در تکلم و تحریر فارسی بمعنی آنچه در ذهن آید۔

**خطوط** عر۔ (خ ۂ ط ـو ط) اسم۔ (جمع خط) خطها۔ (عا)۔

**خطوه** عر۔ (خ ـــ ط و ـــ ه) اسم۔ یک گام۔ (عل)۔

**خطیب** عر۔ (خ ـــ ط یٖ ب) اسم۔ مرد خطبه خوان و دانا در خطابه (عا)۔

**خطیر** عر۔ (خ ـــ ط یٖ ر) اسم۔ مرد بلند قدر و منزلت و مجازاً هر چیز با قدر و مرتبهٔ بلند۔ (عا)۔

**خف** فا۔ (خ ـــ ف) اسم۔ گیاهی باشد نیک نرم که زود آتش در گیرد و آن را بر زبر سنگ آتش زنه نهاده چخماخ بزنند تا آتش بگیرد و آن را پده نیز گویند و بتازی مرخ گویند۔ (شع)۔ مختاری گفته۔ نازک بر نرم تو خفست و دلم آتش + دارند نگه ز آتش افروخته خف را " جهانگیری۔ رشیدی و فرهنگ نویسان بعد تقلید از جهانگیری کردند لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی این طور نوشته۔ "خف رکوی سوخته باشد یعنی حُرّاق۔ عنصری گفت کز و بت کده گشت هامون چو کف + به آتش همه سوخته شد چو خف "

**خفاء** عر۔ (خ ـــ ف ـــ ء) مص۔ پنهان داشتن و پنهان۔ (عا)۔ بالکسر اول غلط و در است

**خفایا** عر۔ (خ ـــ ف یٖ ـــ ء) اسم۔ پنهانها۔ (عل)۔

**خفت** فا۔ (خ ۂ ف ت) اسم۔ حلقه و گره و خفت افتادن در میان نیزی یا چیز هائیکه کردن که نتواند بیرون آید۔ (عا)۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

**خفتان** فا۔ (خ ـ ف ت ـ ن) سم۔ قبائی بوده از ابریشم که درحشوش هم ابریشم میکردند برای میدان جنگ تا شمشیر برآن کارنکند۔ (نث وشع)۔ سنائی۔ جوبیژن داری اندرچه مخسپ افراسیاب آسا + که رستم دركمین است وکندی زیر خفتانش۔

**خفتن** فا۔ (خ ؛ ف ت ـ ن) مص۔ بی خبر شدن حواس ظاهر وبیکار افتادن بدن برای استراحت۔ (عا)۔ مجازاً بمعنی دراز کشیدن نیز بمعنی بی حس شدن جائی از بدن (عا)۔ خفت۔ (می) خفته (ل)۔ باقی همان مشتقات مصدر خوابیدن است در پهلوی هم خفتن ([illegible]) در اوستا خوپ ([illegible]) ودرسنسکرت سوپ (स्वप) است۔

خفت وخیز۔ افتان وخیزان۔ (نث وشع)۔

**خفچه** فا۔ (خ ؛ ف چ ؛) سم۔ (۱) شمش طلا ونقره که نامهای دیگرش شوشه وشیوشه وشفشه است (شع)۔ فرخی۔ چو زرّ خفچه همه پشت وپرش آتش رنگ + چو نخل بسته همه سینه دایره واشکال۔ (۲) دستهٔ از موی کاکل وزلف که برروی دلبر افتاده باشد (شع)۔ لبیبی۔ آن خفچهٔ مشک ریز دلبر + کردست مرا بغم گرفتار۔ (۳) شاخهٔ نازک وراست درخت بید۔ (شع)۔ ابوشکور۔ بفرمود داورکه می خواره را + بخفچه بکوبید بیچاره را۔ ایضاً۔ رودکی۔ سرخی خفچه نگر از سرخ بید + معصفر گون پوشش او خود سپید۔

**خفرق** فا۔ (خ ـ ف ر ـ گ) اسم سست رگ وبی غیرت (خفت را به بینید)۔

**خفرگ** (شع) سعدی۔ از این خفرگی موی کالیدهٔ + بدی سرکه دررو مالیدهٔ۔ دربسیاری از نسخ سعدی این لفظ خفرق (با قاف) است که معرب خفرگ است (مبدل)

**خفش** عر۔ ((خ ـ ف ش) سم۔ درطب نام مرضی است درچشم که بجهت آن چشم در روز نمیتواند درست به بیند ونام مشهوراردوی آن کوراست۔ (ط)۔

**خفض جناح** عر۔ (خ ـ ف ض ؛ ج ـ ن ـ ح) (فرودآوردن بال) فروتنی کردن (عا)۔

**خفاش** عر۔ (خ ؛ ف ف ـ ش) سم۔ پرندهٔ که درشب بیرون میآید ونام دیگرش شب پره است۔ (عا)۔

**خفت** عر۔ (خ ؛ ف ف ـ ت) سم۔ (۱) سبکی خصوص سبکی دررتبه (عا)۔ (۲) خجالت وذلت وحقارت۔ (عا)۔ این معنی منقول از اول است۔

**خفقان** عر ـ (خ ـ ف ـ ق ـ ن) اسم ـ تپیدن دل ـ (عا) ـ

**خفه** ف ـ (خ ـ ف ـ ہ) اسم ـ (۱) مردهٔ از بسته شدن نفس بواسطهٔ غرق یا فشردن گلو یا بستن دو دراه نفس را یا غیر آنها ـ (عا) ـ مثال ـ بحکم شاه فلان بیچاره را دیشب خفه کردند ـ ایضاً ـ بچه فلان دیروز در حوض افتاده خفه شد ـ (۲) آزرده و دل تنگ شدن ـ (شع) ـ خاقانی در مرثیهٔ محمد یحیٰی ـ بر دست خاکیان خفه گشت آن فرشته خلق + ای کائنات واعزنا از جفای خاک ـ رشیدی گوید خفه بمعنی عطسه هم هست و بضم بمعنی سرفه است

**خفیر** عر ـ (خ ـ ف ـ ی ـ ر) اسم ـ رهنما و بدرقه و قاصد ـ (عل) ـ

**خفیف** عر ـ (خ ـ ف ـ ی ـ ف) اسم ـ (۱) سبک (عا) ـ (۲) شرمنده و ذلیل شده (عا) ـ (۳) یکی از بحور عروض است بوزن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن (عل)

**خفیدن** فا ـ (خ ـ ف ـ ی ـ د ـ ن) اص ـ (۱) خفه کردن ـ (شع) رشیدی ـ (۲) ـ عطسه کردن ـ (شع) رشیدی ـ خفه از همین ماده است و مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند ـ باضم اول ـ سرفه کردن ـ (شع) مؤیدالدین ـ دماغ صبح را در بر خفیدن + ز فیض رای او خورشید زاید ـ مشتقاتش را شاعر میتواند استعمال کند ـ

**خفیه** عر ـ (خ ـ ف ـ ی ـ ہ) اسم ـ پنهانی ـ (عا) ـ

**خفی** عر ـ (خ ـ ف ـ ی) اسم ـ پنهان و پوشیده (عا) ـ

**خل** فا ـ (خ ـ ل) اسم ـ (۱) کسی که کمی دیوانه باشد ـ (عا) ـ (۲) خاکستر گرم ـ (عا) مثال ـ هرجا که هیزم کم است خورش را از یر خل میکنند می پزد ـ (۳) نارا ست و کج (مخفف خوهل با واو معدوله) (شع) ـ در قزوین این لفظ در این معنی استعمال میشود ـ (۴) ـ خلط غلیظی که از بینی بیرون آید ـ (شع) ـ جهانگیری ـ شاید مخفف خلم یا خلہ است ـ جهانگیری باکسر اول ضبط کرده و رشیدی باضم آن ـ مؤلف جهانگیری یک معنی خل (بضم اول) را خاکستر نوشته و این شعر فرخی را شاهد آورده ـ بیل است ار بر درگاش کند روزی گذار + شیر نر گربه بکوشش کند و وقت گذر ـ آتش خشمش دو دندان خل کند که پیل مست + آفت سهمش ده سا عد بشکند بر شیر نر ـ رشیدی بر او اعتراض کرده که لفظ خل در شعر مذکور احتمال معنی چهارم هم میدهد ـ و مؤلف سراج اللغات بر رشیدی و جهانگیری هر دو اعتراض کرده که در شعر مذکور لفظ حل (با حاء حطی است) و با خاء معجمه خواندن تصحیف است ـ

واقع این است که در شعر مذکور هر سه احتمال هست اما شکی نیست که خل بمعنی خاکستر گرم (نه مطلق خاکستر که جهانگیری گفته) در تکلم امروز ایران هست۔

**خلاء** عر۔ (خ - ل - ع) اسم۔ جای مخصوص بول و غائط کردن است که نامهای دیگرش جائی وضروری ومبال وادب خانه وکنار آب است۔ (عا)۔ (۲) جای خالی از اجسام مرئی۔ (عل)۔ (۳) نزد حکما جائی که بکلی خالی از هر جسم حتی هوا باشد که نزد ایشان محال است۔ (عل)۔

**خلاب** (خ - ل - ب) اسم۔ آب وگل بهم آمیخته که عبور از آن بسیار مشکل باشد۔ (نث و شع)۔ مختاری۔ رخشی چنانچه از تک او با دستش تجمل + راندم چنانچه از خوی او ریگ شد خلاب۔ اگرچه ظاهراً چنین بنظر میاید که این لفظ معرب از گل آب باشد لیکن چنین نیست چه گاف فارسی در عربی جیم یا غین میشود نه خا و مادهٔ این لفظ خُلُب در عربی بهمین معنی موجود است پس باید بگوئیم خلاب که فقط در فارسی استعمال شده منفرس از همان خُلُب عربی است"

**خلاشمه** فا۔ (خ - ل - ش م ه) اسم۔ علتی بود که از تخمه آید میان گلو و میان بینی چون زکام (شع)۔ شهید گفت۔ آن کسی را که دل بود نالان + او علاج خلاشمه نخندد۔ لغت الفرس اسدی طوسی۔ در سنسکریت شلشمه ([illegible]) بمعنی بلغم است۔

**خلاشه** فا۔ (خ - ل - ش ه) اسم۔ خاشاک (شع)۔ شیخ عطار۔ دست بگشاده چو برقی جستهٔ + وز خلاشه پیش ورغی بستهٔ۔ در سنسکریت کلشه ([illegible]) بمعنی خاشاک است۔ در زبان محلی جندغ دبیا بانک خلاشه بمعنی مطلق گیاه است۔

**خلاص** عر۔ (خ - ل - ص) اسم (۱) رهائی۔ (عا)۔ با کردن و شدن و نمودن استعمال میشود۔ (۲) رها و رهائی یافته۔ (عا) مثال۔ امروز از زحمت خلاص شدم۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ باکسر اول خاص وگزیدهٔ هر چیز۔ (عل)

**خلاصی** - رها شدن۔ (عا)۔ یا مصدری فارسی است اگرچه بدون یا، هم بهمان معنی رایج است۔

**خلاصه** عر۔ (خ ی ل - ص ه) اسم۔ (۱) گزیدهٔ هر چیز۔ (عا)۔ (۲) مختصر از چیز مفصل (عا)۔

**خلاف** عر۔ (خ ی ل - ف) اسم۔ ناسازگاری و با لفظ کردن استعمال میشود۔ (عا)۔ با فتح اول۔ درخت بید۔ (عل)۔

**خلافت** عر. (خ ع ل سـ ف سـ ت) اسم. (۱) جانشین کسی بودن درکاری. (عل). (۲) جانشین پیغمبر بودن. (عا).

**خلال** عر. (خ ع ل سـ ل) اسم. (۱) چوب دندان کاو. (عا). (۲) پاره‌های دراز کوچک از بادام و پوست نارنج وغیر آنها (عا). این معنی منقول از اول و مخصوص فارسی است۔

**خلالوش** فا. (خ سـ ل سـ ل و ش) اسم. "خلالوش و خراروش غلغل باشد و این از آواز گوز برگرفتند. (شع) رودگی گفت. گرد گل سرخ اندر خطی بکشیدی + تا خلق جهان را بفگندی به خلالوش" لغت الفرس اسدی طوسی.

**خلانیدن** فا. (خ سـ ل سـ ن ی د سـ ن) مص. چیز کوچک سرتیزی را در گوشت وغیره فرو بردن. (عا). خلانید (حی) میخلاند (مع) خلاننده (فل) خلانیده. (مل). بخلان (مر) خلش (اص). درسنسکریت کهله (खल) بمعنی آزار دادن است۔

**خلایق** عر. (خ سـ ل سـ ی ع ق) اسم. (جمع خلق) آفریدگان. (عا).

**خلج** تر. (خ سـ ل سـ ج) اسم. نام طایفهٔ از ترکان. (عا). ناصری گوید در اصل مغولی قال آج بوده بمعنی گرسنه.

**خلجان** عر. (خ سـ ل سـ ج سـ ن) اسم. شک و تفکر و وسواس. (عا).

**خلخال** عر. (خ سـ ل خ سـ ل) اسم. (۱) پابرنجن که زیور پا است (عا). (۲) نام شهری است در ایالت آذربایجان ایران (جغ) در این صورت فارسی است۔

**خلد** عر. (خ ط ل د) اسم. (۱) بقای دائم و همیشگی. (عا). (۲) یک نام بهشت است (عا).

**خلد آشیان**. کسی که در بهشت آشیانه (منزل) دارد. (عا).

**خلشک** فا. (خ سـ ل ط ش ی ک) اسم. کوزهٔ رنگین که برنگهای الوان منقش سازند و جهاز دختر کان کنند (شع) ابو الخیر منجم گوید. "با مرغ هفت رنگ همی ماند این خلشک + و اندر میانش بادهٔ رنگین ببوی مشک" رشیدی. و جهانگیری نام شاعر را ابو الخیر منجم گرگانی گفته و معنی این طور کرده. "کوزهٔ گلین باشد که دختر کان دوشیزه در میان آن رنگهای پر کرده بر همدیگر پاشند" معنی دائم رنگ پاشی مذکور رسم کدام ولایت ایران یا ترکستان بوده و بعضی از فرهنگ نویسها لفظ مذکور را خلشک با کاف بدل لام مخفف خاک خشک ضبط کرده‌اند اما بقیاس لغت سازی بی دلیل. درسنسکریت کلش (कलश) بمعنی کوزه‌ایست که دستی ندارد

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (جغ) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

عروسی وغیره استعمال میشود و بر آن بعضی کلمات مقدس نقش شده -

**خلصه** عر - (خ - ل ص ه) سم - مراقبه که تفکر در خدا و عالم روحانی است - (عا) - این لفظ در تکلم ما هست و برای درویشها و صوفیها استعمال میشود چون صاد و سین در فارسی یک تلفظ دارد معلوم نیست با صاد (خلصه) است از خلوص و پاکیزه شدن از عالم جسمانی یا سین (خلسه) است بمعنی ربودن چه صوفی در مراقبه از این عالم ربوده میشود

**خلط** عر - (خ - ل ط) سم - آمیختن - (عا) - باکسر اول - (۱) در طب قدیم نام یکی از چهار ماده (خون و بلغم و صفرا و سودا) که در بدن انسان و حیوان هست - (عل) (۲) بلغمی که از سینه یا بینی بیرون میاید - (عا) -

**خلطه** عر - (خ ه ل ط ه) سم - امیزش و معاشرت کردن باکسی - (عا) باضم اول - انبازی - (عل) -

**خلع** عر - (خ - ل ع) مص - (۱) معزول کردن کسی را از عمل - (عا) - (۲) بیرون کردن لباس و کفش از بدن (عا) - درعربی فقط بیرون کردن جامه و کفش است - (۳) انداختن پادشاه از سلطنت - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است - (۴) در علم طب برآمدن استخوان و بیجا شدن اندام آن است از جای خود و نیز استحاله جوهریت و تبدیل آن از صورتی بصورت دیگر و نیز فالج نیم بدن و نیم صورت (ط) -

**خلع بدن** - جدا شدن روح آدم زنده به اختیار از بدن و باز برگشتن آن به بدن - (عل) - بعضی از حکمای قدیم ما خلع بدن را جایز میدانستند و بعضی محال لیکن شنیده میشود که جوگیان هند این کار را میکنند - باضم اول (خ ه ل ع) طلاق گرفتن زن از شوهر به بخشیدن کابین یا بدادن مال (عا)

**خلعت** عر - (خ ه ل ع - ت) سم - لباسی که شاه یا امیری به کسی ببخشد - (عا) - بافتح اول غلط مشهور است - جمع آن درعربی خلع (خ ه ل - ع) است لیکن در فارسی خلاع استعمال میکنند -

**خلعت پوشان** - زمان و مکان پوشیدن خلعت - (عا) کفن میت را هم مجازاً خلعت گویند (عا) - و در اصطلاح خوشنویسان قدیم خط کشیدن استاد دور حرفی که شاگرد خوب نوشته بود - (شع) - خالص - نیست ابرو اینکه بر بالای چشمت کرده جای + عین خوبی دیده است استاد و خلعت داده است - ایضاً ظهوری - بجگاه مشق زحسن رقم دهد قلمت + بشاهد خط یاقوت خلعت تعلیم

**خلف** عر- (خ ـَ ل ف) اسم- پس آینده (عل)- یکی از شش جهت خلف است و باقی امام ویمین و یسار و فوق و تحت است و حصّهٔ عقب لشکر در میدان جنگ هم خلف است که نام فارسیش و مدار است- باضم اول- (۱) وفا نکردن بوعده (عا)- (۲) خلاف آنچه فرض شده- (عل)- بافتح اول و دوم- فرزند خصوصاً فرزند صالح- (عا)-

**ناخلف**- فرزندی که بد اعمال باشد- (عا)-

**خلفه** فا- (خ ءُ ل ف ء) اسم- مبدل خرفه است (به بینید) (ط)-

**خلق** عر- (خ ـَ ل ق) اسم- (۱) آفریدن و آفریده و آفریدگان- (عا)- (۲) نزد حکما و عرفا خلق عالم اجسام است مقابل امر که عالم مجردات است- (عل)-

باضم اول- (ط) خوی و عادت و مروت- اخلاق جمع است- (عا)- باضم اول و دوم- همان معنی است- (۲) نزد حکما ملکه ایست که از آن افعال به آسانی بدون تقدم فکر و رویّه حاصل شود- (عل)- بافتح اول و دوم- کهنه شدن و لباس کهنه (عل) باکسر لام هم صحیح است

**خلقان**- لباسهای کهنه- (عل)-

**خلقت** عر- (خ ءِ ل ق ـَ ت) اسم- آفرینش- (عا)-

**خلل** عر- (خ ـَ ل ـَ ل) اسم- (جمع خلّه بمعنی سوراخ) سوراخها و رخنه ها- (عا)- عموماً در فارسی در معنی واحد استعمال میشود- و در خلل و فرج باضم اول تلفظ میشود که غلط مشهور است-

**خلّ** عر- (خ ءَ ل ل) اسم- سرکه- (عل)-

**خلّاق** عر- (خ ـَ ل ل ـَ ق) بسیار آفریننده که خدا است- (عا)-

**خلاق المعانی**- لقب کمال الدین اسمعیل اصفهانی است که شاعر بزرگ فارسی در آخر قرن ششم و اول قرن هفتم هجری بوده- (عل)-

**خلّان** عر- (خ ءِ ل ل ـَ ن) اسم- (جمع خلیل) دوستان- (عل)-

**خلّت** عر- (خ ءُ ل ل ـَ ت) اسم- دوستی و دوست- (عل)-

**خلّد الله ملکه** عر- (خ ـَ ل ل ـَ د ـَ ل ل ـَ هُ م ءُ ل ك ـَ هُ) [illegible] کرد (ملکش)- (عا)- این جمله فقط بعد از نام پادشاه برای دعا ذکر میشود-

**خلّر** فا- (خ ءُ ل ل ـَ ر) اسم- غلّه ایست سبزه کرد که خوراک انسان و حیوان است- (عا)

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ءُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ءِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَـ) الف (ءِ) یاء [illegible] (ء) [illegible] یا اعرابی

**خَلَص** عر ۔ (خ ۂ ل ۂ ص) اسم ۔ (جمع خالص) خالصہا ۔ (عا) ۔

**خَلّہ** فا ۔ (خ ۂ ل ل ۂ) اسم ۔ ”آبی سطبر باشد کہ از بینی فرود آید ۔ عسجدی گفت ۔
چو آمد زو برون حمدان بدان ماند سر سرخش + کہ از بینی سقلابی فرود آید ہمی خلّہ“
لغت الفرس اسدی طوسی ۔

**خَلم** فا ۔ (خ ۂ ل م) اسم ۔ (۱) ”آب سطبر بینی بود عسجدی گفت ۔ ہمان کز گی زاہدی دیدمی + ہمی ہنیم از خیل خلم و خدو“ لغت الفرس اسدی طوسی ۔ (۲) ۔
غضب (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ خلم خوشتر از چنین حلم ای خدا + کہ کند از نور ایمانم جدا ۔
جہانگیری بمناسبت لفظ حلم خلم را بمعنی غضب ضبط کردہ لیکن ممکن است در شعر مولوی ہمان معنی اول مراد باشد ۔ (۳) گل تیرۂ چسپندہ کہ عبور از آن صعب یا ناممکن باشد ۔ (شع) ۔ (جہانگیری گوید) استاد گفتہ ۔ مرو بی دانشی در راہ گمراہ + کہ راہ دور و تاریک است و پرچاہ
چراغ علم و دانش پیش خود دار + وگرنہ در چہ افتی سرنگونسار ۔ فغان زین صوفی در خلم ماندہ + ولی در خلم غود بی علم ماندہ“ شاید خل بہمین معنی مخفف این باشد ۔ در سنسکریت کلمشد (कलमल) بمعنی کثافت است ۔

**خَلمِدَہ** فا ۔ (خ ۂ ل ۂ م د ۂ) اسم ۔ بینی ای کہ از آن خلم (بلغم) روان باشد ۔ (شع) ۔ سوزنی ۔ کشیدہ قامت و گل روی مشکبوی وی است خلمدہ بینی و چخاخ و گندہ فوکہ گویا خلم دہ (دہندۂ خلم) در ضرورت شعری بکسر لام آمدہ ۔

**خَلمہ** فا ۔ (خ ۂ ل م ۂ) اسم ۔ سر چوگان کہ کج است ۔ (شع) شرف شفروہ ۔ ہیچ گل بود کہ در آخر دست آب نشد + بود بیدی کہ نہ در خلمۂ چوگان آمد ۔

**خَلنج** فا ۔ (خ ۂ ل ۂ ن ج) اسم ۔ (۱) دو رنگ کہ لفظ دیگرش ابلق است (شع) سوزنی ۔ گرد کون تو بدان علت بد + ہمہ شلوار تو چرکین و خلنج ۔ (۲) گرفتن پوست بدن میان دو ناخن یا انگشت کہ در تکلم نشکان است ۔ (شع) جہانگیری ۔

**خَلَنگ** فا ۔ (خ ۂ ل ۂ ن گ) اسم ۔ (۱) دو رنگ و ابلق (شع) ۔ منوچہری ۔ تا بر آید لخت لخت از کوہ میغ ماغگون + آسمان آبگون گردد بہ رنگ او خلنگ ۔
(۲) نشکان ۔ (شع) ۔ جہانگیری ۔ خلنگ مبدل خلنج است یا بالعکس ۔ در سنسکریت کلنک (कलङ्क) بمعنی اول لفظ مذکور است ۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

**خلو** فا ـ (خ ذ ل و) اسم ـ میوه ایست که نام دیگرش هلو است برادر شفتالو ـ (شع) ابو اسحاق اطعمه ـ در آش خلو کوفته دیدم که بدعوی ـ برد آن گرو از میوه که با هیئت پست در سنسکریت کوله ـ ( [illegible] ) قسمی از آلو است ـ

**خلوت** عر ـ (خ سـ ل و سـ ت) اسم ـ (۱) تهی شدن ـ (عل) ـ (۲) تنهائی ـ (عا) ـ (۳) حصهٔ مردانهٔ عمارت که نام دیگرش بیرونی است ـ (تک) اصفهان ـ "خلوت از اغیار باید نی ز یار + پوستین بهر دی آمد نی بهار" مثل است ـ خلوات جمع خلوت است

**خلود** عر ـ (خ ذ ل و د) اسم ـ همیشه بودن ـ (عا) ـ

**خلوص** عر ـ (خ ذ ل و ص) اص ـ ساده شدن و پاک شدن ـ (عا) ـ

**خلوق** عر ـ (خ سـ ل و ق) اسم ـ عطر و خوشبو ـ (عل) ـ

**خلو** عر ـ (خ ذ ل ذ و و) اسم ـ خالی شدن و بودن ـ (عا) ـ

**خله** فا ـ (خ سـ ل ه) اسم ـ چیزی سرتیز که جائی فرو برند و بخلانند چون درفش و جوالدوز و مانند آنها ـ (شع) امیرخسرو ـ آدمیان را سخنی بس بود + گاو بود کش خله در پس بود ـ در هندوستان گاو و جای اسب و اشتر ایران بار میکشد پس تیغ میخورد ـ در سنسکریت کهل ( खल ) بمعنی آزار دادن است ـ (۲) مجازاً هر دردی که باعث تیر کشیدن عضوی شود (شع) مسعود ـ رویها تابان زخشم اندامها پیچان زنغص + گو نیا دارند با دلقوه و درد خله ـ (۳) مجازاً هر قول و فعل که باعث آزردگی خاطر شود ـ (شع) ـ سنائی ـ (ع) نیست از این جز خیال نیست از آن جز خله ـ (۴) ـ پاروی کشتی رانی ـ (شع) ـ فردوسی :ـ خورش کرد و پوشش فراوان یله + سلاح و انکس که کردی خله ـ رشیدی این را بضم اول ضبط کرده ـ (۵) غله و بافه و هر نه که بیست و آنچه گم شود عنصری گفت او مر آن را در آن یله کرد است + مهر او را ز دل خله کرد است ـ لغت الفرس اسدی طوسی

**خلیج** عر ـ (خ سـ ل ی ج) اسم ـ حصه از دریا که از یک طرف متصل به آن و اطراف دیگرش خشکی باشد ـ (تج) در ایران اسم سه خلیج است (۱) خلیج فارس در جنوب ـ (۲) خلیج حسینقلی در استرآباد ـ (۳) خلیج پهلوی (انزلی) در شمال ـ

**خلیدن** فا ـ (خ سـ ل ی د ـ ن) اص ـ فرو رفتن چیزی سرتیز در چیزی ـ (عا) ـ خلید (ی) میخلد (مع) ـ خلنده (فل) خلیده (ال) خل (ام) خلش (اص) ـ

برای ریشه خله را ـ (به بینید) ـ

**خلیش** فا ـ (خ ـ ل ی ش) اسم ـ املای غلاش است ـ (به بینید) (شع) ـ

**خلیط** عر ـ (خ ـ ل ی ط) اسم آمیخته و مخلوط شده ـ (عل) ـ

**خلیع العذار** عر ـ (خ ـ ل ی ع ط ل ع ذ ـ ر) افسار گسسته ـ (عل) ـ فردوسی ـ

زآسیب نحس و ز هول شمار + بری گشت یکسر خلیع العذار ـ

**خلیفه** عر ـ (خ ـ ل ی ف ه) اسم ـ (۱) جانشین ـ (عا) ـ (۲) جانشین پیغمبر خدا ـ (عا) ـ امثال این معنی ـ (۱) "از کیسه خلیفه می بخشد" (۲) "مگر هرچه در بغداد است مال خلیفه است" (۳) دلاک که مو میتراشد و اصلاح میکند ـ (عا) ـ (۴) بچه مکتبی که در دسته خود بهترین است و در غیاب معلم مواظب بچهای دیگر است که اکنون در مدارس جدیده مبصر نامیده میشود ـ (عا) ـ (۵) کسی که در دکان نانوائی کار خمیر با اواست (عا) ـ

**خلیق** عر ـ (خ ـ ل ی ق) اسم ـ آدم خوشخوی ـ (عا) ـ

**خلیل** عر ـ (خ ـ ل ی ل) اسم ـ (۱) دوست ـ (عا) (۲) لقب حضرت ابراهیم است که خلیل الله بوده ـ (عا) ـ (۳) یکی از نامهای مسلمانان است ـ (عا) ـ

خلیلی ـ (۱) قسمی از انگور است که مانند عسکری است اما دانه دارد ـ (عا) ـ (۲) قسمی از زنجیر کلفت است (عا) ـ شاید سازندهٔ اول یا استعمال کنندهٔ اول آن خلیل نام بوده ـ

**خم** فا ـ (خ ـ م) اسم ـ (۱) راست و مستوی نبودن چیزی مثل کجی در کمان و طاق و امثال آنها ـ (عا) (۲) مجازاً طاق عمارت (که دارای خم است) (شع) ـ انوری ـ

داعی زایران صدر پرورت + هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ ـ حاکی مطربان صدای خمت + هم بر آن پرده هم بر آن آهنگ ـ جهانگیری در شعر مذکور خم ـ (باضم اول) خوانده و معنی دوم لفظ خم قرار داده که طاق ایوان تشبیه به خمره شده ـ احتمال او هم در شعر مذکور ممکن است ـ (۳) "خم و چکم خانهٔ تابستانی باشد و نشستگاه که در زیر زمین سازند چون غرد و باد غرد ـ عنصری گفت ـ هزاران بد و اندرون طاق و خم + هزاران نگار اندرون بیش و کم" لغت الفرس اسدی طوسی ـ پس شعر انوری را هم میشود بهمین معنی گرفت ـ

خم دادن ـ دفع کردن ـ (شع) ـ انوری ـ شاهی که چو کردند قران بیلک و دستش + البته کمان خم ندهد حاکم قران را ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

خم زدن - مجازاً بمعنی گریز است و پس خم همان است (شع) - سوزنی - آن دادگستری که ز تاثیر عدل او + باز و عقاب خم زند از کبک و از غراب -　بضم اول - (۱) کوزهٔ بسیار بزرگ که جای آب و سرکه و غیر آنها است - (عا) - در پهلوی خمبک ( ) در اوستا خمبه ( ) و در سنسکریت کمبه ( कुम्भ ) است -　(۲) مجازاً قسمی از کوس و نقاره که شبیه به خم بوده - (شع) فردوسی - بفرمود تا بر درش گاو دم + زوند و به بستند بر پیل خم - اسدی طوسی در لغت الفرس گوید - "خم بوقی بود کوچک تیز آواز - فردوسی گفت :- سپهبد بزد نای و رویینه خم + خروش آمد از نالهٔ گاو دم" اگر معنی بوق کوچک بود چه لازم بود فردوسی آن را بر پشت فیل به بندد -　رشیدی و فرهنگ نویسان بعد از او معنی دیگر خم را خاموش نوشتند مستند به این شعر عطار :- سخن بشنو زخم آخر چه خویش خم سازی + برو که زود زند جوش خون تو به تغار - لیکن استعمال مجازی اتفاقی است که مخاطب را در خاموشی تشبیه به خم کرده -

خمپاره - قسمی از آتشبازی است که صدای بزرگ کرده در هوا چند رنگ نشان دهد (عا) -

خمخانه و خمکده - شرابخانه - (عا) -

خم لاجورد و لاجوردی - استعاره برای آسمان - (شع) -

**خماخسرو**　فا - ( ) اسم - نام نوائی است از موسیقی - (شع) - شیخ گنج تبریزی - برد هوش و جان ز من خنیاگرش + چون به چنب اندر خماخسرو نواخت -

**خمار**　عر - ( ) اسم - (۱) درد سری که بعد از رفتن نشاهٔ شراب پیدا میشود - (عا) -　(۲) نام شهری است از ملک ختا و ختن - (ع) فرخی - تو بار خدای همه خوبان خماری + در عشق تو هر روز مرا تازه خماری است -　در این صورت فارسی است -　بالکسر اول - معجر زنان - (عل) -

**خماسی**　عر - ( ) اسم - در علم صرف کلمه ای که در آن پنج حرف اصلی باشد مثل جحمرش - اگر بر پنج حرف اصلی چیزی اضافه نشود خماسی مجرد است و اگر اضافه بشود خماسی مزید فیه - (عل) -

**خمانیدن**　فا - ( ) مص - (۱) خم گردانیدن خم دادن چیزی را - (شع) فردوسی - خمانند شما را همی روزگار + خمانند خمانند هم پایدار -　(۲) ناامید کردن ...

( ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ( ) ضمه و همزهٔ مضمومه ( ) کسره و همزهٔ مکسوره و الف ( ) ...

حرف و حرکت کسی از روی استهزا و طنز۔ (شع)۔ طیان۔ (۴) چون بوزنه ای که بسگی باز خمانید۔ خمانید (می)۔ خماند (مع)۔ خماننده۔ (فل)۔ خمانیده (ل)۔ بخمان (مر)۔ خمان صفت مشبهه است۔

**خماهن** فا۔ (خ ذ م ــ هـ ــ ن) اسم۔ سنگی باشد و آن دو نوع است نر و ماده و نر آن بغایت سخت باشد و تیره رنگ بود و چون به آب بسانید سرخ شود مانند شنجرف و گویند که آن نوعی از آهن است و طبیعت آن هر دو سرد بود و بر ورمهای دموی و صفراوی طلا کردن نافع بود خاصه ماده آن که در و تبرید بیشتر است و گویند که از ظرف خماهن هر چند شراب خورند مستی نیاورد و آن را بتازی صندل حدیدی خوانند۔ حکیم ازرقی فرماید۔

خدایگانا مهمان بنده بود ستند + تنی دو دوش به نقل و نبید و رود و کباب۔ بطبع خرم چندان شراب نوشیدند + که بر خماهن گردون فروغ زد سیماب۔ حکیم خاقانی راست۔

فیروزهٔ چرخ راز آهم + جز رنگ خماهنی نیابی۔ جهانگیری۔

**خُمر** عر۔ (خ ــ م ر) اسم۔ مایع مسکر۔ (عا)۔

**خمره** فا۔ (خ ذ م ر ه) اسم۔ خم بزرگ۔ (عا)۔ در فرهنگها خمره را خم کوچک مینویسند لیکن در تکلم ایران بالعکس است۔

**خمس** عر۔ (خ ــ م س) اسم۔ پنج (درصورتی که معدود مؤنث باشد) (عل)۔ باضم اول۔ پنج یک چیزی۔ (عا)۔

خمسه۔ (۱) پنج۔ (درصورتیکه معدود مذکر باشد) (عل)۔

خمسهٔ متحیره۔ در علم هیئت و نجوم نام عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل است۔ چون گاهی پیش میروند۔ گاهی می ایستند و گاهی برمی گردند به آدم متحیر تشبیه شدند۔ (عل)۔

خمسهٔ مسترقه۔ پنج روزی که در سال فارسی درصورتیکه سی روزه بودن هر ماه به آخر سال اضافه میکردند تا سال شمسی تمام شود۔ عا۔ (۲) نام یک ولایت غربی ایران است که حاکم نشین آن شهر زنجان است۔ (ج)۔

**خمم** فا۔ (خ ذ م م) اسم۔ خم۔ (باضم اول) به پیچید۔ (عا)۔

**خمّار** عر۔ (خ ــ م م ــ ر) اسم۔ شراب فروش۔ (عا)۔

**خمک** فا۔ (خ ذ م ــ ک) اسم۔ (۱) خم کوچک۔ (عا)۔ (۲) دف کوچک که چنبر آن را دوپین

باشد - (شع) - رشیدی - (۳) آواز دست بر دست زدن - (شع) - نظامی -
در آمد بشورش دم گاو دم + به خمک زدن طاس روئینه خم -

**خمود** عر - (خ ذ م و د) اسم - خاموش شدن آتش (عل) -

**خموش** فا - (خ م و ش) اسم - (مخفف خاموش) ساکت (شع) -

**خمول** عر - (خ ذ م و ل) اسم - گمنام بودن - (عل) -

**خمیازه** فا - (خ م ی ا ز ه) اسم - دستها را بالا کرده خود را کشیدن که حالتی است که گاهی به انسان دست میدهد - (عا) - در بعضی از ولایات ایران دهن دره را هم خمیازه گویند - گویا لفظ مذکور مرکب از لفظ خم و یازه است چه در حال خمیازه شخص خم میشود - و دست می یازد - (جلو میکشد) -
خمیازهٔ چیزی را کشیدن - مایل به آن چیز شدن است - (عا) -

**خمیدن** فا - (خ م ی د ن) مص - کج شدن و خم بر داشتن - (عا) - خمیده (می) میخمد (مع) خمنده (فل) خمیده (مل) بخم (مر) نمان صفت مشبهه -

**خمیر** عر - (خ م ی ر) اسم - آرد سرشته - (عا) -
خمیر ترش - خمیر ماندهٔ ترش شده که قدری از آن را در خمیر تازه میریزند تا ور آید و قابل نان پختن شود - (عا) -
خمیر مایه - خمیر ترش است - (عا) -
خمیره - هرچه شبیه به خمیر آرد باشد از ادویه و غیر آن - (عا) -

**خمیس** عر - (خ م ی س) اسم - روز پنجشنبه - (عل)

**خن** فا - (خ ن) اسم - (مخفف خانه) خانهٔ زیرین کشتی - (عا) - مرکب هم استعمال میشود مثل گلخن که آتش خانهٔ حمام است و آتش تشبیه به گل شده (عا) - بادخن را بهار عجم بمعنی خانهٔ (الحاق) بادگیر نوشته و رشیدی بمعنی بادگیر خانه - چون در تکلم نیست شود دگفت اهل فرهنگ گفته - رشیدی خن را بمعنی سوراخ و فرجه نوشته و این شعر ابو المفاخر رازی را سند آورده - چون لعل آتش فشان از خن مشرق در آب + زلف بنفشه پرست از کله یاسمن - جهانگیری این شعر را سند برای کشتی خانه آورده - در سنسکرت کهنه (خنه) (खन) بمعنی غار و سوراخ است پس حق با رشیدی است و نسبت کشتی هم بی مناسبت است -

**خنازیر** عر - (خ ن ا ز ی ر) اسم - (۱) زخمها که بر گردن و غیره پیدا شود (عا) -

(عل) زبان علما (عن) زبان زنان (عا) زبان عام (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع -

(۲) - (جمع خنزیر) خوگہا - (عل) -

**خناق** ع - (خ ﻟ ن س ق) اسم - ورم گلو که باعث سختی تنفس و خوردن شود - (ط) -

**خنب** فا - (خ ﻟ ن ب) اسم - مبدل خم - (بہ بینید) (نث وشع) - شیخ اوحدی - بدکان می فروشان گرواست ہرچہ دارم + ہمہ خنبہا تہی گشت وہنوز در خمارم -

**خنبره** فا - (خ ﻟ ن ب ﻟ ر ه) اسم - کوزهٔ کوچک سرتنگ - (شع) - ناصر خسرو - در خنبره بماند دو دستت برای گوز + بگذار گوز و دست برآور ز خنبره - گوزگر دو است - ایضاً نظامی - خاک در این خنبرهٔ غم چرا است + رنگ رخش ازرق ماتم چرا است - خنبره مبدل خمره است پس باید معنی خمره و آن یکی باشد لیکن در تکلم معنی خمره ہمان است که نوشتم -

**خنبک** فا - (خ ﻟ ن ب س ک) اسم - (۱) برہم زدن دستہا با اصول بطوری که صدا کند - (شع) مولوی معنوی - ای خواجه سرستک شدی بر عاشقان خنبک زدی + مست خدای وند خود کشتی گرفتی با خدا - مجازاً استہزا کردن - (شع) - مولوی معنوی در صفت اولیا را که مشورت میرفت در ایجاد خلق + جان شان در بحر قدرت تا بحلق - چون ملایک مانع ان میشدند + بر ملایک خفیه خنبک میزدند - (۲) دف کوچک که چنبرش روئین باشد - (شع) در این دو معنی مبدل خمک است یا بالعکس - (۳) لباس خشن که فقرا پوشند - (شع) جہانگیری -

**خنبه** فا - (خ ﻟ ن ب ه) اسم - حوض مانندی در گوشهٔ اطاق برای ریختن غله در آن - (شع) - رودکی - خم و خنبه پر زانده دل تہی + زعفران ونرگس وبید وبہی - ایضاً بوشکور - پراز میوه کن خانه را تا بدر + پر از دانه کن خنبه را تا بسر - بافتح اول - آن را گویند که در باغ انگور در میان رستهٔ تاک زمین را جز نند و گود کنند و کنار آن را بلند سازند وا سر بلندی تا سر بلندی دیگر چوب اندازند تا تاک بہن شود - (شع) جہانگیری -

**خنثی** ع - (خ ﻟ ن ث س) اسم - (۱) کسی که آلت مرد و فرج زن ہر دو را داشته باشد (عا) - خنثیٰ المشکل آن خنثیٰ است که بپہ از طلوع نه مرد بودن او و معلوم شود نه زن بودن - (عا) (۲) لفظی یا چیزی که نه مذکر باشد و نه مؤنث (عل) - خنثی کردن - قوه ای را با قوهٔ دیگر از میان بردن - (عا) - این معنی خنثی و دوم فارسی است

**خنج** فا - (خ ﻟ ن ج) اسم - سود و فائده - (شع) حکیم سنائی -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم ذات شخص یا چیز معین) -

بهر پاس است ماربر سر گنج + نز پی آنکه گیرد ازوی خنج۔ ایضاً عنصری۔ مرا هر چه ملک و سپاه است و گنج + همه زان تست و تو رازو است خنج۔ جهانگیری ناز را معنی دوم خنج قرار داده۔ و طرب و شادی را معنی سوم۔ و ضایع و باطل را معنی چهارم۔ مؤلف سراج اللغات گوید در معنی دوم غنج که لفظ عربی است مصحف به خنج شده و معنی سوم همان دوم است و در معنی چهارم لفظ هیچ را به تصحیف خنج خوانده‌اند۔ مؤلف جهانگیری از فرهنگ وفائی و دیگران نقل کرده و احتمال تصحیف هست لیکن معنی دوم شاید صحیح باشد که در لغت الفرس اسدی خنجه بمعنی آواز مردم در هنگام جماع ضبط شده که برادر نازاست۔ در سنسکریت هم ریشه دارد۔ (خنجه را ببینید)۔

**خنجر** ع۔ (خ ـَـ ن ج ـَـ ر) اسم۔ کارد بزرگ که آلت بریدن است و نام فارسی دشنه (عا)۔

**خنجک** فا۔ (خ ـَـ ن ج ـَـ ک) اسم۔ خار خسک۔ (ط) ابوالمؤید۔ نباشد بس عجب از بخت ار عدو + شود در دست من مانند خنجک۔

**خنجه** فا۔ (خ ـَـ ن ج ہ) اسم۔ "آواز که از مردم بوقت جماع کردن بیاید از خوشی مجامعت مرد و زن" در دراستہ لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔ در سنسکریت کهنجه (خنجه) (ـ ـ ـ) بمعنی مجامعت (ساده‌ها) مرشد آن است۔

**خنجیر** فا۔ (خ ـَـ ن ج ی ر) اسم۔ هر چیز تند و تیز مثل نیزه و بوی دود و بوی پیه سوخته و امثال آنها۔ (شع)۔ اسدی (در معنی نیزه) همه آسمان گرد لشکر گرفت۔ همه دشت خنجیر و خنجر گرفت۔ ایضاً خسروانی (در معنی بوی دود و چربی)۔ سالها بگذرد که بر نامد + روزی از مطبخش همی خنجیر۔ ایضاً ظهیر (بمعنی بوی تند)۔ ز باد گرزش هامون همه پر از آشوب + ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر۔

**خندیدن** فا۔ (خ ـَـ ن د ی د ـَـ ن) مص۔ اظهار خوشی کردن با پیدایش حالتی مخصوص بی اختیاری به صورت و لب که اغلب با آواز دهن هم هست۔ (عا)۔

خندید (می) میخندد (شع) خندیده۔ (ل) بخند (مر) خنده (اس) خندان صفت مشبهه است۔ لفظ مذکور مجازاً در چیزهای شبیه به خندان هم استعمال میشود مثل انار خندان و پسته خندان۔ در خنده کردن دل خوش میخواهد و گریه کردن سر و چشم مثل زنانه است۔

**خنداخند**۔ خندان خندان۔ (شع)۔

**خنده خریش**۔ خندهٔ استهزا که باعث خراش قلب اوست مقابل شود۔ (شع، فرق)۔

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره است ۔ آ ، و ، ی واو و الف و یای اعرابی۔

(شع) فرخی ـ ای کرده مرا خنده خریش همه کس + ما راز تو لیس جانا ما راز تو لیس ـ ریشخند هم بهمین معنی بوده یعنی خنده ای که دل طرف مقابل راریش (زخم) کند اما اکنون در تکلم معنی خندیدن بریش (لحیه) کسی است ـ

**خنده رو** ـ آدم بشاش که بیشتر با تبسم وخنده با مردم حرف میزند ـ (عا) ـ

**خندستان** ـ مجلس معرکه مسخرگان ـ (شع) ـ

**خنده کردن** ـ خندیدن ـ (عا) ـ

**خندق** ـ عر ـ (خ ـ ن د ـ ق) اسم ـ کنده دور زمین یا عمارت ـ (عا) ـ معرب لفظ کنده است

**خنزیر** ـ عر ـ (خ ن ز ی ر) اسم ـ خوک که حیوانی است وحشی و اهلی ـ (عل) ـ

**خنشا و خنشان** ـ فا ـ (خ ن ش ـ ن) اسم ـ مبارک و میمون ـ (شع) ـ رودکی ـ باد بر تو مبارک وخنشان + جشن نوروز و گوسفند کشان ـ در سنسکریت شگنه (क्षण) بهمان معنی است که قلب شده در فارسی ظاهر گشته وکاف سنسکریت در فارسی خ هم شود

**خنصر** ـ عر ـ (خ ن ص ر) اسم ـ انگشت کوچک ـ (عل) خناصر جمع است ـ

**خنک** ـ فا ـ (خ ن ک) اسم ـ (۱) چیزی که گرم نباشد و سردیش کم باشد ـ (عا) ـ (۲) مجازاً خوش ومطبوع وخنکا بمعنی خوشا ـ (شع) مولوی معنوی ـ خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش + بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر ـ (۳) نادلچسپ و بی اثر (عا) ـ مثال ـ فلان خیلی خنک است وهمیشه حرفهای خنک میزند ـ این لفظ در پهلوی هم خنک (ـــــ) بوده ـ

**خنگ** ـ فا ـ (خ ن گ) اسم ـ (۱) کودن ـ (تک) ـ (۲) هرچیز سفید ـ (نث و شع) شعر ـ خدای تیغ تو را در ازل نزال نمود + زبیم تیغ تو نازاده خنگ شد سر زال ـ (۳) اسب سفید ـ اگر به سبزی مایل باشد سبز خنک است و اگر به سرخی مایل باشد سرخنک (بحذف یک خ) وچون سفید خالص بود نقره خنگ گفته میشود ـ (عا) ـ

**خنگ بت** ـ (بت سفید) مجسمه ایست از سنگ درکوه بامیان که میان بلخ وکابل در سرحد بدخشان است ـ (ج) سیف اسفرنگی ـ مردم نادان اگر حاکم داناستی + شحنه یونان شدی خنگ بت بامیان ـ درهمان کوه بامیان مجسمه دیگر هست بنام سرخ بت وچون دو مجسمه مذکوره از عجایب عالم است عبارت مؤلف بستان السیاحه را در اینجا نقل میکنم چه (بامیان و آن دو بت و

خانهای از سنگ تراشیده آنجا را دیده است. "در قدیم الزمان در جبال آنجا عمارات خوب و بتهای مرغوب کنده اند بر تحقیق معلوم نشد که از بناهای کیست و از هر کس سوال نمودم گفتند بانی آن معلوم نیست چنان بنظر آمد که قریب شش هزار خانه بوده مرغوب کنده اند بر اهل خرد مخفی نخواهد بود که شش هزار خانه بطریق ارباب دولت از کوه تراشیدن در غایت صعوبت است و چند صورت دیگر بصورت انسان تراشیده اند منجمله دو هیکل بزرگ که مونث و مذکر آن را ظاهر کرده اند مذکر آن موسوم به سلصال و مونث آن شمامه است طول هر یک شصت ذرع و عرض آن شانزده ذرع جمیع اندام و اعضای آن دو صورت را ظاهر کرده اند و پشت آنها را باده داده کمال صنعت را ظاهر کرده اند در افواه و السنه بت بامیان مشهور است و در کتب اخبار نیز چنین مذکور است در زیر آن بتان غاری است طولانی و راهش باریک و بغایت تاریک راقم گوید که من آن غار را دیدم اما به نهایت نرسیدم و از بانی آن غار و بتان از هر که پرسیدم از روی تحقیق چیزی نشنیدم" نیافتم شنید

**خنگ بید** - نام غاری است سفید. (شع) نزدیکی تن خنگ بید ار چه باشد سفید + به تری دیرگ

**خنگ زیور** "اسب ابلق باشد عنصری گفت - اگر براند دلم دشمن تنگی + بچنبانند عنان خنگ زیور" - لغت الفرس اسدی طوسی - بعضی گفته اند خنگ زیور از این جهت گویند که سفیدی آن باعث زیور آن است -

**خنگ سار** - کسی که تمام موی سر او سفید شده باشد چو سار - مزید فیه سر است - (شع) - حکیم قطران - زال زر اندر ازل ز ازل شمشیر تو دید + و از ازل شد خنگسار از هول آن لرزان زال - ایضاً امیر خسرو - صفوت آدم مجوز ین پاکی بو شان ستم - ز انجه طاوس نیا از بیان خنگ سار - (۲) "شوره را گویند که چیزی با روت ساز نمک هم سوزنی را است - چون سیرت چرخ را بدیدم + گو گرد و گزند و خنگ سارم" جهانگیری - (شع) -

با ضم اول (خ ؤ ن گ) - جهانگیری نوشته - "دو معنی دارد اول گوشه چنگول باشد دوم عاشق زار را گویند" (شع) -

| | |
|---|---|
| **خنگل** | فا - (خ ـ ن گ ـ ل) اسم - جوشن (شع، جهانگیری) - |
| **خناس** | عر - (خ ـ ن ن ـ س) اسم - دیو سرکش - (عا) - |
| **خنام** | فا - (خ ؤ ن ن ـ م) اسم - زخمی است در اعضای اسب و اشتر (شع) - سید لوکی - هزاران چشم چون خنام گیرد + ز نوک بیاب و زخم سنان اسب |

(ع ل) زبان علما (ز ن) زبان زنان (ب ا) زبان بازاری (ا ص) اصطلاح (م ا) مادی (ا م) امالی (ج ع) جمع (ا م) امالی ...

**خنور** فا ـ (خ ـ ن و ر) اسم ـ ظرف از قبیل کاسه و کوزه و خم و امثال آنها (شع) حکیم سنائی ـ از ان دشمن و دوست نارم بجانه + که خالیست از خشک و از ترخنورم ـ ایضاً خاقانی ـ نیابی جو خنوری را که دوران سوخت بنگاهش نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش ـ

**خنیا** فا ـ (خ ذ ن ی ـ) اسم ـ آوازه و سرود ـ (شع) ـ

**خنیاگر** ـ آوازه خوان و مطرب (شع) ـ عبید زاکانی ـ در بزم تو که مجمع شاهان عالم است + ناهید دستیاری خنیاگران کند ـ در اوستا ـ خند اکره (۲ ـ ذ و ـ و ـ ر ـ) بمعنی آوازه خوان است پس باید خنیا (با فتح خا) باشد ـ

**خنیدن** فا ـ (خ ـ ن ی د ـ ن) مص ـ جستن و شهرت یافتن (شع) نظامی ـ زان دل که بیکدگر بدادند + در معرض گفتگو فتادند ـ این پرده دریده شد بهرسو + وین راز خنیده شد بهر کو ـ خنید (می) خنیده ـ (مل) ـ در سنسکریت سکند ( [illegible] ) بمعنی جستن و حمله کردن است ـ باضم اول ـ پسندیدن ـ (شع) نظامی گیتی از این خوبتر داستان + خنیده نیامد بر راستان ـ خنید (می) خنیده (مل) ـ باکسر اول ـ نکیدن ـ (شع) شرف شفروه ـ گه از باغ تو لاله می چنیدم + گه از لعل تو شکری خنیدم ـ خنید (می) خنیده (مل) ـ

**خو** فا ـ (خ و) اسم ـ خلق و عادت ـ (عا) ـ بدخو ـ آدم بدخلق و خوش خو آدم خوش خلق ـ (عا) ـ

**خو کردن** ـ عادی شدن ـ (عا) ـ در پهلوی خوکنیدن (۳ و ۲ و ۵ ۱۱) است ـ

**خوگار و خوگاره** ـ خوگرفته و عادی شده ـ (شع) ـ احمد اطعمه ـ گر لوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن ـ

**خو گرفتن** ـ عادی شدن ـ (عا) + خوی بد در طبیعتی که نشست + نرود جز به وقت مرگ از دست " مثل است ـ با فتح اول ـ (خ ـ و) اسم ـ (۱) چوب و غیره که نقاشان و بنایان بر روی آن ایستاده کار کنند ـ (شع) خسروی ـ بینی آن نقاش و آن رخسار او را + از بر خو همچو بر گردون قمر ـ ایضاً نزاری ـ زبهر چار طاق رفعت او است + که گردون بسته از هفت آسمان خو ـ (۲) گیاه خودرو که در باغ و کشت روید و آنها را

وچین کرده دور اندازند تا ضرر به نو باغ وکشت نخورد - (شع) - فردوسی - کنون رزم ارجاسب را نو کنم + ز طبع روان باغ بی خو کنم - (۳) گیاهی که بدرخت وپیچد و نامم تازیش لبلاب است - (شع) - ابو المثل - چنان چون خوکه درپیچد به گلبن + بپیچم من بر آن سیمین صنوبر -
(۴) کندن وبریدن ودور انداختن - (شع) سنائی - شده اعدای شان از ایشان خو + همچو ریش کهن ز شانهٔ نو - (۵) یک مشت از چیزی - (شع) فلکی شیروانی - مارا است جهات سته یک گام + مارا است بجار سبعه یک خو - (۶) کفل اسب ومانند آن - شع فردوسی - یکی اسب آسودهٔ تیز رو + چمنده دگر بور آگنده خو -

**خوا** | فا - (خ سـ) اسم - قوت که غذای بقدر حاجت است ومطلق روزی - اسدی - خور و خواش ماهی بریان بدی + از آدم شب و روزگریان بدی -

**خوابیدن** | فا - (خ سـ ب ی د ـ ن) اسم - استراحت کردن بدن به بیکار ماندن حواس ظاهر - (عا) - خوابید (می) میخوابد (مع) خوابنده (فل) خوابیده (ل) - بخواب (مر) خوابان صفت مشبهه - خواب - (اس) -

**خواب** | لفظ خواب معنی دوم هم دارد که سلسلهٔ تصورات وافکار در حالت خواب باشد که لفظ دیگرش رؤیا است (عا) - ومجازاً کرک روی پارچه مثل مخمل وامثال آن - (عا) - خوابیدن وخواب در پهلوی خفتن (س ن ص ا) در اوستا خوپ (س سـ ل ا) و در سنسکرت سوپ (स्वप) است - امثال - (۱) "دنیا را آب ببرد اورا خواب می برد" (۲) "خواب برادر مرگ است" (۳) "رگ خوابش را گرفت" (۴) "خواب یک خواب است وباشد مختلف تعبیرها" خواب دیدن مجازاً بمعنی بالغ شدن چه احتلام در خواب نشان بلوغ است - (عا) - مثال شعری از فرخی - دیدگان خواب نا دیده مسافت اندر مسافت + مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار - ایضاً قاآنی - من تو را المثل خفته چون خوانم + که توئی خواب دیدهٔ بیدار -

**خوابیدن عضوی از بدن** سست شدن آن با درد خفیف یا بدون آن - (عا) - مثال - پایم خوابیده است ونمیتوانم حرکت کنم -

**خواب خرگوش دادن** - درغفلت انداختن - (عا) - گویند خرگوش چشم را باز در خواب نشان میدهد وچون صیاد میخواهد او را بگیرد فرار میکند -

(سـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ی) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

**خوابستان** ـ جای خواب و اطاق خواب (شع)۔

**خوابنیده** ـ مخفف خوابانیده است ـ (شع) ـ نظامی ـ (ع) سہی سروش بہ بالین خوابنید
ایضاً سعدی ـ (ع) خوابنیدش زلطف برزانو۔

**خواتیم** عر ـ (خ ــ و ســ ت ی م) سم ـ (جمع خاتم) مہرہا و انگشتریہا ـ (عل)۔

**خوانین** فا ـ (خ ــ و ســ ت ی ن) ـ سم ـ خانہا و با نوہا ـ (عا) ـ اگرچہ لفظ فارسی
است جمع عربی لبستہ شدہ ـ

**خواجہ** فا ـ (خ ســ ج) سم ـ (۱) خداوند و ارباب و صاحب ـ (عا) ـ
ممکن است ریشہ این لفظ در سنسکریت شاس ( शास् ) باشد کہ بمعنی حکومت
کردن است چہ در تناسب السنۂ آر یا شین تبدیل بہ خ و سین تبدیل بہ جیم میشود ـ
در این صورت ریشۂ شاہ و خواجۂ فارسی ہر دو یکی است ـ (۲) شخص بی خایہ ـ (عا)۔
این معنی مجاز است و از اینجا پیدا شدہ کہ سابقاً امور خانہ خصوصاً اندرون بزرگان سپردہ بہ
غلامان بی خایہ بودہ و ایشان را خواجہ سرا یعنی بزرگ خانہ میگفتند و بتدریج سرا حذف شدہ و
لفظ خواجہ بر ہر بی خایہ اطلاق گشت ـ گاہی در تکلم و تحریر بر بی خایہ خوجہ (بحذف الف) اطلاق
میکنیم ـ امثال خواجہ بمعنی اول ـ (۱) "خواجہ در بند نقش ایوان است + خانہ از پای
بست ویران است" (۲) "خواجہ آن است کہ باشد غم خدمتگارش" (۳) چہ علی
خواجہ و چہ خواجہ علی" "من بگویم خواجہ ام تو میگوئی چند تا بچہ داری" مثل است در خواجہ بمعنی دوم

**خواجہ تاش** ـ کسی کہ با دیگری غلام یا چاکر یک خواجہ باشد ـ (شع) سعدی ـ من و تو
ہر دو خواجہ تاشانیم + بندۂ بارگاہ سلطانیم ـ

**خوار** فا ـ (خ ســ ر) سم ـ (۱) ذلیل و حقیر ـ (عا) ـ مجازاً بمعنی آسان ـ (شع) ـ
کمال اسمعیل ـ زشوق آنکہ دہم بوسہ بر ستانہ تو + بر آسمان شدنم نیک خوار
میآید ـ در سنسکریت کہرہ ( खर ) بمعنی خشن و ناگوار است ـ لفظ خوار مجازاً بمعنی
اندک میآید ـ (شع) ـ فردوسی ـ پس پشت او خوار مایہ سوار + تن آسان گذشت از لب
جویبار ـ (۲) خورندہ ـ (عا) ـ این معنی در صورتی است کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل شیرخوار
(۳) نام یکی از بلوکات طہران است ـ (ج) ـ (۴) (در زبان ولایتی مازندران)
خوب و نیکو گویا این معنی ہم مثل آسان مجاز از معنی اول است و ممکن است بگوئیم معنی آسان فرع آن

اصل است و باقی مجازی چه درپہلوی خواریه ([illegible]) و در اوستا خائره ([illegible]) بمعنی آسان و راحت است ۔ رشیدی این معنی را شعری عام قرار داده کہ گوید ۔ "و بمعنی ہرچیز نیکو نیز آمده چنانچہ مرد خوش خلق را خوارمنش خوانند و از اینجاست کہ آفتاب را خوار گویند مرادف خور چنانچہ آفتاب زرد را خوار زرد گویند عطار گوید ۔ ای ساقی آفتاب دیدار + بر جام ریز جام چون خوار ۔ و فردوسی بمعنی ماه گفتہ ۔ چو خورشید تابان نہان کرد روی + ہمی تافت خوار از پس پشت اوی ۔ و شاید کہ از خوار ماه و آفتاب ہر دو اراده کنند چہ خوار بمعنی نیکوست ۔" یک معنی خوار ماه و افتاب است اما دلیلی نیست مناسبت معنی نیکو نامیده شده باشد ۔ در اوستا خوار ([illegible]) بمعنی درخشیدن است
باضم اول و تلفظ واو ۔ (خ و ا ر) خوراک و روزی (شع) ۔

**خوار بار** ۔ (خ ا ر ب ا ر) طعام بقدر حاجت (نث و شع) مهذب الاسما در معنی ...

**خوارکار و خوارکاره** ۔ (خوار بمعنی اول) دشنام ده و ذلیل کن و خوارکاری دشنام دہی و ذلت (شع) منوچہری ۔ تو خوارکاره ترکی من بردبار عاشق + زشت است خوارکاری خوب است بردباری ۔

**خواری خوار** ۔ (خوار بمعنی اول) دشنام شنو و ذلت کش (شع) ۔ کمال اسمعیل ۔ یکیش نام طمع خواند و یکی بی نفس + یکی تلنگی کار و یکیش خواری خوار ۔

**خواره** | فا ۔ (خ ا ر ہ) اسم ۔ (۱) خورنده درصورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل شرابخواره (عا) ۔ (۲) روزی و قوت ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ ابا خوست یزدانش چاره نبود + ابا کوشش و زور خواره نبود ۔ باضم اول و تلفظ واو (خ و ا ر ہ) خوراک و روزی (شع) ۔ خاقانی ۔ ہم کاسگی دونان بس فخر نیست آن را + کز خوخواره آمد و زناه نونعلانش ۔

**خوارج** | عر ۔ (خ و ا ر ج) اسم ۔ (جمع خارجی) آنانی کہ از فرقۂ خارجی اسلام اند یعنی کسانیکہ بر حضرت علیؑ خروج کردند و تابعان آنہا ۔ (عا) ۔

**خوارزم** | فا ۔ (خ ا ر ز م) اسم ۔ نام ولایتی است از خراسان کہ گاہ استقلال داشتہ و امیر آنجا را خوارزمشاه میگفتند (ت) معنی لفظ زمین پرخوراک است ۔ چہ در اصل خوار (خ و ا ر) بمعنی خوراک و روزی و زم بمعنی زمین بوده کہ در اوستا زمه (؟) ...

(گل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع ...

بمعنی زمین است در پهلوی هم او آن تلفظ میشده خوازرم ([illegible]) بوده ـ جهانگیری در وجه تسمیه چنین گوید ـ خوا با اول مفتوح گوشت باشد ـ مولانا عبدالعلی برجندی در حاشیه بر شرح چغمینی نوشته در وجه تسمیهٔ خوازم فرموده که بانیان اول آنجا تنها گوشت شکار میخوردند و در آنجا هیزم فراوان است و چون در زبان آنجا خوا بمعنی گوشت و رزم بمعنی هیزم آ[مده] خوارزم نامیده شد در آثار البلاد چنین است ۔ صحیح همان است که من نوشتم ـ چه در اوستا خوایری زمه ([illegible]) بمعنی زمین پر خوراک و در کتیبه های خط میخی عصر هخامنشی اُورزمی ([illegible]) بوده ـ

**خوارق** عر ـ (خ ـ و ـ ر ق) اسم ـ جمع خارق است (به بینید) (عل) ـ

**خوازه** فا ـ (خ ـ ز ه) اسم ـ (۱) چوب بندی که برای آذین بستن در عروسیها و جشنها سازند نیز چوب بست برای ساختن و نقاشی کردن عمارت و هر چوب بست نیز ـ (شع) عنصری ـ منظر او بلند چون خوازه + هر یکی زو بزینت تازه ـ با تلفظ واو (خ ـ و ـ ز ه) هم بهمان معنی است ـ (شع) سوزنی ـ گر با تو ز خانه سوی کوی آیم + بندند خوازه و آذینها ـ (۲) خواهش و خواستگاری ـ (شع) مولوی معنوی ـ میرسیدش از سوی هر مهتری + بهر دختر دسبدم خوازه گری ـ در سنسکریت کاکش ([illegible]) بمعنی خواهش کردن است ـ

**خواستن** فا ـ (خ ـ س ت ـ ن) مص ـ (۱) میل و رغبت بر چیزی داشتن ـ (عا) ـ (۲) خواندن و طلبیدن (عا) ـ مثال وقتی شاه مرا خواست که هنوز لباس نپوشیده بودم ـ آنچه دلم خواست نه آن میشود + هر چه خدا خواست همان میشود ـ مشتقات ـ خواست (می) ـ میخواهد (مع) ـ خواهنده (فل) ـ خواسته (مل) ـ بخواه (مر) ـ خواهش (امص) ـ خواهان صفت مشبهه است ـ در پهلوی در هر دو معنی خواستن ([illegible]) است ـ

**خواسته** لفظ خواسته بمعنی مال هم استعمال میشود ـ (نث و شع) ـ سعدی ـ یا به بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد ـ تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار ـ آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته + آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار ـ در پهلوی خواستک ([illegible]) است ـ

**خواهش** ا ـ خواهش هم گاهی بمعنی مال میاید ـ (شع) ابوالحسن شهید ـ دانش و خواسته است نرگس و گل + که به یکجای نشکفند بهم ـ هر کجا دانش است خواهش نیست + هر کجا خواهش است اندک ...

در سنسکریت کاکش ( काङ्क्ष ) بمعنی خواہش کردن است ۔

**خواستار** ۔ مخفف خواستگار است ۔ (عا) ۔

**خواستگار** ۔ خواہندہ وطلبگار ۔ (عا) ۔

**خواستگاری** ۔ خواہش تزویج زنی ۔ (عا) ۔

**خواہ** ۔ بمعنی چہ واعم از اینکہ ہم استعمال میشود ۔ (عا) مثال ۔ خواہ بیائی وخواہ نیائی من میروم

**خواص** عر ۔ (خ و س ص ص) سم ۔ جمع خاص بہردو معنی (بہ بینید) (عا وعل) ۔

**خواطر** عر ۔ (خ سو س ط ؛ ر) سم ۔ جمع خاطر ۔ (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

**خواف** فا ۔ (خ س ف) عم ۔ نام شہری است در خراسان ۔ (ح)

**خواقین** عر ۔ (خ ۔ وس ۔ ق ی ی ن) سم ۔ جمع خاقان (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

**خوال** فا ۔ (خ لو س ل) سم ۔ دودۂ چراغ کہ مرکب از آن سازند (شع) ۔ جہانگیری
در سنسکریت کالہ ( काल ) بمعنی سیاہ است ۔

**خوالستر وخوالستان** ۔ دوات (شع) جہانگیری ۔

**خوالگر و خوالیگر** فا ۔ (خ س ل گ س ر) سم ۔ آش پز وطباخ ۔ (شع) ناصر خسرو ۔ این آفرونشہ ایست کہ زاغ است خوالگرش + ہر روز قرین یگدگر و نیک درخور ند ۔ ایضاً فردوسی
یکی خانہ او را بیاراستند + بدیباو خوالیگران خواستند ۔ جمعی از فرہنگ نویسہا بقیاس از لفظ خوالگر وخوالیگر لفظ خوال وخوالی را بمعنی طعام نوشتند لیکن تنہا استعمال نشدہ وگویا ہمان لفظ خوار است کہ حرف را در آن تبدیل بہ لام شدہ ۔

**خوان** فا ۔ (خ س ن) سم ۔ (۱) طبق بزرگ کہ بر آن غذا وغیرہ گذاشتہ در مجلس آرند یا در آن اسباب حمل ونقل کنند ۔ (عا) ۔ (۲) فعل امر از مصدر خواندن (با تمام معانی) کہ در تکلم باضافۂ یا ۔ بخوان استعمال میشود ۔ (نث وشع) ۔ (۳) با لفظ دیگر (مثل قرآن خوان) صفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد ۔ (عا) ۔ (۴) گیاہ خود رو کہ از کشت وباغ برکنند ۔ (شع) ۔ ابوشکور ۔ از بیخ چو برکند مرا خوار بینداخت + مانندۂ خار وخسک زار چو خوانا ۔ پس خو کہ گذشت مخفف این است ۔

**خوانچہ** ۔ خوان کوچک (بمعنی اول) (عا) ۔

**خوان سالار** ۔ (۱) ناظر آش پز خانہ (نث وشع) ۔ (۲) چاشنی گیر یعنی نوکر کہ

(س) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ﻅ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ع) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (س) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی ۔

غذای شاه یا امیری را قبل از خوردن ارباب می چشند تا مبادا از زهر در آن ریخته باشند ـ (شع) ـ

**خوان سار** ـ مخفف خوان سالار است ـ (شع) ـ

**خوان یغما** ـ غذائی که کریمان در خوانها می نهند تا هر کس بخواهد به یغما برد (عا) ـ مثال شعری از حافظ ـ فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شنگین دل + چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را ـ

**خواندگار** | فا ـ (خ ـ ن د ـ گ ـ ر) اسم ـ مخفف و مبدل خداوندگار است و فقط لقب شاهان ترک عثمانی بوده ـ (نث و شع) ـ

**خواندن** | فا ـ (خ ـ ن د ـ ن) مص ـ (۱) چیز نوشته را با زبان ادا کردن یا نگاه کرده در ذهن گرفتن (عا) ـ (۲) از کسی درس گرفتن (عا) ـ مثال ـ من علم منطق نزد فلان خواندم ـ (۳) طلبیدن (نث و شع) ـ (۴) چیزی را مطابق موسیقی با زبان ادا کردن (عا) ـ در پهلوی خواندن (با تلفظ واو) (۱۱۴۳۳) است ـ معنی اصلی لفظ خواندن معنی سوم (طلبیدن) است و باقی ماخوذ و منقول از آن حتی معنی اول هم اصلی نیست چه خواندن کتاب بعد از احداث نوشتن پیدا شده و برای آن از لفظ خواندن بمعنی طلبیدن منقول ساختند در هر زبان الفاظ راجع به نوشتن و خواندن منقول از معنی اصلی دیگر است مثل نوشتن فارسی که در اصل بمعنی سپردن و طی کردن بوده و در سنسکریت هم لفظ نوشتن لیکه (लिख) در اصل بمعنی خراشیدن است ـ ریشهٔ لفظ خواندن بمعنی اصلی (طلبیدن) در سنسکریت کرند ـ (ह्वे) بمعنی آواز طلبیدن است ـ خواند (می) بخواند (مع) خواننده (فل) خوانده (ل) ـ بخوان (مر) خوانا صفت مشبهه ـ "ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت" مثل است ـ

**خوانین** | تر ـ (خ ـ و ـ ن ی ن) اسم ـ جمع خان ـ (به بینید) (عا) ـ این لفظ دو رنگ است ریشهٔ ترکی است و علامت جمع عربی ـ

**خوا** | فا ـ (خ ـ و) اسم ـ مبدل خواب (به بینید) (شع) مولوی ـ گر خوری دیوانه شد بسته دم گاو + بر سرش چندان بزن کاید بخواو ـ

**خواهر** | فا ـ (خ ـ ه ـ ر) اسم ـ اناث نسبت به ذکور یا اناث دیگر که با او از یک پدر یا مادر یا از هر دو باشد (عا) ـ در پهلوی خواهر ([illegible]) (با تلفظ واو) است در اوستا خونهر ([illegible]) و در سنسکریت سوسر (स्वसृ) است ـ

**خواهر پدری** ـ خواهری که با برادر یا خواهر خود تنها از یک پدر باشند نه یک مادر هم ـ (عا) ـ

خواہر مادری ـ آنکہ با خواہر یا برادر خود از یک مادر تنہا باشد نہ پدر ہم (عا) ـ
خواہر خوانده ـ زنی کہ نسبت بہ زن یا مرد دیگر از جہت محبت مثل خواہر باشد ـ (عا) ـ

**خوب** فا ـ (خ و ب) اسم ـ موافق خواہش ـ (عا) ـ در پہلوی خوب ( ) در اوستا ہو ( ) و در سنسکریت سو ( ) بوده ـ جمع خوب خوبہا و خوبان است و دوم در معشوقان ہم استعمال میشود ـ (عا) ـ

خوبرو ـ مردم خوش گل ـ (عا) در اوستا ہو رؤذه ـ ( ) و در سنسکریت ( ) است ـ

**خوبانی** فا ـ (خ و ب ـ ن ی) اسم ـ زرد آلوی خشک شده کہ ہستہ اش را بیرون آورده مغز آن ہستہ را مقشر کرده با بادام مقشر جای آن ہستہ نہند ـ (ط) ـ در ہند قیسی را خوبانی گویند ـ

**خوب کلان** فا ـ (خ و ب ک ـ ل ـ ن) اسم ـ دانہای ریزه دوائی است کہ نام دیگرش
**خوب کلا** خاکشی است (ط) دوم مخفف اول است ـ

**خوپلہ** فا ـ (خ ـ پ ل ہ) اسم ـ ابلہ و نادان ـ (شع) انوری ـ من خوپلہ در سلست اکانہ بادی + چو در ریش خشک از ملاقات شانہ ـ در نسخۂ خطی انوری کہ نزد من ہست خوپلہ (با یا) نوشتہ و با پ ضبط رشیدی است ـ در سنسکریت چپلہ ( ) بمعنی متلون و ابلہ ہست و شاید ریشۂ خوپلہ ہمان است یا در اصل لفظ شعر با چ (چوپلہ) باشد ـ

**خوجہ** فا ـ (خ و ج) اسم ـ (مخفف خواجہ) مرد بی خایہ (تک) ـ در ہندوستان نام جماعتی است از مسلمانان و در آن صورت ماخوذ از یک لفظ سنسکریت است ـ

**خوچ و خوچہ** فا ـ (خ و چ) اسم ـ (۱) تاج خروس کہ گوشت سرخ تاج مانند است بر سر خروس (شع) ـ فردوسی ـ سپاہی بکردار کوچ و بلوچ + سگالیده جنگ و بر آورده خوچ ـ (۲) مجازاً گل بستان افروز کہ از جہت شباہت بہ تاج خروس گل تاج خروس ہم گفتہ میشود ـ (شع) ـ مختاری غزنوی ـ چون خوچ و چو نیلوفر بود دم بہ رخ و دست + اکنون بہ رخ و دست چو نیلاد فرود خوچیم ـ فرہنگ ابراہیمی بمعنی گوسفند زرجنگی ہم گفتہ فوت (ترکی) را تصحیف نوتی خوانده ـ در تحفۃ الاحباب بمعنی حریر سرخ کہ بر سر نیزه بندند آورده اگر سند آنمال بدست آید مجاز از معنی اول است

**خود** فا ـ (خ و د) اسم ـ ذات شخص کہ لفظ دیگرش خویش است ـ (عا) ـ در اوستا خنتہ

( [illegible] ) درپهلوی خود ( [illegible] ) و در سنسکریت سوته ( स्वत ) بوده ـ
لفظ خود زاید برای تاکید بسیار استعمال میشود ـ ( عا ) ـ مثال ـ این کار خود بهتر از کار دیگر است ـ
در قدیم لفظ خود با فتح خاء بوده از این جهت در قافیه شعر باید ملاحظه لفظ قدیم را کرد و آن
را با صد قافیه آورد و نه شد ـ

**خودبخود** ـ بی سبب خارجی ـ ( عا ) ـ مثال ـ من گاهی خودبخود غمگین می شوم ـ

**خودبین** ـ کسی که خود را بزرگ میداند ـ ( عا ) ـ

**خودپرست** ـ کسی که هر کاری را برای نفع شخصی خود میکند و با دیگران همدردی ندارد ـ ( عا ) ـ

**خودپسند** ـ خودبین و متکبر ـ ( عا ) ـ

**خوددار** ـ کسی که در مصائب وغیر آن ضبط نفس میکند ـ ( عا ) ـ

**خود را گم کردن** ـ مغرور شده خود را بزرگتر از آنچه هست دانستن ـ ( عا ) ـ

**خودداری** ـ کسی که در هر کار رای خود را درست دانسته کار میکند ـ ( عا ) ـ

**خود را باش** ـ بکار خود مشغول باش و مداخله در کار دیگران مکن ( شع ) ـ حافظ ـ من اگر
نیکم اگر بد تو برو خود را باش + که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت ـ

**خودرو** ـ گیاه و درختی که خود از زمین روید و مجازاً شخص تربیت نشده ـ ( عا ) ـ

**خودستا** ـ کسی که خود را بافضیلت دانسته تعریف خود میکند ـ ( عا ) ـ

**خودسر** ـ شخص سرکش و مستبد ـ ( عا ) ـ

**خودکام و خودکامه** ـ خودپرست و خودپسند ـ ( نث و شع ) ـ

**خودنما** ـ کسی که برای اظهار بزرگی خود کارهائی نمایش میدهد ـ ( عا ) ـ

**خودنویس** ـ چیزی که بدون زدن در دوات بنویسد مثل قلم خودنویس و ماشین خودنویس ـ ( عا ) ـ

**خودی سوز** ـ نام آتشکده ای بوده در آذربایجان ( شع ) نظامی ـ از آنجا بتدبیر آزادگان +
در آمد بدان آذرآبادگان ـ در آن خطه بود آتش سنگ بست + که خواندی خودی سوز آتش
پرست ـ گویا همان آتشکده است که تاکنون در باکو ( بادکوبه ) هست و شعله دائمی آن از گاز زمین
نفتی آنجا است بعضی از فرهنگ نویسان خودیسوز را بتصحیف خود سوز خواندند و شعر مذکور
نظامی را شاهد آوردند اول کسی که ملتفت تصحیف مذکور شد فاضل هندی سراج الدین علی خان
مؤلف سراج اللغات است که در وسط قرن دوازدهم هجری میزیسته ـ

( فل ) اسم فاعل ـ ( ل ) اسم مفعول ـ ( مر ) امر ـ ( اص ) اسم مصدر ـ ( ط ) طبی ـ ( ج ) جغرافی ـ ( عم ) علم ( نام شخص یا چیز معین ) ـ

از خود رفتن - حیران یا بیهوش شدن - (عا) -

بیخود - (۱) بی معنی و مهمل - (عا) - (۲) حیران یا بیهوش - (عا) - باواو اعرابی (خ و د) - کلاه آهنین که در وقت جنگ بر سر میگذاشتند و نامهای دیگرش ترک و مغفر است - (عا) - مثال شعری از ظهیر - خود از برای سر زره از بهر بر بود + تو جنگجوی سیرت دیگر نهاده ای - دریر گرفته ای دل چون خود آهنین + وان زلف چون زره را بر سر نهاده ای - ایضاً - شیخ عطار - چه برخیز دازخود آهن تورا + چو سرآهنین نیست در زیر خود - در اوستا خوذه (ن سط ۹ ل) است و خوذه عربی معرب از خود است -

خودخروچ و خودخروس و خودخروه - تاج خروس - (شع) -

**خودک** فا - (خ ؤ د ـ ک) اسم خشم و پریشانی از ناملایم (شع) - داراب بیگ جویا - در عالم مستی هم هرگز نشود راقم + با آنکه زخود رفته است از من خودکی دارد - در سنسکریت کروده - (क्रोध) بمعنی خشم است -

**خور** فا - (خ ؤ ر) اسم - (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی که نامهای دیگرش آفتاب و مهر و شمس و هور است - (عا) - در پهلوی هم خور (ﻟ ﻡ ﻟ) در اوستا هوره (ن ﻟﻟ ﻟ ۶) و در سنسکریت سوژ (स्वर) بوده - رشیدی گوید "خور را در قدیم بی واو مینوشتند متاخرین بواسطهٔ اشتباه بلفظ خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بی واو نویسند" چون در پهلوی و اوستا هر دو واو بوده بی واو نوشتن غلط است و خورشید را هم باید با واو نوشت

(۲) نام روز یازدهم از هر ماه قدیم ایران بوده که ایام هفته نداشتند و هر روز ماه را بنامی میخواندند - (هفت و شع) - (۳) - به اعتقاد ایرانیان قبل از اسلام نام فرشته ای بود که موکل خورشید و روز خور بوده - (شع) - خسروانی - تو پاسبان سلیل پر یوشت بیباش + بسان خور که نگهبان قرص خور باشد - (۴) فعل امر از مصدر خوردن است که در تکلم با اضافهٔ با (بخور) استعمال میشود - (۵) با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب از مصدر خوردن میسازد مثل غذا خور و گیاه خور - (عا) - (۶) روشنی - (شع) - اثیرالدین اومانی - گر آفتاب خور از نور رای او نبرد + به روز روشن ره ناورد به باختر ش - (۷) بمعنی خوراک میاید در صورتی که با لفظ دیگر متحد شده یا معطوف علیه شود مثل خورد خواب یا خواب و خور - (عا) -

باواو اعرابی (خ و ر) (۱) دوان بزرگ - (عا) - (۲) شاخه دریا و جای ریختن رود بدریا (عا) -

(ـَ فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـا) آ - (ؤ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

در این معنی مفرس از خود (بالفتح) عربی است۔

**خورا** — فا۔ (خ ؤ ر ا) اسم۔ (۱) خوراک (شع) ناصر خسرو۔ تن خورای گور خواہد شد یقین + تاکی چری + جانت عریان است و تو برگرد تن کرباس تن۔ (۲) لایق و سزاوار (شع)۔ ابوشکور۔ خورای تو نبود چنین کار بد + بود کار بد نزد ہر بیر بد۔ لفظ مذکور صفت مشبہہ از مصدر خوردن است۔

**خورابہ** — فا۔ (خ ؤ ر ا ب ہ) اسم۔ جوی بود کہ آب از او باز گیرند۔ (شع) عنصری گفت زجوی خورابہ چہ کمتر بگوی + کہ بسیار گردد بیک بارہ اوی "۔ لغت الفرس اسدی طوسی

**خورجین** — فا۔ (خ ؤ ر ج ی ن) اسم۔ خرجین (بہ بینید) (عا)۔ در سنسکریت کورچہ (कूर्च) بمعنی بستہ و بار است در این صورت ین علامت نسبت است۔

**خورد و خوردہ** — فا۔ (خ ؤ ر د) اسم۔ خرد و خردہ۔ (بہ بینید) (عا)۔

**خورداد** — فا۔ (خ ؤ ر د ا د) اسم۔ خرداد (بہ بینید) (عا)۔

**خوردن** — فا۔ (خ ؤ ر د ن) مص۔ (۱) چیزی را در دہن گذاشتہ بہ شکم فرو بردن خواہ غذا باشد خواہ آب۔ (عا)۔ (۲) مجازاً لمس کردن چیزی جسمی را (عا)۔ مثال۔ دست فلان بہ شانۂ من خورد۔ (۳) مجازاً افتادن چیزی بر جائی۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از اسب زمین خورد۔ مثال دیگر۔ سنگی کہ انداختم بدیوار خورد۔ (۴) مجازاً برازیدن و لایق بودن۔ (عا)۔ مثال۔ فلان خیلی میل بہ ریاست دارد اما بہ او نمیخورد۔ (۵) مجازاً متشاثر شدن و گرفتن و تحمل کردن چون گرما خوردن و مال مردم را خوردن و غم خوردن۔ (عا)۔ خوردن در پہلوی ہم خوردن (𐭧𐭥𐭫𐭲𐭭) و در اوستا خور (𐬓𐬀𐬭) است و در سنسکریت کہاد (खाद) است۔ خورد (می) میخورد (مع) خورندہ (فل) خوردہ (مل) بخور (مر) خورش و خوراک و خور (اص) خورا و خوران صفت مشبہہ۔

**خوراک** — خوراک دو معنی دارد۔ (۱) خوردن۔ (عا)۔ (۲) چیز خوردنی۔ (عا)۔

**خورش** — خورش سہ معنی دارد (۱) خوردن (عا)۔ (۲) خوردنی (نش و شع) (۳) چیزی کہ با نان یا چلو خوردہ میشود۔ (عا)۔ خورش در پہلوی خورشن (𐭧𐭥𐭫𐭱𐭭) است و در اوستا خورتہ (𐬓𐬀𐬭𐬆𐬚𐬀)۔

**خورّہ** — فا۔ (خ ؤ ر ہ) اسم۔ خورہ بمعنی دوم و سوم (بہ بینید) (نش و شع)۔ فردوسی:

ز پرمایہ تر ہرچہ بد دلپذیر + بہ بردند با خوزۂ اردشیر۔

**خورسند** فا۔ (خ ؤ ر س ــ ن د) اسم۔ خرسند (بہ بینید) (عا)۔

**خورشید** فا۔ (خ ؤ ر ش ی د) اسم۔ (۱) بزرگترین جرم روشن آسمانی کہ نامہای دیگرش آفتاب و مہر و ہور و شمس است۔ (عا)۔ در پہلوی خورشید ([illegible]) در اوستا ہورہ خشئتہ ([illegible]) است ہورہ بمعنی آفتاب و خشئتہ بمعنی روشن و درخشان است لیکن مجموع در آفتاب استعمال میشود۔ در سنسکرت سوریہ (सूर्य) است۔ (۲) شعاع آفتاب۔ (عا)۔

**خورمک** فا۔ (خ ــ ر م ــ ک) اسم۔ خرمک (بہ بینید) (شع)۔

**خورند** فا۔ (خ ؤ ر ــ ن د) اسم۔ سزاوار و شایستہ (عا)۔ "گرز بہ خورند پہلوان" مثل است۔

**خورنق** عر۔ (خ ــ و ــ ر ن ــ ق) اسم۔ نام قصری بودہ در حیرہ کہ نعمان ابن منذر برای بہرام گور شاہزادہ ایران بہ معماری سنمّار رومی بنا کردہ بود و نام اصلی آن خورنہ یا خورنگہ (جای غذا خوردن) بودہ بہ خورنق معرب شد۔ پہلوی ہمان خورنق عمارت دیگری بودہ عبادتگاہ شاہزادہ کہ دارای سہ گنبد بودہ سہ دیر گرفتہ میشد و عربہا آن را معرب ساختہ سدیر۔ (س ــ د ی ر) میگفتند۔ (عل)۔

**خورنگاہ** **خورنگہ** **خورنہ** فا۔ (خ ــ ر ــ ن گ ــ ہ) اسم۔ (آن حصہ از عمارت کہ جای غذا خوردن است) نام قصری کہ نعمان ابن منذر برای شاہزادۂ ایران بہرام گور ساسانی ساختہ بود و بہ خورنق معرب شدہ (شع) خاقانی۔ خواہی کہ در خورنگہ دولت کنی اوافت + مگریز از سرا بہ تا دلکشای خاک۔ ایضاً عبدالواسع جبلی۔ از خوبی و خوشی چو سدیر و خورنگہ است + مشہور در مداین و معروف در کور۔ رشیدی کلمۂ خور در سہ لفظ مذکور را بمعنی خوردن نپنداشتہ بلکہ بمعنی آفتاب دانستہ معنی لفظ را پیشگاہ و ایوان میگوید کہ محل تابش خور است و گوید بزرگان قدیم ایران در آفتاب نگیر غذا میخوردند کہ جای پاک است در ہر صورت معرب آن خورنق است۔

**خورہ** فا۔ (خ ؤ ر ہ) اسم۔ (۱) مرضی است کہ در جائی از بدن ظاہر شدہ آنجا را میخورد (ط)۔ (۲) جلال و شوکت خداداد ([illegible])۔ در اوستا این لفظ خورنہ ([illegible]) است۔ در سنسکرت [illegible] بہمین معنی است

وشین تبدیل بہ خ میشود۔　　در زمیا دیشت اوستا کوئم خورِ نو ( [illegible] ) یعنی خورۂ کیانی جلال شاہی است از جلال الٰہی بر پادشاہ نازل شدہ بہ او فضیلت وزیرکی و دولت عطا میکند (نث وشع) جلال الدین دوانی در شرح ہیاکل النور گوید:۔ "خرہ نوریست از اللہ تعالیٰ کہ فائض میشود و خلائق بدان نور ریاست میکنند بعضی بر بعضی و بتوسط آن نور قادر شوند بر صنعتہا و حرفتہا و آن را خورہ با واو معدولہ نیز نویسند و از این نور آنچہ خاص بہ پادشاہان بزرگ عالم عادل آن را کیان خرہ و کیان خورہ و کیا خرہ و کیا خورہ خوانند" تعجب است کہ یک آخوند مسلمان در فلسفۂ خودش عین مطلب اوستا را استعمال کردہ۔

(۳) یک حصہ از پنج حصۂ ولایت فارس بودہ در قدیم و ہر یک از پنج حصہ را نامی بودہ بدین ترتیب (۱) خورہ اردشیر۔ (۲) خورۂ استخر (۳) خورۂ داراب (۴) خورۂ شاپور (۵) خورۂ قباد۔ (شع)۔

(۴) در زبان ولایتی قزوین نام گیاہی است کہ برگہای ریز و نرم دارد و تلخ است و برای پوشاندن سر سبد و صندوق میوہ استعمال میشود۔

**خوزستان** فا۔ (خ و ز س ت ا ن) عم۔ نام یک ایالت جنوب غربی ایران است۔ (ج)، در پہلوی خوجستان ( [illegible] ) بودہ۔　　اہواز کہ یک شہر خوزستان بودہ در قدیم بجہت کثرت محصول شکر در شعر فارسی بسیار ذکر شدہ و عقرب آنجا ہم مشہور بودہ۔ چون سد اہواز در آخر خلافت عباسیہ خراب شد زراعت آنجا تباہ و اہواز بہ یک دہ کوچک تنزل نمودہ بود و ہنوز آن سد بستہ نشدہ لیکن پہلوی اہواز شہر کوچکی بنام ناصری در ابتدای ہمین قرن چہاردہم آباد شدہ ممکن است لفظ خوز از ریشۂ کوج ( कूज ) سنسکریت بمعنی آواز دادن مرغہای کوچک باشد کہ شاید در خوزستان بلبل و پرندگان دیگر بسیار بودند۔

**خوستن** فا۔ (خ و س ت ن) مص۔ کوفتن و مالیدن (شع)۔　　خوست۔ (می) خوستہ (مل)۔　باقی مشتقات استعمال نشدہ۔　　از این لفظ آخجوست و چنگال خوست گذشت۔ در لغت الفرس اسدی طوسی چنین است:۔ "خوستہ درہم آگندہ بود بمعنی درہم جستہ۔ عنصری گفت۔ زبس کش بخاک اندرون گنج بود + از او خاک پی خوستہ را رنج بود۔" پس خوستن و مشتقاتش با واو معدولہ ہم صحیح است و فتح خ ہم جایز۔

**خوش** فا۔ (خ و ش) صم۔ خوب و دلپذیر۔ (عا)۔　در بعضی از ولایات ایران مثل یزد و با فتح اول تلفظ میکنند۔　در سنسکریت کوشلہ ( कुशल ) است۔

با واو اعرابی (خ ؤ ش) (۱) فعل امر و اسم مصدر از خوشیدن بمعنی خشک شدن است۔ (شع)۔ (۲)۔ خویش و خود۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ خاموش شو خاموش شو و زعشق او مدہوش شو + از حال خود بی خوش شو باز آ زفکر ما مضی۔ ایضاً کمال اسمٰعیل در مرثیہ۔ از خروش و شغب و نالہ چرا خاموشید + خواجہ را حال بدینسان و شما با ہوشید۔ عصمت آوارہ شد و امن چو راحت بگریخت + عافیت رخت برون بر دو شما باخوشید۔ بافتح اول و واو معدولہ (خ ش) (۱) مادر زن (شع)۔ پور بہای جامی۔ ہر کہ شد داماد او دیوث بیند او خسر + وانکہ او را خوش بود او قلتبان بیند ختن۔ ایضاً نزاری قہستانی۔ ز روی دلنواز می گفت خوش را + کہ خوش دار آن بت خورشید فش را۔ خوش دامن ہم ہمان است (شع) سوزنی۔ مرا مغز خرد او خوش دامنم + کہ تا ہیچ خرگہ دن آرم بزیر۔ در زبان ارد ولفظ خوش دامن ہست اما باضم اول۔ (۲) بوسہ۔ (شع) جہانگیری۔ در زبان مازندران خوش بمعنی بوسہ ہست اما با حرکت اوستائی کہ غیر از زیر وزبر و پیش است۔

خوش آب (خ ؤ ش ـ ب) ہر چیز آبدار خصوص لعل و یا قوت و دُر آبدار یعنی براق و روشن (عا)۔

خوش آمد۔ (۱) آمدنش برای ما خوب است (عا)۔ در مقام تعارف بہمان استعمال میشود (۲) تملق و چاپلوسی (شع)۔ شفائی۔ میکند دم لابہا تا استخوانی میخورد + عمر او در آشنائی و خوش آمد میرود۔

خوش آیند۔ لایق و سزاوار۔ (عا)۔

خوش با د زدن۔ خواندن کسی را بہ خوردن چیزی کہ لفظ دیگرش صلا زدن است۔ (شع)۔ نظیری۔ خار حسرت بدل و خندۂ شادی برلب + جام غم گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم۔

خوش باش زدن۔ خوش باد زدن (ببینید) (شع) در تکلم امروز بمعنی اظہار خواہش کردن [illegible] فاحشہ است در راہ یا الفاظ و کنایہ و اشارہ و بیشتر در این مورد جملۂ خوش باشید گفتہ [illegible]

خوش [illegible] کسی کہ بخشش خوب است [illegible] او بای خود کامیاب میشود۔ (عا)۔

خوش بو۔ چیزی کہ بوی خوب دارد۔ (عا)۔

خوش پوزی۔ مالیدن حیوانات پوز ہای خود را بہم۔ (شع) سنائی۔ کردہ از عدل او بدل سوزی + گرگ با جان میش خوش پوزی۔

خوش حال۔ شادمان و مسرور۔ (عا)۔

(ـــَـ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ۔ (ـــُـ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔ (ـــِـ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (مـــ) آ۔ (ؤ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی۔

خوش حساب - کسی که در معامله با مردم پاک رفتار است (عا) -
خوش دامن - مادر زن - (شع) - بافتح اول هم صحیح است - خوش - (بافتح اول) را ببینید
خوش رگ - چارپای با اصل تربیت بردار - (عا) -
خوش قدم - کسی که (به اعتقاد عوام) از رفتن او بجائی باعث برکت آنجا شود - (عا) -
خوش قماش - آدم خوش فطرت - (عا) -
خوش گوار - غذا یا آب گوارا و موافق - (عا) -
خوش مزه - (۱) چیز لذیذ - (عا) - (۲) کلام یا آدم ظریف - (عا) -
خوش مشرب - کسی که در معاشرت و گفتگو با مردم روشن فکر است - (عا) -
خوش معامله - کسی که در معامله پاک رفتار است (عا) - "آدم خوش معامله شریک مال مردم است" - مثل است -
خوش نشین - (۱) کسی که هرجا را پسند و منزل کند و بیشتر و خانه کرایه نشین استعمال میشود - (عا) -
(۲) اہل که در یک زمین ساکن نیستند و چادرنشین میباشند - (عا) -
خوش نما - چیزی که ظاهر نیکو دارد - (عا) -
خوش نویس - کسی که خط را خوب مینویسد - (عا) -

| | |
|---|---|
| خوشنود | فا - (خ ؤ ش ن ؤ د) سم - خشنود - (به ببینید) - (عا) |
| خوشه | فا - (خ ؤ ش) سم - دانهای پیوسته بهم بر سر ساقهٔ گیاه مثل خوشهٔ گندم و جو و برنج (عا) در پہلوی خوشک (𐭧𐭥𐭱𐭪) بوده - در سنسکریت کوشه (कोश) |

معنی غنچه و غلاف و گل بسته و ذخیره است -
خوشهٔ چرخ و خوشهٔ سپهر و خوشهٔ فلک - (۱) برج سنبله (نث وشع) - (۲) پروین (نث وشع)
خوشه چین - فقیری که بعد از درو کردن مردم مزرعهٔ خود را در آن خوشه های باقی مانده را برای خود برچینند - (عا) -

| | |
|---|---|
| خوشیدن | فا - (خ ؤ ش ی د ن) مص - خشکیدن - (شع) سعدی - بخوشید سرچشمهای قدیم + نماند آب جز اشک چشم یتیم - خوشید (می) - خوشد (مع) - خوشنده (فل) خوشیده (مل) خوش (مر و امر) - در پہلوی خوشیدن (𐭧𐭥𐭱𐭩𐭲𐭭) در اوستا هوش (𐬵𐬎𐬱) و در سنسکریت شوش (शुष्) است - |

**خوض** عر (خ - وض) مص - به آب در شدن و مجازاً تامل در کاری (عل)

**خوف** عر - (خ - وف) مص - ترسیدن و ترس - (عا)

**خوفناک** - ترسناک که ترساننده باشد - (عا) -

**خوک** فا - (خ - وک) اسم - (۱) حیوانی است شبیه به موش اما از گوسفند بزرگتر وحشی و اهلی هر دو دارد و گوشتش را نصاری و بعضی از بت پرستان میخورند و نام دیگرش گراز است - (عا) - در پهلوی خوک (𐭧𐭥) است - و در سنسکریت شوکره (शूकर) است و شین سنسکریت در فارسی تبدیل به خ هم میشود -
(۲) قسمی از درد گلو که نام دیگرش خنازیر است - (دا) ذخیره خوارزمشاهی -

**خول** فا - (خ - ول) اسم - جانوری باشد شبیه به جل و از آن کوچکتر منوچهری نظم نموده - "خول تنبوره تو گوئی زند لاسکوی + از درختی به درختی شود و گوید آه -" و مردم خراسان را مثل است که "خولی بشکم به که کلنگی بهوا" جهانگیری -

**خولنجان** فا - (خ - ول ن ج - ن) اسم - نام ریشهٔ درخت تنبول است که در دوا استعمال (ابن بیطار)

**خوله** فا - (خ - ول ه) اسم - خالی - (شع) سنائی - "یکی ده نجانه وام شد است + پنج از آن خوله پنج از آن ماله -" شاید خوله محرف خالی عربی باشد و ماله محرف عالی عربی -

**خون** فا - (خ - ون) اسم - مایع سرخی که در رگهای جاندار است و نام دیگر (عزیز) ام (عا) در پهلوی خون (𐭧𐭥𐭭) و در اوستا وهونه (vohuna) است - و این لفظ اوستا از وسار (वसार) سنسکریت آمده است که بمعنی مغز قلم و چربی است در اوستا تغییر معنی داده و ممکن است لفظ خون فارسی از ریشه شوشیته (शोणित) سنسکریت باشد که بمعنی خون است چه شین سنسکریت در فارسی به خ هم تبدیل میشود - "خون فلان از خون فلان سرخ تر یا رنگین تر نیست" مثل است -

**خوناب و خونابه** - (۱) خون مخلوط با آب (عا) - (۲) خون که بجای آب تراویده شود (عا)

**خون بجوش آمدن** - بغضب آمدن و بغیرت آمدن و بشوق مفرط آمدن (عا) -

**خون بست** - قرار دیه مقتولی را دادن - (عا) بجنبهٔ بالفاظ دیگر (نیز) استعمال شود -

**خون بها** - دیه ای که قاتل به ورثه مقتول بپردازد - (عا) -

**خون جگر یا خون دل خوردن** - غم و غصهٔ زیاد خوردن - (عا) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

خونخوار - شخص قاتل و سفاک - (عا) -

خون خواهی - طلب قصاص یا دیهٔ قتل کسی را کردن - (عا) -

خون داشتن - قابل قصاص یا دیه بودن مقتول مقابل خون نداشتن که کشته شدن بحق است (عا) - "دستی یا سری راکه حاکم ببرد خون ندارد" مثل است -

خون ریختن - کشتن - (عا) -

خون سیاوش شدن چیزی - باعث فتنه و آشوب سخت شدن چیزی - (عا) - ماخذ این مثل کشتن افراسیاب شاه توران است شاهزادهٔ ایرانی سیاوش پسر کیکاوس را که باعث جنگهای سخت میان ایران و توران شده به کشته شدن افراسیاب خاتمه یافت -

خون شدن و خون کردن - قتل شدن و قتل کردن - (عا)

خون کسی را توی شیشه کردن - ستم سخت بکسی کردن - (عا) -

خون گرفتن - با فصد وغیر آن خون از بدن بیرون آوردن - (عا) -

خون گرفتن کسی را - پریشان شدن قاتل و با افعال یا اقوال خود قاتل بودن خود را ظاهر ساختن (عا)

خون گرم - آدم خوش مشرب و با محبت - (عا) -

خونی - (۱) هر چیز منسوب به خون - (عا) - (۲) کسی که خون کرده است - (عا) -

**خوندگار** | فا (خ ـ ن د گ ـ ر) اسم مخفف و مبدل خداوندگار است - (نث و شع) -

**خونسار** | فا - (خ ؤ ن س ـ ر) علم - نام قصبه ایست از عراق عجم - (ج) -

**خونگار** | فا - (خ ـ ن گ ـ ر) اسم مخفف و مبدل خداوندگار - (نث و شع) - این لفظ عموماً در لقب سلاطین روم (ترک عثمانی) اطلاق میشد -

**خوہل** | فا - (خ ؤہ ل) اسم - کج - (شع) ابوشکور - پس از ژاژ و خوہل آوری پیش من + بهت خوہل پاسخ دهد پیر زن - ایضاً ناصر خسرو - آن بند ها که بست فلک پیش بین + خوہل است و سست پیش کهن پیشکار تو -

**خوی** | فا - (خ ؤ ی) اسم - (۱) امر بدفیه خو) عادت و خصلت - (عا) - (۲) - مبدل خود که کلاه فلزی است برای جنگ - (شع) - دقیقی - سیاوش است پنداری میان شهر و کوی اندر + فریدون است پنداری میان درع و خوی اندر - (۳) - عرق که رطوبت خارج از پوست جاندار است (نث و شع) - نصیر الدین بدخشانی -

گر چشم مست یار به بیند غزال چین + خوی خجالت از بن هر موی او چکد - در این معنی با واو معدوله (خ ؤ ی) و با فتح اول - و واو معدوله (خَ - ی) هم صحیح است - لفظ خوی در این معنی در اوستا خئذه (۳ ۳ ۹ ۲ ۹ ۳ ) بوده و در سنسکریت سوده (स्वेद) دال اوستا در فارسی تبدیل به حرف هم مخرج خود یا شده و سو که حرف مرکب است در سنسکریت در اوستا و فارسی تبدیل به خ میشود - (۴) - نام شهری است در آذربایجان ایران (ج)

**خوید** | فا - (خ ی د) اسم - زراعت نارس سبز از گندم و جو و غیر اینها - (نث و شع) - انوری - این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید + گوئی آهو بره میناسم و بیجاده لب است - ایضا ازرقی - ز لاله سرخ نگردد دگر سرون گوزن + زخوید سبز نگردد دگر سرین غزال - اساتذهٔ شعرا این لفظ را با واو معدوله (ز ا ید) در شعر آورده اند مگر این شعر سعدی هر که مزروع خود بخورد بخوید + روز خرمنش خوشه باید چید - که در آن با واو ملفوظ است لیکن توسی گوید صحیح در این شعر بخورد بخوید!! است که واو معدوله شود - لیکن در پهلوی با واو ملفوظ خوید - (سم و۹) است پس در فارسی هم باید صحیح باشد - در سنسکریت کدار ه -

(केदार) بمعنی مرغ و مزرعه سبز است -

**خویسه** | فا - (خ - و ی س ه) اسم - مباحثه و منافشه (نث و شع) مثال نثری از طبقات خواجه عبد الله انصاری - " بو عبد الله خفیف را هنگامی با موسی عمران جیرفتی خویسه افتاده بود نامه نوشته فرستاد بوی با پیغام به جیرفت که من در شیراز هزار مرید دارم که از هر یکی هزار دینار خواهم شب را زمانی نخواهند موسی عمران جواب فرستاد که من در جیرفت ... ار دشمن دارم که هر که بر من دست یابد مرا شب درنگی ندهد و زنده نگذارد ...

**خویش** | فا - (خ ی ش) اسم - (۱) یکی از اقربا از طرف پدر یا مادر - (عا) - مثال فلان از خویشان ما در یمن است - (۲) خود که ذات شخص است (عا) - مثال شعری از ابو سعید ابو الخیر - آتش بدو دست خویش در خرمن خویش + من خود زده ام چه نالم از دشمن خویش - کس دشمن من نیست منم دشمن خویش + ای وای من و دست من و دامن خویش - (۳) گاو آهن که با آن زمین شیار کنند - (عا) - در این معنی بیشتر بدون واو (خیش) نویسند - (۴) خوب و خوش - (شع) - امیر خسرو - دید چو این مثنوی دلپذیر قلم کرد سر خویش را - (۵) نوعی از بافته کتان که نام دیگرش کیش است (شع) -

(ــَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـِـ) کسره و همزه مکسوره (ــــ ۳) (و) واو اعرابی (که) یا اعرابی

امیر خسرو - جامهٔ خویش از خشکی و تری + یافته بر خرگه مه برتری - (۳) در زبان ولایتی مازندران بمعنی داماد است - این لفظ در پهلوی خویش ([illegible]) با تلفظ واو بوده و ریشهٔ این لفظ و لفظ خود در اوستا و سنسکریت یکی است (خود را به بینید)

**خویشاوند** - خویش بمعنی اول که یکی از اقربا شخص است - (عا) لفظ آوند علامت نسبت است و معنی خویشاوند خویش (خود) مانند است - برای مرکبات این لفظ مثل خویش بین و خویش پرست و غیر آنها مرکبات خود - (خودبین و خودپرست و غیر اینها) را به بینید

**خویشتن** - همان خویش بمعنی اول (خود) است - (عا) -

**خویله** | فا - (خ ی ل ه) اسم - ابله احمق - (شع) برای تحقیق این لفظ خویله را به بینید -

**خوی ناه** | فا - (خ ی ن ه) اسم - کرمی دراز سرخ که در گل بهم رسد و نام تکلمیش خراطین است - (شع) - ابوالفرج سجزی - مصرع - اژدها در حرب او خوی ناه باد -

**خویه** | فا - (خ و ی ه) اسم - آلتی مانند بیل از چوب که نام دیگرش پاروا است - (شع) جهانگیری -

**خه** | فا - (خ ه) کلمهٔ تحسین است مثل به وه و خوش (نث و شع) - انوری -
خه خه ای یار و خه خه ای دلدار + هم وفادار و هم جفابردار - خهی - هم همان است (نث و شع) - در سنسکریت لفظ شه ([illegible]) به این معنی هست و ممکن است ریشهٔ خه باشد چه شین سنسکریت ممکن است در فارسی خ شود -

**خهر** | فا - (خ ه ر) اسم وطن و جایگاه (شع) فرخی - چون بره با شم با شم بعزم خانه و خهر چون بشهر آیم با شم به پیچیدن راه - در سنسکریت سوه ([illegible]) بمعنی خود است که در فارسی تبدیل به خ میشود و هره ([illegible] = [illegible]) در سنسکریت بمعنی گرفتن است پس معنی ترکیبی لفظ خود گرفته است که مناسب وطن و خانه است -

**خی** | فا - (خ ی) اسم - (۱) مخفف خیک که نام دیگرش مشک است (شع) - ابوشکور - میخورم تا چو نار بشکافم + میخورم تا چو خی بر آماسم - (۲) در زبان ولایتی مازندران خوک است -

**خیابان** | فا - (خ ی ا ب ا ن) اسم - راه عریض هموار - (عا) -

**خیار** | فا - (خ ی ا ر) اسم - (۱) ثمر بوته ایست که بطور میوه خام خورده میشود (عا)

**خیارچنبر** - قسمی از خیار است که در از تر و نازکتر است و چون اغلب خمیده است خیارچنبر نامیده شده - (عا) - در سنسکریت کرکتی (ककटी) بوده در اردو ککیره شده و در فارسی خیار - (۲) برگزیدن و برگزیدگان و نیکان - (عل) (۳) در علم فقه اختیار فسخ بیع که اقسام متعدد دارد - (عل) در معنی دوم و سوم عربی است -

**خیاره** - عر - اشخاص برگزیده و نیکان - (عل) -

**خیاره‌دار** - ظرفی که دور لبش کنگره دار باشد - (عا) شاید هر یک از برآمدگیهای لب ظرف مذکور تشبیه به خیار شده

**خیارزه** فا - (خ ی س ه ن) اسم نوعی از خیار است که نام دیگرش خیارچنبر است - (شع) -

**خیارک** فا - (خ ی س ه ک) اسم - ورم یا دمل که در بیخ ران بر میاید - (عا) - شاید از جهت شباهت آن بشکل خیار خیارک نامیده شده -

**خیاطت** عر - (خ ی س ط س ت) اسم دوختن لباس وغیره (عل) -

**خیال** عر - (خ ی س ل) اسم - (۱) پندار و گمان - (عا) - (۲) صورتی که در خواب دیده شود یا در بیداری تخیل کرده شود - (عا) - (۳) یکی از پنج حس باطن که نام دیگرش متخیله است - (عل) - (۴) عکس که در آب و آئینه و چیزهای صیقلی شده نماید - (شع) - امیر معزی - هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش + آینه چون راست باشد راست بنماید خیال - بکسر اول هم صحیح است -

**خیالات** - (۱) افکار شخص - (عا) - (۲) در طب مرضی است در چشم که در آن اشکال رنگارنگ در هوا بیند - (ط) -

**خیال پلو** - خواهش چیزی که بدست آمدنش دشوار یا محال باشد - (عا) -

**خیال خام** - اندیشیدن چیزی که بدست آمدنش دشوار یا محال است - (عا) -

**خیام** عر - (خ ی س م) اسم - (جمع خیمه) چادرها - (عل) -

**خیانت** عر - (خ ی س ن س ت) مص - نارائی و دغلی - (عا) - خائن - (فل) - شخص دغل نار است - (عا) -

**خیبت** عر - (خ س ی ب س ت) مص - ناامیدی و یاس - (عل) - خائب (فل) ناامید (عل)

**خیبر** عر - (خ س ی ب س ر) اسم نام آبادی ایست در حجاز که آنجا حضرت رسول الله با یهودان جنگ کرده فتح نمود و سردار فاتح قلعهٔ آنجا حضرت علی بود - (عا) -

**خیتال** فا۔ (خ ی ت ا ل) اسم مزاح و دروغ۔ (شع) رشیدی۔

**خیج** فا۔ (خ ی ج) اسم۔ آلت شیار کردن که بر گردن گاو بسته میشود۔ (شع)۔
این لفظ مبدل خیش است۔

**خیدن** فا۔ (خ ی د ن) مص۔ (۱) خمیدن۔ (شع) ابوشکور۔ (ع) الا تا ماه نو خیده کمان است۔ مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔ گویا این لفظ مخفف خمیدن است۔ (۲) پنبه و پشم که زده و واکرده باشند (شع)۔
عطار۔ جهان آتش وجود تست پشم خیده + نماند پشم و آتش آرمیده۔

**خیر** فا۔ (خ ی ر) اسم۔ (۱) حیران و سرگشته (شع)۔ قطران۔ ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر + ماندم از بس کاوری در عهدها تا خیر خیر۔ یعنی از بس در عهود خود تاخیر میکنی که من خیر (حیران) ماندم۔ (۲) هرزه و بی سبب (شع)۔ مولوی معنوی۔ ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو + گندم فرست ای جان که تا کی خیر گردد آسیا۔ (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن به روشنی زیاد یا سبب دیگر۔ (شع)۔ (۴) بی شرم و جسور (شع)۔

**خیرخیر** همان خیر است در مقام تاکید۔ مثال معنی اول از انوری۔ خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ + تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری۔ مثال معنی دوم از کمال الدین اسمعیل۔ او میکند مسوده شعر من بیاض + من میکنم مسوده شعر خیر خیر۔ مثال سوم از فردوسی
ز آواز گردان و باران تیر + همی چشم خورشید شد خیر خیر۔ با فتح اول۔ (خ ی ر) (عربی است) (۱) نیکوئی۔ (عا)۔ (۲) نیکو۔ (عا)۔ (۳) نیکوتر۔ (عل)۔
(۴) کلمه جواب است بمعنی نه (عا)۔ مثال۔ پدرم پرسید امروز بمدرسه رفتی گفتم خیر۔ در ادب ایران به بزرگتر (نه) گفتن خلاف ادب است و ادب است پس باید بلفظ نه خیر هم منضم کرد یا خیر تنها گفت۔

**خیرخواه** کسی که نیکی کسی را خواهد۔ (عا)۔

**خیر مقدم** (آمدن شما خوش) کلمه ایست که در مقام ورود عزیزی گویند مثل قدم بخیر۔

**خیریه** منسوب به خیر و موسسه خیرات کردن و نیکی رساندن بخلق۔ (عا)۔

**خیرات** ع۔ (خ ی ر ا ت) (جمع خیرة) چیزهای بسیار نیکو، با فضیلت مثل احسان

بستحقین وساختن آب انبار و کاروانسرا و پل و غیر آنها برای نفع عموم - (عا) -

**خیرو** فا - (خ ی ر و) اسم - "اسم خطمی است." محیط اعظم - (ط) -

**خیره** فا - (خ ی ر ه) اسم - (۱) سرگشته و حیران (شع) (۲) بی سبب و هرزه (شع) - ابوالفرج رونی - این آتش سوزنده که عشقت افروخت + این خیره کشی که چشم شوخت آموخت - هرجاکه دلی بود زغم سوخته شد + الا دل سنگیت که بر کس نه بسوخت - ایضاً سعدی ع - یک چند به خیره عمر بگذشت - (۳) عاجز شدن چشم از دیدن بجهت مواجه شدن با روشنی زیاد یا سبب دیگر (عا) - مثال - از چراغ اتومبیل که مقابل آمد چشمم خیره شد و نتوانستم جائی را ببینم - (۴) جسور و بی شرم (عا) - مثال - من از آدم خیره سرم بدم میاید - (۵) لبته شدن نظر به جائی که اغلب باهم نزدن چشم هم هست - (عا) - مثال - فلان آدم هرزه ایست که به زنهای مردم خیره میشود -

**خیره رای** - سست رای و سرکش (خیره بمعنی اول یا چهارم) (نث وشع)

**خیره سر** - بی شرم و جسور - (عا) - (خیره بمعنی چهارم) - (عا)

**خیره کش** - بی سبب کشنده - (شع) - (خیره بمعنی دوم) - (عا) -

**خیرگی** - (۱) بی شرمی - (عا) (خیره بمعنی اول) (۲) عاجز شدن چشم از دیدن (عا) - (خیره بمعنی سوم) -

**خیری** فا - (خ ی ر ی) اسم - "بفتح خاء معجمه و نزد بعضی بکسر آن و سکون یاء تحتانی و کسر راء مهمله و سکون یاء تحتانی لغت یونانی است و گویند بنطی بفارسی شب بوی نامند بجهت آنکه بوی آن در شب ظاهر میشود و در عراق عرب منثور گویند و آن از جملهٔ گلهای خوشبو است و گل آن را برومی ابوعلس گویند و نبات آن قائم بر ساق و در اعلای آن شعب بسیار و بر آن پوست مایل به سفیدی و بر برگ آن زغب اندک و بر اعلای شاخهای آن گل و آن بری و بستانی است و بری آن را بفارسی اروانه گویند و گل آن مختلف الالوان بعضی زرد و بعضی سرخ و بعضی سفید و بعضی کبود و مستعمل صرف زرد یا سرخ است و گویند مراد از مطلق آن زرد آن است." محیط اعظم - (ط) - چون در معنی خیرو و خیری در میان لغت فارسی نویسان اختلاف بسیار بوده که از اشعار برخاسته من عین عبارت محیط اعظم را که کتاب قرابادین مستند است نقل نمودم و اشعاری که باعث گیج شدن فرهنگ نویسان شده تمام

با بیان محیط اعظم تاویل میشود - در واقع من کار خوبی کردم که در تحقیق از الفاظ طبی رجوع به کتب معتبر طب میکنم و همکارهای من برای الفاظ طبی هم به اشعار پیچیده‌اند -

**خیز** - فا - (خ ی ز) (۱) فعل امر از خاستن است که در تکلم با اضافهٔ بر (برخیز) استعمال میشود (نث و شع)، سعدی - به پیام روح میدهد این باد مشکبیز + نزدیک نوبت سحراست ای ندیم خیز - (۲) اسم فاعل از مصدر خاستن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل مردخیز و سحرخیز (عا) - (۳) اسم مصدر از خاستن - (عا) - مثال - فلان پهلوان جست و خیز خوبی دارد - (۴) جستن - (عا) مثال - فلان خیز خوبی میگیرد -

**خیزاب** موج آب که به کناره میریزد و نام دیگرش کوهه است - (نث و شع) -

**خیزگیر و خیز بگیر** - نام نوعی از بازی اطفال بوده - (نث و شع) -

**خیزنده** - (۱) کسی که برمیخیزد یا برمی‌جهد - (عا) - (۲) زمین کنار دریا که لغزنده باشد و اطفال از آن بمیان آب لغزند (شع) -

(خ ی ز ر ا ن) اسم - درختی است هندی که از شاخهایش عصا وغیره سازند و چوبش از خم شدن نمیشکند بعضی از اقسام آن میان خالی است و بعضی (عا) - در عربی نی و هر چوب نرم را هم خیزران گویند - در فارسی بفتح زا ... است -

**خیس** - فا - (خ ی س) - (۱) اسم - مصدر از خیسیدن بمعنی خوب تر کردن در آب - (عا) - مثال - لباس چرک باید اول در آب خیس بخورد تا در شستن پاک شود - (۲) خیسیده در آب - (عا) مثال - در باران لباسم خیس شده - (۳) فعل امر از مصدر خیسیدن که در تکلم به اضافهٔ بار (بخیس) است (نث و شع) - در سنسکریت شیک (क्ली) بمعنی تر کردن است که قلب به کش و تبدل بخیس شده -

**خیساندن** فا - (خ ی س ا ن د ن) مص چیزی را خوب تر کردن با آب - (عا) - خیساند - (می) میخیساند - (مع) خیساننده (فل) (خیسانده - (مل) - بخیسان (مر) خیس (اص) -

**خیسانیدن** فا - (خ ی س ا ن ی د ن) مص - خیساندن (به بینید). (نث و شع) - خیسانید (می) - خیسانده (ل) - باقی مشتقات همان مشتقات خیساندن است -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری

**خیسیدن** فا. (خ ی س ی د ن) مص. (۱) خوب تر شدن با آب (عا). خیسید (می)، می خیسد. (ع) خیسنده (فل) خیسیده (ل) بخیس (مر) خیس (امر).

**خیش** فا. (خ ی ش) سم. (۱) آلت شیار کردن زمین. (عا). ریشهٔ این لفظ در سنسکریت کرش. (कृष) است بمعنی شیار کردن. (۲) پارچهٔ کتانی بود که ریسمانش کلفت بوده و از آن خیمه برای فصل تابستان میدوختند به این طور که درمیان خیمه برگ بید چین میکردند و برخیمه هم آب می پاشیدند تا اندرون خیمه خنک باشد و خیش خانه همان بوده است (نث و شع). ازرقی. چو آفتاب شد از اوج خود بخانهٔ ماه + بخیش خانه برو برگ بید و باده بخواه.
ایضاً فرخی (برای خیش بمعنی پارچه کتان). ولی را در دهان نوشی عدو را بر جگر نیشی + عدو خیش است و تو چون ماه تابان آفت خیشی. جهانگیری بجای خیشخانه خیسخانه (با سین مهمله) ضبط کرده و شعر مذکور ازرقی را سند آورده. (شاید خیسخانه (با سین مهمله) هم صحیح باشد چه خیمه مذکور را آب زده می خیسانیدند. درعربی خیش (با فتح خا) بمعنی قسمی از کتان است پس خیش فارسی مفرس از آن است یا بالعکس).

**خیشوم** عر. (خ ی ش و م) اسم. بیخ بینی. (عل).

**خیط** عر. (خ ی ط) اسم. رشته و در رشته کشیدن. (عل).
خیط ابیض. (۱) ریسمان سفید (عل) (۲) سفیدهٔ صبح (عل) دمیدن (عا).
خیط اسود. (۱) ریسمان سیاه. (عل). (۲) سیاهی شب (عل).

**خیگ** فا. (خ ی گ) سم. پر مشک خصوص مشکی که در آن شیره و عسل و پنیر و غیره نگاه میدارند (عا) من خیگ دل کردم خیگ مرا دل نمیکند مثل است.
خیگچه. مشک کوچک. (عا). در سنسکریت (स्थगी) بمعنی تر کردن یا پاشیدن است که یک کار مشک است و تبدیل شین به خ جایز است.

**خیل** عر. (خ ی ل) سم. (۱) سواران (عل). (۲) اسبان (عل). (۳) جماعت و گروه و انبوه از هرچیز. (عا). این معنی مخصوص فارسی است.
خیلتاش. سم گروه و هم دسته و هم قطار. (نث و شع). سعدی. چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
خیلخانه. گروه یک خانه و اهل دودمان (نث و شع) سعدی. مگر ملال بباشد که بندگان ملوک + ز خیل خانه برانند بی نوائی را.

**خیلی** - بسیار و فراوان - (عا) -

**خیلو** فا - (خ ی ل و) اسم - مبدل خیرو بمعنی خطمی که دوائی است (شع) -

**خیم** فا - (خ ی م) اسم - (۱) جوالی که از ریسمان پنبه یافته شده باشد (شع) - طیان مرغزی در عرض تجمل خود - سبوی و ساغر و آئین و غولین + حصیر و جای روب و خیم و پالان - (۲) چرکی که در گوشهٔ چشم بهم رسد (شع) - منجیک - دو جوی روان ور دهانش ز ظلم + دو خرمن زده هر دو چشمش ز خیم - (۳) خو و عادت و دژخیم (که در تکلم هست بمعنی بدخواست (نث و شع) - در این معنی عربی است که در کتب معتبره لغت عرب ضبط شده اما تعجب این است که این لفظ در پهلوی خیم - (...) و اوستا هیم (...) موجود است پس در فارسی بودن آن شکی نیست و راه حل این اتفاقات همان است که مکرر در این کتاب اشاره کردم (ذیل لفظ تیر را ببینید) - جهانگیری تراشه و رندهٔ شکنبه و روده را هم یک معنی خیم آورده لیکن سندش شعر شمس فخری است که معتبر نیست - باکسر اول و فتح دوم (خ ی م) جمع لفظ خیمه (عربی) - است بمعنی چادرها - (عل) -

**خیمه** عر - (خ ی م ه) اسم - اطاق ساخته از پارچه که نام دیگرش چادر است (عا) - خیم و خیام جمع آن است -

**خیمهٔ شب بازی** - خیمه ایست که بازیگران نصب کرده در آن مجسمه های کوچک را به رقص آرند و کارهای دیگر هم نشان میدهند - (عا)

**خیو** فا - (خ ی و) اسم - آب دهن - (شع) - این لفظ مبدل خدو است - یا بالعکس

**خیوک** فا - (خ ی و ک) اسم - آب دهن (شع) ممکن است مزید فیه خیو باشد یا خیو مخفف آن -

**خیّاط** عر (خ ی ی ا ط) اسم کسی که لباس میدوزد که نام دیگرش درزی است - (عا)

**خیول** عر (خ ی و ل) اسم - (جمع لفظ خیل) اسبان و سواران (عل) -

**خیوه** فا - (خ ی و ه) علم - نام یکی از بلاد ترکستان غربی است - (ج) -

**خیّام** عر - (خ ی ی ا م) اسم - (۱) کسی که خیمه میدوزد - (عل) (۲) تخلص فیلسوف و شاعر مشهور عمر است که رباعیاتش معروف است - (عا) -

**خیّر** عر - (خ ی ی ر) اسم - بسیار نیکوکار - (عا) -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

تمام شد
جلد دوم
۱۳۵۱ ہجری نبوی